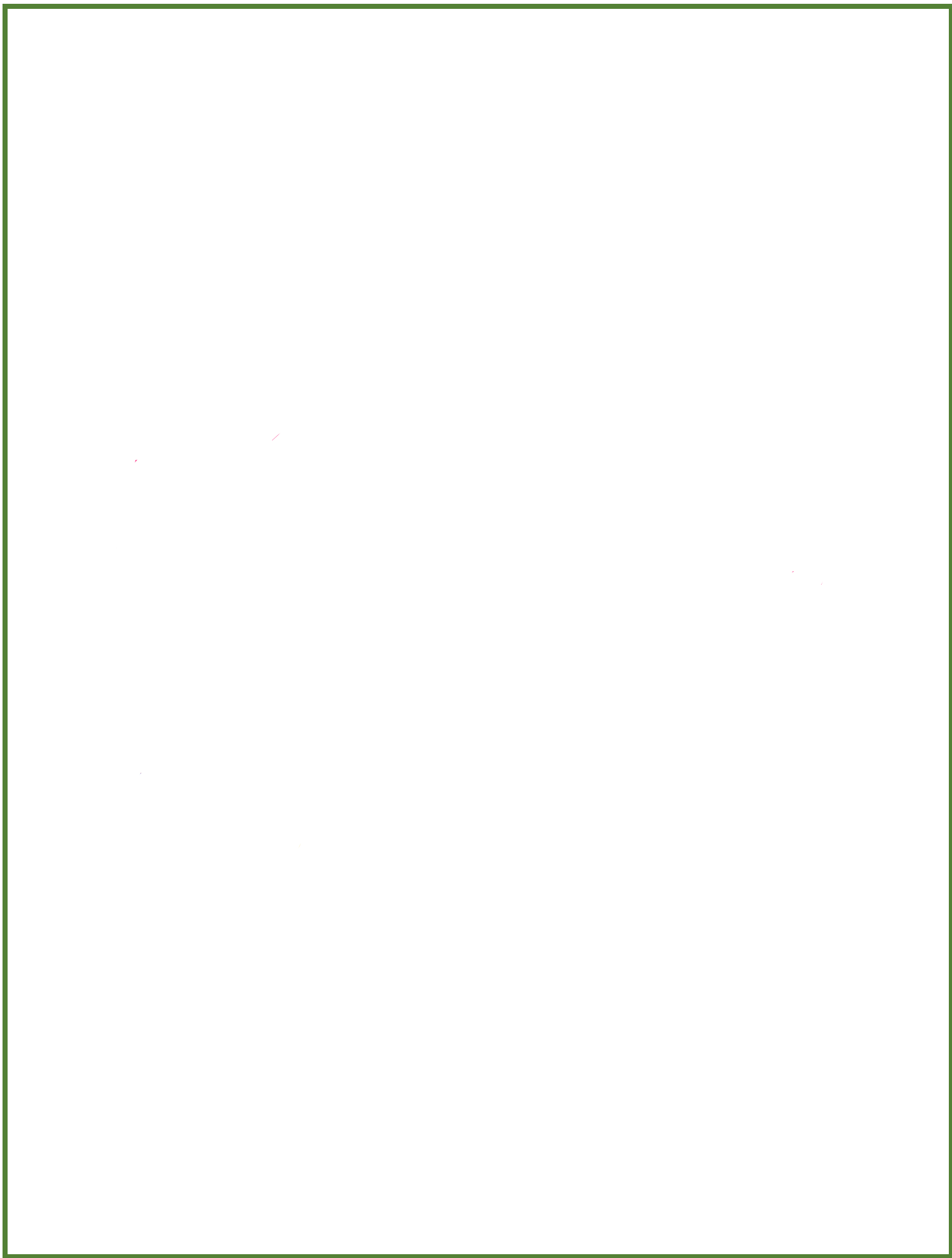
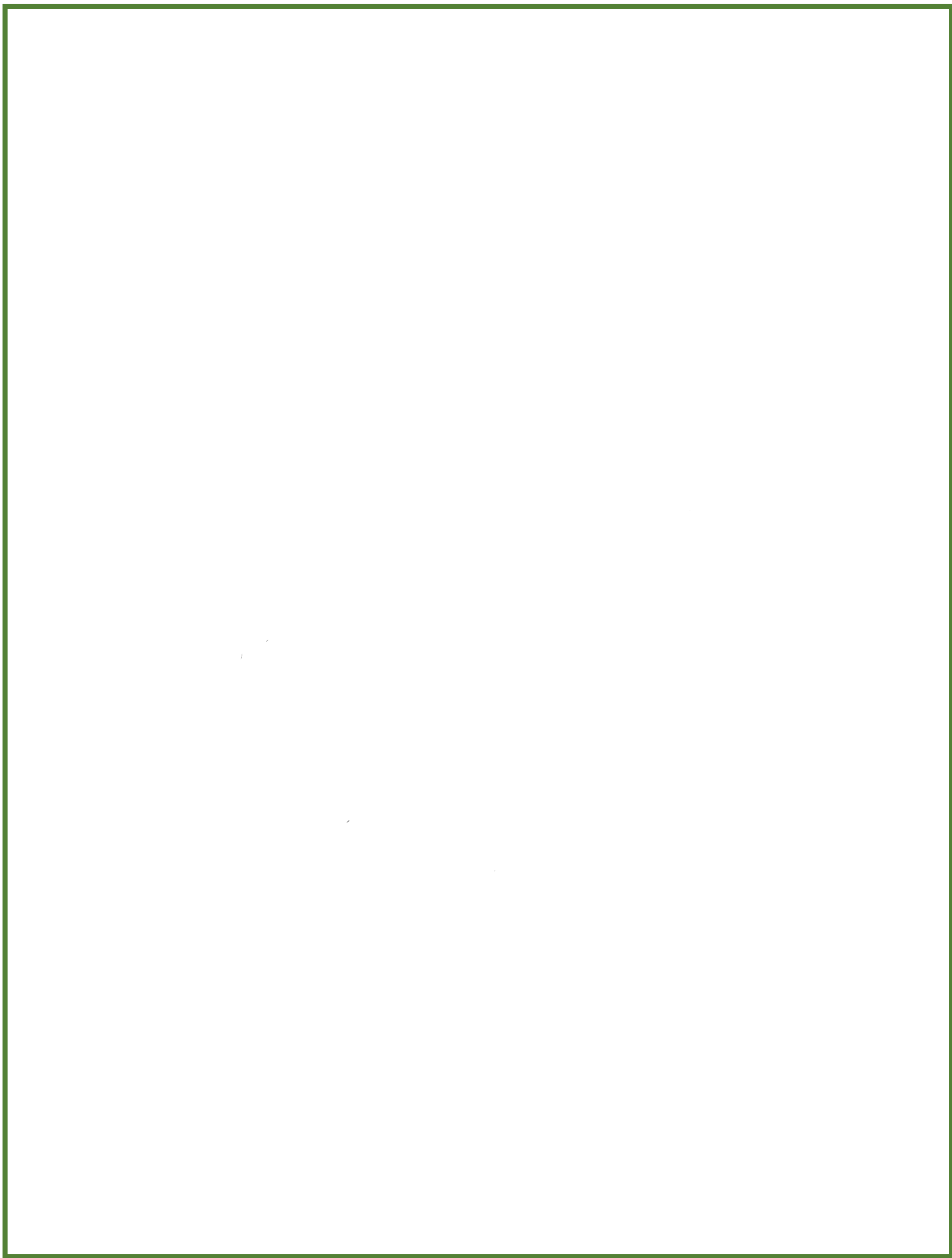






فصل اول

به نام خدا

او در آنجا روی کاناپه با زنی که لباس سفید دربر داشت نشسته بود همان چکمه " های کهنه ی فرسوده را بپا داشت

ولی شلوار او با دقت و ظرافت اتو شده و به علاوه لباس نو و تمیزی پوشیده بود . درجه و علامت نداشت . صورت

لاغر و کوچکش رنگ تیره خود را از دست داده و سفیدی آن حاکی از عدم سلامتی او بود . راست و خشک روی

دیوان نشسته و خیره به ترز تالین نگاه می کرد . گویی انتظار داشت که این زن زندگی او را نجات دهد . خانمی که

در کنارش بود به عقب و روی دست هایش تکیه کرده و سر کوچک خود را با موهای مجعد قشنگ با تکبر به عقب

نگه داشته بود . چشمان او نیمه باز و پلک های بالای چشمانش با رنگ سفید نقره آرایش شده و در نتیجه چشمانش

درشت تر و مخمور تر جلوه می کرد . روبان باریک قرمزی که به گردن بسته بود رنگ سفید صورتش را سفید تر

نشان می داد . می دانستم او کیست او بیوه بوهارنه ، ژوزفین بود . لبان بسته او لبخند تمسخر و تحقیر داشت . همه

سمت نگاه مخمور او را تعقیب کردیم به باراس لبخند می زد . صدای تالین در : سالن طنین انداخت

همه شامپانی دارند ؟ -

خانم ظریف سفید پوش دستش را دراز کرد . یک نفر به او دو گیلان داد. یکی از آن گیلان ها را به ناپلئون داده و

گفت :

. ژنرال گیلان شما است -

. اکنون ناپلئون می خندید و خنده او حاکی از محبت و کمی ترحم و دلسوزی بود

همشهریان ، خانم ها ، آقایان ، افتخار بزرگی نصیب شده که موضوعی را به -
اطلاع دوستان برسانم این موضوع

. مربوط به ژوزفین عزیز ما است

وقتی ترز تالیین بلند صحبت می کند صدایش می لرزد . چقدر از این منظره
خوشحال و راضی بود ! نمی دانم ؟

ترزتالیین کنار کاناپه ایستاده و گیلان خود را بالا گرفته بود . ناپلئون بپا ایستاده و
مغشوش و مضطرب به نظر می

رسید . ژوزفین مجددا سر کوچک و بچه گانه ی خود را به عقب خم کرد آرایش
پلک های چشم او کاملاً جلب نظر

. می نمود

: ترز تالیین به صحبت خود ادامه داد

. ژوزفین عزیز ما تصمیم گرفته است مجددا وارد زندگی مقدس زناشویی شود -

صدای خنده های مخفیانه و شاید تحقیر آمیز به گوش می رسید . ژوزفین بدون
توجه با روبان قرمز گردنش بازی

می کرد

: ترز مجددا گفت

. زناشویی مقدس -

ترز برای آنکه قدرت و استحکامی به کلمات خود بدهد ساکت شد و به باراس نگاه کرد . باراس سر خود را حرکت داد . ترز شروع به صحبت کرد

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دو

. ژوزفین نامزد همشهری ژنرال بناپارت شده است -

!!!!!!» نه خیر «

همان طوری که سایرین به طور وضوح این فریاد را شنیدند من هم آن را شنیدم . این فریاد وحشتناک هوای سالن را

شکافت و در فضا معلق ماند و سکوت مرگباری همه را فرا گرفت . در یک لحظه متوجه شدم که من فریاد کشیده و

. نه خیر « گفته ام «

در آن لحظه در مقابل دیوان ایستاده بودم . ترز تالیین با وحشت به کناری رفت . از بوی عرق بدنش ناراحت بودم

متوجه شدم که آن زن دیگر که لباس سفید به تن داشت خیره خیره مرا نگاه می کند ولی من خودم به ناپلئون خیره

شده بودم . چشمانش مانند شیشه می درخشید نگاه او ثابت و زننده بود شریان
کوچکی روی شقیقه ی راستش مانند

چکش کوچکی می کوبید. برای مدتی که شاید کمتر از یک لحظه ولی در حقیقت
مانند ابدیت طولانی و پایان ناپذیر

بود در مقابل هم ایستادیم . سپس به آن زن سفید پوش نگاه کردم پلک چشمانش می
درخشید و چین های ریز و

کوچکی کنار چشمانش دیده می شد و لبانش را به رنگ قرمز تیره آرایش کرده بود
! . چقدر از او نفرت داشتم

گیلاس شامپانی خود را جلو پایش پرتاب کردم شامپانی روی لباس او پاشیده شد و
. او دیوانه وار فریادی کشید

نمی دانم چگونه از اتاق پذیرایی سبز و سالن سفید از بین مدعوین وحشت زده که
خود را به عقب می کشیدند و از

میان مستخدمینی که می خواستند مرا گرفته و نگه دارند گذشته و به سرسرا رسیدم
. فقط می دانم که ناگهان خود را

در سکوت و تاریکی و باران شدید یافتم . در وسط خیابان و در زیر باران شدید
"می دویدم و باز هم می دویدم

دوباره به هق هق افتاده بودم ... انگار این من به جای دزیره بودم که داشتم روی
آن پل قدیمی می دویدم و قلبم شکسته بود ... برای شاید هزارمین بار نگاهم روی
... کلمات دوید

ردیف خانه ها را پشت سر گذارده و می دویدم . سپس به خیابان دیگری پیچیدم "
قلبم به شدت می تپید راه خود را

به آنجایی که مقصدم بود یافته بودم . در روی اسکله رودخانه سن می دویدم یک بار به زمین افتادم و مجددا
برخاستم و دویدم و بالاخره به روی پل رودخانه سن رسیدم ، رودخانه ی سن !! با خود اندیشیدم که هم اکنون همه
چیز پایان می پذیرد آهسته روی پل راه می رفتم به نرده ی پل تکیه دادم . انعکاس چراغ های پاریس در آب
رودخانه می لرزیدند و بالا و پایین می رفتند راستی چه زیبا بودند . روی نرده ی پل خم شدم اکنون انعکاس نور
چراغ هارا بهتر و واضح تر می بینم . حس کردم که بیش از تمام مواقع در زندگیم تنها و بی کس هستم . قیافه ی
محزون مادرم و ژولی از نظرم گذشت . می دانم وقتی از ماجرا آگاه شوند مرا خواهند بخشید . امشب ناپلئون قطعاً
مراسم نامزدی خود را به مادر و برادرش خواهد نوشت . این فکر آن قدر مرا رنج می داد که از زندگی سیر شده
بودم . دست هایم را روی لبه ی نرده گذاردم و خود را بالا کشیدم
در همین لحظه یک نفر با انگشتان قوی و آهنین شانه هایم را گرفت و مرا عقب کشید . سعی کردم این دست
: ناشناس را به عقب بزنم با نا امیدی فریاد کردم
دست از سرم بردار ، رهایم کن ، بگذار بروم -

#پست_سه

ولی او بازوهای مرا محکم گرفت و از نرده ی پل عقب کشید . برای دفاع خود با لگد محکم به پای او زدم ولی با

وجود تمام کوشش و فعالیتیم از نرده پل به پایین کشیده شده بودم . آنقدر تاریک بود که نتوانستم ببینم این مرد

کیست فقط صدای گریه ی خود را که در یاس و ناامیدی اشک می ریختم شنیدم چنان ضربتی به روح و قلبم وارد

شده بود که از جنس مرد متنفّر بودم . از صدای این جنس خشن و بی قلب نفرت :
داشتم صدایی آهسته گفت

. آرام باشید. دیوانگی نکنید . درشکه ی من اینجاست -

درشکه ای روی پل ایستاده بود . با قدرت تمام کوشش می کردم تا خود را خلاص نمایم ولی آن مرد غریبه از من

قوی تر بود و مرا به داخل درشکه انداخت سپس کنارم نشست و به درشکه چی گفت :

. حرکت کنید مهم نیست به کجا می روید فقط حرکت کنید و بروید-

خود را از پهلوی آن غریبه به کناری کشیدم و در انتهای درشکه قرار گرفتم . دندان هایم از شدت یاس و سرما به

هم می خورد . و جوی باریکی از آب باران از موهایم به صورتم سرازیر شده بود . یک دست گرم و قوی دست مرا

: در دست گرفت با گریه گفتم

. بگذارید بروم بیرون . رهایم کنید -

ولی در همین موقع دست او را محکم در دستهایم گرفتم زیرا واقعا بیچاره بودم .
صدایی از گوشه ی تاریک درشکه

گفت :

خود شما از من خواهش کردید که اسکورت شما باشم . فراموش کردید -
مادموازل دزیره ؟

: دست او را پس زده و جواب دادم

" ...ولی حالا میل دارم تنها باشم -

اشک هایم بند نمی آمد . لای کتاب را بستم . بیچاره دزیره ... بیچاره من ... انگار
کسی قلبم را محکم در سینه می فشرد ... من هم روزی این حس را با تمام قوا
چشیده بودم ... بی اختیار مرغ خیالم به دو هفته پیش پرواز کرد . به آن شبی که
... هنوز هم همچون کابوس وحشتناکی وجودم را در می نوردید

, ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهار

فصل دوم

:با پریشانی نگاه به محیا دوختم و گفتم

... اگه عمه دلخور نمی شد امشب نمی اومدم-

:چپ چپ نگاهم کرد و گفت

...واقعا که هنوز بزرگ نشدی ... بالاخره که باید با این مسئله کنار بیایی -

:شانه بالا انداختم و همان طور که به طرف آینه می چرخیدم گفتم

...چی کار کنم هنوزم بعد ده سال ازش فراری ام... می فهمی فراری-

... تو که ندیدیش ... اگه بدونی-

:بعد با خبثت ابرویی بالا انداخت

اصلا ولش کن ... تو الان خودت نامزد داری ... اصلا چرا باید راجع به این -

... نره غولی که از قضا ازش فراری ام هستی حرف بزنیم

:لب برچیدم

یه جوری ازش حرف می زنی هر کی ندونه فکر می کنه من عاشق کشته مرده -

...ش بودم

:نفسش را عمیق بیرون داد و با پوفی گفت

دامون خیلی عوض شده .. اینو وقتی ببینیش می فهمی ... من فکر می کنم این ده -

. سال دوری روش تاثیر داشته

:سپس انگشتانش را درهم گره زد و به حالت رویایی گفت

... واقعا جذاب و خوش تیپ ... اگه تو فرودگاه می دیدیش-

:پوزخندی ناباورانه ای زدم

.. شاید قیافه اش عوض شده باشه اما من می شناسمش اون ذاتش خرابه باور کن-

داشتم با حرف هایم خودم را گول می زدم ... ده سال بود که عذاب وجدان همچون کوهی بر شانه هایم سنگینی می کرد ... هر چند که سال ها بود عمه و بقیه از اصل

ماجرای خبر داشتند اما باز هم دلم نمی خواست به آن روزها فکر کنم ... مطمئن بودم دامون کینه آن روز را در دل پرورانده و حالا شاید به امید تلافی بازگشته است. فرار از دامون در این سال ها باعث شد هیچ وقت نخواهم ببینمش .. برخلاف همه که با او تماس تصویری داشتند و هر بار که زنگ می زد مشتاقانه با او ارتباط می گرفتند این من بودم که همیشه فراری بودم و هیچ وقت نخواستم ببینمش ظاهرا او هم همین طور بود و هیچ وقت رغبتی برای دیدن من نداشت ... ده سال از رفتنش می گذشت .. رفتنی که بازگشتش هر سال به دلایل مختلف به تعویق می افتاد ... اما این بار درست زمانی که عمه در یک بیماری بحرانی گرفتار شد دامون و دانیار با هم باز گشته بودند ... نگاه خیره ام به تصویر توی آینه دختری را نشان می داد که نگران بود ... دست محیا روی شانه ام نشست و گفت:

پاشو بریم .. اسنپ گرفتم الان می رسه ... انقدرم فکرتو مشغول نکن .. من که - مطمئنم امشب همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه . تو هم این همه بیخود ... خودخوری کردی

از جایم برخاستم . امشب شاید سخت ترین شب زندگی ام بود .. رویارویی با کسی که سال ها از او فراری بودم. تصویر چهره دامون ۱۷ ساله مقابل چشمانم ظاهر شد ... تازه موهایی نرم و نازک روی صورتش رشد کرده بود و دانه های پراکنده جوش های غرور روی پوستش خودنمایی می کرد ... قلبم با یاد آوری اش به تپشی سخت افتاد ... بازویم که کشیده شد برای بار چندم از افکار درهم و برهم بیرون .. آمدم

#پست_پنج

بلاخره داخل ماشین که نشستم با خودم عهد بستم یک امشب را قوی باشم و نگذارم دامون از حال بدم چیزی بفهمد... کاش اشکان این جا بود تا با تکیه بر او .. خیلی راحت با دامون مقابله می کردم

اما او هم آن قدر از من دور بود که باید با خیالش وقت می گذراندم و به قول معروف گلیم را خود از آب بیرون می کشیدم ... یکی پسر عمه و دیگری پسر ... عمویم بودند

متنفر از یکی و عاشق دیگری بودم ... سال ها پیش وقتی پدر و مادرم در یک ... سانحه تصادف کشته شدند این تنها من بودم که ماندم بین خانواده پدری

عمه فرخنده از همان اول اجازه نداد جایی غیر از کنار او باشم و چون دختری ... نداشت سرپرستی مرا به عهده گرفت و مادرانه بالای سرم بود

عمو هایم همیشه حمایت کردند و سعی داشتند جای خالی پدرم را پر کنند .. هفت ساله بودم که به خانه عمه فرخنده آمدم ... دانیارپسر بزرگ عمه فرخنده آن موقع ها سخت مشغول درس خواندن بود و تصمیم داشت باقی درسش را در خارج از کشور بورسیه شود و برای همین کار به کار کسی نداشت و ذاتا پسر مهربان و . آرامی بود

اما دامون که هشت سال بزرگ تر از من بود و آن زمان پسری ۱۵ ساله بود پذیرای حضور من نبود ..دایم اذیت می کرد و اشکم را در می آورد .. از نظر او من محبت مادرش را دزدیده بودم و یک جوجه اردک زشت بیش نبودم. همیشه مرا با القاب آزار دهنده ای صدا می زد و دایم اشک مرا که دختر نازدانه پدرم و مادرم ... بودم و در غصه ی نبودشان افسرده شده بودم در می آورد

برخلاف او اشکان پسر عمو نادر بود که پنج سال بزرگتر از من بود و همیشه با ... مهربانی رفتار می کرد و مرا از گزند دامون دور نگه می داشت

محیا و مینا و نسترن دخترهای عمو احمد بودند و من بین آن ها با محیا که تقریباً همسن و سال خودم بود بیشتر عیاق بودم و دوستی مان از همان زمان کودکی پا... برجا بود

آن روزها عمو احمد می خواست مرا پیش خود ببرد تا کنار دخترها بزرگ شوم اما نارضایتی زن عمو گلی و رفتارهای خاصش باعث شد که عمه اجازه نداده و مرا تمام و کمال از آن خود کرده و سرپرستی ام را بپذیرد بخصوص که دوسالی بود شوهرش را به خاطر بیماری از دست داده و حساسی احساس تنهایی می کرد ... خانه عمه را دوست داشتم چرا که محبت هایش بی حد و اندازه بود اما خب آن جا هم این دامون بود که اذیتم می کرد و اجازه نمی داد یک نفس راحت بکشم.. با این حال من در خانه عمه بزرگ شده و قد می کشیدم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۲:۲۴

#پست_شش

: با صدای محیا از افکارم بیرون آمدم

حواست کجاست شایلی رسیدیم .. نمی خوای پیاده شی؟-

نگاه گیج و گنگم را به بیرون دوختم و با دیدن در بزرگ آهنی و سبز رنگ خانه ... عمه فرخنده دستم روی دستگیره نشست و بالاخره پیاده شدم

از زمان رسیدن پسرها، به خانه عمو احمد رفته بودم و حتی در برابر اصرار محیا فرودگاه هم نرفته بودم . نمی دانم شاید ترسی که از دامون داشتم مرا وادار می کرد تا هرچه قدر دیرتر می شد او را ببینم

محیا پشت سرم پیاده شد و همان طور که به طرف زنگ می رفت گفت
! شایلی بدجوری گیج می زنی امشب-

سرم را تکانی دادم و گفتم

.. با خودم بود از همین جا برمی گشتم ... دوست ندارم پیام خب-

چپ چپ نگاهم کرد و همان طور که زنگ را می فشرد گفت
... عمه خیلی لوست کرده-

اگر نگرانی برای سلامت عمه نبود تا وقتی دامون بر نمی گشت پا به آن خانه نمی
... گذاشتم اما چه کنم که عمه مثل جانم بود و دلم نمی خواست ناراحتش کنم
در با صدای تیکی باز شد و هر دو با هم وارد حیاط باغ بزرگ خانه عمه شدیم و
مسیر سنگ فرش میان درختان که به سمت ساختمان اصلی می رفت را به آرامی
طی کردیم .

درست مقابل ساختمان که به یمن ورود پسر ها چراغانی شده بود ایستادم و بی
... اراده نگاهم به سمت تراس بالا کشید شده

قلبم برای یک لحظه در جایش ایستاد ... آن جا بود .. خود خودش ... در فضای
... تاریک تراس ایستاده بود

چهره اش معلوم نبود اما من از همان انرژی منفی و سنگینی که به طرفم ساطع
... می شد او را تشخیص می دادم

سیگاری به دست داشت که می شد از روی همان نقطه روشنایی اش به روشن
... بودنش پی برد

... کمی جلو آمد اما کاملاً از تاریکی بیرون نیامد و تنها سرش را تکان داد

قلبم با ضرب شدیدی کوفتن گرفت و با حالی که حسابی خراب شده بود به بازوی
محیا چنگ زدم و با قدم هایی بلند او را به داخل ساختمان کشاندم... " چی شد چی

شد " های محیا نشان از آن داشت که متوجه حضور دامون در آن نزدیکی نشده بود. نفس رفته ام را باز یافتم و پیچ زدم

... هیچی-

نگاه خیره اش را به صورتم دوخت و گفت

پس چته یه دفعه مثل دیوونه ها قاطی کردی ؟-

... قبل از آن که بتوانم جوابش را بدهم عمه به استقبال آمد

لبخندی زیبا بر لب هایش نشسته بود و در آن پیراهن مجلسی که بر تن داشت سالم و قبراق به نظر می رسید و انگار از بیماری خبری نبود... وقتی در آغوش پیر از امنیتش فرو رفتم کنار گوشم پیچ زد

... مرسی که ناامیدم نکردی-

می دانست چه حالی بدی دارم و همچنین می دانست که به خاطرش جانم را فدا می کنم چه برسد به رویارویی با دامون ... بعد از به آغوش کشیدن محیا و حال و احوال کردن با او به یکی از اتاق های طبقه پایین اشاره کرد و گفت

..لباساتونو عوض کنید و بیایید بالا-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هفت

با آن که ضربان قلبم هر لحظه نامنظم تر از قبل می شد اما سعی در کنترل خود کردم و گفتم

شما برو به مهمونات برس ماهم الان میاییم ... ببخشید این چند روز نبودم کمکت -
عمه ...

بچه ها بودن ... خودم نخواستم بیایی .. می خواستم یه کم آرام بشی ... نگران -
... نباش با دامون خیلی حرف زدم

و لبخندی مهربان زد

.. شایلی عمه می خوام بدونی که همیشه از پسرانم عزیزتر بودی برام-

دوباره بغلش کردم و با احساسات گفتم

... می دونم عشقم ... می دونم-

بوسه ای روی گونه ام زد و گفت

... دختر قشنگم-

: این بار محیا اعتراض کرد

...خدا روشکر ما هم برگ چغندریم ... خدا بده شانس-

:عمه ابرویی درهم کشید و گفت

شیطون نشو ... خودتم می دونی که چه قدر دوستتون دارم و برام عزیزید اما -

... خب شایلی مثل دخترم می مونه

و چشمانش نم دار شد . محیا با خبثت ابرویی بالا انداخت و گفت

... اون که بله قربونتون برم-

بالاخره با رفتن عمه وارد اتاق شدیم و شال و مانتوهایمان را در آورده و کمی .. مقابل آینه قدی اتاق به سرو وضع مان سر و سامانی دادیم

من شومیز لیمویی رگ بلندی به تن داشتم و موهایم را به خاطر بلندی و پر بودنش بافته و یک ور روی شانه ام انداخته بودم. برخلاف محیا که اندام لاغر و به قول خودش مانکنی داشت من تو پر بودم و به قول عمه که همیشه می خواست ناامید ...نباشم تپلی و گوشتی بودم

اما با ورزش و باشگاه سعی داشتم در مناسب بودن اندامم بکوشم و اجازه چاق شدن به خود نمی دادم و جالب بود که مثل همیشه مرغ همسایه غاز بود و من و ... محیا حسرت اندام دیگری را می خوردیم

وقتی همزمان با هم از اتاق خارج شدیم و به سمت پله ها رفتیم سعی داشتم خود را خونسرد نشان دهم اما قلبم لحظه ای از حرکت باز نمی ایستاد و از هیجان حس . گرمای شدید می کردم .

کاش هر چه زودتر آن لحظه کوفتی سر می رسید و تمام می شد تا من بعد از چند روز پریشانی و آشفتگی به آرامش می رسیدم... روی اولین پله محیا بازویم را گرفت و خیره در چشمانم گفت:

آروم باش شایلی ... صدای قلبت تا این جا میاد... چته تو؟-

به خدا که هیچ کس نمی توانست حال دل پریشانم را بفهمد

... انگاری قلبم تو دهنمه-

... یه نفس عمیق بکش .. به خدا ببینیش می فهمی من چی می گم-

نمی دانست .. هیچ کس آن روی واقعی دامون را نمی شناخت ... با این حال به :حرفش گوش کردم و چند نفس عمیق کشیدم و همزمان گفتم

... کاش حداقل اشکان این جا بود ... وقتی کنارم بود آروم بودم-

اوه حالا اشکانو از کجا بیریم برات ... الان اون ور دنیا واسه خودش عشق و -
... حال می کنه

بی نفس تو بیدم

!محیا-

حرفش هم قشنگ نبود... وقتی چهره ی درهمم را دید با لبخندی خبیثانه گفت
دیوونه شوخی کردم .. میدونم دست و پاچلفتی تر از این حرفاست و چشمش جز -
... تو کسی رو نمی بینه

ریز خندیدم و او با شیطنت گفت

... ببین چه خر کیف شد-

با آرنجم به پهلویش کوبیدم

!بی ادب .. کوفت-

بلند خندید

... خب چی کار کنم تا اسم اشکان میاد قند تو دلت آب میشه-

, ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هشت

در این گیسو دار به طبقه بالا رسیده بودیم و من با گونه هایی که بی اراده رنگ گرفته بود و لب هایی که هنوز خنده بر آن ها نقش داشت، وارد پذیرایی بزرگ ... خانه عمه شدم

...نگاه همه روی ما نشست و سلام و احوال پرسى ها شروع شد
اول از همه تک به تک در آغوش عموها و زن عموهايم که مثل همیشه به استقبال ... آمده بودند فرو رفتم و بوسه باران شدم

با دیدن مادر جون به سمتش رفتم او را هم محکم بغل کردم و بوسیدم .. دختر عمو هايم هم بی نصیبم نگذاشته و بین خنده و شوخی خوش و بش کردیم اما در این میان، قلب من کوبشی عجیب داشت و منتظر آن اتفاقی بودم که بالاخره باید می ... افتاد و آن هم رویارویی با بزرگترین کابوس زندگی ام بود

:عمه فرخنده به همراه مرد جوانی جلو آمد و گفت

می بینی دنی ؟ شایلی رو شناختی؟-

نگاهم روی دانیار نشست... متین و موقر و البته بسیار خوش پوش و جذاب شده بود... از همان موقع هم همین قدر خوب بود و مهربان. دستش را دراز کرد و من بی معطلی با او دست دادم و خوش آمد گفتم ... لبخندی مردانه زد و گفت

واقعا تو همون شایلی کوچولوی خودمونی؟-

:ریز خندیدم و گفتم

...خدا بخواد-

آخه خیلی لاغرو نزار بودی دختر . اما الان یه دختر خوشگل و حسابی بامزه -
... شدی

انگار حرف زدن با او دلم را سرشار از آرامش کرده بود که کمی از تپش های تند قلبم کاسته شده بود. اما صدایی رگه دار و خاص باعث شد به عقب برگردم و متحیر به مردی خیره شوم که می دانستم خود اوست

... کی فکر می کرد اون جوجه اردک زشت همچین چیزی از آب دربیاد-

:سپس نگاه تند و تیزش را به عمه دوخت و کف زنان گفت

... باریکلا مامان ... دختر خوشگلی شده-

:عمه کنایه اش را گرفت و با ابرویی درهم نامش را صدا زد

!دامون جان-

دامون بی توجه به گوشزد او گامی به جلو برداشت ... عطر تلخ و تندش از همان

...فاصله مشامم را پر کرده و حال پریشانم را پریشان تر کرد

نمی دانستم چه اتفاقی افتاده بود اما من بی اختیار میخکوب او شده بودم و قادر به

...هیچ واکنشی نبودم

درست مثل آهویی که منتظر بود ببیند واکنش شکارچی اش چه خواهد بود. کت

و شلوار خوش دوختی به رنگ نوک مدادی تیره به تن داشت و جلیقه روشن تر به

... همان رنگ زیر آن پوشیده بود که بیش از حد به او می آمد

موهایش مواج و مشکی رنگ بود. ریش و سبیل کم پشت اما مرتبی داشت و چهره

.. ای که به شدت تغییر کرده بود

دامونی که می رفت ۱۷ ساله بود و دامونی که باز گشته بود جوان خوش قیافه

۲۷ ساله ... صدایش گرم بود و رگه دارو از آن خش داری دوران بلوغ خبری

نبود. دست در جیب شلوارش فرو برد و مقابلم قد راست کرد. نگاهش خیره من بود

...اما مخاطبش عمه

! جدی گفتم مامان-

مطمئن بودم دارد مسخره ام می کند... هر چه بود برخلاف ظاهر شیک و پیک و

:آراسته اش ذاتش خراب بود... لبخند کجی زد و با شیطنت گفت

!سلامت کو دختر دایی؟ نکنه تو راه خوردیش-

چشمانم را ریز کردم و این بار با اعتماد به نفسی که نمی دانستم از کجا به یکباره
در من ظاهر شده بود بی آن که سلام دهم، گفتم

... اما تو هیچ فرق نکردی پسر عمه-

:و تن صدایم را پایین آوردم و طوری که فقط خودش بشنود، پیچ زدم

.. همون جوری وقیح و پررو-

: نگاهش لحظه ای برق زد و به یک باره بلند و صدا دار خندید

...نه خوشم اومد زبونتم همون طور تند و تیزه باقی مونده-

:دانیار دست دور شانه ام حلقه کرد و رو به او مدافعانه گفت

... دامون اذیتش نکن خواهر کوچولومونو-

:چشمان دامون ریز شد و آرام لب زد

... خواهر کوچولو !اوکی-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_نه

این کلمه ای بود که اولین بار عمه به کار برده بود وقتی قرار بود با آن ها
زندگی کنم گفته بود شایلی مثل خواهر کوچولو برای شماست و حالا لحن پر
... تمسخر دامون را نمی دانستم کجای دلم بگذارم

با آمدن مهمانان جدید ناخودآگاه از هم فاصله گرفتیم و من به سمت مادر بزرگم رفتم
و کنارش نشستم ... دستان گرم و چروکیده اش را روی گونه هایم گذاشت و پرسید

از اشکان چه خبر مادر؟ دلم بر اش تنگ شده ... خیلی وقته کم زنگ می زنه-

نام اشکان بغض بر گلویم نشاند

مادر جون هر موقع می گم کی میایی می گه درس دارم و نمی رسم پیام ... تلفنم -
... که کلا تنبله و باید بر اش زور کرد. منم دلتنگشم

عمو نادر که در فاصله کمی از ما نشسته بود گفت

امسال تابستون بیاد دیگه بساط عروسی رو راه میندازیم .. اون وقت تو هم می -
... ری پیشش و دلتنگی تون تموم میشه

این بار مادر جون جواب داد

... این بچه رو کجا بفرستیم تو مملکت غریب-

عمو خندید

مامان شایلی کجاش بچه ست .. خانومی شده واسه خودش .. بره پیش اشکان منم -
... خیالم از دوتاشون راحت می شه ... حداقل هوای همو دارن

بی اراده لبخندی زدم و سرخ و سفید شدم اما همزمان نگاهم در نگاه دامون نشست
... کنار پسر عموهایش بود اما نگاه تیزش روی من قفل بود

وقتی نگاهم را دید آرام سرش را تکان داد و پوزخندی بر لب نشاند

پوزخندی که مثل تیری زهر دار بر قلبم نشست ... ابرو درهم کشیدم و نگاه از
چشمان درگیر کننده اش گرفته و خود را مشغول میوه پوست کندن برای مادر بزرگم
کردم ... اما سنگینی نگاهش ادیتم می کرد. هر بار که سر بلند می کردم بی اختیار
نگاهم در نگاه گره می خورد

با جان کندن سیبی را که پوست کنده بودم خرد کرده و مقابل مادر جون گذاشتم و به بهانه شستن دستم از پذیرایی خارج شدم. تاب آن نگاه سنگین را نداشتم. از طرفی دامون با همان جملات اولیه نشان داد در برابر من شمشیر را از رو بسته است و این باعث می شد نتوانم بیشتر از آن در آن جا بمانم. به سمت پله ها رفتم اما بازویم . از پشت کشیده شد

نگاه به عقب گرداندم و با دیدن محیا نفسی از سر آسودگی کشیدم. با نگرانی پرسید:

کجا می ری؟-

:باید بهانه ای می یافتم

. می رم پایین ... ببینم عمه کاری نداره-

... دیدی دامونو-

:سری تکان دادم و گفتم

نشیدید چی گفت؟-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست ده

... نه بابا .. اون لحظه مامانم صدا کرد نتونستم بفهمم چیا گفتین-

:دلم نمی خواست بیشتر از آن ،آن جا بایستم و به همین خاطر گفتم

... بذار شب تعریف می کنم ... الان نمیشه-

وقتی دید مایل به حرف زدن نیستم گفتم:

... باشه ... فقط امشب نمون این جا.. دوباره بریم خونه ما-

.. دعا کن عمه گیر نده به موندنم-

با رفتن محیا از پله ها پایین رفتم و بی آن که به آشپزخانه سری بزنم در اولین
... اتاق را باز کردم

احتیاج داشتم کمی آرام بگیرم و گرنه نمی توانستم آن شب را بگذرانم ... اما قبل
از آنکه در را ببندم دستی جلو آمد و اجازه بستن نداد ... شوکه به دامونی خیره
... شدم که وارد اتاق شد و در را آرام و با خونسردی کامل پشت سرش بست

قلبم برای ثانیه ای از ضربان ایستاد و مات مردی شدم که حالا در آرامش کلید را
در قفل می چرخاند ... دهانم خشک شده بود. زبانم را به سختی تکان دادم
دا...داری چی کار می کنی؟-

به طرفم چرخید و کلید را به طرز اعصاب خرد کنی در جیبش انداخت ... چشمان
گشاد شده ام را به او دوخته بودم. گامی به طرفم برداشت
... قراره چند دقیقه حرف بزنیم-

به لکنت افتاده بودم

پ... پس چرا ... چرا درو قفل کردی؟-

با همان خونسردی و البته بسیار متحکم جواب داد

...چون نمی خوام کسی مزاحم مون بشه-

...باید خودم را آرام می کردم .. ضعف در برابر این عجوبه خلقت یعنی شکست

...چی می خوای بگی ؟ زود حرفتو بزن-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_یازده

با گامی دیگر فاصله بین مان را کم کرد

... تو هنوز یه معذرت خواهی به من بدهکاری ... می دونی که-

چشمانم درشت شد ... از من چه می خواست؟ که از او بابت آن روزها عذر خواهی
کنم؟ ... دهان باز کردم تا چیزی بگویم اما قبلش گفت

...البته عذرخواهی که من قبول داشته باشمش و به مذاقم خوش بیاد-

و نگاه عجیبش را به من دوخت. حالا دیگر آن قدری نزدیک شده بود که هرم
گرم نفس هایش را روی پوستم حس می کردم ... حال خرابی پیدا کرده بودم. زبان
بند آمده ام را به سختی تکان دادم

...من ... من ... بچه ... بودم...اصلا... چرا ... باید... معذرت-

شرورانه بازویم را گرفت و به خود چسباند

اوکی .. قبول ...بچه بودی ... اما الان چی؟ فکر می کنم می تونی الان به نحو -
احسن جبران کنی

نگاهش را روی صورتم چرخاند و با بدجنسی گفت

تصورشم نمی کردم انقدر تغییر کرده باشی ... یه جورایی تصمیماتم عوض -
...شده

نمی توانستم این همه وقاحت کلامش را درک کنم بی نفس تر از قبل پرسیدم

چی می خوای از جونم؟-

یک تای ابرویش را بالا انداخت

می دونی که ...بلایی که به سرم آوردی درست مثل همون مثل معروفی که می -
گه آتش نخورده و دهن سوخته ...خاطرت هست که ؟

نگاه بی پروایش در چشمانم دود می زد. او از من چه می خواست؟ اصلا نفهمیدم
چه شد . دلم می خواست بزنمش. زمانی به خودم آمدم که دستم بالا رفته بود تا
محکم در صورتش بنشیند اما قبل از فرود آمدن ، مچم را میان زمین و آسمان به
اسارت خود در آورده و همانطور که میان پنجه مردانه اش می فشرد گفت

می دونی با همون کار بچه گونه ات چه بلایی به سرم آوردی؟ نه خانم -
... کوچولو... توبا اون سکوت مسخره ات

آخم که در آمد رهایم کرد وچنان مرا به عقب هول داد که اگر سعی در کنترل خود
نمی کردم پخش زمین می شدم..با صدایی نه چندان بلند اما غرق در حرص و
خشم ادامه داد

یادته همه چطوری نگام می کردن ؟ به جرم چی ؟ ها !... نُچ نُچ... دست درازی -
...به دختردایی بیچاره م...بیچاره شایلی کوچولو

... شرمنده بودم

... من .. من ... دامون ...به خدا-

پوزخند زد

هنوزم نمی خوای قبول کنی که چی کار کردی ؟ اون روز وقتی حرف نزدی ... -
.. سکوتت شد مهر تایید به نگاه و حرف بقیه ...دروغگوی کوچولو

مثل بید می لرزیدم

تو اذیتم کردی ... ترسیده بودم ... می فهمی .. کاری که همیشه می کردی ... من -
...دروغ نگفتم

:کلافه پنجه به موهایش کشید و غرید

آره دروغ نگفتی فقط راستش نگفتی و با اون سکوت مسخره ت ... ازت بدم می -
...اومد ..تو نمی داشتی... آه لعنتی

:بی اختیار بغض کردم... چشمانم خیس شد... لب هایم لرزید

من ... من معذرت می خوام ... من اون روز ترسیده بودم ... وقتی حرف زدم که -
... دیگه دیر شده بود ... عمه خبر دار شد اما دیگه کار از کار گذشته بود

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دوازده

:پوزخندی زد

هیچ وقت سیلی هایی که به خاطرت خوردم فراموشم نمی شه ... امشب این جام -
... تا ببینم چطور تاوان اون روزها رو می دی

... دامون من-

.. هیش... کافیه... من حالا حالاها باهات کار دارم-

... قلبم در جا ایستاد ... نمی دانستم آن قدر کینه در دل نگه داشته است

نگاه کینه توزانه اش را به طرفم کشاند و گفت:

... بهتره بری .. فقط-

و به سمت در رفت و کلید را در آن جا داد و بازش کرد ... پاهایم سست بود و رمقی نداشت ... با جان کندن از مقابلش رد شدم اما بازویم را گرفت و مقابل خود نگه داشت ... درست مثل یک شیر زخمی نگاهم کرد و پچ زد

حالا که بزرگ شدی برابر می جنگیم ... من و تو ... می دونی که اوضاع مامان - ... هیچ خوب نیست

نفسم در سینه گیر کرده بود و بالا نمی آمد ... دست روی نقطه ضعف من گذاشته بود... با عمه و حال بدش مرا تهدید می کرد ... این یعنی سکوت من و تازاندن او ... بی اراده سرم را به تایید تکان دادم و با حالی آشفته تر از قبل از اتاق بیرون ... زدم

. تمام آن شب از مهمانی هیچ نفهمیدم ... تظاهر کار سختی بود

بعد از سرو شام و دوری من از مهمانی و مشغول کردن خودم در آشپزخانه باز هم . همه در پذیرایی بالا جمع شده بودیم

حس می کردم دامون از بعد ماجرای ساعتی پیش سر حال تر شده و از قصد با ... همه بگو و بخند می کند

در افکار پریشانم غوطه ور بودم که از جمع فاصله گرفت و نزدیکم آمد. غمگین نگاهش کردم ... چشمانش پر بود از نفرت و کینه ای بی پایان... و من هرگز قادر نبودم آن همه نفرت را از دلش پاک کنم

راستی از اشکان چه خبر؟ -

نمی دانم در پی چه چیزی بود؟ وقتی میان جمع مخاطبم قرار داده بود نمی توانستم سکوت کرده و بی جواب بگذارمش

... فکر کنم شماها بیشتر باهاش در ارتباطید -

خبر داشتم که قبل از آمدن به ایران دو برادر سری هم به اشکان زده اند اما از چند و چون ماجرا خبر نداشتم. نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و همان طور که دست در جیبش می کرد با صدایی نرم گفت

فکر کنم به زودی باید روی پیشنهادم بیشتر فکر کنی... چون خبرای جالبی برات - دارم.

خدایا چطور می توانست این قدر وقیح شده باشد؟ ... نفسم به شماره افتاد و از میان دندان هایی که به هم می فشردم غریدم

...خیلی عوضی شدم-

طوری بلند خندید که ناخودآگاه نگاه همه به سمت ما چرخید... اما توجهی به دیگران نداشت :

فکر کنم هنوز معنای وقاحت رو نمی دونی ... ظاهرا یکی باید برات ترجمه کنه-
...

:اینبار عمه میانداری کرد

دامون جان چی شده پسرم؟-

:با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت

هیچی مامان ... حال اشکان رو از نامزدش پرسیدم ... اما ظاهرا زیاد ازش خبر -
... نداره

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

عمه که متوجه رنگ پریده من شده بود با صدایی که سعی داشت آرام و خونسرد
:نگهش دارد، گفت

... دامون تو به من قول دادی-

:گوشه لبش را گزید و با لحنی آرام گفت

... امشب برای همه تون سورپرایز دارم مامان جان-

یعنی چی مادر؟ چه سورپرایزی؟-

:سرش را جلو آورد و پیچ زد

آخر شب مامان جان ... بذارید وقتی جمع مون خصوصی شد ... این حرفا چیزی -
نیست که در ملاعام گفته بشن

ابرویی بالا انداخت و از کنار ما دور شد ... عمه با نگاهی که در آن ترس دو دو
می زد گفت

...به خدا من کلی باهاش حرف زده بودم . نمی دونم دوباره چش شده-

:ترس وجودم را پر کرد و با بدبختی پرسیدم

!منظورش چی بود عمه ؟ مگه چی می خواد بگه؟-

... چه می دونم مادر ..اصلا نمی تونم بفهمم چی تو کله شه-

صدای دامون توی گوشم پیچید "تصورشم نمی کردم انقدر تغییر کرده باشی ... یه
"...جورایی تصمیماتم عوض شده

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیزده

با رفتن مهمانان عمو نادر که هنوز از نیت دامون خبر نداشت از جا بلند شد و به زن عمو اشاره کرد

...خانم پاشو که ما هم دیگه کم کم باید بریم-

:سپس رو به من کرد و گفت

... شایلی جان شما هم آماده شو ... این چند وقت بریم خونه ما-

:محیا تندى گفت

.. عموجون شایلی میاد پیش ما-

نگاه عمو روی ما بود اما نگاه من بی اختیار روی دامونی نشست که حالا ساعتی بود کتش را در آورده با همان جلیقه ای که به شدت به او می آمد نشسته بود و ... خونسردانه برای خود میوه پوست می کند

با حرف های آخر دامون دلهره امانم را بریده بود و هیچ کس نمی توانست بفهمد چه حال بدی دارم ... نگاهش با جمله آخر عمو بالا آمد و همزمان با نگاه ترسیده ... من تلاقی کرد

...مکثی کرد و آرام آرام روی لب هایش رنگی از یک نیشخند شرورانه نشست

می دانستم حرف عمو همچون تیر خلاصی مستقیما او را هدف گرفته است. کارد میان انگشتانش را در پیش دستی مقابلش رها کرد و از جا برخاست ... انگار بند دلم را پاره کردند .. دوباره آن آشوب با حجم زیادی به قلبم هجوم آورد و دریای دلم ... طوفانی شد

... دایی جان حالا که جمع مون خودمونی شده-

:عمه هولزده میان کلامش پرید

...دامون مامان دیر وقته دایی تم خسته ست-

دامون بی توجه به او گامی دیگر به سمت عمو نادر برداشت و خیلی خونسرد گفت:

... اما فکر می کنم با حرفای من کلا خستگیش دربره مامان جان-

:سپس نگاهش را دورتا دور روی همه چرخاند و گفت

... قراره امشب با این خبر یه جورایی سورپرایز بشید ... البته یه سری ها بیشتر-

رنگ از رخم پریده بود ... حتما منظور از یه سری هایش من بودم .. محیا کنارم ایستاد و گفت

یهو چش شد ؟...واقعا دیوونه شده ... یعنی چی می خواد بگه ؟-

:لبم را محکم گزیدم . عمو جلو رفت و گفت

.. چی شده پسر؟ اون چیه که باید همه ازش خبر دار بشیم-

:دامون خونسردانه شانه بالا انداخت و جواب داد

, ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهارده

دایی من فقط حامل یه خبرم ... لطفا از من دلگیر نشو .. می دونی که خیلی -
دوستت دارم ... اما خب کاری که یکی دیگه نتونسته انجام بده و ازم خواهش کرده
... کمکش کنم رو دارم انجام می دم

همه با کنجکاوی نگاهش می کردیم ... نمی دانم چرا عمو نادر رنگ از چهره اش
پرید و گفت

... دامون درست حرف بزن ببینم چی می خوای بگی-

شاید او هم خبثت پنهان در حرف های دامون را حس کرده بود. دامون به طرف
: صندلی گوشه اتاق رفت و آن را برداشت و کنار دست عمو گذاشت

... لطفا بشین دایی-

حالا زن عمو هم عصبی از جایش بلند شده بود و خود را کنار عمو رسانده بود .
انگار می دانستیم قرار است با خبر دامون دنیا کون فیکون شود . آب دهانم را فرو
دادم و نگاه لرزانم را به او دوختم ... میان اتاق ایستاد و دستانش را که آستین هایش
را تا زده بود به کمر زد و با خبثت از استرسی که برو جودمان انداخته بود گفت

خب ... می دونید که قبل از اومدن به ایران من و دانیار یه سفر رفته بودیم آلمان -
... پیش اشکان

مکث کرد. ظاهرا می خواست ببیند تاثیر حرف هایش روی ما چه بوده ... عمو
: که روی صندلی نشسته بود نیم خیز شد

... دامون تمومش کن این نمایش مسخره رو-

اما دامون انگار هیچی برایش مهم نبود که جلو آمد و دست روی شانه او گذاشت و
گفت:

.. بشین دایی ... نترس.. اشکان ازم خواست تا باهاتون حرف بزنم-

و همزمان نگاه تیزش را به من دوخت ... قلبم هری فرو ریخت .. اشکان با او چه
صنمی داشت که بخواد او را واسطه حرفهایش کند؟ توی چشمان دامون کینه

همچون شعله های سوزان آتش زبانه می کشید . صدای ضعیف زن عمو باعث شد
ارتباط چشمانمان قطع شود

دامون جان چی شده؟ اشکانم... وای خدا نکنه بچه م چیزیش شده باشه و به ما -
...نگفته

عمو عصبی داد زد

حمیرا ساکت شو... بذار ببینیم چی شده-

دامون با خونسردی رو به زن عمو گفت

زن عمو نترس .. به خدا خیره .. فقط گفتنش یه کم سخته ... البته باید بگم -
... هضمش سخت تره

زن عمو بی طاقت به گریه افتاد و همان طور که روی پایش می کوبید روی
صندلی نشست. خباثت و شرارت از چشمان دامون می بارید ... من این چشم ها را
خوب می شناختم ... این چشم ها آشنا بودند. همان سال ها که با هر بهانه ای آزارم
می داد و

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

اشکم را در می آورد این چشم ها شرورانه قفل چشمانم می شد و حرصم می
دادند. دست سردم میان انگشتان محیا فشرده شد ... اما دامون بی توجه به همه تیر
خلاص را زد

... راستش اشکان مونده بود چطوری این خبرو بهتون برسونه-

دایی سرپا ایستاد و دست زن عمو روی قلبش نشست اما من درست مثل یک تکه
: چوب شده بودم

اشکان ... اشکان با یه دختره آلمانی قرار ازدواج گذاشته .. یعنی یه جورایی تو -
... این مدت با هم بودن

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_پانزده

اشکی که در چشمانم پر و خالی می شد اجازه نمی داد کلمات را ببینم ... حالا می
... توانستم حال دزیره را به خوبی حس کنم ... بعد از آن شب دنیای من عوض شد
کاری که اشکان کرده بود مرا به دزیره ای تبدیل کرده بود که از ناپلئون خیانت
... دیده بود

آن شب دامون ضربه مهلکی بر پیکره زندگی آغاز نشده ام زد ... ضربه ای که
.. هنوز روزها بود نتوانسته بودم با آن کنار بیایم

من و اشکان نامزد بودیم که اشکان عزم رفتن به خارج از کشور کرد تا از بورسیه
ای که قبول شده بود استفاده کند ... وقتی از حس های بدم می گفتم .. از نرو نرو
گفتن هایم از قهرهایی که کردم و گفتم دلم نمی خواهد از من دور شود او تنها می
خندید و می گفت دیوانه شده ام و زیادی رمان خوانده ام و روی افکارم اثر منفی
. گذاشته است

با یادآوری او انگار کسی محکم قلب را فشرد .. آن شب وقتی عمو نادر حرف های
دامون را شنید با عصبانیت آن حرف ها را نشات گرفته از کینه او خواند و گفت

تو ده ساله کینه اون روزها رو داری ... حالا نمی دونی چطوری همه چیزو -
خراب کنی ... اشکان هیچ وقت همچین غلطی نمی کنه ... یعنی من اجازه همچین
غلطی رو بهش نمی دم

دامون با همان خونسردی که سعی در حفظ آن داشت، دستانش را روی سینه چلیپا
کرد و گفت:

دایی خیال کردی پسرت داره اون جا درس می خونه؟ باشه ... اوکی شماها -
همیشه رو چیزی که می بینید قضاوت می کنید .. همون کاری که ده سال پیش با
...من کردید ... باشه من دروغ می گم ... اما چرا پا نمی شی یه توکه پا بری پیشش
نگاهم به سمت دانیار رفت ... او می توانست صحت و سقم حرف های دامون را
تایید کند اما تمام مدت سرش پایین بود و این سکوت یعنی بعید نبود گفته های
دامون درست باشد

این بار عمو احمد نزدیک دامون شد و با لحنی که پر از ناراحتی بود گفت:

دامون جان ... اون موقع شما بچه بودید ... آره درسته همه مون یه جورایی -
اشتباه کردیم و قضاوتمون درست نبود.. اما تو نکن این کارو ... کینه نکن باباجان
...

دامون این بار نگاه تیز و برنده اش را به من دوخت و غرید:

.. اتفاقا این یه بار حرفام از سر کینه نیست و از سر خیر خواهیه -

عمو نادر عصبی پوفی کرد

تو داری با این حرفات زندگی این دوتا بچه رو خراب می کنی ... آخه چه خیر -
خواهی؟

. عمه با حالی نزار دست روی پیشانی اش کشید و نالید

...وای دامون-

بی توجه به بقیه به سمت او رفتم و مقابل پاهایش زانو زدم

عمه خوبی؟-

نگران نگاهم کرد

تو خوبی مادر؟-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_شانزده

همیشه نگران من بود ... دلم پر کشید برای این قلب مهربان. سرم را به تایید تکان دادم و برخلاف قلبم که به شک افتاده بود زبانی گفتم

من هیچ کدوم این حرفا رو باور نمی کنم عمه... اشکان هیچ وقت به من خیانت - ... نمی کنه

:انگار دامون منتظر چنین واکنشی از من بود که شروع به کف زدن کرد و گفت .. اوه چه قدر فانتزی ... کاش اشکان هم انقدر وفادار بود-

... تمومش کن این مسخره بازی رو-

فریاد عمو نادر باعث شد تا دامون سکوت کند اما به طرف کتش رفت و این بار بی حرف پاکتی را از جیب داخل آن بیرون کشید و به طرف ما آمد .. پاکت را به طرف عمو نادر گرفت و با خشمی فرو خورده گفت

...امیدوارم این بار نگید فتوشاپه دایی جان-

...آرام از مقابل پاهای عمه بلند شدم و کنار دست عمو ایستادم

قلبم چنان تند می زد که هر آن فکر می کردم از دهانم بیرون خواهد زد. دستان ... عمو هم می لرزید اما بالاخره در پاکت را باز کرد و چند عکس را بیرون کشید

اشکان بود کنار دختری جوان و مو بور با چشمانی به رنگ آبی ..زیبا و ملوس بود درست ثل یک عروسک. دست خودم نبود و نگاهم روی صورت خندان اشکان قفل کرده بود ... لبخندی که به عادت همیشه وقتی خوشحال بود بر لب می نشاند ... اصلا من عاشق همین لبخندش بودم

چطور می توانست؟ یعنی زمان هایی که با من حرف می زد و از عشق می گفت و دلتنگی، آن سوی دنیا با عروسک فرنگی اش دلتنگی هایش را رفع می کرد؟ نه ... باور نداشتم ... او نمی توانست آن قدر نامرد و پست باشد

صدایش در گوشم هو می کشید "دلم خیلی برات تنگ شده عشقم ... شایلی دلم می خواد این جا بودی تا محکم بغلت می کردم .." اشک درشتی از چشمانم بیرون جهید ... عمو عکس ها را هولزده ورق زد و با حرص و فریاد گفت

اشکان غلط کرده... این زنیکه کیه؟ .. اصلا از کجا معلوم همکلاسیش نباشه ... - خب اون جا این چیزا بد نیست ... با هم عکس می ندازن... بیرون می رن و می گردن.. چه ربطی داره؟

نگاهم حالا روی صورت دختری که میان بازوهای اشکان جا خوش کرده بود نشست .. او هم لبخند داشت ... از آن لبخندهایی که روزگاری من کنار اشکان بر لب می نشاندم .

بی اختیار لبخند زدم و اشک هایم تند تند سرازیر شد ... یعنی اشکان با دختر همکلاسی می توانست این قدر صمیمی باشد؟ اشکان اصولا خجالتی بود ... آرام بود و متین .. برخلاف همه پسرهای فامیل .. ما با هم بزرگ شده بودیم ... اصلا

مهربانی ها و حمایت های همیشگی اش مرا جذب او کرد. وقتی همه جور به فکر .. من بود

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هفته

حالا همه دور ما جمع شده بودند و درباره عکس هایی که دست به دست می گشت ... نظر می دادند

نگاه گیج و ماتم روی تک تک شان نشست ... همه با ناباوری نظر می دادند ... حتی مادر جون هم یکی از همان عکس ها توی دستش بود و خیره نگاه می کرد. انگار دنیا بر سرم آوار شده بود

آن شب آماده شنیدن هر چیزی را از دامون داشتم الا همین یک مورد را ... درست ... مثل کسی شده بودم که خط بطلانی بر اعتقاداتش کشیده باشند

اشکان تمام باورهای مرا به یک باره نابود کرده بود. و درست مثل کسی شده بودم که فلج شده و قادر به تکان خوردن نیست. دستی مرا به سمت خود کشید ...

. چشمانم تار می دید و سرم گیج می رفت، اما می توانستم محیا را تشخیص دهم

چشمان نگرانش را می دیدم که به من دوخته شده بود ... یارای حرف زدن نداشتم ...: بغض دوباره چانه ام را لرزاند. صدای محیا کنار گوشم پیچ زد

الهی بگردم ... شایلی نکن ... تو رو خدا برای اون بی لیاقت این جوری اشک -
.. نریز

وقتی در آغوشش فرو رفتم بغضم شکست و با صدا به گریه افتادم. انگار تازه می توانستم ضربه سهمگین دامون را درک کنم... دنیا دور سرم می چرخید ... صدای هق هق های بلند خودم را می شنیدم و در پس زمینه ی آن صدای فریاد های بی ... قرار عمو برای اثبات پسرش

در آن حال بد و نزار نمی توانستم به حال کسی جز خودم فکر کنم ... باید آن لحظه از آن مکان منحوس فرار می کردم. باید فکر می کردم...درست مثل دزیره ... خود را از میان دستان محیا بیرون کشیدم و بی توجه به صدا زدن هایشان از میان جمع و همه گریختم و از پذیرایی بیرون زدم ... پله ها را میان اشک هایم پایین دویده و خود را به باغ رساندم... می خواستم نفس بکشم ... داشتم خفه می شدم و سینه ام به خس خس افتاده بود ... همه چیز مثل یک کابوس تلخ بر سرم آوار شده بود.. نگاه خیسم را دورتا دور باغ چرخاندم . باغی که به لطف چراغانی آن شب مثل روز روشن بود ... صدای اشکان در گوشم همچون ناقوسی زنگ دار دنگ دنگ می کرد ...

دوستت دارم دیوونه.. هیچ کس نمی تونه یه لحظه ام جای تو رو تو قلب من پر (... کنه)

بی نفس هق زدم...دروغگو نامرد ... چطور تونستی ؟

بدنم می لرزید . شاید این تاوان خطایی بود که سال ها پیش کرده بودم ... خطایی که امروز در کینه عمیق دامون و در چشمان شعله ورش کاملا مشهود بود و به ... طرز فجیعی رخ بر من می نمایاند

... پاهایم می لرزید و دستانم بی رمق شده بود

#پست_هجده

حال بدم را نمی فهمیدم اما وقتی به خود آمدم مقابل انباری کوچک ته باغ ایستاده بودم... جایی که سال ها پیش آن اتفاق افتاده بود. اتفاقی که حالا می توانستم اثراتش را در زندگی خود و بقیه ببینم. کینه ای که دامون از آن روز بر دل گرفته بود امروز به بدترین وجه ممکن بر سرم آوار شده بود. خدا را شکر کسی به دنبال نیامده بود... شاید همه می دانستند این شوک آن قدر سهمگین است که باید ساعت ها با آن تنها بمانم تا شاید بتوانم هضمش کنم.

دهانم خشک خشک شده بود و از هق زدن های زیاد نفسم بالا نمی آمد... اشکان با من و زندگی ام چه کرده ؟ ...چرا صدای نواز شگرش از سرم بیرون نمی رفت ؟ همه ای که به جانم انداخته بود دیوانه کننده بود. پاهای سستم را تکان دادم و داخل انباری شدم.

اما همزمان صدای قدم های کسی روی برگ های خشک ته باغ باعث شد وحشتزده به عقب برگردم ... تاریکی فضای داخل و روشنایی بیرون نمی گذاشت ... چهره اش را ببینم

قلبم با صدا در سینه بالا و پایین می پرید ... سایه سیاه قدمی به سمت برداشت و من بی اختیار جیغ خفیفی کشیدم و دستی از کنارم گذشت و به سرعت روی ... دیواره انباری نشست و تک لامپ وسط سقف را روشن کرد

نور به یک باره فضا را پر کرد و پلک های من بسته شد ... "صدای جیغ خود را می شنیدم ... دست هایی که به زور روی دهانم نشسته بود و می خواست ساکتم "کند .. بی نفس شدنم و وحشتی که وجود کودکانه ام را پر می کرد

! نترس ...چشماتو باز کن-

پلک های خیسم را از هم گشودم .. مقابلم ایستاده بود .. درست در نزدیک ترین فاصله ممکنه ... دستش جلو آمد و در نزدیکی صورتم ایستاد ... قصد پاک کردن اشک هایم را داشت؟

بیچ زد

... اون روزا هر روزش منتظر بودم تا تو سکوتت رو بشکنی-

... آب دهانم را به زحمت فرو دادم ... داشت از آن حماقت کودکانه حرف می زد صدایش پر از غم بود . انگار می خواست بگوید زدی ضربتی حالا ضربتی نوش کن. لب هایم بر هم خورد و صدایی سخت و خشک از گلویم بیرون زد ... مگه من چند سالم بود ؟ یه دختر بچه نه ساله که خیلی هم ترسیده بود-

سری تکان داد

.. آره خیلی ترسیده بودی ... اما می تونستی کمک کنی-

داشت کنایه می زد.. صدایم می لرزید. چرا نمی فهمید چه قدر حالم بد است؟ تو اذیتم کردی ... یادت رفته؟-

.او حرف خودش را می زد من حرف خودم

تو گذاشتی همه راحت به بدترین شکل ممکن قضاوتم کنن ...تو می دونستی - تصمیم مامان واسه فرستادنم قطعیه ... تو باعث شدی تو اون سن کم از این جا برم ... ده سال توی مملکت غریب که بیشترش تو یه شبانه روزی گذشت ... به خاطر کاری که نکرده بودم ...به جرم نکرده ... می فهمی ؟

صدایش فریادشده بود. داشت حالا در بدترین موقعیت دق دلی اش را بر سرم خالی
: می کرد . اشکم جاری شد

... من نمی خواستم ... من .. من-

:جلو آمد . همان اندک فاصله هم پر شده بود ... توی صورتم پیچ زد
قضیه اشکان رو نذار پای تلافی ... چون من با نامردی نمی جنگم-
:نگاه خیسم در نگاهش قفل شد
می دونی امشب با من چی کار کردی؟-

, ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_نورده

:محکم و خونسرد گفت

پای صلاحیت در میون بود ... یه روزی تو با حرف نزدن و سکوتت مسیر -
...زندگی منو تغییر دادی ... امشب من با حرف زدنم این کارو کردم
:با صدایی که داشت از بغض خفه می شد پرسیدم
صلاح؟ واقعا داری از چی حرف می زنی؟-

ب‌اور نمی کردم بی کینه این بلا را بر سرم آورده باشد. با تاکید گفت

شاید توی اون سن تو بچه بودی که باز من قبول ندارم اما من بچه نیستم ... -
اشکان می ترسید به این زودی ها واقعیت رو مطرح کنه و این یعنی در آینده قرار
بود بدجور ضربه بخوری ... وقتی رفتم پیشش از تو گفت .. از نامزدی تون .. از
این که همو دوست داشتید و از اتفاقی که بین اون و آنت افتاده بود گفت... نمی
دونست چه غلطی کنه و چه جوری موضوع رو مطرح کنه ... خب قرار شد من
کمکش کنم و وقتی اومدم ایران یه جورایی زمینه سازی کنم تا اون بتونه کم کم تو
... و خانواده اش رو در جریان بذاره

دهانم باز شد اما صدایی از گلویم خارج نشد ... اصلا چه داشتم که بگویم؟ چانه
ام را گرفت و با خبثت تمام گفت

منکر این نمیشم یه کم بدجنسی کردم ... قرار نبود انقدر گازانبری مطرحش کنم -
اما دیدن تو تمام ذهنیتم رو خراب کرد ... این که توی تمام این سال ها زیادی بهت
خوش گذشته ... خوشگل تر ... جذاب تر و خواستنی تر شدنت نداشت سکوت کنم .
... چون این دفعه تصمیمات دیگه ای دارم

نمی فهمیدم از چه چیزی حرف می زند .. با خشمی که از حرف هایش در درونم
می جوشید دستش را کنار زدم و فریاد زدم
.. تو یه آدم عقده ای هستی .. می فهمی عقده ای-

: رهایم نکرد و این بار بازویم را محکم چسبید

آره ... عقده ای رو خوب اومدی ... و تو باعث تمومش هستی ... پس باید منو -
... دریابی ... حالا که اشکان

: خودم را محکم تکان دادم تا از دستش خلاص شوم

...ولم کن ... تو مریضی ... من بمیرم نمی تونی-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_بیست

مهلت نداد و مرا محکم به دیوار پشت سرم چسباند ... گرمای بدنش سوزان بود و
تنم را همچون شعله های داغ آتش در برمی گرفت... لب های خشک شده ام بر هم
چسبید و وحشتزده خیره چشمان آتشینش شدم. یک بار درست ده سال پیش در
چنین وضعی قرار گرفته بودیم ... همان روز کذایی که دست تقدیر بر سر راه
زندگی مان گذاشته بود

اون روز تو باغ با اون کار بچگانه ات نابودم کردی ... حالا وقت تقاص پس -
... دادنه

سرش را پایین آورد ... بدنم قفل شده بود ... لب هایش نزدیک لب هایم ایستاد .. از
همان فاصله کم هم می توانستم گرمای لعنتی آن ها را حس کنم ... نگاهش .. خدایا
:این نگاه دیوانه کننده از کجا پیدایش شده بود؟ پیچ زد

... شایلی-

معنا و مفهوم حس یعنی چه؟ این صدا برخلاف همیشه پر بود از حس ... حسی
که من نمی شناختمش ... داشت اغوایم می کرد؟ بی اختیار مشتش روی سینه و
... سر و صورتش نشست

... ولم کن ... من هیچ وقت ... هیچ وقت نمی دارم تو به افکار پلیدت بررسی-

تتم را بیشتر از قبل در حصار تنش گرفت و مچ هر دو دستم را میان پنجه هایش نگه داشت... زور بازویش زیاد بود و من قادر به حرکتی اضافی نبودم. با لبخندی : که تمام صورتش را در برمی گرفت پرسید

! افکار پلیدی؟ بابا تو دیگه کی هستی ...من خود پلیدی ام-

سرم را تکان دادم و جیغ جیغ کنان گفتم

تو فکر کردی حالا که اشکان بهم خیانت کرده و کنار کشیده می تونی ... می -
تونی منو به دست بیاری ؟

نگاهش لحظه ای توی صورتم قفل شد. سپس چنان بلند خندید که دست هایش شل شد و رهایم کرد .. با دهانی باز نگاهش می کردم که گفت

.... واقعا چی فکر کردی با خودت ؟ ها-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_بیست_ویک

اشکان را هرگز نمی بخشیدم اگر این جا با این حال نزار و بدبخت ایستاده بودم و ... توهین های دامون را می شنیدم از صدقه سر او و بی وفایی اش بود

... ببین شایلی-

دومین بار بود که در آن شب نامم را این گونه با احساس صدا می زد ... باز هم چشمانم خیس شد ... قبل از آن که بتوانم فرار کنم دوباره نزدیکم شد. از این کم

کردن فاصله چه هدفی داشت؟ دستش به سمت بافت موهایم رفت اما قبل از لمس
:آن ها همچون ببری وحشی دستش را پس زدم

به من دست نزن ... فکرشو می کردم که آشغالتر از چیزی که رفته بودی -
... برگردی

... چشمانش جوری زل صورتم بود که شرمم می شد

... چطور اشکان تونست ازت بگذره و بره دنبال اون دختره-

لعنتی ! نمی توانستم بفهمم در حال تعریف از من است یا کوبیدم ... هر چند که با
... اخلاقی که داشت حدس دومم درست تر بود

... همه تون کثافتید-

لبش به طرز دلبرانه ای کج شد و با لحنی پر از بدجنسی گفت

... نه تا وقتی امتحان نکردی .. می توئم بهت ثابت کنم این فرضیه کاملا غلطه-

: مشتم روی سینه اش نشست

... برو عقب لعنتی-

به جای عقب گرد جلو تر آمد همان فاصله اندک را پر کرد. انگار که می خواست
بترساندم .. درست مثل همان سال ها ... همان سال هایی که نقطه ضعف هایم را
می شناخت

می دونی چیه ... می خوام یه واقعیت رو بهت بگم ... شاید یه جایی به دردت -
... بخوره

:چشمانم که درشت شد نفسش را توی صورتم رها کرد

اشکان هیچ وقت نمی تونست شوهر خوبی برات باشه اینو وقتی بعد از سال ها -
... دیدمش فهمیدم ... وقتی فکر می کرد با زرنگی مخ یه دختر خارجی رو زده

:ابرویی بالا انداخت و افزود

... نمی دونم دلالت برای انتخابش چی بوده اما هر چی بوده خیلی اقتضاح بوده-

:عصبی غریدم

... به تو ربطی نداره-

:لب هایش را جمع کرد و با تمسخر گفت

... اتفاقا به من خیلی ربط داره چون قراره تو به پیشنهادم فکر کنی-

. لعنتی نمی خواست دست از سرم بردارد

... برو کنار می خوام برم-

:خواستم کنارش بزنم اما محکم و سفت مقابلم ایستاده بود و ذره ای تکان نخورد

... می دونی ما پسرایه نقطه ضعف دیگه هم داریم-

:نفسم را با حرص از بینی بیرون دادم و او خندان گفت

... امشب افتادم رو دور اطلاعات دادن ... خوب ازشون استفاده کن-

:جیغی زدم که خندید

... کلا از دخترای چموش و وحشی بیشتر خوشمون میاد-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_بیست_ودو

:سپس غافلگیرانه سرش را جلو آورد و جایی کنار بافت موهایم را محکم بویید
اومم و البته برخلاف تصوراتم تو زیادی خوشبویی ... به همین خاطر حاضرم -
... بهت پیشنهاد دوستی بدم

:دیگر چشمانم جایی برای گشاد شدن نداشت که ادامه داد

من یه مدتی که ایران هستم نمی خوام تنها باشم ... نظرت چیه با هم باشیم؟-
یعنی واقعا فکر می کرد پیشنهاد مفتضحانه اش را می پذیریم ... دست خودم نبود
این بار کوتاه نمی آمدم ... دستش که به سمت سرشانه ام رفت دیگر نفهمیدم چه
شد، زانویم بلند شد و محکم جایی که فکرش را نمی کرد، ضربه زدم ... چنان خم
... شد و آخ گفت که بی اختیار به خنده افتادم

لعنتی چی کار کردی ؟-

:از کنارش گذشتم و همزمان گفتم

...دیگه دور و بر من نگرد-

و از انباری بیرون زدم و شروع به دویدن کردم . با آن که می دانستم ضربه ام
. کاری بوده اما باز هم می ترسیدم به دنبالم بیاید و غافلگیرم کند

:با دیدن محیا که به دنبالم آمده بود به سمتش دویدم و در آغوشش فرو رفتم

چرا گذاشتید بیاد دنبالم ؟-

اون بالا همه دیوونه شدن شایلی ... هیچ کس فکر نمی کرد اشکان انقدر نامرد -
... باشه

:با تن و بدنی لرزان گفتم

کاش هیچ وقت اون قدر دوستش نداشتم ... چطور تونست با من این کارو بکنه ؟ -
... هنوزم باورم نمیشه

چی بگم .. اشکان همه رو شوکه کرد ... منو بگو که می گفتم دست و پاچلفتیه .. -
... نگو آقا آب نمی دیده ... وگرنه

دستش را محکم گرفتم و عاجزانه نالیدم

... میام امشب خونه تون... باید باهаш حرف بزnm-

نگاهش به عقب برگشت و پرسید

حالا دامون چی کارت داشت ؟ عمو می خواست جلوشو بگیره اما یه جوری -
... گفت می خوام باشایلی تنهایی حرف بزnm دیگه هیچ کس جرات نکرد نه بیاره
همان طور که با پشت دست اشک روی گونه هایم را پاک می کردم، مسیر نگاهش
را گرفته گفتم

... دیگه فکر نمی کنم حرفی با هم داشته باشیم-

و بعد از ساعت ها اشک و آه اولین لبخند در آن شب بر لب هایم نشست ... لیاقتش
.. همین بود

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_بیست_وسه

کتاب را بستم و از جا بلند شدم .. آن را روی میز بزرگ کنار پنجره گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. ذهنم درگیر دزیره و احساسش بود ... او عاشق ناپلئون شده و با او نامزد کرده بود .. ناپلئون هم از عشق گفته بود اما به محض پیدا کردن یکی ... بهتر از او رهایش کرده بود

و با آن زن بهتر و خوش برو رو و موقعیت دار نامزد کرده و دست آخر با او ... ازدواج کرده بود اما تا سال های بعد به ظن خودش عاشق دزیره مانده بود او برحسب صلاحی که دیده بود دخترک را کنار گذاشته و از عشقش گذشته ... بود، درست چیزی که در آخرین تماس با اشکان شنیده بودم

می گفت هنوز همان قدر عاشقم است و دوستم دارد اما صلاح این بوده که هر .. کدام راهی را که به نظر در آن به خوشبختی می رسیدیم انتخاب کنیم

می گفت دوستم دارد اما به خاطر رسیدن به یک سری چیزها و پیشرفت، از عشقش گذشته است و تنها به منافع خودش فکر نکرده ... هر بار که حرف های بی سرو تهش را به خاطر می آوردم حال دلم خرابتر می شد و تنها کاری که از ... دستم برمی آمد اشک ریختن بود

بعد از آن شب دامون را ندیدم ... ظاهرا ضربه ام کاری تر از آن بود که فکرش را می کردم هر چند که باید منتظر مقابله به مثلش می شدم اما هر بار که تصویر چهره جمع شده و پر دردش مقابل چشمانم ظاهر می شد بی اختیار لبخند پیروزمندانه ای بر لب هایم می نشست

فردای همان شب با دوستانش به سفر رفته بود و من با خیالی آسوده به خانه عمه برگشته بودم تا از او مراقبت کنم ... دانیار هم که کارهایش اجازه بیشتر ماندن نمی ... داد دو روز پیش برگشته بود و من باید همه جور مراقبت عمه را می پذیرفتم

عمه بعد از آن اتفاق به شدت داغان شده بود و هر بار که مرا می دید اشک می ریخت و از ناباورای اش درباره اشکان حرف می زد. مادر جون هم از خانه عمو آمده بود تا کمک دست دختر بیمارش باشد و جالب این جا بود به محض بیکار شدن . به تفسیر کار اشکان می پرداختند و در آخر از بی جنبه گی او حرف ها می زدند

و اما عمو نادر و زن عمو حمیرا برای دیدن اشکان عازم سفر شده بودند و برخلاف مخالفت های من، می خواستند بروند و حساب او را از نزدیک برسند اما نمی دانستند هیچ کدام این کارها نمی تواند داغ دل مرا آرام کند . وقتی کار از کار گذشته بود دیگر به حال من چه فرقی می کرد

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_بیست_وچهار

تنها کاری که کرده بودم حلقه نامزدی بود که توسط محیا به آن ها برگردانده بودم و اظهار خوشبختی برای پسرشان ... عمو خیلی دست و پا می زد و می گفت که من عروس او بوده و خواهم ماند و حتما می داند با اشکان چه کند اما من مطمئن بودم جایی برای بازگشت اشکان به قلبم نخواهم داشت

در مسیر آشپزخانه به اتاق عمه سر زدم تا اگر به چیزی نیاز دارد انجام دهم ... این روزها عمه به خاطر اولین شیمی درمانی به شدت ضعیف شده بود و نیاز به ... مراقبت دایمی و بیشتری داشت

روحیه اش بعد از کار اشکان به شدت افت کرده و دایم گریه می کرد و غصه مرا می خورد و من تمام سعی ام را می کردم تا تمام اشک ریختن هایم را پشت درهای بسته اتاقم محبوس سازم و در ظاهر خودم را قوی نشان دهم چرا که دکترش تاکید ... ویژه برای شاد نگه داشتن عمه داشت اما حالا با این اتفاق

هر چه می خواستم ظاهرم را حفظ کنم اما عمه مرا به خوبی می شناخت و باورم نداشت و همین بیشتر او را ناراحت می کرد . با دیدن عمه و مادر جون که در

آرامش به خواب رفته بودند آرام در اتاق را بستم و به سمت آشپزخانه رفتم . دلم ... یک قهوه تلخ به تلخی سرنوشت می خواست

سرنوشتی که از همان کودکی برای من خواب های بدی دیده بود ... وقتی پدر و مادرم را از دست دادم کودکی بیش نبودم و درست وقتی زیر سایه عمه فرخنده می خواستم بال بگیرم و پرواز کنم این دامون بود که با اذیت و آزارهایش زندگی تلخم را تلخ تر می کرد ... شرارت می کرد و با کارهای آزار دهنده اشکم را در می آورد .

وقتی شکایتش را به عمه می بردم او مرا دختری لوس و بچه ننه می خواند و در برابر واکنش های عمه فرخنده بیشتر اذیت می کرد... گاهی در اتاق و روی تختم حشرات موزی مثل سوسک و مارمولک می انداخت و من از ترس جرات ماندن در اتاق را پیدا نمی کردم . یا هر بار عمه برایم عروسی تازه می خرید بلایی بر سر آن آورده و اجازه خوی نمی داد این بود که روز به روز فاصله ما با هم بیشتر می شد و ترسی توامان با کینه در دلم ریشه می دواند .

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_بیست_وپنج

دستم را روی کلید برق آشپزخانه گذاشته با فشاری کم فضای آن جا را روشن کردم اما غافلگیرانه با دیدن دامون که پشت میز مقابلم نشسته بود از ترس جیغ خفیفی کشیدم و دست روی قلبم گذاشتم

!!! وای خدا-

خاموشش کن-

دست خودم نبود شوکه و هاج و واج در جایم چسبیده بودم . کمی بلندتر و با لحنی
کش دار گفت

... د خاموشش کن دیگه ... باتوام-

نمی دانم چرا اما مطیعانه و بی حرف به هال برگشتم و چراغ آن جا را روشن
کرده و سپس به آشپزخانه برگشته چراغش را خاموش کردم . از تاریکی مطلق
. می ترسیدم

نوری که از هال به داخل می تابید فضای آشپزخانه را تعدیل کرده و اجازه نمی داد
تاریکی مطلق حکمفرما شود. نگاهم روی دامونی نشست که به طرز غریبی آشفته
به نظر می رسید . انگار یک فصل کتک خورده بود ...موهایش پریشان و درهم
بود. پیراهن مردانه ای که به تن داشت از ناحیه یقه کج ایستاده بود و آستین هایش
مثل بار قبل تا زده و جایی میان ساق دستانش بود. نمی دانستم چه کار کنم؟

با دیدن او قفل کرده بودم و ذهنم کار نمی کرد و به نوعی هنگ کرده بودم. نمی
توانستم تصمیم بگیرم که برگردم یا به کاری که به خاطرش پا به آشپزخانه گذاشته
بودم برسم

چرا خشکت زده؟-

نگاهم این بار به چشمانش دوخته شد ... قلبم با ضرب در سینه می کوفت .. بعد از
بلای آخری که سرش آورده بودم ندیده بودمش و نمی توانستم حدس بزنم قرار
است چه واکنشی نشان دهد .به سختی ارتباط چشمی مان را قطع کرده و پاهای
چسبیده به زمینم را تکان داده و از کنارش گذشتم . وقتی در سکوت مشغول درست
کردن قهوه شدم گفت

...منم یکی می خوام ... بدجور سرم درد می کنه-

زیر چشمی نگاهش کردم و پچ زدم

. بیشتر بهت می خوره از یه دعوای حسابی برگشتی تا یه مسافرت-

... تو قهوه تو درست کن-

لحنش پر بود از به تو ربطی ندارد. پس در همان موضع خودش بود. خوشم می آمد که خواهش و تمنا در کارش نبود و فقط دستور دادن را بلد بود. بی تفاوت شانه بالا انداختم و دسته موی بلندی که مقابل چشمانم آمده بود پشت گوش فرستادم

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_بیست_و_شش

تمام مدت سنگینی نگاهش را حس می کردم اما سکوتش باعث می شد من هم . حرفی نزنم...خب اصلا به درک چه بلایی بر سرش آمده است

... کارم که تمام شد قهوه اش را در فنجانی ریخته و مقابلش گذاختم

تنها دلیلی که می توانست مرا مجبور به انجام خواسته اش کند وجود نازنین عمه فرخنده بود

دلم نمی خواست او را در وضعیتی که داشت ناراحت و دلشکسته کنم . تصمیم به رفتن داشتم آن هم درست وقتی که فنجان قهوه ام را برمی داشتم. بهتر بود هر چه سریع تر راهم را بکشم و بروم، زیرا تجربه ثابت کرده بود کنار دامون ماندن آخرش همیشه به دعوا ختم می شود و بس اما قبل از دور شدن از میز، مچ دستم را به اسارت انگشتانش در آورد و گفت

... خودتم بشین ... نیمیری دو دقیقه این جا بشینی-

ابروهایم بالا پرید، آخر این هم نحوه درخواستش بود، بی ادبانه و پر از طلبکاری
!... دلم یک پس گردنی می خواست اما مگر جراتش را داشتم. همان که سری پیش
هیچ نگفته و از خطایم گذشته بود باید خدا را شکر می کردم. بی اختیار نگاهم روی
صورتش نشست

دامون امشب برخلاف دامون آن شب کذایی بود. با آن که زبانش تند بود و اذیت
کننده اما مرا و ادار به اطاعت می کرد. آرام میچ دستم را از میان انگشتانش بیرون
کشیده به سمت کانتر رفتم و فنجان حاوی قهوه ی خودم را برداشتم و پشت میز
نشستم ... نگاه زیر زیرکی ام روی صورتش نشست که لبخندی شیطنت بار داشت.
قهوه اش را مزه مزه کرد و گفت

نه ظاهر ا مامان تونسته یه چیزایی یادت بده ... از اون زنای بی خاصیت نیستی -
... که هیچی از دستشون برنمیداد

ابرودر هم کشیدم

الان این تعریف بود ؟-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_بیست_وهفت

: صدا دار خندید

کلا به شما زنا نباید رو داد ... زیادی پررو می شید -

اون وقت چرا؟-

هنوز کار آخرت یادم نرفته جوجه... داره چوب خطتت پر میشه... می دونی که -
... دامون صبرش زیاده اما اگر سر بیاد

و نگاه خبیثانه اش را به صورتم دوخت. یک برق عجیب در چشمانش بود... برقی
که بی اختیار مرا به چشمان او متصل می کرد. بلافاصله ارتباط را قطع کردم و با
خونسردی ظاهری قهوه ام را سر کشیدم و از جا بلند شدم

اصلا کی گفت من بشینم این جا!... وقتی تو رو خوب می شناسم می دونم چه -
... قدر می تونی... می تونی

دلم می خواست بگویم عوضی باشی اما او بی توجه به حالم پوزخندی زد
به پیشنهادم فکر کردی؟-

در جایم محکم ایستادم و گفتم

... فکر کنم جوابمو عملی نشونت دادم-

بی واکنشی خاص پرسید

چرا بهش فکر نمی کنی؟ مطمئن باش ضرر نمیکنی. بخصوص با وجود اون -
... اشکان بی خاصیت توی زندگیت فکر می کنم سودش برای تو بیشتره

دیگر تحمل توهین هایش را نداشتم... صدایم اوج گرفت

چون چرته.. چون تو خیال کردی منم مثل اون دخترای اروپایی هستم... که می -
..تونید ارزش سو استفاده کنید

با همان لحن خونسرد و بی خیال آتش یه جانم زد

... حالا یه بار امتحان کن. شاید خورشت اومد و مشتری شدی-

ایستادن آن جا و بحث کردن با او بیهوده بود. او حرف خودش را می زد و من
حرف خودم را... اصلا او کجا و من کجا؟ من که می دانستم هدفش آزار روح و

روان من است ... باید می رفتم ... کنار او بودن اشتباه محض بود. اما قدم از قدم
برنداشته بودم که از جا بلند شد و غافلگیرانه مرا میان دستانش محصور کرد ...
: قلبم در جا ایستاد و با چشمانی هاج و واج و شوکه خیره اش شدم
نگران چی هستی ؟ این روزها تو ایرانم خیلی زیاد شده .. خبرشو دارم که دختر -
... و پسرها بدون هیچ تعهدی کنار هم زندگی می کنن و آب از آب تگون نمی خوره
بند دلم پاره شد ... دیوانه شده بود؟ ناباورانه و بی نفس خیره اش بودم که آرام گفت
... تو فقط اوکی بده ... همه چیش با من -

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_بیست_و_هشت

انگار زلزله ای سهمگین آمده بود و دنیا بر سرم آوار شده بود و من زیر خروارها
... سنگ و آجر له شده بودم
تک تک کلماتش توهین به من و شخصیتم بود . بار دیگر نفرت در دلم زبانه کشید
می دانستم از چه سو مرا این جور آزار می دهد و با بدترین کلمات قلب و روحم را
خدشه دار می کند ... او کینه داشت ... کینه خطایی که من در کودکی باعثش بودم
و حالا اودست بردار نبود اما نه! ... من اجازه نمی دادم به همین راحتی قلب و
روحم را بیآزارد
وقتی به خودم آمدم کف دستم به شدت می سوخت ... نگاه ماتم روی صورت
سرخ دامون باعث شد قدمی به عقب بردارم چشمانش شراره آتش شده بود و

نگاه غضبناکش مرا در جایم میخکوب کرده بود. دستی به صورتش کشید.
پورخندی حرص دار زد و قبل از آن که بتوانم بگریزم، با قدرت مچ دستم را
گرفت و میان انگشتانش فشرد و از بین دندان های کلید شده اش غرید

... دست و پات زیادی هرز می ره دختر جون-

فشاری که وارد می کرد چنان زیاد بود که نفسم را بند آورده و تمام انگشتانم را
سر کرده بود اما با بدبختی مقابلش ایستاده بودم تا گریه نکنم و نشکنم ... صدایم می
لرزید اما با جان کندن گفتم

تو... تو ... چه ... چطوری این قدر عوضی شدی؟-

بغض باعث می شد اشک ها تا پشت پلک هایم بدونند و چشمانم را خیس کنند.
چرت نمی توانستم از پس اشک ها بر بیایم اما همین هم در اویی که شاید قلبی در
سینه نداشت تاثیر گذار نبود. پورخندی زد

تا عوضی بودنو در چی ببینی؟-

.. باز هم کنایه می زد

... حالم ازت به هم می خوره-

نیشخند زد

اما من داره بیشتر از خوشم میاد ... برای همین این لگد زنداتو میذارم پای -
... نازهای زنانه ت ... برای آخرین بار پیشنهادم رو تکرار می کنم
چرا از رو نمی رفت؟ به خدا که اگر توانش را داشتم با مشیت و لگد از خجالتش در
می آمدم. چرا نمی فهمید من اهل چنین پیشنهادات زشت و کریهی نیستم؟

سرم را ناباورانه به طرفین تکان دادم و لب زدم

باورم نمی شه همچین آدمی شده باشی... چی می خوای از جونم؟-

نگاه تیزش را به چشمانم دوخت و پچ زد

می خوام آروم کنی ... این طلب بزرگیه؟-

پلک زدم ... قطرات اشک روی گونه هایم لغزید ... یعنی داشت می گفت من باعث این همه سرکشی اش هستم؟ حالا این گونه از من طلب آرامش می کرد؟ چرا نمی توانستم بفهمش ... فشار انگشتانش کم شد و زمزمه وار گفت

! تو اینو به من بدهکاری-

دیگر حال خودم را نفهمیدم و با یک حرکت خود را از اسارت دستان او خارج ... کرده و از آشپزخانه بیرون دویدم و به اتاقم برگشتم

تمام شب در اتاقم اشک ریختم و بر باعث و بانی این حال و روز لعنت فرستادم ... اشکان مرا به این جا رسانده بود او را هرگز نمی بخشیدم ... اویی که مرا تا این حد در مقابل دامون حقیر و خار کرده بود. نه هرگز نمی بخشیدمش ... دم دمای صبح با حالی نزار از رختخواب بیرون آمدم و به سمت پنجره اتاق رفتم. دلم هوای تازه می خواست تا بتوانم کمی از آن حس خفگی رهایی یابم. چشمانم از شدت گریه شب گذشته متورم شده بود و به شدت می سوخت. پرده را آرام کنار زدم اما دستم هنوز روی دستگیره آن ننشسته بود که دامون را نشسته روی پله های حیاط دیدم ... نمی توانست مرا ببیند و پشتش به من و پنجره بود. بی اختیار همه تن چشم شدم و به اویی نگریستم که دیشب با بدترین پیشنهاد ممکنه قلبم را شکسته بود .. انگشتانش را در هم گره کرده و زیر چانه زده بود و به باغ می نگریست ... نمی دانم چرا اما انگار کسی قلبم را محکم در سینه فشرد ... منظورش از آرامشی که حرفش را زده بود چه بود؟ چرا برخلاف اشکان ارتباط گرفتن با دامون برایم سخت بود. از همان بچگی از هم دور بودیم ... درست مثل سگ و گربه ... بی اختیار افکارم به آن روز پر کشید ... روزی که شاید سرنوشت هر دویمان در آینده ای نه چندان دور از آن نشأت می گرفت

#پست_بیست_ونه

... مثل تمام آخر هفته ها باغ خانه عمه فرخنده شلوغ بود

.عموها آمده بودند و عمه فرخنده غذای دلخواه برادرهایش را پخته بود

بزرگ ترها روی تراس مشغول خوش و بش بودند و بچه ها توی باغ مشغول بازی و شیطنت... اما من و محیا دور از بقیه در رویاهای دخترانه ای غرق بودیم اصلا من و محیا فاز عجیبی داشتیم و دخترانه هایمان حسابی فانتزی بود

هر موقع به هم می رسیدیم کلی حرف برای گفتن داشتیم .. از رنگ آخرین لاکی که خریده بودیم تا کفش و لباس هایی که باعث می شد خود را بزرگ تر و خانم تر .. نشان دهیم

دو سال بود که کنار عمه زندگی می کردم و حالا با رسیدن به سن تکلیف و نه ساله شدنم کمی بیشتر از قبل احساس بزرگی می کردم و سعی داشتم خانمانه تر رفتار کنم .

با صدای محیا دل از آینه کندم و چشم به او دوختم

... شایلی چه قدر این پیرهن خوشگله-

به عادت همیشه اش سرش را در کمد کرده بود و داشت یکی یکی پیراهن هایم را بررسی می کرد. کاملاً به طرفش چرخیدم و با دیدن پیراهن صورتی تور دوزی شده لبم به لبخندی دلنشین نقش بست

.عمه دیروز برام خرید-

... اوه ... پس چرا نپوشیدیش-

.می خواستم واسه تولد تو بپوشم-

با حسرت آن را از کمد بیرون کشید و گفت

... خیلی خوشگله... به مامانم می گم برای منم بخره-

با آن که خیلی دوستش داشتم اما نگاه حسرت بار محیا باعث شد بگویم

... می خوام مال تو باشه-

ناباورانه چشم درشت کرد. خب قبلا هر دویمان از این جور سخاوتمندی های خواهرانه نسبت به هم داشتیم و از وسایل مان به هم می بخشیدیم اما چیزی در این حد نه! ... شاید نمی توانست باور کند پیراهن به آن زیبایی را به راحتی به او می بخشم برای همین آن را به طرفم گرفت و گفت

نه به مامان می گم برام بخره ... اصلا برای تولدم دوتایی یه شکل و خوشگل - بشیم... می پوشیش؟

دلم نمی خواست آن روز آن پیراهن را بپوشم اما خب محیا و نحوه درخواستش باعث شد بگویم

... باشه یه کم می پوشم-

... می خوام مامان تو تنت ببینه-

باشه ای گفتم و او از اتاق خارج شد تا من آن پیراهن زیبا و چین دار را بپوشم ...
دقایقی نگذشته بود که بی صبرانه در زد و همانطور که سرک می کشید گفت

وای من طاقت ندارم شایلی... پوشیدی؟-

او هومی گفتم و او وارد اتاق شد ... موهای بلند و موایم باز بود و روی سرشانه
هایم را پوشانده و عجیب به لباس پرنرسی زیبایی توی تنم جلوه می داد. هیجان زده
دور من چرخید و گفت

.. وای شایلی این خیلی خوشگله-

: و دستم را کشید

... زود باش بریم مامانم ببینه ... منم عینشو می خوام-
و اجازه معطلی نداد و هر دو از اتاق بیرون رفتیم ... روی تراس همه بزرگترها
نشسته بودند ... اولین نفر خود عمه بود که با دیدنم لبخندی زد و گفت
..چه عجب پوشیدیش ؟ چه قدر خوشگل شدی-

, ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سی

:خندیدم

... محیا باعثش شد-

:عمه سریع گفت

... برای محیا هم می خرم ... گفتم خودش باشه اندازه اش بگیرم-

زن عمو تشکری کرد و محیا چنان ذوق زده از گردن عمه آویزان شد که همه خنده
مان گرفت . خب بی دردسر قرار بود صاحب لباسی پرنسسی و زیبا شود ... بعد
از کلی تعریف و تمجید عموها بالاخره محیا خانم را راضی کردم که برای بازی
به اتاقم بروم و لباسم را تعویض کنم ... او هم که حالا خیالش از پیراهن و وعده
خرید عمه راحت شده بود گفت

... تو برو لباستو عوض کن بیا تو باغ-

حالا که کارش راه افتاده بود مرا تنها گذاشته و پی بازی اش می رفت. برای تعویض لباس داخل عمارت شده و به سمت اتاقم رفتم اما همزمان دامون و دوستش پرهام از اتاقش بیرون آمدند. هر دو لحظه ای با دیدنم در جایشان ایستاده و خیره به من شدند.. نمی دانم چرا اما خجالت زده سرم را پایین انداختم ...این روزها کمی از خبائثت های دامون کم شده بود اما از زبانش کم نمی گذاشت و هر موقع نیاز می دید حالم را می گرفت ... پرهام زودتر سلام داد و بی آن که منتظر پاسخ من باشد به سرعت از جلوی من گذشت و از ساختمان خارج شد . اما دامون ابرو درهم کشید و به طرفم راه افتاد. دلم نمی خواست روزم را خراب کنم، بی اختیار گامی به عقب برداشتم ... اما او مقابلم ایستاد و بازویم را محکم گرفت و با نگاه تحقیر آمیزی گفت:

واقعا چی فکر کردی این لباسو پوشیدی ؟-

. ترسیده نگاهش کردم . به او چه ربطی داشت . به همه چیزکار داشت

بی شعور باتوام ... این چه وضع گشتن تو خونه ست ؟-

تاب توهین بی رحمانه اش را نداشتم دستم را محکم از میان انگشتانش بیرون کشیدم و حرصی گفتم

... به تو ربطی نداره-

:ازمیان دندان های بر هم کلید شده غرید

... همش تقصیر مامانه.. پر روت کرده ... خودم می دونم چی کارت کنم-

:خشمگین دست به کمر زدم

مثلا می خوای چی کارم کنی ؟-

:سرتا پایم را نگریست و به عادت همیشه پوزخندی زد

...پرنسس جوجه اردک های زشت-

نقطه ضعفم را می دانست ... هر بار با حرف هایش روحم را می آزد . سرش را
به سمت بیرون چرخاند . پرهام ان جا ایستاده بود و نگاهمان می کرد

برو درش بیار ... فهمیدی ؟-

او شکستن غرورم را می خواست همان طور که او می خواست مقابل
دوستش خودی نشان دهد من هم دلم نمی خواست کم بیاورم . با جسارت گفتم

در نیارم چه غلطی می کنی ؟-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سی_ویک

:چشمانش رنگی از آتش گرفت

. اون وقت من می دونم و این لباس ... می دونی که خیلی کارا از دستم برمیاد-

: ترسیدم اما عقب ننشستم

... به عمه می گم-

:با تمسخر دهنم را کج کرد

به عمه می گم به عمه می گم . مگه تو کار دیگه ای جز چغولی کردنم بلدی؟-

اشکم سرازیر شد ... به خدا چغولی نبود . پناهی جز عمه نداشتم ... وقتی آن طور
اذیتم می کرد جز به نزد عمه نمی توانستم شکایتش را ببرم . عموهایم اگر می

فهمیدند دیگر نمی گذاشتند آن جا بمانم و من دلم دوری از عمه فرخنده را نمی .. خواست . او درست مثل مادرم مهربان بود و همان اندازه یادآور پدرم

... من چغولی نمی کنم-

نگاه دامون خشمگین شد

.. خب به اندازه کافی خودنمایی کردی .. برو زود درش بیار-

اصلا نمی فهمیدم چرا انقدر امروز به من و این لباس گیر داده بود ؟ داشت با اصرار بیخودی اش مرا سر لج می انداخت . نگاهم بی اختیار به پرهام کشیده شد . یار غار دامون بود و همیشه با او می گشت و مثل دُم دامون به دنبالش روان بود . مثلاً امروز مهمانی خانوادگی بود اما پرهام این جا بود و مزاحم . حرصی گفتم

... دوست ندارم درش بیارم .. تو هم برو پیش دوستت-

وقتی نگاه خیره و یک دنده ام را دید حرصی گفتم

.باشه ... پس خودت خواستی ... یادت باشه .بهت اخطارش رو دادم-

و با قدم های بلند از من دور شد و همزمان به پرهام گفت

... بریم یه دوری بزنیم-

... با رفتنش اشک هایم سرازیر شد و به سمت اتاقم دویدم

برخلاف آن چه به دامون گفته بودم پیراهن را از تنم بیرون آوردم و در کمد آویزان کردم

نمی خواستم دامون از سر لج و لجبازی بلایی سر پیراهن نازنینم بیاورد... بلوز و شلوار ساده ای پوشیدم و لب تخم نشستم ... دلم نمی خواست بیرون بروم

کاش می شد در همان اتاق بمانم اما می دانستم تا دقایقی دیگر سر و کله محیا پیدا خواهد شد .

نباید می گذاشتم او چیزی می فهمید . فهمیدن محیا یعنی فهمیدن عالم و آدم ... اصلا خیلی وقت ها او باعث می شد خبر اذیت کردن های دامون به گوش عمه برسد و همین باعث می شد دامون فکر کند من دایم در حال چغولی کردن از او ... هستم

موهایم را بافتم و سمت دیگری از شانه ام انداختم . گونه های خیسم را پاک کردم و تصمیم گرفتم حالا که دامون وجود منحوسش را از خانه بیرون برده تا شب کنار بقیه دختر عموها و پسر عموهایم به بازی مشغول شوم و همه چیز را فراموش کنم .

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۲:۲۴

#پست_سی_ودو

بعد از ناهار همه به استراحت در اتاق ها پرداخته بودند و من و محیا به اتاق . برگشته بودیم

از دامون خبری نبود و همین باعث شد حتی عمو نادر غر بزند که چرا عمه ... حواسش به او و این سن خطرناکش نیست

عمو همیشه مثل عقاب مراقب اشکان بود و اجازه رفت و آمدهای غیر معمول را به او نمی داد . اشکان هم مخالفتی نداشت و ذاتا پسر درس خوانی بود و برخلاف دامون دنبال دوست بازی و این حرف ها نبود . اما خب چون پدر بالای سرش

نبود و برادرش برای تحصیل به خارج کشور رفته بود دامون سرکش شده بود و برای حرف احدی تره هم خرد نمی کرد

... نگاهم روی محیایی نشست که روی تخت دراز کشیده و تقریباً بی هوش بود به سمت قفسه کتاب هایم رفتم و کتاب مورد علاقه آن روزهایم را برداشته و لب پنجره نشستم ... تنها کتاب خواندن بود که بیشتر وقت ها مرا آرام می کرد و همین باعث شده بود عمه فرخنده اجازه دهد تا به کتابخانه کوچکش که متعلق به دوران نوجوانی اش بود دسترسی داشته باشم

رمان جین ایر یکی از آن رمان هایی بود که با وجود سن کم خوانده بودم و دوستش داشتم . قبل از آن که لای کتابم را باز کنم و مشغول خواندن شوم با دیدن دامون که همراه پرهام به سمت ته باغ می رفت چشمانم گشاد شد و کنجکاوانه زیر ... نظر گرفتمشان

نمی دانم چرا اما از پرهام خوشم نمی آمد و حس خوبی نسبت به او نداشتم . هر بار که او را کنار دامون می دیدم بی اختیار نگران می شدم و حس دلشوره می گرفتم کتاب را روی میز گذاشتم و آرام و بی صدا از اتاق بیرون زدم ... از ساختمان دور شدم و به سمت ته باغ رفتم

هر دو وارد انباری ته باغ شده بودند . پشت درختی در نزدیکی انباری مخفی شدم تا شاید صدایی به گوشم برسد . اما هیچ سر و صدایی نمی آمد و تنها سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود . حس بدی داشتم . پر از نگرانی بودم که در انباری باز شد و پرهام بیرون آمد و درست مثل کسانی که دزدکی از جایی خارج می شوند نگاهی به دور و برش انداخت و به سرعت از همان مسیری که آمده ... بودند رفت و از باغ خارج شد

قلبم در سینه می کوفت و پاهایم بی اختیار مرا به سمت انباری می کشاند . نمی دانم چرا اما انگار کشف جدیدی کرده بودم و باید می فهمیدم دامون در حال چه ... کاریست

در انبار نیمه باز بود و نگاه من روی دامونی نشست که سیگار به دست روی
صندلی درب و داغون داخل انباری نشسته بود و عجولانه پک های عمیقی به آن
می زد. ناباورانه به او چشم دوخته بودم

واقعا داشت سیگار می کشید؟ مگر او چند سالش بود؟ یک پسر ۱۷ ساله . اگر
عمه می فهمید چه می شد ؟ دست خودم نبود . در را باز کردم و همان جا در آستانه
در ایستادم

دامون به محض دیدنم دستی را که سیگار در آن بود به عقب برد و پشت کمرش
پنهان ساخت

این جا چه غلطی می کنی؟-

با لکنت پرسیدم

دا... داشتی ... سیگار می کشیدی ؟-

چشمانش پر از خشم شد و غرید

... به تو ربطی نداره ... گمشو برو خونه-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سی_وسه

نمی دانم آن همه جرأت و جسارت را از کجا پیدا کرده بودم که گفتم

... عمه بفهمه-

این بار معطل نکرد و سیگار را زمین انداخت و زیر پایش له کرد . خیره کاری که می کرد بودم اما او خود را به من رساند مرا کاملاً داخل کشید و در را پشت سرم بست .

اگه به مامان چیزی بگی می کشمت ... فهمیدی ؟-

دست خودم نبود .. در آن لحظه فکر می کردم بدترین کار عالم را انجام داده است . بخصوص که عموهایم اهل هیچ کاری نبودند و این مسئله در خانواده ما جزو کارهای بد محسوب می شد ... تقلاً کنان گفتم

... ولم کن ... می دونی عمه بفهمه چی می شه-

از همان فاصله بوی سیگاری که کشیده بود به مشام می رسید و بیشتر حالم را خراب می کرد

... مامان نمی فهمه چون قرار نیست تو هیچ زری بزنی-

:توهین کردنش همیشه مرا جری می کرد

... خیلی بی ادبی-

:پوزخندی زد و با تمسخر ادایم را در آورد

...خیلی بی ادبی-

. می خواستم حرصش را در بیاورم

... من به عمه می گم-

نمی دانستم تاوان این یک جمله چه قدر می توانست سخت باشد اما سیلی که به گوشم نواخت اشک و آخم را با هم در آورد. محکم مرا به دیوار پشت سرم کوبید و گفت

... واسه من دم در آوردی ؟ چی زر زدی ؟ ها-

و همزمان بافت موهای را محکم کشید ... دست خودم نبود جیغ بلندی کشیدم و او همزمان برای خفه کردنم دست روی دهانم گذاشت . دست و پا می زدم و راه نفسم . با دست قوی و محکم او بسته شده بود

...هیش ساکت شو-

داشتم خفه می شدم و اویی که رهایم نمی کرد . بی نفس که شدم انگار فهمید چه کرده که رهایم کرد و من بی رمق روی زمین افتادم ... سینه ام به خس خس افتاده بود . رنگ پریده نزدیکم شد

... ب ... ببخشید... شایلی من-

دست خودم نبود. دستی که به طرفم دراز کرده بود را پس زدم و هیستریک شروع به جیغ زدن کردم ... ترسیده بودم . از آن نگاه سرخ که تمام مدت مرا نگه داشته و داشت خفه ام می کرد ترسیده بودم. مگر چند سالم بود؟

دامون دستپاچه مرا بین بازوانش گرفت و سعی می کرد مجددا دست روی دهانم بگذارد و ساکت کند اما در میان آن همه تلاش برای ساکت کردنم، همزمان در باز . شد و اهالی خانه به داخل انباری هجوم آوردند

از روی پله ها که بلند شد از افکارم بیرون آمدم ... راست می گفت آن روز من خطا کردم و گذاشتم او قضاوت شود ... من آن روز با سکوتم او را جلوی همه یک متجاوز قلمداد کرده بودم ... هنوز صدای سیلی هایی که می خورد در گوشم بود ... اما دامون مغرورانه سکوت کرد . تنها نگاهی به من گریان بود ... تمام مدت آن نگاه به من می گفت حرف بزن اما من در آن لحظه دلم حرف زدن نمی خواست ... دامون باید مجازات می شد و روزها بعد وقتی تصمیم خانواده درباره او گرفته شد شکستن سکوت من دیگر فایده ای نداشت

به سمت تخت برگشتم و روی آن دراز کشیدم. خوابم می آمد . پلک هایم روی هم افتاد و به خوابی عمیق فرو رفتم

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سی_وچهار

لب پرتگاه ایستاده بودم ... نگاهم خیره به دشت زیبای مقابلم بود. باد در میان موهایم می وزید و آن ها را به بازی گرفته بود ... حال خوبی داشتم و نمی دانستم چرا آن قدر حس سبکی دارم ... همزمان دستانی قوی و مردانه آرام روی کمرم خزید و کنار گوشم پچ زد

... شایلی-

چه قدر خوب بود ... حسی پر از شیرینی و خواستنی ... دست ها بیشتر دور کمرم قفل شد و هرم نفسی که زیر گلویم نشست

... اومم دختر تو چه خوشبویی-

سرخوشانه لب به دندان گزیدم... و سرم را بر شانه اش تکیه دادم. هنوز نمی توانستم چهره کسی که مرا آن جور عاشقانه به آغوش کشیده بود را ببینم اما هر که بود در میان بازوانش حس آرامشی عجیب داشتم و انگار سال هاست می شناسمش .. لب های گرمی که جایی میان گردن و شانه ام نشست و بیشتر از قبل مرا به خود فشرد، تپش های قلبم را بالا برد و باعث شد سر بچرخانم تا تصویر صورتش را ببینم ... اما با دیدن چهره دامون که با لبخندی شرورانه نگاهم می کرد وحشتزده جیغی کشیده و از خواب پریدم ... تنم یخ کرده بود و بی اختیار می لرزید... دستان

لرزانم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم

!خدای من -

این چه خوابی بود؟ تن کرختم تمام مدت حس خوبی را تجربه کرده بود و دست آخر ناباورانه خود را در آغوش دامون یافته بودم ... لحافم رامحکم بغل کردم تا کمی شاید از لرزی که به جانم افتاده بود کاسته شود اما شنیدن صدایی از بیرون اتاق باعث شد از جا برخیزم ... تندى در را باز کردم و وارد راهرو شدم .. موهای آشفته ام را پشت سرم فرستادم و به طرف صدا که از سمت اتاق عمه به گوش می رسید پا تند کردم... در نیمه باز را کنار زدم و عمه را دیدم که در حال عق زدن بود. مادر جون سطل کوچکی را مقابل او گرفته بود و عمه پی در پی عق می زد ... وحشتزده پرسیدم

عمه جون چرا صدام نکردی ؟-

چشمان خیسش را به من دوخت و همان طور که با دستمال دهانش را پاک می کرد، گفت:

... برو بخواب مادر چیزیم نیست .. یه کم دلم آشوب شده-

می دانستم عوارض شیمی درمانی ست و این دل به هم خوردگی ها ممکن بود هر روز صبح اتفاق بیفتند. جلو رفتم و همان طور که سلام می دادم ، گفتم

... مادر جون شما صدام می کردید-

مادر جون مهربان نگاهم کرد:

چیزی نیست مادر . من بودم کمکش ... تو رو هم زابراه می کردیم برای چی؟-

نگاهم را به صورت رنگ پریده عمه دوختم

مگه دکتر نگفت این جور موقع ها برای کنترل تهوع از راه دهن نفس های آروم - و عمیق بکشید؟

دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت:

... وقتی حالم بد می شه همه چی یادم می ره -

... خب الان گوش کنید و چندتا نفس آروم بکشید-

مطیعانه نفسی عمیق کشید

بهترم عزیزم. انقدر نگران نباش-

: لبخندی از سر رضایت زدم

... عمه جونم ... الهی قربونتون برم-

خدا نکنه مادر-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سی_و پنج

مادر جان هم که دید عمه بهتر است هن هن کنان لب تخت نشست و گفت

شایلی ... عزیز ... یه چیزی بیار عمه ت بذاره دهنش از سر صبح انقدر عق زده -
معه اش اذیت شد

سری به تایید تکان دادم و گفتم

تا عمه خوشگلم چند تا نفس دیگه بگیره من می رم براتون صبحونه آماده می کنم -

...

سپس سطل را از دست مادر جون گرفته از اتاق بیرون زدم ... اشکی را که با دیدن حال عمه در چشمانم نشسته بود با پشت دست پاک کردم و به سمت سرویس رفته سطل را خالی کردم و آب کشیدم و این بار به سمت آشپزخانه رفتم .. باید

صبحانه عمه که در آن وضعیت حتما باید چیزی مثل نان سوخاری خشک بود را آماده می کردم. این کار باعث می شد تهوع صبحگاهی اش کمتر شود. به محض ورود به آشپزخانه بی اختیار نگاهم روی صندلی که دیشب دامون روی آن نشسته بود قفل شد و به یاد خواب دیشبم پاهایم در جا خشک شدند ... نمی توانستم حال خود را بفهمم ... حالی عجیب و غیر قابل توصیف

چیه باز این وسط قفل کردی ؟-

چنان وحشتزده از بی خبر پشت سرم سبز شدن و کنار گوشم پیچ زدنش جیغ کشیدم : که خودش هم ترسید. و یک گام به عقب برداشت

چته اول صبحی ؟-

دستم روی سینه ملتهب نشست .. این لعنتی دیوانه از جان من چه می خواست؟ ... رنگم پریده بود و میخکوب شده در جایم نگاهش می کردم

ظاهرا فهمید زهره ترکم کرده که به سمت شیر ظرفشویی رفت و تندى یک لیوان پر کرد و همان طور که به طرف دهانم می گرفت گفت

بچگیات شجاع تر بودیا... زبون دراز ... پررو ... کم نمی آوردی هیچ وقت ... - ... زشت و لاغر

دستانم قفل سطل توی دستم بود و گرنه مشتی نثار چانه اش می کردم ... مردک دیوانه نفسم را بریده بود و حالا هم داشت لیچار بارم می کرد.. از او فاصله گرفتم و به زحمت گفتم

...دیگه هیچ وقت این طوری نزدیکم نشو -

اصلا انگار که با او نبودی چون بلافاصله نزدیکم شد و گفت

#پست_سی_وَشش -هیچ کس نمی تونه بهم بگه چی کار کنم یا چی کار .. نکنم . می دونی که تو این زمینه چه قدر می تونم خود رای باشم

:سطل را محکم روی کابینت کنار دستم کوبیدم واز سر کلافگی گفتم

... هر غلطی دوست داری بکن اما نمی تونی این جوری به من نزدیک بشی-

:شرورانه ابرویی بالا انداخت و گفت

...بی ادبم شدی-

حرصی به طرف کابینت رفتم و در بالایی را باز کردم و دست دراز کردم تا بسته نان سوخاری را بیرون بیاورم که گفت

... ولی یه تشکر بهت بدهکارم-

همان جا و در همان حالت میان آسمون و زمین خشکم زد. دامون و تشکر ؟
اصلا به یاد نداشتم چنین چیزی ... پشتم ایستاد و دست دراز کرد و بسته ای که من به خاطرش کش آمده بودم به راحتی برداشت و به طرفم گرفت. نگاه ناباورانه ام که در چشمانش دو دو زد ، تکیه اش را به کابینت داد و گفت

از این که واقعا دختر مامانی .. من و دانیار هیچ وقت نتونسیم اون جور که باید -
...کنارش باشیم ... مامان می دونست تو می تونی همدم و همراه همیشگیش باشی
اصلا نمی دانستم چه بگویم . یعنی باورم نمی شد! .. دامون و این نوع حرف زدن
!؟

:صدایم لرزید و زمزمه کنان گفتم

عمه، همه کس منه ... مادرم ، پدرم... عمه ام ... هم بازی بچگیام ... دوست و -
.. رفیق نوجوونی .. هیچ وقت برام کم نداشت

نگاهش رد قطره اشکی که از چشمانم سر خورد و پایین دوید را گرفت. تکیه از
کابینت گرفته مقابلم ایستاد

... من باید یه مدت برگردم ... بهم قول بده حواست بهش هست-

وحشتزده نگاهش کردم ...چه قدر راحت مادرشان را می گذاشتند و می رفتند. آن
از دانیار این هم از دامون . کارهایشان ارجح بود به مادرشان ... عصبی غریدم
می خوای تو این حال ولش کنی بری؟ چطور می تونید؟-

.. انگار کسی قلبم را محکم در سینه می فشرد

عمه بفهمه داری برمی گردی حالش بد میشه ... چقدر بی انصافید آخه ؟-

لبخند تلخی زد و خیره چشمانم گفت

فکر نمی کردم اوضاع مامان انقدر بهم ریخته باشه ... همه چی رو همین طوری -
... ول کردم اومدم ... باید برم

امان نداده فریاد زدم

چطور می تونید ؟ ... عمه بهتون نیاز داره ... درست همین الان ... می فهمید ؟-

چشمانش کمی درشت شد اما آرام و با لحنی که نظیرش را هرگز در او ندیده بودم
گفت:

... قول می دم زود برگردم ... مامان خیلی برام ارزش داره-

#پست_سی_وهفت

سینی غذای عمه را چیده بودم و همان که می خواستم از روی میز برش دارم:
دستی از پشت سرم دراز شد و کنار گوشم پچ زد

من می برم-

به طرفش برگشتم و با ابروهای درهم دامون مواجه شدم ... ساعتی پیش دعایمان
شده بود و حالا او باز هم این جا بود . اصلا حرف گوش می کرد؟

گاهی واقعا نمی شناختمش ... اما دیگر مطمئن بودم در این سال های دوری به
شدت تغییر کرده است . کنار کشیدم و او نگاهی به سینی انداخت

همش همین ؟-

بی آن که نگاهش کنم به آرامی جواب دادم

به خاطر شیمی درمانی باید حجم غذایش کم بشه اما نگران نباش تعداد وعده هاش -
رو زیاد کردم

سکوتش باعث شد نگاهم را بالا بکشم و در چشمانش خیره شوم ... درست مثل
کسی که برای گفتن چیزی تردید داشت نگاهم می کرد . سوالی سرم را تکان دادم
و با چشمان درشت کرده گفتم

هوم؟-

...هیچی ... خوبه که مامان داردت-

لبخند تلخی زدم

... کاش شماها رو داشت ... دامون-

بعد از مدت ها نامش را بر زبان آورده بودم ... چشمانش حالتی خاص گرفت و من
تندی ادامه دادم

... عمه الان و توی این موقعیت بیشترین نیاز رو بهتون داره-

دستش لب سینی خشک شده بود . چرا نمی خواستند بفهمند مادرشان جز آن ها کس
دیگری ندارد ؟ سری تکان داد و بالاخره سینی را برداشت و گفت

من بهش می دم-

. این یعنی می خواست با عمه تنها باشد

می دانستم می رود اما کاش می توانست به خاطر حال عمه بیشتر بماند . او که
مثل دانیار استاد دانشگاه نبود و تعهدی نداشت

می دانستم در کار تجارت است و به شدت موفق . چرا همین کار و کاسبی را در
همین جا برپا نمی کرد ؟

شوهر عمه ام وضع مالی خوبی داشت و بعد از مرگش و نماندن پسرها، عمه
کارخانه را فروخت و در یک شرکت لوازم آرایشی که متعلق به یکی از دوستانش
بود سرمایه گذاری کرد .

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سی_وهشت

در این میان پسر ها هر کدام سهم خود را دریافت کرده بودند و از این نظر مستقل
بودند .

عمه هم درآمد خودش را داشت و نیازی به پسرها نبود اما مگر همه چیز پول بود ؟

حالا در این سن نیاز عاطفی بیشتر خودش را نشان می داد، بخصوص که عمه بعد از بیماری اش دوست داشت دور و برش پر باشد و این گونه کمتر احساس تنهایی می کرد و در بیماری غرق می شد.

دامون که رفت پشت میز آشپزخانه نشستم و به رفتن او فکر کردم.

درست بود که اختلافاتمان به همان قوت قبل باقی بود اما من حاضر بودم به خاطر عمه تحملش کنم . با صدای پای مادر جان به عقب برگشتم و با دیدن او که استکان خالی چای اش را در دست داشت از جا بلند شدم

.. بدید به من مادر جون-

:نگاه مهربانی نثارم کرد و گفت

. نه مادر خودم آب می زنم-

:و همان طور که به سمت ظرفشویی می رفت پرسید

... تو می دونی این پسره چشه ؟ از سر صبح نمیشه با یه من عسلم خوردش-

:لبخند زده به طرفش رفتم و گفتم

... این که همیشه این شکلیه-

:همان طور که شیر آب را باز می کرد گفت

... پشت سر نوه ام حرف نزن ... چشه؟ آقا-

:بلند خندیدم

!از اولم پسر دوست بودید ... آقا رم خوب اومدید-

:استکانش را کف زد و همزمان گفت

... من پسر دوست نیستم شما دخترا زیادی حسودید-

دست هایم را چلیپای سینه ام کردم و کمرم را به کابینت تکیه دادم و گفتم

... یعنی الان رسماً ما حسودیم دیگه ... می ره این آقا دامونتون دیگه-

دستش زیر شیر آب از حرکت ایستاد و نگاهش به طرفم چرخید

کجا می خواد بره؟-

شانه بالا انداختم و نفسم را با آهی بیرون دادم

... می گه کار دارم-

شیر را بستم و استکان را از دستش گرفتم

مادرجون چرا انقدر این پسرا بی وفا می شن آخه؟-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سی_ونه

نگاهش پر غم شده بود .. بدن فرتوتش را به سمت صندلی کشید و روی آن

نشست

بیچاره بچه ام ... فرخنده ام همینجوری حالش خوش نیست ... دلم خوش بود -

دامون هست و می مونه کنارش

... آقاست دیگه-

نگاه سرزنشگرش را به من دوخت و گفت

. کینه ای نباش مادر -

کنارش نشستم و گفتم

کینه ؟ فعلا که این آقا پسر تون بود که نیومده با کینه هاش داغونم کرد .. یادتون -
رفته؟

مادر جون دست روی دستم گذاشت و با ملایمت گفت

مادر خودتم می دونی چه قدر اشکان رو دوست دارم . اما هیچوقت اونو برای تو -
شوهر مناسبی نمی دیدم ... حمیرا زیادی اشکان رو بچه بار آورده بود. هنوزم به
... خاطر کاری که با تو کرده نمی بخشمش

و سپس با لحنی عجیب افزود

...از اولم تو لیاقتت یکی مثل دامون بود-

دهانم از حیرت باز مانده بود و نمی دانستم چه بگویم ... دستپاچه از جا بلند شدم و
به سمت اجاق گاز رفتم و بی حواس قوری را برداشتم

یه چای دیگه براتون بریزم ؟-

نمی خواستم حال خرابم را ببیند . پشتم به او بود و چشمانم بی اراده خیس شده بود

...

اصلا نمی فهمیدم این چه حرف و نظری بود که بر زبان آورد ؟

مادرجون از جا برخاست و به کنارم آمد . او زنی رک گو بود و همیشه
گازانبری عمل می کرد و حرفش را رک و راست می زد اصلا دامون هم این
اخلاق را از او به ارث برده بود که اکثر اوقات بی پرده حرف می زد و شاید خیلی
. وقت هاهمین باعث ناراحتی بقیه می شد

نگاه خیسم را به او دوختم

... من .. من-

, ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهل

...-تو چی مادر ؟ دختر قشنگ من ... عزیز دردونه ی محمدم

:وحشتزده و با لکنت گفتم

... تو رو خدا دیگه هیچ وقت از این حرفا نزنید ... من-

چرا نمی توانستم مکنونات قلبم را برایش بازگو کنم. با آن حجم از نفرت و کینه ای که بین ما دو نفر بود مادر جون چطور می توانست در افکارش ما را کنار هم تصور کند ؟

:لبخندی زد و به نرمی گفت

دختر گلم یه چیزی گفتم. من کی تا حالا نظرمو به کسی تحمیل کردم که حالا به -
... نوه هام برسه

قوری را از دستم گرفت و همان طور که سرجایش می گذاشت با لحنی خاص
گفت:

من که می دونم دامون از اول تو رو می خواست که این جوری صداتو در می -
... آورد اما خب بچه ام راه درست رو نرفت

ناباورانه به چشمان پر رمز و راز مادر جون خیره شده بودم ... سرش را به تاسف
تکان داد و افزود

. اما اگه قسمتی در کار باشه هیچ کس نمی تونه جلوشو بگیره-

. و در برابر نگاه هاج و واج من به آرامی و نرم نرمک از آشپزخانه بیرون رفت

درست میان آن همه افکار پریشان و آشفته ام سه روز بعد دامن رفت. سه
روزی که تمام مدت سعی کرده بودم همه جوره فاصله ام را با او حفظ کنم . دور
باشم و نبینمش. هر چند که او هم آن قدر درگیر کارهای رفتنش بود که اصلا مرا و
حال خرابم را نمی دید. مادر جون با حرف هایش همه چیز را به هم ریخته بود و
ترسی عجیب و غریب بر جانم انداخته بود

روز آخر به خاطر حال بد عمه به فرودگاه نرفتیم . همه در خانه عمه جمع شده
بودند و قرار بود فقط عمو احمد تا فرودگاه دامن را همراهی کند. عمو نادر و زن
عمو هنوز از پیش اشکان برنگشته بودند و تنها یک بار عمو با مادر جون تماس
گرفته و حال و احوال کرده بود

دامن با عمه حرف زده بود و او را متقاعد کرده بود تا دو ماه بعد برای همیشه
بازگردد ... می رفت تا تکلیف همه چیز را مشخص کند و این بار با خیالی آسوده
بازگردد .

اما من بعد از آن روز درست مثل اسفند روی آتش شده بودم ... حالم بد بود ...
خیلی بد و هنوز نمی توانستم آن شب آخر را فراموش کنم. عمه از من خواسته بود
تا کاسه ای آب مهیا کنم . وارد آشپزخانه شدم و کاسه چینی گل سرخی را از
کابینت در آوردم و زیر شیر آب گرفته پر از آب کردم.. صدای خنده های محیا و
بقیه به گوش می رسید. کاش من هم مثل آن ها بودم ... زیر سایه پدر و مادر بی
خیال و فارغ از هر غمی. بی اختیار بغض کردم و چشمانم به اشک نشست و
درست لحظه ای که برگشتم تا از آشپزخانه خارج شوم او را دیدم ... پشت سرم
ایستاده بود و نگاهم می کرد

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهل_یک

دهانم باز و بسته شد تا چیزی بگویم ، شاید توجیهی برای اشک بی هنگامم... اما
لبخند شرارت بارش دهانم را بست. این لبخند را می شناختم پر از تحقیر بود. جلو
آمد و گفت

سورپرایزم کردی ... اصلا فکر نمی کردم برای رفتن من این جوری اشک -
... بریزی

گر گرفته جواب دادم

.. اشتباه نکن اینا همش اشک شوقه-

چشمانش برقی زد و بی معطلی گفت

...اما من باید اعتراف کنم دلنتنگ این زبون تند و تیزت میشم-

خواستم پاسخش را بدهم که زود گفت

این دو ماه وقت داری رو پیشنهادم خوب فکر کنی ... وقتی برگشتم یه جواب -
قطعی می خوام

پیشنهادش؟ چه بود؟ همان که از من می خواست بی هیچ تعهدی با او رابطه داشته
باشم! ... این که مثل اروپایی ها با هم باشیم و خوش باشیم... واقعا راجع به من
چه فکری می کرد؟ از این که اشکان آن بلا را بر سرم آورده بود و آن طور
ناجوانمردانه رهایم کرده بود می خواست استفاده سو ببرد؟

وجودم پر از خشم شده بود . باید کاری می کردم ... او مرا ملعبه ای می دید
برای افکار رذیلانه اش ... و شاید دختری قابل دسترس ... نه هرگز... نه او و نه
اشکان هنوز مرا نشناخته بودند

دست خودم نبود بی هیچ کنترلی روی رفتارم و غافلگیرانه آب توی کاسه را به
صورتش پاشیدم ... کاسه میان دستانم می لرزید . کاش آن بیرون جماعتی منتظرش
نبود تا در ادامه کاسه چینی را بر سرش خرد می کردم ... جا نخورد. شاید پیش
بینی عکس العمل را کرده بود که خندید

هنوز نگاهش قفل نگاهم بود اما دستانش یکی روی صورت و دیگری روی
...پیراهن سفیدش که حالا کاملا خیس شده بود نشست
..مادر جون همیشه می گه آب روشناییه-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهل_دو
قدمی به جلو برداشت و من بی اختیار قدمی به عقب ... کمرم که به میز آشپزخانه
چسبید فهمیدم دیگر راهی به عقب ندارم ... فاصله مانده را پر کرد و تقریبا
:چسبیده به من ایستاد ... صدایم لرزید
...برو عقب-

بهم بگو مشکل با پیشنهادم چیه؟-

عوضی تر از او ندیده بودم ... می خواست چه چیزی را از زبان من بشنود ؟ خیال کرده بود ... من هرگز مقام و ارزش دخترانه ام را از بین نمی بردم .. باید جواب ... دندان شکنی به او می دادم تا شاید کمی دلم آرام می گرفت

... مشکل من خود تویی ... من با آدم عوضی و آشغالی مثل تو نمی پرم-

... آآ... باز که بی ادب شدی دختر دایی-

با تمام حرصی که وجودم را دربرگرفته بود از لای دندان هایم غریدم

.. دیگه نمی خوام ببیمنت-

این بار از نوع بیان و لحن خصمانه ام جا خورد و خیره ی چشمانم با لحنی که پر از حرص بود گفت

یعنی اشکان که قانونی اومد جلو و نامزدت کرد وبعدهش اون طوری تو زرد -
دراومد عوضی نبود؟

پوزخندی زدم و دست روی سینه اش گذاشته و به عقب هولش دادم

... به تو ربطی نداره ... اشکانم عوضی تر از تو-

گوشه ی چشمش چینی خورد و بدون آن که ذره ای در جایش تکان بخورد توی صورتتم پیچ زد

... وقتی برگردم-

برو و دیگه برنگرد-

کنار لبش تیکی خورد و شرورانه گفت

...اتفاقا انگیزه ام برای برگشتن چند برابر شده عزیزرزیزم-

و بی آن که منتظر پاسخ بماند با قدم هایی بلند از آشپزخانه خارج شد. نگاهم از مسیری که رفته بود روی کاسه چینی داخل دستانم نشست ... دیگر حاضر نبودم ... پرش کنم و برای بدرقه اش بروم

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهل_سه

همین که از گیت گذشت و داخل محوطه بزرگ سالن شد، نگاهش بی اراده دور تا ... دور چرخید و روی دخترکی زیبا رو و لاغر اندام نشست

موهای لخت و صافش را روی شانه ها ریخته و به محض دیدن او بالا و پایین می پرید و برایش دست تکان می داد. بی اختیار لبخندی زد و دسته چمدانش را به سمت خود کشید و مسیر خروج را پیش گرفت .

دخترک هم به سمت خروجی قدم تند کرد و بالاخره نقطه ی تلاقی شان جایی ... میان جمعیت انبوه بود

.. دامون-

... لا را-

.. اوه چه قدر دلتنگت بودم-

و همزمان در آغوش او فرو رفت و دستانش را دور گردن مرد جوان حلقه کرد
دستان دامون هم آرام و نرم دور کمر او نشست

لارا فرصت نداد و روی پنجه پاها بلند شد و لب های گرم و خواستنی اش را روی
... لب های او گذاشت

.. اوه دامون دیگه هیچ جا نرو-

دامون آرام فاصله گرفت و گفت

... با این استقبالی که تو کردی-

لارا خندید و چشمان مخمور عسلی رنگش را به او دوخت و با حالتی خاص
پرسید:

خونه من یا خونه تو؟-

دست دامون دوباره روی دسته چمدانش نشست

... خونه من .. خیلی خسته ام-

لارا با شیطنت چشمکی زد و گفت

... اوکی ... خونه تو-

حوصله خانه لارا را نداشت . ضمن آن که باید با مادرش هم تماس می گرفت و
دلش نمی خواست آن کار را در خانه لارا انجام دهد. وقتی سوار ماشین لارا می
شد به آن فکر می کرد که چرا حس می کند روحش جایی میان ایران باقی مانده
است؟

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهل_چهار

حوله پهن و سفید رنگش را دور کمر پیچید و از حمام خارج شد ... نگاه به تخت آشفته و برهم ریخته انداخت و به سمت آینه قدی داخل اتاق چرخید. لب تابش آنجا بود و هشدار می داد باید با خانه و مادرش تماس تصویری برقرار کند

سر و صدای بیرون نشان از آن داشت که لارا مشغول تهیه غذاست . به لحظات پیش فکر کرد و بی اراده پورخند بر لبانش نشست ... دنیای این ور با دنیایی که به تازگی از آن آمده بود فرق داشت ... لارا آن چنان استقبال پرشوری از او کرده بود که نتوانسته بود جواب رد بدهد

بی اختیار به یاد شایلی افتاد ...یک سیلی و یک لگد نوش جان کرده بود به خاطر ...یک پیشنهاد مشابه ... در لب تاب را باز کرد

باز افکارش او را به مدت زمانی که در ایران گذرانده بود کشاند

آخرین بار با پیشنهادش باعث شده بود دخترک کاسه آب را روی صورتش خالی کند اما چرا بدش نیامده بود؟ ... یک جورهایی حس خوبی داشت و کششی که نمی دانست از کجا پیدا شده ... یک چیزی زیر پوستش وول می زد

وب کم کوچک را بالای لب تاب نصب کرد و تماس را برقرار کرد . مادرش ... انگار منتظر بود که خیلی سریع روی خط آمد

...دامون عزیزم-

سلام مامان خوبی؟-

چشمان سرخ فرخنده نشان از گریه داشت و این دامون را کلافه می کرد .. در این چند روز زیاد با خود جنگیده بود . دلش نمی خواست در مقابل مادر و خواسته هایش ضعف نشان دهد اما بیماری او باعث شده بود تا حد زیادی کوتاه بیاید و جز بله و چشم حرفی نزنند. ظاهرا خاصیت کشورش بود... شاید هم آب و هوای آن جا تحمل ناراحتی مادرش را نداشت

خوبم مادر... راحت رسیدی؟-

دستی به موهای خیشش کشید و جواب داد

آره مامان جان... ببخشید یه کم دیر شد... تا رسیدم یه دوش گرفتم. شما چرا باز -
گریه کردی؟

اشک، چشمان فرخنده را پر کرد و همزمان نگاه دامون در پس زمینه او به دنبال
کسی گشت. کسی که این روزها عجیب ذهنش را درگیر خود ساخته بود... بی
اختیار پرسید

چرا تنهایی مامان؟-

فرخنده لبخند زد

... تنها نیستم مادر. شایلی و مادر جوننت هم هستن-

انگار کنترلی بر نگاهش نداشت و دایم روی صفحه لب تاب دو دو می زد.. ظاهرا
مادرش هم خباثتش گل کرده بود که حاضر نبود وب کم را کمی در جایش جا به جا
کند... حال مادر جون را پرسید و به بهانه حرف زدن با او از مادرش خواست
کمی تصویر را تنظیم کند اما مادرش گفت در اتاق تنهاست و باید بقیه را صدا
بزند.

تمام مدت که مادر داشت مادر جون را صدا می زد قلبش ضربانی تند در پیش
...گرفته بود. برای خودش هم عجیب بود که این طور مشتاقانه منتظر دیدار است
مادر جون لنگان لنگان خود را مقابل دوربین رساند و نشست... دامون بی حواس
جواب سوال هایش را داد... و تمام مدت فکر کرد چرا شایلی نیامده بود؟
هیچ وقت در گذشته این را نخواست به همین خاطر مادر و مادر بزرگش هم او
... را صدا نزده بودند

جلوی تمایل شدیدش را گرفت تا حرفی نزند و نخواهد که شایلی هم مقابل دوربین
...ظاهر شود

با قطع ارتباط با حالتی کفری از حال و هوای ناخواسته بدش، در لب تاب را .. بست و از جایش بلند شد

همزمان لارا در آستانه در ظاهر شد. در آن پیراهن بلند که به تن داشت عجیب خواستنی به نظر می رسید. پاهای عریان و سر شانه های لختش او را به سمت خود می کشید بخصوص که موهایش را بالای سر بسته و رشته هایی از آن را دورش ریخته بود ... به طرفش قدم برداشت و طبق معمول لارا مشتاقانه جوابش را داد و در آغوشش فرو رفته، زیر چانه اش را بوسید ... افکار درهم و برهمش را کنار زد و تلافی جویانه دخترک را بیشتر از قبل به خود فشرد... انگار یک .. درگیری بد در وجودش راه افتاده بود ... شایلی نیامده بود

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهل_پنج

وارد آشپزخانه شد ... پشت لارا به او بود و خود را مشغول آشپزی کرده بود ... با قدم هایی آرام و نرم به طرف او رفت و کنارش ایستاد. برخلاف گذشته که این جور مواقع او را به آغوش می کشید این بار کمی با فاصله ایستاده بود دخترک بی آن که نگاهش کند بینی اش را بالا کشید. لارا و گریه؟ چرا تا به حال به نظرش می آمد که لارا قوی ترین دختری ست که می شناسد؟ متحیر سرش را به سمت او کج کرد و با دیدن چشمان سرخ او پرسید: داری گریه می کنی؟-

لارا عصبی به طرفش چرخید و گفت:

برای چی باید گریه کنم؟-

نگاه دامون همزمان به سمت دستان او کشیده شد. درست بود که داشت پیاز خرد می کرد اما برخلاف چیزی که بر زبان آورده بود لرزش دستانش کتمان ناپذیر بود ...

تکیه اش را به کانتر داد و گفت

فکر کردم داری گریه می کنی؟-

لارا عصبی مشغول کارش شد و زیر لب غرید .. واقعا که-

چی درست می کنی؟-

. لارا کم کم خودش را پیدا می کرد

... املت همیشگی-

دامون با آرامش گفت

...می دونم که مثل همیشه خوشمزه می شه-

انگار او هم داشت آرامشش را باز می یافت. لارا با اشاره به میز گفت

... می شه میز رو بچینی تا این آماده بشه-

دامون سری به تایید تکان داد و لبخند نرمی زد . در این دو سال کم دعوایشان نشده بود و تا حد زیادی هم دیگر را می شناختند

به سمت یکی از کابینت ها رفت و دو بشقاب چینی با طرحی زیبا بیرون کشید

به ترتیب قاشق و چنگال و گیلان ها را روی میز چید... نام یک نوشیدنی را که به نظرش برای آن لحظه و حال غریب شان نیاز بود بر زبان آورد و لارا هم با سر .. تایید کرد

به سمت کمد شیشه ای مخصوص نوشیدنی هایش رفت و همان را که گفته بود برداشت و سر میز گذاشت. نگاهی اجمالی به میز انداخت و پرسید

...کاش یه کم زیتون داشتیم-

لارا همان طور که داشت پیاز داخل ماهی تابه را تفت می داد گفت

...فکر کنم یه کم توی شیشه، ته یخچال داشته باشیم-

دامون معطل نکرد و به سمت یخچال رفت و با باز کردن در آن سرش را داخل آن فرو برد و طبقات را گشت ... لارا درست می گفت یک شیشه سر خالی از زیتون داخل یخچال موجود بود. بی اختیار لبخندی زد و گفت

... باید یه چیز دیگه از خدا می خواستم-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهل_شش

. و همزمان شیشه را بیرون کشید

حالا لارا مشغول زدن تخم مرغ ها داخل کاسه بود ... دامون هم زیتون ها را داخل پیاله ای خالی کرد و روی میز گذاشت . دستانش را شست و پشت میز نشست ... درست مثل همان ماه پیش قبل از رفتنش

املت لارا کم کم آماده می شد ... گوجه های خرد شده را که به مواد داخل ماهی تابه اضافه کرد کمی صبر کرد تا کاملا تفت بخورد و در آخر تخم مرغ های زده شده را اضافه کرد

دامون خیره نگاهش می کرد و در افکار درهم و برهمش غرق بود

دخترک موهای مزاحمش را پشت گوش زد و با مهارت یکی یکی محتویات ماهی تابه را به داخل بشقاب ها منتقل کرد ... دامون بشقاب خودش را گرفت و .. مقابلش گذاشت

حسابی گرسنه بود و وقتی این حالت را داشت تنها یک جور غذا خوردن سیرش می کرد . کارد و چنگال را کنار گذاشت و سبد نان را جلو کشید ... به قول لارا ... ایرانی و ارانه

لارا در سکوت پشت میز نشست و نیم نگاهی به او انداخت. دامون با لحن همیشه گفت:

نمی دونی که مزه اش چه قدر این جوری فوق العاده میشه ؟-

لارا با صدایی که خونسرد و بی تفاوت بود جواب داد:

... خودت می دونی که نه ... امتحان نکردمش-

دامون هومی کرد و دو لقمه پر و پیمان را پشت سر هم در دهان چپاند ... لارا با ظرافت همیشه کارد و چنگالش را به دست گرفت و بخشی از املتش را بر دهان برد.

یه بار امتحان کن لارا ... مطمئنا مشتری می شی ... هیچی نمی تونه مانع -
...ایرونی غذا خوردن من بشه

لارا محتویات دهانش را با متانت جوید و فرو داد. دامون لقمه ای دیگر بر دهان برد و گفت:

معذرت می خوام ... امروز نمی دونم چه مرگم شده بود. شاید اثرات گرسنگیه ... -
... تو که می شناسی منو

... نگاه لارا از بشقاب مقابلش کنده شد و بالا آمد ... دامون خیره اش بود

! داخل اتاق گفתי با هم حرف بزنیم-

دامون در بطری را باز کرد و جام های مخصوص را پر کرد ... لارا بلافاصله دست برد و جامش را برداشت و جرعه ای نوشید . به این آرامش کذایی نیاز داشت ... رفتارهای عجیب و غریب دامون او را برای هر حرفی آماده می کرد ... ببین لارا ... من باید برگردم-

... دست لارا در مسیر بشقابش روی هوا ماند و هاج و واج خیره اش شد
چی؟-

واقعا خودمم نمی دونم ... اما می دونی که مادرم مریضه... نمی تونم تنهانش بذارم-
...

:لارا بی منطق گفت

, ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهل_هفت

... -تو برادر دیگه ای هم داری... چرا دنی این کارو نمی کنه
دامون لقمه ای را که گرفته بود داخل بشقاب گذاشت و گفت
... چون اون دنیه و من دامون-
یعنی چی؟ الان ؟ بعد این همه مدت که این جا بودی؟-

دامون با خونسردی گفت:

... دو ماه فرصت دارم تا همه چیز رو واگذار کنم و برگردم-

چشمان لارا پر شد و با صدایی که حالا به وضوح می لرزید پرسید:

پس من چی؟ من کجای زندگیت بودم-

دامون جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید و در سکوت خیره او شد ... پس به همین راحتی ها هم نبود ... چرا فکر می کرد او و لارا خیلی راحت تر از چیزی که فکر می کنند می توانند از هم جدا شوند؟ اصلا وقتی تعهدی به هم نداشتند ... و بی اختیار فکرش را بر زبان راند:

.. من و تو هیچ تعهدی نسبت به هم نداریم-

صورت لارا برافروخت و با خشم از جایش برخاست

آره ... تو راست می گی هیچ تعهدی نداریم ... اما قلبامون ... تکلیف اونا چی -
میشه؟

دامون خونسرد نگاهش کرد و لارا ادامه داد:

مریضی مادرت بهونه است نه؟-

چشمان دامون ریز شد ... لارا بی پرده گفت:

... رفتی و بالاخره دیدیش ... تو ... تو .. همیشه ازش متنفر بودی دامون-

انگشتان مرد جوان در هم مشت شد اما خوددارانه جواب داد:

دارم می گم مادرم مریضه ... می دونی اگه وقتی من این جا واسه خودم خوش و -
خرمم بلایی سرش بیاد چه غلطی باید بکنم؟

... تو همیشه از دست مادرت دلخور بودی گفتی ... اونا-

فریاد دامون بلند شد:

... گفتم که گفتم .. مادرمه ... نمی تونم رهانش کنم-

:لارا مصرانه ادامه داد

اوکی... چرا می خوای همه چیز رو نابود کنی؟-

:به طرف دامون رفت و این بار با لحنی نرم گفت

, ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهل_هشت

-ببین دامون تو این جا موقعیتی داری که خیلی ها آرزوشو دارن... چرا به جای این که تو برگردی مادرت رو نیاری این جا؟ ببین از لحاظ درمانی هم خیلی بهتر می تونی مراقبتش باشی ... تجهیزات این جا کجا و ایران کجا؟

مگر خودش نمی دانست ؟ همین چند روز پیش را با مادرش کلنجا رفته بود و ... خواسته بود که با او همراه شود اما فرخنده زیر بار نرفته بود

تو فکر می کنی ازش نخواستی؟ مادرم نمی خواد باقی عمرش رو تو مملکت - غریب زندگی کنه ... بهش حق می دم من که ده ساله این جام هنوز نتونستم به خیلی چیزا عادت کنم چه برسه کسی مثل مادرم ... ضمنا نمی تونم انقدر خودخواه باشم ...

... لارا بی رمق روی صندلی اش نشست .قطره اشکی از چشمانش چکید

چطور راز دلش را برملا می ساخت و از عشقی می گفت که حالا معلوم شده بود ... کاملاً یک طرفه است

باید غرورش را زیر پا می گذاشت و از عشقی می گفت که این روزها تمام
... وجودش را پر کرده بود

وقتی دامون از اودور شده بود بیشتر از قبل به این امر واقف شده بود و این که
... بی داون زندگی کردن سخت است

قلبش هر روز در انتظار بازگشت او بیشتر از قبل در سینه می تپید . چه قدر
آرزو کرده بود وقتی دامون برمی گردد همین حجم از بی تابی را در او ببیند اما
... انگار نشده بود آنچه که دلش می خواست

دامون از جا بلند شد و کنارش نشست ... به نرمی دستش را گرفت و گفت
لارا تو به من قول داده بودی ... یادته ؟ می دونی که من از اولم بهت گفته بودم -
... رابطه ما

چرا باورم شده بود که واقعا ازش متنفری ؟ چرا فکر می کردم می تونم همیشه -
کنارت باشم؟ چرا فکر می کردم آخر این رابطه به یه عشق بزرگ ختم میشه ؟
دامون متحیر از حرف های او از جا بلند شد ... لحظه ای گیج و مات به او
نگریست و سپس زمزمه وار گفت

... خیلی کار دارم .. باید زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم برگردم-

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_چهل_نه همین که تاکسی جلوی در ایستاد دستگیره را کشیدم
و پیاده شدم تا به کمک عمه که روی صندلی جلو نشسته بود بروم ... محیا هم از
سمت دیگر پیاده شد و مشغول حساب کردن کرایه شد

عمه به سختی پیاده شد... رنگش کمی پریده بود و دستانش می لرزید. همیشه بعد
از شیمی درمانی دچار ضعف می شد و باید کمکش می کردیم تا خوب استراحت
... کند

با بازگشت عمو نادر و زن عمو ، مادر جون برای چند روز به خانه آن ها رفته و
جایش را به محیا داده بود . هنوز نمی خواستم به دیدن شان بروم . دست خودم
نبود دلم نمی خواست به چند و چون کار اشکان فکر کنم . نمی دانم چرا اما قلبم
... هنوز درگیر او بود و شب ها با یادآوری اش اشک هایم سرازیر می شد

برخلاف دامون با اشکان خاطرات شیرین و خوبی داشتم و نمی خواستم خراب
شان کنم ... شاید هم همه چیز برایم مثل یک خواب بود و هنوز باورش نداشتم ...
... درست مثل آدمی که شوکه است و ناباورانه می خواهد از همه چیز فرار کند
زیر بازوی عمه را گرفتم و او با قدم های سخت و سنگین به سمت خانه حرکت
کرد.. محیا هم خود را به ما رساند . سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم

. محیا تو عمه رو کمک کن من زود درو باز کنم-

:عمه مثل همیشه با مهربانی گفت

... الهی خیر ببینید مادر ... عروس شدنتون رو ببینم-

:محیا بلند خندید

لطفا عمه دعا می کنی از خدا بخواه .. یه خوشگل پولدار جنتلمن و آقا برامون -
... بذاره کنار

زیر لب بی حیایی نثارش کردم و کلید را در قفل پرخاندم ... صدای محیا را پشت
:سرم می شنیدم که وارد حساط شدم

بد می گم عمه؟ -

... نه مادر

حالا فاصله ام بیشتر شده بود تا به ساختمان اصلی برسم و در ورودی را باز کنم

...

صدای خنده های بلند محیا به گوش می رسید و معلوم بود هنوز دارد با عمه راجع به آرزوهایش حرف می زند ... ذاتا پررو بود و اصلا خجالت سرش نمی شد و هر چه دلش می خواست بر زبان می آورد

در را باز کردم و تندى وارد شدم ... با قدم های بلند به سمت اتاق عمه رفتم و در . اتاقش را باز کردم و روی تخت عمه را مرتب کردم

قبل از آمدن آن ها پنجره ها را گشودم . هوای مرداد ماه گرم و اذیت کننده شده بود و بی صبرانه منتظر خنکای شهریور بودیم ... از اتاق بیرون رفتم تا کمی از ... سوپ عمه را برایش آماده کنم

بی اشتهایی به شدت اذیتش می کرد و من با دقت برنامه غذایی اش را دنبال می ... کردم کاری که حتی اجازه اش را به محیا هم نمی دادم

. قابلمه کوچک سوپ را روی گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم

بی اختیار به یاد کودکی ام افتادم که من کوچک بودم و بدقلق .. نبود پدر و مادرم باعث شده بود دخترکی لجباز و بدخلق باشم اما عمه همیشه حواسش به خواسته های کوچک و بزرگم بود و اجازه نمی داد توی دلم آب تکان بخورد. و حالا این . وظیفه من بود تا کمک حالش باشم

، ۱۲:۲۴ ۲۵.۰۸.۲۰

: #پست_پنجاه صدای محیا مرا از افکارم بیرون کشید

... عمه خدایی این دفعه، اول به فکر من باش-

:صدای ضعیف عمه به گوش رسید

...چشم مادر ... چشم-

:از آشپزخانه بیرون زدم و با دیدن هر دوی آن ها گفتم

محیا خدایی شد تو یه کارو بی حرف زدن انجام بدی؟-

:نیشش را باز کرد و به حالت حرص دربیاری گفت

ای حسود بخیل. تا دیدی دارم قاپ عمه رو می دزدم پیدات شد؟-

... نگاه مهربان عمه روی صورتم نشست و من با تمام وجودم لبخندی نثارش کردم

... راست می گفت عمه برای من فقط عمه نبود

مادرم بود. پدرم بود. این روزها غصه ام می گرفت وقتی قرار به آمدن دامون بود

...

هر چه زمان می گذشت من از دادن پیشنهادم به او پشیمان تر می شدم. و خودخواهانه به این فکر می کردم که چه نیازی بود دامان بیاید و کنار عمه باشد؟

بعد از آن روز دیگر از او حرفی نزده بودم اما مگر می توانستم حرف ها و

... پیشنهاد مزخرفش را فراموش کنم

هرشب وقتی می خواستم به خواب بروم با تمام قوا تصمیم می گرفتم به محض

آمدن دامون از آن خانه بروم اما درست وقتی آفتاب طلوع می کرد و به اتاق عمه

می رفتم ، با دیدن او فکر می کردم چطور می توانم برای یک روز هم شده عمه ... را رها کنم و به شخصی همچون دامون بسپارم

... گیر افتاده بودم ... درست مثل کسی که نه راه پس داشت و نه راه پیش

:باز هم صدای محیا نگاه مرا به سمت او چرخاند

... خانم تو هیروتنی ... زودباش بیا کمک-

به سمتش رفتم و با هم عمه را به اتاق بردیم ... آرام روی تخت دراز کشید و من :رو به محیا گفتم

.. حواست باشه من برم سوپ عمه رو بیارم-

:دست به کمر شد

... منم گرسنه ام-

. برای تو هم می ریزم-

, ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

: #پست_پناه_ویک عمه زمزمه وار گفت

خودت چی؟-

:لب تخت نشستم و دستش را گرفتم

... الهی قربونتون برم خودمم می خورم-

محیا غر گرکان گفت:

... خدانشانس بده. والا عمه موندم از کارت-

نگاه هر دوی ما روی او نشست که لبخند مرموزی بر لب داشت

... عمه تو که انقدر شایلی رو دوست داری چرا واسه یکی از پسرات نگرفتیش-

جیغی کشیده از جا پریدم... دیوانه شده بود ... عمه ریز خندید ... اما محیا دست ... بردار نبود

چرا گذاشتی شایلی زن اشکان بشه ؟ چرا قبول کردی ؟-

بی اختیار نگاهم به عمه دوخته شد... صدایش ضعیف بود اما جواب داد

چون دل شایلی پیش پسرای من نبود ... اون اشکانو دوست داشت ... اشکانم -
شایلی رو ... چی شد این وسط و این پسر رفت اون ور و فکرش عوض شد نمی
دونم . اما دختر بزرگ نکردم که بخوام زورش کنم عروس پسرش بشه ... هر چند
که ...

به این جا که رسید چشمانش پر شد و ادامه داد

... همیشه دوست داشتم شایلی و دامون مال هم بشن-

دیگر جای ایستادن نبود ... قلبم چنان با ضرب در سینه نواختن گرفت که باورم
... نمی شد. خدا لعنتت کند محیا با این حرف زدن و زیر زبان کشی ات
با صورتی که می دانستم مثل لبو سرخ شده است سوپ عمه را بهانه کرده از اتاق
... بیرون زدم

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_پنجاه_ودو

... -ببین شایلی من نمی دونم، باید باهام بیایی

:نگاهم در چشمان سرتقش نشست و گفتم

... من هیچ جا نمیام-

:کفری پوفی کرد و گفت

خره به خاطر خودت دارم می گم ... چرا نمی فهمی ؟-

بی ادبی " زیر لب پیچ زدم و به سمت پنجره بزرگ اتاقم رفتم .حسابی از دستم "

:شکار شده بود . نگاهم به باغ دوخته شد و گفتم

.واقعا حوصله اش رو ندارم . من نه لباس می خوام نه میام پیش خیاط-

. خاک تو سر بی ذوقت کنم ... باشه نیا-

و به حالت قهر گونه از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت ... دلم نمی خواست

محیا با آن حال برود .مگر من غیر او و عمه که درکم می کردند چه کسی را

... داشتم؟ انگار با خودم درگیر بودم

: صدایش زدم

...محیا نرو-

.در جایش ایستاد اما به طرفم برنگشت ... لجبازی اش به خودم رفته بود

... ناز نکن ... بیا بشین... باشه-

آن چنان ذوق زده بالا پرید که بی اختیار من هم لبخند زدم ... به طرفم پاتند کرد و بازویم را همان طور که به دلک بازی هایش نگاه می کردم گرفت و به سمت تخت برد و گفت

بشین این جا ببینم ... حتما باید دو ساعت بهم حرص و جوش می دادی تا قبول -
کنی ...

لب برچیدم

... الانم فقط به خاطر این که ناراحت شدی قبول کردم-

چشم و ابروی آمد و گفت

... بمیر بابا ... اصلا صبر کن یه چیزی نشونت بدم حس و حالتم برگرده-

دست برد و کیفش را که همان جا روی تخت بود برداشت و ژورنال قطوری را بیرون کشید و گفت

از صبح انقدر وقتمو واسه التماس به توی نامرد گذروندم یادم رفت اینا رو -
... نشونت بدم

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_پنجاه_و_سه

... عروسی مینا خواهر بزرگش بود

و حالا این روزها درست مابین تمام بی حوصلگی های من، محیا می خواست ... مرا با خود همراه کند

چه قدر برای این عروسی نقشه ها داشتیم .. آن وقت که من و اشکان با هم نامزد شدیم مینا هم به خواستگارش جواب مثبت داد و حالا پس از گذران دوران نامزدی .آخر شهریور قرار عروسی بود .درست نزدیک به یک ماه دیگر

با صدای محیا نگاهم روی انگشتش نشست که روی یک عکس گذاشته بود

.. ببین دقیقا هیکل مانکنه عینهو خودته ... اینو می دیم برای تو بدوزن-

نگاهم روی پیراهن زیبا و خوش دوخت مانکن توی عکس نشسته بود . پیراهن بلند و سورمه ای رنگی از جنس حریر لمه ... یقه گرد و بازی داشت و آن جور که پیدا بود پشتش هم تا ناکجا آباد باز بود

محیا گیر داده بود که حتما برای عروسی لباس مجلسی تازه ای بدوزیم و چند روز بود که به بهانه های مختلف می رفت و می آمد تا مرا برای رفتن پیش خیاط . راضی کند

ها چیه ؟ چرا این جوری زل زدی به این عکسه ؟ خوشت نیومد .. بیا خودت -
قشنگ نگاه کن فقط بذار من اون مدلی رو که واسه خودم انتخاب کردم نشونت بدم ...

:سپس پشت چشمی نازک کرد و با طلبکاری مخصوص خودش ادامه داد

... غلط می کنی اصلا بخوای از رو مدل من لباس بدوزی-

پوزخندی بر لب هایم نشست و همزمان چانه ام لرزید. انگار درد من این بود که ... مدل لباس او را کش بروم

نمی دانست این روزها حالم دلم خوش نیست ... حال بدی که هیچ رقمه خوب شدنی ... نبود

... سردرگم و پریشان بودم و دلم یک فصل گریه می خواست

دلم می خواست کسی پیدا شود و یک سیلی توی گوشم بزند تا شاید من از کابوسی که می دیدم، بیدار شوم ... اشکان رفته بود . عمه بیمار بود و دامون ... پیشنهاد های شرم آور می داد

...از کدام می گفتم و درد نشسته بر قلبم را برای که بازگو می کردم ؟

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_پنجاه_وچهار

کاش مادر و پدرم زنده بودند . کاش عمه بیمار نبود تا سر بر دامنش می گذاشتم و ... از غم های تلنبار شده بر قلبم می گفتم

:محیا متحیر دست دراز کرد و مرا به آغوش کشید

الهی بگردم برات ... نکن شایلی ... به خدا ارزش نداره ... من که می دونم درد -
... تو اون اشکان نامرده ... اون عوضی بی شعور ... بالاخره که میاد ایران

.. اشک هایم باز هم سرازیر شده بود

درست مثل کسی بودم که اثر بی حسی ها از تنش رفته و دوباره دچار درد شده بود

... به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم من هنوز نتوانسته بودم از اشکان دل بکنم

من هنوز امید داشتم به تلاش عمو و زن عمو ... اما وقتی آن ها هم دست از پا
درازتر برگشته بودند دیگر حرفی برای گفتن باقی نمی ماند

دوسش داشتم محیا ... من .. من ... عاشقش...بودم-

به هق هق افتادم و او هم با من زار زد ... اشکان می دانست من چه روحیه ی حساسی دارم ... مرا می شناخت و با من چنین کرده بود؟ ... روز نامزدی مان را نمی توانستم فراموش کنم ... آن نگاه شیفته لعنتی اش را نمی توانسم از خاطر ببرم. نگاهی که عمق داشت و تا ته وجودم را می خواند. آری او خوب مرا می شناخت ...

: صدایم لرزید

نمی توئم حرفاشو فراموش کنم .. یعنی همش دروغ بود محیا؟-

:با دستانش بیشتر از قبل و محکمتر مرا به خود فشرد و گفت

شایلی باید خودتو جمع و جور کنی . باید تو عروسی مینا نشون بدی که چه کسی - ..رو از دست داده

... شوک زده عقب کشیدم و با چشمان خیس نگاهش کردم

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_پنجاه_وینچ

پس همین بود آن چه که به خاطرش در این چند روز مثل مرغ پرکنده دور و برم می گشت. حالا فهمیدم. یک چیزی بود که جرات گفتنش را نداشت ... لب هایم : تکان خورد

چی شده؟-

با پشت دست اشک روی گونه هایش را پاک کرد و گفت

..زن عمو حمیرا به مامان گفته ... گفته... که-

تردید داشت برای گفتن ...دستش را محکم فشردم ... چشمانش پر شد

با نامزدش برای عروسی مینا میان ایران... زن عمو گفته بالاخره باید یه جوری -

... همه بفهمن که دیگه اشکان با شایلی نامزد نیست

دهانم باز و بسته شد ... اما صدایی از گلویم خارج نشد ... باور نداشتم ... شاید اگر

پدر و مادرم زنده بودند هیچ کس نمی توانست چنین معامله ای با من بکند ... نفسم

:جایی میان سینه ام گم شد ... کاش می مردم .. کاش .. محیا ترسیده صدایم زد

... شایلی... وای چی شدی شایلی . خدا منو بکشه که بهت گفتم-

چرا نفسم بالا نمی آمد؟ .. همان جا گیر کرده بود... داشتم جان می دادم ... به چه

.. کسانی امید بسته بودم

عمو نادر چنان های و هوی کرده بود که فکر می کردم وقتی برگردد دست

... اشکان توی دستانش خواهد بود اما نه ... قربانی این ماجرا فقط من بودم و بس

زن عمو از عروس و پسرش و معرفی آن ها به فامیل گفته بود ... یعنی الان

دغدغه شان این بود ؟ پس من چه ؟ من که روزی به تک پسرشان جواب بله داده

... بودم و قلبم را در گروی عشقش گذاشته بودم

من اعتماد کرده بودم ... صدای محیا از دور می آمد اما من قادر به پاسخ نبودم ...

کاش می مردم ... پلک بستم ... مردن همین شکل بود دیگر؟ چشم می بستی و تمام

.. دنیا تمام می شد... با برخورد چیزی روی صورتم چشم باز کردم... نگاه وق زده

ام روی صورت وحشتزده ی محیا نشست و نفس گیر گرده ام با صدا بیرون آمد ..

... هیع

سلی محیا بود که روی صورتم نشسته و بیدارم کرده بود ... از مرگی که خود می

... خواستم رهانیده بودم

.. با صدا به حق حق افتاد

...اشکان تاوانشو می ده .. اون لعنتی تاوانشو می ده-

قطره اشکی درشت روی گونه ام لغزید ... صداها در سرم هو می کشیدند " من
"دوستت دارم شایلی .. بهت قول می دم خوشبختت کنم دختر

دستان محیا روی شانه هایم نشست و تکانم داد

باید تلافی کنی ... من می دونم چطوری دهنشو سرویس کنیم ... بذار فقط پاشو -
بذاره ایران ... شایلی می کشمت اگه یه قطره اشک دیگه بریزی براش ... جمع کن
... خودتو ... باید بفهمه چه غلطی کرده تو رو از دست داده

با حالی خراب نگاهش می کردم که گفت

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

.... شایلی تا اون موقع دامونم برمی گرده-

آه از نهادم برخاست او را کجای دلم بگذارم .محیا اگر می دانست بین من و دامون
چه گذشته چنین مژده ای را نمی داد ... چشمانش پر از ستاره شد و گفت

دیدي عمه چی گفت ؟ شایلی زرنگ باش ... به خدا من که می گم دامونم روی -
... تو نظر داره

کلافه توپیدم

چی داری می گی تو؟-

:انگشتش را به شکل به اضافه روی تخت کشید و گفت

...این خط این نشون ...دامون دوستت داره-

این سومین نفری بود که در این مدت از دامون و نگاهش به من حرف می زد ..
مادرجون ... عمه و حالا محیا... کاش می توانستم حرف های دامون را برایش باز
... گو کنم .. اما نه

ببین شایلی اصلا می دونی چیه تا منو داری غصه نخور... بهت کمک می کنم -
... اشکانو بیچاره کنی ... فقط صبر کن

و سپس دوباره ژورنال را باز کرد و گفت
. انتخاب کن -

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_پنجاه_وشش

روزها در پی هم می گذشت . حال عمه رو به بهبود بود و خدا را شکر شیمی
. درمانی ها جواب داده بودند .

تنها چیزی که این روزها باعث می شد دست از فکر کردن بردارم و به کسی جز
عمه فکر نکنم همین بود و بس . دامون چند باری تماس گرفته بود و من در هیچ
.. کدام حاضر نشده بودم با او همکلام شوم

عمه متوجه رفتارم بود اما از آن جا که هیچ وقت دخالت نمی کرد و اجازه می داد
خودم تصمیم گیرنده باشم هیچ نمی گفت و اصراری نداشت . مادرجون برگشته بود
و همین باعث می شد و من و محیا گاهی بیرون برویم و پی گیر لباس هایی باشیم
. که در دست دوخت بود

با وجود اختلاف نظر هایمان همیشه کنار هم بودیم و به قول عمه هر چه هم توی سر و کله هم می زدیم اما باز هم جانمان برای هم در می رفت

آن روز با وجود آن که بی حوصله بودم اما به اصرار عمه و مادر جون برای خرید کفش با محیا همراه شدم ... وقتی تاکسی جلوی پاساژ بزرگی که محیا انتخاب کرده بود ایستاد، هر دو پیاده شدیم و زیر رگبار شوخی های بی در و پیکر محیا وارد پاساژ شدیم ... او که وقتی برای خرید می آمد انگار دچار انرژی مضاعفی می شد: با کشیدن دستم گفت

وای بیچاره ستاره می گفت این جا جنساش عالیه ها ... باورم نمی شد ... شایلی -
اول کفش بخریم یا بریم سراغ وسایل دیگه؟

کفری توپبدم

وسایل دیگه چه صیغه ایه ؟ بعد تو چطوری انقدر سریع فهمیدی جنساشون عالیه -
؟

: بلند و بی محابا خندید

دیوونه .. خب معلومه ... ببین همه چی اوکیه .. راستی باید ست لباسامون، -
... گوشواره و گردنبند بخریم ... کیفم می خوام تازه

: از این شاخه به آن شاخه پریدنش عسلانی شده بودم. همراه با چشم غره ای گفتم

لازم نکرده ... مگه چه خبره ... من همون لباسم به زور تو دادم بدوزم ... یعنی -
عادت کردی به اصراف ... تازه کفشی هم دارم که به لباسم بخوره ... تو برای
... خودت انتخاب کن

:لب و دهنی کج کرد و گفت

... د حقت هر بلایی سرت میاد... ولی من آدمت می کنم ... محیا نیستم اگه ... اگه-

سکوت یک باره و نگاه قفل شده اش باعث شد به عقب برگردم و به جایی که او
... خیره شده بود بنگرم

صدایش پچ پچ وار شد

شایلی این به نظرت آدمه یا فرشته؟-

نگاه از پسری که چشم محیا را گرفته بود ، برداشتم و بازویش را فشردم

...دیوونه شدی؟ بیا بریم-

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_پنجاه_وهفت

...وای شایلی ... دلم ضعف کرد ... آخه مردم انقدر خوشگل

زیر لب غریدم

... امروز خدا آخرو عاقبتمون رو با تو به خیر کنه .. بیا زودتر بریم کفشتو بخر-

بازویش را که کشیدم به دنبالم راه افتاد اما هنوز ریز ریز از تیپ و قیافه آن پسر

...حرف می زد

شایلی خدایی خیلی خوشگل بود ... یعنی میشه من همچین شوهری داشتم ... -

...صبحا با دیدن قیافه اش تا خود شب شارژ بودم

واقعا عاشق ملاکای ازدواجتم... اصلا تیپ پسره رو دیدی؟ این معلومه که صبح -
به صبح که بیدار می شه اول دوساعت میشینه جلوی آینه و بزک دوزک می کنه
... به نظرت می تونه شوهر خوبی باشه؟

...من می گم بابای بچه هام باید خوشگل باشه همین-

.. واقعا که...نرود میخ آهنین در سنگ-

دهنی کج کرد و گفت

... حالا یه کم خوشگل باشه که به جایی برنمی خوره-

: با دیدن اولین مغازه کیف و کفش فروشی او را به آن سمت هدایت کردم

محیا زود باش به جای حرف زدن بی خودی، زودتر خریداتو انجام بده. به خدا -
...فکرم پیش عمه ست

اه ... تو هم شدی مثل این پرستار سرخونه ها...بابا عمه خودش گفت برید کیف -
... تون رو بکنید ... اون وقت تو مثل مامان بزرگا همش منو نصیحت کن

کلافه جواب دادم

...باشه من دیگه هیچی نمی گم.. فقط تو خریدتو انجام بده بریم-

وای حالا می فهمم چرا اشکان فراری شد ... یعنی منم الان دوست دارم از دستت -
... برم اون سر دنیا

خنده ام گرفته بود

...غلط کردی زود باش. به تو رو بدم آسترشم می خوای-

بالاخره بین غر زدن هایمان کیف و کفش خریدیم و خرده فرمایشات محیا خانم
همه انجام شد تا شاید دست از سر من بردارد و اجازه بازگشت بدهد

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_پنجاه_وهشت

به محض دیدن ماشین عمو نادر که جلوی در خانه توقف کرده بود پاهایم به زمین چسبید ... نگاه محیا روی صورتم نشست و پرسید

می خوای بریم یه ساعت دیگه بیاییم؟-

ممنون از درک همیشگی اش زمزمه وار جواب دادم

...نه بریم تو-

: لبخند معنا داری کرد و گفت

.. دقیقا می خواستم همینو بگم .. فرار چاره کار نیست! وایسا و دهنشونو-

:توپیدم

.دختر یه کم ادب داشته باش-

.. کلید انداخته و در را باز کردم

از وقتی عمو و زن عمو برگشته بودند به نحوی از دیدارشان سر باز زده بودم
اما واقعا فرار تا کی؟

آن ها که غریبه نبودند تا با برهم خوردن وصلت من و پسرشان برای همیشه از من دور شوند . بخصوص که می دانستم عمو جور دیگری مرا دوست دارد و از . ناراحتی ام ناراحت است

:با قدم هایی سست و بی رمق راه میان درختان را پیش گرفتم و گفتم

... عمو و زن عمو تو این قضیه بی تقصیرن-

با خبانت گفت

... عمو شاید اما زن عمو حمیرا نه ... عروس فرنگی به مذاقش خوش اومده-

نیم نگاهی به سمتش انداختم و گفتم

... بدجنس نشو ... من از زن عمو هیچ وقت بدی ندیدم-

نه گذاشت و برداشت و گفت

.. بس که خری-

تو جددا چرا انقدر بد دهن شدی؟-

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_پنجاه_نه

صورتش را به سمت دیگر کرد و جواب داد

د نمی بینی دیگه ... چون خودت خوبی هیچ وقت بدی ها رو نمی بینی ... اصلا -
... ولش کن بابا

. نمی دانستم از زن عمو چه شنیده بود که این جور آتیشی شده بود

در هر حال نمی خواستم بدانم چون دیگر چیزی نبود که بخواهم بابتش خود و دیگران را بیازارم ... اصل کار اشکان بود که مرا پس زده و سراغ دیگری رفته بود . چرا باید گناه او را به پای پدر و مادرش می نوشتم ؟

جلوی در ورودی کفش های عمو و زن عمو گوشه دیوار جا خوش کرده بودند. من و محیا با هم وارد شدیم و اولین چیزی که توجه هر دویمان را جلب کرد و باعث ... شد در جایمان بی حرکت بایستیم صدای بلند عمو بود

... فرخنده من خیلی با اشکان حرف زدم ... اما خب اونم دلایل خودش رو داشت-

:صدای عمه ضعیف بود اما انگار تلاش می کرد کم نیلورد

شماها از بی کسی شایلی سواستفاده کردید... الان اگه داداشم زنده بود همین -
جواب رو بهش می دادی نادر؟

:این بار زن عمو جواب داد

فرخنده جان ...ما اگه این مسئله مهم نبود پا نمی شدیم بریم اون ور تا ببینیم -
...اشکان چه مرگش شده که این بازی رو سرمون در آورد

:محیا پیچ زد

..آره جون خودت-

:چشم غره رفتم... صدای عمو با حالی غریب بلند شد و صادقانه گفت

دلم برای شایلی کبابه... می دونی چند وقت می خوام پیام ببینمش اما روشو ندارم -
... پای اومدم قطع شده ... آجی اشکان کاری نکرد که سرمون بالا باشه .. من از
...این بچه خجالت می کشم

:این بار به جای عمه صدای مادر جون به گوش رسید

این بچه صداش در نمیاد اما من دارم آب شدنش رو می بینم ... چیزی نمی گه اما -
... دلش خونه

:عمه افزود

... شده پرستار من ... به خدا منم از روش خجلم-

...و به گریه افتاد

: صدای زن عمو بلند شد

والا ما هم ناراحتیم اما اشکانم دلایل خود رو داشت-

:عمه نالید

چه دلیلی زن داداش؟ مگه شایلی چی کم داشت؟ تا جایی که یادمه این دوتا از -
بچگی دم پر هم بزرگ شدن ... همو خواستن .. اشکانم پا رو خرخره اش نداشته
... بودیم واسه خواستن شایلی

, ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_شصت

:زن عمو فرخنده حالا با صدایی که کمی طلب کاری در آن موج می زد گفت

فرخنده جون حالا چیزی نشده ..همون بهتر که اگه نخواستنی هم بوده همین اول -
کاری شده و زیر یه سقف نرفتن ... شایلی هم که به قول خودت چیزی کم نداره و
.. ماشالا همین الان خواستگارش جلو در خونه صف بستن

:محیا بازویم را فشاری داد و با صدایی خفه گفت

می بینی چه قدر آب زیرکاه ست ...ببین چطوری کنایه می زنه؟-

دیگر ماندن را جایز ندانستم و گفتم

... بیا بریم تو -

او هم با تکان سر موافقتش را اعلام کرد و به سمت اتاق عمه رفتیم ... عمه روی تخت نشسته بود و مادر جون روی صندلی کنار دستش ... عمو و زن عمو هم رو به رویش نشسته بودند . با صدای پایمان اولین نفر عمو متوجه ورودمان شد و از جا بلند شد... به طرفش رفتم و همانطور که با زن عمو سلام و احوالپرسی می کردم ، در آغوش باز شده عمو فرو رفتم

خوبی بابا؟ دیگه سراغی از عمو نمی گیری ؟-

دلم برای بابا گفتن هایش تنگ شده بود .. محکم بغلش کردم و بوسه ای بر گونه اش ... زدم ... من باورش می کردم و دوستش داشتم

...دل منم براتون تنگ بود عمو جون-

... ای پدر صلواتی ... از احوال پرسیت معلومه-

خودتون که حال عمه رو می بینید . باید تمام مدت حواسم بهش باشه .. خواهر -
...لجباتون رو که می شناسید

عمو محکم تر بغلم کرد و دمی عمیق از میان موهایم گرفت

نمی دونم چطور ازت عذر خواهی کنم عمو ؟-

از او فاصله گرفتم و همان جور که مخاطبم هر دو نفرشان بود گفتم

... من هیچ وقت حساب شما رو با پسرتون یکی نکردم-

زن عمو جلو آمد و دست روی بازویم کشید

انقدر ازش بدت اومده که نمی خوای حتی اسمشو بیاری ؟-

نگاه دل شکسته ام را به چشمانش دوختم و به آرامی جواب دادم

زن عمو قبول کنید اشکان کار خوبی نکرد ... کاش با خودم حرف می زد ... این -
که رفته پی زندگیش و انتخابش شاید حقش باشه اما قبلش باید یه توضیح به من می
داد ... من این حق رو داشتم یا نه ؟

عمو سر تایید تکان داد و گفت

کاش می داشتی باهات حرف بزنه ... شاید باید توضیحاتش رو می شنیدی -
دخترم

عمو من این توضیح رو قبل از کارش می خواستم ... ما فقط دوتا نامزد نبودیم -
... اشکان همه بچگی منه ... گذشته من ... اما اون حتی منو لایق یه توضیح برای
... ترک کردنم ندونست

عمو سرش را پایین انداخت و نگاه به فرش دوخت

اشکان اشتباه کرد... اینو بهش گفتم ... می دونم یه روز پشیمون می شه اما اون -
وقت دیگه هیچ فایده ای نداره ... اما تو نفرینش نکن ... نخواه که آهت بدبختش کنه
...

من هیچ وقت آه نکشیدم عمو... ازم ناراحت نشید اما همون روز وقتی شنیدم -
باهام چی کار کرده عشقش تو قلبم مرد ... ازتون یه خواسته دارم ؟

نگاه هر دو به من بود که ادامه دادم

دیگه این بحث رو همین جا تموم کنید ...دیگه بین حسی بین من و اون نیست که -
بخواد شماها رو از من دور کنه ... شما همون عمو و زن عموی سابقید برام و
همون اندازه که قبلا می خواستم تون الانم می خوام . اما خواهش می کنم دیگه
... اجازه ندید این حرف ها به اختلاف برسه

عمو با نگاهی سرشار از تحسین به من چشم دوخت . کنار عمه نشستم و حالش را
پرسیدم

الهی قربونتون برم باز که شما گریه کردی ؟-

با هر دو دست دو طرف صورتم را گرفت و گفت

...نه مادر خوبم... اینم لوس بازیای منه-

محیا که در تمام این مدت سکوت کرده بود گفت

... عمه این برادرزادتم مثل خودت بد قلقه .. کشت منو تا کیف و کفش خرید-

عمو کنارم نشسته بود و با لذت نگاهم می کرد ... مهربان بود و متاسفانه بیش از اندازه مرا به یاد اشکان می انداخت ... زن عمو زیر زیرکی به عمو نگاه کرد که دست دور شانه ام انداخت و پدرا نه مرا به خود فشرد. عمه بالاخره خندید و مادر جون گفت

...امشب شام بمونید بعد مدت ها دور هم باشیم-

محیا بی معطلی گفت

.. زنگ بزنم بابام و مامانم بیان-

عمه مهربان گفت

.. زنگ بزن-

, ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_شصت_ویک

دسته چمدان را کشید تا بتواند روی زمین بکشدش... کرایه تاکسی را حساب کرده . بود و حالا مقابل در بزرگ آهنی خانه ایستاده بود. نگاه به آسمان دوخت

بی شک آن وقت صبح همه در خواب بودند

زیادی زود رسیده بود. برای لحظه ای از غافلگیر کردن مادرش پشیمان شد
اگر قدیم بود فرخنده آن ساعت بیدار بود اما حالا با اوضاع بیماری نمی دانست
مادرش در چه حالی باشد
کلید هم که نداشت

نفسش را با پوفی صدادر بیرون داد و دست به کمر زد

یعنی الان باید در این ساعت چه غلطی می کرد؟ خب بی فکر عمل کردن و
احساسی برخورد کردن همین بود دیگر .. این می شد که باید پشت در می ماند تا
اهالی خانه از خواب بیدار شوند

دیروز نخواستہ بود به فرخنده از آمدن زود هنگامش خبر بدهد و حالا این شده بود
... که پشت در مانده بود

... نگاهی به ساعت انداخت ... ۶:۳۰ دقیقه صبح بود فکری به ذهنش رسید
مادرش را بیدار نمی کرد اما شایلی را که می توانست بیدار کند ... لبخندی از
... روی خبثت بر لب هایش نشست

گوشی همراهش را از جیب بیرون کشید و شماره شایلی را گرفت

چندبوق خورد اما جوابی نیامد ... یعنی شایلی هم خواب بود؟ نگاهی به در
انداخت . نه نمی توانست چند ساعت پشت در بماند... دوباره شماره گرفت و این
بار صدای خواب آلود شایلی در گوشش نشست
...بله-

... پاشو بیا در کوچه رو باز کن ... من پشت درم-

: صدای شایلی همان طور خواب آلود بود

!شوخی بی موقعی بود دامون-

و تماس را بی حرف دیگری قطع کرد .. بی اختیار ابرویی بالا انداخت و دوباره ... شماره گرفت

:این بار شایلی عصبانی جواب داد

دامون خوابت نمی بره افتادی به مردم آزاری ؟-

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_شصت_ودو

:کلافه غرید

... می گم ایرانم ... الانم پشت در ... پاشو بیا درو باز کن-

:شایلی مردد جواب داد

تو که قرار بود سه روز دیگه بیایی ؟-

:دامون عصبی جواب داد

الان باید واست توضیح بدم چرا زودتر اومدم ؟-

:شایلی که ظاهرا خواب از سرش پریده بود با شیطننت گفت

من تا مطمئن نشم نمیام دم در .. ضمنا تو که پشت دری چرا زنگ نمی زنی؟--

: دیگر به مرز انفجار رسیده بود

.. برای این که مامان از خواب نپره ... مثلاً می خواستم سورپرایزتون کنم-

:شایلی زیر خنده زد

... اوه مای گاد ... سورپرایز-

.. دخترک رسماً داشت مسخره اش می کرد

کاش دم دستش بود تا سورپرایز را عملی نشانش می داد.. اما حالا نیاز داشت تا ... این در کوفتی باز شود ... بعد می رفت تو و آن وقت

:شایلی که راهی برای اذیت کردنش پیدا کرده بود خمیازه کشان گفت

... یه علامتی .. چیزی نشون بده تا من بفهمم واقعا ایرانی و سرکارم نداشتی-

دامون برای اولین بار درمانده به دور و برش نگاه کرد .. چطور می توانست ثابت کند آن جاست ؟ نه عابری بود و نه چیزی که بشود ثابت کند ... برای همین

:عصبانی غرید

... یا همین الان میایی درو باز می کنی یا وقتی پیام تو حسابت با خودته-

:این بار شایلی خشم واقعی را در صدایش حس کرد و گفت

...باشه میام اما اگه ... دروغ-

:فریاد دامون بلند شد

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_شصت_وسه

..-شایلی دیوونه ام نکن

این بار شایلی معطل نکرد و تند گوشی را قطع کرد و به سمت در پرید

اشارپ نازکی که عمه سال ها پیش برایم بافته بود روی دوشم انداختم و از در
...اصلی عمارت بیرون زدم

هوای صبح آن هم اواخر شهریور سرد بود و دلم نمی خواست به خاطر دامون
...سرما بخورم

حالا دیگر با فریادی که از ته حلقش کشیده بود مطمئن شده بودم پشت در است
اما از این که چرا سه روز زودتر برگشته آن هم اول صبح برایم جای سوال
...داشت

با قدم های بلند خود را پشت در رساندم ... گونه هایم از خنکی هوا یخ کرده بود
و نوک دماغم بی شک سرخ شده بود. اما نمی دانم چرا نمی توانستم دست از اذیت
...کردنش بکشم

:سرم را نزدیک در کردم و صدایش زدم

دامون اون جایی؟-

:صدای قدم هایش به گوش رسید که نزدیک در شد

باز کن این در کوفتی رو شایلی؟-

ریز خندیدم... اگر جا داشت می گفتم مثل قصه بزبز قندی دست و پایش را از لای
در نشانم دهد اما خب معلوم بود صبرش سر آمده و نباید پا روی دم شیر می
..گذاشتم

آرام در را باز کردم و این بار با چهره برافروخته و ابروهای درهم دامن مواجه
شدم ... دستش را روی لنگه در گذاشت و با عصبانیت گفت

...کم بود بگی دست و پامو از لای در نشونت بدم ... تا این درو باز کنی-

از شباهت افکارمان به هم چنان بلند و صدا دار زیر خنده زدم که ابروهایش از هم
: باز شد و با لبخندی که مهمان لب هایش می شد وارد حیاط شد

... آره بخند ... دارم برات ... بالاخره گذر پوست به دباغ خونه می افته-

:اشارپ را بیشتر دور خودم پیچیدم و شانه بالا انداختم

... حالا تا اون موقع-

.... چمدانش را به دنبال خود کشید و در را پشت سرش بست

...کنار هم راه افتادیم

, ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_شصت_چهار

-خواب بودی؟

... نه پ بیدار نشسته بودم تا تو بیایی سورپرایز مون کنی-

:گوشه چشمش چین خورد و سر تکان داد

... اوکی ... نمی دونستم دخترداییم تو این چند وقت که نبودم حسابی با نمک شده-

...سر صبحی افتاده بودیم سر کل کل کردن

جای معذرت خواهیته؟-

نیم نگاهی به طرف من انداخت

اون وقت بابت چی؟-

در جایم محکم ایستادم .. او هم به تبعیت از من ایستاد ... نگاهی روی صورتم یک دور چرخید و گوشه ی لبش کمی بالا رفت. نگاه در نگاهی دوختم و گفتم

... بابت زابرا کردن من-

نیشخندی زد

... این که زیاد مهم نیست-

حرصی گفت

... باید می داشتم تا بیدار شدن عمه پشت در یخ بزنی-

با پرویی به اشاریم اشاره کرد و گفت

... تو سردته ... برای من هوا خیلی هم عالی بود-

این بشر دوپا واقعا چیزی از رو کم نداشت ... خب البته راست می گفت . یک لا پیرهن تنش بود و به عادت همیشه آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود

... واقعا که پرویی-

و به حالت قهر از او دور شدم ... صدای قدم های بلندش و چرخ های چمدانش را می شنیدم که با سرعت پشت سرم حرکت کرد

.. خیلی خب حالا قهر نکن ... وایسا-

شانه بالا انداختم و زیر لب گفتم

...عمر ا-

خود را به من رساند و شانه به شانه ام شد

... هنوز مثل بچگیات لوسی .. تا چیزی بهت می گم قهر می کنی و گریه می کنی-

بی محل به حرفش به راهم ادامه دادم... به در ورودی رسیدیم که گفت

... شایلی برام یه قهوه درست کن-

محکم در جابم ایستادم و با تحکم گفتم

... نوکرت غلام سیاه-

فعلا نوکر سیاه اینجا یافت نمیشه اما یه دختر سفید پوست خوشگل می بینم که می -

... تونه خستگی مو در کنه

دیگر کارد می زدی خونم در نمی آمد .. از مقابلش گذشتم تا هر چه زودتر وارد

عمارت شوم اما بازویم را گرفت و به سمت خود کشید... خشمگین از این همه

نزدیکی محکم خود را عقب کشیدم

...ولم کن ... صد دفعه گفتم به من نزدیک نشو-

خونسرد نگاهم کرد و این بار با لحنی اغواگرانه پیچ زد

... لطفا برای یه قهوه درست کن ... سرم خیلی درد می کنه-

پس بلد بود مودبانه درخواست کند ... نگاهم روی چشمان پر از التماس و خستگی

اش نشست ...کسی قلبم را فشرد. اما این بار گول ملایمتش را نمی خوردم . نگاه

در نگاهش دوختم و گفتم

... متاسفم ... من دارم می رم بخوابم-

... و در برابر چشمان متحیرش وارد عمارت شدم

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_شصت_پنج

... برخلاف آنچه که به او گفته بودم به سمت اتاق عمه رفتم

... لای در را باز کردم و آرام به داخل سریدم

عمه و مادر جون هر دو در خواب نرمی فرو رفته بودند. قبل تر ها وقتی عمه ... سر حال بود بعد از نماز صبحش نمی خوابید و به کارهای خانه مشغول می شد

ناهارش همیشه سر موقع به راه بود و من وقتی از مدرسه باز می گشتم بوی خوش غذایش را از سه فرسخی خانه به مشام می کشیدم

اما حالا به خاطر مصرف داروها و مسکن ها بیشتر وقتش را به استراحت و خواب می گذراند و کمتر موقعی می دیدم که سر حال باشد که آن هم کنار گل های گلخانه کوچکش می گذشت

بی اختیار به یاد دامون افتادم و این که چقدر آمدنش به موقع بود و می توانست ... عمه را خوشحال کند

بی شک حضور دامون روحیه از دست رفته ی عمه را دو چندان می کرد
نمی دانم چرا اما با به خاطر آوردن این مسئله از این که درخواستش را انجام نداده بودم پشیمان شدم و آن قیافه وارفته اش مقابل چشمانم جان گرفت
نگاهی دیگر به عمه انداختم و این بار مصمم برای کاری که می خواستم انجام دهم ... به آرامی از اتاق خارج شدم

. داخل راهرو از دامون و چمدانش خبری نبود

این یعنی به اتاقش رفته و قید قهوه خوردن را زده بود... باید در همین فاصله به آشپزخانه می رفتم و آن قهوه درخواستی را آماده می کردم

با قدم های تند وارد آشپزخانه شدم و قهوه ساز را به برق زدم و تا زمان آماده شدنش ماگ بزرگ قهوه اش را از کابینت بیرون آورده و به محض آماده شدن قهوه داغ آن را داخل سینی کوچکی گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم

اما به محض رسیدن به ورودی در اتاق با اوایی که نمی دانم چه عجله ای داشت برای بیرون آمدن، چنان برخوردی کردم که در یک چشم به هم زدن سینی محتوی قهوه بین مان قرار گرفت و روی بدن او چپه شد... آخش بلند شد و با صدای خفه ای که می دانستم به خاطر عمه پایین نگه داشته بود توپید

اچی کار کردی؟ سوختم-

دستپاچه از اتفاقی که افتاده بود، طلبکارانه جواب دادم

خب مگه قهوه نخواستی بودی؟-

یک دایره بزرگ از قهوه روی تی شرت سفید رنگش نقش افتاده بود که بماند، بی شک به خاطر حرارت بالای قهوه سوخته بود.. پوفی کرد و بی معطلی و جلوی...چشمان حیرت زده ام تی شرتش را با یک ضرب از تن خارج کرد
...این طوری؟ ... اوه اوه ببین چه جوری زد ناکارم کرد دختره کم عقل-

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_شصت_شش

فارغ از لحن عصبانی اش راست می گفت پوست روی سینه و شکمش قرمز و ملتهب شده بود... کم نیاوردم

... تو مثل دیوونه ها پریدی بیرون -

هم خنده ام گرفته بود هم گیج اندامی بودم که نیمه عریان مقابلم ایستاده بود. نمی دانستم چرا نمی توانم چشم از او بردارم و پاهایم به زمین چسبیده بود ... بدنش مردانه و خوش فرم بود . معلوم بود با ورزش اندامش را مناسب نگه می دارد. تی شرتش را با حرص به سمت تخت پرت کرد

تی شرت نازنینم ... وای خدا دخترم انقدر دست پاچلفتی ؟-

گیج نگاهش کردم که گفت

تو که رفتی بخوابی قهوه آوردنت واسه چی بود؟-

حالا کاملا نزدیکم شده بود و تنها سینی آغشته به قهوه ماگ چپه شده فاصله مان را پر کرده بود... به زحمت آب دهان خشک شده ام را فرو دادم ... لعنتی عجب عطر تند و تلخ بیچاره کنی داشت ... از آن نوع عطرها که می چسبید به مشامت و ول کنت نبود... یعنی انگار تی شرتش را که در آورده بود اتاق پر شده بود از یک عطر خاص!

با لکنت گفتم

... دلم برات سوخت-

نگاه مخمورش را به چشمانم دوخت و گفت

الان زدی سوزوندیم راحت شدی ؟-

... من .. من-

... دیگر نایستادم و از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخانه دویدم

، ۰۸.۲۵.۲۷:۱۲

#پست_شصت_هفت

با عجله سینی را روی میز رها کردم و با حالی که دست خودم نبود به سمت کمد ... کوچک داروها رفتم

باید زودتر پماد سوختگی را پیدا می کردم و به دستش می رساندم... به محض یافتن پماد آن را برداشته و به عقب برگشتم اما باز با صدای آخ دامون و بدنی که با ... آن برخورد کرده بودم تازه فهمیدم اتفاق دوم آن روز هم افتاده است

این بار کاملاً در میان آغوشش بودم و کف دستم برای کنترل خودم کامل به سینه اش چسبیده بود ... دست دامون هم روی کمرم بود که مرا درجایم نگه داشته بود... نمی دانم چند ثانیه بود

اصلاً به ثانیه کشیده بود یا نه اما مثل کسی که به برق وصل شده باشد خشکم زده ... بود

نگاه هر دویمان در نگاه دیگری دو دو می زد که لبخندی از خبائثت بر لب های او نشست و همین باعث شد من به خودم بیاییم .. خواستم عقب بکشم که دستانش بیشتر : قفل کمرم شد

کجا؟-

با پرویی گفته بود ... تمام تنم در انحصار دستانش بود و همین باعث می شد یک ... جورهایی قفل کنم

...و... ولم کن ... برات-

و پماد را به سینه اش چسباندم و با دست دیگرم که روی سینه اش بود او را به
... عقب هول دادم

پماد... سوختگی ... آوردم-

:انگار بدش نیامده بود که آرام عقب کشید و با ابرویی که بالا داده بود گفت

... باید عذر خواهی کنی-

چی... چی؟-

برات تنبیه بدی در نظر گرفته بودم ... اما حالا که برام پماد آوردی می تونیم -
...تبدیلش کنیم به یه تنبیه دل نشین

نمی فهمیدم منظورش چیست اما این را شک نداشتم که از او فرصت طلب تر
... نداریم

:سپس پماد را به سمتم گرفت و ادامه داد

.. خودت برام بزن... این جوری جبران می شه-

:چشمان گرده شده ام را به او دوختم و با حرص گفتم

... همون بهتره که بسوزی ... فهمیدی -

, ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_شصت_هشت

و خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را میان پنجه اش گرفت ... حرصی و پیر:
خشم به طرفش برگشتم

... ولم کن-

نکنم چی می شه؟-

لعنتی نمی دانست مثل یک آهنربا شده است و اگر رهایم نکند بی اختیار خودم به
... او خواهم چسبید

... دامون چی میخوای؟ بذار برم-

... قلبم در دهانم می کوبید و من نمی دانستم چه مرگم شده است

می گم حالا که درد رو دادی خب درمونشم باش... زدی پدر صاب بچه رو در -
... آوردی

پلک بستم ... نمی خواستم ببینمش ... کنار گوشم پیچ زد

مامان اگه بفهمه به محض رسیدن زدی پسرشو سوزوندی چی راجع بهت فکر -
!می کنه

کلافه چشم باز کردم و در چشمان پر از شرارتش چشم دوختم

... بدش من-

خب برای جبران اشتباهم مجبور بودم نبودم؟ با خونسردی قابل توجهی پماد را
... کف دستم که به سمتش دراز شده بود گذاشت و کمی عقب کشید

زیر لب غریدم

...انگار قصدی بوده... خودت پریدی جلوم-

و همزمان نگاهم روی پوست سرخ شده اش نشسته بود ... کم نسوخته بود ... بی آن که نگاهش کنم در پماد را باز کردم و بخشی از کرم داخلش را روی دستم ریختم و انگشتان لرزانم را روی ناحیه سوختگی کشیده آرام روی آن پخش کردم

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_شصت_نه

دامون لبخند زنان چشم بسته بود تا من بتوانم پماد را راحت تر روی سوختگی بمالم .. اما به دقیقه نکشید که لب هایش جمع شد و صدای آخش بلند شد

آی ... آخ ... سوختم ... وای ... این دیگه چه کوفتی بود؟-

: متحیر نگاهش کردم که فریادش بلند شد

...این چی بود ؟ دارم می سوزم-

نگاهم به پماد توی دستم دوخته شد که با عجله از داخل کمد برداشته بودم ... با دیدن تصویر دو فلفل قرمز گوشه ی آن ،که روی عجله اصلا ندیده بودمش، بی اختیار جیغی زده پماد را روی زمین پرت کردم

... وای دامون ببخشید .. این پماد کمر درد عمه بود-

... دامون به سمت شیر آب دوید و من متحیر بر جایم باقی ماندم

...مطمئن بودم اگر بار پیش بلایی سرم نیاورده بود این بار مرا خواهد کشت

اه و ناله کنان پماد ها را با آب سرد شست و به طرفم چرخید حالا دایره سوختگی ... بیشتر شده بود و از همان فاصله حس می کردم تاول زده است

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و با لکنت از ترس چشمان به سرخی نشسته اش گفتم:

... دامون ... با... باور... کن ... باورکن قصدی در کار نبود-

... دندان هایش را از خشمی فرو خورده برهم فشرد و جلو آمد

! که ... قصدی در کار نبوده-

قدمی به عقب رفتم ... نگاهم بین سینه و چشمانش در رفت و آمد بود ... ترسیده بودم ... حق می دادم از خشمی که بر وجودش نشسته بود . روی زخم سوختگی ... پماد فلفل زده بودم

... دامون .. بذار ... توضیح بدم-

!که توضیح بدی-

. قلبم داشت از سینه بیرون می زد ... چشمانش کاسه خون بود

نمی دانم چرا پاهایم فقط به عقب می رفت و مغزم قادر به فرمان فرار نبود...

درست وقتی که به دیوار اشپزخانه چسبیدم فهمیدم دیگر راه گریزی نیست ...

... دامون مقابلم ایستاده بود و من حالا اشکم روان شده بود

. چرا نمی توانست باور کند که من از قصد چنین بلایی را بر سرش نیآورده ام

... گفتم درمانم شو-

صدایش پر از رنجش بود ... همان رنجشی که سال ها از من به دل گرفته بود ...

می خواستم توضیح دهم از عجله ای که کرده بودم به اشتباه افتاده ام اما مطمئن

... بودم دیگر حرفم کارساز نخواهد بود

...ببخشید-

...دارم می سوزم-

... وای دامون معذرت می خوام-

انگشتانش در هم مشت شده بود و من مثل سیل اشک می ریختم ... قصدی نداشتم و همین ناراحتی می کرد که چطور با یک اشتباه او را بیشتر آزرده بودم ... کاش می توانستم مکنونات قلبم را برایش بازگو کنم اما یک دنده و لجباز تر از این حرف ها ... بود

... برو بیرون ... نمی خوام ببینمت-

... لبم را محکم به دندان گرفتم

... دامون ... من-

:عصبی غرید

... برو بیرون شایلی-

... بذار کمکت-

... از شما به من زیاد رسیده دختر خانم ... اما قبل رفتن خوب گوشاتو باز کن-

... در جایم خشک شده بودم

نمی خواست باور کند که قصدی در کار نبوده ... نگاهم به پوست تاول زده اش نشست ... صدایش را پایین آورد و با لحن رعب آوری گفت

از من و بلایی که قراره سرت بیارم بترس ... از من و کارایی که می تونم انجام -
... بدم بترس

.. اشکم دوباره سرازیر شد

... با ... با-

:فریادش نطقم را کور کرد

... فقط برو بیرون-

و مشتی که کنار گوشت روی دیوار نشست... دیگر نفهمیدم به چه حالی از
.... آشپزخانه بیرون زدم

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هفتاد

نزدیک به ساعت ده بود. تا ابد که نمی توانستم در اتاقم بمانم . اشک و آه و
حسرت کافی بود ... عمه به من نیاز داشت و باید از اتاقم بیرون می رفتم و
صبحانه اش را می دادم.. بعد از آن اتفاق سر صبح نمی دانم چه بلایی بر سر
دامون آمده بود و جرات فهمیدنش را هم نداشتم اما دیگر بیشتر از آن نمی توانستم
. در اتاق بمانم

موهایم را پشت سرم جمع کردم و به خاطر سرخی چشمانم آرایش ملایمی کردم
... وقتی کاری از دستم ساخته نبود باید قوی می بودم ...درست بود که از تهدید
صبحش حسابی ترسیده بودم اما خب کاری هم از دستم بر نمی آمد و باید منتظر
تلافی اش می شدم

اصلا هر چه بیشتر که فکر می کردم می دیدم اشتباه از خودش بود و این او بود
که با آمدن به دنبال باعث آن اتفاق شده بود ...لحظه ای آن صورت برافروخته از
درد و خشم از مقابل چشمانم کنار نمی رفت. گاهی دلم برایش می سوخت و گاهی
فکر می کردم حقش بوده

برای آخرین بار نگاه از آینه گرفتم و از اتاقم بیرون زدم ... از راهرو گذشتم و
مقابل در اتاق عمه ایستادم ... به یک باره هزار و یک فکر بر سرم هجوم آورد .
یعنی دامون آن ها را در جریان اتفاق صبح گذاشته بود؟

در را به نرمی باز کردم و با دیدن عمه و لب های خندانش بی اختیار نیشم باز شد
... به محض دیدنم دستانش را باز کرد و گفت

مادر فهمیدی دامون برگشته؟-

ناباورانه نگاهش کردم ... حال عمه نشان از بی خبری اش داشت و این یعنی
دامون حرفی از اتفاقات صبح زده بود ... اما خودش کجا بود ؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و پرسیدم

الان کجاست؟-

یه سر رفت بیرون ... نمی دونم چش بود که مثل مرغ پر کنده داشت بال بال می -
... زد .. پرسیدم، گفت انگار یکی از وسایلتو تو فرودگاه جا گذاشته

یعنی کجا رفته بود؟ این دروغی بود که به مادرش گفته بود اما برای منی که از
اصل ماجرا خبر داشتم باور پذیر نبود. همزمان با ورود مادر جون به اتاق سلام
:دادم و باز از عمه پرسیدم

یعنی برگشت فرودگاه؟-

:عمه نگاه به پنجره انداخت و گفت

نمی دونم مادر اما هر چی بود گفت یکی دو ساعت دیگه برمی گردم و نگران -
...نشم

:مادر جون روی صندلی نشست و رو به من گفت

من که می گم این پسره یه چیزیش بود ... اصلا چرا سه روز زودتر برگشته ؟ -
می گفت تو درو برایش باز کردی مادر نفهمیدی چش بود ؟

حالا که خودش چیزی نگفته بود چرا من باید حرفی می زدم ؟ شانه ای بالا انداختم
:و گفتم

نه ... صبح زنگ زد که پشت درم .. خب منم اولش باورم نشد . ولی در نهایت -
.. رفتم درو باز کردم ... بعدشم رفتم خوابیدم

عذاب وجدان خفتم را گرفته بود و رهايم نمی کرد. نکند بلایی بر سرش آمده بود ؟
اما نه... مگر چه قدر سوختگی داشت که بخواند بلایی بر سرش بیاید

رو به عمه گفتم

... عمه جون برم صبحونه تون رو بیارم-

لبخندی زد و گفت

من و مادر جونت هم میاییم آشپزخونه ... اصلا دامون رمق پاهامه بود انگار ... -
... از وقتی دیدم برگشته جون پاهام برگشته

لبخند بی رمقی تحویلش دادم ... اگر می دانست چه بلایی بر سر رمق پاهایش
آورده ام... مادر جون دست بر زانو گذاشت و از جا برخاست و رو به من گفت

.. چایی دم کردم مادر... تا تو بریزی ما هم میاییم-

باشه ای گفتم و از در خارج شدم اما صدای مادر جون که عمه را مخاطب قرار
داده بود باعث شد در جایم بایستم

... من مطمئنم دامون فکرایي تو کله اشه-

یعنی چی مامان؟-

... یعنی این پسر گلوش گیره مادر ... یه کم حواستو بیشتر جمع کن-

صدای عمه سر حال شد

پس شما هم حس کردی ؟-

: مادر جون خندید

... آره مادر... دیگه اشتباه چند سال پیش رو نکن-

عمه با صدایی آرام گفت:

آخه من از کجا می فهمیدم ... الانم رک و پوست کنده حرفی نمی زنه ... می -

... ترسم اشتباه کنم و این دفعه هم شایلی صدمه ببینه

نه مادر من مطمئنم دامون یه چیزیش هست ... می گم حواستو جمع کن وگرنه تا -
خودش پا پیش نذاشته و محکم و رو راست شایلی رو نخواستسته حرفی نزن ... حالام
... پاشو بریم یه چیزی بخور

دیگر جایز نبود بیشتر از آن بایستم و با قدم های تند خود را به آشپزخانه رساندم.
هنوز هم فکرم درگیر حرف های مادر جون بود . آخر من چیزی در رفتار دامون
نمی دیدم که بیانگر حسش به من باشد ... جز همان نفرت و کینه ای که سال ها در
دلش تلنبار شده بود، به یک باره یاد لحن صبحش افتادم .. "می گم حالا که درد رو
دادی خب درمونشم باش"

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

کمرم را به کابینت تکیه دادم و لحظه به لحظه اتفاقات صبح را برای بار چندم در
ذهنم مرور کردم... وقتی افکارم به آغوش گرم دامون می رسید قلبم از حرکت باز
می ایستاد ... چرا بدم نیامده بود؟ ... چرا وقتی به آن لحظه فکر می کردم تتم بی
اختیار گر می گرفت ؟ و حس گرم و خوبی زیر پوستم می دوید ... هنوز هم جای
...دستانش که روی کمرم نشسته بود تا از افتادنم جلوگیری کند را حس می کردم

بی اختیار به یاد اشکان و دوران نامزدی مان افتادم ... دورانی که آن قدر کوتاه
بود و با رفتن اشکان بیشترش در دوری از هم گذشته بود ... شاید هرگز نتوانسته
بودم چنین آغوشی را تجربه کنم و دلیل این حال آشفته به همان روزهای از دست
... رفته برمی گشت

با صدای مادر جون کهداشت قربان صدقه دامون کی رفت از افکارم بیرون آمدم و نگاهم روی اوپی نشست که در آغوش مادر جون بود اما نگاهش خیره و زل چشمان بود .

۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰ ,

#پست_هفتاد_ویک

... تمام مدت سعی می کردم تا نگاهم در نگاه دامون ننشیند

عمه و مادر جون آن قدر خوشحال بودند که متوجه حال بد من نبودند، این که جرات نمی کردم سرم را بالا بگیرم یا زیاد حرف بزنم ... بالاخره زیر نگاه سنگین دامون خوردن صبحانه تمام شد .

... چهره اش آرامشی عجیب داشت و همین مرا به شدت نگران می کرد حتی آن وسط ها خیلی عادی فنجان چایش را به طرفم گرفت و با احترام خواست تا ... پرش کنم

بعد از صبحانه عمه سرحال از مادر جون درخواست کرد برای سر زدن به گلخانه همراهی اش کند... بی اختیار من هم از پشت میز بلند شدم. پریشانی ام از دید دامون دور نمائد و لبخند کجی زد و رو به مادرش گفت
مامان منم میام ببینم حال شمعدونی ها چگونه؟-

:عمه ذوق زده گفت

... وای مادر ... شمعدونی ها بی نظیر شدن ... همه شون گل دادن-

دامون که همراه آن ها بیرون رفت، نفسی از سر آسودگی کشیدم و به سمت میز رفتم ... همه چیز را جمع و جور کردم و مشغول شستن ظرف ها شدم .. اما دست خودم نبود و تمام مدت به او فکر می کردم ... به اینکه گاهی میان صبحانه خوردن ابروهایش درهم می رفت و نفسی عمیق می کشید . یعنی درد داشت ؟ آن قدری ذهنم درگیر بود که وقتی کنارم ایستاد بی اختیار جیغی کشیده و از جا پریدم... ابرویی بالا انداخت و با خبثت همیشگی گفت
جن که ندیدی؟-

نفسم را صدا دار بیرون دادم

.. حواسم نبود-

اون وقت حواس خانم کجا بود؟-

باید می گفتم پیش تو و آن زخم روی سینه ات ؟ چرا وقتی به آن اتفاق فکر می کردم کسی محکم قلبم را می فشرد .. شیر آب را بستم و به طرفش چرخیدم

... دامون ... من...من... معذرت می خوام-

کمرش را به کابینت پشتش چسباند و خیره ام شد ... چرا تا به حال به این چشم ها و این نگاه عمیق و نافذ دقت نکرده بودم ؟

... آره من اشتباه کردم اما از عمد نبود-

تکیه اش را گرفت و نزدیکم شد ... برای اولین بار عقب نکشیدم ... سر جایم محکم ایستاده بودم ... می خواست تلافی کند خب می کرد ... اگر نیاز بود حاضر بودم ... یک سیلی در گوشم بزند و تمام

.. می خوامی بزن تو گوشم ... شاید دلت خنک بشه-

خیره و عمیق نگاهم می کرد ... داغ کرده بودم ... اما نمی خواستم بفهمد از درون از انتقامش می ترسم ... ترجیح می دادم ادای بچه های تخس و سرتق را در بیاورم . تا حال بدم را نفهمد

:کج خندی زد

!شجاع شدی-

: آب دهانم را فرو دادم

... این معذرت خواهی رو بهت بدهکار بودم-

... یه کم بیشتر فکر کن ... من بازم ازت طلب دارم-

مرا به یاد خطای بچگی هایم انداخت ... راست می گفت من از این عذرخواهی به او زیاد بدهکار بودم ... شجاعانه گفتم

تو راست می گی ... من بهت بدهکارم ... ببخشید .. ببخشید ... چند بار بگم که -
...ببخشی

.. و خود به خود با هر کلمه ببخشید بغضم سنگین تر شد

... با این حرفا دلم وا نمی شه-

چشم درشت کردم ... از من چه می خواست ؟

یعنی چی؟-

:چشمانش را ریز کرد و گفت

... راه های بهتری برای طلب بخشش هست-

گیج و گنگ نگاهش کردم ... حسابی نزدیکم شده بود ...هرم نفس گرمش روی صورتم بود اما نگاه عجیبش درست جای روی لب هایم ... در جایم خشک شده بودم و مثل هیپنوتیزم شده ها خیره اش بودم ... دستش آرام بالا آمد و گوشه ی لبم :روی هوا ماند و گفت

... با یه بوسه حله .. فقط یه بوسه-

...و نگاه پر تمنایش را به لب هایم دوخت و آرام سرش را پایین آورد

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هفتاد_دو

قفل کردن به معنای واقعی همین بود دیگر ... چرا نمی توانستم هیچ واکنشی نشان
. دهم؟ ... صورت دامون در نزدیک ترین حالت ممکن به صورتم ایستاد

انگار با این ایست نوعی اجازه می خواست؟ شاید هم می خواست حرکت آخر و
تمام کردن آن فاصله کوتاه از طرف من باشد ... هر چه بود هر دو بی حرکت
بودیم ... درست مثل شطرنج بازی که منتظر حرکت بعدی از رقیب خود
... باشد... درست مثل یک کیش و مات

قلبم چنان پر ضرب در سینه می کوبید که هر آن ممکن بود صدایش به گوش
دامون هم برسد ... نگاهم در نگاهش دو دو زد و آرام انگستانم را روی لبهایم
... گذاشتم

... لحظه ای پلک بست و این بار لب هایش را روی انگستانم گذاشت
چشمانم گرد شد و بی اختیار دستم را روی سینه اش گذاشته به عقب هولش دادم ...
: ناله و آخش با هم در آمد

..آییی... خدا بگم چی کارت نکنه دختر... داغونم کردی-

لحظه ای گیج و مات نگاهش کردم و تازه فهمیدم چه بلایی بر سرش آورده ام ...
:از درد خم شد و گفت

..تازه یه کم آروم شده بود ... آخ-

دستپاچه به طرفش رفتم

وای اصلا حواسم نبود ... بذار ببینم ... چی شدی؟-

نگاه عصبی اش را بالا کشید و توپید

...از تو به من خیر نمی رسه شر مرسان ... آی-

مقابلش خم شدم و گفتم

!بذار کمکت کنم ... دامون-

لازم نکرده ... زدی ناکارم کردی حالا کمک چی؟-

و باز نامردانه خیره لب هایم شد ... لحنش مخلوطی از مظلومیت و درد و پررویی

و جسارت بود ... این بار دست به کمر زده و با حرص گفتم

... اصلا به من چه-

با آخ و اوخ در جایش ایستاد ... قدش یک سرو گردن بلندتر بود و همین باعث می

...شد برای دیدن آن چشم ها و نگاه عمق دار کمی سرم را بالا ببرم

که گفتمی به تو چه؟-

خبیثانه گفتم

... آره به من چه ...تو خودت این بلا رو سر خودت آوردی-

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هفتاد_سه

:قدمی به جلو برداشت و با لحنی پر حرص گفت

...حیفِ دلسوزی برای تو ... باید به همه می گفتم چه جوری زدی ناکارم کردی-

...تو دلت برای من سوخته؟! ... نه بابا! تو ... تو-

من چی؟-

... تو ترسیدی همه بگن از یه دختر خوردی-

...این بار بلند و صدا دار خندید

من از تو خوردم ... تَوْهْمُ زدی نه؟-

این بار دستش را جلو آورد و غافلگیرانه چانه ام را گرفت ... مثل برق گرفته ها
... در جایم میخکوب شدم

ببین من اگه می خواستم ببوستم نیاز به استخاره نداشتم ...همون طور که اگه می -
... خواستم حرفی بزنم کسی جلو دارم نبود

:داشت اعلان جنگ می کرد.. اما جمله ی بعدی اش شوک ترم کرد

اما من مثل اشکان خر نیستم از همچین چیزی بگذرم ... پس مراقب خودت باش-

...

:دستش را محکم پس زدم و با خشم گفتم

جراتش رو نداری!فهمیدی؟-

:پوزخندی زد

... هیچ وقت به یه پسر نگو جراتشو نداری-

و این بار بی اذن من بازوانم را گرفت و محکم مرا به آغوش کشید و تا به خودم
...بجنبم گرمای لب هایش را بر لب هایم چشیدم

بی نفس و چشمانی که از وحشت و ترس از حدقه بیرون زده بود تقلا می کردم
... که با آرامش رهایم کرد

... اما کار از کار گذشته بود ... لعنتی به خواسته اش رسیده بود
تم دچار نوعی رخوت و سستی عجیبی شده بود که تا به حال هرگز نچشیده بودمش
.... اما کسی در سرم فریاد می کشید و مرا به وحشت می انداخت

دستم بالا رفت تا بابت این گستاخی و جسارت سیلی که باید قبل تر نثارش می
کردم را بر گونه اش بنوازم اما مچ دستم را روی هوا گرفت و چشمان نافذش را به
چشمانم دوخت و گفت
... مرده و قولش-

... آرام دستم را پایین آورد ... و با یک حرکت مرا مقابل خود نگاه داشت
حالا دیگه یر به یر ... گفته بودم می بخشمت ... حالام رو حرفم هستم .. تمام... -
... هر چی بود تمومه ... بخشیدمت ... می تونی بری

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هفتاد_چهار

. تی شرتش را آرام بیرون کشید و روی صندلی نزدیک دستش پرت کرد

بی آنکه به پانسمان روی سینه اش دست بزند روی تخت دراز کشید و نگاه به ... سقف دوخت... سوزش سینه اش آزار دهنده بود اما انگار نه انگار تمام آخ و اوخش در طعم یک بوسه لذیذ ته کشیده بود ... زبان بر لب هایش کشید ... تا تنمه ی آن مزه شیرین و خواستنی را بر عمق جانش سرریز کند با یادآوری چشمان درشت شده شایلی خنده بر لب هایش نقش بست ... زیر لب :پیچ زد

... با من بود ولت نمی کردم .. واسه من جرات جرات می کنه- نیم خیز شد و آرنجش را حائل بدنش کرد... این طعم را هیچ کجا نچشیده بود ... در انگلیس که بود کم دوست دختر نداشت اما چرا چنین حسی را با هیچ کدام تجربه نکرده بود؟

با دست آزادش دست به صورتش کشید و بی قرارتر روی تخت نشست... چرا آن بوسه هر چند کوتاه برایش طعم و مزه ی خاصی داشت ؟ یک جور بکر و تازه ... بود. از آن طعم ها که نمی شد نامی برایشان پیدا کرد

... یک جور بخصوص و عجیب، دلنشین و خواستنی کلافه از آن همه حس خوب سری تکان داد. دختر ندیده که نبود ... پاهایش را جمع ... کرد و دستانش را دور آن ها حلقه کرد .. نمی توانست حالش را توصیف کند به یاد روزی افتاد که به دیدن اشکان رفته بودند ... اشکان گیج و سردرگم بود از او مشورت گرفته بود ... به قول خودش مثل خر توی گل گیر کرده بود

از دوست داشتن شایلی گفته بود و از عشقی که به او داشت و تمامی نداشت اما از طرفی دیگر با خبطی که کرده بود راهی برای بازگشت نداشت ... بالاخره قربانی ماجرا شایلی بود ... اشکان باید به خاطر شایلی از خود او می گذشت

#پست_هفتاد_پنج

وقتی عکس شایلی را در کنار او برای اولین بار بعد از ده سال دیده بود لحظه ای... قفل کرده بود

جوجه اردک زشتش چون یک قوی سفید زیبا شده بود... بعد از ترک وطن همه را... بخشیده بود الا او را

یک کینه بچگانه که با خودش قد کشیده و بزرگ شده بود

.. اوپی که در آن ماجرا انتظار دامون را برآورده نکرده بود

در آن اتفاق سکوت کرده بود تا شایلی حرف بزند .. حرف بزند و بگوید این یک ... سو تفاهم است

چرا این را می خواست نمی دانست اما شایلی جز سکوت واکنشی انجام نداده بود . و او را میان خرواری از قضاوت ها و فکرهای نادرست رها کرده بود

حالا بعد از ده سال دختر زیبا و جوانی را می دید که کنار اشکان لب هایش خندان بود و چشمانش برق می زد. دخترک قد کشیده بود و به قول مادر جون استخوان ترکانده بود. نگاهش روی لب های خندان او قفل بود که با صدای اشکان به خود :آمده بود

می دونم داغون می شه ... کاش قبل او مدن با هم نامزد نمی شدیم اون موقع - فکر می کردم اگه نامزدش نکنم تا برم و برگردم یکی پیداش می شه و می برتش ... خواستم مال من بشه اما

پوفی کرد و دامون به جایش ادامه داده بود

... فکر نمی کردی بیایی این جا و گند بزنی به همه چی-

دامون تو شایلی رو نمی شناسی ... تعصبات خودش رو داره ...یه جورایی اگه -
بفهمه چی کار کردم منو نمی بخشه ...نمی خوام کسی بفهمه ...حتی پدر و مادرم
... باید یه بهونه درست و درمون پیدا کنم

دامون خندیده بود ... بلند و صدا دار و اشکان غریده بود

نخند لعنتی ... نمی دونستم این جوری گیر می افتم... ببین تو ایران بابا همیشه -
حواسش بهم بود ... منم فقط دنیام یه دختر بود اونم شایلی ...که حتی نمی تونستم
بغلش کنم و ببوسمش اما خب این جا همه چیز فرق کرد... دخترا رنگ و بوی
دیگه ای دارن ... آزادن ... هر جور می خوان می گردن ... یه غلطی کردم موندنم
توش ...اون شب با آنت مرزها رو شکستیم ...البته حس بدی به آنت ندارم ..بعد از
...اون اتفاق نسبت بهش احساس دین می کنم

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هفتاد_شش

: دامون به تمسخر گفته بود

... اوه باریکلا آنت ...خوب تونسته نگهت داره.. خیلی بچه ای اشکان-

از چی حرف می زنی ؟-

...این دختر ممکنه قبل تو هم-

... می دونم ... این جا عادیه-

اون وقت تو چرا پایبندش شدی؟-

.... نمی تونم دامون ... به خاطر شایلی ... اون منو نمی بخشه ... اون بفهمه-

به نظرش اشکان زیادی زود وا داده بود. اشکان کلافه بود و عصبی

... حالا موندم چطوری بهشون بگم .. هر چی فکر می کنم نمی تونم-

و او در یک تصمیم آنی گفته بود

... می خوای من بهشون بگم؟ من راهو برات هموار می کنم-

... اشکان در چشمانش نگاه کرده بود ... درمانده و عاجزانه

از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت... یاد شایلی افتاد ... یاد آن شب ...
گریه هایش وقتی از اشکان و خیانتش گفته بود.. درست بود که ضربتی عمل
کرده بود اما به نظر خودش مرگ یک بار و شیون یک بار... آمده بود تا ذره ای
از کینه و انتقامی که سال ها در ذهنش پرورانده بود را تلافی کند اما انگار گیر
. افتاده بود

عجیب بود اما از آن شب عهد کرده بود تا دوباره دخترک جسور را بشناسد . بچگی
هایشان علاقه ای در میان نبود . همیشه فکر می کرد شایلی آمده تا جای او را در
. قلب مادرش بگیرد

توجه فرخنده تمام و کمال به سمت شایلی رفته بود و این برای پسرک تخس و
لجبازش یعنی دشمنی با شایلی ... از هیچ کاری برای در آوردن صدای او فروگذار
نبود. اصلا به نظرش دخترک لوس و از خود راضی بود و خیلی وقت ها حسابی
حرصش را در می آورد

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هفتاد_هفت

... نمی دانست دیگران چه چیزی را در او می دیدند که او نمی دید

سوزش سینه او را از افکارش بیرون کشید و به اتفاقات امروز فکر کرد. شایلی را بوسیده بود... از کجا به کجا رسیده بود نمی دانست اما می دانست حسی قوی و جاندار درونش را به هم ریخته ... انگار کسی دیگر در درونش متولد شده بود که ... این کارها را می کرد

دلش می خواست دخترک را به دست بیاورد ... حتی به خاطر او با لارا ، کسی که ... گاهی فکر می کرد هر آن ممکن است به او پیشنهاد ازدواج بدهد کات کرده بود یک جور کشش خاص باعث شده بود تا برخلاف اشکان، او به سمت شایلی جذب ... شود

درست بود به عنوان یک مرد آن سوی مرزها می توانست خیلی راحت به آن چه می خواهد دست یابد اما همین دست نیافتنی بودن شایلی در این مدت او را بیچاره کرده بود.

لارا همیشه قابل دسترس بود و پایه هر کاری ... اما شایلی درست مثل گنجی پر از تلالو چشمانش را خیره می کرد ... شایلی همان سیب ممنوعه بود ... سیبی که حق دست زدن به آن و چیدنش را نداشت و همین باعث می شد تمام مدت دستش را ... غلاف کند تا به مبادا به خطا برود

وقتی پیشنهاد یک رابطه بدون تعهد را به شایلی داده بود چیزی جز یک لگد و ... سیلی از او نصیبش نشده بود ... اشکان حق داشت از واکنش دخترک بترسد

او با داشتن نامزدی همچون شایلی طرح دوستی با دختری از دیار فرنگ را ریخته بود و زمانی که به خود آمده بود مرزها را با آنت شکسته و خط بطلانی بر

باور شایلی کشیده بود ... بی شک اگر شایلی چنین چیزی را می فهمید او را نمی
... بخشید .. این یک خیانت محض بود

سوزش سینه بی قرارترش می کرد و هر چه بیشتر می سوخت بیشتر به شایلی
فکر می کرد ... شایلی را می خواست اما یک چیز مانع از پیشنهاد قطعی به او می
شد ... هنوز از حس او به اشکان مطمئن نبود ... شایلی بعد از شنیدن ماجرای
اشکان سکوت کرده بود و این دامون را مردد می کرد ... خودش را خوب می
شناخت ... باید محتاطانه عمل می کرد ... نباید تا جایی پیش می رفت که پای
برگشت پیدا نمی کرد . تمام وکمال شایلی را می خواست بدون اشکان در قلبش ...
و خوب برای دانستن این مسئله باید صبر می کرد... اشکان می آمد و دامون بی
. صبرانه منتظر آن روز و واکنش شایلی می ماند

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

!! #اخطار

#پست_هفتاد_هشت

:نگاه سنگین محیا باعث شد با بی حوصلگی تمام بپرسم

چیه چی می خوای؟ چرا اون جوری نگام می کنی؟-

.انگار می ترسیدم مکنونات قلبم روی صورتم پدیدار شده باشد

:ریز خندید

... تو چته ؟ مثل مرغ لک تو خودت رفتی -

ساعتی بعد از آن اتفاق به بهانه پرو لباس از محیا خواسته بودم به دنبالم بیاید.
ماندن با آن حال در خانه جایز نبود

تمام مدت فکر می کردم عمه از حال خبر دار است.. دامون لعنتی سزای این
کارش را می دید...چطور توانسته بود این جور مرا به هم بریزد
هنوز هم بعد از چند ساعت دست و پایم می لرزید و بدنم رعشه ای عجیب داشت
.. که آرام نمی گرفت. حال خوب نبود

. انگار کسی از تمام خط قرمزهایم گذشته بود.. جسارت دامون بخشیدنی نبود
علی رغم آن که نمی توانستم از حس عجیبی که وجودم را پر کرده بود بگذرم اما
داشتم دیوانه می شدم...حس بد و خوب با هم به جانم افتاده بود و هوش و حواسم
را به هم ریخته بود. حال بدم به کنار، من از آن حال خوب ته نشین شده در قلبم می
ترسیدم

حالا ساعتی بود که محیا آن قدر بالا و پایینم کرده بود تا بالاخره اعتراف
... کرده بودم و از حال بدم گفته بودم

هیچ جا بند نمی شدم لحظه ای در خود فرو می رفتم و لحظه ای دیگر نمی
توانستم بنشینم ... دامون لعنتی از جلوی چشمانم کنار نمی رفت... آن بوسه ... آن
بوسه ی دیوانه کننده بلای جانم شده بود و آتشی بر رگ و پی ام انداخته بود
... خاموش نشدنی

آن قدر خیابان ها را با پای پیاده گز کرده بودیم که به قول محیا کف پاهایمان
صاف شده بود . اما من مستاصل بودم و فقط به یک چیز فکر می کردم .. حالا که
کنج اتاق او کز کرده بودم نمی دانستم باید چه کنم ؟

از خودم می ترسیدم. از این که سد احساساتم بشکند و تسلیم دامون شوم. آن بوسه
درست مثل یک زنگ خطر بود و هشدار می داد

مستاصل و پریشان صدایش زدم

!محیا-

...جانم-

... اون خونه دیگه برای من امن نیست-

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هفتاد_نه

:لحظه ای نگاهش در چشمانم قفل شد

تو که نمی خوای به عمه حرفی بزنی؟-

دارم دیوونه میشم چی بهش بگم؟-

.. نفسی عمیق کشید

می دونی که منظورم چیه؟-

:سرم را به تایید تکان دادم

آره ... نمی خوام دوباره اتفاق ده سال پیش تکرار بشه ... عمه تو وضعیت -

... درستی نیست .. استرس و اضطراب برایش سمه

می خوای چی کار کنی؟-

... خودم باید ازش دوری کنم ... باید خودم مواظب خودم باشم-

سعی کن فعلا عروسی مینا رو بهونه کنی و بیشتر بیایی این جا... نگران عمه -
..نباش دامون و مادر جون هستن

دارم می میرم محیا .. فقط تا عروسی مینا ؟ ... بعدش چی؟ عمه نمی ذاره جایی -
بمونم ..حرفی هم بزنم دوباره همون اتفاقای قبل تکرار می شن ... از این که فکر
کنن می خوام به قصد دامونو خراب کنم ... می ترسم باور نکنن. وای خدای من ...
چه غلطی کنم؟ فکر می کردم دامون آدم شده ... کاری کرد که احساس ناامنی دارم
..

دستم را گرفت و آرام گفت:

یه چیزی بگم؟-

نگاهش کردم با لحنی خاص گفت:

.... شایلی این پسره ... به خدا یه چیزیش می شه ها-

یعنی چی؟-

من فکر می کنم عاشقت شده ... اما با اون ماجرای که داشتید نمی خواد از -
موضعش کوتاه بیاد .. یه جورایی قُده

... مغروره ... می خواد تو رو از پا دربیاره ... شایلی من مطمئنم ...

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که گوشی همراهم زنگ خورد ... عمه بود و بی
... شک می خواست بداند کی برمی گردم

... تماس را برقرار کردم

... سلام عمه-

...سلام به روی ماهت مادر-

قربونتون برم چیزی شده؟-

نه مادر چه چیزی ... دامون رو فرستادم دنبالت ... گفتم آخر شبی با آژانس نیایی-

..

نفس در سینه ام حبس شد ... دامون را فرستاده بود پی من ؟ مگر نه این که من از دامون فرار کرده بودم ؟ مار از پونه بدش میاد در خونه اش سبزمی شه... سکوتم باعث شد عمه صدایم بزنند

... مادر آماده شو فکر کنم چند دقیقه دیگه برسه-

: با دهانی خشک شده خداحافظی کردم و محیا سوالی سر تکان داد

چی شده؟-

... خیره نگاهش کردم دامون داره میاد دنبالم

, ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هشتاد

:چنان جیغی کشید که من هم از جا پریدم

چیییییییییی؟-

... عمه فرستاده پی ام ... گفت با آژانس برنگردم-

... وای وای شایلی ... باور کن این پسره تو کله اش یه چیزی هست-

می خواد دیوونه ام کنه ... حالا چی کار کنم؟-

دستم را گرفت ...گوشی همراه دوباره زنگ خورد ... این بار دامن بود .. پلک
بستم ... محیا خندید و به شوخی گفت

وای شایلی...نکنه بازم خفتت کنه ؟ از این دیوونه بعید نیست بهش مزه کرده باشه-
...

ته دلم هری فرو ریخت

... غلط کرده ... دارم براش-

تو که زورت بهش نمی رسه .. مگه نمی گی یه جوری بوست کرده که نتونستی -
هیچ کاری کنی ؟

یادآوری اش هم حالم را آشفته می کرد... کوبش قلبم بالا می رفت و لرز به جانم
می نشاند

... وای محیا منو نترسون-

بلند خندید وگفت

... به خدا این پسره بدجور ترموستاتش کار می کنه ... می ترسم این دفعه-

چشم درشت کردم

یعنی چی؟-

صدای گوشی قطع نمی شد.. هولزده گفت

... حالا جواب اینو بده-

باصدایی که به زحمت از گلویم خارج می شد جواب دادم

... بله-

... بیا بیرون تو ماشین منتظرم-

صدایش عادی و خونسرد بود... انگار نه انگار بین ما چیزی اتفاق افتاده است

بی هیچ حرفی تماس را قطع کردم و با نگرانی گفتم

حالا چی کار کنم؟-

تمام اعتماد به نفسم را از دست داده بودم ... باورم نمی شد یک بوسه این طور نابودم کند ... چیزی که نمی توانستم به محیا بگویم و تمام وجود مرا در برگرفته بود .. چیزی که از صبح تا الان بیچاره ام کرده بود.. دل آشوب و حالت تهوع گرفته بودم ... دستم را گرفت و پرسید

صداش چطور بود؟-

... معمولی .. دامونو که می شناسی-

با شیطنت گفت

... نه والا این دامونو نمی شناسم-

... وای محیا خدا خفه ت نکنه ... الان وقته شوخیه-

جدی شد و گفت

تو قوی ترین دختری هستی که می شناسم ... محکم باش و نترس ... من مطمئنم -
... دامون هیچ صدمه ای بهت نمی زنه

... انگار خودم هم به این جمله آخر ایمان قلبی داشتم که برای رفتن آماده شدم

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هشتاد_یک

به محض خروج از اتاق، عمو احمد که روی یکی از مبل های هال مقابل تلویزیون نشسته بود متوجه ما شد و همان طور که کنترل توی دستش را روی میز می گذاشت پرسید:

خیر باشه ... شال و کلاه کردی؟-

به زحمت لبخندی زدم و گفتم

... می رم خونه عمو... عمه دامون رو فرستاده پی ام-

از جایش بلند شد و به طرفم آمد

... اما زن عموت می گفت امشب این جایی-

و دقیق توی صورتم خیره شد.. چرا امروز فکر می کردم تمام حال بد و احساس عجیب توی جای جای صورتم نوشته شده و هر کسی می تواند آن را به راحتی بخواند؟

من و من کنان جواب دادم

... بله تصمیم داشتم اما الان که فکر می کنم می بینم عمه رو نمی تونم تنها بذارم-

لبخندی زد و دست دور شانه ام انداخت

دختر مهربون عمو... خدا بابا و مامانت رو بیامرزه ... اگه بودن به همچین دختر -
...خوشگل و مهربونی افتخار می کردن

تا دم آشپزخانه رفتیم و محیا مادرش را صدا زد

... مامان بیا شایلی داره می ره-

زن عمو مریم با تعجب بیرون آمد و همان طور که دستانش را با دستمالی خشک می کرد گفت:

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هشتاد_دو
-شایلی کجا؟ تازه می خواستم شب چره بیارم دور هم بشینیم .. شما که همش تو ... اتاق بودید

عذرخواهی کردم و همان حرفی که به عمو زده بودم را بیان کردم ... ابرویی در هم کشید و گفت:

حالا فرخنده که تنها نیست ... هم مادر کنارشه هم دامون هست .. یه امشب رو - ... می موندی من باهات حرف داشتم

:قبل از آنکه چیزی بگویم محیا معترضانه گفت

مامان جان... می شه بی خیال شی؟-

سوالی نگاهش کردم که زن عمو همان طور که برای محیا چشم و ابرو می آمد، گفت:

... محیا تو دخالت نکن-

:سپس رو به من کرد و گفت

حالا عجله ای نیست ... یه روز سر فرصت حرف می زنیم ... اما اینو بدون تو -
... هم مثل دختر خودم می مونی

خیلی دلم می خواست بدانم از چه حرف می زند اما دیگر زیادی دامون را دم در
معطل کرده بودیم ... همراه عمو و محیا وارد حیاط شدیم .. عمو می خواست
دامون را ببینید و با قدم های تند تری جلو رفت . از این فرصت استفاده کردم و
: بازوی محیا را گرفته و به سمت خود کشیدم

وایسا ببینم ... مامانت چی می خواست بگه ؟-

:شانه بالا انداخت و همان طور با اخم هایی که باز نشده بود جواب داد

.... هیچی بابا-

محیا؟-

... ا ولس کن ... مهم نیست .. اگه بود که خودم بهت گفته بودم-

اتفاقا مهمه که تو این جوری تو هم شدی ؟ چیزی شده ؟-

اه ... چی بگم آخه ... واست خواستگار پیدا شده ... زن داییم تو رو واسه پسرش -
... خواسته! واسه بهمن

بهمن را خوب می شناختم .. پسر متین و سر به راهی بود. با ابروهایی بالا پریده و
:حرصی گفتم

اون وقت تو الان باید بهم بگی ؟-

...چی کار می کردم ؟ می گفتم که نمی اومدی خونه مون ... حالتی که خراب بود-

:خوب مرا می شناخت. عصبی تر گفتم

... به مامانت بگو شایلی گفت نه-

.. اتفاقا منم قبل تو گفتم نه... اما واقعا پسر بدی نیست-

با قدم های بلند به سمت در کوچه رفتم ... داشتم خفه می شدم ... خود را به من
:رساند و بازویم را گرفت

...شایلی ، بهمن واقعا پسر خوبیه ... آدم حسابیه .. از مامانم دلگیر نشو -

:با بغض گفتم

نه چرا ناراحت بشم هیچ کس بد منو نمی خواد . همه می خوان یه جوری منو -
...شوهر بدن .. انگار موندم رو دست همه

...محکم بغلم کرد و به خود فشرد

به خدا مامان قصد بدی نداره ... اگه برای منم بود همین کارو می کرد..همیشه -
... می گه خواستگار دختر و نباید رد کرد .. حالام نمی خوام بگو نه

حالم خوش نبود. انگار از همه طرف در فشار بودم... حسی که نمی دانم چطور
: وجودم را دربرگرفته بود. لب برچیدم و قاطع گفتم

, ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هشتاد_سه

!-نه

... الهی قربونت برم... باهات حرف می زنم اصلا مطرحش نکنه-

هم دیگه را دوباره در آغوش کشیدیم و از در بیرون زدیم ... دامن کنار ماشین
که نمی دانم از کجا آورده بود دست به سینه ایستاده و به حرفهای عمو گوش می

کرد... به محض خروج ما از حیاط تکیه از بدنه ماشینش گرفت و با تکان سر به
عمو گفت:

...حواسم هست دایی-

نمی دانم از چه حرف می زدند اما عمو دست بر شانه اش گذاشت و با فشاری بر
... آن قدمی به عقب برداشت

...من و محیا سلام دادیم و دامون مثل همیشه با ابرویی درهم پاسخ داد
جذبه خاصی داشت که بسیار به او می آمد و همین باعث می شد گاهی سخت نگاه
...از او گرفت

...به سمت در ماشین رفت و با گفتن "دایی شما برید تو" اعلام رفتن کرد
روی صندلی نشستم و محیا که تا کنار ماشین آمده بود بعد از فشردن دستم در را
... بست و دامون ماشین را روشن کرد و به راه افتادیم
سکوت فضای داخل ماشین را پر کرده بود ... بُغضی که از داخل حیاط با خودم
همراه کرده بودم نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود و همین باعث شده بود مثل
...بغ کرده ها در خود فرو بروم

نگاهم را به بیرون دوخته بودم که ظاهرا او هم از این همه سکوت خسته شد و
سیستم را روشن کرد...صدای ملایم موزیک در فضا پیچید و خواننده با آن صدای
...سوزناک شروع به خواندن کرد

من پای پیاده کنار ساحل صدای بارون

من کور بشم ای کاش جلو چشمه خاطره هامون

هی یادت میادش می داشتی با عشق سر روی شونم

... تو صدام می کردی بهت می گفتم دردت به جونم

مٹ موهات دلم پریشونه آخه بی تو چطور برم خونه؟

چشامو تا کی گریه بلرزونه... پس تو کجایی؟

دست خودم نبود ... انگار کسی محکم قلبم را در سینه می فشرد ... بغضم بی صدا شکست و اشک هایم سرازیر شدند. بیشتر از قبل خود را به در چسباندم و شانه هایم لرزید ... واقعا اگر پدر و مادرم زنده بودند این حال و روزم بود؟

مٹ موہات دلم پریشونہ آخہ بی تو چطور برم خونہ؟

چشامو تا کی گریه بلرزونه... پس تو کجایی؟

نہ بارون نہ دریا نہ جادہ نہ ابرا می دونن چی می خوام من از دار دنیا

نبودی ببینی چی اومد سر من بیا غنچه کن باز گل نیلوفر من

مٹ موہات دلم پریشونہ آخہ بی تو چطور برم؟

خونہ چشامو تا کی گریه بلرزونه... پس تو کجایی؟

حس کردم صدای تیک تیک راهنما به گوشم رسید و ماشین به سمت کناره خیابان رفت و ایستاد. بی اختیار به طرف دامن برگشتم ... با نگاه عجیبی خیره ام بود ... یک دستش روی فرمان بود و دست دیگرش به سمت بیرون اشاره کرد

...پیادہ شو یہ کم ہوا بخوریم۔

امشب آسمان چشم های سیاهش پر بود از ستاره های رنگی ... این چه حال غریبی .. بود که پیدا کرده بودم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۲۷:۱۲

#پست_هشتاد_و_چهار

بی حرف دست روی دستگیره گذاشتم و پیاده شدم ... هوای شهریور ماه و آن
خنکای دلچسبش را دوست داشتم ... دستانم روی سینه چلیپا شد و به فضای پارک
... کوچکی که مقابلش ایستاده بودیم چشم دوختم

:صدای قدم هایش را شنیدم .. کنارم ایستاد و گفت

می خوای قدم بزنیم؟-

چشمان نمناکم را به طرفش چرخاندم ... ابرویی بالا انداخت ... این یعنی او هم مثل
من سردرگم بود... باز هم بی حرف راه افتادم ... در سکوت کنارم حرکت کرد و
:قدم زنان پیش رفتیم

دلت برای اشکان تنگ شده؟-

بی شک این را به خاطر آهنگ احساسی داخل ماشین و اشک های سرازیر شده ام
:پرسیده بود. سرم به طرفش چرخید و صادقانه به تایید تکانش دادم

... من و اشکان فقط نامزد نبودیم ... ما دوتا مثل رفیق بودیم-

:ززمه کرد

...اونم همینو می گفت-

: کاملاً به طرفش چرخیدم

... هیچ وقت نمی بخشمش-

...پس خوب می شناختت. چون اونم همینو می گفت-

:چانه ام لرزید

می شناخت و اون کارو با من کرد؟ می شناخت و یکی دیگه رو بهم ترجیح داد؟ -
چطور تونست؟

... دستانش را در جیب هایش فرو برد... لحنش خاص بود
... مردها خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر می کنی می تونن-

:انگشتانم مشت شد

...لعنتیا-

:خندید... یک جور خنده هیستریک و عصبی کننده... حرصی گفتم
چرا می خندی؟-

برای خندیدنم هم باید توضیح بدم؟-

:کفری نگاهش کردم .. چشمانش برق می زد که گفت

... شایلی یه پیشنهاد دارم برات-

:چشم درشت کردم

... تجربه خوبی با پیشنهادات ندارم-

:دست از خندیدن برداشت و بازویم را گرفت و کاملاً به طرف خود چرخاند

دارم جدی می گم ... می خوام یه پیشنهاد جدید بهت بدم ..تو با قبلی مشکل داشتی -
...به این یکی فکر کن

...آرام خود را عقب کشیدم ... اما نگاهم خیره به آسمان چشمانش بود

... تو یه بار با اشکان رفاقت کردی-

:گوشه ی لبش را جوید و مصمم گفت

, ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هشتاد_و_پنج

... یه بارم با من امتحانش کن

:سر در نمی آوردم ... گیج و مات نگاهش کردم که افزود

...می خوام یه فرصت برای شناخت بیشتر به هم بدیم ... مثل دوتا دوست-

قلبم با ضرب در سینه می کوبید .. صدای محیا در گوشم پیچید "شایلی این پسر ه یه ... " چیزیش هست

... ما بچگی خوبی با هم نداشتیم ... همش لج و لجبازی ... همش دعوا-

:بی اختیار توپیدم

.تو باعثش بودی ... تو همیشه اشکمو در می آوردی-

:با لج بازی گفت

... تو جای منو تو قلب مادرم غصب کرده بودی-

:حرصی شدم و بی اراده به سینه اش کوبیدم

.. چرا باید این کارو کنم؟ اون همیشه مادر تو بود-

:آخش در آمد

... لعنتی چرا نمی ذاری این زخمه خوب بشه-

آه از نهادم بلند شد .. بیچاره راست می گفت هر بار بی اراده بر سینه اش می کوفتم ...

... دست روی سینه اش گذاشته و کمی خم شده بود

... چی شد؟ دامون! ... ببخشید اصلا حواسم نبود-

:سرش را بالا آورد ... نگاهش خندان بود اما لحنش طلبکارانه

... پیشنهادم رو قبول کن-

پررو نشو ... خوبی؟-

:صاف در جایش ایستاد ... نگاه مستقیمش را به چشمانم دوخت و گفت

... همه مردها مثل اشکان نیستن-

... همین چند دقیقه پیش خودت گفتی-

مردها وقتی واقعا بخوان پای کسی بمونن هیچ کس نمی تونه جلودارشون بشه -

... فقط باید یه چیزایی بهشون ثابت بشه

نمی توانستم منظورش را بفهمم ... او از من چه می خواست ؟ چه چیزی را باید

ثابت می کردم؟ اگر به قول شایلی یک چیزی اش بود چرا رک و پوست کنده

... حرف نمی زد ؟ چرا دوستی و رفاقت ؟ چرا ... و هزار چرای دیگر

نمی دانم چه در نگاه یکدیگر خواندیم که دیگر آن شب بحث را ادامه ندادیم اما

... انگار درست مثل یک قرارداد نانوشته هر دو پا به دنیایی تازه گذاشته بودیم

: نمی دانم کجا اما جایی خوانده بودم

❖❖❖ مهربانی یک نفر؛ عاشقم کرد

❖ !آن هم در حدِ معجزه

❖❖❖ از باقی دوست داشتن ها،

❖ فقط یاد گرفتم که

❖ "معجزه کردن کارِ هرکسی نیست"

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هشتاد_شش

... از درد دندان چشم باز کردم و با آه و ناله در جایم غلت خوردم
حس می کردم از درد شدید، صورتم ورم کرده است ... دست روی گونه ملتهبم
. کشیدم و سرم را بیشتر به بالش فشردم
دندانی که مدت ها بود به خاطر ترس از دندان پزشکی با آن مدارا کرده بودم
... درست امشب و در نزدیکی عروسی به درد افتاده بود
. وقتی درد آرام نشد، از جا برخاستم تا چاره ای بجویم
... ظاهرا باید مسکن می خوردم. به شدت زق زق می کرد و آرام نمی گرفت
چه قدر رعایت کرده بودم که کار به این جا نرسد اما ظاهرا به عصب رسیده بود
که این طور با این شدت درد داشت
موهای بلندم را پشت گوش دادم و همان طور که دستم روی صورتم بود به
...سمت آشپزخانه رفتم
چراغ را روشن کرده و به سمت کمد داروها رفتم ... سعی کردم با کمترین سر و
. صدا قرص مسکنی پیدا کنم
... در این میان دندانم طوری تیر می کشید که نمی توانستم ناله نکنم

بسته قرص را که یافتم با قدم های تند به سمت ظرفشویی رفتم و لیوانی را پر آب کردم ... اشک هایم از درد شدید جاری بود

با دستی لرزان قرصی بیرون کشیدم و خواستم بر دهان بگذارم که دستی مانع شد
و مرا به عقب کشید

داری چی کار می کنی؟-

و به محض دیدن چشمان خیسم ابرو درهم کشید

چی شده؟ واسه چی گریه می کنی؟-

درد زیاد امانم را بریده بود.. انگار ثانیه ای بر درد افزوده می شد .. دست روی گونه ام گذاشتم و عصبی این پا و آن پا شدم

.. دندونم درد می کنه-

و خواستم به کارم ادامه دهم که ورق قرص را از دستم بیرون کشید

شماها عادت کردید واسه هر چیزی مثل نقل و نبات دارو بخورید؟-

عصبی از درد دندانی که داشت دیوانه ام می کرد غریدم

... بدش من .. دارم میمیرم-

: دستم را گرفت و به زور روی صندلی نشاند

.. بیخود .. یه دقیقه ساکت بشین ببینم-

: به اوایی می نگریستم که داشت داخل کابینت ها به دنبال چیزی می گشت

... این دارچین کجاست؟ یه کم عسل می خوام-

: با دردی که لحظه ای آرام نمی گرفت از جا بلند شدم و گفتم

... دامون دارچین چیه؟ عسل بزنم به دندونم که می میرم-

بی توجه به من و بال بال زدن هایم گفت
... تو کاریت نباشه بیا ظرف عسل رو بده بهم-
بی حوصله شیشه عسل و دارچین را در اختیارش گذاشتم ... لبخندی زد و گفت

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هشتاد_هفت
...حالا لطفا دو دقیقه دندان رو جیگر بذار تا بهت بگم
:انگشتانم را روی گونه ام فشردم و ناله کرد
... بده اون مسکنو بخورم-
...هیش حرفشم نزن-
و سپس پیاله ای برداشت و شروع به مخلوط کردن آن دو با هم کرد... درد تا مغز
استخوانم را درمی نوردید و بی قرارم کرده بود .. با پایم ضرب گرفته بودم و با
:دستم روی گونه ام را می فشردم... بالاخره با پیاله به سمتم آمد و گفت
... یکم از این مواد رو بذار رو دندونت-
:هینی کشیدم و گفتم
:دیوونه عسل شیرینه ... می خوای تلافی کنی؟-

اتفاقا بر عکس تو ... می خوام کمکت کنم ... صبحم اگه عجله نمی کردی و اون -
طوری با اون پماد ناکارم نمی کردی خودم بلد بودم چطوری خودمو درمان کنم ...
... ببین شایلی

و عمیق نگاهم کرد ... یک چیزی ته این چشمان سیاه با من حرف می زد
... بهم اعتماد کن-

نگاهم بین پپاله و چشمان جدی و قاطع او دو دو می زد که با لحنی ملایم گفت
... بهت قول می دم دردت آروم بشه-

لب هایم لرزید

قول؟-

لبخند مهربان و کمیابی زد

اقول-

دستم جلو رفت اما قبل از آن گفت

...صبر کن-

نگاهم روی انگشتانش که به نرمی نزدیک صورتم شده بود نشست ... با دقت
موهای بلندم را که اطرافم پخش شده بود پشت گوش هایم زد و گفت

...عسلی می شن-

سپس به پپاله کنار دستم اشاره کرد. موادی که حالا مخلوطی از دارچین و عسل
... بود و به شکل یک خمیر درآمده بود با نوک انگشت برداشتم

.. بذار روی دندونی که درد می کنه-

هنوز ترس داشتم اما می خواستم ... می خواستم که اعتماد کنم و بشکنم تابو و
ترسی را که از او داشتم...به محض قرار دادن مواد روی دندان ، دندانم تیری
کشید و تا مغز استخوانم نفوذ کرد ... آخم در آمد و نالیدم

... دامون دردش بیشتر شد-

... خندید و مقابلم نشست

.. یه کم صبر کن ... بهت قول دادم...الان اوکی می شی-

...و همزمان دست جلو آورد و گوشه لبم را پاک کرد

الان چطوری؟-

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هشتاد_هشت

انگار معجزه شده بود ... درست مثل داروی بی حسی عمل کرده بود ... درد نداشتم

...

... باورم نمیشه به این سرعت بی حس بشه-

خندید:

حالا ایمان آوردی؟-

سری تکان داده با خنده گفتم

... خوشمزه م هست ... یاد آدامس دارچینی های بچگیامون افتادم-

با شیطننت خیره لب هایم شد و پیچ زد

پاشو برو بخواب وگرنه منم دلم چیزای خوشمزه می خواد که الان بدجور مزه -
...عسل و دارچین می دن

چشم درشت کردم و خودم را زدم به آن راه که من نفهمیدم منظورت چیست و گفتم
می تونم هر موقع درد گرفت بازم از اینا بزنم؟-

از جایش برخاست و سری تکان داد

... می تونی ... اما باید فردا بری دندانپزشک ... خود درمانی خوب نیست-
... ترسش منو دیوونه می کنه-

سرش را پایین آورد و با خبثت گفت
شایلی وترس؟-

شانه بالا انداختم

... خب چیه می ترسم .. من که آدم آهنی نیستم-

ابرو درهم کشید و گفت

... همه این ها می تونن درد رو موقت ساکت کنن ... تنها راهش دندان پزشکيه-

پیاله را برداشتم و همان طور که از او دور می شدم گفتم

... فعلا که درمون شد-

و با قدم های بلند به سمت اتاقم رفتم ... وقتی در را بستم پیاله به دست پشتم به در
چسبید ... لبخند زدم... آن قدری حال خوب شده بود که فراموش کرده بودم تشکر کنم

... دستم روی دستگیره نشست ... لب به دندان گزیدم ... قلبم می گفت برو و تشکر
اکن اما عقم فریاد می زد ... امشب نه

... به پاهایم فرمان عقب گرد دادم و آرام در جایم خزیدم

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_هشتاد_نه

:قهقهه های محیا لبخند را بر لب هایم نشانده بود آرایشگر کنار گوشم پچ زد

... ماشالا دختر عموت خیلی سرزنده ست و شلوغ-

:سر تکان داده گفتم

... درست خود زندگیه-

همزمان دسته ای از موهایم را تابی داد و همان طور که پشت سرم سنجاق می کرد
گفت:

... ولی ظاهرا شما برعکشی ... خانوم و متین-

:بی اختیار خنده ام گرفت

... جرات دارید جلوش بگید-

:او هم ریز خندید و گفت

... نه تو رو خدا-

محیا که با کمی فاصله زیر دست خانم آرایشگر دیگری نشسته بود کمی سرش را جلو آورد و با شیطننت گفت:

... غیبت ممنوع شایلی خانم-

بالاخره در کنار شوخی و خنده های محیا کار آرایشگاه ما به اتمام رسید ... هر دو زیبا شده بودیم ... هرچند که من از آرایش غلیظش رضایت نداشتم و ترجیح می دادم کمی ملایم تر باشد اما خب او محیا بود و نظر خودش را داشت و معتقد بود خواهر عروس باید بدرخشد.

برخلاف او که موهایش را بالای سرش و به شکل وحشیانه ای شلوغ درست کرده بودند من خواسته بودم تا موهایم پشت سرم جمع شود و چند رشته از آن ها از ... کنار شقیقه آزاد و رها باشد

خانم آرایشگر هم خلاقیت نشان داد و چند رگه هایلایت به رنگ شرابی میان موهایم زد که حسابی با آرایش روی صورتم همخوانی داشت.. وقتی کارم تمام شد محیا گفت:

... امشب کولاک می کنی خوشگلم-

برخلاف او میلی به رفتن به عروسی نداشتم اما مجبور بودم حضور داشته باشم . چرا که می دانستم این کارم نوعی ضعف مرا خواهد رساند و من هرگز چنین ... چیزی را نمی خواستم

، ۱۲:۲۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_نود

از طرفی به خبرگزاری محیا خانم می دانستم اشکان به همراه نامزدش دیشب ... رسیده بود و در مراسم عروسی حضور خواهد داشت

از صبح یک دلشوره عجیب داشتم که امانم را بریده بود و حالم را به هم می زد و به نوعی مرا عصبی و بی حوصله کرده بود، شاید به همین خاطر بود که محیا بیشتر از قبل خنده و شوخی می کرد تا حواسم را پرت کند

... تا جایی که به زحمت کمی صبحانه خوردم و با محیا همراه شدم

اول هفته روزهای خوبی را گذرانده بودم و از همان شبی که دندان درد گرفتم تقریباً روابط حسنه ای با دامون پیدا کرده بودم بخصوص که فردای همان روز مرا مجبور به رفتن به دندانپزشکی کرد و با مشورت دکتر دندانپزشک کار عصب کشی را به بعد از عروسی موکول کردیم چرا که من زیر بار درد کشیدن در ... روز عروسی نرفتم

لباس های مان در خانه بود و چون تا زمان عقد وقت زیاد داشتیم قرار گذاشته بودیم به خانه برویم و بعد از ناهار آماده شویم ... کسی در خانه نبود و عمه و مادر جون به خانه عمو رفته بودند اما من دلم نمی خواست قبل از مراسم شب اشکان را ببینم ...

با اسنپی که محیا گرفته بود به خانه برگشتیم ... به خانه نرسیده محیا خواست با مادرش تماس بگیرد که متوجه نبود گوشی اش شدیم ... زنگ زدیم و معلوم شد که خانم با سر به هوایی گوشی اش را در آرایشگاه جا گذاشته است. کلافه گفتم ... شایلی تو برو خونه تا من برم و گوشیمو از آرایشگاه بگیرم-

... باشه من ناهار و گرم می کنم تا تو بیایی-

... با ایستادن ماشین جلوی در خانه پیاده شدم و بی معطلی وارد خانه شدم

وارد ساختمان شدم و شال و مانتویم را در آوردم ... نگاهی در آینه به خود انداختم زیبا شده بودم .. دلم می خواست پیراهنم را بپوشم و یک بار قبل از آمدن محیا خود

را در آن لباس زیبا ببینم ... نمی دانم چرا؟ دست خودم نبود... یک کسی دایم در سرم فریاد می زد امشب باید دل اشکانو بسوزونی ... باید بدونه چه اشتباهی کرده

وارد اتاقم شدم و پیراهنم را روی تخت گذاشتم ... پیراهنی که به خواسته من دو تکه طراحی شده بود ... تکه اول پیراهنی بلند و ماکسی بود که بالا تنه بازی داشت و بندی بود... وقتی آن را به تن کردم از این که به حرف محیا گوش نکرده بودم خوشحال شدم .. شانه ها و ناحیه قفسه سینه ام عریان بود و همین باعث می شد تا ... معذب شوم

دست بردم تا تکه دوم را که کتی خوش دوخت و کوتاه از همان جنس بود و تقریباً تمام عریانی بالا را می پوشاند برداشته بپوشم که صدای در ورودی به گوش رسید حتما محیا برگشته بود ... کت را روی تخت رها کرده و با لب هایی خندان از اتاق ... بیرون زدم تا او را غافلگیر کنم اما با دیدن دامون پاهایم به زمین چسبید ... نگاه دامون بهت زده روی من خشک شده بود و حتی پلک نمی زد

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_نود_یک

... نمی دانم چرا اما هر دو قفل هم بودیم

می خواستم به سمت اتاقم فرار کنم تا هر چه زودتر از معرض دیدش خارج شوم : اما با صدای بلندش در جایم بیشتر از قبل میخکوب شدم

این دیگه چه کوفتیه پوشیدی؟-

:چشم درشت کردم

یعنی چی؟-

:نگاهش که حالا سرخ و خشمگینش شده بود را به من دوخت و گفت

...همین الان می ری درش میاری-

نمی دانم چرا اما خوشم نیامده بود ... چطور می توانست دستور بدهد... باز شده بود همان دامون گذشته ها... به یاد آن روزی افتادم که گفته بود بروم و آن لباس پرنرسی زیبا را از تنم دریاورم .. همین جوری حالم خوش نبود و حالا او با لحن دستوری اش دیوانه ام کرده بود

چرا اون وقت؟-

...نگاه تند و ابروهای درهمش عصبی ام کرده بود. نمی توانستم حق دخالت بدهم

! چون من می گم-

تاکید و تحکم صدایش مرا به مرز جنون رساند.. نگاه خیره ام را به چشمانش دوختم و گفتم

تو !... شوهرمی؟ نامزدمی؟ عشقمی یا دوست پسرم؟-

: انگشتانش را درهم مشت کرد و درست جایی کنار بدنم به دیوار کوبید

من هیچ خری نیستم اما امشب اجازه پوشیدن این لباس رو بهت نمی دم... می -
... تونی امتحان کنی

:نگاهم در چشمانش دو دو زد و درست مثل خودش غریدم

... اوکی امتحان می کنم-

:نگاهش لحظه ای تا روی بالا تنه ام رفت و برگشت

... شایلی اون روی سگ منو بالا نیار ... تو هنوز دامونو نشناختی-

دستم روی شانه اش نشست و به عقب هولش دادم

... به تو مربوط نیست-

لحنش آن قدر آزارم داده بود که دلم نمی خواست از تکه دوم لباسم برایش بگویم ... حالا که داشت حرص می خورد می گذاشتم در جهالتش بماند. سر من فریاد می کشید و دستور می داد؟ چطور می توانست این جور راحت قضاوت کند؟ شاید هم فکر می کرد برای نشان دادن خودم جلوی اشکان این نمایش را به راه انداخته ام... قلبم از قضاوتش شکست ... چطور می توانست فکر کند تا این حد خود را کوچک ...خواهم کرد

کنارش زدم تا به اتاقم بروم اما بازویم چنگ پنجه قوی و مردانه اش شد و مرا در جایم نگه داشت

می ری و مثل بچه آدم لباستو عوض می کنی؟-

بسم به سمتش چرخید و زل چشمانش شدم

یه بار گفتم... به تو مربوط نمیشه ... تو کی هستی؟-

صدایم فریاد شده بود و بغض سنگینی گلویم را پر کرده بود. انگشتانش را بیشتر فشرد ... درد در استخوانم پیچیده بود ... حالا دیگر به هیچ عنوان کوتاه نمی آمدم ... انگار فهمید حریف لجابتم نخواهد شد که نفسش را توی صورتم رها کرد و غرید:

... برات متاسفم ... حالم از زنای ضعیف به هم می خوره-

و جوری هولم داد که پشتم به دیوار خورد و درد در کمرم پیچید ... پس درست حدس زده بودم .. همان قضاوت را کرده بود .. بی توجه به من دوباره راهی را که ...آمده بود برگشت و از خانه خارج شد

#پست_نود_دو

:محیا با دیدنم جیغی از وحشت کشید و مقابل پاهایم زانو زد

...وای خاک به سرم این چه حالیه ... شایلی چی شده ؟ تو رو خدایه حرفی بزن-
آن قدر گریه کرده بودم که حالا مطمئن بودم به بدترین و زشت ترین شکل ممکن
.. تبدیل شده ام

:هق زدم

... تو رو خدا برو محیا-

:رنگ پریده و هاج و واج خیره ام شد و گفت

چی می گی دیوونه ؟ من تو رو بذارم برم چه غلطی کنم ؟-

همه چیز خراب شده بود ... حال بدم .. دلشوره صبحم .. رفتار طلبکارانه دامون
... حضور اشکان و نامزدش ... همه و همه مرا به جنون کشانده بود ... حالا می
فهمیدم دلیل رفتار غیر منطقی ام با دامون چه بود ! ... برخلاف آن چه بر زبان می
راندم حال دلم خراب بود ... آشفته و پریشان بودم ... من زیر آن ماسک زیبا ،
دیوانه ای افسارگسیخته بودم ... درست مثل یک آتشفشان که تا همین دقایق قبل
فکر می کرد خاموش شده است اما حالا زبانه های آتشش داشت دامان همه را می
گرفت

اشک هایم قطع نمی شد ... شاید تاثیر گذار ترین حرف دامون همان جمله آخر بود
که قلبم را به صد تکه کرده بود ... راست می گفت ... باید برای من متاسف بود
... برای منی که قلبم ذره ای از عشق اشکان عقب نشینی نکرده بود ... تمام این
روزها سعی کرده بودم خود واقعی ام را مخفی کنم ... تمام مدت نقش بازی کرده

بودم تا بگویم مهم نیست ... اشکان رفته که رفته اما امروز بی دلیل و با ضربه ای کوچک شکسته بودم ... ظاهرم را جلوی همه نگه داشته بودم ... اما ذهنم مدام به دنبال اشکان و چرایی کارش دویده بود

... و حالا دامون همان زلزله ای بود که با پس لرزه هایش داغانم کرده بود

... دست محیا برای کمک روی بازویم نشست و من از درد آخم بلند شد

... هنوز هم جای انگشتان دامون روی پوستم می سوخت و زق زق می کرد

نمی دانم چرا اما من در چشمانش پتانسیل آن را دیده بودم که بازویم را بشکند. آن ... چشم های خشمگین عصبی لحظه ای از مقابل دیدگانم کنار نمی رفت

به سختی از جا بلند شدم و به سمت روشویی رفتم ... به غیر موهایم همه چیز خراب شده بود ... صورتم را شستم و به اتاقم رفتم ... دلم یک خواب آرام و راحت می خواست ... محیا کمکم کرد تا روی تخت بنشینم .. مقابل پاهایم نشست و پیچ زد خوبی؟ کی این جا بود ؟ اشکان؟-

... چه خیال کرده بود. نگاه خیره ام را به چشمانش دوختم

تو رو خدا یه چیزی بگو ... آره ... اون لعنتی این جا بود؟-

هق هق کنان روی تخت دراز کشیدم و در خود مچاله شدم ... من دلم مردن می خواست

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_نود_سه...

سرد و بی روح از حال خرابی که داشت کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد
...

تاریکی نشان از آن داشت که کسی در خانه نیست و بی شک شایلی هم به
عروسی رفته بود... ساعت ها خیابان ها را گز کرده بود و به اتفاق امروز فکر
کرده بود.

کفش هایش را در آورد و مسیر راهرو را پیمود ... همزمان گوشی همراهش
برای چندمین بار در آن روز زنگ خورد اما این بار با دیدن نام مادرش پوفی کرد
: و بی حوصله دست در موهایش فرو برد ... تماس را برقرار کرد

الو سلام.. دامون جان مادر ..داری میایی؟-

نمی دانست چرا نتوانست نه بگوید

دارم میام مامان ... یه جایی گیر افتاده بودم ... الان دوش می گیرم و لباس می -
...پوشم

:صدای فرخنده نگران بود

مادر اتفاقی که نیافتاده؟-

:بی اختیار پرسید

همه اومدن؟-

... آره مادر ...فقط جای تو خالیه-

:نفسی به آسودگی کشید و گفت

... منم تا نیم ساعت دیگه اونجام-

تماس را که قطع کرد به سمت اتاقش پا تند کرد اما با دیدن در باز اتاق شایلی بی
... اختیار پاهایش به زمین چسبید

... دست روی در نیمه باز گذاشت و به جلو هول داد

... اتاق در تاریکی فرو رفته بود ... چشم گرداند و دست روی کلید برق گذاشت

اتاق که روشن شد برای لحظه ای پلک بست و همزمان با نفسی عمیق چشمانش ... را باز کرد . اما با دیدن تصویر مقابلش نفسش درست جایی میان سینه حبس شد

پیراهن شایلی آن جا بود ... پیراهنی که امشب قرار بود بپوشد روی چوب رخت مقابل چشمانش خود نمایی می کرد ... گامی به جلو برداشت ... یک جای کار لنگ ... می زد ... یک کت کوتاه روی پیراهن چفت شده بود ... همرنگ و ست پیراهن

:آه از نهادهش برخاست ... نفس حبس شده را به سختی از سینه بیرون داد و نالید

... خدای من-

به یاد شایلی و آن نگاه شرربارش افتاد ... پس چرا حرفی نزده و چیزی نگفته بود ؟ دخترک خیره سر گذاشته بود تا آن حد عصبی شود و حرص بخورد ... دست به ... پیشانی کشید ... خراب کرده بود

وقتی شایلی را آن طور زیبا و خواستنی دیده بود نتوانسته بود جلوی خود را بگیرد ...

واکنش تندی که هنوز هم به خاطرش از خود متعجب بود. این سوالی بود که تمام ...! مدت از خود پرسیده بود

چرا باید آن قدر عصبانی می شد؟ مگر جایی که بزرگ شده بود چنین چیزهایی عادی نبود.

#پست_نود_چهار

.. بار دیگر تصویر شایلی مقابل چشمانش ظاهر شد

به نظرش دخترک زیادی بی نقص بود. آن اندام پر و خوش فرم در آن لباس ... زیادی جلب توجه می کرد

آرایش ملیح و موهایی که به زیبایی جمع شده بود به شدت به او می آمد و ... خواستنی ترش کرده بود

از آن ساعت تا به الان بارها و بارها دخترک را تصور کرده و هر بار ته دلش ... آشوب شده بود

بی اختیار لبخندی زد وزیر لب گفت

!تو چه مرگته دامون؟ -

پیراهن را برداشت و دم عمیقی از آن گرفت ... دخترک زیادی خوشبو بود .. این را چندباری که حسابی بهاو نزدیک شده بود فهمیده بود

نگاهش روی پیراهن چسبیده بود... چطور شایلی آن را نپوشیده بود؟ مگر نگفته ... بود به تو مربوط نیست ... لعنتی فقط می خواست او را حرص بدهد

بی اراده دست برد و شماره شایلی را گرفت و منتظر پاسخگویی اش شد ... اما وقتی شایلی رد تماس داد بلند و صدا دار خندید .. سر تکان داد و پچ زد

... اوکی ... دارم میام اون جا اون وقت باید حضوری بهم جواب بدی-

شایلی را خوب می شناخت.. طبق عادت قدیم قهر کرده بود

پیراهن را سر جایش گذاشت و از اتاق بیرون زد ... برخلاف دقایقی پیش حالش ... خوب خوب بود .. از آن حال ها که حس پرواز به آدمی می داد

به حمام رفت و دوش گرفت ... عادت به اصلاح ریش و سبیلش نداشت .. کمی آن ها را آنکارد کرد و مرتبش کرد. موهای موج و خوش فرمش را روغن زد ... با عطر تند و تلخش دوش گرفت و لباس پوشید ... کرواتش را بست و کت و شلوار ... خوش دوختی به تن کرد و نگاه خریدارانه ای به خودش انداخت

شرورانه چشم ریز کرد و غرید

عزیزم تا کی می تونی در برابر من مقاومت کنی ؟-

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_نود_پنج

به حسی که داشت خندید ... به سمت وسایلش رفت و گوشی اش را برداشت و ... شماره آژانس را گرفت و یک ماشین سفارش داد
تا آمدن ماشین به آشپزخانه رفت و کمی آب نوشید
دلش قهوه می خواست اما دیرش می شد و نمی خواست معطل کند ... باید می رفت ... و دل دخترکی را که امروز بدجور با او دعوایش شده بود به دست می آورد
... یاد اشکان افتاد .. امشب او را هم می دید

اما دیگر هیچ چیز مهم نبود ... حس می کرد پیام شایلی را دریافت کرده ... آن پیراهن نپوشیده کلی حرف برای او داشت .. صدای زنگ خانه که بلند شد به سمت ... در رفت و چراغ ها را خاموش کرد

بوسه ای به گونه عمه زدم و گفتم

... خوبم عمه-

به طرز خاصی نگاهم کرد و گفت

تو یه چیزیت هست مادر... اصلا مگه قرار نبود لباسی رو که دوختی بپوشی ... -
این کت و شلوار چیه پوشیدی؟ مگه شماها آرایشگاه نرفته بودید؟

دستش را گرفتم و با ملایمت پرسیدم

یعنی الان می گی بد شدم؟-

لبخند پر مهری زد و گفت

تو همیشه خوشگل و خانمی .. اما مادر این جا مجلس عروسیه ... نمی گن این -
... دختره

کلامش را بریدم و گفتم

مهم اینه که این جوری راحتم عمه ... من از اولم دلم با اون پیرهن نبود .. اگه -
... محیا زورم نمی کرد ترجیح می دادم ساده باشم

دست ظریف و تکیده اش را روی گونه ام گذاشت و آرام گفت

نمی خوام فردا روز بگن دختره نامزدیش به هم خورده افسرده شده ... همین -
الانشم کلی خواستگار داری که اگه بخوام اجازه بدم پاشنه در خونه رو از جا می
..کنن

ریز خندیدم

نه تو رو خدا عمه به فکر من نیستی به فکر در خونه باش که سر سیاه زمستونی -
... تو سرما نمونیم

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_نود_شش

:چشمانش برقی از شعف زد و این بار نگاهی به سمت ورودی باغ انداخت

... دامونم برسه خیالم راحت می شه-

دست خودم نبود نگاهم همزمان تا در ورودی باغ رفت و برگشت ... هنوز باغ آن
... قدرها شلوغ نشده بود ... خانواده عمو نادر هم نیامده بودند

اخلاق زن عمو را می شناختم ... دوست داشت مرکز توجه باشد و این را با دیر
آمدنش نشان می داد. بخصوص که حالا برنامه ای برای معرفی عروس تازه و
:فرنگی اش داشت ... دست عمه را فشردم

... نگران نباشید .. اونم می رسه-

:صدای محیا کنار گوشم باعث شد به عقب برگردم

... چیه مثل خاله خانجایی ها نشستنی این جا ... پاشو بریم یه قری بدیم-

... اوه اونم کی من-

... تو چته اون وقت مثلاً-

خودش هم می دانست که اگر کمک و حرف های او نبود نمی توانستم خود از هم
فرو پاشیده ام را جمع و جور کنم ... اگر فریادهایش که بر سرم کشیده، نبود شاید
هنوز روی تخت اتاقم درهم مچاله بودم و داشتم غصه اشکانی را می خوردم که
قرار بود امشب کنار دیگری در مجلس حاضر شود ... اما او خواهرانه مرا
... دوباره سرپا کرده بود

... کمکم کرده و دوباره همچون یک چینی بند زده تکه هایم را به هم چسبانده بود
عمه جون من شایلی رو ببرم؟-

عمه نگاهی پر مهر به او انداخت و گفت
... آره مادر-

محیا که در آن ب همچون ستاره ای می درخشید دستم را گرفت و مرا از جایم
... بلند کرد

پیراهن دکلمه ای که تقریباً لنگه پیراهن من بود به تن داشت ... موهایش شلوغ و
آرایشش غلیظ بود. از بچگی همین طور بود.. یک جور اغراق در کارها و
رفتارش دیده می شد و به قول خودش همیشه در عالم رویا در انتظار پرنسی بود
... که به دنبالش بیاید

پاشنه های کفش بلند بود و اجازه نمی داد قدم های تند بردارم ... کت و شلوار
. خوش دوخت مشکی رنگی که به تن داشتم فیکس تنم بود و بسیار به من می آمد
موهایم همانی بود که خانم آرایشگر درست کرده بود اما آرایشم هنر دست محیا بود
که روی چشمانم زیادی مانور داده بود تا ورم پلک هایم کمتر به چشم بیاید. زیر
گوشتم پیچ زد

توی عوضی هر چی بپوشی بازم باعث می شی دیگه ما به چشم نیاییم و از سکه -
... بیافتیم

لبخندی زدم و گفتم

... حرف خنده دار نزن ... امشب مثل ماه شدی-

: با صدای بلند موزیک که تمام باغ را پر کرده بود باعث شد دستم را بکشد

امشب به هیچی فکر نمی کنیم ... فقط می خندیم و می رقصیم و پسرای فامیلو -
... می چزونیم ... بخصوص بعضیا رو

بی اختیار نگاهم به سمت ورودی باغ رفت .. همان جا که شعله های آتش در
میان مشعل های بلند برافروخته بود ... و درست زمانی که می خواستم نگاهم را
...برگیرم با ورود دامون قلبم در سینه از تپش افتاد
، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_نود_هفت

محیا به حالت نمایشی دست روی قلبش گذاشت و با شیطننت گفت
اوه لالا ... این چرا انقدر خوش تیپ کرده؟-

بی اختیار لب زدم

.. بود-

: با دهانی که مثل غار باز شده بود به طرفم برگشت

تو چی گفتی؟-

:شانه بالا انداختم

... واقعیت رو-

:چشمانش را درشت کرد

... خیلی نامردی شایلی-

:ریز خندیدم

آخه چرا؟-

!تو عاشقش شدی-

نگاهم میخکوب مرد خوش تیپ و جذابی شده بود که در کمال خونسردی به آن
سوی باغ و به طرف میز مادرش می رفت... لب به دندان گزیدم ... این سوالی
! بود که خود نیز بارها از خودم پرسیده بودم

:مصرانه پرسید

آره شایلی؟-

نمی توانستم نگاه از دامون بگیرم... انگار در آن تیپ و استایل افسونم کرده بود.
چشم برداشتن سخت بود ... مادرش را به آغوش کشید ... من گرمای آن آغوش و
...نزدیکی را یک بار فاجعه بار چشیده بودم

! نمی دونم-

... دیوونه... واسه همون لباس رو نپوشیدی؟ وای خدا-

:سردرگم سرم را به طرفین تکان دادم و با لحنی ضعیف جواب دادم
انه-

... نه نمی توانست این طور باشد .. من خودم نخواسته بودم

...پس چی ؟ ها-

نمی دونم ... گیجم ... گنگم ... وقتی می بینمش نفسم می گیره ... ضربان قلبم به -
... شماره می افته

دامون همان مردی بود که چند شب پیش از کنار دردی که می کشیدم به راحتی
نگذشته بود

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_نود_هشت

درست بود که امروز باز هم مثل همیشه با هم دعوای شدیدی کرده بودیم اما یک ... حسی میان این درگیری نهفته بود

حسی که قلبم را به بازی گرفته بود ... همان شده بود که مصرانه پای تصمیم ... ایستادم و آن پیراهن را نپوشیدم

خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده است؟! قابل بازگو کردن نبود

محیا متحیر نگاهم کرد و دستم را گرفت .. به طرف یک میز خالی رفتیم و کنار هم ... نشستیم

می دونی که برای فرار از یه عشق از دست رفته نباید حس جدیدی رو وارد -
زندگی کرد؟ نباید عاشقش بشی ... اون بهت صدمه می زنه... شماها نمی تونید با ... هم باشید ... تو هنوزم ازش می ترسی ... اون لعنتی یه دیوونه ست

سرم را نرم تکان دادم ... دامون قابل قیاس با اشکان نبود ... دامون یکپارچه جذب بود و هم چون آهن ربایی مغناطیسی با قدرت مرا به سمت خود می کشید... چطور می توانستم از حسی که این روزها مرا درگیر خود ساخته بود برای او بگویم؟ شاید محیا راست می گفت... او از بیرون گود شاهد ماجرا بود ... من یک بار از ... مردی که فکر می کردم دوستم دارد ضربه خورده بودم

... می دونم ... و برای همین می خوام عقب نشینی کنم-

اما برخلاف چیزی که داری می گی داری به سمتش جذب می شی ... اون لعنتی -
... داره تو رو خودش غرق می کنه

دندان روی لبم ساییدم ... چطور می توانست آن قدر خوب و واضح از حس و حالم ... بگوید

قبل از آن که جوابی بدهم سرو صدای دست و هورا بلند شد و نگاه هر دویمان ... به سمت در ورودی باغ کشیده شد

با دیدن عروس و داماد که وارد مجلس می شدند هر دو از جایمان بلند شدیم و به ... سمت آن ها رفتیم

.. نگاهم روی لب های خندان مینا نشست

در لباس عروسی اش زیبا و دلربا شده بود... یک دستش زیر بازوی همسرش قفل ... بود و با دست دیگر دسته گل زیبایش را گرفته بود و با هیجان تکان می داد

... بی اراده لبخند بر لب هایم نشست و برایش آرزوی خوشبختی کردم

. خدا را شکر که او توانسته بود به آرزوی قلبی اش برسد

در میان هیاهو و صدای موزیک عروس و داماد وارد مجلس شدند و ناخودآگاه ... شور و حالی شیرین بر فضای باغ مستولی گشت

به همراه محیا جلو رفتیم و تبریک گفتیم ... همزمان زن عمو مریم به خدمه ای که ظرف اسفند را در دست داشت اشاره کرد و بوی اسفند بار دیگر فضای باغ را پر کرد... عمو احمد لبخند زنان نزدیک شد .. پدر و مادر مهدی به همراه خواهر و ... برادرانش دور عروس و داماد حلقه زده بودند

, ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_نود_نه

محیا و نسترن با دیدن خواهر عروشان دورش را گرفته و هلهله و شادی سر دادند ...

... لب هایم به خنده ای دلنشین نقش بسته بود

دور و خارج از آن شلوغی ایستاده و نظاره گر شادی اطرافیان بودم... با حس
عطر تلخ و تند و آشنای دامون، بی اختیار به عقب برگشتم ... کنارم ایستاده بود .
ابرو درهم کشیدم .. لبه های کتش را عقب داده بود و هر دو دست را در جیب
هایش فرو برده و با لبخندی حرص دربیار به من می نگریست ... نگاه از او گرفتم
که کنار گوشم پیچ زد

... سلام-

تپش تند قلبم از ثانیه ای پیش شروع شده بود و حالا داشت اوج می گرفت ... بی
جواب گذاشتمش که با خبثت گفت

...خانم خانوما جواب سلام واجبه ها-

... گوشه لبم را که در معرض دیدش نبود گزیدم

اوکی ... پس معلومه حسابی باهام قهر کردی ... و باید یه راهی برای آشتی پیدا -
کنم... این جور مواقع چی کار میشه کرد؟

سرش را به سمت صورتم خم کرد و با شیطنت گفت

چرا از اون کت چیزی بهم نگفتی ؟-

... سعی کردم نگاهش نکنم .. هیچ کس حواسش به ما نبود

عروس و داماد مرکز توجه بودند و تقریبا ما در گوشه ای از این شلوغی قرار
داشتیم ... با این حال دلم جواب دادن نمی خواست ... خواننده ی ارکستر شروع به
... خواندن کرده بود .. متنی که می خواند انگار برای حال دل بینوای من بود

من این جوری نبودم تو منو دیوونه کردی
تو بودی که منو مستِ شب و پیمونه کردی
من این جوری نبودم تو شدی بلای جونم
(تو باعث شدی من عاشق بشم از عشق بخونم)

نمی خوای مهر سکوتت رو بشکنی ؟ -

چشم درشت کردم و او بلند و صدا دار خندید ... قلبم محکم و صدادار در سینه می
...کوبید ... اما خوشبختانه آن قدر سر و صدا زیاد بود که این صدا در آن گم بود

تو دنیامو عوض کردی من اهلِ عشق نبودم)

به خاطر تو و چشmates که اینقدر حسودم

حسادت میکنم حتی به عطرِ رو لباس

(دلم میخواد فقط یک عمر به من باشه حواست

:آرام بازویم را گرفت و مرا به سمت خود چرخاند

... می دونی که باز کردن قفل اون لب ها برای من کاری نداره ..فقط کافیه-

:بی اختیار نامش را بر لب ها راندم

!دامون-

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد

:همان طور که اطراف را می پایید، خندید

...بدجوری نقطه ضعف روگیر آوردم-

... تو .. تو .. خیلی وقیحی-

هر بار که میبینم تو رو قلبم تندتر میزنه

این دل برای دیدنت هر روز پرپر میزنه

هر بار که میبینم تو رو انگار تو رویا گم شدم

(از عشق تو دیوونه و حرف همه مردم شدم

: نمی دانستم به این همه بدجنسی و پررویی اش چه بگویم

...باید یه اعترافی کنم-

... سرش را جلو آورد

شک نکن تو اولین فرصت یه بار دیگه طعم اون لبها رو می چشم ... اون وقت -

!از مزه اش برات تعریف می کنم

:نفسم بند آمد و او افزود

.. اما بهتره قبل از اون به مهمونای جدید یه خوش آمد درست و حسابی بگیم-

بی اراده رد نگاهش را گرفتم و با دیدن خانواده عمو نادر نگاهم روی اشکان و

... دخترک زیبای همراهش میخکوب شد

واسه من زندگی یعنی با چشمای تو مُردن

همه دار و ندارم رو به دستِ تو سپردن

من این دنیا رو یک لحظه بدونه تو نمیخوام
اگه نباشی تو پیشم زیر و رو میشه دنیام

دلَم یه جوری میخوادت که باور کردنی نیست
من عاشقت شدم عشقت از این دل رفتنی نیست

نمیتونه کسی جاتو تویه قلبم بگیره
همش تو فکرتم فکرِ تو از سرم نمیره

هر بار که میبینم تو رو قلبم تندتر میزنه
این دل برای دیدنت هر روز پرپر میزنه

هر بار که میبینم تو رو انگار تو رویا گم شدم
از عشقه تو دیوونه و حرفِ همه مردم شدم

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_یک

... انگار محیا هم متوجه ورود خانواده عمو شده بود که خود را به ما رساند

لب هایم به نیشخندی غریبانه نقش گرفت... با آن کفش های بلند، تند راه رفتنش حسابی بامزه شده بود. بخصوص که موهایش در اثر رقص و شلوغ کاری کمی آشفته تر هم شده بود... اما همین که در آن لحظات هم بی خیال من و حال بدم نمی شد دنیایی برایم ارزش داشت... با نگرانی کنارم ایستاد و زل چشمانم شد

حس می کردم رنگم پریده است... پوست صورتم مور مور شده بود و قلبم با ضرب در سینه می کوبید... نگاهم روی چهره اشکان میخکوب شده بود...نگاهی ! که اختیاری برایش نداشتم... پسر عموی بی وفای من

: انگشتان محیا روی بازویم نشست

تو خوبی ؟-

لب زدم

... خوبم-

در آن زمان کوتاه تمامی خاطراتم با او مقابل چشمانم به تصویر کشیده شده بود... تمام آن دوستت دارم ها و عاشقت هستم ها

هنوز هم باور نداشتم... هنوز هم فکر می کردم قرار است از خواب بیدار شوم.. هنوز هم جایی میان سینه ام می سوخت... هنوز هم دلم می خواست یکی مرا از... دنیای تلخ این روزهایم بیرون بکشد

ته دلم آشوب بود.. نمی دانم چرا اما احساس می کردم تمام مدت زیر ذره بین نگاه... دامون هستم... برخلاف دقایقی پیش سکوت کرده بود و نظاره گر ما بود

:محیا نگاهی متاسف به سمت اشکان انداخت و گفت

... من که می گم محلش نذار ... بیا بریم-

: دستش را گرفتم

.. نه .. یه جا باید این قضیه تموم بشه-

قدمی برداشتم ... با جان کندن ... هر چند سست و بی رمق ... اما برداشتمش ...
... محیا هم کنارم راه افتاد

نفسی عمیق گرفتم ... نگاهم از آن فاصله بین اشکان و نامزدش دررفت و
برگشت بود ... عمو نادر اولین نفری بود که ما را دید ... دست هایش را که برایم
... باز کرد بقیه هم متوجه ما شدند

... دامون پشت سرمان رسید و شروع به احوال پرسی کرد

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_دو

زن عمو زل زده بود به صورتم و نگاه نمی گرفت ... در نگاهش کلی حرف نهفته
بود. شاید می ترسید چیزی بگویم و یا واکنش بدی نشان دهم .. عمو محکم مرا
:میان آغوشش فشرد و گفت

.. شایلی عمو ... تو همیشه مثل اسمت بی همتایی-

گونه اش را نرم بوسیدم و تشکر کردم.. گلویم درد می کرد این بغض لعنتی دست
:بردار نبود. زن عمو هم بعد از او مرا به آغوش کشید و گفت

خوبی شایلی جان؟-

به زحمت ممنونی گفتم و نگاهم را به اشکان دوختم ... دستش را به طرف دراز کرد و گفت

سلام شایلی ؟ خوبی؟-

درست مثل همان روزها ... همان روزهایی که رفیق بودیم و دوست ... خوب بودم؟! نه من خوب نبودم... حال بدم را نمی دید؟ ... رنگ پریده و قلب تپنده ام را چطور؟! ... صدای تپش های قلبم در گوشم ضرب می زد ... نگاهم تا روی دستش کشیده شد ... چطور می توانست؟ کسی در سرم فریاد زد... شایلی محکم باش ... ! فقط همین چند لحظه ست

گوشه لبم آرام بالا رفت و دستم را از کنار دستش رد کردم و به طرف نامزدش ...گرفتم

!های-

.. دخترک درست مثل یک عروسک زیبا بود ... موهای بلوند و چشمانی آبی از آن دختران آلمانی که زیبایی نادری داشتند ملاحظت خاصی توی صورتش داشت .

لبخند زد و جواب سلامم را همزمان با گرفتن دستم داد ... اشکان سرخورده آرام ... دستش را عقب کشید و در جیب شلوارش فرو برد

اما نگاهش را از من نگرفته بود و خیره ی نیم رخم بود که مشغول گفت و گوی دست و پا شکسته ام با نامزدش بودم . سنگینی نگاه دامون را هم حس می کردم... شاید تعجب کرده بودند که من داشتم به زحمت با آن دخترک مو بور به آلمانی .. حرف می زنم

بغض سنگینی که بر گلویم نشسته بود ، صدایم را خش دار کرده بود اما سعی می کردم جملات آلمانی را که روزی بیشتر آن ها را از خود اشکان آموخته بودم ... درست و کامل بر زبان بیاورم .. نه من در مقابل این جماعت کم نمی آوردم

:صدای خودم در سرم می پیچید"

اشکان ؟ -

!جانم-

با تمام وجود دوستت دارم (به آلمانی چی می شه؟)-

...بلند خندید

, ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_سه

:نگاهم به تصویرش روی مانیتور لبتابم بود که هجی کنان گفت

Ich liebe dich mit ganzem Herzen

... عاشق لهجه اش بودم ... و دوست داشتم بارها و بارها برایم تکرار کند

بدون تو نمی توانم زندگی کنم (چی؟)-

:بی معطلی جواب داد

Ohne dich kann ich nicht leben

... خب لطفا چند بار دیگه آروم تکرار کن که می خوام یادداشت کنم-

:خیره چشمانم با شیطننت پرسید

اون وقت قراره شما واسه کی آلمانی حرف بزنی؟-

:لب هایم را زیر دندان کشیدم و با همان لحن خودش جواب دادم

... واسه یه آقای خوش تیپ و جذاب-

!شایلی-

... حالا تو یادم بده شاید یه زمان به تو هم گفتم-

:وریز خندیده بودم... او گفت

Ich liebe dich wie nichts auf dieser Welt

!اشکان بگو چی گفتی... زود باش-

:زل چشمان لب زد

... نترس فحش ندادم-

...اشکان زود بگو-

... بلندتر خندید

"...دوست داشتن تو شبیه به چیز دیگری در این دنیا نیست-

... رنگ پریده به نظر می رسید ... شاید او را هم با خود به خاطره هایم برده بودم

عاشقتم ... Ich liebe dich.... Ich liebe dich.... Ich liebe dich...

... عاشقتم گفتن هایش لحظه ای از سرم بیرون نمی رفت

... دقایقی بود که از همه شان دور شده بودم

بالاخره آن معارفه کوتاه تمام شده بود ... من در همان زمان کوتاه بارها مرده و زنده شده بودم .. جان داده بودم و عشقم را کنار دیگری تحمل کرده بودم. دلم آن ... شلوغی سرسام آور را نمی خواستم... کی خواستم با خود نابود شده ام خلوت کنم

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست صد چهار

حتی به محیا هم گفته بودم می خواهم تنها باشم ... انگار تمام قوایم تحلیل رفته بود ... با تمام وجود سعی کرده بودم محکم باشم ... بودم .. درست مانند کوهی استوار و پابرجا نشان داده بودم ... اما به محض دور شدن از آن ها این کوه به ظاهر ... محکم و قوی از هم فرو پاشیده بود

هیچ کس نمی توانست حال مرا درک کند .. هیچ کس نمی فهمید من کجای این دنیای لعنتی بودم .. زخم خورده بودم ... چطور می توانستم سرپا شوم... مثل کسی که زلزله تمام خانه و کاشانه اش را ویران کرده بود ... نشسته بودم بر سر تلی از آوار و برای از دست رفته هایم مرثیه می خواندم

ناباورانه سرم را تکان دادم .. مثل دیوانه ها پیچ زدم .. نه !.. خواب نیست ... کابوس نیست ... خود خود واقعیت بود

.. اشکان و نامزدش آن قدری واقعی بودند که ماه و خورشید توی آسمان پنجه به قلبم کشیدم ... دلم جوشید و بالا آمد .. عق زدم... خم شدم و در گوشه ای ... ترین بخش باغ ، درد را ... رنج را ... و آن حال بد را بالا آوردم

چرا این حال بد تمام نمی شد؟

درست مثل کسی که از بدترین ناحیه ركب خورده بود ... مثل کسی که از پشت
خنجر خورده باشد ... دستم را به تنه درخت گرفتم و روی یک پایم نیم خیز شدم که
...دستمالی به طرفم گرفته شد

با چشمانی اشک بار نگاه چرخاندم ... لب هایم لرزید ... چانه ام نیز ... و قطرات
اشک سیل وار باریدن گرفت...دست دراز کرد و با فشاری کمک کرد تا سر پا
بایستم. دیدنش شوکه ام کرده بود ... کی به دنبالم آمده بود که حسش نکرده بودم..؟..
این بار دستمال را روی صورتم کشید و گونه های خیس را پاک کرد
چه قدر به خودت فشار آوردی که نشون بدی خوبی که این جور داغون شدی؟-

: صدایم لرزید

... دامون-

صدای او هم گرفته بود ... مگر او هم بغض داشت ؟

می خوای از این جا ببرمت ؟-

کجا؟-

:بی معطلی گفت

!هر جا که تو بخوای-

اگه برم درست می شه ...همه چی برمی گرده سر جاش ؟-

این بار اشکی که روی گونه ام غلتیده بود را با انگشت شست گرفت و خیره به آن
گفت:

... خودتم خوب می دونی که هیچی سر جاش برنمی گرده-

:متاسف به حال خود نالیدم

.. پس رفتن بی فایده ست-

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_پنج

: لبخند تلخی زد

.. هیچ وقت فرار رو دوست نداشتم ... تو هم بمون و بجنگ-

:با پشت دست خیسی گونه هایم را گرفتم

بجنگم؟-

:این بار خنده ای شیرین کرد

چند لحظه پیش ... اون جا باورم شد که می تونی قوی باشی ... وقتی دست -
اشکانو پس زدی ... وقتی جوری با نامزدش حرف زدی که انگار هیچ چیز مهمی
... اتفاق نیفتاده، داشتم بهت ایمان می آوردم

:میان گریه ،خنده ام گرفت

... پس زدم تموم کاسه کوزه هاتو شکستم-

:دستش را تکیه درخت کنار دستش داد و با شرارت گفت

... کاریش نمی شه کرد اول و آخرش دخترید ... دختره و لوس بازیش-

ناباورانه چشم درشت کردم... حالا مطمئن بودم تنها کسی که می تواند حال مرا از
... یک هوا به هوایی دیگر ببرد خود خود اوست

پشتش را به تنه درخت چسباند و دستانش را روی سینه چلیپا کرد و ابرو بالا
انداخت:

دروغ می گم؟-

لب گزیدم ... و او ادامه داد

الان اشکان داره چه غلطی می کنه؟-

... نگاهم خیره اش بود

من که می اومدم چیک تو چیک با دختره داشتن می رقصیدن .. اون وقت تو -
داشتی چی کار می کردی ؟

حرصی غریدم

... اون ... اون یه آدم بی احساسه-

سرش را جلو آورد و پیچ زد

اون وقت تو خیال می کنی اگه آبغوره نگیری و ادای شکست خورده ها رو -
درنیاری بهت می گن بی احساس ؟

. نمی دانستم چه بگویم

ببین خودتو... اوکی ما باورمون شد اشکان بهت ظلم کرده ... اون یه عوضیه -
خائنه ... جا داشت همون موقع گردنش رو بشکنم ... اما چیزی عوض می شه ؟
توی اون احساس کوفتیش تغییری ایجاد می شه ؟

اشک هایم خشک شده بود .. انگار کسی در سرم فریاد می زد... داری بیخودی
... دست و پا می زنی

دستمال را دوباره به طرفم گرفت و گفت:

ده دقیقه فرصت داری به زندگیت برگردی ... نه این زندگی که الان داری سعی -
... می کنی بسازی... به زندگی قبل از اشکان

بی اراده گفتم

... اشکان همیشه بود ... زندگی قبلی من پر بود از اشکان-

جلو کشید ... مقابلم ایستاد و پچ زد

... پاکش کن ... از همه جا-

: و دستش را آرام جلو آورد و گذاشت روی قلبم

... از این جا-

: سپس انگشتش را روی شقیقه ام گذاشت

. و از این جا ... از هر جایی که هست و داره آزارت می ده ... پاکش کن-

:نگاهم در نگاهش دو دو می زد که افزود

... فقط ده دقیقه فرصت داری-

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_شش

باغ را مثل کف دستم می شناختم ... این باغ کلی برای من خاطره داشت ... همان

موقع ها که عمو نادر باغ را خریده بود همیشه می گفت این باغ را خریده ام تا عروسی تمام بچه هایمان را با خیال راحت بگیریم ... همان شده بود که هر موقع ... کسی در فامیل، عروس یا داماد می شد می توانست از این باغ استفاده کند به کمک محیایی که می دانستم به وسیله دامون خبر دار شده بود به سمت دستشویی هایی قدیمی پشت ساختمان رفتیم ... محیا با ترس و لرز "خدا لعنتت کنی" نثارم ... کرد که او را به جایی می بردم که تقریبا متروکه بود

از شانس خوب مان توالت قدیمی و کوچک هنوز هم همان قابل استفاده بود ... لامپ کم نورش را روشن کردم و مقابل آینه ایستادم ... صورتم را شستم.. چشم ها و نوک بینی ام سرخ شده بودند. لب برچیدم

... اینا رو چی کار کنم حالا-

بخنده بلندش در فضای توالت پیچید

خاک تو سرت با این کیسه های اشکیت .. تمومی ندارن انگار ... چته انقدر -
آبغوره می گیری؟

نمی دانم شاید لحن محکم دامون باعث شده بود خود واقعی ام را بیابم که با حالی عجیب گفتم

... دیگه تموم شد-

نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتم انداخت

آره جون خودت ... تو گفتی و من باور کردم ... شدم آرایشگاه سرپایی خانم ... -
... من بمالم تو گریه کن ... دهنم سرویس شد بابا

: ریز خندیدم ... توپید

تکون نخور ... بذار کارمو بکنم... مثلا خبر مرگم امشب عروسی خواهرمه ... -
...اون وقت من شدم لَ له ی جنابعالی

:محکم بغلش کردم

... باشه خب... عروسیت جبران می کنم-

...اون که البت ... حتما اون جا هم باید بُدوئم دنبال خانم-

زیر غرغره های کوچه بازاری اش بالاخره شدم همان شایلی و ازتوالت بیرون زدیم
... دست هم را گرفتیم و از پشت ساختمان مسیر اصلی باغ را پیش گرفتیم .. باز
هم دلشوره به جانم افتاده بود .. اصلا این شب کی تمام می شد؟ چند نفس عمیق
کشیدم و گفتم

... می خوای تو برو منم میام-

:با غضب به طرفم برگشت و دستم را کشید

... غلط کردی .. با خودم می برمت-

... لبم کش آمد

... چته وحشی ... فهمیدم-

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_هفت

-اصلا نفهمیدم عروسی خواهرم چه جوری گذشت .. همش دنبال تو اون اشکای دم
... مشکت بودم ... ضمنا

:سرش را جلو آورد و با شیطنت گفت

... سفارش شدی ... اجازه ندارم بی خیالت شم-

:چشم درشت کردم

یعنی چی؟-

... یعنی آقاتون گفتن ببرم کت بسته تحویلشون بدم-

:در جایم محکم ایستادم

... آقامون کیه ؟ درست حرف بزن ببینم-

:لبخند شرارت باری زد

... دامون خان-

وایستا ببینم ... این چرتی که گفتی از کجاست درآمده؟-

:ابرویی بالا انداخت

... ببین چونه نزن ... دامون گفته فقط پیش خودش-

:دستم را کشیدم

... من هیچ جا نمیام-

. اوکی پس خودم می برم-

نگاهم به سمتی که صدایش را شنیده بودم کشیده شد ... در تاریک روشنی دیوار ایستاده بود

کتش را در آورده بود و طبق عادت همیشگی اش آستین ها را تا روی آرنج بالا داده بود .. کرواتش هم کمی شل شده بود ... نگاهم روی موهای به هم ریخته اش ... نشست

:نگاه خیره اش را از من گرفت و رو به محیا گفت

...تو می تونی بری محیا جان-

ابروهایم بالا پرید... برای اولین بار ناباورانه دیدم که محیا بی حرف اطاعت کرد و با لبخندی حرص دربیار از کنارم دور شد... لب هایم به هم دوخته شده بود که با قدم هایی بلند نزدیکم شد

اوکی انتخاب با خودته... با پای خودت میایی یا ببرمت؟-

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_هشت

نگاهی به سرتاپای به هم ریخته اش انداختم... بی آن که نگاه از من بگیرد دست توی جیبش برد و پاکت سیگارش را بیرون کشید. با ژست خاصی سیگارش را روشن کرد و همان طور که سیگار لای انگشتانش بود آن را مقابل چشمانم تکان داد:

نگفتی؟-

چی رو؟-

از کت لباسه! چرا ازش چیزی بهم نگفتی؟ -

هنوز گیر لباسی که نپوشیده بودم، بود؟! انگار هربار که گیرم می آورد علتش را.. باید می پرسید

دستم را جلو بردم و سیگار را از لای انگشتانش بیرون کشیدم... نگاهش زل... چشمانم بود... سیگار را روی زمین انداختم و زیر کفشم له کردم

...حالمو به هم می زنه-

:چند چین ریز و خواستنی کنار چشمانش نشست و پیچ زد

... خوب کاری کردی که نیوشیدیش-

:هر کدام حرف خودمان را می زدیم ... به تیپ آشفته اش اشاره کردم

چرا این شکلی شدی؟-

:بی ربط جواب داد

... خوبه که نداشتی امشب قاتل بشم-

:متحیر و بی نفس پرسیدم

چی؟-

:انگشت خالی از سیگارش را به تار مویی کنار صورتم بند کرد و خبیثانه گفت

ایکی زر زیادی زده بود ... حقشو گذاشتم کف دستش-

چی ... چی کار کردی؟-

:لبش نقشی از خنده گرفت

, ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست صد نه

:لبش نقشی از خنده گرفت

!گفتم که ... خوب کردی نپوشیدیش... زیادی بهت می اومد ... زیادیییی-

:آب دهانم را به زحمت فرو دادم

دامون ... اشکان حرفی زده؟-

:پوزخند زد

بی غیرت تر از این حرفاست ... نگفتی ... میایی یا خودم ببرمت؟-

! تو حالت خوب نیست-

:دستش را جلو آورد و غافلگیرانه بازویم را گرفت

..امشب از کنار من جم نخور-

:دامون-

درسته سمت هیچ خری رو توی زندگیت ندارم اما پسر عمه ات که هستم ...باشه؟-

انگار داشت هذیان می گفت ... کلافه دستم را کشیدم... اما زور بازویش زیاد بود
...و فشار پنجه هایش زیادت

...ولم کن ... داری اذیتم می کنی-

:دستش را پس کشید و غرید

... لعنتی-

نمی توانستم آن همه آشفتگی را درک کنم .. اویی که ساعتی پیش آن جور مرا از
...ورطه غرق شدن نجات داده بود حالا طوری آشفته بود که حیرانم کرده بود

:جلو کشید و با گیجی خاصی گفت

... آره... جوجه اردک زشت من زیادی خوشگل شده-

هیچ معلوم هست داری چی می گی؟-

:خندید و نفسش را توی صورتم رها کرد

... بیا بریم .. مامان نگرانت بود-

بله بهتر بود برویم وگرنه با این حال عجیب و غریبش معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد ... از آن قسمت خلوت خارج شدیم و وارد محوطه ی شلوغ و پر سر و صدای عروسی شدیم .. درست مثل کسی که از دنیایی به دنیایی دیگر پا می گذارد، هر دو : لحظه ای در جایمان ایستادیم ... صدایش کمی بلندتر شد تا شاید بشنوم

...اینام مثل من حالشون خوش نیست ... بیا بریم-

نگاه گنگی به صورتش انداختم... چرا حالش خوش نبود ؟ چرا از این رو به آن رو شده بود ؟

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست صد ده

دستم را کشید و با خود همراه کرد ... به سمت میز بزرگی که عمه در آن جا نشسته و حالا بقیه را هم دور خود جمع کرده بود حرکت کردیم ... عمو ها و همسرانشان ... اشکان و نامزدش ..مادرجون و یکی دوتا از اقوام نزدیک .. به محض رسیدنمان بی اختیار نگاهم به سمت اشکان رفت که با دیدن ما کنار هم، ابرو درهم کشید و خود را متوجه آنت کرد ... دامون صندلی کنار مادرش را برایم :بیرون کشید و گفت

...بشین عزیزم-

:ابروهایم چنان بالا پرید که سرش را جلو آورد و با لبی خندان پچ زد

... من زیادم بی ادب نیستم-

:انگار عمو نادر حرفش را شنید که با خنده ای بلند گفت

... این سازده نشون نمی ده وگر نه جنتلمنیه واسه خودش-

همان طور که نگاهم به دامون بود آرام در جایم نشستم ... دامون صندلی دیگری بیرون کشید و کنار دستم جوری که رویش به من بود، نشست... عمه مهربان رو به من و او گفت

... یه چیزی بخورید مادر -

نمی دانم آنت در گوش اشکان چه پچ زد که او شروع به توضیح دادن چیزی کرد ... دامون یک موز برداشت و همان طور که پوست می گرفت رو به من گفت

... بخور که جون داشته باشی برای راند دوم-

انگار دیوانه شده بود، رسماً با حرف هایش می خواست اشکان را متوجه ما ...سازد

محیا نفس زنان به سمت ما آمد ... همزمان با رسیدنش موزیکی شش و هشت در فضا پیچید .. همه با هم خندیدیم چون محیا نرسیده گفت

... وای من دوباره برمی گردم-

... و به سمت جوانان وسط پیست برگشت

: عمه انگشتانش را روی دستم کشید و بشقابی میوه پوست کنده مقابلم گذاشت

... بخور عزیزم .. رنگت پریده-

:عمو نادر از جایش بلند شد و گفت

.. این دفعه با من می رقصی خوشگلم-

و به سمت من آمد ... دامون طوری رفتار کرده بود انگار ما از رقص آمده بودیم ...

:عمو بالای سرم ایستاد و گفت
می خوام ببینم من بهترم یا این جوونا؟-

, ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_پازده
:عمه مهربان گفت

... دود از کنده بلند می شه داداش ... معلومه شما-

:عمو دست دور شانه او انداخت و بوسه ای بر سرش زد و گفت

... قربون آبجی خوشگل خودم برم .. مگه تو بگی-

:دامون نیم نگاهی به عمو نادر انداخت و گفت

شما که دودت از کنده بلند می شه بهتر نیست بری با خانومت برقصی دایی ؟-

:عمو دستم را گرفت و از جا بلندم کرد

... این دور رو می خوام با این خوشگل خانم برقصم ... نوبت به خانومم می رسه-

و زیر نگاه تند و تیز دامون مرا با خود همراه کرد ... دست دور کمرم انداخت و
همان طور که از میز دور می شدیم کنار گوشم گفت

مراقب خودت هستی دیگه بابا جان؟-

پس رقص بهانه بود و می خواست با من حرف بزند ... لب گزیدم

چیزی شده عمو؟-

تو که باید خبر داشته باشی؟-

از چی؟-

دامون بهت نگفت؟-

حالا به پیست رقص رسیده بودم ... آهنگ شیش و هشتی که خواننده می خواند باعث شده بود همه با شور و حالی دیدنی برقصند ... عمو هم که انگار با قرار گرفتن در آن فضا واقعا قر خشکیده در کمرش باز شده بود بشکن زنان دستانش را باز کرد و با خنده گفت

... جوونی کجایی که یادش به خیر-

: کمی جلو کشیدم تا صدایم را بشنود

عمو چی رو دامون بهم نگفته؟-

:لبخندی مهربان نثارم کرد

... زده پسر مردمو ناکار کرده-

:صدای بلندم میان آن موزیک بلند گم شد

چیایی؟-

چشمانم درشت شد ... دهانم هاج و واج باز مانده بود... خواستم به عقب برگردم که ... دستی دور کمرم حلقه شد و عطر تند و تلخ دامون زیر بینی ام پیچید

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_دوازده

... بی اختیار دستش دور کمر شایلی قفل شد و او کامل به طرفش چرخید

... نمی دانست چطور و دقیقا از کی اما این نگاه لبخند بر لبانش می نشاند

به نظرش از همان شب اولی که بعد از سال ها دیده بودش!.. روی تراس بالا ... ایستاده بود که شایلی و محیا آمده بودند

برای سیگار کشیدن بیرون زده بود اما با باز شدن در کوچه جلو آمده و نگاهش را
توی حیاط کشانده بود ... شایلی هم انگار متوجه نگاهش شده بود که به محض
... رسیدن زیر تراس سرش را بالا داده و به او نگریسته بود

:با صدای شایلی نگاه عمیقش را به او داد و از افکارش بیرون آمد

دامون عمو چی می گه ؟-

نگاهی تیز و تند به دایی اش انداخت ... باید زودتر از این ها می فهمید اشکان آن
... همه خاله زنک بازی را از که به ارث برده

:نفسش را با پوفی صدا دار بیرون داد و گفت

... با هم حرف می زنیم-

:شایلی ول کن نبود

تو کی رو زدی ؟ اصلا چرا؟-

:دایی نادر نزدیک شد و با لحنی تهدید وار گفت

... حواسم بهت هست پسر -

کفری شده بود ... نمی خواست بی احترامی کند اما این حرف دایی اش را هم نمی توانست تحمل کند ... دایی فقط الدورم بلدروم داشت

... دایی بهتر نیست حواست به پسر ت باشه -

رنگ از رخ دایی نادرش پرید و گفت

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_سیزده

... -فرقی برام نداره ... گردن هر کی که بخواد به شایلی صدمه بزنه می شکم

: دامون پوزخندی زد

... اما تا جایی که خبر دارم اشکان هیچ جایی بستری نشده -

دایی نادر نگاه خصمانه ای به دامون انداخت و همان طور که سرش را تکان می داد با قدم های بلند از آن ها دور شد ... ظاهر را نمی توانست در برابر دامون بیشتر ... از آن مقاومت کند

از نظر همه دامون زیادی رک گو و بی پروا حرف می زد. و اگر احترام نگه ... نمی داشتی باید عواقبش را می دیدی

:شایلی پچ زد

نباید به عمو بی احترامی کنی .. من عمو رو مقصر نمی دونم ... گناه پسر رو به -
... پای پدرش نوشتم

دامون نیشخندی زد

دایی داره زیادی بال بال می زنه ... کار اشکان رو ماستمالی کرده اون وقت به -
... پر و پای من می پیچه ... یکی نیست بگه دیگه شما رو سننه

وقتی به خود آمده بودند که از جمع شلوغ جدا شده به گوشه ای دنج رسیده بودند
... دامون از روی یکی از میزها بطری آبی برداشت و همزمان با بازکردنش آن
را به طرف شایلی گرفت

... یه کم بخور... به قول مامان رنگت خیلی پریده-

شایلی بطری را گرفت و چند جرعه نوشید... دامون دست دراز کرد و بطری را
گرفت:

دیگه نمی خوری؟-

شایلی سرش را به طرفین تکان داد ... آن وقت بود که دامون بطری را بر دهان
برد و تا آخرین قطره اش را لاجرعه سر کشید ... نگاه شایلی خیره و مبهوت بود
...: بطری را که پایین آورد آن را روی نزدیک ترین میز گذاشت و گفت

... حسابی داغ کرده بودم-

سپس خیره چشمان دخترک مقابلش شد و گفت

تو خوبی؟-

و سپس با لحنی طنزآلود افزود

!راستی هنوز نگفتی چرا حرفی از کت لباست بهم نزدی -

لب های شایلی که محکم به هم چفت شد و چپ چپ نگاهش کرد ، حس خوبی زیر پوستش دوید ... دخترک ذره ذره خودش را در دل او جا کرده بود و درست نقطه ... او جش همین نپوشیدن آن لباس زیادی باز و زیبا بود

چطور می توانست بگوید همان موقع به خود اعتراف کرده بود این همه دیوانگی از خواستن است ... او را می خواست ... شاید دایی هم همین را بو برده بود که در لفافه تهدیدش کرده بود

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_چهارده

اما او نمی دانست دامون مثل اشکان نیست .. دامون اگر کسی را می خواست بی شک همه جور ه پایه بود ... از جان مایه می گذاشت و برای عشقش تا آخرش می ... رفت ... حذاقلش این بود که به کسی نارو نزده بود

... حتی لارایی که دو سال با او بود هم از روز اول شرایطش را می دانست

:دست جلو برد و چانه او را گرفت ... نگاه شایلی خیره چشمانش شد

... به حرفای دایی اهمیت نده ... منو هنوز نشناخته-

این کارا یعنی چی؟-

گفتم که ... یکی گنده تر از دهندش حرف زده بود منم دهندشو گل گرفتم ... لازم - .. باشه بازم این کارو می کنم

:شایلی گامی به عقب برداشت تا دست او را از خود کوتاه کند

چه ربطی به تو داره؟-

ابروهایش درهم فرو رفت اما واکنشش بیرون آوردن پاکت سیگار از داخل جیبش بود... همین که خواست یکی از آن ها را بیرون بکشد ، شایلی پاکت را از دستش قاپید و غافلگیرانه زیر پایش انداخت و زیر کفشش له کرد

:متحیر پرسید

دختر تو مشکل چیه؟-

...یه بار گفتم... حالم ازش به هم می خوره-

شاید هم با خاطره ای که از سیگار کشیدن او داشت مشکل داشت ... خب باید این را در اولویتش می گذاشت تا مقابل او این کار را انجام ندهد... خاطره خوبی نبود ...دیگر

خنده اش گرفت ... تصویر دخترک لجباز کودکی هایش با آن قد و قامت لاغر و سرتق مقابل چشمانش نقش بست ... از کجا می توانست حدس بزند روزی برای .. داشتنش لحظه شماری خواهد کرد

وقتی خیلی اتفاقی اظهار نظر ناجوانمردانه یکی از پسرهای فامیل را درباره او شنیده بود، تمام خونش جوری به قلیان در آمده بود که نتوانسته بود مشتی نثار چانه ... اش نکند

... شاید این کمترین کاری بود که می توانست بکند

... حالا بیشتر می توانست حال بد شایلی را درک کند

نمی توانست درک کند چطور می توانستند این طور پشت سر او لغز خوانی کنند و از او به عنوان یک دختر پس زده نام ببرند... طوری حرف می زدند که انگار راه برای دستیابی به او باز شده و راحت می توانند هم چون جنسی دست دوم او را در اختیار داشته باشند

#پست_صد_پانزده

داشت برای مردم جامعه ای متاسف می شد که به این جور موارد این قدر توهین ... آمیز نگاه می کردند... اصلا نمی توانست از رسم و رسوم ها سر در بیاورد

شایلی داشت به گناه نکرده مجازات می شد و اشکان خیلی راحت دست نامزدش را گرفته بود و او را در میان جمع به نمایش می گذاشت ... شایلی گوشه باغ، درد و رنجی را که کشیده بود بالا می آورد و اشکان بی هیچ واهمه ای عروسک فرنگی ... اش را می رقصاند

دخترک لحظاتی بود که دور از او و با فاصله خیره به جمعیت مقابلش بود ... کنارش ایستاد ... نیم نگاهی به او انداخت ... رد نگاه شایلی را گرفت ... و درست ... روی اشکان و نامزدش نشست که حالا میان جمعیت رقصان ،تانگومی رقصیدند

پوزخندی زد ... با خود اعتراف کرد این دختر را می خواهد اما اخلاق خودش را هم خوب بلد بود ... شایلی را بدون فکر اشکان می خواست ... چیزی که هنوز از آن مطمئن نبود، قلب در گرو شایلی بود ... شایلی زبانا اشکان را رد می کرد اما عملا رفتار دیگری نشان می داد و همین او را برای حرف زدن مردد می کرد

این دختر نیاز داشت تا خود واقعی او را قبل از هر تعهدی بشناسد ... آن وقت ... بود که اگر دامون را جایگزین اشکان می کرد جانش را هم برایش می داد

بی اراده انگشتانش در هم مشتش شد تا مبادا جلو بروند و دخترک را تنگ در آغوش بگیرد.. حسی که این روزها عجیب در او قوت می گرفت ... کاش سیگاری آتش می زد تا کمی آرامش می گرفت اما شایلی همان یک پاکت را هم نابود کرده بود ... متفکر نگاهش کرد

چطور می توانست خود واقعی اش را به شایلی نشان دهد؟ چطور می توانست فکر اشکان را از روح و ذهن او پاک کند؟

نمی دانست چه کاری درست است! آیا باید اجازه می داد شایلی خود این مسئله را حل کند؟ ... می گذاشت دخترک فکر اشکان را در وجودش نابود کند یا کمک می کرد؟

نگاه شایلی به اشکان هنوز پر از عشق و خواستن بود ... که اگر نبود باید به این عشق و دوست داشتن شک می کرد؟ به همین راحتی ها نمی شد کسی را از قلب بیرون کرد... نگاه حسرت بار شایلی قلبش را سوزاند ... سرش را خم کرد و گفت با من می رقصی؟-

, ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست صد_شانزده

نگاه شایلی از مقابل گرفته شد و آرام به سوییچ چرخید ... دامون سرش راتاییدی تکان داد

هوم؟-

... چانه دخترک لرزید

... می رم پیش عمه-

!شایلی-

... پاهای دخترک به زمین چسبید

...فقط به دور-

شایلی آب دهانش را فرو داد... پذیرفتن این کار یعنی هزار و یک حرف و حدیث تازه ... سرش به طرفین تکان خورد ... دامون ناامید نگاهش کرد

چی کار کنم حالت خوب بشه؟-

نیشخندی زد...هیچ چیز جز رفتن از آن محیط درد آلود حالش را خوب نمی کرد ... اما ظاهرا باید می ماند و با چشمان خود نابودی عشق و دوست داشتنش را می دید و دم نمی زد ... بغض نشسته بر گلویش را فرو داد

... می رم پیش عمه-

دیگر اصرار نکرد ... شاید او هم غم چشمان دخترک را می خواند اما کاری از ... دستش ساخته نبود

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست صد_شانزده

تقریبا دور میز خالی بود و جز عمه و مادر جون کسی آن جا نبود. عروس داماد مشغول برش کیک بودند و صدای جیغ و دست و هورا فضای باغ را پر کرده بود

.

بعد از رد پیشنهاد رقص دامون از او خبری نبود و من هم برخلاف اصرارهای : محیا به کنار عمه برگشته بودم ... نگاه بی حالش را به من دوخت و گفت

. خیلی سرم درد می کنه-

دستش را گرفتم و نوزاشکرانه گفتم

می خواييد بریم خونه ؟-

... نه مادر ... يه امشب رو تحمل می کنم-

: مصرانه نامش را بر زبان راندم

... عمه جون-

... شماها چه گناهی کردید که پاسوز من بشييد-

:ابرو درهم کشيدم

... آخه چرا اين جوری می گيد .. همه شرایط شما رو می دونيم-

:و صدايم را پايين آورده گفتم

... عمه به خدا منم ترجيح می دم برم خونه ... شما بهونه ای-

:نمی دانم التماس توی چشمانم را دید که گفت

...بعد شام زود می ريم مادر .. اين جوری مريم و داداشم ناراحت می شن-

: از جا بلند شدم و گفتم

... پس من می رم ببينم کی قراره برنامه شام رو شروع کنن-

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_هفده

لبخند بی رمقی زد که مرا مصمم تر کرد ... می دانستم آستانه تحملش تمام شده است اما به خاطر ناراحت نشدن دیگران داشت صبوری می کرد ... خودم را بهانه کرده بودم تا او هم کوتاه بیاید

با قدم های بلند به سمتی از باغ رفتم که پله می خورد و سطح آن چند پله پایین تر از فضای اصلی باغ بود ... محلی که تقریباً از فضای درختکاری باغ فاصله داشت ... و زمینش بیشتر چمن بود

میزها با نظم و در راستای هم چیده شده بودند و مسیر طولانی را دربرگرفته ... بودند

مشعل های بلند با فاصله از هم روشن و فضای زیبا و رمانتیکی را به وجود ... آورده بودند

ظاهراً نزدیک شام بود چرا که تقریباً روی میزها پر شده بود از انواع و اقسام ... دسر و سالاد های رنگی و متفاوت

خدمه در حال رفت و برگشت بودند و با نظم خاصی میزها را می چیدند ... با نگاهی کوتاه می شد فهمید قرار است حداقل ده نوع غذا سرو شود .. ظروف نقره ای مخصوصی که زیر آن ها برای گرم نگه داشتن غذا شمع روشن بود

با نزدیک شدن یکی از خدمه، نزدیکش شدم و پرسیدم

بخشید می تونم بپرسم شام رو کی سرو می کنید ؟-

مرد جوان نگاهی به میز کرد و جواب داد

تقریباً تمومه .. منتظریم اون طرف مراسم شون تموم بشه و عروس داماد برای - فیلم برداری و تست غذاها تشریف بیارن بعد از اون اعلام می کنیم تشریف ... بیارید

... با لبخندی تشکر کردم و قدم به عقب برداشتم

این برنامه هایی که می گفت حداقل یک ساعت دیگر زمان می برد و بعید می دانستم حال عمه جوابگوی این تایم زیاد باشد... می خواستم هر چه زودتر به نزد او برگردم و اگر می شد با عمو صحبت کنم که تا شام عمه را زودتر بدهیم اما با ... دیدن اشکان که نمی دانم از کی پشت سرم ایستاده بود در جایم خشکم زد خیره و مات مرا می نگریست ... نه! حالا گنجایش رو به رو شدن با او را نداشتم..... من این فرصت را به او نمی دادم

بی حرف از کنارش گذشتم اما صدایم زد

! شایلی-

صدایش پر از احساس همیشگی بود... اشکان همان روزها... اشکانی که ادعای عاشقی می کرد ... تنم یخ کرد و لرزی برجانم نشست

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_هجده

پا تند کردم ... نباید توجه می کردم ... نه من می خواستم او را از قلب و روحم .. بیرون کنم .. راهی برای بازگشت نبود

با قدم های بلند خود را به من رساند و بازویم را گرفت و به سمت خود برگرداند ... باید با هم حرف بزنیم-

از رفتار زورگویانه اش عصبانی شدم... او هم مثل دامون قد بلندی داشت و ظاهرا این بین پسرهای خانواده موروثی بود. نگاهم را بالا کشیدم و به چشمان میشی ... رنگش که روزگاری عاشقشان بودم خیره شدم

برخلاف دامون موهای روشنی داشت و پوست سفیدتری ... نمی دانم چرا در آن حال و روز عجیب، در مقام مقایسه آن دو برآمده بودم اما در جواب حرفش از میان دندان های کلید شده ام توپیدم

... من و تو هیچ حرفی با هم نداریم-

اولی من دارم ... تو بهم فرصت توضیح ندادی-

: دستم را کشید و مرا به سمتی دورتر از میزها برد ... فریاد زدم

! ولم کن-

نگاه چند خدمه همزمان روی ما نشست... بلافاصله دستم را رها کرد و با لحن خاصی که مخصوص خودش بود نرم گفت

بیا ولت کردم... چرا داری آبروریزی می کنی؟-

: از چه حرف می زد؟ آبرو؟ چیزی که نداشت! حال بدم را نمی دید... توپیدم

من آبرو ریزی می کنم یا تو که معلوم نیست نامزدتو کجا ول کردی اومدی - سراغ نامزد سابقه ؟

مقابلم ایستاده بود و می دانستم که اگر تکان بخورم دوباره مرا در جایم نگه خواهد داشت ...

! تو نگران اون نباش-

! هه ... راست می گی ... برو کنار-

: دستش را باز کرد و مانع شد

... شایلی به حرمت تموم سال هایی که با هم رفاقت کردیم-

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_نوزده

:پوزخندی زدم

واقعا؟ حرمت؟ تو چطور می تونی از حرمت حرف بزنی ؟-

: دستانس را تسلیم وار بالا برد

... اوکی ... هر چی تو بگی ... قبول دارم .. اما بذار حرف بزنم-

چطور می تونی انقدر ریلکس باشی ... انقدر راحت ... ها؟-

:ابرو درهم کشید و چینی به صورتش داد ... انگار که از حرفم متعجب شده بود

ریلکس؟! ... تو واقعا منو می شناسی؟ من از درون داغونم ... نمی بینی حالمو ؟-

:با تمسخر گفتم

!هه ... وای خدای من ... باورم نمی شه ... تو یه آدم دروغگو و شارلاتانی-

آره من هستم ... همه چیزایی که می گی درسته .. اما اون چی؟ اون فکر می کنی -
خیلی پاک و منزه ؟

نمی توانستم باور کنم ... مقصودش از او، دامون بود؟ حالا می توانستم حال خرابی
که از آن حرف می زد را بفهمم... شاید هم فکر کرده بود بین من و دامون رابطه
ای هست؟

قصد خراب کردن دامون را داشت ؟ اصلا دامون کجای این رابطه فرو پاشیده بود؟ چرا مثل یک رقیب داشت از او حرف می زد؟ شاید هم باور نداشت که دامون آن قدر نزدیک من شده باشد

:انگشتم را محکم روی سینه اش کوبیدم

! تو نامزد من بودی نه اون... تو به من خیانت کردی نه اون-

آره من خراب کردم ... من گند زدم به عشقم ... اما خودتم می دونی که چه قدر -
... دوستت داشتم

:سرم را به طرفین تکان دادم

تو هیچ وقت دوستم نداشتی اشکان ... خیلی وقته که اینو مطمئن شدم... حالم -
... تمومش کن ... انقدر بهم دروغ نگو

دستش را جلو آورد و خواست گونه ام را نوازش کند... بی اختیار جیغی زدم و به
:عقب هولش دادم

...به من دست نزن عوضی-

:و تهدید وار غریدم

هیچ وقت ... فهمیدی؟-

:چشمانش لبریز از غمی بیکران شد و گفت

... شایلی من هیچ وقت نخواستم بهت صدمه بزنم-

, ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_بیست

-اما زدی ... زدی لعنتی... ببین ... شایلی داغونو ببین ... زیر این نقابی که به ... صورتم زدم یه شایلی شکست خورده باقی مونده

بی توجه به حال من هشدارگونه گفت

... شایلی بهش نزدیک نشو ... تو رو خدا تو اشتباه نکن-

چطور می توانست آنقدر پست و دروغگو باشد؟ می خواست ذهنم را منحرف کند.
متنفر نگاهش کردم

.تتهام بذار ... نمی خوام بشنوم-

شایلی دامون اونی نیست که نشونت می ده ... تمام این سال ها ازت متنفر بوده -
.. ازش دور بمون

:ناباورانه نگاهش کردم ... می خواست با این حرف ها بار دیگر نابودم کند
تو خیلی نامردی ... این دامون نبود که روح منو کشت ... تو بودی اشکان... می -
!فهمی تو

:نگاهش پر از ندامت شد و نالید

.. من هنوزم عاشقتم شایلی ... هنوزم همون قدر می پرستم-

دیگر نفهمیدم چه شد اما وقتی به خودم آمدم کف دستم به شدت می سوخت... نمی دانستم چطور می توانستم از شنیدن این حجم از دروغ تا این حد خشمگین شوم ...
دستش روی گونه ی سرخ شده اش نشست و گفت

کاش همون موقع جرات گفتن واقعیت رو بهت داشتم ... کاش دامون رو واسطه -
...نمی کردم

... تو یه دروغگوی کثیفی ... پای دامون رو وسط نکش-

نمی تونم ببینم کنار ته ... نمی تونم ببینم بهش اعتماد می کنی وقتی که آدم درستی -
... نیست

... از درستی می گفت؟ دامون هر چه بود تمام مدت رو بازی کرده بود

حداقلش رک و پوست کنده پیشنهادش را داده بود و ریاکارانه مرا به دام نکشیده بود ... همین ساعتی پیش با حرف هایش روح من مرده را زنده کرده بود اما او چه ؟ ادعای چه می کرد؟ دست دخترک فرنگی را گرفته با خود همراه کرده بود و دم از دوست داشتن می زد ؟

:پنجه به موهایش کشید

می خواستم بهت بگم ... اما نشد ، نتونستم ... من ترسیدم...جرات حرف زدن -
نداشتم ...بعدش دامون اومد .. باهش حرف زدم فکر می کردم کمکم می کنه ...
...فکر می کردم با بابا حرف می زنه اما وقتی بابا اومد، نداشت ... نداشت

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_بیست_یک

:پوزخند زدم

می بینی ! تو حتی نمی تونی پای اشتباهی که کردی وایستی ... همه رو مقصر -
! کردی الا خودت ... برات متاسفم ... بیچاره آنت ... بیچاره من

:آرام گفت

تازه وقتی از دستت دادم فهمیدم چه غلطی کردم... اما فکر نمی کردم اون نامرد -
... این جوری خرابم کنه

تو انقدر احمقی که فکر می کنی دامون خرابت کرده ؟ نه ... این خود تو بودی -
... که عشق بین من و خودتو نابود کردی

...خواست چیزی بگوید که با صدای دامون هر دو متوجه حضورش شدیم
این جا چه خبره ؟-

اشکان طلبکارانه به طرفش چرخید و تقریبا به طرفش هجوم برد
می دونم که بهش گفتی ... تو بابا رو در جریان گذاشتی ؟-

دامون عصبانی نزدیکش شد

اچرت نگو اشکان ...خودتم می دونی که من حرفی نزدم-

چرت ؟ من بهت اعتماد کرده بودم نامرد ... ازت خواستم کمک کنی .. با بابا -
.. حرف بزنی اما تو

: دامون چشم غره ای به او رفت

اشکان تو حالت خوب نیست ... من هیچ حرفی به دایی نزدم جز همونایی که -
!خودت خواسته بودی

: اشکان دست به یقه دامون برد

خودم فرصت دستیابی بهش رو بهت دادم ... تو هم همینو می خواستی .. آره ؟-

, ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_بیست_دو

دامون دست او را محکم پس زد

... من نیازی به تو و اون فرصت کوفتیت نداشتم-

اشکان دیوانه شد

... نمی دارم دستت بهش برسه نامرد ! شایلی هنوزم مال منه-

دیوانه شده بود؟ اصلا نمی توانستم سر از حرف هایش در بیاورم ... عمو چه چیزی را فهمیده بود؟ دامون کلافه رو به من گفت

شایلی میشه بری پیش مامان؟-

حال بدی داشتم اما باید از تمام این ماجرا سر در می آوردم ... نگاهم خیره چشمان سیاهش شد و گفتم

اشکان از چی حرف می زنه؟-

نفسش را با پوفی بیرون داد و زل چشمانم گفت

... الان وقتش نیست شایلی-

یک جور التماس در چشمانش موج می زد... انگار که می خواست بگوید " شنیدنش بیشتر داغونت می کنه " پیچ زدم

چی رو از من مخفی می کنید؟-

سرش را تکان داد و رو به اشکان قاطعانه گفت

می خوامی باور کن می خوامی باور نکن اما من به دایی حرفی نزدم ...یه بارم -
...شده پای اشتباهت وایستا

: اشکان در چشمانش خیره شد

... نمی دارم دستت بهش برسه-

:دامون پوزخند زد

... حالت خوش نیست پسر ... نامزدت منتظرته-

:صدای ساییده شدن دندان های اشکان به گوش رسید

...خواهیم دید-

:گوشه لب دامون بالا رفت و زمزمه وار گفت

... خواهیم دید-

:سپس دست به طرفم دراز کرد و خونسردانه پرسید

با من میایی؟-

نمی دانم چرا اما در آن لحظه دلم می خواست قلب اشکان را به آتش بکشانم ...

... انگشتانم بی اراده من توی دستش نشست و با او همراه شدم

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_بیست_سه

...ساعتها میان تاریکی اتاقم نشسته و زل زده بودم به دیوار رو به رویم

حالا دیگر مطمئن بودم عمه به خواب رفته است ... اما من نتوانسته بودم پلک بر هم بگذارم ... بارها و بارها تصاویر شب گذشته مقابل چشمانم رژه رفته بود ... راهی تا دیوانگی نبود ... چهره درمانده اشکان از نظرم دور نمی شد و صدای پر از عجز و درماندگی اش ... بعد از آن اتفاق دیگر قادر به ماندن در مجلس ... عروسی و ادامه آن نبودم و حال بد عمه بهانه ای شد برای بازگشتن

از بس گریه کرده بودم ، چشمه ی چشمانم خشک شده بود ... با تنی که به شدت ... درد می کرد و گرم بود از جایم برخاستم و به سمت کمد کوچک داخل اتاقم رفتم اولین کشو از پایین را بیرون کشیدم و صندوقچه ام را برداشتم ... صندوقچه ای که از مادرم به یادگار مانده بود. فین فین کنان همان جا نشستم و آن را روی پاهایم ... گذاشتم

صدای اشکان از جایی در دور دست ها به گوشم رسید " آخرش که باید نشون بدی چیا توش قایم کردی وروجک " و صدایی که پر بود از قهقهه ی شادی خودم ... بی رمق کلید کوچک را در قفل چرخاندم و در فلزی آن را باز کردم ... صندوقچه ای که نشان از تنهایی بی حد و حصرم داشت .. از همان کودکی هر بار که احساس تنهایی می کردم این صندوقچه می شد مأمن آرامشم ... می آمدم و گوشه اتاق کز می کردم و آنرا بغل می زدم

عمه می گفت هر آنچه با ارزش است در آن نگه دارم اما نمی دانست خود صندوقچه از محتوایش برایم با ارزش تر است ... قلبم پر تپش شروع به نواختن کرد .. چشمه ای که ساعتی پیش فکر می کردم به کل خشکیده ، دوباره با قدرت ... جوشید و از چشمانم جاری شد

عمه راست می گفت من یادگار عزیزترین هایم را در این صندوق مخفی کرده بودم ...

... نگاهم روی تک تک چیزهایی که در دل آن جا خوش کرده بود نشست یادگارهای مادر و پدرم ... گردنبندها و گوشواره های مادرم و ساعت مچی پدرم حتی انگشتر عقیقش ... و چند دست خط مادرم که برای پدرم نوشته بود

... آب دهانم را فرو دادم و عکس هایی را که از جانم با ارزش تر بودند برداشتم

... حق حق کنان به تصویر پدر و مادرم خیره شدم

هر دو شاد و خندان کنار هم ایستاده بودند و منی که نوزاد بودم در بغل مادرم ...

... شباهتم به مادرم انکار ناپذیر بود

عمه همیشه می گفت " هیچ وقت روزی که بابات اومد خونه و از مادرت گفت
یادم نمی ره ... اون روز چشمش برق می زد و همش از دختری حرف می زد که
" یه ماه بعد رفتیم خواستگاریش و شد عروس خانواده مهرانی ها

عکس ها را یکی یکی کنار می زدم ... چه قدر می توانستیم خوشبخت باشیم اگر
... آن تصادف لعنتی نبود

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_بیست_چهار

اگر پدر و مادرم با هم نمی رفتند و مرا در این دنیای وانفسا تنها نمی گذاشتند ...
تنهایی که مرا آن قدر ضعیف بار آورده بود ... من همیشه سعی کرده بودم خود را
قوی و محکم نشان دهم اما امروز و امشب فهمیده بودم که بی کسی و تنهایی خیلی
... سخت است ... من امروز شکسته بودم

عمه برایم کم نگذاشته بود اما من همیشه گوشه ای از قلبم جای خالی یک احساس
خاص را حس می کردم ... حس عشق به پدر و مادر... و من پر بودم از یک
... حسرت

... " پشت سرم را به کمد تکیه دادم و پلک بستم " کاش منم با خودتون می بردین
کسی قلبم را میان پنجه فشرد ... تنهایی آزار دهنده همیشگی داشت مرا از پا
... می انداخت

نگاهم روی عکس های خودم و اشکان نشست .. همان هایی که روزگاری جزو
... با ارزشترین هایم بودند

دل پریشانم لرزید ... دستانم لرزان بود و چشمانم خیس ... چشم بستم ... صدایش
در گوشم فریاد زد " من هنوزم دوستت دارم شایلی " ... درد در قفسه سینه ام پیچید
عکس ها را به سینه چسباندم و هق زد ... در خلوت خود که می توانستم؟
اصلا چرا نمی توانستم چشمان غمگینش را از خود دور کنم؟

!چرا ساعت ها بود که قلبم درد می کرد؟ ... من که هیچ وقت ناراحتی قلبی نداشتم
... من از درد کشیدنش درد کشیده بودم .. من هنوز دوستش داشتم

دسته عکس هایی که متعلق به دو نفره هایمان بود میان انگشتانم می لرزید ...
... هنوز هم باور نداشتم که خواب نباشم

چطور می توانستم فراموشش کنم؟ ... امشب رفته بودم و با چشمان خودم دیده
... بودم اما باز هم قلبم باور نمی کرد

اشکان نمی دانست چه بر سرم آورده است! ... بدون او چطور می توانستم ادامه
... دهم

کجا بود که ببیند با من و قلب بیچاره ام چه کرده است؟ ... کجا رفت اویی که به
... من قول داده بود ... قول داده بود که تنهایی نمی گذارد

قول داده بود تا ابد دوستم خواهد داشت .. تنم گر گرفته بود ... داشتم می سوختم
.. انگار تب کرده بودم و می لرزیدم... عکس هایش را به سینه چسباندم ... این حال
... بد باید تمام می شد... از جا برخاستم و با قدم هایی بلند از اتاق بیرون زدم

نمی خواستم به جایی برسم که دیوانه شوم... با حالی زار وارد آشپزخانه شدم ...
در کابینت را باز کردم و بسته ای کبریت برداشتم ... باید تمام آن عکس ها را به
... آتش می کشیدم .. امشب همه چیز می سوخت و خاکستر می شد
از خانه بیرون رفتم ... سوز سردی بر تن گر گرفته و تب آلودم نشست ... پاییز
داشت کم کم رخ می نمود... برگ هایی که رنگ گرفته و تک و توک روی زمین
... ریخته شده بود نشان از آمدن خزان داشت ... پاییزی بی عشق

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_بیست_پنج

.. اولین پاییزی که قرار بود بی او سر کنم ... به پشت عمارت رفتم
نمی خواستم عمه را با سر و صدایم بیدار کنم .. نمی دانم دامون هم پس از
رساندن ما به خانه، کجا رفته بود که هنوز باز نگشته بود؟
امشب شب سختی برای من بود ... قرار بود پوسته بیاندازم ... قرار بود بمیرم و
... دوباره زنده شوم
خیلی قرار ها با خود گذاشته بودم... قلبم می سوخت و سوزشش دست بردار نبود
... .. به نفس تنگی افتاده بودم
چشمانم درد داشت و درست جایی را نمی دیدم اما این پاهایم بود که مرا به جلو
... می برد
تنها روشنایی باغ همان چند چراغ تک و توک لا به لای درختان بود .. اما من
... نیازی به آن ها نداشتم ... من وجب به وجب این باغ را می شناختم

پاهایم مرا به وعدگاه همیشگی مان می کشاند ..تنها درخت قدیمی باغ که هر سال .. پر می شد از خرماو ... صداها سرشار از خوشی در سرم موج می زدند

.. اشکان اون ... ببین اون بالا بالایی از همه درشت تره"

:صدای اشکان و نگاه پر مهرش مگر از من دور می شد

د لعنتی به فکر منم باش می خوی از رو نردبون بیفتم پایین... سیاهی زمستون - دست و پام بشکنه؟

:روی برف های تازه نشسته بر کف باغ بالا و پایین پریده بودم

اشکان تو رو خدا ... اگه برام نیاری گنجشکا می خورنشا ...ببین دیگه چیزی - ! نمونده

... نه خیر تا تو منو بدبخت نکنی بی خیال نمی شی -

:مصرانه داد زدم

... اصلا کی گفت تو بری بالا... بذار خودم برم بگنمش -

:حرصی از همان بالای نردبان توپیده بود

لازم نکرده شکمو ...می رفتم شمرون واست می خریدم ارزونتر برام تموم می - شد ...

... و زمستانی که شروعش با دست ترک خورده اشکان شروع شده بود

.. نگاهم روی درخت بالا رفت .. دیگر از آن شاخه ها خبری نبود

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_بیست_شش

مش سلیم هرس شان کرده بود، می گفت " خانم هر سال باید درخت ها هرس بشن
" که سال بعد بهتر بار بدن

... و الحق و الانصاف هم درخت پر می شد از خرمالوهای درشت و شیرین
تمام پاییز را صبر می کردیم تا خرمالوها رنگ بگیرند و به قول عمه که اجازه
چیدن به ما نمی داد، روی درخت برسند و قرمز شوند... اواسط آذر که می شد
هر بار که از خانه بیرون می زدم با سبدی از خرمالوهای قرمز و رسیده برمی
گشتم

نردبان چوبی بلندی داشتیم که دور از چشم عمه از آن بالا می رفتم و تا جایی که
دستانم می رسید خرمالو می چیدم ... به توصیه عمه خرمالوهای نوک شاخه ها
...روزی گنجشکان بود و هیچ وقت نمی چیدیم شان

چه خاطرهایی که زیر این درخت نداشتیم و من امشب می خواستم با وجود تمام
دردی که حس می کردم آن ها را از وجودم پاک کنم... سخت بود اما می شد...
دامون چه گفته بود؟ باید پاکش می کردم ... از قلبم ... از ذهنم

تلی از چوب های خشکیده ای که مش سلیم پس از هرس درختان باغ گوشه ی
دیوار جمع کرده بود را برداشتم و آتشی برافروختم ... امشب شب سختی بود ...
... شب جان کندن ... شب پایان و شاید شب آغاز

کنار آتش ایستادم... نور آتش فضای باغ را روشن کرده بود و شعله هایش زبانه
می کشید ... نگاه لرزانم روی اولین عکس نشست ... پلک بستم ... نه نباید به آن
روزها فکر می کردم .. دست دراز کردم و آن را میان آتش انداختم ... بلافاصله
آتش آن را دربرگفت و در جا مچاله شد و سوخت ... لب هایم لرزید ... چه زود

نابود و محو شده بودیم ... انگار نه انگار دنیایی خاطره در میان آن عکس جا خوش کرده بود؟

کاش قلب مان هم به همین راحتی همه چیز را می سوزاند و از بین می برد ... چرا آدمی نمی توانست به همین راحتی فراموش کند... درست مثل گوشی یا لب تابم که ... با فشار یک دکمه همه چیز دیلیت می شد

خسته از فشار آن همه افکار درد آلود، دستم اتوماتیک وار عکس ها را میان آتش ... برافروخته می ریخت و شاهد جمع شدن و مچاله شدن عزیزترین هایم بود

حالا چرا می ذاریشن تو صندوق ؟ جای عکس تو آلبومه ! ... شانه بالا انداخته " بودم .. من همیشه عزیزترین چیزایی که دارم تو صندوقچه ام نگه می دارم .. این ...جوری بهتر حفظشون می کنم "

...! پوزخندی زدم ...نه... حفظ نشده بودند

آخرین عکس را که داخل آتش انداختم اشک هایم سرازیر شد ... تمام شده بودند ... و من نیز هم

بی اختیار دستم را جلو بردم، آیا می توانستم برشان گردانم ؟

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_بیست_هفت

گرما و حرارت تمام وجودم را دربرگرفت ... بی توجه به سوزش آزار دهنده دستم را بیشتر جلو بردم ... حرارت بیشتر شد و به قلم نیشتر زد ... باید این دست را می سوزاندم تا مبادا دیگر پشیمان شود ... سوزش هر لحظه بیشتر می شد اما من

عقب نکشیدم ... درست زمانی که طاقتم تاق شده بود کسی مرا وحشیانه به عقب کشید و بر سرم فریاد زد

دیوونه داری چه غلطی می کنی ؟-

خودش بود ... آشفته تر از من و پریشان تر از هر کسی که می شناختم... موهایش
مواج و حلقه حلقه روی پیشانی اش ریخته بود ... چشمانش پر بود از رگه های
... سرخ رنگ ... دستم را گرفت و شروع به فوت کردن کرد

... نفسش نواز شگرانه روی پوستم نشست

با خودت چند چندی دختر ؟-

:آرام دستم را عقب کشیدم و با صدایی که پر بود از یک بغض سنگین جواب دادم

... می خواست پشیمون بشه ...باید می سوزوندمش-

: چشمان متحیرش را به من دوخت و با دست دیگرش روی پیشانی ام را لمس کرد

... داری تو تب می سوزی-

راست می گفت هذیان می گفتم... من دیوانه امشب از این حجم درد می مردم...

:نیشخند زدم

... تموم شد دامون-

:لرزیدم

... اشکان بهم گفت هنوز دوستم داره-

:اشکم جاری شد

#پست_صد_بیست_هشت
-باید باور می کردم؟

دستش را دراز کرد تا بغلم کند... محکم دستش را پس زدم
... بهم گفت عاشقمه .. هنوز دوستم داره-

با سردرگمی صدایم زد
.. شایلی-

: مشتم را به سینه اش کوبیدم
اون لعنتی هنوز دوستم داره؟-

... چشمانش پر از حرف بود ... یک جور گیجی و سردرگمی
... در خودم مچاله شدم ... داشتم می سوختم

!چطور تونست همه قولاشو زیر پا بذاره ؟ چطور تونست ؟-
..شایلی بیا بریم تو ... داری می لرزی ... بسه دیوونه بازی-

نه هنوز تمام نشده بود ... چرا آرام نشده بودم ؟

ولم کن ... ولم کنید .. از همه تون بدم میاد ... از همه تون متنفرم ... چطور می -
...تونید انقدر راحت با احساسات آدم بازی کنید

امان نداد و محکم مرا بازوهایش نگه داشت .. عطر تند و تلخش زیر مشامم
زد و نفس بالا نیامده ام را برید. سرم را به سینه اش چسباند و پچ زد

هیششش... بسه دیگه تموم شد .. داری با خودت چی کار می کنی؟-

نالیدم

... همه عکسامونو سوزوندم-

... باشه عزیزم .. باشه-

دستش آرام و نوازشگرانه روی کمرم بالا پایین می شد ... سپس مرا از خود جدا
... کرد و پالتوی بلندش را بیرون کشید و دورم پیچید

... داری می لرزی ... تب داری-

لب برچیدم

... بذار بمیرم-

... نه نمی دارم! بیخود تقلا نکن-

نگاه خیسم را بالا کشیدم و در چشمان سیاهش دوختم

... دوستش داشتم-

ابرو درهم کشید اما با این حال لب زد

... می دونم ... ولی خود خورش نفهمید-

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_بیست_نه

:مصرانه گفتم

... می دونست ... بارها بهش گفته بودم-

... پس حماقت کرد تو رو از دست داد-

... تو راست می گفتی دامون-

:لبش کش آمد

... چی رو؟-

:بغض کردم و با چانه ای که می لرزید جواب دادم

... این که من خیلی زشتم ... تو واقعیت رو می گفتی-

متحیر نگاهم کرد.. نگاهی عاقل اندر سفیه ... فاصله را کم کرد و دست در جیب

:پالتویی که به دورم پیچیده بود فرو برد و گفت

... همچین پر بی راه هم نمی گفتم-

... جسمی را بیرون کشید که بی شباهت به آینه ای کوچک نبود

.. بیا خودت ببین-

:چنان متحیر نگاهش کردم که خندید

چی خیال کردی ؟ فکر کردی فقط شما دخترا آینه تو جیتون دارید؟-

نگاهم روی تصویر وحشتناک خودم در میان آینه نشست ... دور تا دور چشمانم
سیاه شده بود... تبدیل شده بودم به یک دلک تمام عیار... لبم به خنده ای زهرآلود

:کش آمد

:همیشه می گفتی جوجه اردک زشت-

دستمالی سفید و تمیز از جیب شلوارش بیرون آورد و من لرزان از تب و هذیان را
: به سمت خود کشید

... قصه مورد علاقه بچگیام بود-

... و آرام زیر چشمان خیسم را پاک کرد

جوجه سیاه و زشتی که یه روزی یه قوی سفید و زیبا می شد... تو هیچ وقت به -
بخش دوم داستان دوست داشتنتی من توجه نمی کردی و کارت لوس بازی و گریه
بود... اما من اولین باروقتی عکستو کنار اشکان دیدم همین حس بهم دست داد ...
جوجه زشتمون زیادی خوشگل شده بود ... امروز وقتی توی اون لباس دیدمت
... واقعا به خودم ایمان آوردم

و لبخندی پر از شرارت زد ... نگاهم حیران بود و سر از حرف هایش در نمی
... آوردم

من که هنوزم می گم خوشی زده بود زیر دل اشکان ... اینو از منی بپرس که تو -
! عمرم کم دختر ندیدم

مرا با دخترهای زیادی که دیده بود مقایسه می کرد ؟

:پالتو را دور بدنم پیچید و گفت

خب برای امشب کافیه! ... کم دیوونه بازی درنیاوردی ... هوا سرده .. تو هم -
... ظاهرا تب داری

لرز تنم متوقف نمی شد اما از حرف هایش بی اختیار گر گرفته بودم ... دستم را
:گرفت و کنار گوشم زمزمه وار گفت

! فردا یه روز تازه ست ... از این خواب بد بیدار شو -

#پست_صد_سی

به عادت همیشه هر دو دستش را در جیب شلوار جینش فرو برده و به منظره باغی که در تاریکی فرو رفته بود می نگریست .. شاید چیزی دیده نمی شد جز سایه های درختان سر به فلک کشیده و لولیده در کنار هم اما تصویری که می دید فرای آن تصویر بود ... تصویر دخترکی که میان باغ می دوید و با بقیه دوستانش ... قایم باشک بازی می کرد

بی اختیار لبخند زد و چشمانش را ریز کرد. دخترک با آن لباس گلدار چیتش هم ... چون پرنده ای سبکبال در باغ می دوید

حس گرمایی عجیب تنش را در برگرفت ... دست برد و تیشرتش را از تن کند، سپس به طرف تخت رفت و خود را روی آن رها کرد ... چشمانش خمار خواب ... بود اما قلبش بیداری می خواست

ساعتی می شد که شایلی را راهی اتاق کرده بود و حالا نمی دانست چرا آن قدر بی ... تاب و بی قرار شده است

کلافه پوفی کرد و روی تخت نشست ... دخترک با آن گریه های درد آورش زیادی روی اعصابش راه می رفت ... به یاد چهره شایلی افتاد و خنده اش گرفت ... سرش را تکان داد و لب زد

... درست مثل تربچه-

. و با یاد آوری بینی و لب های سرخش پنجه به موهایش کشید

دست خودش نبود انگار کسی آتش به خرمن جانش زده بود که همچون زبانه های ... شعله ور آن یک جا بند نبود

... از جا برخاست و با همان سر و شکل از اتاق بیرون زد
می رفت و با دیدن شایلی آرام خوابیده در رختخوابش ، با خیالی آسوده برمی
گشت و می خوابید

... مقابل در اتاق او که ایستاد نفسی عمیق کشید و در را باز کرد
اتاق در اثر نور آباژور نیمه تاریک بود ... قدمی به جلو برداشت ... شایلی مچاله
در میان تخت، پتو را به دور خودش پیچیده بود ... قدمی دیگر برداشت تا بتواند
... صورت دخترک را بهتر و واضح تر ببیند

به نظرش که آرام خوابیده بود اما باز هم یک چیزی ته دلش می گفت برای
آسودگی خیال خودش هم که شده چکش کند ... وقتی رهایش کرده بود کمی تب
داشت...

پشت دستش را آرام روی گونه او گذاشت ... زیادی داغ بود ... حالا که آن قدر
نزدیک شده بود می توانست صورت ملتهب دخترک را ببیند ... انگار سردش بود
که آن طور میان پتو خود را پیچیده بود ... دست دیگرش را به پتو برد ... حرارت
... تن دخترک از همان جا هم قابل حس بود

صدایش زد:

... شایلی-

شایلی هذیان وار نالید:

... نرو ... بمون پیشم-

ابرو درهم کشید ... انگار کسی پنجه به قلبش کشید... حتما کابوس اشکان و رفتنش
... را می دید

، ۱۲:۳۲ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_سی_یک

:سعی کرد پتو را از او جدا کند .. اما شایلی دستانش را چفت پتو کرد

.... دامون اذیتم نکن ... سردمه-

:با شنیدن نام خودش انگار دنیا را به او داده بودند که لب زد

... عزیزم ... تبت رفته بالا ... باید پاشویت کنم-

:شایلی بی حواس نالید

... دامون ... سردمه-

... درستش می کنم عزیزم-

یک انرژی عجیب ... شاید یک گرما که اصلا قابل توصیف نبود، وجودش را
درببرگرفت ... به سمت در رفت ... باید لگن آبی می آورد اما نه! ... تن دخترک
... زیادی گرم بود ... و تنها یک راه پیش رو داشت ... به سمت تخت برگشت

پتویی که شایلی دوباره دور خود پیچیده بود را از او جدا کرد و بایک حرکت
... دست زیر پاها و شانه هایش برد و او را از روی تخت جدا کرد

:شایلی نالید

... دامون ... تنهام نذار-

همین یک جمله می توانست به اندازه صدها دینامت عمل کند ... انفجاری عظیم
... میان قلبش

:سرش را پایین آورد و نفس گر گرفته اش را روی صورت او رها کرد

... هیچ وقت تنهات نمی دارم-

اصلا انگار دخترک حکم مالکیتش را امضا کرده بود که دستانش بیشتر و محافظانه تر از قبل او را دربرگرفت ... حالا دیگر تردیدی برای کاری که می خواست انجام بدهد نداشت .. سر شایلی روی سینه عریانش نشست و نالید ... دامون-

بی توجه به ناله ی او از اتاق بیرون زد و به سمت حمام رفت ... در را باز کرد و ... داخل شد

:شایلی نیمه هوشیار و لرزان پرسید

چی .. چی کار می کنی ؟-

... دامون او را روی سکوی حمام نشاندد

... بشین این جا ... تب داری-

دخترک در خود مچاله شد ... مثل کوره آتش شده بود و می سوخت ... اما نمی ... توانست نگاهش را از نیم تنه عریان دامون بردارد

مرد جوان شیر آب را باز کرد و شروع به تنظیم آن کرد ... نباید خیلی سرد و یا خیلی گرم می شد ... اول از حرارت ملایم شروع می کرد تا می رسید به آب سرد و خنک

به طرفش که برگشت شایلی لب گزید ... هوای داخل حمام بیشتر از قبل هوشیارش کرده بود ... دامون نزدیک شد و گفت

... آروم برو زیر آب-

شایلی کف پاهایش را روی زمین که حالا در اثر ریزش آب خیس شده بود گذاشت .. بدنش بی اراده او می لرزید و می دانست جز این راه دیگری ندارد .. این ... لرز لعنتی تمامی نداشت

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۲:۵۱

#پست_صد_سی_دو

زیر دوش که قرار گرفت و بدنش درگیر آب نیمه خنک شد لحظه ای دندان هایش
برهم خورد و لرزید

... دا... دامون... سرده-

دامون بی معطلی دست زیر آب برد ... دخترک زیادی گرم بود و این خنکا باعث
می شد لرزش بگیرد... متحکم گفت
... دو دقیقه تحمل کن-

دستان شایلی در هم پیچید و در میان چلیک چلیک دندان هایش بیشتر در خود مچاله
شد ... دامون نگاهش می کرد و او بیشتر از قبل در خود فرو می رفت... آب از
سر رویش پایین می ریخت ... کم کم حس خوبی بر بدنش غالب شد و لرز کم جان
تر شد ... لباسش کاملاً خیس شده و بهتتش چسبیده بود ... حالا که کمی هوشیاری
اش را به دست آورده بود از بودن دامون در کنارش آن هم با آن وضع و حال

خجالت می کشید @Romanbook_ir
به روزترین کانال رمان و کتاب

:آرام به طرف دامون برگشت و گفت

... می شه بری بیرون-

لحنش یک جور خواهش داشت ... دامون قدمی به سمتش برداشت ... نفس در سینه
اش حبس شد ... نگاه خیس و بهت زده اش باعث شد بخندد

...نه معلوم شد حالت بهتره ... می رم برات حوله بیارم-

... و با قدم های بلند از حمام بیرون زد

شایلی میخکوب در جایش لب گزید... دقایقی پیش را به خوبی به یاد داشت... میان آغوش دامون حسی بود پر از امنیت و آرامش ... وقتی عطر تند و تلخ تن دامون را حس کرده بود ، هوشیار شده بود و درست وقتی سرش را روی قلب پر تپش او .. گذاشته بود آرام گرفته بود

اصلا کسی چه می دانست شاید تپش از همان لحظه فروکش کرده بود... دستانش را بالا برد و روی صورتش کشید ... باید آن لباس های خیس را از تن می کند اما ... بی اختیار نگاه به در دوخت

نه دامون نمی توانست آن قدر کثیف باشد که از او سو استفاده کند .. دیگر به او ایمان داشت ... لباس هایش را از تن بیرون کشید و دوش گرفت... حرارت تنش به حالت نرمال درآمده بود و این را مدیون مردی بود که روزی پر از کینه و نفرت ... از او بود

یعنی دامون او را بخشیده بود ؟ بی اراده به یاد آن بوسه بخشش افتاد ... تنش پر شد از یک حس خوب ... چیزی که شاید هرگز تا به حال دچارش نشده بود ... با تقهای که به در خورد به خود آمد

شایلی ... خوبی؟-

.. صدایش نرم و پر از حال خوب بود

.... من خوبم-

حوله ت پشت دره... می تونی برش داری ... من دارم می رم بخوابم ... کنار -
... تختت یه قرص مسکن تب بر گذاشتم لطفا اونم بخور

شیر آب را بست و تا پشت در آمد ... نمی دانست دامون رفته یا هنوز آن جاست ..
اما صدایش زد

... دامون-

:جواب آمد

... جانم-

...بابت امشب ممنونم-

... صدای دامون نزدیک شد ... جایی پشت در

..دختر خوبی باش و برو راحت بخواب-

...و صدای پایی که با دور شدنش قلب دخترک فشرده شد

, ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_سی_سه

-تو چرا نخوابیدی؟

چنان از جا پریدم که کم بود ظرف توی دستم روی زمین رها شود ... دست روی

:قلبم گذاشتم و با ابروهایی درهم گفتم

... تو عادتته یه دفعه مثل اجنه ظاهر بشی-

و همزمان نگاهم نشست روی تی شرت خوشرنگی که به تن کرده بود و به شدت

به او می آمد ...موهایش مثل همیشه حالت دارو موج روی پیشانی اش را پوشانده

...بود

:لبخند زنان به طرفم آمد

نه خانوم جون ایراد از من نیست ... شما زیادی تو هیروتی ... نگفتی ... چرا -
استراحت نکردی؟

... در نزدیک ترین نقطه به من ایستاد

... یه کم خوابیدم -

قلبم چنان ضرب گرفته بود که ناخواسته عقب کشیدم اما جایی برای دور شدن
... نبود و کمرم به کابینت اصابت کرد و مرا همان جا نگه داشت

با خبثت ابرویی بالا انداخت و پچ زد

آخه کجا می ری؟-

به لکنت افتادم

... میشه یه کم بری عقب-

همان یک ذره فاصله را پر کرد و گفت

... وایستا ببینم ... کی بود دیشب-

تندی میان حرفش پریدم

... دیشب تب داشتم ... همش هذیون بود-

ابرو بالا انداخت ... خیره نگاه به من دوخت ... کم کم گوشه چشمانش چین خورد
:وبرگشت و تکیه اش را به کابینت زد و زمزمه وار گفت

... کاش همیشه تب داشتی-

: لب گزیدم و او افزود

روراستی تب رو دوست دارم ... به قول شاعر گفتی شب گذشت از نیمه و من -
در تب روی توأم

تو تمام من شدی، من مست گیسوی توأم

:از شاعری اش خنده ای که پشت لب هایم آمده بود را حفظ کردم و با اخم گفتم

بهتر نیست به جای این حرفا کمک کنی زودتر صبحونه رو آماده کنیم ... الان -
... عمه بیدار می شه

:لبخندی زد و پیچ زد

... حالا تا می تونی بییچون ... اما دیشب-

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_سی_چهار
:بلند و محکم گفتم

!دامون-

:دستش را به طرفم دراز کرد و همزمان با گرفتن ظرف و رفتن به سمت میز گفت
... اوکی ... من برم سراغ مامان-

خدا را شکر ادامه نداد و گرنه خیلی راحت می توانست متوجه پریشان حالی ام شود
...

... با رفتنش نفسی از سر آسودگی کشیدم و مشغول درست کردن بساط صبحانه شدم

با وجود آن که دیشب را تقریباً خوب خوابیده بودم اما نمی دانستم از چه رو آن قدر حال دلم خوب بود .. حالی که شک نداشتم به خاطر توجه بی دریغ دامون بر ... دل غمگینم نشسته بود

درست بود که شب قبل تب داشتم و تقریباً بخش زیادی از آن را در حالی نیمه ... هوشیار گذرانده بودم اما همان قدر را که فهمیدم پر از حس خوب بود

... دامون کمکم کرده بود و مرا در سخت ترین شب زندگی ام تنها نگذاشته بود

رعایت حالم را کرده بود و مراقبم شده بود ... و من حالا این حجم از انرژی و حس خوبم را از او داشتم... وگرنه شاید بعد از آن حال خراب باید یک روز تمام .. در تخت می ماندم و از جا بلند نمی شدم

با صدای عمه که داشت قربان صدقه ی پسرش می رفت سرکی کشیده و نگاه به راهروی منتهی به آشپزخانه دوختم و با دیدن مادر و پسر لبخند روی لب هایم نشست ... دست دامون دور کمر مادرش حلقه بود و سر در گوش او فرو برده و ... پیچ می کرد .. عمه هم یک ریز قربان صدقه اش می رفت و می خندید

خیلی زود فهمیده بودم دامون اهل کینه نیست چیزی که تمام این سال ها برعکسش ... را فکر کرده بودم

به ده سالی که از دست رفته بود فکر کردم .. به سال هایی که از ما دور مانده بود ...

کسی قلبم را در سینه فشرد ... شاید اگر آن اتفاق نمی افتاد و این همه سال از ما دور نمانده بود سرنوشت من با اشکان رقم نمی خورد و بخش بزرگی از آن به ... دامون تعلق می گرفت

با صدای خنده بلندش به خودم آمدم که داشت در ورودی آشپزخانه برایم دست تکان می داد

مامان این دختر برادرت زیادی تو هیپروت سیر نمی کنه ؟-

:عمه مهربان و با خنده ای شیرین گفت

.... فاصله تو باهاش حفظ کن ... خودت که می دونی-

:نگاه خاصی به من انداخت و با کنایه جواب مادرش را داد

... اون که البت .. وگرنه از حرارتش بدجور می سوزم-

باز هم اشاره به تب دیشب داشت و همین باعث شد نگاه از او گرفته به عمه بدوزم

...

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_سی_پنج

-سلام عمه جون ... بهترید؟

سلام به روی ماهت مادر... الهی شکر بهترم... من خودم می اومدم یه چیزی می -
خوردم تو چرا انقدر زود بیدار شدی ؟

دامون کمکش کرد پشت میز بنشیند و همان طور که سبد نان تست را مقابلش
می گذاشت گفت

... مامان جان خدایی حیفت نمیداد-

:عمه نگاه معنی داری به او انداخت و گفت

نه مادر .. دلم نمی خواد انقدر بار کارها و مریضی من گردن این بچه باشه ... -
اون الان باید بخنده... شاد باشه ... بگرده ... اما شده پرستار من مریض ...می
...ترسم آخرش افسردگی بگیره

دامون که خم شده بود و تقریبا یک دستش پشت صندلی مادرش بود و دست دیگر
روی میز به طرفم چرخید و گفت

پس قرار یه مسافرت چند روزه رو اوکی می کنم تا هم شما هم این برادر زاده -
هیروتی تون یه کم آب و هوا عوض کنید و سر حال بیایید... چگونه؟

عمه بی معطلی گفت

... من نمی تونم مادر .. شما دوتا برید-

بی اختیار خنده ام گرفته بود .. عمه هم زیادی به پسرش اعتماد داشت .. مسافرت
دو نفره؟ آن هم من و دامون؟! واقعا می خواست مرا به دست او بسپارد؟

دامون مصرانه گفت

اتفاقا اول از همه شما واجبی .. وگرنه که شایلی رو می تونم تو همین تهرونم -
... سر حالش کنم

به طرف عمه رفتم و کنارش نشستم

آخه چرا چیزی می گید که می دونید ممکن نیست .. من بدون شما جایی می رم؟ -
مادر شما برید دو روز بی دغدغه بگردید ... منه مریض رو کجا با خودتون می -
کشونید ؟

این بار دامون بلند زیر خنده زد

مادر من یه چی می گیا... من ده سال اون ور بودم شما فاز اروپایی گرفتگی ؟ این -
... جا ایرانه می خوامی به جرم بلند کردن دختر نامحرم چوب تو آستینم کنن

... عمه که خندید من هم خنده ام گرفت

:دامون هم آن سوی مادر روی صندلی نشست و با شیطنت گفت

ما شما رو می بریم تا ازتون سو استفاده کنیم ... خوبه؟-

... بی اختیار گونه هایم رنگ گرفت

:عمه که سر به تایید تکان داد گفتم

... یه چایی براتون بریزم-

روزهای حضور دامون عمه خوب بود و پر از انرژی ... بی اختیار با خود فکر

... کردم درست مثل من

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_سی_شش

صبحانه را زیر نگاه سنگین دامون و شوخی های گاهی مثبت هجده با مادرش و

سرخ و سفید شدن های من خوردیم ... درست زمانی که می خواستم میز را جمع

:کنم ، تلفن زنگ خورد دامون با اشاره به میز گفت

... من می رم میارمش-

:و از جا برخاست و با قدم های بلند از آشپزخانه خارج شد .. عمه مهربان گفت

فکر کنم مریمه ... سر صبحی زنگ زدم گریه می کرد ... گفت آروم شدم زنگ -
.. می زنم

:با نگرانی پرسیدم

آخه چرا ؟-

مادره دیگه ... دیدی که دیشب قرار بود بچه ها از همون بعد عروسی برن ماه -
.. غسل ... مریمم بی طاقت شده بود

...مینا و زن عمو خیلی به هم وابسته بودن-

:سری به تایید تکان داد و گفت

... برعکس محیا-

.. یاد محیا افتادم که امروز زنگ نزده بود

:قبل از جواب من دامون همراه با گوشی بی سیم وارد شد و گفت

... زن دایی مریمه-

:و گوشی را به طرف مادرش گرفت ... سپس رو به من پیچ زد

یه قهوه بهم می دی ؟-

:از جا برخاستم و همزمان گفتم

...هنوز به ایران عادت نداری ... این جا ما چای می خوریم چای-

:خندید و به طرفم آمد

سختته خودم اوکی ش کنم؟-

: پشت چشمی نازک کردم

... نخیـر ... شما همه جا رو بهم می ریزی-

نگاهی به عمه انداخت که مشغول مکالمه بود و رو به من پرسید

تو که با مسافرت اوکی ای؟ -

بدم نمی آمد اما دوست نداشتم زیاد راغب نشان دهم.. بخصوص که دامون نزده می
:رقصید و زیادی پررو بود... شانه بالا انداختم و گفتم

... حالا-

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_سی_هفت

:مصرانه پرسید

حالا چی؟-

... باید ببینیم .. دامون عمه تحت نظره-

از دکترشم اجازه می گیرم ... دیگه؟-

یعنی کاملاً معلوم بود برخلاف پرسش هایش ، اول و آخر قرار است نظر خودش
:را اعمال کند ..جواب دادم

... عمه مشکلی نداشته باشه منم ندارم-

:با هیجان پیچ زد

... این شد-

... چشمانش برق خاصی داشت ... یک برق خاص که بدجور با قلبم اتصالی داشت

: صدای عمه باعث شد نگاه هر دویمان همزمان به طرفش کشیده شود

عزیزم ... می دونم سخته ... اما الان تو با این بی قراری اونم اذیت می کنی ... -
باشه عزیزم ... حتما میاییم ... نه... تو هم گریه رو بذار کنار دیگه... با اون همه
.. مهمون نشستنی به گریه

تماس را که قطع کرد نگاهش روی ما نشست ... دامون مثل خاله زنک ها با
شیطنت گفت

... یعنی رسماً این دخترا شورش رو در آوردن-

من به طرف میز رفتم و پرسیدم

چی شده عمه ؟-

:عمه ریز خندید

به قول دامون مینا شورش رو در آورده ... انگار سر صبحی زنگ زده کلی -
... گریه کرده ... بیچاره مریم نگران این ور نشسته به گریه

:دامون کنار مادرش نشست

والا تا قبلش دنبال شوهرن ... همین که شوهره رو تور می کنن و می دونن -
بیچاره دیگه جایی نمی ره قشنگ زمین گیر شده، همه شون مامانی می شن ...
یعنی رسماً باید شب عروسی رو به اون مرد بدبخت کوفت کنن و نذارن یه آب
...خوش از گلوش پایین بره

:عمه که از حرف های او متحیر شده بود گفت

...مادر یکی ندونه فکر می کنه چند سر عائله داری و ده بار تجربه زن گرفتن-

دامون خیلی جدی گفت

نخوردیم نون گندم اما دیدیم دست مردم ... مامان جان ما مردا خوب همو درک -
می کنیم ... از الان بگم زن من از این کارا کنه همون شبونه می فرستم دم پر عمه
اش ...

عمه بی حواس گفت

...خوبه والا ... به جا ناز کشیدنته-

شانه بالا انداخت و با پرویی گفت

... ناز کشیدن مال وقته دیگه ست-

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_سی_هفت

پسره پررو اصلا شرم و حیا حالی اش نبود ... من جای او تند تند سرخ و سفید می
شدم.. عمه هم که انگار می خواست از مسیری که دامون واردش شده بود خارج
شود گفت

... راستی مادر جایی نرو باید بریم خونه داییت -

دامون ابرویی بالا انداخت

... چه خبره ؟ نکنه مینا-

عمه چشم غره رفت

... بی حیا-

دامون بلند خندید

... مادر من شمام منحرفیا ... بابا می خواستم بگم-

لازم نکرده چیزی بگی ... مریم گفت ناهار بیایید همه دور هم باشیم .. ظاهر ا -
کلی غذا از مجلس دیشب برگشته ... پاتختی هم که ندارن دلش گرفته می گه همه
... دور هم باشیم

دامون تند گفت

... من که نمیام ... شما برید-

ا و مادر نیایی زشته ... زن داییت رسما گفت سه تایی تون ... پسرا هم جمعن -
... نترس تنها نمی مونی

... اما من ترجیح می دم با دخترا باشم تا پسرا-

این بار عمه هم از حاضر جوابی او به خنده افتاد

... خیر ببینی مادر.. هر چی می گم یه جوابی تو آستین داری-

کاش می شد نمی رفتم ... اما می دانستم حرفش هم عمه را ناراحت می کند. عمه
رو به من کرد و گفت

... مادر ظاهرا فامیلای مریم هم هستن-

دامون ابرویی بالا انداخت

خوب باشن .. چه ربطی به شایلی داره ؟-

این بار عمه با مهربانی گفت

...ظاهرا یه خبراییه-

دامون عصبی غرید

یعنی چی؟-

نمی دانم چرا اما انگار عمه قصدا به حال پریشان دامون بی توجه بود

! داداش مریم شایلی رو واسه بهمن خواستگاری کرده-

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_سی_هشت

دستان محیا دور گردنم حلقه شد و محکم گونه ام را بوسید

قربونت برم خوبی؟-

زیر آن همه نگاه چشم و ابرویی آمدم و پچ زدم

... از احوال پرسى هاى شما-

من که می دانستم چرا زنگ نزده است. می ترسید زنگ بزند و مجبور به لو دادن پروژه مادرش شود.... ریز خندید و بیشتر سر در گریبانم فرو برد و با تن صدای کم گفت:

به جون شایلی اگه بدونی از صبح این جا چه خبره... نمی دونم گریه کنم .. نمی -
!دونم بخندم ... ببین چشمامو

نگاهم روی چشمان بادامی شده اش نشست و خندیدم

دیوونه.. توام؟-

... مامان و مینا یه تراژدی درست کردن بیا ببین-

بی اختیار به یاد حرفهای دامون افتادم و نگاهم به سمتش کشیده شد که مشغول خوش و بش کردن با بقیه بود... یاد نگاه پر حرفی که بعد از حرف عمه به من انداخته بود و بعدش هم در سکوت آماده شده و با ما همراه شده بود ... واقعا نمی ... توانستم آن چه در ذهنش می گذرد را بخوانم

بالاخره پس از کلی سلام و علیک وارد خانه عمو شدیم ... ظاهر را هنوز خانواده عمو نادر نیامده بودند و همین باعث خوشحالی من شده بود

عمه به کمک دامون روی یکی از مبل های تک نفره داخل پذیرایی نشست و خدا را شکر محیا به داد من رسید و با کشیدن دستم مرا از میان جمع شلوغ داخل ... خانه به اتاق خود برد

در را که بست نفسی عمیق کشید و گفت

... وای شایلی خوب شد که اومدی ... به خدا داشتم دق می کردم-

بغلش کردم و در کمال تعجب، بلند و صدادار به گریه افتاد... ناباورانه صدایش زدم:

!محیا-

هق هق کنان پیچ زد

, ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_سی_نه

... -مینا خیلی خره

ا ... بی ادب نشو ... آخه شماها چتونه؟-

اگه بدونی سر صبحی چه بلایی سرمون آورد؟-

هر دو لب تختش نشستیم او که از روی کنسول جلوی آینه برگی دستمال کاغذی
برمی داشت چشمان خیشش را پاک کرد و گفت

یعنی صبح این جا بودی ... بابا هم گریه اش گرفته بود ... از هر چی شوهر -
کردن بیزار شدم به خدا ... هر کی ندونه فکر می کنه بیچاره مهدی چه بلایی
سرش آورده ... یعنی اولش مامان همین فکرم کرد اما خب بعدش معلوم شد اون
بدبخت اصلا دیشب نتونسته به مراد دلش برسه و این خانوم یه کله گریه کرده تا
صبح ...

نمی دانستم چه بگویم .. برخلاف محیا که همیشه با هم بودیم و همراه و رفیق
همیشگی ام بود ، ارتباط خوبی با دو دختر عموی دیگرم نداشتم. هر چند که همین
زیادی لوس بودن مینا یکی از موانع ارتباطی ما بود ... نسترن هم که کوچکترو پی
کار خودش بود ... نمی دانستم چرا اما حسم می گفت گریه محیا از برای چیز
...دیگریست

! خب حالا تو چرا انقدر گریه کردی؟ نگو واسه مینا که باورم نمیشه-

لب برچید و با بغضی عجیب گفت

... بمیرم راحت شم-

وا چته تو؟-

:چشم و ابرویی آمد

... به تو خندیدم سرم اومد-

... متوجه منظورش نمی شدم

به چی خندیدی؟-

... به بهمن و خواستگاریش ... اصلا تو خیلی خرشناسی-

درست مثل کسی که دوزاری اش تازه بیفتد چشمانم درشت شد و جیغی زدم

واست خواستگار اومده؟-

فین فینی کرد و سرش را تکان داد.. هیجان زده گفتم

... وای کی؟ من می شناسم-

! فرزین-

ناباورانه نالیدم

... فرزین؟ یا خدا-

اشک هایش سرازیر شد و هق زد

خاک بر سر من .. دارم میمیرم شایلی ... می خواستم بهت زنگ بزنم اما می -

دونستم تو هم حالت بده نخواستم بدترت کنم... آخه این چه شانسی من دارم؟

با شیطننت گفتم

... دیوونه نشو ... فرزین از سرتم زیاده-

مشتی محکم به بازویم کوبید و گفت

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_چهل

- غلط کردی ... یه عمر مسخره اش کردم اون وقت برم زنش بشم ... اصلا اون کجا و بهمن کجا... تو کلا خرشناسی ... همه رو برق می گیره ما رو چراغ نفتی

...

خنده ام گرفته بود .. ناامیدی از سر و رویش می بارید ... بیچاره فرزین ... واقعا پسر متین و آقایی بود .. تحصیل کرده و موقعیت خوب و مناسب شغلی داشت ... اما خب تنها ایرادش خلوتی سرش بود... چیزی که از بچگی محیا به آن می خندید و می گفت فرزین به شوهر خاله اش رفته و تا پا به سن بگذارد کل موهایش را ... مثل او از دست خواهد داد

:شماتت گرانه گفتم

! باورم نمیشه معیارت واسه ازدواج این چیزا باشه-

:با دست برو گمشویی نثارم کرد و گفت

... واسه من شعار نده-

شعار چی آخه ... واقعا معیارت چیه محیا؟ واقعا زیبایی و موهای افشون یه پسر - یا تیپ دخترکشش می تونه معیار انتخاب باشه ؟

:آن وقت دستش را گرفتم و ادامهدادم

محیا .. حال و روز منو ببین! اشکان چی کم داشت؟ ها ... خوشگلی و تیپ ... -
... واقعا اینا تونست عشق بین ما رو نگه داره

:با لحنی پر از بچگی گفت

... من با مردی که یه مدت دیگه کلا سرش کچل می شه نمی تونم ازدواج کنم-

خیره خیره نگاهش کردم که ادامه داد

... فرزین ... اومم... نه نمی تونم ... به مامانم گفتم-

... واقعا که-

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم ... به یک باره گفت

... بهمن امروز اومده که با هم حرف بزنید-

نفس در سینه ام حبس شد .. چه عجله ای بود ؟ درست در چنین روزی و با این

حال و روز ... پر شیطنت خندید و گفت

ظاهرا بدجور دیشب تو عروسی دلبری کردی که زن دایی از صبح بست این جا -

... نشسته

نفسم را با پوفی بیرون دادم و راه رفته را برگشتم ... انگار به پاهایم وزنه ای بسته

بودند .. با دیدن من که دوباره سر جایم نشستم غرید

حالا دیدی ؟-

چی می گی تو ... چه ربطی داره؟-

ربطش اینه که منم فرزینو نمی خوام همون طور که تو هم بهمن رو نمی خوی -

..... هر چه قدر هم که خوب و آقا باشن

مستاصل نگاهش کردم .. خب حرف حساب جواب نداشت .. حرف دل در میان بود

و اگر احساسی می خواستم عمل کنم واقعا بهمن هیچ جایی نمی توانست در زندگی

ام داشته باشد ... نه حسی به او داشتم و نه می خواستم که داشته باشم .. من همین

دیشب به زحمت قلب زخمی ام را ترمیم کرده و سر پا شده بودم .. چه کسی می

دانست جان داده بودم و دوباره زنده شده بودم ؟

خواستم حرفی بزنم که تقه ای به در خورد ... محیا از جا بلند شد و در را باز کرد
...با دیدن بهمن لحظه ای نگاهم مات چشمان پر شوقش شد

محیا جان اجازه می دی چند دقیقه مزاحم وقت دختر عموت بشم ؟-

دستپاچه از جا برخاستم ... و محیا لبخندی گل گشاد زد و گفت

...اتفاقا منم داشتم می رفتم -

بهمن قدمی به داخل گذاشت ... تن صدایش بسیار آرام و مردانه و متین بود و این
بار مخاطبش من بودم

... البته شایلی جان... از عمه تون هم رخصت گرفتم-

همیشه مرا این طور صدا می زد ... اما به نظرم این بار این جان گفتن به نحوی
دیگر بود ... محیا به طرفم برگشت و با چشمکی گفت

... پس دیگه واجب شد من برم-

و بی آن که منتظر حرفی از من باشد از اتاق بیرون رفت ... بهمن به سمت در
... چرخید و با گفتن با اجازه در را بست

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_چهل_یک

... نمی دانم چرا اما در جایم خشکم زده بود

شاید ابهت بهمن با آن تیپ و استایل خاص استادوارانه اش باعث شده بود نتوانم دم ... بزنم و اعتراضی کنم

یک جور محترمانه رفتار می کرد که راه هر گونه حرف معترضانه را می بست ...

دورادور می شناختمش و چندین بار اتفاقی در خانه عمو دیده بودمش و البته که ... هرگز فکر نمی کردم روزی خواستار من شود

اگر کار من و محیا حرف زدن از فرزین به خاطر موهای نداشته اش بود درباره .. بهمن همیشه از رفتار مبادی آداب و رسمی اش می گفتیم و کلی می خندیدیم

به طرفم قدمی برداشت و با لحنی خاص گفت

... بفرمایید خواهش می کنم-

و اشاره به لب تخت کرد ... ادب و متانتش مرا کشته بود... بی اختیار درست مثل دختران حرف گوش کن در جایم نشستم اما او به سمت پنجره اتاق رفت و پشت به ... من ایستاد

:انگشتانم را در هم چفت کرده بودم که به طرفم چرخید و گفت

امیدوارم ازم ناراحت نشده باشی؟-

.. آرام گوشه لبم را گزیدم

نمی خواستم تو عمل انجام شده بذارمت... از طرفی نمی خواستم فرصت به دست -
اومده رو از دست بدم

به طرز جالبی لحنش عوض شده بود ... سرم را به طرفین تکان دادم.. هر چه بود .. باید تمام می شد و من از پاسخ خودم خبر داشتم

نمی خوای چیزی بگی؟-

:روراست جواب دادم

چی باید بگم؟-

کاملاً به طرف برگشت و لبخند زد ... چهره خوبی داشت ... از آن چهره ها که در
ظاهر خشک و رسمی به نظر می رسید اما وقتی می خندید یک جور مهربانی
... مخفی شده از پس چهره اش بیرون می زد که دلنشین بود
من این جام که با هم حرف بزنیم ... از خودمون دوتا ... و آینده ای که میشه -
... بهش خوش بین بود

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_چهل_دو

... نگاهم به او خیره بود ... و البته او هم دست از سر چشمانم برنمی داشت
!شما جوابم رو می دونید ... مگه نه -
... تکیه اش را به میز توالت داخل اتاق محیا زد و دستانش را روی سینه چلیپا کرد
... کم و بیش-

پس اون وقت چرا؟-

خندید:

چرا این جام؟ بذار به حساب یه جور تلاش دوباره ... فکر نمی کنم هیچ وقت -
..پیغام و پسغام جواب داده باشه
نگاه متفکرم را که دید ادامه داد

قبل از اون باید بگم من هیچ مشکلی با نامزدی قبلی ت ندارم ... یعنی ممکنه -
این اتفاق برای هر کسی بیفته ... ضمن این که دیشب توی عروسی به این قضیه
! مطمئن تر شدم ... و از طرفی تا حدود زیادی شما رو می شناسم
راه بهانه گیری ام را به طرز ماهرانه ای بسته بود ... سرم را پایین انداختم و نگاه
به فرش زیر پایم دوختم و گفتم
...این یکی از مشکلات منه-

فکر می کنم تعامل برای همین وقت هاست .. قراره صحبت کنیم و به یک نتیجه -
... مطلوب برسیم
من حالم خوش نیست ... می تونید متوجه این باشید؟ ... دلم می خواد تنها باشم -
... و به هیچ وجه دنبال شریک دیگه ای هم نیستم
... نه متوجه نمی شم-

متعجب نگاهم را به او دوختم ... لبخند دیگری نثارم کرد و گفت

منظورم اینه چرا فکر می کنید باید تنها باشید .. صرف این که یه بار نامزد -
کردید ؟

دلم می خواست فریاد بزنم ... چرا نمی توانست بفهمد روح من خسته است ؟...چرا
نمی فهمید به صرف نداشتن مشکل از جانب او می تواند به من دست یابد؟ هر چند
که تلاشش برای قانع کردنم ستودنی بود

یک زن مثل یک مرد نیست ... هیچ وقت نمی تواند باشد ...شاید خداوند زن و مرد
را از یک گل آفریده باشد اما من مطمئنم جنس زن فرق دارد... روح زن شکننده و
لطیف است ... درست مثل یک گل... به همان زیبایی و دلنشینی و به همان
شکندگی و ظرافت ... وقتی در اثر تندباد زندگی ساقه ی ترد و تازه شان می
شکست سخت بود ترمیم شدن و سرپا شدنشان مگر آن که باغبانی ماهر، طیب
روح زخم خورده شان می شد ... باغبانی که می توانست با مهارت ساقه شکسته

شان را ترمیم کرده، روح تازه ای در وجودشان بدمد و از افسردگی و پژمردگی
رهایشان سازد

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_چهل_سه
... این بار با فاصله لب تخت نشست

! همیشه فکر می کردم توی دخترای فامیل تو یکی از قوی ترین هاشون هستی-

... خوب بلد بود با کلمات بازی کند . اصلا پسر ها راه مخ زدن را خوب بلد بودند

گفتنش توی حرف راحت ... علی رقم همه این ها دلم می خواد از جواب من -
دلگیر نشید ... من براتون احترام زیادی قایلیم همیشه بودم ... شما میتونید با
. هر کس دیگه ای خوشبخت بشید اما مطمئنم اون من نیستم

نگاه نافذش داشت تا مغز استخوانم را می سوزاند ... لبخند تلخی زد

شما دارید تمام درهایی رو که میشه ازش فرار کنید و خودتون رو نجات بدید، -
... می بندید

من درست مثل کسی هستم که زخمی و درمونده از یه جنگ سخت برگشته ... -
.. باور کنید الان وارد یه فاز احساسی جدید شدن در توانم نیست

با زرنگی گفت

.. یعنی میگرد فرصت می خوایید ؟ من می تونم صبر-

میان کلامش پریدم

انه ... واقعا ... نیازی نیست... جواب من همونه-

آن قدر قاطع و محکم جواب داده بودم که مکثی کرد و از جا بلند شد... گفتگویمان ۵ دقیقه هم زمان نبرده بود ... بی اختیار من هم در جایم ایستادم ... نزدیک شد و با آرامش گفت

خیلی دوست داشتم به یه نتیجه خوب برسیم اما ظاهرا شما هنوز آمادگی شو -
... نداری

... سرم را شرمگین پایین انداختم

اگه عمه تون جواب قاطع منو بهتون می رسوندن شاید الان این جوری نمی شد-
...

... اتفاقا عمه مریم بهم گفتن اما خب من می خواستم خودم شانسم رو امتحان کنم-
نگاهم را بالا کشیدم و او ادامه داد

نداشتی از حسم بگم ... همون موقع ها هم برام با همه دخترا فرق داشتی .. شاید -
اشتباه از خودم بود که فکر می کردم فرصت هست ... یعنی فکر نمی کردم تو اون
سن بخوای به کسی جواب مثبت بدی... وقتی با اشکان نامزد شدی تا مدت ها با
خودم کلنجار رفتم تا فراموشت کنم ... اما این دفعه سعی کردم دیر نکنم اما بازم
انگار وقت و موقعیت مناسبی رو انتخاب نکردم ... می خوام بدونم تو آینده می
تونم شانسم رو دوباره امتحان کنم ؟

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_چهل_چهار

دل من با او نبود این را حداقل به خوبی می دانستم و نمی توانستم او را امیدوار کنم ... متاثر سر تکان دادم و او آرام پلک برهم گذاشت و زمزمه وار گفت

برات آرزوی خوشبختی می کنم ... دلم می خواد اینو بهت بگم .. اشکان بدجوری -
... اشتباه کرد ... تو می تونی هر مردی رو خوشبخت کنی

نمی دانم در من چه دیده بود که این جور حرف می زد اما دل به دل راه داشت و من هم مطمئن بودم او نیز می تواند در کنار هر زنی با آرامش زندگی کند و او را خوشبخت سازد وقتی از اتاق بیرون رفت ، نفس عمیقی کشیدم ... نگاهم به در بسته مانده بود و نمی دانستم حالا چطور بیرون بروم ... کاش کسی به یاد من نمی افتاد و من می توانستم تا پایان مهمانی در آن اتاق بمانم ... اما قبل از هر تصمیمی ... برای ماندن و رفتن در باز شد و دامون وارد اتاق شد

به کل او را فراموش کرده بودم ... چنان شوک کار بهمن شده بودم که تمام آن مدت دامون و حضورش را از خاطر برده بودم ... در را که بست با چشمانی گشاد شده :و لحنی که پر از تعجب بود گفتم

تو این جا چی کار می کنی؟-

با قیافه ای برزخی به طرفم قدم برداشت .. هراسان گفتم

دامون برو بیرون ... یکی ببینه چی فکر می کنه ؟-

یعنی اندازه بهمنم نیستم ... شما که الان یه ساعته داری این جا دل می دی و قلوه -
... می گیری

لحنش پر بود از سرزنش و شماتت و این مرا آزار می داد ... باز هم قضاوتم کرده بود ... واقعا چه فکری کرده بود ؟

... خودتم می دونی که عمه رو در جریان گذاشته بود-

... اتفاقاً منم عمه تو در جریان گذاشتم-

... بی اختیار خنده ام گرفت ... اما در ابروهای گره خورده او افاقه ای نکرد

چی می گفت این مرتیکه؟-

لبه‌ایم را محکم به هم چسباندم ... این حجم از طلبکاری اش را درک نمی کردم. نه به آن سکوت سنگینش ، نه به این جور حرف زدنش! نزدیک تر شد و توی صورت‌م براق شد

داشت مخ تو می زد... آره؟ خیلی خودمو کنترل کردم همون اول نیام و بایه تی -
... پا بندازمش بیرون

! بهمن آدم محترمیة ... تو هم حق همچین کاری رو نداشتی-

دست روی شانه ام گذاشت و مرا به سمت خود کشید

! که آدم محترمیة-

تو چته؟ چرا این جوری می کنی؟-

کلافه پوفی کرد و غرید

...حسابش رو می رسم؟ سرشو می ندازه میاد تو اتاق یه دختر-

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_چهل_پنج
! -دقیقا خودتم الان همین کارو کردی

:دوباره غرلند کرد

... حسابش رو می رسم-

یعنی چی که حسابش را می رسید؟ داشت زور می گفت هرچند که اصلا به او
:ربطی نداشت و من خودم تصمیم گیرنده بودم... عصبی توپیدم

یه بار بهت گفتم به تو چه ؟ تو چی کاره ی منی ؟-

: چشمانش را گشاد کرد

خیلی دوست داری کاره ت بشم ؟ ها... کدومش رو دوست داری ؟-

به شدت با رفتارش عصبانی ام کرده بود ... دست روی سینه اش زدم و به عقب
... هولش دادم اما تکان نخورد

... برو بیرون-

:باخباثت نگاه در چشمانم دوخت

دیشب که می گفתי تنهام نذار دامون! یادت رفته؟-

... خیلی بی شعوری-

هر چی که هستم به خودم مربوطه ... تو فازت چیه؟ -

چی می خوای از جونم؟-

بهش چی گفתי؟-

چرا باید بهت جواب پس بدم؟-

: با یک حرکت مرا به دیوار پشت سرم چرخاند

شایلی بهم بگو ... چی بهش گفتی ؟-

لعنتی دیوانه ... تنها به خاطر دیشب و کمک بی دریغش خود را مدیون او می دانستم ،پچ زدم

انه-

نگاهش در نگاهم دو دو زد

! یعنی چی؟ این نه رو برام ترجمه کن-

بهت نمی خوره معنی نه رو نفهمی ؟-

لبش خبیثانه کش آمد... شرارت در چشمانش درخشید

منم قبلا یه پیشنهادی بهت داده بودم ... یادته ؟-

حالا کف دستانش دو طرف بدنم به دیوار چسبیده بود و راه فرار را بسته بود ...
چشمانش برق می زد.. کف هر دو دستم را روی سینه اش گذاشتم و محکم به عقب : هولش دادم

... برو به درک-

: از من جدا شد و سعی کرد روی پاهایش بایستد

... دیگه هیچ جا تنها نمی رم-

... عوضی-

... مرد و قولش .. همین دیشب بهت قول دادم تنهات ندارم-

... و خنده بلندی کرد و میان بهت چشمانم از اتاق بیرون رفت

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_چهل_شش

نمی دانم چطور اما بالاخره از اتاق محیا خارج شدم ... به آشپزخانه رفتم و کنار محیا و دوتا از دخترخاله هایش که حسابی مشغول تدارکات ناهار بودند خود را ... مشغول کردم

خدا را شکر آن قدر خانه عمو شلوغ بود که کسی در پی کسی نبود و می شد همه چیز را زیر سیبیلی رد کرد .. از طرفی ظاهرا زن عمو حمیرا هم زنگ زده بود و آمدنشان را کنسل کرده بود که خود مایه آرامشم شده بود ... چرا که به اندازه ... کافی دور و برم پر بود از سوژه و دیگر تحمل این یکی را نداشتم

یک ساعتی نگذشته بود که تقریبا همه کارها مرتب شد و آماده سرو ناهار بودیم ...

محیا که مشغول چیدن بشقاب ها روی هم بود نگاهی به دور و برش انداخت و وقتی دید کسی نیست کنار گوشم پچ زد

چی گفתי به بهمن که اون جوری دmq شده ؟-

مثل خودش پچ زدم

!همونی که باید می گفتم ... آخه الان وقت این کارا بود؟ واقعا موندم از این کار-

لبی کج کرد

د همون پس ... خیلی ناراحت رفت بیرون تو حیاط .. هر چی هم مامان گفت فقط - ... جواب داد بعدا عمه .. بعدا

نفسم را با پوفی بیرون دادم و گفتم

خب من چی کار کنم ؟ واقعا امروز جاش بود؟ زن عمو همه کارایی می کنه ها -
... آخه اینم شد کار که منو بذارن تو عمل انجام شده ؟

با شیطننت پرسید

یعنی اگه امروز نبود جوابت فرق می کرد؟-

بشقاب دیگری را به دستش دادم و بی حوصله گفتم

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_چهل_هفت

-نه خیر! ... اتفاقا من جواب درست و آخرو بهش دادم ... منظورم اینه چرا باید
تو این هیری ویری این پیشنهاد رو مطرح کنه ؟

خب مثلا می خواست زرنگی کنه دیگه ... اگه جوابت مثبت بود مطمئن باش -
...همین امروز انگشتر مینداختن دستت

ابرویی بالا انداختم و متعجب تر نگاهش کردم ... پس او در جریان بود ... ظاهرا
غیر از بهمن، زن عمو و زن برادرش که همان مادر بهمن بود هم در نقشه اعمال
... شده دست داشتند

! پس معلومه بدجور نقشه شون نقش بر آب شد-

سری تکان داد و با ورود زن عمو و شیما یکی از دختر خاله های محیا، تنها به
گفتن او هومی اکتفا کرد ... ابروهای زن عمو درهم بود اما با این حال حرفی نزد و
از کنار ما گذشت و به دختر خواهرش که همراهش بود، گفت

...سفره ها رو گذاشتم رو اون میز ... دوتا ست ... چفت هم پهن کنین تو پذیرایی-

سپیس رو به ما کرد و گفت:

... شمام ظرفا رو ببرین و مرتب بچنین .. خواستون باشه چیزی کم و کسر نباشه-
هر دو با هم چشمی گفتیم و هر کدام چیزی برداشتیم تا زودتر از زیر نگاهش دور
... شویم

... دختر خاله ی محیا سفره به دست جلوتر از ما وارد پذیرایی شد

مهمانان که به خاطر چیدن سفره آن بخش را خالی کرده بودند، سر راهمان در
... هال نشسته و در ادامه صحبت هایشان بحث می کردند

با وجود آن که دلم می خواست پیش عمه بروم اما به خاطر بهمن و دامون ترجیح
دادم فعلا نزدیک او هم نشوم و دورادور نگاهش کردم ...خدا را شکر کنار
...مادر جون نشسته بود و داشتند با هم صحبت می کردند

به محض ورود به پذیرایی فرزین از جا بلند شد و خود را به ما رساند و رو به
محیا گفت:

چرا صدا نکردید بیاییم کمک ؟-

محیا چشم و ابرویی آمد و جواب داد:

!لازم نکرده آقایون دخالت کنن .. ما خودمون هستیم-

بیچاره فرزین تا بناگوش سرخ شد . اما نگاه از محیای بد اخم نگرفت و گفت
...با ما به از این باش که با خلق جهانی محیا خانوم-

:لبخندی زدم و به جای محیا که پشت به او کرده و رفته بود، گفتم

... آقا فرزین کلی وسیله تو آشپزخونه ست ممنون می شیم کمک کنید-

با ناامیدی گفت:

... واقعا نمی فهمم چی فرق کرده ؟ از دیشب تا حالا فقط داره حالمو می گیره-

سری تکان دادم و گفتم

... حالا شما یه کم بهش فرصت بدید ... درست میشه-

به ملایمت سری تکان داد... واقعا پسر خوبی بود .. مهربان و عجیب خوش خلق ..
چهره خوبی داشت اما موهای سرش حسابی کم پشت بود و تقریبا در ناحیه وسط
... آن کمیاب

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_چهل_هشت

ارثی بود که از پدرش به او رسیده و بنده خدا در انتخاب آن دخیل نبود ... محیا هم
.. که بی رحمانه او را پس می زد

دلم حسابی برایش سوخته بود .. تصمیم گرفتم در این راه کمکش کنم و محیا را از
... اشتباهش بیرون بیاورم

به نظرم ملاکش برای ازدواج چیز درستی نبود ... همیشه عمه می گفت چیزی
که زودتر از همه در ازدواج عادی می شود چهره و قیافه است و باید ملاک های
... درستی برای انتخاب همسر داشته باشیم

با رفتن فرزین به آشپزخانه، وارد پذیرایی شدم ... دخترها سفره را پهن کرده بودند
و حالا مشغول چیدن بشقاب ها و قاشق چنگال ها بودند ... ظرف سالا توی دستم

را میان سفره گذاشتم و به طرف محیا رفتم و همان طور که مثل او بشقابی را
داخل سفره می گذاشتم گفتم

...خیلی بد زدی تو پرش! گناه داشت-

حرصی توپید

تو حرف نزن ..خوبه همین یه ساعت پیش زدی تو پر بیچاره بهمن ...اون گناه -
نداشت؟

بشقاب دیگری با فاصله کنار دیگری گذاشتم و گفتم

خودتم می دونی من تو چه موقعیت بدی هستم ... واقعا می تونی درکم کنی؟-

: شانه بالا انداخت

... چرا بهونه میاری بگو گلوم پیش دامون گیره-

با دهان باز نگاهش کردم .. خدا را شکر وقتی این حرف را زد شیما از پذیرایی
بیرون رفته بود ... ناباورانه گفتم

دیوونه شدی؟-

کمر راست کرد و رو به رویم ایستاد

دیدمش اومد تو اتاق .. بعدشم با نیش باز اومد بیرون ..شایلی چرا بهم نمی گی -
چی بین تونه؟

هاج و واج نگاهش کردم ... چرا فکر می کردم کسی حواسش نیست ؟ اگر بقیه هم
... مثل او دیده باشند چه ؟ فاتحه آبرویم خوانده بود

: لبخند حرص دربیاری زد

نترس بابا کسی حواسش نبود ...می خواستم پیام پیشت اما همون موقع مامان -

... صدام زد ... اوه ببین تو رو خدا رنگ شو

لبم را محکم گزیدم

... همش تقصیر شماسـتـ

... نه خانوم ... تقصیر ما نیست ... تقصیر خودته که ناخواسته دلبری می کنیـ

... آخه من چی کار کردم؟ به خدا دارم دیوونه می شمـ

با ورود شیما هر دو بی اختیار ساکت شدیم و ادامه ندادیم ... فرزین با یک سینی
بزرگ وارد شد ... تقریباً چیزهایی که ما باید در چند بار رفت و برگشت می
آوردیم توی یک سینی با خودش آورده بود .. سینی را پایین سفره گذاشت و همزمان
... با نگاهی دلخور به سمت محیا، بی حرف بیرون رفت

محیا با لب و دهن ادایش را در آورد و یک پایش را به زمین کوبید و کفری گفت

... اه ... این دیگه قشنگ رو مُخمهـ

فرزین هم ظاهراً محیا را خوب می شناخت که هی می رفت و هی می آمد تا او را
... دچار عذاب وجدانش کند

سرم را جلو بردم و بی آن که شیما متوجه شود پیچ زدم

.. تو دوشش داری ... واسه همین از ناراحتیش ناراحت می شیـ

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_چهل_نه

چشمانش را درشت کرد و براق شد

! من غلط بکنم-

به کمک شیما رفتم و تند تند باقی وسایل را داخل سفره چیدیم .. محیا متفکر و دست به کمر نگاهمان می کرد .. انگار حرفی که زده بودم بی تاثیر نبود. وقتی آرام کنارم مشغول شد، باشیطنت پچ زدم

... واقعا آقااست ... حالا تو اوکی بده قول می دم واسه موهاشم فکری کنیم-

این بار بلند خندید طوری که از چشمانش اشک سرازیر شد ... انگار شیما هم متوجه حرف های ما شده بود که گفت

... تحفه خانم فرزین خیلی دوستت داره-

محیا اشک چشمانش را پاک کرد وبا حرصی فرو خورده گفت

... تو چی می گی ؟ اصلا اگه راست می گی خودت زنش شو-

شیما همان طور که نگاهی به سفره تکمیل شده می انداخت گفت

اولا از من خواستگاری نکرده . دوما من هیچ وقت زن کسی نمی شم که فکر و -
ذکرش پیش کسی دیگه ای باشه .. فقط می دونم فرزین به خاله گفته اگه محیا بشه ... ازدواج می کنم اگه نه برای همیشه از ایران می رم

: نگاه محیا گرد شد

یعنی چی؟-

... خب می گه طاقت ندارم وایستم محیا زن کس دیگه ای بشه ... می ره که نبینه-

من و محیا به هم نگاه دوختیم و ابروهای او درهم فرو رفت و با لجبازی گفت

... عجب گیری کردم!.. خب مگه زوره-

نه... زور نیست اما تو هم بشین با خودت دو دوتا چهارتا کن و یه جواب منطقی -
بهش بده ... مطمئنم فرزینم می تونه باهاش کنار بیاد... الان یه کم احساساتی شده
...

با آمدن مهمانان به داخل پذیرایی هر سه دست از حرف زدن برداشتیم و برای
... کمک به آشپزخانه رفتیم

...اما به طرز عجیبی محیا سکوت کرده بود و تمام مدت یک کلمه هم حرف نزد
من و محیا بعد از رفتن همه در آشپزخانه ماندیم .. انگار یک جوری شده بود که
هر دو دوست نداشتیم بیرون برویم و ترجیح می دادیم غذایمان را همان جا بخوریم
... زیر اندازی پشت میز آشپزخانه ، درست در گوشه ای ترین جای آن روی زمین
پهن کرد و گفت

...من که از خستگی می خوام بشینم رو زمین ... کمرم درد گرفته-

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_پنجاه

کمکش کردم تا بساط نهارمان را روی زمین بچینیم ... هر دو نشستیم و پاهایمان
را دراز کردیم

تکه ای بزرگ از ته دیگ چرب و چیلی را درون بشقابم گذاشت و گفت
شایلی ؟-

نگاهم را بالا کشیدم

... جونم-

تو بودی چی کار می کردی؟-

نگاهم به ته دیگ توی بشقلیم بود ... می گذاشتمش آخر غذا تا بیشتر بجسبد...
قاشقی از محتوای غذایم را بر دهان بردم و گفتم

می بینی که من واقعا تو کار خودم موندم و حق نصیحت کردن تو رو ندارم اما -
... فقط یه چیزی رو خوب می دونم

خیره نگاهم کرد .. منتظر بود.. دست از خوردن برداشتم و ادامه دادم
یه ذره تو معیارات تجدید نظر کن ... من هنوز توی گتم نرفته که تو واسه خاطر -
... موهاش گفتی نه

خواست چیزی بگوید که با صدای دامون هر دو به طرف او برگشتیم که آن سوی
: میز بشقاب به دست ایستاده بود

... منم از اون ته دیگا تون می خوام-

نگاهش را از همان جا به بشقاب من دوخته بود ... پاهای دراز شده ام را جمع
کردم و بشقابم را روی زمین و کنار دستم گذاشتم ... میز را دور زد و خود را به
: ما رساند

می بینم خوب جایی بساط کردید ... خوش می گذره؟-

جوابش را ندادم. اما محیا ابرو درهم کشید

این جام از دست شما آسایش نداریم؟... برو خودت از قابلمه بردار .. چیزی که -
... زیاده ته دیگ

گوشه لبش کمی بالا رفت و با اشاره به بشقاب من گفت

... اما این زیادی داره چشمک می زنه ... من همین رو می خوام-

سپس کنار ما روی زیر انداز زانوهایش را به زمین چسباند و از همان فاصله به سمت من خم شد و دست دراز کرد و ته دیگ مرا برداشت و با خونسردی کامل گفت:

... شایلی جان شما زحمت ته دیگ برای خودت رو بکش-

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست صد پنجاه یک

و همزمان گازبزرگی به ته دیگ توی دستش زد ... همان طور که به قول مادر جون شیرین شیرین مشغول خوردن و خرچ و خورچ کردن بود گفت می گم این دخترا واسه چی جمع می شن تو آشپزخونه ... نگو همچین بهشون بدم - ... نمی گذره! بهترین جای غذا همیشه مال شماهاست

محیا بچه پررویی نثارش کرد و گفت:

خب پس اگه اینجوریه شما صبر کن بعد ناهار کلی ظرف واسه شستن هست - ! ..اون وقت ببینم چه قدر خوش می گذره بهت

من بی حرف بشقابم را برداشتم و سر در غذایم فرو بردم ... این بشر پررو را من خوب می شناختم... اما همان لحظه دامون به سرفه افتاد و نگاه هراسان من را به سمت خودش کشید ... محیا به شوخی گفت

... حقت بود ... اون سهم شایلی بود-

سرفه های دامون کشدار شد و همان طور که مشتش را مقابل دهانش گرفته بود ، به زور از لا به لای آن ها خطاب به من گفت

عجب ... آدمی هستی ... به یه تیکه ته دیگ راضی نبودی ؟-

نگاهم پر بود از شماتت.. از جا بلند شدم و از روی میز پارچ آب و لیوان را برداشتم ...لیوان را پر از آب کردم و بی حرف به سمتش گرفتم... چشمانش از سرفه زیاد پر آب شده بود و صدایش خش دار

.. خفه شدم یه چیزی بگو-

دنبال چه بود؟ حرف زدن من ؟ چشم درشت کردم

! حقه-

لبخند کجی همراه سرفه بر لب هایش نشست

... بابا... شماها دیگه... کی هستید ... رسما حاضرید آدم بمیره-

: محیا خندید

... بگیر بخور تا خفه نشدی-

دستش را دراز کرد اما ان قدر خبیث بود که بیشتر از لیوان، دستم را لمس کرد و سرفه کنان لیوان را از دستم گرفت و جرعه جرعه نوشید . واقعا که رو زیاد بود و هیچ جا کم نمی آورد ...سرفه اش که قطع شد به آرامی عقب کشید و به کابینت پشت سرش تکیه داد و یک پای را دراز کرد و پای دیگرش را حایل آرنجش کرد و خیره به هر دوی ما گفت

... راستی منم یه فکری برای کله فرزین دارم-

هر دو با هم جیغی کشیدیم و او بلند خندید

خب چی کار کنم داشتید حرف می زدید شنیدم ... تازه شانس آوردید من اومدم -
... دنبال قرصای دایی

و انگار تازه یادش افتاده بود از جا پرید و بلند گفت

... وای قرصای دایی-

:این بار محیا غرید

... واقعا که ... بهتر نیست به جای-

کلمه فضولی را خورد و به سمت کابینت رفت و از داخل یکی از کشوها قوطی داروها را بیرون کشید و همان طور که زیر لب غر می زد مشغول جستجو شد..
:در این میان دامون رو به من کرد و با شیطنت گفت

... حالا دیگه با من قهر می کنی؟ داشتی خفه ام می کردی دختر-

: بر و بر نگاهش کردم که بلند خندید

... خدا آخرو عاقبت ما رو به خیر کنه-

همزمان محیا آمد و بسته ی دارو را به طرفش گرفت ... دامون چشمکی زد و رو به او گفت

بد نیست به جای این که کله پاچه ما پسر ها رو بار بذارید و انقدر به ریخت و -
قیافه مون فکر کنید یه کم شوهر داری یاد بگیرید .. به خدا فردا روز به دردتون ... می خوره .. از من گفتن بود

و بی آن که معطل کند از آشپزخانه بیرون زد ... نگاه هر دوی ما در هم نشست و .. این بار هر دو با صدای بلند خندیدیم

#پست_صد_پنجاه_دو

با خواب پریشانی که دیده بودم پلک باز کردم ... تنم به عرقی سرد نشسته بود و ... می لرزید

... لحاف را بیشتر دور خود پیچیدم و سعی کردم به خوابی که دیده بودم فکر نکنم چرا گرم نمی شد ؟ خواب لعنتی رهایم نمی کرد ... لعنتی انگار چسبیده بود پشت ... پلک هایم که تا می بستم شان جان می گرفت و دوباره به سراغم می آمد ... مهمانی خانه عمو بود ... توی باغ بودیم

... زیر نگاه های کلافه کننده بهمن خسته شده بودم

از جا برخاستم و به باغ کوچک عمو در پشت عمارت رفتم ... تنها بودم اما ... شنیدن صدای پاهایی مرا به عقب برگرداند ... اشکان آن جا بود

دست به سینه ایستاده بود و خیره و سرد نگاهم می کرد... پیراهنی چهارخانه که یک روز خودم برایش خریده بودم را پوشیده بود...سوز سردی می آمد... لب هایم باز شد

چرا اومدی دنبالم ؟-

پوزخند زد

... تو مال منی... نمی دارم دست کسی بهت برسه-

! چرت نگو اشکان ... همه چی خیلی وقته تموم شده-

جلو آمد ... چشمانش .. عجیب بود ... یک جور خاص .. پر از نفرت و شراره های آتش... دلم هری فرو ریخت

ترسیده بودم و قلبم محکم در سینه می کوبید ... قدمی به عقب برداشتم ... لبخند کجی زد... دستش را دراز کرد ...حس می کردم دستش کش ی آید... وحشتزده

گامی دیگر به عقب برداشتم ... پشتم به کسی چسبید ... نگاه چرخاندم .. بهمن بود ... با همان لبخند کجی که بر لب های اشکان بود

... وحشتزده چشم باز کرده بودم

هنوز تپش های تند قلبم را می شنیدم

... در جایم نشستم ... چرا نمی توانستم آرام بگیرم؟

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست صد_پنجاه_سه

لحظه ای تصویر صورت آن دو را نمی توانستم فراموش کنم ... مهمانی امروز بدون این که اشکان را ببینم گذشته بود .. بهمن هم بعد از ناهار رفته بود و دیگر ندیده بودمش اما هر دو در کابوسم جولان می دادند... بقیه روز را علی رقم ... اصرارهای عمو به خانه بازگشته بودیم

زن عمو یک تعارف سرد و بی روح زده بود که بیشتر بمانیم اما به نظرم نمی زد خیلی بهتر بود.

شاید توقع جواب رد مرا نداشت ... اما برخوردش نشان می داد که دلخور شده است ... و جالب بود که عمه اصلا به روی خود نیاورد و راحت خداحافظی کرد

... به خانه که برگشتیم عمه برای استراحت رفت و باز هم حرفی نزد

دامون هم از همان بعد از ظهر ناپدید شد و معلوم نبود کجا رفته است و البته که به ... عمه گفته بود دیر برمی گردد

با پختن شامی سبک خود را مشغول کردم و بعد از آن که عمه را برای خوردن ... شام صدا زدم میز را چیدم

نمی دانم چرا اما تمام مدت نگاهم به سمت در ورودی راهرو کشیده می شد و منتظر بودم که دامون هم سر برسد .. اما خبری نشد و دامون نیامد ... عمه که سر میز نشست گفتم:

... اذیتتون کردم ... باید می آوردم اتاقتون-

... نه مادر حالا که بهترم دوست ندارم توی رختخواب غذا بخورم-

... لبخندی زدم و اول برایش کمی سوپ کشیدم

... مرغ را هم به خاطر عمه ساده درست کرده بودم

تشکر کرد و آرام و با طمانینه ای که مختص خودش بود شروع کرد... من هم با همان سوپ شروع کردم ... دلم می خواست عمه چیزی بگوید و مرا از عذاب وجدان راحت کند اما او هیچ حرفی نزد و این خودم بودم که صدایش زد ! عمه-

نگاه از ظرف غذایش گرفت و گفت:

...جانم-

بی اختیار لب برچیدم

چرا هیچی نمی گید ؟-

: چشمان مهربانش به من دوخته شده بود

مثلا چی مادر؟-

: قاشق را در محتوی ظرفم چرخاندم

... خب ... راجع به امروز ... راستش من ... خجالت-

میان حرفم پرید:

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_پنجاه_چهار

- کار مریم خوب نبود... یه جورایی منم تو عمل انجام شده قرار گرفتم ... هر چیزی رسم و رسوم خودش رو داره ... خود منم آچمز شدم ... نمی خواستم سنگ رو یخشون کنم ... هر چی باشه پای زن داشتم در میون بود ... فکر می کردم امروز فقط زن برادرش اجازه می گیره تا سری بعد بیان خونه و رسماً ... خواستگاریت کنن اما وقتی این جوری شد خودمم خیلی دلخور شدم پس همان بود که عمه هم تمام مدت سکوت کرده بود؟ عمه دستش را دراز کرد و : روی دستم گذاشت

کاش رعایتشون رو نمی کردم ... اما حال مریم خوب نبود.. دلم نمی خواست - جلوی مهمون هاش چیزی بگم که حرمت ها شکسته بشه ... نمی خوام فکر کنی ... برام ارزشی نداری

! عمه جون-

وقتی بهمن درخواست کرد چند کلمه باهات صحبت کنه فکر کردم شاید اصلاً این - جوری بهترم باشه ... قبل این که پا بذارن تو خونه و دوباره حرفت بیفته سرزبونا .. جوابت معلوم باشه

:لبخند زدم

... خوب کاری کردید-

تو هم که ظاهرا بدجور زدی بودی تو پرش ... بعد اون مادرش همش چپ چپ -
نگاه می کرد اما خب تقصیر خودشون بود که خواسته بودن اون جوری جواب
... بگیرن

:لبخندم بیشتر کش آمد

عمه خودتونم می دونید که من آمادگی شو ندارم ... اصلا دیگه به این قضیه -
... فکرم نمی کنم

:لبخند غمگینی زد و گفت

می دونم مادر ... اما منم نمی تونم بذارم غصه بخوری و به خاطر اون اشکان -
نامرد این جوری خودتو اذیت کنی ... ظاهرا حمیرا هم در جریان بود که نیومدن ...
... مریم بهش گفته بود

: نگاهم را به ظرف سوپ دوخته بودم

عمه می خوام یه مدت به هیچی فکر نکنم ... شاید زود به ازدواج فکر کردم .. -
اگر همون موقع عجله نمی کردم و می داشتم بدون این جریانات و رسمس شدن
... نامزدی مون اشکان بره شاید الان این طوری نمی شد

منم موافقم مادر ... بهتر یه کم استراحت کنی ... تو سنی نداری و فکر می کنم -
... اشکان برات تجربه خوبی شد

... دستش را فشردم و در ادامه بی هیچ حرفی غذایمان را خوردیم

لحاف را کنار زدم و از تخت بیرون خزیدم ... بافت موهایم باز بود ... همه را جمع
کردم و یک طرف سرشانه ام ریختم ... نگاهی به لباس خواب عروسکی ا انداختم
... کاملاً پوشیده بود ... نگاهی به ساعت انداختم ... ساعت از سه گذشته بود .. بی
.. شک اگر دامون برگشته بود مستقیم برای خواب می رفت

... از اتاق خارج شدم و مثل همیشه اولین کار سر زدن به عمه بود
.. خدا را شکر این روزها بهتر بود و شب ها راحت تر می خوابید
به آشپزخانه رفتم و با دیدن قابلمه های دست نخورده روی گاز حدس زدم دامون
... برنگشته .. نمی دانم چرا اما دلم گرفت ... صندلی را کشیدم و پشت میز نشستم

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_پنجاه_پنج
یعنی دامون این وقت شب کجا بود؟ اصلا در ایران با چه کسی رفت و آمد داشت
که این جور مواقع شب را به خانه نمی آمد ؟
... وقتی از ایران می رفت همان یک دوستش پرهام بود که با هم صمیمی بودند ...
نمی دانستم هنوز هم با هم در ارتباط هستند یا نه ... بی حوصله تر از قبل
... برخاستم و قابلمه های غذا در یخچال جا دادم
از آشپزخانه خارج شدم و چراغش را خاموش کردم ... اما تازه پا به راهروی
منتهی به اتاق ها گذاشته بودم که صدای باز و بسته شدن در ورودی به گوش
... رسید
با یک قدم بلند به عقب سرکی کشیدم و با دیدن دامون که در همان ورودی داشت
... کفش هایش را از پا می کند بی اراده در جایم ایستادم
... هنوز متوجه من و نگاه خیره ام نشده بود

بخشی که ایستاده بودم در تاریکی فرو رفته بود ... دستش را برد و همزمان یک
لا تی شرتش را از تن بیرون کشید ... دست خودم نبود نگاهم روی بالا تنه
:عریانش قفل شده بود که با صدایش غافلگیرم کرد

... دختر خانم خوب نیست نصفه شبی زاغ سیاه پسر مردمو چوب بزنی-
گامی به سمت برداشت و من هم مجبور شدم بیرون آمده مقابلش بایستم ... با
:صدایی که ته چاه در می آمد گفتم

... داشتم می رفتم بخوابم-

:ابرویی بالا انداخت و لبخند کجی زد

نکنه تا این موقع منتظر من بودی ؟-

خود شیفته ای بود برای خودش ... می گذاشتی برای خودش تند تند نوشابه باز می
.. کرد

... الانم که وایستادی اون جا. می خوای درسته قورتم بدی-

دست خودم نبود و نمی توانستم نگاه از او بگیرم... از همان فاصله کوتاه بین مان
عطر تند و تلخ چنان زیر مشام زده بود که گیج و گنگم کرده بود اما با این حال با
:تمام سعیم برای جمع و جور کردن خودم ، ابرویی درهم کشیدم و گفتم
.. یعنی از تو متوهم تر ندیدم-

:ابرویی بالا انداخت

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_پنجاه_شش

-اوکی .. پس من متوهمم؟

ظاهرا دخترای الکی خوش دور و برت کم نبودن ... اعتماد به نفس کاذب پیدا -
...کردی

: نیشش باز شد

... قربون آدم چیز فهم-

:تکیه اش را به دیوار داد و چشم در چشم گفت

پسر خوش تیپ رو زمین نمی مونه ... قدر ندونی تو هوا می زنم ... از ما گفتن -
!بود

: پوزخندی زدم

.. شبت خوش-

:و آمدم راهم را بکشم و بروم که بازویم را محکم گرفت و به سمت خودش کشید
کجا؟-

:چشم گرد کردم

... چی کجا ؟ دارم می رم بخوابم دیگه-

مرا به سمت دیوار کشید و سرش را به سمت خم کرد ...هرم گرم نفسش را روی
:صورتم پخش شد... نفس در سینه ام بند آمد ... نگاه عمیقش به لب هایم بود، پچ زد
... اما من خیلی گرسنمه-

:کم نیاوردم

!آشپز خونه این ساعت تعطیله-

: لبش کش آمد و چند چین گوشه چشمانش نشست

.. خوب بلدی خودتو بزنی به کوچه علی چپ-

.. عطر مدهوش کننده اش با آن نیم تنه عریان ذهنم را به هم ریخته بود

یک جوری باید از دستش فرار می کردم اما طوری نامحسوس .. نمی خواستم به ... او رو بدهم

من و او معلوم نبود قرار است تا چند وقت زیر یک سقف زندگی کنیم و اگر قرار بود از حس عجیبی که نمی دانم از کجا پیدایش شده بود و رفته رفته بیشتر می ... شد، بویی ببرد ، بی شک کارم ساخته بود

... همین تصمیم گرفتم خونسرد و بی تفاوت رفتار کنم

... باشه بذار برات غذا گرم کنم-

نگاهش خیره چشمانم بود اما آرام دستش را کشید و این من بودم که خود را با قدم .. های بلند به آشپزخانه رساندم

با دستپاچگی در یخچال را باز کردم و خواستم قابلمه ها را بیرون بکشم که مرا ... بین خود و در باز یخچال گیر انداخت

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_پنجاه_هفت

:عصبی به طرفش برگشتم و تقریبا غریدم

دامون چی کار می کنی ؟-

:خونسردانه گفت

! هیچی می خوام آب بردارم ... تشنمه-

:بطری آب را برداشتم و حرصی به دستش دادم

... بگیرش-

...خندید و بطری را گرفت

!!همیشه بری کنار-

نگاه شرورانه ای به من انداخت و بی حرف راه را باز کرد و من همزمان با

:برداشتن ظرف غذا پرسیدم

یه کم مرغ داریم.... با پلو می خوری یا نون؟-

:بی معطلی جواب داد

! نونی لطفا-

...قابلمه مرغ را بیرون کشیدم و به سمت اجاق گاز رفتم

.... پشتم به او بود اما حس کردم بطری را بالا برد و لاجرعه سر کشید

... زیر غذایش را روشن کردم...دقیقه ای بعد کنارم ایستاد

... باید یه مکروویو بخریم...این مدل غذا گرم کردن مال عهد دقیانوسه-

:شانه بالا انداختم

... عمه دوست نداره-

دستش را جلو آورد و در قابلمه را برداشت ... سرکی کشید و چینی به بینی اش
انداخت:

... یعنی رسماً با این غذاهات دهنمون سرویسه-

یعنی چی؟-

... همش آبپزه که-

... به خاطر عمه باید ما هم رعایت کنیم-

: تکیه اش را به کابینت داد و رو به من ایستاد

... ظاهراً تو برای مامانم بچه تری تا ماها-

: ابرویی بالا انداختم

... تو هیچ وقت نخواستی قبول کنی اما عمه برای من هم پدر بوده هم مادر-

:لبش کج شد

یه کم کلیشه ای نیست؟-

:سرم را تکان دادم و قاطع گفتم

! عین واقعیته-

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_پنجاه_هشت

:نگاه عمیقی به من انداخت و با دست اشاره کرد به قابلمه و گفت

... بکش بخوریم-

از کابینت بشقابی بیرون کشیدم و تکه مرغ آبپز را که تنها با زردچوبه رنگ گرفته ... بود داخل بشقاب گذاشتم

پشت میز نشست و سبد نان را به سمت خود کشید ... برایم سوال بود تا این موقع شب کجا بوده که شام نخورده و گرسنه است؟

بشقاب را به همراه قاشقی کنار دستش گذاشتم ... نگاهی به تکه مرغ انداخت و با ناامیدی پرسید:

چیزی نداری بشه باهش این غذا رو خورد؟-

... خنده ام گرفته بود

فکر نمی کنی نصف شبی این غذا از سرتم زیاده؟-

... حالا خوبه شام خوردم وگرنه-

:انگار که سوتی بزرگی داده باشد چشمانش درشت شد.. متحیر ابروهایم بالا پریدند
چیییییییی؟-

هیچی بابا ... چی شد این مخلفات؟-

دلم می خواست بگویم تو لیاقت کوفت هم نداری چه برسد مخلفات... تازه فهمیده بودم برای چه گفته بود گرسنه است ... به این بهانه می خواست مرا در آشپزخانه ... نگه دارد... کفری دستم به سمت بشقاب رفت اما مچم را میان هوا گرفت ... گرسنمه-

:دستم را محکم کشیدم و دست به کمر شدم

.. واقعا که ... تو .. تو -

خونسرد گفت

... بی شعورم ؟ اینو که ظهرم گفتمی -

نفسم را از راه بینی بیرون دادم .. نمی دانستم به او چه بگویم ... انگار از دیدن قیافه
عصبی و کفری ام لذت می برد و حسابی کیفور شده بود که بلند خندید

.. یه چیز تازه بگو لطفا -

... دلم می خواد همین بشقابو بکوبم تو سرت -

همزمان تکه ای نان را همراه تکه ای از مرغ بر دهان برد ... و چنان با اشتها
خورد که دهانم آب افتاد

... هوم ... ببین ... خدایی دارم می خورمش -

چشم درشت کردم که بلندتر خندید

لعنتی من چیز دیگه ازت خواستم، تو یه چی دیگه بهم انداختی .. حالا دارم با -
اشتها می خورم، طلبکاری ؟

، ۱۲:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست صد پنجاه نه

تا بناگوش سرخ شدم واو با اشتها لقمه ای دیگر بر دهان برد

! اما نه انگار اینم بد نیست ... هر چند قابل مقایسه نیست-

:حرصی توپیدم

... دامون-

... جوووونم-

داشت دیوانه ام می کرد ... نه شوخی اش معلوم بود نه جدی اش ... نمی دانستم
بروم یا بایستم؟ لقمه آخرش زیادی بزرگ بود اما بی توجه آن را در دهانش گذاشت
و با دهانی پر گفت

... آخرشم بدون مخلفات خوردم-

پوفی کردم و بشقاب خالی را برداشتم .. نمی توانستم بدون شستن ظرف ها بروم
... عمه دوست نداشت آشپزخانه نامرتب بماند ... باید ظرف ها را می شستم و بعد
می رفتم .. طرف دیگر بشقاب را گرفت ... نگاهم به چشمان شوخ و شنگش که
... حسابی سر حال شده بود دوخته شد

... خودم می شورم-

: ابروهایم در کمال تعجب بالا پریدند ... در جایش ایستاد

... فکر کردی بلد نیستم-

... بشقاب را از زیر دستم کشید و به سمت سینک ظرفشویی رفت

... یه ظرفشویی هم نیازه-

:دهان باز کردم که تندی گفت

... فکر نمی کنم مامان مخالف این یکی باشه-

:گوشه لبم را به دندان گرفتم که ادامه داد

تو که مخلفات ندادی حداقل یه قهوه بهم بده ... منم عوضش قول می دم ظرفا رو -
... تمیز بشورم

نمی دانم چرا ... حس خوبی پیدا کرده بودم... قابلمه کوچک روی گاز را هم
برداشت و مقابل سینک ایستاد ... پیش بند روی دیوار را برداشت و با حوصله
دور کمرش بست... دست کش ها را به دست کرد ... دست خودم نبود نگاهم قفل
کارکردنش بود... تا جایی که می شناختمش دامون فقط دستور دادن بلد بود .. اما
... حالا

... فکر کردی بلد نیستم .. یه مدت تو رستوران کار کردم-

می دانستم سر کارم گذاشته بود ... مگر می شد؟

به سمت قهوه ساز رفتم ... خنده ام گرفت . خدا را شکر این دستگاه را داشتیم آن
هم به یمن قهوه خور بودن عمو نادر... یکی یک دانه به عمه و عمو هدیه داده بود
...

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۲:۵۱

#پست_صد_شصت

قهوه را که داخل فنجان ریختم دامون داشت پیش بندش را باز می کرد .. جدی
جدی ظرف ها را شسته بود ؟ باید چک می کردم .. مطمئن بودم گربه شور کرده
است .. قهوه اش را روی میز گذاشتم ... وقتی نشست به سمت ظرفشویی رفتم ...
بشقاب را برداشتم اما برخلاف تصورم بسیار تمیز شسته بود ... ابرویم که بالا
رفت صایش بلند شد

دختر خانم پسندیدید؟-

خنده ام گرفت

... نه .. ترشی نخوری یه چیزی می شی-

با خبثت و بدجنسی تمام خیره به لب هایم دوخت و گفت

... زیاد میونه خوبی با ترشی ندارم وقتی چیزای شیرین تری هست-

باز با حرفش مرا سرخ و سفید کرده بود ..پسر بی حیا ... بشقاب را به جایش
برگرداندم و پیچ زدم

... من دیگه می رم بخوابم-

... و دیگرمی دانم چطور از آشپزخانه بیرون زدم

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_شصت_یک

از اتومبیل پیاده شد و در بزرگ آهنی را باز کرد ... باید یک فکر اساسی برای این
در می کرد... حالا که برگشته بود باید یک سری کارهای اساسی را در خانه انجام
می داد و یکی از آن ها همین برقی کردن این در بزرگ آهنی بود ... به سمت
اتومبیلش رفت و دوباره سوار شد و وارد حیاط پشتی باغ شد... اتومبیلش را پارک
کرد و قبل از بستن در، گوشی همراهش را برداشت و همانطور که به بدنه آن
تکیه می زد شماره شایلی را گرفت ...بوق های بی جواب باعث شد نگاه به

ساختمان بدوزد ... با شنیدن صدای شایلی که به نظر خواب آلود می آمد ابروهایش بالا پرید:

دامون چی می خوای سر صبحی؟-

خنده اش گرفت ... سر صبحی؟! دخترک زیادی اهل خواب نبود؟!...شاید هم مال بی خوابی شب پیش بود؟

تو به لنگ ظهر می گی سر صبحی؟-

:صدای شایلی خش دار به گوش رسید:

... من صبح زود پاشدم صبحونه عمه رودادم الانم می خوام بخوابم-

لبخند عمیق تری روی لبش نشست... زیادی مسئولیت پذیر بودن را هم باید به ...خصوصیاتش اضافه می کرد

.. اوکی ... حالا که بیدار شدی پاشو بیا حیاط پشتی-

واسه چی اون وقت ؟-

.. تو بیا ضرر نمی کنی-

... نمی خوام ...خواب از سرم می پره-

:خنده اش را فرو خورد

... تا پنج دقیقه دیگه این جا باش وگرنه خودم میام و به روش خودم میارمت -

و تماس را قطع کرد ...آن قدری متحکم گفته بود که می دانست شایلی خواهد آمد ...

... یک دور، دور اتومبیلش چرخید

چند روزی بود که در پی خریدن اتومبیل بود و همین دیروز آن چه می خواست . را توسط یکی از آشنایانش یافته بود و تا دیر وقت دنبال کارهایش بود

با آن که دیشب بعد از آمدن به خانه و دیدن شایلی تا خود صبح بی خواب شده بود
...اما سر صبح قید خواب را زده و برای گرفتن اتومبیل و بقیه کارها رفته بود
حالا دلش می خواست نظر دخترک را هم بداند ... با شنیدن صدای پا ، نیم چرخی
زد و با آن ژست همیشگی اش نظاره گر دخترکی شد که عجیب این روزها فکر و
... ذکرش را درگیر کرده بود
دخترک با آن تیپ و استایل زیادی دیدنی بود... بی اختیار لبخند کجی روی لب
...هایش نشست
موهای پریشان او که سرشانه هایش را پر کرده بود بیشتر از هر چیزی توجهش
...را جلب می کرد
شایلی عادت داشت بیشتر مواقع موهایش را باز بگذارد و دایم در حال پشت
...گوش زدن آن موهای لخت بود

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_شصت_دو
در برابر کشش عجیبی که می خواست جلو برود و همه آن موها را با دست لمس
.. کند مقاومت کرد و انگشتانش را در جیب شلوار فرو کرد
دخترک همان طور با بلوز و شلوار خواب طرح خرسی به حیاط آمده بود و یک
.. اشارپ دور شانه هایش پیچیده بود
این چه وضعیه ؟-

و اشاره به تیپ او کرد..چشمان شایلی که با دیدن اتومبیل شاسی بلند مقابلش درشت
و هیجان زده شده بود به سمت او چرخید

این دیگه چیه؟-

:چپ چپ نگاهش کرد

! نگو نفهمیدی ماشینه-

:مشت شایلی روی بازویش نشست

لوس نشو ... منظورم اینه از کجا آوردیش؟-

:نگاهش را به اتومبیل دوخت

...فکر کنم خریدمش-

:نگاه شایلی روی تویوتا لندکروز نوک مدادی مقابلش نشست و با خنده گفت

..خیلی خوشگله ... او مم-

و به طرف اتومبیل قدم برداشت... دامون که تمام مدت حواسش به او و لب های

:خندانش بود پیچ زد

... نه به خوشگلی تو-

:شایلی که به کل خواب از سرش پریده بود هیجان زده دور اتومبیل چرخید

وایی... می دونی من عاشق شاسی بلندم؟-

...با همان ژست ایستاده بود و به هیجانات دخترک مقابلش می نگریست

... از کجا بدونم-

ا ... دامون ... مگه از شاسی بلند خوشگلترم داریم؟-

... دامون خندید ... ظاهرا زده بود به هدف

گواهینامه داری؟-

شایلی ابرو درهم کشید و شانه بالا انداخت

...نه ... مگه من چند سالمه؟ همش نوزده-

.. بیا این جا ... کاری نداره خودم بهت یاد می دم-

چشمان دخترک درشت شد

جدا؟-

حالا که دختر خوبی هستی بعد از مسافرت می ریم کلاس ثبت نامت می کنیم ... -
خودمم کنارت هستم تا دست فرمونت اوکی بشه ...اون وقت می تونی هر موقع
... خواستی ازش استفاده کنی

شایلی به سمت او آمد و گفت

واقعا کمکم می کنی؟-

... او هوم-

دخترک مردد نگاهش کرد و گفت

... خب ... آخه ... من ... یه کم می ترسم-

نگاهش میخکوب چشمان دخترک بود که قدمی به جلو برداشت و مقابلش ایستاد ..
دستش آرام جلو رفت و همان کاری که دقایقی با فکرش جنگیده بود انجام داد ...
موهای پریشان او را جمع و آرام روی یک سرشانه رها کرد

... واسه ترستم یه فکری می کنیم-

لبخند زیبایی بر لب های شایلی نقش بست ... ظاهرا گیرش همین ترس بود که
گفت:

باشه قبول-

و سپس پرسید

واقعا می خوای بریم سفر؟-

فکر می کنم مامان خیلی نیاز داره ... نه؟-

...او هوم.. برای عمه خیلی خوبه-

دامون که نمی توانست نگاه از او بگیرد پرسید

به نظرت کجا بریم؟-

...راه دور که همیشه رفت-

... راه دور بمونه برای دفعات بعد ... مامان یه کم بهتر بشه-

.. پس می مونه یه گزینه-

: دامون خندید

اِشمال-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_شصت_سه

نمی دانستم چرا نمی توانم لبخند نرمی را که روی لب هایم نشسته بود را از روی
... آن ها پاک کنم

تمام مدت در آشپزخانه مشغول رو به راه کردن وسایل سفر بودم و حس خوبی وجودم را پر کرده بود ... عمه مشغول استراحت بود و خبرش کرده بودیم که ... ساعتی دیگر عازم سفری چند روزه به شمال هستیم

انگار با ورود ماه مهر و آمدن پاییز برخلاف تصوراتم حال دل همه مان خوب شده ... بود و قرار بود فصل تازه ای در زندگی مان آغاز شود

نمی دانم چرا اما حس می گفت تمام این حال خوب را مدیون حضور پر رنگ ... دامون هستم ... بودنش و یک جور همراهی خاصش

وقتی نزدیکم می شد بی اختیار تمام وجودم پر می شد از شور و حالی عجیب ... شور و حالی که حتی با اشکان هم هرگز حسش نکرده بودم

امروز صبح وقتی بیدارم کرده بود و مرا به حیاط پشتی فراخوانده بود ان قدر کسل و بی حوصله بودم که اگر ترس از تهدیدش نبود از رختخواب بیرون نمی زدم اما وقتی با دیدن اتومبیلش و وعده مسافرت لب هایم را به خنده واداشت فهمیدم او کسی نیست که حرفی بزند و به ان عمل نکند

با سر و صدایش به عقب برگشتم ... سبد بزرگ سفید رنگی را روی میز گذاشت و پرسید:

شایلی همینه؟-

دست از کار کشیدم و به سمتش رفتم... نگاهم روی سبد بزرگ پیک نیکی بود که ... گفته بودم در انباری دیده ام و او را پی اش فرستاده بودم

... او هوم خودش ... فقط-

: بینی ام چینی خورد و انگستانم لبه ان نشست و چرخاندمش

... خیلی کثیفه-

و نگاهم بی اختیار به چشمانش دوخته شد ... چشمانش را ریز کرد و دست روی سبد گذاشت

: سبد گذاشت

... اینو ولش کن می رم یکی نوشو می خرم-

دست من هم روی سبد محکم شد

... نه می شورمش-

:ابرویی بالا انداخت

... لازم نکرده تو به کارت برس-

ا دامون ... سبد به این خوبی ... فقط یه کم تو انبار مونده کثیف شده .. کافیه یه کم -
.. آب بگیرم روش

می دانستم از این کارها نکرده و بلد نیست ... پس کار خودم بود... اما او مهلت نداد
:و سبد را برداشت و همان طور که بیرون می زد گفت
... حله... تو به کارات برس ... دیر میشه-

, ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_شصت_چهار

دست به کمر نگاهش کردم ... وقت کل کل کردن نداشتم... خب می رفت یکی
دیگر می خرید چه می توانستم بکنم! ... دوباره مشغول جمع کردن وسایل توی
لیستم شدم و نفهمیدم چه قدر زمان برد که باز هم با سر و صدای دامون به عقب
... برگشتم

... بیا اینم سبدت-

همان طور که نگاهم بین دامون و سبد سفید رنگ روی میز در رفت و آمد بود
نزدیک شدم... استین هایش را بالا زده بود و تقریباً سرتا پایش خیس بود... این بار
ناباورانه نگاهی دیگر به سبد تر و تمیز انداختم و لبم کش آمد

اوایی ... دستت درد نکنه شستیش؟ باور نمی کنم-

با خنده گفت

... شما لازم نکرده به خودت فشار بیاری... دو ساعته دارم تو حیاط می شورمش-

: بلند خندیدم

...خب آخه گفתי یه تازه شو می خرم... فکر نمی کردم بشوریش-

: نگاهش به لب هایم بود که غافلگیرانه مرا دربرگرفت

افکر کردم اصراف کار خوبی نیست .. وقتی یه خوشگلش رو تو خونه داریم-

دست خودم نبود میان دستانش خشکم زده بود ... لعنتی چرا نمی توانستم واکنشی
نشان دهم؟ کلماتش جادویم کرده بود که این طور میان دستانش سست و بی حرکت
شده بودم ؟ لبخند کجی زد و زیرکانه گفت

! مگه خودت نگفتی حیفه؟ اوکی منم قبول کردم-

سرم را آرام بالا و پایین کردم ... هرم گرم نفس هایش روی صورتم پخش می
شد... چرا مسخش شده بودم؟

عطر تند و تلخ مردانه اش زیر مشامم زده و مستم می کرد... پشت انگشت اشاره
اش را نرم و اغواگرانه روی گونه ام کشید... چشمانش چه داشت که سحرم می
کرد و قوت را از عضلات دست و پایم می گرفت؟ سرش را پایین آورد ... قلبم
...افرو ریخت ... می خواست باز هم ببوسم؟

تپش قلب دخترانه ام در کسری از ثانیه به هزار رسید ... او بلد بود .. انگار می دانست باید چطور مرا اسیر خود کند ... کسی در پس زمینه ذهنم فریاد کشید نه !شایلی ! نه

حالا دیگر مطمئن بودم با رفتارهایش سعی دارد قلبم را بی تاب خود کند... می خواست اسیرش شوم

نه من تاب این حس جدید را نداشتم ... بعد از آن ضربه سختی که از اشکان خورده ...بودم اجازه نمی دادم بار دیگر قلبم بازیچه کسی همچون دامون شود

نمی دانم شاید هزاران فکر در همان چند ثانیه به ذهنم خطور کرد و قبل از آن که لب هایش روی لب هایم بنشینند دستانم روی سینه اش نشست و به عقب هولش دادم ...

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_شصت_پنج

:لب زد

!شایلی-

تمام وجودم می لرزید ..شاید فکر کرده بودم سکوت یعنی یک اجازه ! اجازه و همراهی با او... نفس زنان غریدم

فکر کردی این جا اروپاست؟ منم اون دختری ام که می تونی راحت بهش دست - پیدا کنی؟

متحیر خیره ام شده بود که ادامه دادم

هزار بار بهت گفتم این جوری نزدیک نشو ... فهمیدی؟-

حال بدم دست خودم نبود ... آشفته و پریشان شده بودم ... شاید از حسی که داشت
بی اراده من در وجودم پا می گرفت

نه ! نمی توانستم اجازه دهم این طور وارد حریمم شود ... من یک دختر بودم ..
آسیب پذیر و پر از احساس .. دروغ چرا ... با هر بار نزدیک شدنش شاید پای قلبم
سست می شد و بیشتر به او دل می بستم ... آن وقت معلوم نبود این بار بر سر
خودم و قلب بی نوایم چه بیاید ... نگاهم به چشمانش که تنها به چاه عمیقی می
مانست و مرا می ترساند دوخته شده بود

همه چیز را خراب کرده بود .. هم حال خوشم و هم اعتمادی که به او پیدا کرده بودم
... پایم را به زمین کوبیدم و خواستم با قدم های بلند از آشپزخانه بیرون بروم که
بازویم را گرفت و اجازه خروج نداد

وایسا ببینم .. چی داری واسه خودت می گی؟-

چشمانش پر از حرص و خشم بود ... دستم را محکم به عقب کشیدم اما قدرت پنجه
... اش زیاد بود که رها نشدم

... ولم کن ... تو .. تو نمی تونی-

با یک حرکت مرا به سمت خود کشید و نفسم را بند آورد

ببین دختر خانم اگه بخوام یه اپسیلوم هم نمی تونی از جات تگون بخوری ... -
فهمیدی؟

: قلبم توی دهانم ضرب می زد

!ازت متنفرم ... ولم کن-

: کج خندی زد

... اما چشمت .. اون لبای خوشگلته یه چیز دیگه می گن-

نگاه پر نفرتی به صورتش انداختم

!عوضی ... ولم کن-

: پوزخند چندش آوری بر لبهایش نشست

... هنوز کاریت نکردم که متهم می کنی-

!بهت اجازه نمی دم بهم نزدیک بشی ... برو به درک-

:عصبی توی چشمانم خیره شد و گفت

... اوکی ... فکر می کردم جنبه شو داری-

نفسم رفت ... جنبه چه چیزی را ؟ با خودش چه فکری کرده بود ؟ لرز بدی وجودم

:را دربرگرفت و کاسه چشمانم را پر کرد

تو... تو.. راجع به من ... چی ... چی فکر کردی ؟-

شاید باور نمی کرد شکستتم را ... دستانش شل شد.. رهايم کرد ... من درهم

... شکسته را

... همه چیز را خراب کرده بود ... همه چیز را

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_شصت_شش عمه شانه را به موهایش کشید و همزمان
نگاه از آینه کوچک مقابلش گرفت و گفت:

... خسته شدی مادر! دست تنها موندی-

خسته؟! شاید! تصویر دامون مقابل چشمانم جان گرفت... خسته جسمی نه ... اما
... خسته روحی چرا

امروز دامون با رفتارش ... با حرف هایش مرا شکسته بود ... هنوز هم صدایش در
سرم دنگ دنگ می کرد ... (فکر می کردم جنبه شو داری) .. قلبم در سینه فشرده
شد ... محکم و درد آور ... نگاه از عمه گرفتم .. آمده بودم تا برنامه سفر را کنسل
کنم اما با دیدن شور و حال عمه دچار تردید شده بودم ... داشت موهای کم پشت اما
بلندش را شانه می زد ... نه من نمی توانستم آن قدر خودخواه باشم ... باید دندان
روی جگر می گذاشتم و حرفی نمی زدم ... دلم نمی خواست او را با این حال و
اوضاع از اتفاق افتاده بین خودم و دامون آگاه کنم .. بی اختیار انگشتانم مشت شد و
... لب به دندان گزیدم

پشت سرش نشستم و گفتم:

... بدید من براتون شونه کنم-

مهربان زمزمه کرد:

... باید کوتاهشون کنم .. چیزی از شون نمونده-

درد در سینه ام نشست ... عمه موهای پری داشت . من هم موهای پرپشتم را از او
.. به ارث برده بودم ... و حالا این ریزش ها .. یغض سنگینی بر گلویم نشست
شانه را به نرمی از بین انگشتان نحیفش بیرون کشیدم و میان موهای کم پشتش فرو
بردم و با صدایی که سعی داشتم نلرزد گفتم
.. الان دیگه موی کوتاه مده فرخنده خانم-

توی آینه لبخندی زد و گفت:

... برو پدرصلواتی-

نیشم باز شد

به خدا راست می گم ... می خوایید منم موهامو کوتاه کنم ببینید چه قدر خوشگل -
...می شه

چشمانش درشت شد

نه مادر! ... موهای به این خوشگلی حیف نیست کوتاه بشن؟-

سرم را جلو آوردم و چانه ام را نرم بر شانه اش گذاشتم .. حالا صورت هر دوی
مان توی آینه کنار هم چسبیده بود ... شبیه بودیم ... چشمان هر دویمان برق می
زد... لبخندی زدم و گفتم

... شما همیشه خوشگلترین عمه دنیا هستید-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_شصت_هفت لبخند مهربانش مثل این بود که دنیا را به

... من داده بودند و درست مثل پادزهری عمل می کرد که دردم را تسکین می داد

دردی که پسرش بر جانم ریخته بود. همزمان با تقه ای که به در خورد در باز شد
و دامن وارد اتاق شد .. چه قدر سخت بود دیدنش ... لعنتی ... بی ان که نگاهم کند
رو به عمه و با ابروهایی درهم گفت

مامان حاضرید؟-

عمه دستش را به طرف او دراز کرد تا دستش را بگیرد ... دامون که به جلو قدم برداشت من از جایم برخاستم و بی آن که نگاهش کنم از کنارش گذشتم ... کنار عمه نشستم اما مخاطبش من بودم

همه چی اوکیه ... تا نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم ... زیاد معطل نکنید که به -
...شب نخوریم

باشه ای آرام لب زدم و از اتاق خارج شدم اما صدای عمه باعث شد کنار دیوار ... بایستم

مادر چیزی شده؟ چرا انقدر اخمات تو همه؟-

...نه ... چیزی نیست مامان ...پاشید کمک تون کنم آماده شید-

نه ی دامون محکم و قاطع بود ...انگار ما هر دو درقانونی نانوشته می دانستیم که ...نباید عمه را در دعوایمان دخیل کنیم

لبم را محکم زیر دندان هایم کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم .. به محض ورود با ... دیدن سبزی که همه چیز مرتب و منظم در آن چیده شده بود ابروهایم بالا پریدند

خب ظاهرا یک چیزهایی بلد بود فقط می ماند فهماندن یک سری چیزها در نحوه برخوردش با من ... نمی دانم آن ور دنیا چطور زندگی کرده بود اما ظاهرا باید . یادش می دادم تا در رفتارهایش با من تجدید نظر کند

... حالا که همه چیز آماده شده بود باید می رفتم و ساک کوچک خود را می بستم

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

... #پست_صد_شصت_هشت به زور عمه جلو نشسته بودم

می خواست هر موقع نیاز است روی صندلی عقب دراز بکشد و همین باعث می شد من روی صندلی جلو و برخلاف میل کنار دامون بنشینم

تقریباً نیمی از راه را در سکوت طی کرده بودیم .. تنها صدای موزیک لایتنی که ملایم فضای کابین را پر کرده بود به گوش می رسید و نفس های آرام عمه که .. نمی دانم از کجای راه خوابش برده بود

نگاهم را از پنجره به بیرون دوخته بودم و سعی می کردم جز برای چک کردن ... عمه سر برنگردانم

یه وقت گردنت مشکل پیدا نکنه؟-

سرم را به طرفش چرخاندم ... چند چین ریز گوشه چشمانش دیده می شد .. داشت !مسخره ام می کرد؟

یعنی الان قهری دیگه؟-

سکوتم را نشکستم و دوباره به طرف پنجره چرخیدم و به منظره زیبای بیرون ... چشم دوختم

... یه کم اون پنجره رو بده پایین بذار هوای خوب و تازه بیاد-

با صدایی خفه جواب دادم

.. عمه سرش میشه-

... مجبور به پاسخگویی بودم

مامان پتو کشیده روش ... ضمناً شما که قهر بودی پس چرا جواب دادی؟ -

: نفسم را پوفی بیرون دادم و به سکوت ادامه دادم

... اگه باهام حرف نزنی می ترسم خوابم بگیره .. اون وقت ممکنه تصادف کنیما-

...بی حرف شانه بالا انداختم و صدای ریز خنده اش به گوشم رسید

... ببین منو -

... لبم را محکم زیر دندان فشردم

یه چیزی بگم باز قاطی نمی کنی؟ -

:آرام به طرفش چرخیدم ... نگاه از رو به رو گرفت و پیچ زد

... می دونستی همش تقصیر خودته -

و دوباره چشم به جاده پر پیچ و خم رو به رویش دوخت ... رانندگی اش خوب و روان بود و جاده پر پیچ و خم را با مهارت پشت سر می گذاشت ... قلبم با همان یک جمله عجیب به تکاپو افتاده بود که باز نیم نگاهی کرد و زمزمه وار افزود ... لبات با ادم حرف می زنه -

, ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_شصت_نه بی اختیار آب دهانم را فرو دادم ... میخکوب نگاه و حرفش شده بودم که اتومبیلی با سرعت و بوق زنان، سفیرکشان از کنار مان گذشت ... پر از هیجان گفت

... بیا اینم نشونه اش ... یعنی ما سالم برسیم شمال -

:کفری تو پیدم

میشه حواستو به جلوت جمع کنی؟-

:همان طور که پیچی را ماهرانه رد می کرد نگاه به رو به روخت و گفت

... نترس من راننده رالی ام-

:زیرلب دهانش را کج کردم

... هه...راننده رالی-

:ظاهر را شنیده بود و همین شد که دستش را روی دنده گذاشت و گفت

... اوکی محکم بشین تا نشونت بدم-

:از این همه بی مبالاتی اش جیغ خفیفی زده گفتم

...عمه خوابیده دیوونه-

:نیم نگاهی از آینه به عقب انداخت و با خبثت گفت

... نترس مامان اوکیه-

... و امان نداد و همزمان پا روی پدال گاز گذاشت

رسمًا به صندلی چسبیده بودم و این او بود که با سرعت بالا اما با مهارتی وصف ناپذیر پیچ ها را یکی بعد از دیگری رد می کرد...وحشت تمام وجودم را پر کرده .. بود

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_ صدهفتاد اتومبیل هایی که با سرعت از مقابل می آمدند بوق زنان
معترض دیوانگی اش می شدند اما او میخکوب مسیر مقابلش بود و با همان سرعت
... به جلو می راند

از ترس حتی قادر به حرف زدن و واکنش نبودم .. می دانستم رنگم مثل گچ سفید
... شده اما درست مثل کسی که قفل کرده باشد، قادر به تکلم نبودم
دهانم خشک خشک شده بود و نگاه خیره ام به مقابل دوخته شده بود که حس کردم
سرعت اتومبیل کم شد و آرام وارد شانه خاکی جاده شد ... نمی دانم شاید سکوتم
... باعث شده بود بفهمد ترسیده ام

شایلی خوبی؟-

لب ها و چانه ام می لرزید ... کمر بندش را باز کرد و با سرعت پایین پرید .. عمه
هم بیدار شده بود

چی شده مادر؟-

صدای دامون بلند شد

... هیچی مامان-

: و همزمان در سمت مرا باز کرد

شایلی . خوبی؟-

خوب بودم؟ نه ... نمی توانست بفهد با آن رانندگی وحشتناکش چه طور مرا به مرز
سکته رسانده است ... قلبم چنان با ضرب در سینه می کوبید که هر آن فکر می
کردم دهان باز کنم، بیرون خواهد پرید ... یک نگاه به من انداخت و رو به عمه
گفت:

... مامان جان یه کم بیایید پایین هوا عوض کنید-

:و همانطور که روی من خم شد تا کمر بندم را باز کند، با شیطننت پیچ زد

نکنه نیاز به یه تنفس مصنوعی داری؟-

کلماتش را در ذهنم هجی می کردم که عطر تندش زیر مشامم زد... زیادی نزدیک شده بود ... بی اختیار به خود آمدم و تازه فهمیدم چه بلایی بر سرم آورده و چه هراسی را به دلم نشانده... مشتم روی بازویش نشست و حرصی توپیدم ... واقعا که ... بی شعوری-

:همانطور که بلند می خندید کمر بند را باز کرده و عقب کشید

... خب چی کار کنم... می گم تقصیر خودته باور نمی کنی-

:و بی توجه به حال بد من چانه ام را گرفت و نگاه در نگاه هراسانم دوخت ... خدایی رودروایی نکن از نیازم بگو-

:لحظه ای هنگ کرده نگاهش کردم که خیره به لب هایم پچ زد

! تنفس مصنوعی رو می گم-

:این بار مشتم روی سینه اش نشست و بلند گفتم

:واقعا که وقیحی ... پررو-

:عقب کشید و همانطور که می خندید به سمت در عقب رفت

.. مامان بد نبود یه کم ادب به این دخترت یاد بدیا-

:و در عقب را باز کرد تا کمک عمه کند... صدای عمه به گوشم رسید

...یعنی دو دقیقه خوابیدم... مثل موش و گربه شدید-

:دامون قهقهه ای زد

..حقا که فرخنده خانم خوشخوابی-

:از اتومبیل بیرون آمدم و گفتم

..عمه یه چیزی بهش بگید دیگه-

وبا دست اشاره به دامونی که دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده و با ژست خاصی به ما دو نفر می نگریست کردم. عمه ابرویی درهم کشید...اما دامون اجازه نداد و گفت

..من خیلی گرسنه م... میشه به جای غر زدن یه چیزی بدید من بخورم-

زیر لب "کوفت بخوری" گفتم که صدای بلند خنده ی عمه نشان داد که شنیده است :... دامون نزدیک شد و گفت

...کوفتم نمی خوام قهوه می خوام -

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صدهفتاد_ویک اتومبیل که مقابل در بزرگ آهنی ویلای عمو نادر ...ایستاد دامون چندباری صدای بوقش را درآورد

... سپس بدون آن که اتومبیلش را خاموش کند پیاده شد و به سمت در رفت

در بعد از چند دقیقه باز شد و سرایدار ویلا ، عمو صمد از لای در سرک کشید و ... با دیدن دامون که به طرفش می رفت گل از گلش شکفت

عمو صمد کامل بیرون آمد و دامون دست روی شانه ی او گذاشت و معلوم بود در حال چاق سلامتی با اوست که لبخند بر لب های عمو صمد گشاد و گشادتر می شد

...

خب ده سالی بود که او را ندیده بود و همین باعث می شد زیادی او را تحویل
... بگیرد

:رو به عمه گفتم

... منم برم پایین-

:و در را باز کردم و پیاده شدم ... عمو صمد با دیدنم لبخند پهن تری زد و گفت

به به خانم جان.. خوش اومدید ... صفا آوردید ... خانم بزرگ خوبه؟-

سلام دادم و تشکر کردم و گفتم که عمه داخل اتومبیل است ... دامون نیم نگاهی به
:طرفم انداخت و پرسید

تو برای چی پیاده شدی ؟-

:شانه بالا انداختم و گفتم

...من آروم آروم میام ... تو جلو برو-

ابرویی بالا انداخت و به سمت اتومبیلش رفت ... سوار که شد بوق زنان از میان
درهای بازی که عمو صمد فرزند و تند گشوده بود گذشت و من هم به سمت عمو
:رفتم

ماه بانو چگونه عمو؟ گیسو و بچه اش ؟ همه خوبید؟-

:باز هم به عادت همیشه با لب هایی خندان جواب داد

همه خوب و سلامتین بابا جان ... شما چطوری؟ یه سالی می شه این ورا نمیایی -
بابا؟

:سری تکان دادم و گفتم

... نشد عمو-

...از اشکان خان چه خبر ؟ جاش خالی نباشه-

چه قدر خوب بود که از هیچی خبر نداشت ... نمی دانست دیگر اشکانی را کنار
...من نخواهد دید

... اونم خوبه عمو-

با صدای بوق های مکرر اتومبیل لبخندی زدم و گفتم
... من برم کمک شون-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صدهفتاد_ودو نگاهی متفکر به صورتم انداخت و
گفت:

برو بابا ... منم برم ماه بانو رو خبر کنم ... اتفاقا گیسو و بچه اش هم از دیروز -
... اومدن ... بشنوه شما اینجایی زودی میاد دیدنت

لبخندی زدم و با قدم های بلند مسیر سنگ فرش میان باغ بزرگ عمو نادر را
..پیمودم

با دیدن درختان پرتقال انگار کسی محکم قلبم را در سینه فشرد و پاهایم به
. زمین چسبید

... بی اختیار به یاد آخرین باری که با اشکان به آن جا آمده بودیم افتادم
آخرین باری که انگار همین دیروز بود و درست زیر یکی از همین درخت ها
اشکان زیر گوشم از عشق و دوست داشتن می گفت

و آخرین باری که بعد از آن دلم نیامده بود بدون اشکان پا به آن جا بگذارم
کاش می شد دامون این جا را برای اقامت انتخاب نمی کرد اما می دانستم که اگر
... او هم می خواست نمی شد

ویلای عمو نادر تا بوده همیشه در اختیار خواهر و برادر و اقوام نزدیک بود و
اگر به شمال می آمدیم و در ویلای او ساکن نمی شدیم ، حسابی دلخور می شد
... عمه هم که مستثنی نبود ... عمو برخلاف خیلی ها که تعصب ملک و املاکشان
را دارند همیشه با روی باز از این قضیه استقبال می کرد و روا نبود که این همه
.. امکانات را در نظر نگیریم و جای دیگری برویم

به قول مادر جون، پسرش اصلا خسیس نبود و همین خصیصه اش بود که دور و
برش پر از دوستان و همراهان زیادی بود .

مردی به شدت دست و دل باز و مهربان... همیشه می گفت سالیانه این همه هزینه
می کند که هر موقع سال هر کدام مان خواستیم با خیالی راحت به شمال سفر کنیم
... زمانی عاشق این باغ بودم اما حالا نمی دانستم حسم چیست

با صدای دامون که از جایی در نزدیکی ام به گوش رسید از جا پریدم

شایلی چرا اون جا وایستادی ؟-

نگاه بهت زده و خاموشم را به طرفش چرخاندم ... نمی دانم چه در نی نی چشمانم
دید که نزدیک تر شد و پرسید

می خوای بریم جای دیگه؟-

لحظه ای مات نگاهش شدم و سر به طرفین تکان دادم .. کنارم به راه افتاد و این
بار برخلاف پرسش قبلش به تمسخر گفت

!احساس کردم با اشکان زیاد لا به لای درختا خاطره داشته باشی-

نامردانه نمک به زخمم پاشیده بود... چطور می توانست از این قضیه مثل یک
نقطه ضعف استفاده کند ؟ اصلا نمی توانستم درکش کنم که رنج کشیدن من چه قدر

می تواند برایش لذت بخش باشد؟!... نمی دانم چرا اما دلم می خواست خشم نهفته
در دلم را بر سر او بکوبم... ایستادم... انگشتانم بی اراده من مشت شده بودند
! درسته اشتباه نکردی-

حسابی جا خورده در جایش ایستاد و حرصی گفت
جنبه شوخی هم نداری ... نه؟-

پوزخندی زدم
فکر کنم خودت شروع کردی ... نه؟-

, ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صدهفتاد_وسه
و بی توجه به دندان های چفت شده
... اش با قدم های بلند از کنارش دور شدم
عمه روی یکی از صندلی های روی تراس مقابل عمارت نشسته بود ... به طرفش
...پا تند کردم
...عمه جون بریم تو-

آرام از جا بلند شد .. دست زیر بازویش انداختم و با هم به طرف دربزرگ شیشه
: ای رفتیم... صدای قدم های دامون را پشت سرم شنیدم
مامان چی می خورید برم بگیرم؟-

:عمه سری تکان داد

... مادر از شایلی بی‌رس... من که غذا بخور نیستم-

ساک به دست از کنارمان رد شد و در را باز کرد.. اما داخل نشد و اجازه داد اول ... من و عمه داخل شویم

..از کنارش که گذشتم چشم غره ای رفت

من هم مثل خودش پشت چشمی نازک کردم و بالاخره وارد عمارت بزرگ ویلایی شدیم ... عمه را به طرف کانایه بزرگ وسط سالن بردم و کمک کردم تا ... بنشیند ... دامن هم ساک ها را گوشه ای گذاشت و به طرف مان آمد

:عمه نگاهی به هر دوی ما کرد و گفت

به امید من برنامه نریزید ...خودتون دوتا ببینید چی دوست دارید همونو انجام بدید-
...

:دامون جلو آمد و دست روی چشمش گذاشت و گفت

چشم...شما جون بخواه فرخنده خانم ... عمو صمد گفت الان با ماه بانو میان... -
... منم با این عزیز دوردونه ات برم شام بگیرم که دارم از گرسنگی می‌مرم

:سپس رو به من گفت

شام اگه به تریج قبات برنمی خوره با من بیا ببینم چی بگیریم واسه مامان -
...بهتره

:نگاهی به عمه انداختم که زودی دراز کشید و گفت

.. برو مادر تا شما بیابین منم یه کم چشم ببندم-

گاهی فکر می کردم عمه بدجور با پسرش همکاری می کند وگرنه تمام راه را خوابیده بود و عملاً نباید خسته می شد... با این حال گفتم

...پس شما استراحت کنید-

همان لحظه ماه بانو و عمو صمد با سرو صدایی که مختص خودشان بود وارد ویلا شدند ...

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

-الهی قربون قدماتون ... خوش

#پست_صدهفتاد_وچهار

... اومدید خانم جان

اول به سمت من که سرپا ایستاده بودم و نزدیکش، آمد و محکم بغل کرد..پاسخ آغوش گرم و مهربانش را دادم... من هم دوستش داشتم .. زنی بی شילה پيله و بسیار مهربان ...بعد از من به سمت دامون رفت و درست مثل مادری مهربان ... بغلش کرد و کلی قربان صدقه اش رفت

خوش اومدی مادر ... ماشالا ... ماشالا ... رعنا و خوش قد و بالا ..اون وقتیکه -
...می رفتی آ ریشات هنوز در نیومده بود... اما حالا ... به به چه پسری

دامون هم که از آن حجم تعریف زیادی خوش به حالش شده بود با خنده چشمکی به من زد و با کنایه گفت

...کیه که قدر بدونه بانو-

:ماه بانو همان طور که به طرف عمه می رفت گفت

... خیلی دلشون بخواد مادر-

و بعد طوری مشغول خوش و بش با عمه شد که هر دوی ما را فراموش کرد ...
عمو صمد پرسید:

کجا؟-

دامون با اشاره به من گفت:

... بریم شام بگیریم-

عمو تعارف کرد:

... یه کم حوصله کنید ماه بانو براتون هر چی بخوایید رو به راه می کنه-

دامون دست روی شانه اش گذاشت

نه عمو... از فردا زحمت غذا رو ماه بانو بکشه اما امشب همه مهمون من ... بیا -
... شایلی زود باش

و فرصتی به اعتراض و تعارف عمو نداد و گفت

... ما زود برمی گردیم-

, ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

به محض خروج از در باغ با

#پست_صدهفتاد_وپنج

خباثت تمام گفت

پس کلی تو این باغ خاطره داری ؟-

: دستم به کمر بند نرفته رهائش کردم و حرصی تو پیدم

... تو می خوای به کجا برسی ؟ اصلا چه ربطی به تو داره-

:ابرویی بالا انداخت و با خنده ای حرص در بیار گفت

... اتفاقا قراره ربطش رو خیلی زود بفهمی-

:کاملا به طرفش چرخیدم

یعنی چی؟-

:همانطور که وارده جاده اصلی می شد جواب داد

ببین یه توصیه بهت می کنم وقتی گرسنه زیاد به پر و پای من نپیچ ... چون -

... اعصابم دقیقا وصله به معده ام

...پوفی کردم و رو از او گرفته و چشم به بیرون دوختم

!مردک شکمو

تمام راه در سکوت گذشت و من درگیر حرفی بودم که زده بود ... مقابل رستوران

:شیکی ایستاد و گفت

!بپر پایین ... زود-

:دستانم را روی سینه جمع کردم و گفتم

... من نمیام...خودت برو-

حتی نگاهش هم نکردم ... جالب بود که ناخواسته با حرف هایش تحریک شده و

روی دور لج و لجبازی افتاده بودم... او برخلاف اشکان که همیشه آرام و تودار

بود و با دلم راه می آمد ، حرصم را در می آورد و وادار به زبان درازی ام می

کرد ...

... اوکی-

و از اتومبیل پیاده شد ... و در را محکم بست .. فکر می کردم خودش به تنهایی برای تهیه غذا رفت اما وقتی دیدم اتومبیل را دور زد و به طرف در سمت من آمد ، فهمیدم کوتاه بیا نیست ... در را باز کرد و همان طور که یک دستش را روی در و دست دیگرش را به بدنه آن می گذاشت به طرف من خم شد و گفت

اون وقت من خانم رو لولو سرخرمن تا این جا آوردم؟ بپر پایین که داره تمام فاز - ... و نولام قاطی می کنن

ظاهرا زیادی گرسنه اش بود و نباید پاروی دمش می گذاشتم .. با حرصی فرو خورده گفتم

! برو کنار پیاده شم...میدونی که زبون تند و تیزی دارم-

خیره به لبهایم گفتم

... دروغ چرا اونو هنوز نچشیدم فقط می دونم لبات خیلی شیرینن-

لعنتی از جواب کم نمی آورد هر بار خجالت می داد. چشمان گرد شده ام را از این : همه وقاحتش گرد کردم و غریدم

!واقعا که پررویی -

لحظه ای مکث کرد ... نگاه خیره اش را از چشمانم نگرفت اما دستی را که روی در بود را آرام برداشت و کمی عقب کشید ... ایشی گفتم و از کنارش گذشتم ... صدای بسته شدن محکم در پشت سرم و قدم هایش را که خود را به من می رساند شنیدم اما بی توجه به سمت پیاده رو رفتم ... به محض رسیدن به من بازویم را گرفت و مجبور به ایستادنم کرد

و ایستا ببینم ... حالا خوبه قصد او مدن نداشتی ؟-

-حالا که اومدم ... تو فازت چیه

#پست_صدهفتاد_وشش

؟...

در کمال تعجب، با نرمشی خاص دستم را گرفت و روی بازویش گذاشت ... و
چشمکی زد :

... یه کم آداب و معاشرت یادگیری بد نیست-

لبی کج کردم

حتما اونم با تو؟-

یه کم حرف گوش کن باشی می بینی که کنار من بودن می تونه چه قدر لذت -
... بخش باشه

دستم را کشیدم و گفتم

! کورخوندی-

و با قدم های بلند راه افتادم که خود را به من رساند و پیچ زد

... حیف که بدجور زن سرکش دوست دارم وگرنه همین جا ادبت می کردم-

زیر لب پرویی نثارش کردم و این بار با هم وارد رستوران شدیم ... به سمت پیش
خوان رفتیم و این بار به طرفم چرخید و پرسید

برا مامان چی خوبه سفارش بدم؟-

... این که نظرم را می پرسید حس خوبی را در وجودم می دواند

... سوپ و جوجه-

:سرش را نزدیک تر کرد

خودت چی؟-

: شانه بالا انداختم

... منم همون جوجه-

چند نفریم؟-

... خانواده عمو صمد ... او ممم ... فکر کنم ۵ نفرن-

:نگاه از من گرفت و روبه متصدی پشت میز گفت

... یه سوپ .. ۸ تا جوجه-

وقتی داشت مخلفات را سفارش می داد نگاهم به طرف فضای داخلی و سنتی
.. رستوران چرخید

بسیار دکور زیبایی داشت از آن مدل ها که توجه هر ببیننده را به خود جلب می کرد
... دیوارها کاهگلی بود و روی آن ها به سبک قدیم تاقچه هایی تعبیه شده بود که با
ظروف سفالینی همچون کاسه و کوزه و پارچ های رنگی مزین شده بود

تعدادی کشکول هم به دیوارها آویخته شده بود و تابلوهای ریز و درشتی که خطی
.. بودند ... یک خمره بزرگ و تپل هم سه کنج دیوار گذاشته شده بود

بی اختیار به سمتش رفتم ... دستم را آرام روی آن کشیدم ... خنک بود و حس
خوبی داشت . اگر محیا آن جا بود حتما چند سلفی با آن خمره که درست به اندازه
قد یک آدم بود می انداخت

#پست_صدهفتاد_وهفت
خورد .. نگاهم به سمت دامون رفت که مشغول حساب کردن بود ... گوشه‌ی را از
کیفم بیرون کشیدم و با دیدن نام محیا لبخندی بر لبانم نشست ... واقعا حلال زاده
بود ... به محض برقراری تماس صدای جیغ جیغیش در گوشم نشست

خیلی نامردی شایلی .. هر چند نشست و برخاست با اون دامون خان بی شعور -
کم بی تاثیر نیست ... حالا دیگه این جور یاست ؟ بی خدا حافظی تشریف بردی صفا
... سیتی ؟ واقعا که مرام و معرفتم خوب چیزیه

.. بی اختیار خنده ام گرفته بود

کوفت رو آب بخندی ... بله بایدم بخندی .. تو نخندی کی بخنده ؟-

.. وای محیا یه کم نفس بگیر وسطش-

:پوفی کرد و گفت

زود باش بگو کجایی ؟ یعنی تو نباید به من حرفی بزنی؟؟ آخرشم از مامان بشنوم -
رفتید شمال؟

... می خواستم بهت بگم .. اما فرصت نشد-

فرصت رو کی تعیین می کنه دامون خانتون؟-

..محیا-

بعد از آن روز که به خانه برگشتیم نشده بود با محیا حرف بزنم و خود او هم آن
قدر درگیر بود که تماس نگرفته بود ... هر چند که تصمیم داشتم به محض رسیدن

با او تماس بگیرم اما حرف های دامون طوری ذهنم را به هم ریخته بود که اصلا ... حواس براریم نمانده بود

با صدای دامون که در نزدیک ترین حالت به من ایستاده بود از جا پریدم
کيه؟-

کمی عقب کشیدم که متوجه شد و صاف در جایش ایستاد
...محیاست-

ابرویی بالا انداخت و گفت:

.. آهان .. باشه ... باید منتظر باشیم یه کم-

و بلافاصله دور شد و به سمت یکی از دیوارها رفت .. ظاهرا او هم توجهش جلب شده بود... باز صدای محیا مرا به خود آورد

اوه اوه .. بایدم یاد ما نیفتی خانم خانوما ... دامون خان بودن؟-

بیشتر از قبل از دامون فاصله گرفتم و پیچ زدم

... میرم ویلا بهت زنگ می زنم-

واقعا نمی توانستم آن جا و در آن موقعیت با او صحبت کنم ظاهرا متوجه شد که
گفت:

...باشه منتظرما-

باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم ...همزمان دامون به طرفم چرخید و با اشاره به
: صندلی کنار دستم گفت

... می خوای بشین .. یه کم طول می کشه-

یک جورای عجیبی و شاید کاملا نامحسوس حواسش به من بود.. ننشستم و به
... سمتش رفتم... دوست داشتم باز هم کنار آن خمره بزرگ بایستم و نگاهش کنم

رد نگاهم را گرفت و با شیطننت گفت

... می بینم توجهت رو جلب کرده-

: بی حواس به حرفش، سری تکان دادم که نزدیکم شد و گفت

یه جورایی به درد ما هم می خوره ... برم بپرسم کجا می فروشن از اینا ... هوم؟-

, ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

گیج و گنگ نگاهش کردم ...

#پست_صدهفتاد_وهشت

:بلند خندید و گفت

..مگه همون خمره نیست توش ترشی میندازن ؟ دخترم که زیاده تو فامیل-

:ابروهایم درهم فرو رفت و او با خبثت گفت

...نمی دونم شایدم لازم نشه ... اینو تو باید بگی-

تازه منظورش را گرفته بودم .. لعنتی داشت مسخره ام می کرد . انگشتانم مشت
: شد و گفتم

... آدم خمره لازم بشه خیلی بهتره به همچین مردایی شوهر کنه-

:مهربان خندید

یه چیزی بگم؟-

:مات نگاه عجیبش شدم که گفت

... کنار من جنبه شوخیت بالا می ره-

صدای متصدی که ما را فرا می خواند باعث شد به طرف میز برود و من قفل
...جمله آخرش بمانم

:به محض ورود به داخل باغ نیم نگاهی به طرفم انداخت و گفت
... باغ خاطره ها-

: لب هایم را محکم به چسباندم تا چیزی بارش نکنم که بلند خندید

...خدایی عاشق این حرص خوردناتم ... بپر پایین که مردم از گشنگی-

اتومبیل ایستاد و هر دو با هم پیاده شدیم ... در سمت عقب را باز کردم تا کمکش
کنم.. او هم از آن طرف در را باز کرد هر دو دست به طرف کیسه ها بردیم که
گفت:

... شایلی فراموششون کن-

و بی معطلی چند کیسه جلو دستش را برداشت و با بستن در از اتومبیل دور شد ...
خشکم زده بود ... این همه شوخی کرده بود که به این جا و این حرف برسد ؟ به
این که تمام آن خاطره ها را پاک کنم ... به این که همه چیز را فراموش کنم ؟ دستم
روی کیسه خشک شده بود و یک چیز در ذهنم موج سواری می کرد "شایلی
" فراموششون کن

, ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صدهفتاد_ونه کلافه از بی خوابی ناخواسته ای

..که به جاناش افتاده بود از جا برخاست و به سمت پنجره اتاقش رفت

.. صدای امواج دریا آرام و با ریتمی یک نواخت به گوش می رسید

حس خفگی داشت... یقه تی شرتش را کمی دور گردنش تکان داد و با یک حرکت ... آن را از تن بیرون کشید

...گرمایی که به جاناش افتاده بود بی قرارش کرده بود

... به سمت در تراس رفت و آرام آن را باز کرد و بیرون زد

حالا پشت به ویلا و رو به دریای بی کران ایستاده بود ... جز تاریکی و صدای ... امواج چیزی مشهود نبود

پا برهنه و آرام جلو رفت ... تصویر شایلی لحظه ای از مقابل چشمانش کنار نمی رفت ...

تصویری که تمام شب درست از وقتی که قصد خواب کرده بود رهایش نکرده بود ...

گفته بود خاطراتش را فراموش کند .. هیچ کس هم چون خودش نمی توانست بی ... قراری چشمان دخترک را ببیند

وقتی او را میان درختان پرتقال باغ عمو سردرگم و پریشان دیده بود به خود قول داده بود هر جور می تواند این حس و حال را از ذهن او پاک کند .. حس و حالی به نام عشق اشکان! ... شایلی هنوز دوستش داشت .. این را مطمئن بود و همین حس حسادتش را تحریک می کرد حسی که نمی گذاشت با نیش زبان دخترک را ...آزار ندهد

شایلی هنوز قلبش در گرو اشکان بود و او این را از دودوی چشمان بی قرار او و گاهی از به فکر فرو رفتن های طولانی اش حس می کرد ... دروغ چرا ... با

تمام وجود این بی قراری را برای خود می خواست ... حسادت می کرد چون دلش
. نمی خواست شایلی به مرد دیگری جز او فکر کند

دخترک را تمام و کمال می خواست ...چند باری خواسته بود پیشنهادش را مطرح
کند اما آن ترس لعنتی که مثل خوره به جان مغزش افتاده بود اجازه نمی داد...
... نه! تا مطمئن نمی شد پا پیش نمی گذاشت و او را خواستگاری نمی کرد
... کلافه پنجه به موهایش کشید

اصلا کنار هم بودن به همین منوال چه اشکالی داشت؟ ... او مرد تعهد نبود ... هر
چند که این روزها شایلی او را تا مرز فکر کردن به تعهد کشانده بود اما خب ده
... سال زندگی اروپایی تفکراتش را تغییر داده بود

دو سال تمام بی هیچ تعهدی کنار لارا ماندن او را پر توقع کرده بود ... چرا نمی
توانست شایلی را همین طور داشته باشد؟

شایلی یک بار در لفافه گفته بود این جا اروپا نیست ... یعنی هیچ رابطه ای را
.. بدون تعهد نمی پذیرفت

با خود اعتراف کرد چرا لارایی که بی هیچ قید و شرطی مال او می شد و در
اختیار او بود نیمی از جاذبه های دیوانه کننده شایلی را نداشت؟ دخترک تمام مدت
دافعه بود اما در همین دافعه کششی بی نظیر و دلنشین او را به سمت دامون جذب
... می کرد

طعمی خاص و لعنتی وار که با هر باریاد آوری دیوانه اش می کرد و این چنین تا
...مغز استخوانش را به آتش می کشید

آن قدری پیش رفت که با برخورد موجی از آب پاهایش خیس شد ... خنکایی
دلنشین وجودش را دربرگرفت و تحریکش کرد تا بیشتر پیش رود ... دلش می
... خواست وجود گر گرفته اش را میان آب دریا رها کند

با قدم های بلند میان آب فرو رفت .. حالا دیگر حس خنکایی لذت بخش وجودش
را پر کرده بود ... چشم بست و لب زد

!دیگه هیچ کس نمی تونه تو رو از من بگیره ... حتی اون عشق کوفتی-

, ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صدوهشتاد با احساس عطش زیادی پلک باز

... کردم

خواب آلود در جایم نشستم و لیوان کنار دستم را پر از آب کرده به دهان بردم ... با ... وجودن نوشیدن چند جرعه چون گرم بود، عطشم را رفع نکرد

با آن که شدیداً دلم می خواست بخوابم و بی خیال آب شوم اما تشنگی آن قدر ... کلافه ام کرده بود که لیوان را روی میز گذاشتم و از رختخواب بیرون آمدم
شال روی چوب رخت را برداشتم و دور تنم پیچیدم ... بدون شک حالا همه خواب بودند و من هم بی حوصله تر و خوابالوده تر از آن بودم که بخواهم پوششتم را عوض کنم ... حتی آن شب برخلاف شب های دیگر بافت موهایم را هم باز نکرده ... بودم

وقتی خود را به آشپزخانه رساندم آن قدری کلافه ی تشنگی ام بودم که چراغ را روشن نکردم.. چرا که دلم نمی خواست کسی را با آن وضعی که از اتاقم بیرون ..آمده بودم بیدار کرده متوجه خود سازم

مستقیم و کورمال کورمال به طرف یخچال که تقریباً در همان ورودی آشپزخانه قرار داشت رفتم و در آن را باز کردم و در روشنایی آن بطری آب را بیرون کشیده ... و برخلاف همیشه لاجرعه سر کشیدم

... غذای بیرون همیشه همین طور بود و عطش زیادی به همراه داشت

با آرامشی وصف ناپذیر از عطشی که تا حد زیادی رفع شده بود بطری را به داخل یخچال برگرداندم و شستن و پرکردنش را به فردا واگذار کردم .. اما همزمان با بستن در یخچال و عقب گردم به سمت اتاق، حس کردم چیزی مثل یک حشره ... روی پوست گردنم در حال حرکت است

وحشتزده جیغ خفیفی از گلویم بیرون زد و شروع به بالا و پایین پریدن و تکان ... دادن پیراهنم کردم

حالا دیگر شالی را که دور خودم پیچیده بودم رها ساختم و دنبال چیزی که هنوز روی تنم حس می کردم گشتم

درست در همان لحظه فضای آشپزخانه روشن شد و من تصویر مردی را دیدم ... که با بالاتنه عریان هاج و واج به من خیره مانده بود

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

یک حوله کوچک روی سرش

#پست_صدوهشتادویک

... بود و از موهایش آب می چکید

با قدمی بلند فاصله بین مان را پر کرد و بازویم را گرفت

چی شده؟ دیوونه شدی؟ چرا این طوری می کنی؟-

تنم مور مور شده بود و با صدایی خفه که ناشی از بغضی گیر کرده در گلویم بود : جواب دادم

یه... یه... یه... چیزی توی تنمه-

بی معطلی گفت

... لباس تو در بیاار ببینم-

بی اختیار چشمانم گرد شد و جیغ زدم

چربیوں کی کمی؟ -

: لېڅند کجی زد

...گفتم در برش بیار-

دیگہ چی؟-

نترس من نگاه نمی کنم ... چشم و دل سیرتر از اونی ام که فکر می کنی... هر -

... چند که الانم دست کمی از لخت بودن نداری

و نگاه شیطنت بارش را به تاپ توی تنم دوخت .. محکم به بازویش کوبیدم و گفتم

! چشماتو درویش کن...زودباش روتو اون ور کن-

: بلند خرید

... اگہ اون طور یہ کہ تو باید اول چشمتو درویش کنی۔

.. و اشاره به نیم تنه ی عریان خودش کرد

.. وای خدا... من که اصلا نگات نکردم-

: لبخند شرورانه ای زد

...شایلی فکر کنم اون چیزی که حسش کردی هنوز توی تنته ها-

بی اختیار در جایم بالا یریدم و گفتم

... دامون روتو کن اون ور-

بلند خندید اما بی معطلی چرخید و پشت به من ایستاد و با لحنی پر از شیطننت گفت :

خوب بگرد ... شاید سوسکی ... عقبی ... ماری .. مارمولکی...اومده سیرو -
سیاحت

وحشتزده و بی نفس تاپ را از تنم فاصله دادم... این طوری نمی شد...چیزی دیده
نمی شد اما من هنوز حسش می کردم ... بدنم می لرزید و حس این که موجود
... چندشناک مثل سوسک روی تنم باشد داشت دیوانه ام می کرد
...بذار کمکت کنم-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

نیم نگاهی به عقب انداخت که

#پست_صدوهشتادودو

: باز جیغم را در آورد

... اصلا برو بیرون-

... افتاده بود سر شوخی و ول کن نبود

... می خوای با چشمای بسته کمکت کنم ؟قول می دم نگات نکنم-

موجود ریز توی تنم وول می خورد اما حضور دامون اجازه نمی داد تا تمرکز کنم
: ... بی اختیار به گریه افتادم

... دامون... جون عمه برو بیرون-

: متحیر به طرفم چرخید

...داری گریه می کنی ؟ من که گفتم بذار کمکت کنم-

دیوانه شده بود!... لعنتی چرا نمی فهمید در حال پس افتادن هستم و دست از شوخی برنمی داشت ... با دیدن چشمان خیس و درمانده ام دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت

... اوکی ... من می رم بیرون ... کمک خواستی بگو-

! وای دامون-

... رفتم رفتم-

به محض بیرون رفتنش به کنج آشپزخانه دویدم و با سرعتی که ناشی از ترسم بود تایم را در آوردم ... و با دیدن حشره ریزی که نمی دانستم چه بود و چگونه به آن جا راه یافته بود ،جیغ جیغ کنان تایم را تکاندم... صدای خنده اش بلند شد

... هر کی ندونه فکر می کنه با اژدها درگیری-

... وای نمی دونم چی بود ... اه-

کمک می خوای؟-

.. لعنتی تمام مدت می خندید و معلوم بود داشت تفریح می کرد

:جیغ زدم

...نه! همون جا بمون لطفا-

و تندى لباسم را به تن کرده و خم شدم و شالم را برداشته و تکانده ، دور خودم .. پیچیدم

دلم نمی خواست به لحظات قبل فکر کنم... فکر به این که با چه وضع و حالی در ... مقابل دامون ظاهر شده ام حالم را بد می کرد

از بالا پریدن های هیجانی ام قلبم با تمام وجود در سینه می تپید و گونه هایم گلگون شده بود... شاید مسخره بود اما من اگر حیوانی بزرگ و وحشی می دیدم انقدر نمی ترسیدم که از یک موجود ریز و ناشناخته

روی صندلی نشستم و دست روی قلب پر تپش گذاشتم... انگار فهمید که آرام گرفته ام ، وارد آشپزخانه شد... نگاهش روی شال دور شانه ام پر از تمسخر بود ..

! حاج خانم اجازه هست؟ یه موقع اسلام به خطر نیفتاد که-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

: #پست_صدو هشتاد و سه کفری نگاهش کردم

... واقعا که ... شعورم خوب چیزیه-

نزدیک شد و بالای سرم ایستاد

دختر ندیده نیستم ... ضمنا باید به عرض برسونم سر و سینه و پر و پاچه ام کم - ... ندیدم

... چشمانم از آن همه وقاحتش گرد شد و کفری از جا بلند شدم

... چیه ؟ یه جوری رفتار می کنی انگار من بربرم-

... دستش به سمت بافت موهایم رفت ... اجازه ندادم و عقب کشیدم

ایه من دست نزن-

شروانه خندید

... باید با هم حرف بزنیم-

...عصبی تر از آن بودم که بایستم و با او حرف بزنم

ایمن این وقت شب با تو هیچ حرفی ندارم-

و سعی کردم از کنارش بگذرم ... اما او بازویم را به اسارت پنجه هایش گرفت و همان طور که قلدرانه مرا به سمت خود می کشید، نگاهش ثانیه ای روی صورتم چرخید، نمی دانم در نگاه بی قرارم چه دید که با انگشت اشاره به نوک بینی ام زد و زمزمه وار گفت :

...باشه بمونه برای فردا خانم کوچولو-

وانگستانش شل شد و رهایم کرد ... پاهایم از حسی عجیب که در رگ هایم دویده بود به زمین چسبیده بود ...حالا که او رهایم کرده بود من توان رفتن نداشتم ... نمی دانم چرا اما وقتی آن قدر نزدیکم می شد یه شدت بی قرار می شدم ... نگاهم خیره چشمانش بود که لب زد

!د برو تا پشیمون نشدم-

حسی غریب و گنگ در همین یک جمله بود که قلبم فرو ریخت... این بار این عقم بود که به پاهایم برای فرار از آن جا فرمان می داد... وقتی به خود آمدم در ... اتاقم و پشت در بسته نشسته بودم

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_هشتاد_چهار
بازی با لقمه توی دستم برداشتم
با صدای عمه دست از بازی

شایلی مادر به دامونم گفتم برنامه هاتونو با من هماهنگ نکنید ... من همین که -
.. این جا هستم عالیه .. ماه بانو هست تو باغم قدم می زنم .. شما برید بگردید
معترضانه گفتم

... آخه عمه-

همزمان لقمه ای به طرفم گرفت و گفت
من این جوری راحتم .. شماها جوونید باید برید بگردید من ترجیحم آرامش و یه -
... جا نشستنه ... نمی خوام شما هم گیر من باشید
دامون که حوله به دست وارد آشپزخانه می شد نگاهی به مادرش کرد و گفت
..چشم مامان جان .. چشم-

از این که داشت به دل عمه راه می آمد، دلخور شدم و ابرو درهم کشیدم...نباید ان
قدر راحت بی خیال عمه می شد...اما ظاهرا عمه ول کن نبود که مصرانه گفت
... دارم به هر دوتون می گم-

نزدیک ترین صندلی به او را بیرون کشید و کنارش نشست و با محبت دست دور
شانه اش انداخت و بوسه ای بر پیشانی اش نشاناد و گفت
..هر چی شما بخوای فرخنده بانو-

و رو به من کرد و گفت

خانم یه قهوه بهم می دی ؟-

بی اختیار از لحن جدی و مودبش لبخند ملایمی بر لبانم نشست و از جا برخاستم
...قهوه ای که می دانستم جزو لاینفک صبحانه اش است را در فنجان ریختم و
مقابلش گذاشتم .. فنجان را به سمت خود کشید و گفت

پس مامان، من و شایلی امروز می ریم نمک آبرود یه کم دوردور... اما قول می -
... دم عصر که برگشتیم باهم بریم ساحل و بساط ماهی کباب رو الم کنم

معتراضانه گفتم

...اما عمه نمیتونه-

میان کلامم پرید

ماه بانو هست .. ضمنا مامان بچه نیست ... وقتی خودش این جوری راحته چرا -
.. سعی می کنی معذبش کنی

عمه مهربان دست روی دستم گذاشت و گفت

, ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

-عزیزم دامون راست می گه ..

#پست_صد_هشتاد_پنج

منم برای خودم برنامه هایی دارم .. دیشب با ماه بانو کلی برنامه چیدیم... شماها
چی فکر کردید راجع به من ؟

دست خودم نبود و نمی دانم چرا نمی توانستم مثل دامون راحت باشم ... اما وقتی
اصرارش را دیدم با وجود مخالفتم کوتاه آمدم

.. چشم عمه جون ... هر چی شما بخوایید-

دامون همان طور که لقمه ای بزرگ را با اشتها بر دهان می گذاشت گفت
... عاشق این تعارف کردنتونم-

عمه خندید و گفت:

... تعارف نکنیم چی کار کنیم مادر-

بالاخره با وجود این که نگران عمه و تنها ماندنش بودم ، عازم نمک آبرود شدیم ..
فضای ماشین را موسیقی زیبایی پر کرده بود .. زیر چشمی نگاهی نامحسوس به
طرفش انداختم... موهایش خوش حالت بود و فرم داشت ... به عادت همیشه هر
روز صبح به حمام می رفت و موهایش را سشوار می کشید و نمی دانم از چه
چیزی استفاده می کرد که تا آخر شب خوش حالت می ماند... تقریبا حواسم به او
بود که غافلگیرانه به طرفم نگاهی انداخت و گفت

چیه ؟ ساکتی.. چیزی می خوای بگی ؟-

بهانه جویانه گفتم

!فکرم پیش عمه موند-

دست آزاداش را به طرفم آورد وبا انگشت اشاره به نوک بینی ام زد

... عادت بدیه ترکش کن-

بشانه بالا انداختم

... تو فکر کن دارم تعارف می کنم اما من واقعا دلم پیش عمه ست-

... برای همین گفتم ... چون خودت اولین کسی هستی که اذیت می شی-

معتراضانه گفتم

دست خودم نیست ... همش فکرم میره پیش عمه.. الان داره چی کار می کنه و -
... به چیزی نیاز نداشته باشه

نگاه به رو به رو دخت و ماهرانه به لاین سوم جاده رفت و گفت

هیچ وقت به این فکر کردی یه روزی این مامان بود که مراقب ما بوده... درسته -
مامان الان یه کم مریضه و احتیاج به مراقبت داره اما نباید جوری رفتار کنیم که
... اذیت بشه

...قبول دارم اما خب منم دل نگرونشم-

شانه بالا انداخت و گفت

... بهتره امروز فقط دل نگرون خودت باشی چون ظاهرا خبر نداری که دزدیدمت-
ابروهایم بالا پرید و او بلند خندید

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

-مامان جاش امنه این تویی که

#پست_صد_هشتاد_شش

باید فکر خودت باشی ... هیچ پیش خودت فکر نکردی به جای تله کابین ببرمت تو
..جنگل

مشتی بر بازویش کوبیدم و گفتم

خیلی بدجنسی...از اذیت کردن من چی عایدت میشه آخه؟-

:چشمکی زد

... خیلی چیزا-

... می گم ذاتت خرابه باورت نمی شه-

:با خبانت تمام گفت

... وقتی با یه پسر عزب میایی بیرون باید پی همه چیز رو به تنت بمالی -

:کفری نامش را بر زبان راندم

! دامون-

...جوونم-

:نگاه براقش را به من انداخت و گفت

... باید با هم حرف بزنیم-

برخلاف تصورم بعد از آن حرفی نزد و مادر سکوتی عجیب و سنگین وارد شهرک شدیم .. سرعش کمی بالا بود اما من آن قدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی و چطور رسیدیم ..این دومین بار بود که به طور جدی گفته بود باید حرف بزنیم و من نمی دانستم قرار است چه بگوید... اتومبیل را پارک کرد و رو به من چرخید:

پیاده نمی شی؟-

...گیج و مات نگاهش کردم

:سرش را سوالی تکان داد

شایلی؟ خوبی؟-

: لبخند نرمی بر لب نشاندم

... خوبم-

پس پیر پایین و انقدرم به مامان فکر نکن .. مطمئنا الان با ماه بانو نشستن به -
...خاطره گفتن

راست می گفت ... دیشب هم که برگشته بودیم عمه کنار ماه بانو نشسته و در کمال
..صحت و سلامت هر دو کلی از قدیم ها می گفتند و می خندیدند

حالا که بیشتر فکر می کردم شاید حق با دامون بود و من باید اجازه می دادم عمه
راحت باشد... شده بودم مثل مادر هایی که دایم مراقب بچه یشان هستند و اجازه
... نفس کشیدن به آن ها نمی دادند

, ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_هشتاد_هفت
وقتی داشتم از اتومبیل پیاده می
شدم به خودم قول دادم از روزم بهره کافی را ببرم و با افکار منفی خودم را اذیت
.. نکنم

برخلاف تصورم با وجود این که مهر ماه بود باز هم تعداد زیادی در محوطه در
رفت و آمد بودند و این نشان می داد که شمال کشور همیشه و در هر فصلی میزبان
...مهمان است

:با دیدن صف بلند تله کابین دامون کنار گوشم پیچ زد

... تو برو صف من برم بلیط بگیرم-

به سمت راهروی مخصوصی که با نرده حصار شده بود رفتم و پشت سر نفر آخر که پسر جوانی بود ایستادم .. نگاهم به سمت دامون بود که به طرف محل بلیط ... فروشی میرفت ... و درگیر حرف هایی که زده بود برخلاف شیطنت هایش هر وقت جدی حرف می زد به شدت تاثیر گذار بود و ... درست

با یادآوری عمه شماره اش را گرفتم و دقایقی هر چند کوتاه با او حرف زدم و همان طور که دامون گفته بود خیالم راحت شد که عمه خیلی راحت تر از آن چه ... تصور میکردم برای خودش برنامه هایی دارد ... با صدای دو جوان بی اختیار توجهم جلب شد خودت می پرسی یا من پرسم؟-

ظاهرا داشتن بر سر گفتن چیزی با هم کلنجار می رفتند ... نگاهم با نگرانی به سمت مسیری که دامون رفته بود نشست ... کاش زودتر می آمد. اما همزمان صدای ... پسر جوانی که قد بلندتری داشت نگاهم را به آن سمت کشید ببخشید خانم می تونم یه سوال بپرسم؟-

چشمان آبی خوشرنگی داشت و عجیب به چهره بورش می آمد .. درست مثل پسرهای اروپایی ... ظاهر لاابالی نداشت و برعکس بسیار مودب بود ... نگاه خیره ام را که دید عذرخواهی کرد و گفت ... من پارسام-

جواب ندادم ... زبان روی لبش کشید و من من کنان گفت

... حقیقتش من ... من ... ازتون-

تو چی؟-

صدای خشن دامون از پشت سرم باعث شد به عقب برگردم و برای اولین بار از دیدنش کلی ذوق کنم ... دست دامون مالکانه دور کمرم پیچید و رو به او پرسید:
داشتی می گفתי تو چی ؟-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_هشتاد_هشت
و همین باعث شد دوستش بگوید
بخشید ماقصد مزاحمت نداشتیم ... فقط چون می خواستیم بریم گفتیم جامونو بدیم -
... به این خانم
بهانه از این مسخره تر نمی توانستند جور کنند ... دیگر کاملاً معلوم بود ترسیده اند
...چهره عصبانی دامون واقعا وحشتناک بود... خیلی راحت می شد فهمید فکر
کرده بودند من دختر تنهایی هستم و می خواستند مخم را بزنند اما آمدن دامون
نقشه شان را بر آب کرده بود ... دست روی بازوی دامون گذاشتم و آرام گفتم
... ولشون کن .. چیزی نگفتن-

دامون که برخلاف تصورم در حال انفجار بود گفت

فکر کردید یه دختر تنه‌است و راحت می تونید بهش پیشنهاد بدید ؟ -

پس او هم درست حدس زده بود که کوتاه نمی آمد.. رنگ از رخ پسر قد بلند پرید و
نگاهی به من انداخت

... این خانم انقدر موقر هستند که آدم نخواد همچین پیشنهادی بهشون بده-
وای که اگر کارد می زدی خون دامون در نمی آمد ... دست به یقه مرد جوان برد .
گفت:

... تو غلط می کنی درباره وقار این خانم حرف بزنی-

: دست دامون را کشیدم

..دامون ولش کن .. چیزی نگفتن که-

چنان نگاه خشنی به من انداخت که باورم نداشتم این همان دامون شوخ و شیطانی
ست که می شناسم ... اما با این حال عقب کشید و گفت

! حیف که نمی خوام روزمون خراب بشه ... زود بزنی به چاک-

:فردی از جلوی صف گفت

... بابا صلوات بفرستید-

و پسر ها اصلا نفهمیدم چطور از صف خارج شدند ... نگاه دامون در پی شان
بود که پرسید

چی گفتن بهت ؟ -

:نگاه نگرانم را به ابروهای درهمش دوختم

...هیچی به خدا-

:نفسش را با فوتی محکم بیرون داد و پیچ زد

..حقش بود دهنشو خرد و خاکشیر می کردم .. عوضی لاشخور-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_هشتاد_نه
برای بار دوم اما با فاصله نزدیک کمرم شد و همان طور که جلو می رفتیم زمزمه
: وار گفت

... تقصیر خودم بود که تنهات گذاشتم-

:تاکیدی نامش را صدا زدم

!دامون-

:با لحنی عجیب زمزمه کرد

...ازمن جدا نشو-

ناباورانه نگاهش کردم که پر حرص بسته سیگارش را از جیب بیرون کشید و با
کلافگی یکی آتش زد و بر دهان برد و دو پیک عصبی و محکم بر آن زد ... بی
اختیار به یاد کودکی ام افتادم ... آن روزی که پیراهن صورتی را به تن داشتم و
پیرهام مرا در آن دید و دامون ... بی اراده لب زدم

یادته عمه برام یه پیرهن صورتی خریده بود ؟-

...یکی دیگر به سیگارش زد و دودش را به سمت دیگر رها کرد و خیره ام شد

... من خیلی دوش داشتم اما وقتی پوشیده بودمش تو-

... بهت گفتم جوجه اردک زشت-

:پس خوب یادش بود ... لبخند کجی زد

..اما دیگه هیچ وقت نپوشیدیش-

.. صف جلو رفت و ما همراه صف حرکت کردیم
...بدجور زده بودی تو ذوقم ... ازش بدم اومده بود-
!تقصیر خودت بود-

:ابرو هایم بالا پرید ... و او با خباثت گفت
..زیادی خوشگل شده بودی... باید چیزی می گفتم که دیگه عمرا سمتش نری-
: دهانم باز مانده بود که ریز خندید
.. تو هم که خنگ زود باورت شده بود واقعا جوجه اردک زشتی-
:با چشمانی متحیر خیره اش بودم که افزود
!حالا خیلی مونده دامونو بشناسی دختر خانم-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_نود نگاهم روی دامونی نشست که حالا آن
سوی کابین دستانش را به دو طرف باز کرده و به من خیره شده بود .. نگاهی تیز
...و نافذ... انگار در وجودم کندوکاو می کرد
:کلافه از نگاهش گفتم
چرا اون جوری نگاه می کنی؟-
:با خباثت پرسید

چه جوری؟-

: شانه بالا انداختم

... چه می دونم .. خیره و عجیب-

لب هایش به لبخندی باز گشوده شد و خود را جلو کشید ...تن صدایش را پایین آورد و با حالتی رعب آور گفت

فکر کن ... من وتو وسط آسمون با هم... تنها ... نمی ترسی؟-

: چشم درشت کردم

... من ازت نمی ترسم-

:قهقهه زنان به عقب رفت و دوباره تکیه داد و گفت

... می دونم ..مثل شیری شدم که بی یال و کوپاله-

... خنده ام گرفت

با هر چه بالا رفتن کابین، منظره زیر پایمان زیباتر و زیباتر می شد ... گاهی با ... تکان آرام کابین قلبم فرو می ریخت

.. واقعا زیباست-

... او هوم-

... مثل تو-

... نفس در سینه ام حبس شد

... خودتم نمی دونی چه قدر می تونی دیوونه کننده باشی-

بی اختیار تمام بدنم منقبض شده بود ... چرا انقدر آرام بالا می رفتیم ... فکر ...نمیکردم بخواهد آن جا با من حرف بزند

با یک دستش شهر زیبای زیر پایمان را نشان داد و گفت
... از این زاویه خیلی متفاوت ... خواستنی و زیبا-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_نودویک راست می گفت انگار شیروانی
... های نارنجی و قهوه ای همچون پیراهنی زیبا شهر را دربرگرفته بود
... گفته بودم باید با هم حرف بزنیم-

... نگاهش را به من دوخت ... چشمانش براق شده بود ... و پر حرف
... شایلی من ... می خوام-

با تکان شدید کابین نگاهم به سمت بیرون کشیده شد ... رسیده بودیم .. باید پیاده
می شدیم ... از جا برخاستیم و بی حرف از کابین بیرون رفتیم .. ساختمان تله
کابین را پشت سر گذاشتیم ... فضای بیرون فوق العاده بود ... مسیر سنگی پله ها
... مقابلمان قرار داشت .. نزدیکم شد و فاصله را کم کرد
.. پله ها رو به پا-

سری تکان دادم و هر دو قدم بر پله ها گذاشته بالا رفتیم ... هوا سرد و در عین
حال ابری بود ... شاید هم قرار بود باران ببارد ... در آن فصل و بالای کوه هیچ
بعید نبود... تعدادی جوان که بیشتر دختر و پسر بودند در حال پایین آمدن بودند ..
اولین پیچ را رد کردیم و به فضایی رسیدیم که چند تخته سنگ بزرگ میان

درختان جنگلی قرار داشت ... برگ های درختان در حال تغییررنگ بود و حسابی
...فضای پاییزی را تداعی می کرد

: بی اختیار لبخند زدم ... کنار گوشم پیچ زد

می خواهی عکس بگیریم ؟-

مگر می شد در چنین فضای زیبایی قرار بگیری و دلت عکس گرفتن نخواهد ؟
: سرم را تکان دادم که با اشاره به تخته سنگ بزرگ گفت

... برو اون جا بشین ...منظره پشتش عالیه-

:قبل از آن که بروم گوشه ام را به سمتش گرفتم.. لبخند کجی زد

... کیفیت گوشیت پایینه .. با مال خودم می ندارم-

نمی خواستم حرفی بزنم که آن حس و حال خوب ناشی از طبیعت بکر و زیبا از
بین برود ... گوشه ام را در جیبم گذاشتم و به سمت تخت سنگ کوچکی زیر پای
... سنگ بزرگ قرار داشت رفتم و نشستم

:وقتی چند عکس پی در پی و در حالت های مختلف گرفتم به طرفم آمد

!شایلی-

از جا برخاستم ... نزدیک شد ... قلبم فرو ریخت ... دسته مویی که از زیر شالم
.. بیرون زده بود به دست گرفتم و آرام پشت گوشم زد... خشکم زده بود

, ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

-دیگه تحملم تموم شده

... #پست_صد_نودودو

:نگاهم در نگاهش دو دو زد

...هیچ وقت اهل تعهد نبودم-

... آب دهانم خشک خشک شده بود

... از همون روز اول می خواستم باهات باشم... یه کشش و جاذبه عجیب-

:لب به دندان گزیدم

..پیشنهاد دادم ... و ... تو-

: لب خند زد

... گفتی این جا اروپا نیست-

:دستش را در یک جیب فرو برد و ادامه داد

سال ها تو اروپا زندگی کردن .. با اون سبک و سیاق ... خب راستش ... حالا -
که فکر می کنم می بینم می خوامت ... خیلی هم زیاد ... نمی تونم وایستم هر کی
... از راه رسید از وقارت بهم بگه

.. قدمی به عقب برداشتم ... قدمی پیش گذاشت ... پشتم به تخت سنگ چسبیده بود
راه فراری نبود .. کف دست راستش را روی تخته سنگ گذاشت ... داشت اسیرم
.. می کرد

.. راست می گفتی این جا اروپا نبود... تو هم مثل دخترای اون جا نبودی-

:بی اختیار لب هایم تکان خورد و بی حواس و گیج گفتم

.. عمه .. عمه-

مامان در جریانہ ... خواست که باهات حرف بزنم ... مامان خوب می شناختت... -
... شاید باورت نشه اما من پیشنهادی که بهت داده بودم رو باهات مطرح کردم

.. چشمانم گشاد شد

دست روی گونه اش گذاشت و همان طور که می مالید گفت

... جواب اونم مثل تو یه سیلی بود-

.. لبم کش آمد... عمه عزیزم

نفسش را توی صورتم رها کرد

می خوام بدونم مال من می شی ؟ -

: لبخند پهنی بر لب آورد

... درست به سبک ایرانی ها-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_نودوسه ناباور از خواستگاری عجیبش لب

هایم به هم دوخته شده بود .. انگار یکی توی مغزم نشسته بود و داشت تک تک

!کلماتش را حلاجی می کرد ... مال او شوم؟ درست به سبک ایرانی ها؟؟

:انگار متوجه گیجی ام شد که با خباثت گفت

یعنی زنم شو ... الان مفهومی؟-

: دست آزادش آرام روی گونه ام سر خورد و چانه ام را گرفت و پیچ زد

می خوام ببوسمت اما مطمئنم نمی داری... یه کم سبک ایرانی صبوری می -
خواد که من ندارم ...کاش می داشتی با همون سبک اروپایی پیش بریم ...من خر
این لبا کار دستم داد ... می دونی وقتی یه بار طعمشو بچشی دیگه نمیشه بی خیالش
بشی؟

نباید اجازه می دادم ادامه دهد ... این همه نزدیکی درست نبود... آن جایی که ما
بودیم تقریباً دنج بود و پرنده پر نمی زد ... و با حرف هایی که می زد معلوم نبود
به کجا برسیم... دستم روی قفسه سینه اش نشست و به عقب هولش دادم...لامذهب
:زورش زیاد بود .. از جایش تکان نخورد و کج خندی زد

مصرانه منتظر جوابم هستم ... دیالا یه چیزی بگو ... می دونم شوکه شدی و -
... الان کم مونده از خوشحالی بال دربیاری اما یه چیزی بگو

چه می گفتم؟... رسماً با حرف هایش آچمز کرده بود ... باور نمی کردم این گونه
مرا خواستگاری کند ... یعنی دروغ چرا اصلاً فکرش را نمی کردم دامون واقعا
... حسی به من داشته باشد

... من ... من-

: با آن نگاه تیز و نافذ زل چشمانم شد

تو... چی؟-

:تندی گفتم

... باید بیشتر فکر کنم-

: سرش را به طرفین تکان داد

... نه.. نه... حرفشم نزن-

:چشمانم درشت شد

یعنی چی؟-

خودخواه خودشیفته ای بود برای خودش... یعنی چه که باید جوابش را می دادم؟
: حتما آن هم مثبت ! این بار محکم تر تخت سینه اش زدم

اصلا تو با خودت چی فکر کردی... ها ؟-

:نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و سرش را به طرز بامزه ای خاراند
ظاهرا سبک ایرانی افاقه نکرد ... می خوامی تو سبک اروپایی؟ .. باور کن -
...! جواب می ده

:و خیره لب هایم شد

! بس کن دامون-

:صدای خش دارم باعث شد جدی شود و از من فاصله بگیرد

... اوکی ... نیم ساعت وقت داری فکر کنی ... بعدش جواب بده -

کفری گامی به جلو برداشتم... حق نداشت مرا در تنگنا بگذارد ... زن دامون شدن
... در مخیله ام نمی گنجید

... من برمی گردم ویلا پیش عمه-

: بازویم را گرفت و محکم کنار خودش نگه داشت

جوابت؟-

:زل چشمانش لب زدم

... من با آدم خودخواه و خودشیفته ای مثل تو حرفی ندارم چه برسه ... چه برسه-

: لبش کش آمد

.. نیاز نیست حرفی بزنی همون ازدواج کنی کافیه-

و بی آن که منتظر پاسخی از جانبم شود، خم شد و بوسه ای نرم و به شدت ملایم
... گوشه ی لبهایم کاشت

! نمی تونی بهم نه بگی .. یعنی نمی دارم که بگی-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

در مخیله ام نمی گنجید این حجم
#پست_صد_نودوچهار
... از زورگویی و خود خواهی

او فقط خودش و احساسش را می دید ... نه منی را که یک بار به شدت شکست
... خورده بودم

شاید من ظاهرا سرپا شده بودم اما درست مثل یک چینی بند زده می ماندم که با هر
... بار تلنگر ممکن بود به مراتب بدتر از قبل بشکنم

نمی دانم چرا اطرافیانم فکر می کردند ازدواج می تواند راه کار مناسبی برایم
باشد؟

از دست عمه دلخور بودم ... این که او فکر می کرد دل به دل پسرش بدهد، برای
من و حال، خوب است اما این یک اشتباه بود ... بازویم را از میان پنجه اش بیرون
کشیدم و قدمی به عقب برداشتم و محکم گفتم

... دست بر قضا جوابم نه است-

خواست به طرفم گام بردارد که دستم را به نشانه " جلو نیا" مقابلش گرفتم

! نه-

شایلی ؟-

نه دامون نه ... من حال خوب نیست ... نمی خوام دوباره درگیر کسی بشم... -
... نمی خوام

دل به کسی نمی دادم... نه! و به یک باره بغضی سنگین و درد آوری گلویم را پر
... کرد و چشمانم پر آب شد

... نمی تونم ... من هنوزم زخمی ام ... این جام-

: و دست روی قلبم فشردم

هنوزم می سوزه دامون ... می فهمی ؟-

:متاثر نگاهم کرد اما من با صدایی که حالا گرفته به نظر می رسید ادامه دادم
از من دور بمون ... قلب من دیگه جایی برای ... برای دوست داشتن کسی نداره-
...

و بی آن که معطل کنم دویدم ... نمی خواستم به صدای فریادهایش گوش کنم ...
...خودم هم می دانستم یک چیزی هست اما بایدفرار می کردم

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_نودوپنج مسیر درختان را طی کردم و به پله
ها رسیدم ... چشمانم پر می شد و بلافاصله خالی می شد ... دیدم تار شده بود اما از
... سرعتم برای دور شدن از دامون کاسته نشده بود

چرا نمی توانستم باورش کنم؟ چیزی که دائم توی سرم وول می خورد و رهایم
... نمی کرد

اشکانی که با او از بچگی بزرگ شده بودم و سال ها زیر گوشم از عشق گفته بود
... آن طور مرا با پس زدن یک باره اش خار و خفیف کرده بود
حالا چطور می توانستم به کسی که یک عمر به من کینه ورزیده بود اطمینان کنم؟
... قلبم درد بدی داشت ... داشتم از بغض خفه می شدم

نمی دانم چطور شد، وقتی پایم روی یکی از پله های سنگی سُرید، برای لحظه ای
خود را روی هوا احساس کردم ام قبل از ان که فاتحه ام را بخوانم و با کمر پخش
زمین شوم کسی مرا محکم و با قدرت نگه داشت.. کسی که درست مثل یک تکیه
... گاه عمل کرده بود

دستش دور کمرم پیچید و مرا به خود فشرد ... عطر تند و تلخش زیر مشامم زد
:و بیشتر از قبل پریشانم کرد ... سر بر سینه اش فشردم و هق زدم
... نه! ... این کارو با من نکن دامون-

نمی دانم چه مرگم شده بود؟ قفسه سینه اش بالا و پایین شد و حس کردم می خندد..
:کنار گوشم پیچ زد

... من که هنوز باهات کاری نکردم-

: فین فین کنان مشتی بر سینه اش کوبیدم

! منحرف بدجنس... ساکت شو-

: بلندتر خندید و کمکم کرد تا صاف بایستم

حالت خوبه؟-

نمی دانم در این "حالت خوبه" لعنتی چه بود که چشمانم بارانی شد و چانه ام لرزید
...

: لحظه ای متحیر نگاهم کرد و این بار دست دور شانه ام انداخت

بیا این جا ببینم ... تو چته آخه؟-

و این بار من حل شدم در آغوشش... نمی خواستم اما نمی شد .. انگار یک کشش عجیب با قدرتی زیاد مرا به سمت او می کشاند ... مگر فرار نکرده بودم پس چرا باز در آغوشش بودم ؟ چرا این آغوش مثل یک مسکن عمل کرده بود ؟

:دستش آرام روی کمرم بالا و پایین می شد

هیششششش.... شایلی ... بچه شدی؟-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_نودوشش
گذرد ... انگار در برزخ بودم ... بین خواستن و نخواستن .. می خواستمش چون تنها کسی بود که در این مدت توانسته بود هر بار تا حد زیادی آرام کند ... نمی ... خواستمش چون شک داشتم او هم مثل اشکان رهایم نکند و برود

... شاید انتخاب او ریسک بزرگی بود

:وقتی زیر گوشم پیچ زد

... شایلی من اشکان نیستم-

قلبم فرو ریخت ... او می توانست مرا همچون کتابی سرگشوده بخواند ؟...
:نگاه خیسم را بالا کشیدم و او زمزمه وار گفت

دامون نمی تونه انقدر بد باشه ... می تونه ؟-

نمی دانم در جمله اش چه بود و با چه لحنی ادایش کرده بود اما درست مثل یک
ساحره ، سحرم کرد ... نگاهش در نگاهم دو دو زد که گفت

پس درست فهمیدم ؟-

خواستم عقب بکشم اما نگذاشت و محکم تر مرا میان بازوانش نگه داشت .. خدا را
شکر خلوت بود و کسی در آن لحظه در آن دور و بر نبود .. باز هم فکرم را خواند
و گفت

... نترس کسی این دور و بر نیست .. همه رفتن اون بالا-

این که می توانست از نگاه پریشانم تک تک افکار توی ذهنم را بخواند برایم
... عجیب بود ... و به طرز جالبی حال دلم را خوب می کرد

گفتی حالت خوب نیست ... اگه قول بدم حالتو خوب کنم چی ؟-

صدایم خش دار بود

! دامون-

نمی دونم چطوری بگم ... نمی خوام ادیتت کنم ... می خوام باهات روراست -
باشم ... فرار تو این لحظه کار درستی نیست چون آدمیزاد زاده شده تا زندگی
... کنه ... زندگی هم قوانین خودش رو داره

وقتی جدی حرف می زد بیشتر دوست داشتم ... یک جور تاثیر گذاری قوی داشت
... که انگار قلبم را دربرمی گرفت و حس خوبی به من می داد

: آرام رهایم کرد و دستم را گرفت

سال ها ندیدمت ... سال ها توی دلم پر بود از یه کینه ... شایدم یه نفرت ... اما -
دروغ چرا کنجکاو بودم ببینمت .. حتی بارها وقتی مامان باهام حرف می زد دلم
می خواست لب باز کنم و بگم که تو کجایی ... چرا یه بارم پیدات نبود اما غرورم

اجازه نمی داد... ظاهراً تو هم همون اندازه ازم دوری می کردی ... می دونم نمی
... خواستی ریختمو ببینی

: بی اختیار لبخندی زدم ... خندید
خوب شناختمت ... نه؟-

, ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_نودوهفت
گرفت و نگاه در نگاهم دوخت :

... تموم این سال ها مقاومت کردم تا نبینمت ... تا دیگه به چشم نیایی-
چه قدر شبیه هم بودیم... تمام این سال ها من هم همان حس را داشتم ..همیشه فرار
...کرده بودم

... شایلی می خوام اعتراف کنم-

.. قلبم فرو ریخت

شاید فکر کنی یه آدم عوضی ام اما می خوام اعتراف کنم ...من خوشحالم که -
... اشکان تو زرد از آب در اومد

:ناباور نگاهش کردم ... لبخند تلخی زد

هیچ وقت از حسی که اون روز داشتم پشیمون نیستم ... اعتراف می کنم ...وقتی -
اشکان ... عکست رو بهم نشون داد یه اتفاقی افتاد... از این که اجازه دادم تو این

همه سال ازم دور بمونی ف پشیمونم ... از این که مال من نبود، پشیمونم ...
از این که اشکان تونسته بود اون طوری باهات رفتار کنه ... شایلی من ... من دیر
... فهمیدم ... اما همون موقع

.. مکث کرد

... اون لیاقت تو رو نداشت-

... قلبم پر درد فشرده شد

همون موقع فکر کردم یه بارم که شده شانس بهم رو آورده و من تو درست ترین -
... نقطه زندگیم قرار گرفتم ... اعتراف می کنم تلاشی نکردم تا پشیمون بشه

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_نودوهشت در سکوتی سنگین به ویلا

... بازگشتیم ... تمام راه نه من حرفی زدم نه دامون

ظاهرا او هم درگیر حرف هایی بود که زده بود و مثل من به آن ها فکر می کرد
..

شاید هم می خواست به من فرصتی دهد تا خوب فکر کنم و حرف هایش را مزه
... مزه کنم

به محض ورود به باغ زیر لب تشکری کردم و از اتومبیل پیاده شده و با قدم های
بلند وارد ویلا شدم ... خوشبختانه عمه نبود و می دانستم هر جا هست کنار ماه
... بانوست

به اتاقم رفتم و اولین کاری کردم یک دوش آب گرم بود تا بلکم کمی آرام بگیرم اما تمام مدت جمله آخر دامون توی سرم فریاد می کشید " اعتراف می کنم تلاشی .. نکردم تا پشیمون بشه

.. قلبم با هر بار فکر کردن به این جمله بیشتر فشرده می شد

دامون می توانست جلوی اشکان را بگیرد اما این کار را نکرده بود حتی با یاد آوری آن شب حس می کردم دامون با رک گویی اش خیلی سریع به سراغ طرح ... ماجرای اشکان رفته همه را به هم ریخته بود

از حمام که بیرون زدم حالم بدتر شده بود و افکار ضد و نقیض بیشتری وجودم را ... دربرگرفته بود

هرچند که کار دامون چیزی از اشتباه اشکان نمی کاست اما نمی دانستم چه مرگم بود که به دنبال بهانه ای می گشتم ... و چرا آرام و قرار نداشتم.. یک جای کار می لنگید ... دامون اعتراف کرده بود اما یک حسی مرا اذیت می کرد انگار چیزی .. این وسط کم بود

بی آن که از اتاق بیرون بیایم توی تخت رفتم و خوابیدم ... خیالم از عمه و بودن ماه بانو در کنارش آسوده بود به همین خاطر برای اولین بار بدون این که به کس دیگر فکر کنم به خواب رفتم .. ظاهرا آن ها هم حال دلم را فهمیده بودند که به ..سراغم نیامده اجازه دادند بخوابم

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_صد_نودونه
آلود زنی از خواب پریدم و در جایم نشستم ... از بس تمام مدت کابوس دیده بودم ... فکر می کردم این جیغ ها هم متعلق به آن کابوس های درهم و برهم است
از جا بلند شدم و به سمت در رفتم .. صداها قطع شده بود طوری که فکر کردم .. اشتباه شنیدم ... حالا دیگر مطمئن شده بودم بخشی از کابوسم بوده
از اتاق بیرون زدم و وارد سالن بزرگ ویلا شدم و به قصد آب خوردن به سمت ... آشپزخانه راه کج کردم اما باز هم صدای جیغ به گوشم رسید ... نه خواب نبود
بی خیال نوشیدن آب، قدم هایم تند شد و بی آن که چیزی بپوشم از در ویلا بیرون زدم .. از آن شب کذایی دیگر با لباس مناسب به رختخواب می رفتم و برایم درس عبرتی شده بود.

داخل باغ صدا بیشتر و واضح تر به گوش رسید ... صدا از سمت خانه کوچک
عمو صمد بود... بی اختیار به یاد گیسو افتادم .. همان شب اول که دیدمش گفت
که هفت ماهه باردار است و دو ماه دیگر صاحب پسر کوچولویی خواهد شد ... با
نگرانی به سمت خانه عمو صمد رفته و در زدم ... عمو صمد پریشان بیرون آمد
و گفت:

خانم جان شما ببید؟-

از سرمایی که بر تنم نشسته بود دستانم را روی سینه چلیپا کردم و همان طور که
جمع می شدم گفتم:

...چی شده عمو ؟ صدای جیغ اومد-

نگاه عمو پر از درد شد

... بیا تو بابا .. هوا سرده-

و همان طور که از جلوی در کنار می رفت افزود

.. نمی دونم این دختره یهو چش شده .. مادرش می گه زوده اما درد داره-

پس درست حدس زده بودم صدای گیسو بود... ماه بانو راست می گفت دو ماه تا زایمانش مانده بود و این دردها نشانه خوبی نبود .. با همراهی عمو صمد به سمت اتاقی که گیسو در آن خوابیده بود رفتم و با دیدن ماه بانوی گریان و گیسویی که دست روی پهلوهایش گذاشته بود و می نالید به سمت شان پا تند کردم
چی شده بانو؟-

، ۱۲:۵۴ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست
ماه بانو که دست گیسو را گرفته بود از جا پرید و با نگرانی گفت:
خانم جان خدا رسوندت... داشتم می زدم توی سرم که نصفه شبی چه کنم... درد -
داره .. یهو شروع شده ... شوهرشم نیست واسه کار رفته تهرون... نمی دونم چه .. خاکی به سرم بریزم
نگاهی به گیسو انداختم که از شدت درد لب هایش را گاز می گرفت ...پیشانی اش خیس عرق بود و گونه هایش سرخ... باید کاری می کردیم ... این حال و روز ...نشانه خوبی نداشت... درد بی موقع علامت خوبی نبود
... باید ببریمش بیمارستان-
ماه بانو اشک ریزان گفت:
.. شوهرش نیست-

همان طور که به سمت در می رفتم فریاد زدم

... ماه بانو جان آماده اش کن می رم دامونو خبر کنم ... باید برسونیمش بیمارستان-
و بی آن که منتظر جوابی باشم، با گام های بلند از خانه بیرون زده و دوان دوان
... به سمت عمارت اصلی دویدم

: چند ثانیه ای دامون توی صورتم خیره ماند و من که عجله داشتم گفتم

... نمی خوای بیدار شی ؟ دو ساعته دارم صدات می کنم-

اصلا نفهمیدم چطور پریده بودم توی اتاقش و صدا زده بودمش.. با چشمانی که
هنوز خمار خواب بود گیج و مات نگاهش را به من دوخت

چته خواب نما شدی؟-

:پیشان احوال و جسته و گریخته جواب دادم

... گیسو دردش گرفته ... شوهرشم نیست .. باید ببریمش بیمارستان-

:لحافش را کنار زد و از روی تخت پایین آمد

... اصلا بهش نمی خورد بخواد به این زودیا بزاد-

:کفری توپیدم

.. ببخشید آقای دکتر باید از شما اجازه می گرفتیم-

:دستی به موهایش کشید

!چته .. بیا منو بخور-

! وای دامون لطفا جدی باش... گیسو حالش بده-

: ابرو درهم کشید و مقابلم ایستاد و با لحنی پر از جدیت گفت

.. چشم خانم ... برو آماده شو منم میام-

:تازه یادم افتاد من هم آماده نیستم و با آن وضع نمی توانم جایی بروم ... تندی گفتم
.. دامون همش دو دقیقه وقت داری حاضر شی-

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

: #پست_دویست_ویک چپ چپی نگاهم کرد و گفت

... باشه بابا یه آب به صورتم بزنم ... منگم به خدا-

:محکم گفتم

... بدو دامون ... تو رو خدا-

توی راه ماه بانو شانه های گیسو را می مالید و زیر گوشش قربان صدقه اش می
رفت..

دامون با سرعت اتومبیل را می راند و در تاریکی شب جاده را به سمت
... بیمارستان شهر درمی نوردید

.. ابروهایش درهم بود و به شدت متفکر

عمو صمد و تابان دختر کوچولوی گیسو پیش عمه ماندند و ما عازم بیمارستان
.. شده بودیم

... بیچاره گیسو سعی داشت درد را در خود خفه کند و بی صدا می نالید

با رسیدن به بیمارستان بلافاصله دامون از اتومبیل پیاده شد و به سمت اورژانس ... دوید

من هم به کمک ماه بانو رفتم .. برانکار د که آمد گیسو را به روی آن خواباندند و همگی به دنبال او روان شدیم .. ماه بانو می گریست و آب بینی و چشمانش را با ... پر روسری خشک می کرد

من کاری برای آرام کردنش از دستم بر نمی آمد .. با تشخیص دکتر برای زایمان .. زودرس، بلافاصله گیسو را به اتاق عمل بردند و هر سه ما در راهرو ماندیم ماه بانو اشک ریزان شروع به خواندن ذکر کرد و همان طور که روی نیمکت توی راهرو می نشست آرام آرام روی پایش می زد و خود را تکان می داد...
دامون نزدیکم شد و گفت

من خیلی سرم درد می کنه چند دقیقه می رم بیرون .. تو چیزی نمی خواهی؟-

... سری به نشانه نه تکان دادم و او از ما دور شد

...کنار ماه بانو نشستم و کمی دلداری اش دادم تا شاید کمی آرام بگیرد

سپس یادم افتاد که عمه منتظر است... شماره اش را گرفتم .. می دانستم الان نگران است و باید هر چه زودتر خبر دهم ... وقتی تماس برقرار شد همه چیز را برای عمه که پشت سر هم و نگران سوال پیچ کرده بود، توضیح دادم و خواستم که ... برای سلامتی گیسو و فرزندش دعا کنند

هنوز از گیسو خبری نبود .. ماه بانو هم حالا آرام گرفته بود و ذکر می گفت ... از دامون خبری نبود . از جا برخاستم و از راهرو گذشتم و از ساختمان بیرون زدم ... بی اختیار نگاهم به دنبال دامون گشت

حالا دیگر دم دمای صبح و فضای حیاط خنک بود... با نفسی عمیقی که از هوای ... پاک به ریه هایم فرستادم ، حالم کمی بهتر شد

با دیدن دامون که پشت به من و تقریباً در جای تاریکی از حیات روی یکی از نیمکت ها نشسته بود به طرفش رفتم... سرش را بین دستانش گرفته بود ... آرام ... آن سر نیمکت نشستم .. هنوز متوجه ام نشده بود

در سکوت نگاهش کردم .. چه قدر سخت بود شناختنش .. انگار دو شخصیت داشت .. یک شخصیت جدی و محکم و دیگری شخصیتی شوخ و به شدت تخس و پررو... و هر بار که نیاز بود در قالب یکی از آن ها فرو می رفت و دامونی می ... شد که در آن شرایط نیاز بود

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

: #پست_دویست_ودو پیچ زدم

دامون ؟-

سرش را آرام به طرفم چرخاند و من چشمانش را دیدم که به شدت سرخ و ملتهب ... شده بود

... به صورتت آب زدی؟ چشمت قرمز شده-

:لبخند کش داری زد و به طرفم چرخید

!الان مثلاً نگرانی؟-

:یک تایی ابرویم بالا رفت که افزود

... زدی ناکارم کردم حالا می گی چشمت قرمز-

:خنده ام گرفت

من کی زدمت دروغگو؟-

:بدنش را به طرفم سر داد و نزدیکم شد

اصلا فهمیدی چطوری بیدارم کردی؟-

:لب زیرینم را توی دهان کشیدم و با بدجنسی گفتم

... یادم نیست-

: نزدیک تر شد و خیره به لب هایم گفت

گزینه خوبیه .. پس منم از این به بعد یه سری کارهایی که به شدت دوستشون -

... دارم رو انجام می دم و می گم یادم نیست

! دامون-

:با نگاه عجیبی به چشمانم لب زد

جونم؟-

:خجالت کشیدم

...دست خودم نبود.. خیلی ترسیده بودم ... خب ببخشید-

نمی دانم چرا اما لحنم به شدت نرم بود ... لبخند زد و دست دراز کرد و دسته مویی

:که کنار صورتم ریخته بود را پشت گوشم زد

کلافه نمی شی موهات این طوری رهان؟ -

... انقدر هول شدم یادم رفت جمعشون کنم-

و موهایی که به شدت لخت بود را جمع کردم و بی حوصله زیر شال فرستادم ...

:اما وقتی دوباره سر خوردند توی صورتم، گفت

اجازه می دی ؟-

: چشمانم درشت شد و او افزود

... اون موقع ها یادمه همیشه مامان واست می بافتشون-

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

: #پست_دویست_وسه نفسش را عمیق بیرون داد

یه بار وقتی مامان داشت موهاشو می بافت خیلی با خودم جنگیدم که نیام و ازش -
... نخوام بذاره من این کارو انجام بدم

نفس در سینه ام حبس شد ... انگار مسخ شده بودم که وقتی دست روی شانه ام گذاشت و گفت "بچرخ" نتوانستم واکنشی نشان دهم و بی اختیار در جایم چرخیدم
...: شالم را بالا داد و همان طور که موهایم را یک جا جمع می کرد گفت
...مثل ابریشم نرمه... لیز و لخت-

و آرام آرام شروع به بافتن کرد... اگر بگویم تمام وجودم قلب شده بود دروغ نبود
...نمی توانستم این دامون را باور کنم ... یعنی آن قدر همیشه اعصاب خردکن و
تخس بود که نمی شد به این دامون جدید فکر نکرد ... بافت موهایم که تمام شد
:سرش را نزدیک گوشم کرد و پیچ زد

حالا با چی ببندمش که دوباره ول نشن؟-

: دهانم خشک شده بود اما با صدایی خفه جواب دادم

... صبر کن-

همیشه توی کیفم یک چیزهایی داشتم... زیپ کیفم را باز کردم و بعد از جستجو
یک مچ بند کشی پیدا کردم .. بیرون آوردمش و گفتم

... بدش من ببندمش-

دست دراز کرد و کش را آرام از دستم گرفت با خبثت گفت

... کار را که کرد آن که تمام کرد-

و وقتی موهایم را بست با رضایت خاطر گفت

! الان خوب شد-

به طرفش چرخیدم و تشکر کردم... اما نگاهم به زمین دوخته شده بود ... نگاه
دامون سوزان و گرم بود شاید به همین خاطر بود که چشمانش سرخ و ملتهب شده
.. بود... و من به شدت گریزان

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید

بریم یه چیزی بخوریم؟-

برای فرار از آن حال و روز ،فقط سرتکان دادم... از جا بلند شد و گفت

فقط یه چیزی؟-

نگاه سوالی ام را به چشمانش دوختم که ادامه داد

... دیگه اون طوری بیدارم نکن-

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۲:۵۶

#پست_دویست_وچهار لحظه ای فکر کرده بودم قرار

... است چه بگوید اما این تغییر فاز به خنده انداختم

آره بخند ... کم بودسکته کنم .. جوری پریدی تو اتاق و دامون دامون کردی که -

... فکر کردم زلزله اومده و الانه که سقف و دیوار بیاد رو سرم

حالا دیگر نمی توانستم خنده ام را نگه دارم چون چشمان هراسان و وق زده اش را

به یاد می آوردم که یک سره می پرسید

چی شده؟! .. چی شده؟-

..جلو آمد و من لحظه ای از شدت خنده به سکسه افتادم

.. خیلی نامردی ... یعنی انقدر ضایع شده بودم-

: او هومی گفتم و دست روی دهانم گذاشتم ... لبخندی زد و گفت

! گفته بودم عاشق خندیدم و تو عجیب خنده هات قشنگن؟-

دیدمت عشق میان قلب من دامن گرفت

آسمانم از سر خشنودی باریدن گرفت

چشم هایت غصه را از زندگی من گرفت

از همه عالم دلم تصمیم دل کردن گرفت

دلبر خوش خنده ی من حرفاتو با خنده بزن
لحنِ قشنگتو می خوام

بمون همیشه تو دلم نازتو دائم می خرم
بخند تا از غصه درآم

دلبره خوش خنده ی من حرفاتو با خنده بزن
لحنِ قشنگتو می خوام

بمون همیشه تو دلم نازتو دائم می خرم
بخند تا از غصه درآم

باش تا مرگم، سرت باشد به روی شانه ام
عطرِ تو دائم پیچیده در فضای خانه ام

خوب می دانی که من یک عاشق دیوانه ام
خوب می دانی که من یک عاشق دیوانه ام

دلبر خوش خنده ی من حرفاتو با خنده بزن
لحنِ قشنگتو می خوام

بمون همیشه تو دلم ناز تو دائم می خرم
بخند تا از غصه درآم

دلبر خوش خنده ی من حرفاتو با خنده بزن
لحن قشنگتو می خوام

بمون همیشه تو دلم ناز تو دائم می خرم
بخند تا از غصه درآم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۲:۵۶

#پست_دویست_وپنج پیچ راهرو را طی کرد و با دیدن
دخترک در انتهای آن، بی اختیار لبخندی نرم بر لبانش نشست... لحظه ای تعلل
... کرد ... شایلی آن جا ایستاده بود و با دقت به منظره رو به رو می نگریست
این همان دخترکی بود که دقایقی پیش موهایش را بافته بود ... اصلا نمی فهمید چه
ابر سرش آمده
خود نیز در کار خودش مانده بود ... شاید اگر سال ها پیش کسی به او می گفت
... روزگاری از شایلی خواستگاری خواهد کرد به او می خندید

.. قدم هایش را آرام به جلو برداشت

شایلی متوجه او نشده بود چرا که محو تصویر مقابلش بود ... لبخندش با هر قدم نزدیک شدن به او گشوده تر می شد ... نیم رخ دخترک در معرض دیدش بود و تمام مدت محو آن پیش می رفت

درست وقتی کنار او ایستاد و رد نگاهش را گرفت تازه توانست دلیل بی حواسی اش را بفهمد

... نگاهش از شیشه مقابل گذشت و روی نوزاد هفت ماهه داخل دستگاه نشست

:شایلی سر به طرفش چرخاند و با ذوق و شوقی فراوان گفت

... ببین چه قدر کوچولوئه ... خیلی خوشگله-

به نظرش دخترک زیادی اغراق می کرد .. نوزاد کوچک بود و صورت سرخی داشت .. واقعا خوشگل بود؟ خنده اش را فرو داد

! چه قدر زشته-

:شایلی تهاجمی و متعصب به سمتش چرخید

... نه خیرم .. تو خیلی بی سلیقه ای-

:نگاهش روی صورت زیبای او چرخید و با خبثت گفت

.. اوممم ... راست می گی زیادی بی سلیقه ام .. یه کم باید سلیقه رو از تو یاد بگیرم-

:و نیشش را باز کرد ... شایلی مشتت بر بازویش کوبید

!خیلی ام لوسی-

:ریز خندید

یه جوری تعصب داری هر کی ندونه فکر می کنه بچه خودته ... خب دروغ -
... بگم؟ زشته دیگه

شایلی با سماجت و مصرانه جواب داد

اولا مگه باید بچه خودم باشه ؟ ثانیا بچه، تو این زمان یه کم زشت به نظر می -
...رسه اما وقتی بزرگ بشه خوشگل میشه خب

ابرویی بالا انداخت و با نگاه خریدارانه ای چشمانش را هدف گرفت

راست می گی مثل جوجه اردک زشتا؟-

... نفس در سینه دخترک حبس شد .. واقعا حریف زبان این مرد نمی شد

دامون با لبخندی که از شیطنتش بر لب هایش باقی مانده بود از کنار او گذشت و
نزدیک شیشه شد

اومم ... بذار ببینم این آقا پسر چی داره که این دختر خوشگله ما رو این جوری -
محو خودش کرده ؟

شایلی هم همزمان نگاه از او گرفت و به نوزاد داخل دستگاه چشم دوخت اما
ذهنش درگیر مرد بی پروای کنار دستش بود

دامون در همه حال رک گو و راحت بود... و امروز از صبح یک سره او را ...
... با حرف ها و کارهایش شوکه کرده بود

:انگشت دامون روی شیشه کشیده شد

...واقعا خیلی کوچیکه ... درست مثل یه عروسک-

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

... #پست_دویست_وشش

شایلی کنارش ایستاد

.. او هوم ... کار گیسو سخته-

دامون به طرفش چرخید

مگه به این زودی بچه رو بهش می دن با خودش ببره ؟-

شایلی لب زد

فکر نکنم... چون پرستاره داشت به ماه بانو می گفت هر روز باید شیر مادرش -
... رو بدوشن براش بیارن ... ظاهرا تا بچه رشد کنه و جون بگیره این جا می مونه
باباش کجاست؟-

ماه بانو می گفت چند ماهیه تو تهران کار پیدا کرده و مجبوره همش بره و بیاد -
... الان با این وضع واقعا قراره چی کار کنن نمی دونم
دامون نفسش را محکم بیرون داد و بی ان که نگاه از نوزاد ان سوی شیشه بگیرد
: متفکرانه گفت

... باید یه فکری براشون بکنیم-

شایلی دقیق نگاهش کرد...و در کمال ناباوری اعتراف کرد چه قدر این حالت
جدی و محکم دامون را دوست دارد ... نگاه عمیق و سنگینش نگاه او را به سمتش
: کشید

هوم؟ چی می خوای بگی؟-

بی اختیار لبخند زد و دامون با بدجنسی گفت

... تموم شدما-

...دخترک همیشه از این حجم خباثت های ناگهانی او در می ماند اما کم نمی آورد

... واقعا موندم از خلقت خدا .. تو چرا انقدر پررویی آخه-

: دامون به یکباره به طرفش چرخید و در کمترین فاصله با او چهره به چهره شد

... یعنی خدا همین یه قلم رو در کمال دست و دلبازی بهم عنایت کرده-

:و بازوی او را نرم نوازش کرد و با پررویی گفت

... خوبه که بچه دوست داری ... چون منم دوست دارم-

رنگ صورت شایلی در کسری از ثانیه مثل لبو سرخ شد اما دامون به عادت همیشه ادامه داد

خوبه که آدم از همون اول راجع به خواسته هاش کوتاه نیاد ... البته می تونیم رو -
... تعدادش با هم به یه نتیجه مطلوب برسیم

: دهان دخترک باز مانده بود که افزود

... ولی این جور که تو داری اشتیاق نشون می دی فکر کنم کار من ساخته است-

دلش می خواست او را تا جایی که می توانست بزند بس که این بشر پررو و وقیح بود .. چشمانش درشت شد و گفت

...واقعا که ... هنوز جواب-

: دامون میان کلامش پرید

...تا وقتی این جا هستی می تونی ناز کنی ... اما به محض برگشتن-

:دندان های دختر روی هم لغزید و حرصی گفت

... تو ... تو -

من وقتی چیزی رو می خوام برای به دست آوردنش دست دست نمی کنم ... اونم -
.. وقتی زیادی با وقار باشه

... اشاره اش به همان پسر صبحی بود

فکر نمی کنی زیادی از خودت مطمئنی؟-

ابرویی بالا انداخت و گفت

... مطمئنم تو هم نظرت نسبت به من اوکیه-

!خودشیفته-

اومم اینم میشه گفت درسته .. اما نترس بد تیکه ای نیستم ...کنار هم زوجای -

! خوبی میشیم .. چی می گید شما... در و تخته

: کلافه از این همه حاضر جوابی اش پوفی کرد و گفت

.. دامون زندگی شوخی نیست-

مگه من گفتم شوخیه ؟-

: پایش را بر زمین کوبید

.. اه یه کم جدی باش-

: دست مرد زیر چانه اش نشست

... این روی من قشنگ تره هیچ کس نمی تونه روی جدی منو تحمل کنه-

: و ابرویی بالا انداخت و افزود

نمی خوای بریم به مادر بچه هم سر بزنیم؟-

!تو رو که راه نمی دن-

...تو رو که راه می دن-

... اوف دامون-

... جووونم-

: از کنارش گذشت اما دامون به دنبالش روان شد

... شایلی الان جاش بود بابت زحماتم حداقل یه تشکر خشک و خالی کنی-

:دخترک بی توجه و با قدم های بلند دور شده بود که با خود پیچ زد

!یه بوس کوچولو که حقم بود بی انصاف-

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

عمه نگاه از تصویر نوزاد گیسو

#پست_دویست_وهفت

:گرفت و گفت

... الهی چه قدر کوچولو و نازه-

بی اختیار نگاهم به سمت دامون کشیده شد که روی مبل رو به رویمان پا روی پا

انداخته بود و قهوه می نوشید ... انگار او هم حسم را فهمید که نگاهش به من

دوخته شد ... چین های ریز گوشه چشمانش نشان از خنده درونی اش داشت ...

:به قصد رو به عمه گفتم

... اما نظر دامون یه چیز دیگه ست-

:ابروی عمه بالا رفت و من با شیطننت افزودم

... به نظرش این کوچولو زشته-

:عمه لبخندی زد و با خبثتی که برای من هم تازه بود گفت

... اون وقت باید عکسای نوزادی خودش رو یه بار دیگه با هم ببینیم-

دامون که برای نوشیدن جرعه ای دیگر فنجان را به سمت دهان برده بود پقی زیر
:خنده زد و همان طور که به سرفه افتاده بود با چشمانی خندان گفت

...عاشقتم مامان جان... دمت گرم-

: عمه دست روی دستم گذاشت

... تهران رفتیم یادم باشه نشونت بدم-

:دامون فنجان را روی میز گذاشت و از جا بلند شد و کنار مادرش نشست

... فرخنده خانم داشتیم ؟ الان طرف منی یا این جوجه اردک زشتت-

:عمه نگاهی به من انداخت و غافلگیرانه گفت

واسه همونه عاشقتش شدی و یه هفته ست ریز ریز مخمو بردی باهаш حرف -
بز نم ؟

به یک باره نفس در سینه ام حبس شد ... درست مثل کسی شده بودم که یک سطل
آب را غافلگیرانه به صورتش بیاشند ...ظاهرا دامون هم فکر نمی کرد عمه آن قدر
صریح و واضح مسئله عاشقی و خواستگاری اش را مطرح کند. عمه بی توجه به
:او، دستم که توی دستش بود را فشرد و ادامه داد

مادر عروس من می شی؟-

, ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_وهشت صدایم را گم کرده بودم... اصلا از
ضربه عمه چنان شوک شده بودم که دهانم باز مانده بود.. چشمانم وق زده شده بود
: و همین باعث شد که دامون با خنده بگوید

...مامان جان ضربتی عمل می کنیا-

: عمه نزدیکم شد و گونه ام را بوسید

... چون می خوام تا قبل اومدن داییتینا نظر شایلی رو بدونم-

:انگار ضربه دوم را به دامون زد که این بار صدای او فریاد شد

!!!!چییییییی؟ دایینا-

:عمه با خونسردی گفت

... بشین مادر ... بعد از ظهر می رسن-

: دامون کلافه پوفی کرد

!آه بر خرمگس معرکه لعنت-

... وا مادر تو چی کار به اونا داری-

من نمی فهمم الان دقیقا این اومدن چه معنی داره؟-

:عمه با آرامش جواب داد

اشکان و خانومش چند روز دیگه می خوان برگردن .. واسه همین چند روزی -
قصد سفر کردن ... می تونم بگم نیایید؟

:دامون که با شنیدن اسم اشکان عصبی تر شده بود گفت

... می داشتن ما برمی گشتیم بعد اونا قصد سفر می کردن-

عمه دستش را دراز کرد و دست او را که نزدیکش ایستاده بود گرفت و گفت:
.. بشین مادر ... باید حرف بزنیم-

قلبم فرو ریخت ... نمی دانم کدام یک از خبرها شوکه آورتر بود خواستگاری
مستقیم عمه یا آمدن خانواده عمو نادر و اشکان؟

دست عمه زیر چانه ام نشست و نگاه به چشمانم دوخت
نگفتی مادر؟-

نگاه خیره دامون که کنار مادرش نشسته بود باعث شد به من و من بیفتم
... من ... من.. عمه ... نمی دونم-

این بار دامون با آرامش گفت

این جور که شما خبرها رو پشت هم دادید ماما جان این بنده خدا زبونش کلا -
..ناکار شد

عمه خندید

... تو یه دقیقه زبون به دندان بگیر مادر ... ببینم دخترم چی می گه-

سپس رو به من گفت

... شایلی جان ... می دونم دامونم زیاد ایراد داره-

..دامون غش غش خندید

... ماما جان این طور پیش بری-

عمه محکم و جدی گفت

!هیس ... ساکت-

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_ونه
لب های دامون به هم چسبید اما معلوم
بود کیش کوک است که چشمانش برقی از شعف می زد ... هر چه بود می دانست
... عمه بدش را نخواهد گفت

نگاهم را به زمین دوختم ... این که عمه پا پیش گذاشته بود تا بله را از من بگیرد
یعنی به این وصلت راضی بود ... عمه را خوب می شناختم تا از چیزی مطمئن
نمی شد هرگز مطرح نمی کرد... نرم و مهربان صدایم زد
... شایلی جان-

نگاهم را بالا کشیدم

... نمی خوام چیزی بگی؟ می دونم دامون باهات حرف زده و در جریان هستی-
..لبم را به دندان گزیدم .. دامون از جا بلند شد
می خوام من برم بیرون؟-

سرم را به طرفین تکان دادم ... مگر نه این که یک طرف قضیه خود او بود ..
عمه مهربان گفت

مادر، من می خوام خوب فکراتو بکنی ... اگه بخوام حتی نامزد بشید تا بیشتر -
... همو بشناسید ... بیشتر موافق اینم

عمه از مادر به من نزدیک تر بود کسی که از خودش خیلی وقت ها به خاطر من
گذشته بود ... تا همین چند وقت پیش که بیماری اش بیشتر نشده بود این عمه بود

که همه جوره هوایم را داشت .. هرگز اجازه نداد بی کسی را احساس کنم حتی از ... دامون به خاطر من گذشت

من آفتاب لب بومم ... دوست ندارم اگه یه موقعی نباشم دستم از گور بیرون بمونه- ...

حرفش مرا به وحشت انداخت

... وای عمه خدا نکنه .. تو رو خدا از این حرفا نزنید -

می خوام خیالم از دوتاتون راحت باشه ... هردوتون برام عزیزید و با ارزش ... - وقتی دامون از علاقه اش به تو برام گفت دروغ چرا دلم پر زد برای این که عروس قشنگم بشی ... همیشه ارزوم بوده بچه هام سروسامون بگیرن ... شایلی مادر تو هم از این قضیه مستثنی نیستی ... و بیشتر از این دوتا پسرا نگرانتم .. اما نمی خوام بی فکر و شناخت جواب بدی .. اگه فکر می کنی یه نیمچه علاقه ای تو ... دلت هست و می تونه زمانی جوابت مثبت باشه به خودتون این فرصت رو بده

دامون دست روی شانه مادرش انداخت و گفت

... قربونتون برم-

عمه نگاهی به هردوی ما انداخت و گفت

هردوتون موافق نامزدی برای شناخت بیشتر هستید؟-

نگاهم روی نگاه دامون نشست ... پلک بست ... نمی دانم چرا اما انگار یک جور : اطمینان در نگاهش موج می زد که باعث شد لب بزنم

.. هر چی شما بگی عمه جون-

عمه لبخند شیرینی زد و گفت

پس امشب تو جمع مطرحش می کنم ... همه باید در جریان این نامزدی قرار - ... بگیرن ... پاشو برو یه کم استراحت کن مادر .. دیشبم خوابیدی

از جا بلند شدم نمی دانم چرا اما روی نگاه کردن به دامون را نداشتم ... حس عجیبی پیدا کرده بودم و باید برای فکر کردن از آن ها دور می شدم ... با اجازه ای گفتم و به سمت پله ها رفتم ... ذهنم درگیر بود و درست وقتی به در اتاق رسیدم :دستم از پشت کشیده شد

.. یه دقیقه و ایستا-

بهت زده به دامونی نگاه کردم به دنبالم آمده بود .. چه قدر ذهنم درگیر بود که ... اصلا متوجه اش نشده بودم

... صدات کردم نشنیدی-

... پشتم به دیوار چسبید .. مقابلم ایستاد ... چشمانش پر از حرف بود
!فقط یه سوال-

... نگاهم دوخته شد به چشمانش و قلبم پیوند خورد به لحن جدی اش
.... این موافقت-

مکث کرد .. انگار تردید داشت برای ادامه حرف هایش ... کلافه پنجه به موهایش : کشید و خیره به چشمانم عقب رفت
...اصلا ولش کن-

نمی توانستم بفهمم در پی چه چیزی آمده بود و چرا تا نوک زبانش سوال را آورده اما به یک باره بی خیالش شده بود ؟
! صبر کن-

: در جایش ایستاد ... چیزی که در همان لحظه به ذهنم آمده بود را بر زبانم راندم
... دیگه حاضر نیستم به هر دلیلی آینده مو خراب کنم-

لحظه ای مات نگاهم شد و انگار که منظورم را گرفته بود که با یک حرکت
نزدیکم شد و با لبی که کش می آمد گفت

یعنی خیالم راحت باشه ؟-

لبم کش آمد و با همان خبثت خودش گفتم

انقدر دیوونه نشدم هنوز به خاطر فرار از یه چیزی خودمو بندازم تو یه هچل -
... دیگه

درست به هدف زده بودم ... منظورش را گرفته بودم .. دامون فکر کرده بود به
خاطر اشکان و سوزاندنش به او جواب مثبت داده ام ... لبش را به داخل دهانش
کشید و با شیطنت گفت

...عاقل شدی دختر ... عاقل-

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_وده

...مشغول بافتن موهایم بودم

مدل زیبایی که قبلا چند باری با محیا روی موهایمان تمرین کرده بودیم و چشم
بسته می بافتیم ... بافتی که ناخواسته مرا به یاد لغزیدن انگشتان دامون میان تار به
..تار موهایم می انداخت

هنوز هم نمی توانستم آن حجم از احساس را در نوک انگشتانش باور کنم ...
وقتی موهایم را می بافت انگار برق دویست و بیست وlt به من وصل شده بود که
.. در جایم خشکم زده بود

پس از بافت موهایم که عجیب حس و حال را دگرگون کرده بود، کمی آرایش کردم
....

نمی دانم چرا اما دلم می خواست امشب زیبا باشم و نگاه دامون را تمام و کمال
... جذب خود کنم ... حسی کاملاً دخترانه و فانتزی

شومیز لیمویی رنگ حریر و شلوار جین یخی که با خود آورده بودم به تن کرده
... و صندل های نقره ام را به پا کردم

با دیدن تصویر خودم در آینه به یاد حرف همیشگی عمه افتادم که می گفت " دختر
همیشه و در همه حال باید خوب بپوشه و خوب بگرده " همین بود که حتی در
... مسافرت هم چند دست لباس مهمانی همراهم بود

.. من به یمن حضور عمه در زندگی ام همیشه بهترین ها را داشتم
از همان لحظه که به اتاقم آمده بودم با وجود افکار پریشان کمی خوابیدم و پس
... از بیداری یک دل سیر با محیا حرف زدم

از رفتن به بیمارستان و زایمان زود رس گیسو گفتم و غیر از موارد ضروری بقیه ... اتفاقات را سانسور کردم

حتی عکس پسر گیسو را برایش فرستادم و در کمال تعجب دیدم که محیا هم با دامون هم نظر است و چه قدر راجع به این موضوع با هم بحث کرده بودیم ... اما او هم روی موضع خودش باقی مانده بود

از همه چیز حرف زدم جز مسئله خواستگاری.. تا مطمئن نمی شدم نمی توانستم به او چیزی بگویم.. بخصوص که تجربه ثابت کرده بود محیا در موارد ... هیجانی اصلا نمی تواند جلوی زبانش را بگیرد

نگاهی به ساعت انداختم ... از ۶ گذشته بود و من حتی به خاطر خستگی و خواب، ... ناهار هم نخورده بودم

با صداهایی که از بیرون به گوش می رسید بی شک خانواده عمو رسیده بودند و مجبور بودم بالاخره از اتاق بیرون بروم ... چرا که حوصله کنایه های زن عمو ... حمیرا را نداشتم

.. در را پشت سرم بستم و وارد راهرو شدم

کمی با عجله راهرو را طی کردم و درست زمانی که پیچ آن را گذرانده می
خواستم از پله ها پایین بروم محکم با کسی برخورد کردم که همزمان داشت بالا
می آمد..

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_ویازده کم بود پخش زمین شوم اما دستها
.... مرا محکم گرفت و برای ممانعت از سقوطم به سمت دیوار راهرو کشید
نفسش گرم بود و خوشبو و البته آشنا.. نگاهم را بالا کشیدم و با دیدن اشکان بی
... اختیار نفس در سینه ام حبس شد
دست خودم نبود برای لحظه ای کوتاه محو حضورش شدم ..حضور کسی که
..روزگاری عاشقش بودم
مثل همیشه خوش تیپ بود... برخلاف دامون که همیشه ته ریش داشت او سه تیغ
می کرد و پوست صورتش برق می افتاد ... موهایش را هم به طرز زیبایی بالا
:داده بود و چشمانش می درخشید.. چشمکی زد و گفت
کجا با این عجله؟-

به خودم آمدم و سعی کردم از میان اغوشش بیرون بیایم اما بازویم را محکم
گرفته بود و اجازه تکان خوردن به من نداد.. نگاهش را روی صورت و موهایم
:گرداند و با لحنی خاص گفت
... خوشگل کردی دختر عمه-

عصبانیتی شدید وجودم را دربرگرفت ... چرا نمی فهمید، دیگر هیچ چیز مثل .. گذشته نبود ؟ نه من آن شایلی و نه او اشکان آن روزها بود

... دستتو بکش-

چی شد تا الان که جات خوب بود ؟-

با خود چه خیالی کرده بود؟... ابروهایم درهم فرو رفت و عصبی توپیدم

... حرف بیخود نزن-

و خود را عقب کشیدم و با لحنی که یادآور متاهل بودنش بود، گفتم

.. بهتره نیست بری پیش نامزدت-

ابرویی بالا انداخت و نیشخند زد

اتفاقا داشتم می رفتم پیشش ... اما حالا که فرصت دست داده می خوام باهات -

...حرف بزنم

... من هیچ حرفی با تو ندارم-

دستش را دراز کرد تا گونه ام را نوازش کند اما با قدمی که به عقب برداشتم اجازه

ندادم

... نمی تونی فرار کنی شایلی ... هر چی باشه یه زمان ...بین ما-

آشفته میان کلامش پریدم

بین ما دیگه چیزی نیست ... می فهمی مال گذشته ست و خیلی وقته تموم شده .. -

.. لطفا دیگه هیچ وقت مزاحم نشو

.. و بی ان که مهلت دهم از کنارش گذشتم

#پست_دویست_ودوازده تقریبا پله ها را به سمت پایین
پرواز کردم .. باید زودتر از او و خاطراتش فرار می کردم ... اشکان نقطه ضعفم
... را می دانست

آن قدر آشفته و پریشان بودم که برای دومین بار و درست در نقطه ای که پا به
... طبقه پایین می گذاشتم با ضرب و محکم با کسی دیگر برخورد کردم
طوری که بینی ام درد گرفت و آخم را در آوردم ... این بار وقتی عطر تلخ و آشنای
این روزهای دامن زیر مشام زد فهمیدم که در آغوش او هستم .. دستش دور
کمرم پیچید و تندی پرسید:

چی شده ؟ از چی داری فرار می کنی ؟-

و همزمان نگاه تیزش را به بالای پله ها دوخت .. قلبم به تپشی تند افتاد ... نباید
اجازه می دادم از دیدار کوتاهم با اشکان چیزی بفهمد ... برای همین دست روی
بینی ام گذاشتم و نالیدم
... آی ... دماغم-

.. چشمانم که در اثر ضربه پر آب شده بود را به او دوختم
نگاهش مهربان و عجیب دلنشین بود ... انگار دنیا را وارونه شده بود .. باید
اعتراف می کردم آرامشی که قبلا از حضور اشکان دریافت می کردم حالا میان
... بازوان این مرد بود

دستم را به نرمی از روی بینی ام کنار زد و گفت

بذار ببینم چی شدی؟-

کمی آب روغنش را زیاد کردم و با ناله ای تصنعی گفتم

... زدی ناکارم کردی-

: ریز خندید

تو شیرجه زدی تو بغلم ... من ناکارت کردم؟-

:مشتی به سینه اش کوبیدم

.. مثل سنگه ... دردم گرفت-

: نگاهش را به صورتم دوخت و با خباثت گفت

... می خوای بوسش کنم دردش بیفته-

: چشمانم گرد شد

... پررو نشو! دیوونه-

:دستش دور کمرم بیشتر قفل شد

...بذار قبل از هر اتفاقی بین مون یه چیزی رو رک و پوست کنده بهت بگم-

ابروهایم بالا پرید اما قبل از هر واکنشی سرش پایین آمد و نرم بوسه ای بر نوک

: بینی ام زد

!هیچ وقت نمی تونی جلومو بگیری .. ضمنا نمی خوام و نمی تونم نداریم-

:صدایم لرزید

منظورت چیه؟-

:نگاهی پر از شیفتگی به سرتاپایم انداخت و گفت

... بذار باشه بعد رسمی شدن عملی نشونت می دم-

...چشمانم گرد شد... و نیش او تا بناگوش باز شد

... خیلی وقیحی دامون-

محکم و جاندار خندید و با شل کردن دستش رهایم کرد ... خواستم دور شوم که
مچم را گرفت و بار دیگه با یک ضرب مرا به سمت خود کشید ... نگاهم در
نگاهش دودو زد که گفت

... من یه کم زیادی حسودم ... می فهمی که-

: نفسم در سینه گیر کرد ... آب دهانم را فرو دادم

... این پسره-

: منظورش اشکان بود دیگه ... هاله ای از خشم از چشمانش گذشت

... نمی خوام بهت نزدیک بشه-

:دستش نرم روی بافت موهایم نشست و این بار زمزمه وار گفت

.. بهتره زودتربری تا پشیمون نشدم-

و من بی آن که معطل کنم یک پا داشتم و یک پای دیگه هم قرض کردم و از او
... دور شدم

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

... #پست_دویست_وسیزده -شایلی جان رنگش رفتا

نگاه خیره ام را از بشقاب توی دستم گرفتم و به زن عمو که نگاهم می کرد چشم دوختم ... همه بشقاب ها را خشک کرده بودم و فکر درگیرم باعث شده بود روی بشقاب اخر ثابت بمانم ... دستمال را کنار گذاشتم و گفتم

زن عمو چای ریختید من ببرم؟-

دست پر از النگویش را که جیرینگ جیرینگ صدا می کرد به موهایش کشید و با غمزه ای که عادتش بود گفت

... آره تو ببر منم ظرف شیرینی رو میارم-

لبخند تصنعی زدم و به سمت سینی چای رفتم ... دستم روی دستگیره سینی نشست اما قبل از بلند کردنش همزمان عطر خوشایند دامن زیر مشامم پیچید و دستش .. روی دستانم جا خوش کرد

.. من می برممش ... سنگینه-

چه قدر ذهنم درگیر بود که متوجه آمدنش نشده بودم ... آرام دستم را از زیر دستش .. بیرون کشیدم و بی اختیار نگاهم روی نگاه وق زده زن عمو نشست دهانم به یک باره خشک شد و لبم را محکم گزیدم ... حالا با خود چه فکر می کرد ...

دامون لبخندی زد و رو به زن عمویی که خیره او شده بود با شیطنت گفت

زن دایی کمک نمی خوایی شما؟-

زن عمو هم که انگار گیج و مات رفتار او بود سری به نشانه نه تکان داد و گفت ... نه عزیزم ممنون-

دامون سینی را برداشت و قبل از دور شدن طوری که زن عمو نشنود رو به من پیچ زد

.. زود بیا-

با دور شدنش بی اراده نگاهم روی تیپ جدیدش نشست ... از بعد شام به یک باره ناپدید شده بود و حالا با تیپ و استایلی جدید ظاهر شده بود ... صدای زن عمو : از بیخ گوشم مرا از جا پراند

این چرا مثل دوماذا تیپ زده ؟-

راست می گفت فقط کت نپوشیده بود و گرنه یک پیراهن سفید و جلیقه ای طوسی شش دکمه به غایت خوش دوخت و شلواری که از همان جنس بود و معلوم بود یک ست کامل کت و شلوار است به تن داشت .. عطر و ادکلنش هم که تا سه فرسخی ... همه جا را پر کرده بود

:شانه بالا انداختم و گفتم

... حتما جایی می خواد بره-

:مشکوک چشم درشت کرد و پرسید

...اونم این جا؟ ...والا انگاری داره می ره عروسی-

: خودم را به آن راه زدم

! چی بگم زن عمو-

: نیشخندی زد

.. معلوم میشه-

, ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_وچهارده نمی دانم چرا اما ته دلم آشوب

شده بود .. نمی دانستم با حضور اشکان و نامزدش، برنامه ای که عمه چیده بود ... چطور پیش می رفت و همین باعث شده بود حالت تهوع داشته باشم

داخل سالن پذیرایی که شدیم دامون داشت خیلی شیک پذیرایی می کرد .. کاری که برایم به شدت عجیب بود و از او باور نداشتم ... عمو چایش را برداشت و گفت دایی خبریه؟-

عمه نگاه پر محبتی به سمت من انداخت و گفت

...بیا کنارم مادر-

همزمان اشکان و نامزدش که سخت می شد با او ارتباط گرفت از پله ها پایین آمدند و به سمت کاناپه دو نفره ای که تقریباً رو به روی من و عمه می شد رفته و ... نشستند

آنت زیبا و جذاب اما به شدت کم حرف بود.. نگاهم روی تاپ کوتاه و شلوار جین چسبانش نشست ... تاپی که تقریباً بخشی از شکم و نافش بیرون بود. برایم جالب بود ... شاید این نوع پوشش برای او امری عادی بود اما این که اشکان خیلی زود خودش را با شرایط وفق می داد برایم مایه تعجب بود

دامون بی هیچ تفاخری به سمت آن ها رفت و سینی را مقابلشان گرفت .. وجهه ای که به شدت تحت تاثیرم قرار داد و من هرگز در او ندیده بودم... اشکان نگاهی به سرتاپای دامون انداخت و با لحنی پر کنایه گفت

چیه پسر عمه کبکت خروس می خونه؟-

: دامون خندید

... چرا نخونه وقتی کیفم کوکه-

انگار در آن لحظه هیچ لحن و حرفی نمی توانست خاطرش را مکرر کند و آماده بود برای هر اتفاقی .. برخلاف او این من بودم که وجودم پر از تشویش شده بود و .. نمی توانستم واکنش ها را پیش بینی کنم

اما وقتی دست عمه روی دستم نشست و گرمای ملایمی زیر پوستم دوید پر شدم ...از یک آرامش شیرین

زن عمو هم کنار عمو جا گرفت و دامون بعد از تعارف آخرین چای به او ، به سمت ما آمد و درست درجایی آن سوی عمه نشست و با شیطنت و خبثت حرف :
را خیلی نرم و مویی به سمتی که خودش میل داشت کشاند
...دنیای وارونه شده دایی -

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

عمو جرعه ای از چایش را

#پست_دویست_ویانزده

:نوشید و پرسید

چطور؟-

: نیش دامون باز شد

خب فکر کن به جا عروس، دوماه چای پخش کنه ... چی می شه ... نه ؟-

لحظه ای سکوت فضا رو پر کرد تقریباً هر کس در هر حالتی بود برای ثانیه ای : خشک شد ... اما این عمو نادر بود که زودتر از بقیه به خود اومد

... دامون تو هیچ حرفی رو بی دلیل نمی زنی-

:سپس نگاهی به عمه انداخت و افزود

آجی خبریه؟-

عمه دستم را فشرد و درست مثل سر صبح که من و دامون را ضربتی شوکه کرده بود بی هیچ تعللی گفت

...آره داداش .. قراره برای بچه ها امشب صحبت کنیم-

:ابروی عمو بالا پرید

بچه ها؟-

سنگینی نگاه اشکان باعث شد بی اختیار به طرفش نگاه کنم ... انگشتانش چفت هم بود و خیره خیره نگاهم می کرد .. مطمئن بودم شستش خبردار شده بود. صدای گرمپ گرمپ قلبم را می شنیدم... صدای مهربان عمه نگاهم را به سمت او ...کشاند

... مگه چند تا بچه این جا داریم داداش؟ منظورم شایلی و دامونه دیگه-

عمو متحیرو با دهانی نیمه باز نگاهم کرد .. زن عمو با ابروهای بالا پریده بود :شاید حالا جواب سوالش را گرفته بود که گفت

خوبه والا حالا ما غریبه شدیم فرخنده جون؟-

و نگاه تیزی به صورت من انداخت ... یعنی خودتی... عمه به عادت همیشه با :صبوری جواب داد

حمیرا جون ... نادر برادر بزرگه منه ... مطمئن باش بی اذن و مشورتش - ... کاری نمی کنم

:عمو که با این حرف عمه، بادی به غیغیش افتاده بود گفت

... حمیرا یه دقیقه صبر کن ببینم آبجیم چی می خواد بگه آخه-

عمه رو به عمو گفت

داداش دامون از شایلی خواستگاری کرده ... راستش قرار بود بیاییم تهران و -
داداش احمدم باشه اما خب دامون یه کم عجله داشت منم دیدم شما اومدید گفتم
حرفای اولیه رو امشب بزنیم .. خیال بچه م آروم بشه اون وقت مهمونی و جشنم
...تهرون می گیریم

نگاه عمو روی من ثابت شد ... انگار از رنگ و رخم می خواست بفهمد چه حالی
دارم... گونه هایم که رنگ گرفت عمو خندید

... نه انگار دخترمونم بی میل نیست-

لب گزیدم ... باز عمه گفت

... من می خوام یه مدت نامزد باشن -

عمو نگاهی به دامون انداخت که حالا همان طور که لبخند می زد سرش را پایین
انداخته بود ... از جا بلند شد و گفت

یه بار گفتم بازم می گم شایلی نباید چوب بی کفایتی بعضی ها رو بخوره ... -
... دامونم باید بدونه من با کسی که دخترمو اذیت کنه شوخی ندارم

: دامون نگاهی مهربان و عجیب پر از حس به صورتم انداخت

.. دایی من مثل بعضیا نیستم ... اگه قول بدم تا آخرش پاشم-

, ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

زن عمو قبل از ان که عمو چیز

#پست_دویست_وشانزده

: دیگری بگوید ، پیچ زد

!بسه نادر ...تمومش کن-

چرا که مطمئن بود چوب کاری عمو ادامه خواهد داشت ...خدا را شکر آنت زبان .. ما را نمی فهمید وگرنه باید اشکان آب می شد و در زمین فرو می رفت عمو بی توجه به او رنگ کبود شده اش به طرفم آمد وبا لحن مهربان همیشگی اش گفت:

... باباجان تو چی می گی ؟ اول از همه نظر خودت مهمه-

...لب هایم لرزید ...بسی می کردم به سمت اشکان نگاه نکنم

...چرا که مطمئنا می توانست روی فکر ونظرم تاثیر بگذارد

دلم می خواست در ان لحظه اگر هم نظری می دادم از دل و جان خودم برخیزد ... بنابراین نگاهم روی دامون نشست ... نمی دانم اما یک حس عمیق می گفت دامون ... اشکان نیست

در همین مدت کوتاه یک جور زیر پوستی خودش را در دلم جا کرده بود که نمی توانستم نه بیاورم ..شاید درست از همان روز که در نمک آبرود مردانه در برابر ...آن پسر محافظتم کرده بود

:نفسی عمیق گرفتم

... هر چی شما و عمه بگید-

:عمو ابرو درهم کشید و محکم گفت

نه ... خودت بگو .. من یه بار یه اشتباهی کردم هنوز دارم پاش می سوزم -
... هنوزم روم نمی شه سر قبر برادرم برم

صدای معترض اشکان و زن عمو با هم بلند شد ... دست عمو بالا رفت و به نشانه سکوت تکان داد و گفت

... الانم منتظرم تا تو بخوای-

نگاهم بی اراده یک دور روی جمع نشست و در آخر باز هم روی چشمان بی قرار دامون ثابت شد :

...من عمو ... جوابم ... اومم . بله ست-

... نگاه دامون پر از شعف شد ... و درست مثل یک جریان الکتریکی به قلبم رسید

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_وهفده
از جا بلند شد .. دامون بی توجه به اشکان که داشت غر می زد و معلوم نبود به آنت چه می گوید به طرفم آمد و عمه هیجان زده رو به هر دوی ما گفت
... الهی قربونتون برم مادر-

... بی اختیار لبخند زدم و همزمان اشکان با صدای بلند به آنت گفت که برخیزد
نگاه همه به سمت ان ها کشیده شد... خب چیزی پنهان نبود و لازم به توضیح هم نبود... اما ظاهرا اشکان تاب ایستادن تا آخر مراسم را نداشت و رنگش مثل لبو ... سرخ شده بود. حاضر بودم قسم بخورم دود از کله اش بلند شده است

اما حرکت بعدی دامون به یک باره همه را شوکه کرد ... حتی خودم لحظه ای دهانم باز ماند .. این حجم رمانتیک بازی را از دامون باور نداشتم .. وقتی در یک حرکت مقابلم زانو زد و جعبه کوچک انگشتری که دستش بود باز کرد و گفت:

... خوشبختت می کنم شایلی-

لب هایم بی اذن من به لبخندی شیرین کش آمد و حواسم جلب او شد صدای قدم های اشکان را می شنیدم که با انت از ویلا بیرون زدند اما قادر به نگاه گرفتن از ... دامون نبودم

عمو بلند به خنده افتاده بود ... دیدن دامون برای همه در آن حال بامزه و عجیب بود ... چه کسی فکرش را می کرد ؟ از بالا به صورتش نگریستم که که خودش هم ... می خندید

دستم را گرفت و بسیار رمانتیک پیچ زد

اجازه می دی ؟-

" ... نگاهم روی بقیه برگشت وقتی عمو سرش را به تایید تکان داد لب زدم "بله

عمه زمزمه کرد خدایا شکر و دامون آرام لب هایش را پشت دستم نشانده ... تمام وجودم گر گرفت و گرمایی عجیب در رگ هایم پیچید ... سپس حلقه تک نگینی را به انگشتم انداخت و پیچ زد

... دوستت دارم-

عمو با خنده بلند رو به عمه گفت:

-آبجی این پدر سوخته خارج بزرگ شده و همه کاراش خارجیه ... حیا میا هم که ... نداره

دامون که بعد از رفتن اشکان کیفش کوک کوک شده بود همان طور که پشت دستم را برای بار چندم می بوسید خندید و گفت

من تا این جا به خواسته های شماها راه اوادم شما هم از این بعد باید با من راه -
بیایید .

اصلا این بشر را ول می کردی حیا را قورت می داد...چشم درشت کردم که رو
به عمو گفت

هیچی بهتر از این نیست که الان نامزدم رو ببرم پشت ساختمان و دور از چشم -
... همه یه دلی از عزا دربیارم

هین عمه همراه شد با صدای قهقهه های سرخوشانه دامون ... اما قبل از هر
...واکنشی در جای ایستاد و در مقابل چشمان متحیر همه محکم مرا به آغوش کشید

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_وهجده

لباس خوابم را به تن کردم و میان رختخواب فرو رفتم .. آن قدری خسته بودم که
.. دلم یک خواب عمیق و جانانه می خواست

امروز، روز سخت و در عین حال پرهیجانی را گذرانده بودم... هنوز هم باور
نداشتم به نامزدی دامون در آمده ام و قرار بود بعد از برگشت به تهران جشن
... بگیریم و محرم شویم

هنوز پلک هایم برهم نیفتاده بود که حس کردم تقه ای ریز و آرام به در اتاق خورد
...

گوش هایم را تیز کردم .. سکوت بعد از آن باعث شد فکر کنم توهم زده ام.. پلک
..بیستم ... اما باز ثانیه ای نگذشت صدا ترار شد

چشم باز کردم ... این وقت شب چه کسی می توانست به سراغم آمده باشد ... قبل
... از خواب از روی حسی که داشتم در اتاقم را قفل کرده بودم

... دستگیره در که آرام بالا و پایین شد قلبم فرو ریخت

.. نکند اشکان از خلوت شب استفاده کرده و به سراغم آمده بود

وقتی با آنت برگشته بودند نگاهش پر از کینه و خشم بود اما بی هیچ حرفی به
... اتاقشان رفته بود

ترسیده در جایم نشستم و دسته مویی را که توی صورتم آمده بود پشت گوش زدم
... لحافم را کنار زدم و آرام و بی صدا از تختم پایین رفتم ... قلبم تند تند می زد ...
کسی که پشت در بود دستگیره را رها کرد و من دست روی قلب تپنده ام
گذاشتم... یعنی رفته بود؟

همزمان گوشی همراهم شروع به زنگ زدن کرد و من بی اختیار از ترسی که بر
تم قالب شده بود جیغی خفه کشیدم ... این باردستگیره تند تند تکان خورد و صدای
دامون به گوش رسید

... شایلی اون جایی ؟ درو باز کن-

تن به ضعف نشسته ام را به زحمت تکان دادم و در را به رویش باز کردم ... به
محض ورود به اتاق با حالتی که پر از نگرانی بود پرسید

... چی شده ؟ چرا جیغ کشیدی-

از حرص اما با صدایی خفه غریدم

تو این جا چی کار می کنی ؟-

دستش را روی در گذاشت و آرام آن را بست و بعد با یک حرکت به طرفم آمد و محکم مرا به آغوش کشید ... متحیر از رفتارش ابروهایم بالا پرید اما دستش روی سرم نشست و آن را روی قلبش فیکس کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

...هیشش.. یه دقیقه هیچی نگو ... بذار آرام شیم-

بی اختیار لبهایم به هم چسبید و گوش به نوای قلبش دادم ... راست می گفت به : طرز عجیبی آرام گرفته بودم ... کمی بعد مرا از خود دور کرد و پرسید

چرا جیغ زدی ؟-

... دوباره یادم انداخته بود چرا ترسیده ام

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

: #پشت_دویست_ونوزده چشم درشت کردم و گفتم

نصف شب میایی پشت در اتاق .. مثل دزد دستگیره رو بالا و پایین می کنی ... -
... تلفنم که یه دفعه زنگ خورد ترسیدم دیگه

.. چنان زد زیر خنده که ترسیدم کسی صدایش را بشنود

! خب من زنگ زدم ببینم خوابی یا نه-

... هیسسسس...اه دامون ... الان همه رو بیدار می کنی-

:همان طور که می خندید لب تخت نشست و گفت

منو باش فکر کردم چیزی شده ... دختره ترسو ... خب غیر من کی می تونه بیاد - سراغت ؟

و بعد انگار خودش هم به همان چیزی که من فکر کرده بودم رسید که از جا پرید :و با لحنی پر از خشم گفت

... اونی که فکر کردی اگه پاش برسه پشت در اتاقت خودم گردنشو می شکنم- و بعد در یک حرکت غافلگیرانه مرا محکم به آغوش کشید و با کمی خشونت لب هایم را به اسارت لب هایش درآورد ... دستانم مشت شد روی قفسه سینه اش .. اما :تا خودش نخوانست رهایم نکرد ... وقتی عقب کشید با خبثت گفت

.. این جور موقع ها زیاد تلاش نکن چون تا خودم نخوام ولت نمی کنم-

:ابرو در هم کشیدم و پررویی زیر لب نثارش کردم .. خندید و پچ زد

... تو هم که بدت نیومده خوشگلم... رنگ اومد به لپات-

راست می گفت دروغ چرا انگار یک انرژی عجیب وجودم را در برگرفته بود ... :اما به روی خودم نیاورده و گفتم

این وقت شب اومدی چی کار ؟-

... اومم راستشو بگم-

:چشمانم راریز کردم و او با لحنی صادقانه گفت

... بهتره عادت کنی چون من تند تند دلم تنگ میشه-

:دستم را به کمر زدم که با دستانش موهایم را پشت گوشم زد و گفت

... می دونی که هیچی مثل یه بغل نمی تونه دلتنگی آدمو رفع کنه-

! دامون-

:لخند با نمکی زد و با انگشت اشاره به نوک بینی ام زد

... بپر حاضر شو می خوابیم بریم بیرون-
چشمانم چنان گرد شد که او را به خنده ای دوباره وا داشت
... دیوونه شماله و شباش .. بدو معطل نکن-
... دلم نمی خواست زود وا دهم
..من خوابم میاد .. خودت برو-

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_وبیست
معنی نداره ... ضمنا با یار بیشتر حال می ده ... هر کاری کردم خوابم نبرد این که
... تصمیم گرفتم پیام سراغت با هم بریم دور دور
... زور نگو-
: نگاهو لحنش با هم مظلوم شد
... قول می دم بهت خوش بگذره-
!نصف شب؟-
... اتفاقا نصف شبه و حال خوبش ... می دونی که-
... وای دامون-
... جون دامون نه نیار ... قول می دم وقتی برگشتیم بذارم تا ظهر بخوابی-

بی شک اگر با او هم همراه نمی شدم، باز خوابم نمی برد ... طوری خواب را از سرم پرانده بود که باید در رختخوابم بال بال می زدم .. پس با کمی ناز و چاشنی بی میلی گفتم

... با تو دیوونه نشم خیلیه-

خم شد و غافلگیرانه بوسه ای نرم و دلپذیر بر گوشه ی لبم زد و گفت

... پشیمونت نمی کنم خوشگلم-

لب به دندان گزیدم و با گونه هایی سرخ زمزمه وار گفتم

.. لطفا برو بیرون تا حاضر شم-

: باز شیطننتش گل کرد

.. من همین جا در خدمتم ... انقدر خسیس نباش-

: پا به زمین کوبیدم

.. اصلا می رم بخوابم-

: دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد و خنده کنان گفت

... اوکی ... باز تو بردی ... بیرون منتظرم ... اما-

:چشم غره ای رفتم که افزود

... هیچی بابا رفتم-

و با قدم های بلند بیرون رفت .. به سمت کمد لباس هایم رفتم اما قبل از آن نگاهم داخل آینه نشست ... چشمانم برق می زد و گونه هایم گر گرفته و سرخ شده بود ... و رد لبخندی بی نظیر روی لبهایم نشسته بود که در آن لحظه مطمئن بودم ... مستقیم از قلبم نشات گرفته است

#پست_دویست_وبیست_یک
حس شن های ریز ساحل
زیر پاهایم بسیار لذت بخش بود .. مجبورم کرده بود از بدو رسیدن به ساحل کفش
هایم را در بیاورم .. هر دو پا برهنه لب ساحل را گرفته آرام پیش می رفتیم .. و
حالا می دیدم ، برایم دامون جدیدی را رونمایی کرده است .. دامونی که پر بود از
... شگفتی

:انگشتانم میان دستش بود که گفت

وقتی برمی گشتم فکر نمی کردم جوری پاگیر بشم که نتونم دیگه برگردم... -
... هنوز خودمم گیجم
...منم-

... بهت حق می دم ... اما نمی تونستم وایستم تا دوباره از دست بدمت-

: نگاهم به طرفش کشیده شد ... خندید

اون روز که با اون پسره اسمش چی بود ... اوم .. بهمن... تو اتاق حرف زدید -
... فهمیدم بهت حس دارم ... یه جور خواستن که قبلا نظیرش رو حس نکرده بودم

:در جایش ایستاد و خیره چشمانم افزود

... مطمئن بودم اگه معطل کنم مرغ از قفس می پره-

... لبم بی اختیار کش آمد

... دامون من-

... قبول دارم سخت بود برات اما خب کم کسی رو به روت نیست-

خودشیفته ای بود به خدا ... اما خوشم می آمد پای خواستنش مصرانه ایستاده بود و شاید همین مرا تحت تاثیر قرار داده بود که توانستم با وجود تصمیم بر عدم ازدواج به او جواب مثبت دهم ... همین که توانست طوری نرم نرم در دلم جا بگیرد که امشب این جا کنارش باشم نشان از همت بلندش داشت

: دستم را آرام بالا آورد و بوسه ای ملایم بر پشت آن نواخت و گفت

... من عاشقت شدم شایلی-

اعترافش آن قدر صریح بود که چشمانم برای لحظه ای غرق آب شد ... دستش آرام دور کمرم حلقه شد و مرا نزدیک خود نگه داشت .. قطره اشکی درشت از چشمانم لغزید ... موجی با شدت به پاهایمان برخورد کرد و صدای دامون میان صدای امواج به گوش رسید

... بی صبرانه منتظر اون روزی هستم که این جمله رو از زبونت بشنوم-

: دست زیر چانه ام گذاشت و نگاهم را به سمت خود کشید

... برای شنیدنش هر کاری می کنم-

قلبم ضرباهنگی تند گرفته بود ... دلم می خواست لب باز کنم و از دوست داشتنش بگویم اما نمی دانم چرا درست مثل کسی شده بودم که صندوقچه ی قلبش قفل شده و کلیدش را گم کرده بود ... شاید دامون روزی می توانست کلیدش را بیابد و به ... درون آن راه یابد

: نگاهم را خواند و همان طور که مرا به خود می فشرد زمزمه کرد

... بهت قول می دم-

, ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_وبیست_دو

نگاه ماه بانو از چهره ملتهب و اشک آلود گیسو به طرف من چرخید و گفت:
می بینی خانم جان ... از صبح که برگشتیم خونه کارش شده گریه ... تو رو خدا -
... شما یه چیزی بگو حرف منو که قبول نمی کنه
نزدیک گیسو شدم که هنوز داشت بی صدا اشک می ریخت .. کنارش نشستم و
دستش را گرفتم ... چشمان اشکی اش را به چشمانم دوخت و با صدایی پر بغض
گفت:

... بچه م موند بیمارستان-

: لبخندی زدم

یعنی جای شکر گزارितه گیسو ؟-

: شانه ای بالا انداخت

... چطوری من این جا باشم فرزاد اون جا-

: ریز خندیدم

به به چه اسم قشنگی ... فرزاد ... خب چرا به نیمه پر لیوان نگاه نمی کنی دختر -
؟ فکرشو بکن بچه ت الان سالمه .. خودت سالمی ... چند روز دیگه که رشدش
... کامل بشه میارینش خونه دیگه

: با بی صبری مشهودی دست زیر چشمش کشید و نالید

... اوه کو تا بیاریمش خونه-

دیگه داری ناشکری می کنی گیسو جون ... ببین چه پا قدمش خوب بود برای -
... باباش این جا کار پیدا شد

خدا را شکر دامون توانسته بود از طریق یکی از آشنایانش برای شوهر گیسو کار
مناسبی در همان شهر پیدا کند تا نیازی نباشد که دایم مسیر تهران را برود و
... برگردد

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_وبیست_سه

:این بار ظاهرا توانسته بودم ذهن گیسو را منحرف کنم که گفت

... به خدا مدیونتم خانم ... نمی دونی چه قدر سخت بود-

: لبخندم پهن شد

پس دیگه گریه نکن ... دامون امروز با خبرای خوب برمی گرده و اون وقت -

... دیگه ما هم با خیال راحت برمی گردیم تهران

ساعتی را کنار گیسو و ماه بانو ماندم و از نامزدی و برنامه هایی که عمه از آن ها
حرف زده بود گفتم... گیسو هم قول گرفت برای مراسم عروسی حتما دعوتش کنم

...

بعد وقتی دامون زنگ زد که در راه برگشت است از جا برخاسته از خانه
کوچک ان ها بیرون زدم .. باید زودتر به عمارت اصلی ویلا برمی گشتم ...خیالم
از بابت عمه راحت بود که با بودن عمو و زن عمو تنها نیست ... خدا را شکر

اشکان و نامزدش هم بیرون بودند و من به راحتی توانسته بودم به خانه ماه بانو رفته از گیسو دیدن کنم.

باید از بین درختان پرتقال می گذشتم و این برای من خیلی راحت نبود اما هر طور بود باید خود را با شرایط وفق می دادم هنوز به میانه باغ نرسیده بودم که .. حس کردم صدای پایی از پشت سر به گوشم رسید

در جایم ایستاده و به عقب برگشتم و نگاه در باغ چرخاندم... امکان داشت دامون ..رسیده باشد و به دنبالم آمده باشد

بر خلاف تصورم کسی نبود و همین باعث شد قدم هایم را بلندتر به جلو بردارم .. درست قبل از خروجی درختان پرتقال بازویم به عقب کشیده شد و محکم به ...یکی از درخت ها کوبیده شدم .. نفس در سینه ام با دیدن اشکان حبس شد ... باید با هم حرف بزنیم شایلی-

مرا به اسارت پنجه هایش درآورده بود. محکم خود را تکان دادم اما او طوری ... بازوهایم رامیان پنجه گرفته بود که نمی توانستم خودم را رها سازم ... ولم کن-

: با لحنی پر از خشم توی صورتم توپید

... نه نمی دارم بری... باید به حرفام گوش کنی ... چند روزه منتظرم تنها شی- دیوانه شده بود ؟ ممکن بود دامون هر لحظه سر برسد ... آن وقت چه فکری می کرد ؟ بی نفس غریدم

... من با تو حرفی ندارم ... ولم کن-

:فشار پنجه هایش بیشتر شد

... وایسا حرف بزنیم .. اون وقت هر جا خواستی برو-

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_وبیست_چهار

چی می خوای از جونم؟-

... احمق هر چی می خوام بگم به خاطر خودته-

: و دستش را پس کشید با رها شدنم مشتی حواله ی سینه اش کردم

... نامرد برو گم شو-

: این بار مچ هر دو دستم را گرفت و جوری فشرد که درد در تمام دستم پیچید

از وقتی با دامون گشتی وحشی شدی... اما من نمی دارم ... فکر کردی با اون -
نامزدی مسخره همه چی تمومه؟

: آخم همراه ناله ای از گلویم خارج شد

... آیییی... ول کن دستمو ... دامون می کشدت-

فکر کردی ازش می ترسم؟ نه... نمی دارم دست اون آدم بهت برسه ... اون قدر -
... دوستت دارم که حاضرم بمیرم اما ندارم تو رو بدبخت کنه

و فشار دستانش را بیشتر کرد که باعث شد دیگر نتوانم حرکتی کنم ... نمی دانم
درد دستانم بود یا تاثیر کلماتش که از تقلا افتادم ... آرام رهایم کرد

آروم باشو گوش بده ... دامون کسی نیست که نشونت می ده .. فکر می کنی تو -
... اولین و آخرین دختری هستی که

نمی خواستم بشنوم ... نه نمی توانستم دوباره خانه آرزوهایم را به هم بریزم ...
دست روی گوش هایم گذاشتم

به تو مربوط نیست ... تو یه بار نامردی خودت رو نشونم دادی ... از کجا معلوم -
... که دروغ نمی گی

: فریاد زد

نکن شایلی .. انقدر احمق نباش... به خدا من دارم می سوزم ... اره من در حقت -
نامردی کردم ... اون یه اشتباه بود اما چون می دونستم تو چه قدر پاکی عقب
کشیدم ... نخواستم تو رو الوده اشتباه خودم کنم... اما دامون ... کم تو زندگیش
دختر نبوده و نیست ... می خوام بهت ثابت کنم ؟

قلبم فرو ریخت ... همیشه معتقد بودم گذشته هر کسی متعلق به خود اوست اما چرا
با این حرف قلبم فرو ریخته بود ... چرا به این قضیه فکر نکرده بودم ؟ به دوست
دخترهای دامون ... اشکان دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود .. ظاهرا متوجه به
... هم ریختگی حالم شده بود که جلو کشید و مقابلم ایستاد

من هنوزم دوستت دارم شایلی ... حاضرم همه چی رو با آنت تموم کنم ... به خدا -
... راست می گم ... دامون اونی نیست که

انگار کسی محکم پتکی بر سرم کوبید... پس معلوم شد دردش چه بود .. می
خواست دامون را خراب کند تا دوباره خودش! ... ناباورانه خیره اش شدم ..
چطور می توانست انقدر نامرد باشد ... متحیر نگاهش می کردم.. از این همه
.. وقاحت دهانم باز مانده بود

دستش جلو آمد تا گونه ام را نوازش کند اما در یک لحظه به عقب کشیده شد و من
دامونی را دیدم که بی امان مشت هایش را توی سر و صورت او خالی می کرد
...

صدای فریاد دامون تنم را لرزاند ... اشکان میان بارش مشت های او جستی زد و
. مقابلش ایستاد

چیه ؟ فکر نمی کردی پیام سراغ زنت؟-

.. خفه شو عوضی-

:اشکان دیوانه شده بود

... شایلی مال من بود .. تو از چنگم در آوردیش ... تو نامرد-

: دامون دیوانه وار به طرفش هجوم برد

... اسمشو به زبونت نیار کثافت ... تو لیاقتشو نداشتی-

... و مشتش محکم روی گونه اشکان نشست ... لبش پاره شده بود و خون می آمد

... کثافت آشغال-

:اشکان با فریاد جواب داد

... تو با دروغات اونو ازم دور کردی-

دامون او را به یکی از درختان چسباند و با هر دو دست یقه اش را گرفت و فریاد زد:

آره ... به خودشم گفتم که پشیمون نیستم از این که جلوتو نگرفتم .. اما تو انقدر -
... احمق بودی که از دست دادیش

: چشمان اشکان گرد شده به طرف من چرخید و متحیر لب زد

.. داری دروغ می گی-

: لازم بود این غائله را بخوابانم .. جلو رفتم و دست روی بازوی دامون گذاشتم

... خواهش می کنم ولش کن دامون-

:دست دامون آرام پایین آمد و رو به او تهدید وار بالا و پایین شد

... یه بار دیگه ... یه بار دیگه دستت به زن من بخوره ... خودم می کشمت-

و کاملاً از او جدا شد ... اما صدای فریاد اشکان هر دوی ما را بر جا میخکوب کرد :

از لارا چی ؟ ازش تعریف کردی ؟-

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_بیست_پنج

... برای لحظه ای چشم بستم

هر چه بود از این به بعد بین من و دامون بود و من نباید اجازه می دادم اشکان ... خرابش کند

چشم باز کردم ... سنگینی نگاه دامون را با تمام وجود حس می کردم .. اما در آن لحظه نمی توانستم ببینمش .. نمی توانستم نگاه در نگاهش بدوزم ... قلبم پاره پاره ... بود

دامون هیچ وقت نگفته بود دوست دختر ندارد .. حتی توی حرف هایش خیلی ... وقت ها جسته و گریخته به بودن دخترها در زندگی اش اشاره کرده بود
جلو رفتم و فاصله ام را با اشکان کم کردم ... نگاهم پر از نفرت بود ... حال من از این جور مردان ضعیف به هم می خورد

جری شد و فریاد زد طوری که رگ های گردنش بیرون زد

... باور نمی کنی نه ؟ اسمش لارا است ... هم خونه بودن ... با هم ... را-

اما قبل از آن که ادامه حرفش را بزند دستم بالا رفت و توی صورتش خوابید ...
... محکم و صدا دار ... دستش را هاج و واج روی صورتش گذاشت

: صدایم پر بغض لرزید

هیچ وقت دوستم نداشتی ... نه ؟-

داشتم خفه می شدم اما باید حسم را به او برای آخرین بار می فهماندم ... حتی اگر
با دامون هم ادامه نمی دادم دیگر اشکان نمی توانست گزینه ای برای انتخاب من
... باشد

.. تمام تلاشم را کردم تا آن بغض لعنتی آزار دهنده را کنار بزنم

تو انقدر کثیفی ... انقدر خودخواهی که به خاطر کینه از دامون می خوای زندگی -
منم نابود کنی ... هیچ وقت برات مهم نبود.. دامون هیچ وقت بد تو رو نگفت فقط
واقعیت کارت رو به گوش ما رسوند همون چیزی که خودت ازش خواسته بودی
... اما تو داری چی کار می کنی؟ ازت متنفرم ... می فهمی ...حالم از این ضعف
... به هم می خوره ... ازاین که با نابود کردن کسی بخوای خودی نشون بدی

و بی آن که بایستم یا حتی نگاهی به دامون بیاندازم شروع به دویدن کردم ... قلبم
می سوخت و حالم به شدت بد بود ... درست مثل این که زیر خروارها سنگ و
آجر دفن شده باشم ... راه نفس کشیدنم بسته شده بود ... وقتی به خود آمدم کنار
... دریا توی ساحل بودم

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_بیست_شش

... دستم روی سینه ام بود و سعی می کردم راه نفسی را که گم شده بود پیدا کنم

... به یک باره دستی بازویم را گرفت و مرا به سمت خود چرخاند

عطر تلخ و تندش زودتر از خودش خودنمایی کرده بود ... نگاهش نکردم ... نمی دانم چه حسی بود .. اصلا چه می نامیدمش .. دلخوری ؟ دلگیری ؟ چه ! .. دست ... خودم نبود

...انگار این من بودم که داشتم جای او خجالت می کشیدم

دستش روی پشتم نوازشگرانه بالا و پایین شد و من نتوانستم در آن لحظه و حال پریشان به دستان حمایت گرش دست رد بزنم و درآغوش گرمش فرو رفتم و دمی ... عمیق گرفتم

می دونستی سکوتت از صدتا فحش بدتره ؟-

کلمات در گلویم گلوله شده بودند ... چرا نمی خواست بفهمد نمی توانم حرف بزنم .. حتی نمی خواستم گریه کنم ... اشکان مرا شکسته بود .. حس بازیچه ای را داشتم ... که میان مردان دور و برم گیر افتاده بودم

با دستش سرم را به سینه چسباند و آرام زمزمه کرد

هیچوقت بهت دروغ نگفتم ... گفتم؟-

دلم جواب دادن نمی خواست .. روزه سکوت گرفته بودم ... اصلا این مشکل ... دامون بود

کنار گوشم با خبائثت دامونی اش پیچ زد

... فقط راستش رو نگفتم-

...لبم را محکم گزیدم

اسمش لارا بود .. دوسالی بود که با هم بودیم ... قرار نبود ازت پنهان کنم ... -
می خواستم سر فرصت وقتی منو خوب شناختی باهات حرف بزنم و از لارا بگم...
.. زمانی که بدونی چه قدر برام مهمی و چه قدر دوستت دارم

... کمی مرا از خود فاصله داد و نگاهم کرد اما من چشم بستم

:فهمید قادر به حرف زدن نیستم و نمی خواهم نگاهش کنم...ادامه داد

شایلی من قصد برگشت به ایران نداشتم .. من بیشتر از این که تو ایران زندگی -
کرده باشم اون ور دنیا زندگی کردم ...دنیای اون ور با این جا خیلی فرق داره ...
... من ... من

:دستش زیر چانه ام نشست و صورتم را بالا کشید و پیچ زد

... چشمتو باز کن شایلی ... می خوام تو چشمام نگاه کنی -

... پلک هایم را باز کردم و در سیاهی چشمانش چشم دوختم

... خدا لعنتت کنه اشکان-

با همین جمله اش مژه هایم برهم خورد و اشک هایم سرازیر شد ... کفری تر
:غرید

... جا داشت گردنشو بشکنم-

:پوفی کرد و گفت

...لرز داری بیا یه کم بشینیم-

راست می گفت رعشه ای در درونم بیداد می کرد ... اشکان با تبر نامردی چنان
.. بر پیکره ی بی جانم ضربه زده بود که هنوز می لرزیدم

#پست_دویست_بیست_هفت

... درست مثل دخترکان حرف گوش کن روی شن های کنار ساحل نشستیم

دستش دور شانه ام قفل شد و منی که حس می کردم رمقی در جان ندارم سر بر سینه اش گذاشتم ... صورتش را نمی دیدم اما کاملاً حسش می کردم ... وقتی قفسه ... سینه اش بالا و پایین شد فهمیدم نفسی از عمق جان کشیده است

هنوزم باورم نمیشه این جوری آروم تو بغلمی... چرا سرم داد نمی زنی؟! -
!شایلی من اشکان نیستم

... صدایش اوج گرفت و مرا از خود جدا کرد ... این بار نگاه نگرفتم

من تو فرهنگی بزرگ شدم که دختر و پسر از همون سنین دبیرستانی می تونن -
با هم باشن ... دخترها با پای خودشون میان و پیشنهاد دوستی و رابطه می دن ...
اون جا خیلی چیزا عرف نیست ... توی دبیرستان چندتا دوست دختر عوض کردم
چون اون رگ ایرانی بودنم همیشه کار دستم می داد.. طرف دخترای بی بندو بار
نمی رفتم ... لارا رو از طریق برادرش که دوستم بود شناختم ... دختر ساده و
خوبی بود ... اشکان بهت دروغ گفت که ما هم خونه بودیم .. هر دوی ما آپارتمان
.. مجزایی داشتیم ... اما کتمان نمی کنم گاهی تو آپارتمان هم می موندیم

معنای حرفش همان رابطه ای بود که اشکان گفته بود ؟

دستش را آرام روی شن ها کشید و نقش و نگاری درهم و برهم کشید

نمی دونم چطور بگم اما اون جا ایران نیست ... اون جا می تونی ده سال با یکی -
زندگی کنی بدون هیچ تعهدی ... ما دو نفر به خواست هم با هم بودیم ... درست
مثل دو تا دوست ... گاهی لارا می اومد و با هم شام می خوردیم ... اولین بار که

تو آپارتمان من موند به درخواست خودش بود شایلی اون جا دخترها برای هر ... کاری خودشون تصمیم می گیرن

نفسش را عمیق بیرون داد

... خدای من هیچ وقت فکر نمی کردم گفتنش انقدر سخت باشه-

... و این بار با چهره ای پریشان نگاهم کرد

ببین شایلی شاید برای من گفتن این حرف ها چیزی نباشه که اذیتم کنه چون من - به کسی تعهدی نداشتم ...حتی شاید باورت نمیشه فکرشم به مخیله ام خطور نمی کرد روزی جلوی یه دختر بشینم و از گذشته ام بگم اما می دونم تو اذیت می شی ..فقط می خوام بدونی من اگر جای اشکان بودم هیچ وقت زیر تعهدم نمی زدم ... هیچ وقت به این راحتی از دست نمی دادم ... لارا همیشه می گفت عاشق این غیرت بازیای ابرونی منه ... لارا برای من در حد یک دوست بود ... دوستی های ... اون جا تعریف شده ست شایلی

کاش حالم را می فهمید و ان قدر نام ان دختر را بر زبان نمی آورد ... اما من با ... سکوتم او را وادار به اعتراف کرده بودم

... یه چیزی بگو شایلی ... من همین الانم دارم دق می کنم از این سکوتت-

آرام از جا برخاستم ... نیاز داشتم فکر کنم .. به همه چیز... و با در نظر گرفتن تمام احساسم به او! ... هراسان بلند شد ... نگاهش میخکوب من بود ... لب هایم : لرزید و پیچ زدم

... دنبالم نیا ... می خوام تنها باشم-

#پست_دویست_بیست_هشت

نمی دانم چه قدر راه رفته بودم اما وقتی به خودم آمدم که پاهایم از شدت درد به .. زق زق افتاده بود

انگار تمام مدت در دنیای دیگری سیر کرده بودم ... فکر کرده بودم و فکر کرده ... بودم

بی توجه به دور و برم خسته و کوفته روی شن ها نشستم اما همان لحظه در نهایت تعجبم دامون کنارم نشست و همانطور که زانوهایش را توی شکمش جمع می کرد، نالید

... وای دختر دیگه داشتم کم می آوردم .. از کت و کول افتادم-

نگاه حیرانم روی صورتش نشست ... تمام مدت دنبال من آمده بود؟ نمی دانم در چشمانم چه خواند که لبخند زد

چی خیال کردی با خودت؟ فکر کردی می دارم تنها راه بیفتی تو ساحل؟-

لبخند تلخی زدم ... هر بار چهره جدیدی از خودش به من نشان می داد ... با انگشت اشاره به نوک بینی ام زد و گفت

میشه یه چند ساعت بی خیال من و غلطام بشی؟-

چرا نمی توانستم حرف بزنم؟ ... دلم یک جور سکوت سنگین می خواست ... چیزی سفت و سخت توی گلویم نشسته بود و اجازه راحت نفس کشیدن نمی داد چه .. برسد به حرف زدن ... اما با این حال سرم را تکان دادم

بمیرم برای این جور مظلوم شدنت ... تو بگو چی کار کنم ؟ اصلا چی بگم که - .. دلت آروم بگیره ... آها .. بیا

: سپس به تنش اشاره کرد

بزن .. اگه خالی می شی بزن لهم كن .. به خدا اگه چیزی بگم ... بگم غلط کردم -
خوبه؟

در آن لحظه هیچ چیز آرام نمی کرد ... فقط و فقط دلم برای خودم می سوخت .
اشکان بدترین حس ها را سرریز وجودم کرده بود ... چرا حرف هایش را فراموش
... نمی کردم ... برای دومین بار مرا شکسته بود

قطره اشکی از چشمانم بیرون لغزید ... دامون پنجه به مویش کشید و از جا
: برخاست ... نمی دانم چرا اما کلمه ای ناخواسته از گلویم بیرون پرید
... نرو-

: چشمانش برقی از شعف زد و تندی کنارم نشست

... ای جانم ... تو جون بخواه-

... سر بر شانه اش گذاشتم ... دستش محکم دور شانه ام حلقه شد

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_بیست_نه

... شایلی یه چیزی بگو-

... شانه بالا انداختم

الهی قربون حرف نزدنت .. اون زبون تند و تیزت کجا رفت آخه؟-

و مرا محکم به خود فشرد و زمزمه وار درست مثل یک لالایی سکر آور گفت

میشه دیگه به اون مزخرفات فکر نکنی ؟ میشه به این فکر کنی که با دامون چی -
کار کردی که بندت شد و گیرت افتاد؟ میشه فکر کنی دامون جدیدا خوابم بهش
.. حروم شده ... میشه فکر کنی اگه پشش بزنی دامون دیوونه می شه

... لب هایش که روی پیشانی ام نشست پلک هایم آرام برهم افتاد

شایلی من دوستت دارم حتی اگه دیگه نخوای نگام کنی اما اینو تو گوشت فرو -
کن نمی دارم بری ... می فهمی ؟.. هیچ وقت به بیرون رفتن از زندگی من فکر
نکن ... باشه ؟

نگرانم بود چیزی که اشکان نبود .. در تمام مسیر به این فکر کرده بودم آیا هیچ
وقت واقعا دوستم داشت ؟ نه !... حالا دیگر مطمئن بودم دوستم نداشته و چه قدر
خودخواه بوده و من نمی دانستم .. یک زمان چه قدر دوستش داشتم ... بغض
کردم...

... با ان که نمی دید اما متوجه شد

... شایلی من یه زمان خیلی تنها بودم-

... می فهمیدم ... می توانستم درکش کنم .. من هم تنها بودم

شاید بگی تو هم تنها بودی اما من قبول ندارم .. تو پدر و مادرت رو از دست داده -
بودی اما تنها نبودی ... همه دور و برت بودن .. همه توجه ها بهت بود.. مامان ..
دایی ها ... همه .. اما من چی وقتی از این جا می رفتم اون قدری حالم بد بود که
حد نداشت ... تا مدت ها با هیچ کس حتی دانیار ارتباط نمی گرفتم ... اون جا مثل
ایران نبود ... من با اون فرهنگ بزرگ شدم و این یه چیز عادی بود ... شاید فکر
کنی دروغ می گم اما به خدا این طور نیست ... توی مدتی که برگشتم با خودم فکر
می کنم اگه ایران می موندم شاید هیچ وقت این اتفاقا برای تو نمی افتاد ... حتی
... برای خودم

... دست زیر چانه انداخت و با کمی فشار متوجه ام کرد نگاهش کنم

از وقتی اومدم بنای ناسازگاری باهات گذاشتم .. با حرفایی که می زدم می - خواستم اون حرص و کینه مونده تو وجودم رو تخلیه کنم اما تو چی کار کردی ؟ تو متفاوت بودی ... با حرفام عقب ننشستی ... کم نیلوردی .. از اون شایلی آروم خبری نبود .. یه جورایی جذبم کردی .. قوی بودی ... در برابر حرفای وسوسه برانگیزم و پیشنهادات به قول خودت بی شرمانه ام حجب و حیا داشتی ... شده کتکم زدی .. اما پای اعتقادات و ایستادی ... تو ، منی رو که حاضر به تعهد نبودم پای تعهد آوردی ... می فهمی ؟ همین کافی نیست شایلی ؟

... بغضم هر لحظه سنگین تر می شد ... دلم گریه می خواست

من بهت دروغ نگفتم چون فکر می کنم این کار یعنی توهین به شعور طرف - مقابلم ... دیگه باید منو شناخته باشی ... ادم به شدت رکی هستم ... اینم یه عادتی که تموم این سال ها تو انگلیس باهات اخت شدم ... اما اگه حرفی از گذشته م نزدم چون حساسیت های زنا رو می دونم ... حسادت هاشونو .. بذار رک بهت بگم ترسیدم ... نمی خواستم قبل از این که کامل خود خود منو بشناسی حرف بزنم ... می خواستم دامون همه جوهره عاشق رو درک کنی ... می خواستم اون قدر عاشقی کنم که اگه یه روزی کسی از گذشته م می گفت حتی اگه خودم اعتراف می کردم تو باورت نشه همچین دامونی هم بوده ... اما اشکان با نامردی خرابش کرد ... خرابش کرد و نداشت که بشه اون چیزی که تو فکرم بود

: لب هایم لرزید

تو دوستش داشتی؟-

محکم مرا در برگرفت میان بوسه های گرم و آرام بخشش به سر و صورتم جواب داد:

هیچ وقت ... دوستی بین ما در حد یه دوستی بود ... نمی دونم چطور تعریف - کنم ... که باور کنی ... شایلی عشق و دوست داشتن تعریف دیگه ای داره

...حتی اگه ...بین تون را-

چه قدر سخت بود بردن نام کلمه رابطه ... او هم اجازه نداد و مرا محکم بین
:بازوانش فشرد و کنار گوشم پیچ زد

..هیشششش... نگو ... داری خودتو اذیت می کنی-

اشک هایم سرازیر شد ...و سر در آغوشش فرو بردم ... حالم بد بود ... حالم به
... غایت بد بود

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_سی

نمی دونی که چشمت

دلو بی خونه کرده

بعد تو می زنه بارون

آخ منو دیوونه کرده

جای خالیه دستات منو یاد اون حرفات

امشبم نیستی تو پیشم ازت مونده فقط عکسات

بعدت چی میاد به سر قلبم

هواییم کردی تو رسما

بکن و ببر این دلو

من بی عقل چی می خوام مگه از دنیا
نذاری بری تو تنهام نمیخوام بی تو این دلو
از اون روزی که من تو رو دیدم
از همه آدمای دورم بریدم
مثل تو، تو این دنیا ندیدم
آخه جایی بری من میمیرم
تو که می دونستی چرا عاشق کردی
دل ساده ی منو کاش بشه برگردی
بعدت چی میاد به سر قلبم
هواییم کردی تو رسما
بکن و ببر این دلو

من بی عقل چی می خوام مگه از دنیا
نذاری بری تو تنهام نمی خوام بی تو این دلو
آخه بعدت چی میاد به سر قلبم
هواییم کردی تو رسما بکن و ببر این دلو
من بی عقل چی می خوام مگه از دنیا
نذاری بری تو تنهام نمی خوام بی تو این دلو

به طرز عجیبی خواب مانده بودم ، نمی دانم شاید هم به خاطر دیدن رویای شیرین
...شب گذشته بود که سخت از رختخواب دل کنده بودم

بی اختیار با به خاطر آوردن دستان پرقدرت دامون لب هایم را گزیده از جا
پریدم ... لباس عوض کرده و همان طور که دستی به موهایم می کشیدم از اتاق
... بیرون زدم

... صبحانه عمه دیر شده بود و باید قبل از بیدار شدنش آن را آماده می کردم

... با قدم های بلند، هول و دستپاچه به سمت آشپزخانه رفتم

... چند روزی بود که به خانه برگشته بودیم

همان روز به محض رسیدن به عمارت، دامون با دیدن اشکان دعوای سخت
... تری با او به راه انداخت و جلوی عمو به او اولتیماتوم سفت و سختی داد

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_سی_ویک

اوضاع به قدری وخیم بود و درگیری بین عمو و اشکان به وجود آمد که ترجیح
... دادیم همان شبانه برگردیم و این شد که عمه هم از همه چیز خبر دار شد

عمه به قدری ناراحت شده بود که همان شب در مقابل دامون با من مفصل صحبت
کرد و گفت که با این وضعیت هیچ اجباری برای این ازدواج نیست و انتخاب را
فقط و فقط به من واگذار می کند و حتی به دامون گفت که باید برای مدتی به خانه
... نیاید تا من درست فکر کنم

و من دیشب به طرز عجیبی در خوابی شیرین در آغوش گرم و پر مهر دامون
... بودم .. با یاد آوری اش بی اختیار بدنم گر می گرفت و تنم به ضعف می نشست

... خوشبختانه عمه هنوز خواب بود و من فرصت داشتم صبحانه را آماده کنم

... با عجله کتری را پر کردم و روی گاز گذاشتم

تا جوش آمدن کتری میز صبحانه را چیدم و به طرز غریبانه ای دلم خواست
کاش دامون هم آن جا بود ... این چه حالی بود نمی فهمیدم؟ چه کنم که دست
...خودم نبود و به شدت دلتنگش بودم

در این چند روز هربار که به یاد او می افتادم، تصویر زنی را می دیدم که در
... آغوش او بود

و همزمان درد بدی در قلبم می نشست ... تصور آن که دستان نوازشگر دامون
قبلا کسی دیگر را دربرمی گرفته دیوانه ام می کرد و حسی پر از حسادت را بر
...قلبم می نشاند

بخصوص که من نیز طعم آن آغوش گرم را چشیده بودم .. نمی دانستم چطور با
این قضیه کنار بیایم و از سویی به خود اعتراف کرده بودم دیگر بدون او نمی
... توانم... و مطمئن بودم ادامه راه را بدون او نمی خواهم

به سمت کتری جوش آمده رفتم و خواستم چای را دم کنم اما همزمان دستی دور
کمرم پیچید و دمی عمیق از میان موهایم به سینه کشید ... با آن که حسابی جا
..خورده بودم اما حضورش وجودم را گرم می کرد

.. هیچ وقت فکر نمی کردم دلم برای کسی انقدر تنگ بشه-

قلبم به تپشی تند افتاد و آرام و با سری پایین به طرفش چرخیدم . باز در دل
.. اعتراف کردم منم دلتنگت بودم

هنوزم نمی خوام نگام کنی و باهام حرف بزنی؟-

آرام سر بلند کردم ... و من دیدم ... دیدم آن دلتنگی را که حرفش را می زد ..
.. چشمانش پر بود از یک حس که داشت با من حرف می زد

می دونی چند شبه نخوابیدم؟-

.. و من نگفتم که دیشب چه خواب دلپذیری با حضورش کرده ام

:نگاهم خیره صورتش بود که با لبخند شیرینی گفت

... سلام صبح بخیر -

: لب هایم تکان خورد و زمزمه وار جواب دادم

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_سی_ودو

... سلام .. صبح بخیر -

ای جانم ... دلم برای صدات تنگ شده بود ... خوبی؟ -

.. سرم را آرام تکان دادم

... خوبم -

: دستانش نوازشگر دور کمرم بالا و پایین شد

زمان تنبیه ت تموم نشده خانوم کوچولو ؟ -

... خنده ام گرفت ... آیا این همان دامونی بود که می شناختم ؟ جل الخالق

... بخند .. بایدم بخندی ... اما اشکال نداره صبر دامون زیاده -

:بی حواس و پرت گفتم

.. عمه خوابه -

... گوشه چشمانش چین خورد و ریز خندید

متعجب نگاهش کردم که با شیطننت گفت

چرا فکر می کنم داری یه جورایی بهم گرا می دی ؟-

چشم درشت کردم و او ... اوی لعنتی امانم نداد ... بوسه اش با همیشه فرق داشت .. حتی به جرات می توانم قسم بخورم طعمش نیز خاص بود ... نرم ... آرام و با طمانیه ... درست مثل کسی که می خواست از کاری که می کند لذت تمام ببرد ...
عقب که کشید با خبثت گفت

منظورت همین بود دیگه ؟-

: گونه هایم داغ شده بود ... اما با این حال مشتم روی سینه اش نشست
... منحرف-

: شانه بالا انداخت

کی ... من ؟-

: خواستم از آغوشش بیرون بروم که محکم تر مرا به خود فشرد

... عمه ت خوابیده ... تا بیدار نشده باید با هم حرف بزنیم-

... و دست آزدش را بالا آورد و با حوصله موهایم را عقب زد

, ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_سی_وسه

... دامون باید چای دم کنم-

! دیر نمی شه ... مهم تر از چای جلوت و ایستاده ... به دادم برس-

.. لب پایینم زیر دندان هایم رفت

: پیشانی اش به پیشانی ام چسبید

بگو که ولم نمی کنی ؟-

! دامون-

وقتی او دمدم ایران فکر نمی کردم یکی این جوری هوا بدم کنه ... یه جوری که -
چند روز از فکرش نتونم بخوابم ... شاید باورت نشه اما هیچ وقت نمی تونستم
تصورشم کنم که مثل توی این فیلما کارم بشه سیگار کشیدن و فکر کردن ... هر
بار که فکر می کردم اگه تو ردم کنی چه بلایی سرم میاد اون قدری دیوونه می
... شدم که می خواستم پیام خونه و محکم بغلت کنم... اما راستشو بگم

... نگاهم در چشمان خمارش قفل شد

... از عمه ت می ترسیدم-

... بی اختیار پقی زیر خنده زدم

ای جونم بخند ... هنوزم نگاه غضبناک مامان یادم نرفته ... شایلی نکنه حرفای -
مامانو جدی بگیره ؟

:با شیطننت گفتم

... خودت می دونی که رو حرف عمه حرف نمی زنم-

... کمی عقب کشید زل چشمانم شد

:مردد و طوری که کمی اذیتش کنم آهسته و خبیثانه گفتم

... عمه ... اوم ... عمه .. گفته-

جون به لب شدم عمه ت چی گفته ؟-

: خنده ام گرفته بود ... لب گزیدم

.. عمه ت گفته بهت فکر کنم-

لحظه ای مات نگاه و حرفم شد و انگار تازه فهمید چه می گویم که محکم مرا به
خود فشرد و کنار گوشم بوسه ای گرم زد و پچ زد

.. خودم رسماً قربون خودت و عمه ت می شم-

دست خودم نبود و برای اولین بار کاری را کردم که این چند روز به آن عمیقاً فکر
کرده بودم ... روی پنجه هایم بلند شدم و بوسه ای نرم اما تند روی گونه اش زدم
...: هاج و واج نگاهم کرد و دست روی قلبش گذاشت و نمایشی گفت

... وای قلبم-

:لبخندم عریض تر شد و با شیطنت گفتم

.. تا عمه بیدار نشده برو دوش بگیر بوی سیگار می دی-

:با کف دستانش دو طرف صورتم را دربرگرفت و مهربان گفت

... هر چی خانومم بگه-

... و بار دیگر مرا به بوسه های گرمش مهمان کرد

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_سی_وچهار

:انگشتانم را میان انگشتانش قفل کرد و کنار گوشم پیچ زد

محیا چی می گفت ؟-

بی اختیار با یاد آوری حرفهای مثبت هجده محیا گونه هایم سرخ شد و تند سرم را
به طرفین تکان دادم

... هیچی-

:لبخند خبیثانه ای زد

... کاملاً معلومه هیچی-

: و بیشتر از قبل مرا به خود فشرد ... سر بر سینه اش گذاشتم

... محیا همیشه چرت و پرت زیاد میگه-

:بوسه ای از کنار گوشم برداشت و گفت

... اما بعضی موقع این چرت و پرتا گفتن مزه می دن-

: چشم درشت کردم

تو دنبال چی هستی ؟-

:مرا کمی از خود فاصله داد و قفل چشمانم گفت

...من نیاز دارم که اون جمله رو بهم بگی-

: منظورش کدام جمله بود ؟ ...گیج و مات نگاهش کردم که ریز خندید

!خنک نشو-

خنده ام بلند شد و او چشم درشت کرد و وقتی دید حرفی نمی زنم لب هایم را نشانه
..رفت ... چرا هر بار بوسه اش متفاوت بود ؟ و هر بار طعمی خاص داشت

... انقدر می بوسمت تا بهم بگی-

این بار سخت و خشن و کمی درد آور مرا بوسید ... مشتم روی سینه اش نشست
: تا رهایم کند ... نرم عقب رفت
... بگو-

: حالا دیگر می دانستم دنبال کدام جمله است ... ضعیف و تقریبا بی صدا پیچ زدم
... دوستت دارم-
! نشنیدم-

... همونی که گفتم-
محکم مرا به خود فشرد و خبیثانه چشمانش خیره لب هایم شد... دستپاچه شدم و
: بلند گفتم
... دوستت دارم-

.. اما نه بیشتر از من-
... و لب هایش راه نفسم را بست
: با تقه ای که به در خورد از هم فاصله گرفتیم و محیا سرکی کشید با پررویی گفت
داشتید چی کار می کردید ؟ -

: دامون بلند خندید و مثل همیشه که هیچ وقت کم نمی آورد گفت
... از همون چرت و پرتایی که تو گوش خانومم خوندی-
محیا تا بناگوش سرخ شد اما از ان جا که او هم نسبت فامیلی نزدیکی با دامون
داشت و مثل خودش بود با شرارت گفت
! من یه چیزی گفتم شما چرا ول کن نیستین-

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_سی_وینج

:وچشم و ابرویی آمد و افزود

بہتر نیست یہ کم صبور باشید تا مهمونی تموم بشہ؟-

:دامون اخمی کرد

... آدم با صبور بودن بہ اون چیزی کہ می خواد نمی رسہ-

: این بار محیا بلند خندید

... پررو ... یہ موقع کم نیاری پسر عمہ-

ریز خندیدم ... این دوتا در پررویی انگ ہم بودند... محیا با همان خبائث نگاہ بہ

:من دوخت و رو بہ او گفت

... این الان از آرایشگاہ اومده کلا زدی نابودش کردی-

:دامون دہان باز کرد تا چیزی بگوید اما من دستپاچہ گفتم

... دامون جان یہ لحظہ بیرون وایمیسی ما بیاییم-

دامون چشمکی زد و بیرون رفت و من ماندم و محیایی کہ داشت چپ چپ نگاہم

:میکرد ... خندیدم و شماتت بار گفتم

چیہ خب ؟-

...واقعا که ... رسما نابودی ... بیا بشین دوباره آرایش رو تمدید کن-

پایین لباس بلند و ساتنم را بالا گرفتم و مقابل آینه روی صندلی نشستم ... چپ
:چپی به محیا نگاه کردم و خودش هم فهمید و گفت

.. حالا ... اصل کاری که پاک شده-

:لب گزیدم و او بلند خندید

یعنی خدا آخرو عاقبتتون رو تو این سه ماه نامزدی به خیر کنه ... دیگه محرم -
... شدید این خروس جنگی همش می خواد خفتت کنه

:چشمانم درشت شد و جیغ کشیدم

.. بی تربیت بس کن-

:بلند خندید و گفت

.. عمرا ... تو یه درصد فکر کن-

: برای این که بحث درباره ما را تمام کند با خباثت گفتم

از فرزین چه خبر؟-

:همان طور که رژ لب خوشرنگم را از توی جعبه بیرون می کشید جواب داد

... ای درد و فرزین ... ای کوفت و فرزین-

: ریز خندیدم

... تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره-

:چشمکی زد و گفت

.... اتفاقا با همون لالایی فعلا غائله رو خوابوندمش-

یعنی چی؟-

... مامان انقدر گیر داده مجبور شدم یه فرصت واسه فکر کردن بگیرم-

و سپس تکیه اش به کنسول مقابلم داد و رو به من ایستاد

... شایلی-

برژ را با دقت روی لب هایم کشیدم

... هوم-

یه چیزی بیرسم راستشو می گی؟-

... نگاهم به چشمانش دوخته شد که شیطننت از آن ها می بارید

... شوهر کردن خوبه؟ یعنی این دامون خوب-

:چنان از جا پریدم که از زیر دستم فرار کرد . بلند خندید و گفت

... عاشقتم که انقدر جدی می گیری همه چی رو-

:خنده ام گرفت اما جدی گفتم

دیگه حق نداری با من حرف بزنی ... فهمیدی؟-

خسیس ... چه قدر تو سفتی آخه؟ خب یه کم اطلاعات بده شاید منم با فرزین -

... اوکی شم

:دندان قروچه ای رفتم

... لال شو محیا ... پررو-

:خندید و گفت

... یادت باشه-

:تقه ای به در خورد این بار زن عمو مریم وارد اتاق شد و گفت

.. چرا هر کی میاد این جا گیر می کنه-

:شانه بالا انداختم و گفتم

.. چی بگم زن عمو .. محیاست دیگه-

:زن عمو لبخندی زد و همان طور که نگاهی به سرتاپایم می انداخت جلو آمد

... خیلی خوشگل شدی عزیزم ... کاش محیا هم سر عقل بیاد-

:محیا لب و لوچه اش را پیچاند و گفت

... دارم فکر می کنم مامان جان ... فکر-

:زن عمو مهربان گفت

... اتفاقا امروز فرزینم میاد ... حواست بهش باشه-

.. چشم مامان جان ... چشم-

:این بار زن عمو رو به من گفت

... دیگه مهمونا رسیدن شما هم آماده باشید ... دامون چند دقیقه دیگه میاد-

:لبخندی زدم و خم شده گونه هایش را بوسیدم و گفتم

... مرسی که هستید-

همین که دیگر به خاطر جواب ردم به بهمن قیافه نمی گرفت برای من ارزش

... زیادی داشت و مدیونش بودم

:مهربان گفت

... خوشبخت بشی عزیزم-

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_سی_وشش

محیا نفس نفس زنان از رقصی که کرده بود کنارم نشست و همان طور که عرق
پیشانی اش را پاک می کرد با لبخندی شیرین گفت

یعنی ما دخترا همش گول یه صحنه رو می خوریم که این جوری خر می شیم -
... واسه عروس شدنا

:چپ چپ نگاهش کردم

تو نمی تونی درست حرف بزنی ... نه؟-

:ابرویی بالا انداخت

یعنی یه جوری مثل پرنسسا با ناز نشستنی این جاها ... دلم ضعف رفت همین -
.. الان برم به فرزین جواب مثبت بدم

:ریز خندیدم

... عاشق معیارای ازدواج هستم-

:لب کج کرد و با پررویی گفت

البته دروغ نگم عاشق پروژه بعدشم هستم .. راستی نگفتی شما تو اتاق چی کار -
می کردید ؟

:نفسم را به نرمی بیرون دادم و زیر لب پچ زدم

.. وای محیا .. آبرو واسمون نداشتی-

: با خبانت خندید

برو به شوهر جونت بگو ... وگرنه من که فهمیدم شما ها داشتید چه غلطی می -
کردید ...

و با ابرو به دامونی اشاره کرد که دقایقی بود از من دور شده و به نزدیکی از
.. دوستانش رفته بود

نگاهم روی او نشست .. مثل همیشه خوش پوش و خوش تیپ ... عاشق موهای
خوش فرمش بودم که حالت دار روی پیشانی اش ریخته شده بود .. صدای محیا
زیر گوشم پیچ زد

همش خدا روشکر می کنم اشکان گذاشت رفت ... وگرنه معلوم نبود امروز چی -
.. پیش می اومد

:با لحنی نگران گفتم

... دیدی زن عمو هم نیومد-

:با بدجنسی گفت

... همون عمو اومده کافیه .. زن عمو به چه کارته آخه-

... دوباره نگاهم روی دامون نشست

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که نگاهش به طرفم چرخید و همان لحظه از
دوستش عذرخواهی کرد و به طرفم آمد ... دستش را به طرفم دراز کرد و گفت

!افتخار می دی عزیزم-

محیا با شیطنت زیر لب چیزی زمزمه کرد و خندید اما دامون بی توجه به او مرا
:با گرفتن دستم به سمت خود کشید

!تو چرا امشب انقدر دیوونه کننده شدی-

, ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_سی_وهفت

انگار ارکستر هم متوجه ما میان جمع رقصنده ها شد که موسیقی بسیار زیبایی را
... شروع به نواختن کرد

به به هوای دلیه حال خوشگلیه

که مال خودم شدی چیه مگه مشکلیه؟

دستانش محکم دور کمرم پیچید و بی ان که چشم از چشمانم بردارد نفسی عمیق
:کشید و زیر لب غرید

الان واقعا مشکلیه؟-

... سرم را به طرفین تکان دادم

تو هی الکی با اون چشای عروسکی

میری روی اعصابم از بس با نمکی

آره تو مال قلبمی ردیه دم دمی

با یه تیر اومدی یهویی وسط خال دلمو زدی

دخترها دور مان جمع شدند ... محیا و مینا که سردرمدارشان بودند شروع به

چرخیدن دور مان کردند

چشمات نابۀ آره گیرایی ام داره

یه جوری که واسه آدم شب و روز نمی دار

تو مال قلبمی ردیه دم دمی

با یه تیر اومدی یهویی وسط خال دلمو زدی

چشمات نابۀ آره گیرایی ام داره

یه جوری که واسه آدم شب و روز نمی داره

... بی اختیار لب هایم کش آمد و لبخندی شیرین به روی مرد مقابلم زدم

... از من فاصله گرفت و با اشاره دستش خواست برقصم

محیا و دخترها جیغ و هورا کشیدند ... دستانم را کمی بالا آوردم و شروع به رقصیدنی آرام و پر از ناز کردم .. دامون با چشمانی پر از شغف نگاهم می کرد

... و آرام آرام با دست زدن همراهی ام می کرد

نمی دانم چه گرما و حرارتی در نگاهش بود که حس می کردم در حال ذوب شدن هستم.. عجیب این بود که با زمزمه کردن متن آهنگ و نگاه خیره اش با من

... همراهی می کرد و حسی شیرین را به قلبم جاری می ساخت

بذار بگیرم دستاتو ، من که از قصد جاتو

نمیدم به کسی با تو همه جوره پایه است ، دلم

تو که میدونی حساسم ، بمونی پس واسم

با تو روزام خاصن چه فوق العادست

آره تو مال قلبمی ، ردیه دم دمی

با یه تیر اومدی یهویی وسط خال دلمو زدی

چشمات نابۀ آره ، گیرایی هم داره

یه جوری که واسه آدم شب و روز نمی داره

" به یک باره دخترها شروع کردند به گفتن "دوماد عروسو ببوس یالا

تو مالِ قلبمی ، ردّیه دَم دَمی

با یه تیر اومدی یهویی وسطِ خالِ دلمو زدی

، ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_سی_وهشت

تو مالِ قلبمی ، ردّیه دَم دَمی

با یه تیر اومدی یهویی وسطِ خالِ دلمو زدی

قلبم فرو ریخت ... برقی عجیب چشمان دامون را دربرگرفت .. جلو آمد و دستم را

!!!گرفت ... واقعا می خواست ببوسدم ؟

چشمات نابِه آره ، گیرایی هم داره

یه جوری که واسه آدم شب و روز نمی ذاره

.. دخترها دست می زدند و جمله "دوماد عروسو ببوس یالا " را تکرار می کردند

می دانستم تمام این خبائثت زیر سر محیا ست اما دامون انگار بدش نیامده بود که

.. مرا به سمت خود کشید

جیغ ها بلند شد ... سرخ شده بودم .. میان آن جمع اگر بوسیده می شدم ..تمام تنم

... گر گرفت

عمه جلو آمد و دسته ای اسکناس بر سرمان ریخت .. چشمانش لبریز از حس
... های خوبی بود

سرم را پایین انداختم اما دامون انگشت زیر چانه ام گذاشت و نگاهم را بالا کشید ..
.. عاجزانه و خجول نگاهش کردم

صدای یالا یالا گفتن های دخترها فضا را پر کرده بود و او را تشویق می کرد ...
: دامون لبخندی پر از شیطنت زد

... دوستت دارم-

لب گزیدم ... سرش جلو آمد و من بی اختیار پلک برهم گذاشتم .. و ثانیه ای بعد
گرمای لب هایش را بر پیشانی ام حس کردم و نفس راحت و آرامی که بیرون دادم
... همراه شد با زمزمه عاشقتم دختر

: جیغ نارضایتی محیا و دخترها باعث شد دامون ابرو درهم کشد

... پررو نشید دیگه-

و همزمان دستم را گرفت و مرا به سمت جایگاه مان برد... قلبم از این همه حس
خوب در حال انفجار بود .. حالی که نمی دانستم چطور توصیفش کنم .. کنار هم
نشستیم و او کنار گوشم پچ زد

... دیگه داشتم از رقصیدنت پشیمون می شدم-

: بی اختیار چشمانم درشت شد

...زیادی خوشگل می رقصیدی ... فقط برای من باش-

... لب هایم لرزید و آرام زمزمه کردم فقط برای تو

با دیدن شماره ناشناس روی گوشی همراهم که ۳ بار تماس گرفته بود داخل اتاقم
شدم ... نمی دانستم چه کسی بود که سه بار پی در پی زنگ زده بود .. بیرون سر

و صدا زیاد بود و همه خود را برای سرو شام آماده می کردند... من هم از غیبت ... دقیقه ای دامون استفاده کرده به اتاقم آمده بودم

کفش های پاشنه بلندم را از پا کردم و روی تختم نشستم .. شماره را چندباری نگاه کردم اما کاملاً برایم نا آشنا بود ... با کنجکاوی شماره را گرفتم و تماس را ... برقرار کردم

: همانطور که منتظر جوابگویی بودم صدایی زنی در گوشم نشست ... الو-

... نمی دانم چرا اما انگار کسی بند دلم را گرفت و محکم کشید
بخشید شما با همراه من تماس گرفته بودید ؟-

: صدا خاص بود .. درست مثل کسی که لهجه داشت
شایلی؟-

... بله خودم هستم-

... من لارام-

, ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_سی_ونه

نفس در سینه ام حبس شد ... لارا ؟ لحظه ای هنگ کردم ... لارا !...چه قدر این نام
آشنا بود ... با همان لهجه خاص گفت

... دوست دامون-

قلبم فشرده شد اما با اعتماد به نفسی که به شدت کاذب بود جواب دادم

... بله ... ازتون برام تعریف کرده-

لحظه ای سکوت بین مان حکم فرما شد ... شاید هر دو به آرایش جنگی مان فکر می کردیم .. مگر نه این که رقیب بودیم ... هر چند که من بیشتر در موضع دفاعی ... قرار داشتم و باید مراقب حملات این دختر می شدم

... دامون خیلی خوب فارسی به من یاد داده-

درد بیشتر از قبل در سینه ام پیچید ... چه قدر سنجیده حرف می زد و عجیب آرام .. بود

می خواست بگوید چه قدر با هم صمیمی و نزدیک بودند! ... درست بود که از همان روز من پرونده این قضیه را بسته بودم اما دست خودم نبود و حسی تلخ در ... قلبم نشست ... درست مثل یک نقطه ضعف بود شاید هم پاشنه آشیل

:خندید و ادامه داد

... خیلی با هم ... شما بهش چی می گید ؟ اوممم ... درد و دل ... می کردیم- نمی دانم چرا اما حس می کردم در پس این حرف ها نوعی کینه جابخش کرده ... باید سعی می کردم خود را جمع و جور کنم ... اما نمی دانم چرا نمی شد شما شماره منو از کجا آوردید ؟-

: بی معطلی جواب داد

چه نیازی که از کجا آوردم؟ مهم اینه که باید قبل این نامزدی باهات حرف می - ... زدم

بوی خوبی از حرف هایش به مشام نمی رسید ... پشیمان از پاسخی که به :تماسش داده بودم گفتم

... معذرت می خوام من باید برم-

تندی گفت:

... صبر کن! باید بشنوی-

... قلبم فرو ریخت

... خبر دارم که امروز تو و اون دارید نامزد می شید-

... لب هایم به هم دوخته شده بود و قلبم با تمام قدرت در دهانم می کوبید

... تو نباید زنش بشی-

... حال دلم خراب بود، خراب تر شد ... لحنش به شدت دلسوزانه بود

... دامون عاشقت نیست-

... نفسم رفت

... اون نامزدی نباید انجام بشه-

نمی توانستم درک کنم! .. از چه حرف می زد؟ ... دلم می خواست تماس را قطع

... کنم اما او با ادامه حرفش نفسم را به قهقرا برد

... این فقط یه انتقامه ... تو همون دختری هستی که همیشه ازش متنفر بود-

از نفرت دامون نسبت به من خبر داشت؟ از آن کینه ده ساله ؟ چرا نمی توانستم

تکان بخورم .. قلبم داشت می ایستاد ... صدای لارا انگار از دور دست ها به

: گوش می رسید

... وقتی باهات خوابید رهات می کنه ... کاری که با من کرد-

... درد بدی در سرم نشست

... به حرفام فکر کن ... اجازه نده بهت نزدیک بشه-

:سرم گیج می رفت ... با جان کندن گفتم

...تو نمی تونی با دروغات همه چیزو به هم بریزی-

...خندید ... یک نفس و آزاردهنده

می تونی امتحان کنی اما بعدش پشیمونی سودی نداره ... همیشه می خواست این -
... کارو باتو کنه

: پر از نفرت فریاد زدم

چرا داری این حرفا رو بهم می گی ؟-

بهم نارو زد ... کاری که قراره با تو بکنه ... می خواستم حرفی نزنم اما دلم -
..طاقت نیاورد یه دختر دیگه هم مثل من بشه ... من عاشقش بودم ... اما مهم نبود

: مقابل چشمانم سیاه شد ... دنیایم تیره و تار شده بود که ضربه آخر را زد

همیشه می گفتم اگه یه روز از عمرش باقی باشه میاد و حساب این همه سالو -
... ازت می گیره

, ۱۲:۵۶ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_چهل

درست مثل کسی که قفل کرده باشد دست پایم خشک و بی حس شده بود ... قادر به بلند شدن از جایم نبودم .. اصلا انگار اندامم سر شده بود که پیدایشان نمی کردم تا ...فرمانشان دهم

صدای لارا در سرم می پیچید و تنها یک جمله مثل پتکی سنگین بر سرم کوبیده "می شد و تن بی نوایم را می لرزاند " همیشه می خواست این کارو باتو بکنه قلبم درد داشت...دامون نمی توانست تا این حد بد باشد، می توانست؟ ... خیره و ... مات به نقطه ای چشم دوخته بودم ... دلم حتی گریه نمی خواست
در باز شد و محیا هیجان زده وارد اتاق شد

ا ... اینجاایی؟-

نمی دانم در صورتم چه دید که با لحنی نگران پرسید
چی شده؟ چرا این طوری شدی؟-

حرف زدن برایم مشکل بود ... چطور می توانستم بگویم برای بار دوم ركب ... !خورده ام؟ .. حتی سخت تر از قبل

دستی به لباسم کشیدم و با صدایی که سعی داشتم گرفته نباشد گفتم
... یه کم خسته شدم-

دست دور شانه ام انداخت و با شیطنت گفت

برم دامونو صدا کنم بیاد ماساژت بده خستگیت دربره؟-

با شنیدن نام دامون بی اختیار لرزیدم ... بغض سختی که در گلویم نشسته بود را
فرو دادم و از جا بلند شدم

... نه خوبم .. بریم-

بی حرف از جایش بلند شد اما در صورتم دقیق شد .. ترسیدم حال بدم را بفهمد اما گفت:

... تاج گلت یه کم کج شده بذار درستش کنم-

نزدیکم شد و تاج گلی که روی موهایم بود با دست مرتب کرد . قدمی به عقب برداشت و ابرویی بالا انداخت

... بریم خوشگل من-

... لبخند زدم اما می دانستم عجیب تلخ است

با هم از اتاق خارج شدیم و من تمام آن حرف ها را پشت در گذاشتم ... تصمیم نداشتم کاری کنم ... تصمیم نداشتم به صداهای توی سرم گوش کنم ... صدایی که فریاد می کشید " نامزدی رو به هم بزن .. " .. حالم بد بود ... وجودم می لرزد اما ... سعی داشتم با مشیت کردن دستانم مقابل ریشه درونم بایستم

، ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_چهل_و_یک همزمان با ورود به سالن بزرگ خانه ،
... مهمانان برایم دست زدند

... حالا دیگر رقص و پایکوبی تمام شده و همه آماده صرف شام می شدند
نه من نمی توانستم این مجلس را به هم بزنم .. هزار و یک فکر و خیال توی
.. سرم جریان داشت

یکی می گفت " فریاد بزن و همین جا میان جمع بی آبرویش کن " ... دیگری مانع
" ... می شد و هشدار می داد " حال عمه بد می شه .. دیوونه نشو

نگاهم روی صورت ادم های مقابلم دو دو می زد هرکس چیزی می گفت اما من
... به جز صدای توی سرم چیزی نمی شنیدم

.. بازویم از سوی کسی نوازشگرانه لمس شد و من وحشتزده به عقب برگشتم

... دامون بود ... همان طور خوش تیپ و چرا اینقدر دوست داشتنی؟

کتش را در آورده و به عادت همیشه اش کمی یقه اش را باز کرده آستین هایش
... را بالا داده بود

نگاه وق زده ام را تشخیص داد که بلافاصله ابرو درهم کشید

... چی شده؟ چرا رنگت پریده-

: خفه جواب دادم

... چیزی نیست-

:لعنتی صدایم لرزیده بود ... دستم را گرفت و ناباورانه گفت

...دستات یخه-

مرا به سمت جایگاهمان کشید ... وقتی روی صندلی نشستم خدا را شکر کردم که
در میانه راه سقوط نکرده ام ... این مهمانی باید بی هیچ مشکلی تمام می شد... من
...به فنا رفته بودم اما نمی گذاشتم عمه میان آن همه اقوام سرافکنده شود

:دامون با نگرانی رو به محیا گفت

.. فشارش افتاده یه لیوان آب قند براش درست کن-

:باضعفی که نمیدانم چرا داشت هر لحظه بیشتر می شد نالیدم

... چیزیم نیست-

صدای دامون لبریز از نگرانی بلند شد

داری پس می افتی ... رنگت مثل میت شده اون وقت می گی چیزی نیست ؟-
نمی خواستم جلب توجه کنم اما رفتار دامون توجه همه را به ما جلب کرده بود ...
: اولین نفر عمه بود که به سراغمان آمد

... دورت بگردم مادر خسته شدی ... از صبحم هیچی نخوردی-

دامون غضبناک نگاهم کرد ... چه قدر تاکید کرده بود چیزی بخورم و گرسنه
...نمانم

لب گزیدم و همزمان محیا با لیوانی آب قند پیش آمد ... عمه کنارم نشست و دست
.. یخ کرده ام را نوازشگرانه گرفت

دامون با دستپاچگی مشهودی لیوان را از او گرفت .. کسی در سرم هو کشید
... "برای انتقام اومده ... " بغض گلویم سفت و خفه کننده تر شد

نه... نمی خواستم کسی از حال بدم چیزی بفهمد ... یک دست دامون دور شانه ام
... پیچید .. انگار می ترسید به قول خودش پس بیفتم

می خواستم فریاد بزنم به من دست نزن !... اما حضور عمه و بغض خفه کننده
اجازه نداد... مطمئن بودم اگر حرف بزنم باید پا به پای کلماتی که بر زبان می
:راندم های های گریه کنم ... لیوان را به آرامی به لب هایم نزدیک کرد و پیچ زد
... باید تا تهش رو بخوری-

، ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_چهل_و_دو عمه تند تند قربان صدقه ام می رفت و من
تنها به خاطر او اشکی که نافرمانی کرده و تا پشت پلک هایم دویده بود را پس زدم
... حالا وقتش نبود .. هر چه بود بین من و دامون بود ... نمی گذاشتم عمه ضربه
... ببیند

فشار دست دامون مرا به خود آورد ... نگاهم بی اختیار روی زوایای صورتش
نشست ... این دومین بار بود که از دست می دادم ... صدای خرد و خاکشیر شدن
قلبم را شنیده بودم ... تکه پاره های قلبی که یک روز باحرف های او بند خورده و
به زحمت سر پا شده بود این بار به طرز مفتضحانه ای خرد شده بود

... " دوباره صداها در سرم پیچید " می خواد نابودم کنه
با جان کندن چند جرعه ای نوشیدم و خواستم عقب بکشم اما او با فشار دستش که
دور شانه ام بود اجازه نداد
... تمومش کن-

چرا نمی فهمید دلیل حال بدم خود اوست ؟ این نزدیکی را نمی خواستم ... قبل از
آن که لیوان را به دهانم نزدیک کند زمزمه وار گفتم
... دستتو بردار-

نگاهش کمی رنگ تعجب گرفت اما با این حال دستش را آرام برداشت و اجازه
... داد راحت بنشینم
:عمه مهربان گفت

... بهتره شما برای شام برید توی اتاق ... یه کم استراحت کنی بهتره-
: دستش را فشردم
! عمه جون خوبم-

:اما خوب نبودم ... من ساعتی پیش مرده بودم ... دامون رو به مادرش کرد و گفت
... مامان شما نگران نباش ... حواسم بهش هست-

... هنوز کیک نامزدی رو نبریدید-

لبخند تلخی بر لبانم نشست ... چه قدر برای تک تک آن ها ذوق داشتم اما حالا دلم
می خواست فرار کنم .. چرا نمی توانستم همان آن بلند شوم و فریاد بزنم " این
... نامزدی باطل است

گاهی شده احساس کنید بر خلاف میل تان انگار کسی دست و پایتان را بسته است
و قادر به انجام کاری که می خواهید نیستید؟ من در آن لحظه خودم نبودم ... آن
لحظه تنها کسی که به او فکر می کردم عمه بود ... باید دندان روی جگر می
گذاشتم تا بگذرد .. تا تمام شود و بعد می نشستم و برای درد خودم چاره می کردم
... آن جا و در آن لحظه ابروی عمه برایم مهم بود ... نه ... نمی توانستم حال
... خوشش را با خودخواهی خراب کنم ... عمه طاقتش را نداشت

.. اونم می بُریم .. شما به مهمونا برس . من شایلی رو آماده می کنم-

نمی دانم چرا یک چیزی توی چشمانش بود که مرا می ترساند ... دستم را گرفت
و مرا از جا بلند کرد و رو به عمه گفت

... می برمش توی باغ یه کم هواشو عوض کنه-

:عمه لبخندی پر از مهر نثار هر دویمان کرد

... اره مادر...توی سالن هوا خیلی خفه شده ... فقط لباس بپوشید بیرون سرده-

دلم نمی خواست با او همراه شوم... اما وقتی دست دور کمرم انداخت و با فشاری
... خفیف مرا به سمت بیرون هدایت کرد فهمیدم چاره ای جز رفتن ندارم

مقابل در ورودی پالتوی سفید رنگم را که همان دیروز برایم خریده بود با
ملایمت به تنم کرد و خودش با همان وضع بیرون آمد .. جمله ی سرما می خوری

تا نوک زبانم آمد و برگشت ... چرا باید نگرانش می شدم؟ دست خودم نبود اما
دامون به شدت از چشمم افتاده بود
باغ به یمن چراغانی مثل روز روشن بود .. اگر زمانی دیگر بود از آن همه زیبایی
... لذت می بردم اما در آن حال و روز

، ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پشت_دویست_چهل_و_سه تا زمانی که به حیاط باغ پشت ساختمان
... برسیم، حرفی نزد و در سکوت همراهی ام کرد
اما به محض رسیدن به پشت ساختمان مرا به سمت خود چرخاند و گفت
حالا بهم بگو چی شده ؟-
فهمیده بود .. از حال و روز بدم فهمیده بود من آن شایلی سرحال و قیراق ساعاتی
... پیش نیستم
اما نه! حالا وقت حرف زدن نبود ... آن جا .. داخل آن ساختمان کلی آدم نشسته بود
که بگوید در این دختر یک چیزی هست که هر بار نامزدی اش به هم می خورد؟
..... من تاب خنده هایشان را نداشتم
سکوت بهترین گزینه بود... من از او و دیوانگی هایش می ترسیدم .. شک نداشتم
دامون بی توجه به حال بقیه همه چیز را به هم می زند ... اصلا شاید هم بهانه ای
... می شد برای نقشه هایش
: نگاه در نگاهش دوختم

گفتم که چیزی نیست .. منو آوردی این جا استنطاقم کنی؟-

: ابرو درهم کشید

... می خوام حالتو خوب کنم ... بگو اون چیزی که خراب کرده حالتو-

:کنار کشیدم

کی گفته حال من بده؟-

:نفسی عمیق کشید و محکم گفت

... که حالت خوبه-

...تهدید وار نگاهم کرد

... آره خوبم ... ولم کن-

دهمین دیگه ... تو یه چیزیت هست ... چرا باید ولت کنم ... چی شده که وقتی -
بهت دست می زنم حالت بد میشه؟

... چرا ول کن نبود

... دامون الان وقتش نیست-

:بازوانم را محکم گرفت و به سمت خود چرخاند

فقط بگو چی باعث شد از نوازش دستم هراسون بشی ؟ تو شایلی دو ساعت پیش -
... نیستی

: خودم را از میان دستانش بیرون کشیدم و تقریبا فریاد زدم

...میشه ولم کنی ... دست از سرم بردار-

درست مثل کسی که محکم توی صورتش زده باشند جاخورده یک قدم به عقب
... برداشت و متحیر نگاهم کرد

دیوانه شد و چیزی گفت که نابودم کرد

چیه بازم فیلت یاد هندستون کرده ؟ هنوزم تو فکر اون مرتیکه ای ؟-

ضربه مهلک بود ... فکر می کرد دردم اشکان است ؟ ! قطره اشکی درشت از
چشمانم بیرون زد اما حرصی تر از قبل غریدم

... حالم از همه تون به هم می خوره-

چشمانش براق شد

... پشیمون شدی ؟ چته تو-

نمی دانستم چه بگویم ... اگر حرف می زدم آتشفشان درونم منفجر می شد و بی
..شک همه چیز خراب می شد ... و بدبختانه من نمی خواستم

آب دهانم خشک شده بود، به زحمت جواب دادم

... دامون ... الان وقتش نیست-

: نگاه عصبی و بی روحش را به چشمانم دوخت و گفت

می خوای همه چیزو خراب کنی؟ آره؟ هنوزم اون لعنتی رو دوستش داری؟-

پلک بستم ... اما قبل از آن که جوابش را دهم فریاد زد

... واسه پس زدنم دیره ... تو ز نمی ... می فهمی زنم-

، ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پیست_دویست_چهل_وچهار داشتَم خفه می شدم ... نفسم بالا نمی آمد .
نمی دانم قیافه ام چطور شده بود که با کشیده شدنم به سمتش، در آغوش گرمش فرو
رفتم ... عصبانی بود ... قفسه سینه اش محکم و تند تند بالا و پایین میشد و گرمای
..زیاد بدنش نشان از فشار بالایش داشت

با این حال با آرامش کنار گوشم زمزمه وار پیچ زد

.. باشه .. آرام باش ... شایلی جان-

دلم یک فصل گریه می خواست .. چرا نمی فهمید من دیگر اشکان را نمی خواستم
؟ چرا با هر اتفاق ذهنش به آن سمت می رفت ... دستش نوازشگرانه روی موهایم
بالا و پایین شد و پیچ پیچ وار گفت

نمی خوام روزمون خراب بشه ... باشه تو راست می گی بعدا حرف می زنیم .. -
...الان وقتش نیست

نمی دانست روز من ساعتی پیش به طرز فجیعانه ای خراب شده است ... اگر می
دانست در قلب من چه آشوبی برپاست هرگز نمی توانست لحظه ای آرام بگیرد اما
خب من هم تصمیم به خراب کردن این روز را نداشتم ... تصمیم نداشتم چوب
.. حراج به آبرویم بزنم و دوباره دهان بی چفت و بست بعضی ها را باز کنم

سرم را آرام بالا و پایین کردم و با وجود همه آن چیزهایی که از ذهنم می گذشت
اجازه دادم با دستان معجزه گرش آرامم کند ... من در آن لحظه به حسی عمیق
...نیاز داشتم تا بتوانم لحظات بعد از این را از سر بگذرانم

انگار او هم فهمیده بود که با نرمش بیشتری مرا به خود چسبانده و آرامم می
... کرد

دقایقی بعد به حدی قلبم آرام گرفته بود که برایم باور پذیر نبود .. من زین پس بدون
دامون چطور می توانستم سر کنم ؟

دوباره از دست دادن چه سخت بود و شکننده ... نگاه خاصی به لب هایم انداخت و
با شرارت پرسید

آروم شدی؟-

بی اختیار لب زدم

.. او هوم... ممنون-

باز فاصله بین مان را کم کرد و گفت

... حالا نوبت منه آروم بشم-

... و قبل از هر واکنشی سرش را پایین آوردن و بوسه ای ملایم کنار لب هایم زد
قلبم فرو ریخت .. من به تمام این حس ها نیاز داشتم ... دامون مرا معتاد حضور
خود کرده بود و هم چون داروی دیازپام با هر حرکتش می توانست به اوج آرامش
... برساندم

وقتی نگاه خیره ام را دید لبخندی زد و گفت

... ترسیدم بزنی تو گوشت و گرنه من هیچ وقت به کم قانع نیستم-

کف دستانش را دو طرف صورتم نهاد و پچ زد

هر چی باشه حلش می کنیم... نه؟-

نمی دانستم قرار است چه پیش آید؟ ... حرف های لارا که تا حدی از من دور شده
بودند با حجم زیادی به سمتم هجوم آوردند و من با پریشانی گفتم

... تو موقعیت بدی هستی .. هر چی حرف بزنی بدتر میشه-

... نمی دونم چی تو رو انقدر به هم ریخته شایلی اما یه قولی بهت می دم-

: نگاهم خیس شد و گفت

! تا آخر باهاتم ... می فهمی ؟ من ولت نمی کنم-

چطور می توانست انقدر قوی نقش بازی کند ؟ اگر حرف های لا را را نشنیده بودم
حالا با تک تک این قول ها باید بال در آورده پرواز می کردم ... شک نداشتم که
... باور می کردم اما

با قلبی پاره پاره از حس های بد و آزار دهنده فقط نگاهش کردم ... و او با نوک
... انگشتانش اشک روی گونه هایم را پاک کرد
... داره دیر میشه باید بریم تو-

: سرم را نرم تکان دادم و او همزمان نیز تاج گل روی موهایم را لمس کرد
بهت گفتم چه قدر بهت میاد ؟-

: به زحمت لبخند زدم و او یک دسته از موهای فر شده ام را به دست گرفت
چطوری تونستن اون موهای لخت رو فر بدن ؟-

انگار می خواست با حرف هایش ذهن درگیر مرا آرام سازد ... انگار دست کسی
روی قلبم بود و محکم فشارش می داد ... کاش می توانستم در آن لحظه از آن چه
شنیده ام حرف بزنم .. اما ترس رو شدن واقعیت دیوانه ام می کرد ... باید چند
ساعتی همه چیز را به تعویق می انداختم ... نه من طاقت رو شدن چهره واقعی
... دامون را نداشتم

:وقتی سکوتم را دید به سمت ساختمان اشاره کرد و گفت
... بریم دیگه-

و من باز به همراه او وارد دنیایی از خیال شدم .. دنیایی که تا چند ساعت دیگر با
... رو شدن واقعیت دوباره به هم می ریخت و نابود می شد

.. #پست_دویست_چهل_وینج تمام شده بود

... داخل اتاقم کز کرده بودم

... همه رفته بودند و من مانده بودم با هزاران فکر و خیال عجیب و غریب
هزاران حس متناقض و متفاوت ... چه قدر دروغین لبخند زده بودم تا این شب
...تمام شود

... لحظه ای به از دست دادن دامون فکر می کردم و لحظه ای دیگر به داشتنش
این را وقتی با تمام وجود حس کرده بودم که کنارم ایستاده بود ... و هر دو منتظر
بودیم تا با هم کیک نامزدی مان را ببریم و من آن لحظه به نداشتنش فکر کرده
... بودم

و درست همان لحظه بود که انگار از بالای پشت بام به پایین پرت شده بودم ...
... ته دلم جوری فرو ریخته بود که برایم باور پذیر نبود

تمام مدتی که محیا رقص چاقو کرده بود و مسخره بازی در آورده بود تا
دامون را ترغیب به دادن یک شاباش به قول خودش توپ و تپل کند من و افکارم
... درگیر بودیم

حتی وقتی در کمال گیجی و سردرگمی مرا از میان دریای افکارم بیرون کشیده
.. و مقابل جمع بوسیده بود نیز من باز درگیر یک چیز بود ... از دست دادن دامون
دوش گرفتم و وقتی از حمام بیرون زدم دلم فقط یک خواب سنگین می خواست ..
... چیزی شبیه مردن

خدا را شکر عمه با مادر جون به خانه عمو رفته بود ...پوزخند زدم... چه فکرها
... که نمی کردند

و من به محض رفتن آخرین نفر که همان محیا بود و چندبار در گوشم شیطننت کرده و با مسخره بازی برایم فاتحه خوانده بود خود را در اتاقم محبوس کرده بودم ...

لباس پوشیدم و بی حواس موهایم را خشک کردم ... تمام مدت از دامون خبری نبود ...

... حال ما درست مثل آرامش قبل از طوفان بود

داشتم دست دست می کردم ... این تعلل نیاز بود چرا که می دانستم بعد از آن به طرز وحشتناکی همه چیز خراب خواهد شد ... کلمه ها را بالا و پایین می کردم ..
...چه قدر سخت بودن حرف زدن

قرار بود همه چیز بر سرمان آوار شود و من نمی دانستم آیا از زیر خروارها سنگ و آجر زنده بیرون خواهیم آمد یا نه ؟

قبل از آن که به خواب روم تقه ای به در خورد و دامون به داخل اتاق سرک کشید در جایم نشستم

... چشمانش سرخ بود و عجیب درهم و آشفته به نظر می رسید

این دامون ، دامون خوش تیپ ساعتی پیش نبود .. بوی سیگارش از همان جا به ... مشام می رسید

یقه اش باز بود و بخشی از پیراهنش به طرز شلخته واری از شلوارش بیرون زده بود .. موهای خوش فرمش درهم و برهم روی پیشانی ریخته و نشان از آشفتگی اش می داد ... و این یعنی او هم تمام مدت نقش بازی می کرده و برای رسیدن به ...این ساعت لحظه شماری کرده است

#پست_دویست_چهل_وشش در آستانه در ایستاد و با صدایی که در اثر
کشیدن سیگار زیاد خش دار شده بود گفت

... بیا بیرون باید حرف بزنیم-

درست مثل کسی که زیر پایش خالی شده باشد ضعف کردم ... می دانستم رفتم ،
حرف زدنم ... مصادف است با نابودی .. با خرابی ... اما باید می رفتم و خودم را
.. از این حجم افکار دیوانه کننده می رهانیدم

... لب زیرینم را به دندان گزیدم و از کنارش گذشتم و از اتاق خارج شدم

... سنگینی نگاهش قلبم را به درد می آورد

..میان سالن در هم و به هم ریخته ایستاده بودیم ... روبه روی هم

دامون به عمه گفته بود فردا همه خانه را به دست خدمه خواهد سپرد تا مثل اول
... تحویلش دهند

... خب-

... نگاهم خیره به صورتش نشست

: تاکیدی پیچ زد

... می شنوم-

:نمی دانستم چرا قفل به لب هایم زده شده بود ... سکوت دیوانه اش کرد

... شایلی داری دیوونه ام می کنی-

بغض کردم مثل دیوانه ای سرگشته به جای گفتن از اول ماجرا رفتم سراغ
...آخرش

... چانه ام لرزید ... لب هایم نیز

... بهم گفت وقتی امشب باهام بخوابی ولم می کنی-

دردم این بود؟ رها کردنش؟

درست مثل سخته زده ها خیره ام شده بود ... پس دروغ نبود؟ ... حیرت زده بود
که از کجا فهمیده ام؟

و من مردم ... نفسم رفت ... امید بسته بودم که انکار کند ... در دم فریاد بزند که
این چرندیات چیست که به هم می بافم؟ دیوانه شدم .. مشتم روی سینه اش نشست
..

انقدر ازم متنفری؟ ده سال چی رو توی وجودت پروروندی؟ این کینه کوفتی -
رو رها نکردی ... اشکانو کنار زدی تا به این جا برسی؟

جملات بی محابا از دهانم بیرون می زد ... سکوتش دیوانه ام کرده بود ... دست به
یقه لباسم بردم و محکم کشیدم .. طوری که دکمه هایش پاره شده فرو ریخت ...
فریاد زدم:

... بیا ... می خواستی نابودم کنی؟ من دست نخورده نابودم-

اما با ضربه ای که به صورتم خورد لب هایم به هم دوخته شد ... حس گرمی کنار
لبم نشان از پارگی اش داشت .. ضرب دستش چنان زهر آلود بود که صدا را
... در سینه ام خفه کرد

رهايم نکرد و این بار با یک دستش فکم را محکم میان انگشتانش گرفت و همین
طور که می فشرد، غرید:

... یک کلمه دیگه بگو تا همه دندونات رو بشکنم-

اشکم جوشید ... چشمانش خون خالی بود .. درست مثل کسی که در مرز سخته بود
: ... لب هایش باز شد و این بار توپید

... احمق-

#پست_دویست_چهل_وهفت نمی توانستم ان حجم طلبکاری اش را باور کنم .. نمی توانستم به خاطر دوست داشتنش خودم را خار و ذلیل کنم باید آنچه قلبم .. را به بازی گرفته بود بر زبان می راند

... راست می گی من احمقم که نفهمیدم تمام مدت داری بازی می دی-

:نگاهش لحظه ای مات شد و کم کم لبش کمی بالا رفت و پوزخند زهر داری زد
چه نیازی به بازی دادن بود ؟-

چرا انکار نمی کرد ؟ چرا نمی پرسید چه کسی مرا این طور به هم ریخته ...
: پاسخش معلوم بود او از همه چیز خبر داشت ... دیوانه شدم

.. بازی دادی چون اجازه دست یابی به من رو پیدا نکرده بودی-

: نیشخند شرورانه ای زد

فکر می کنی نمی تونستم ؟-

وحشتزده از حرفی که زده بود یک قدم به عقب برداشتم اما اجازه نداد و بازویم را ... محکم میان پنجه هایش به اسارت گرفت

چند بار خونه تنها بودی ؟ فکر می کنی برام کاری داشت ؟-

...و غافلگیرانه دست زیر کمر و پاهایم انداخت و با یک حرکت از جایم کند

وحشتزده جیغ زدم

...ولم کن ... بی شعور-

بهت نگفت وقتی فحش بهم بدی بیشتر تحریک می شم ... بیشتر می خوام نابودت -
کنم ؟

... و بی توجه به داد و فریادهایم مرا به سمت اتاقش برد

نفسم داشت می رفت .. نمی توانستم بفهمش... اشکم مثل سیلی خروشان جاری
بود .. میان دست و پا زدن هایم وارد اتاقش شد و مرا کمی با ضرب روی تختش
... رها کرد

بالای سرم ایستاد و من ترسیده از آن نگاه به خون نشسته به عقب خزیدم .. دست
به پیراهنش برد و با یک حرکت از تنش بیرون کشید ... رسماً خشکم زده بود ...
...زبانم به سقم چسبیده بود و نفسم بالا نمی آمد

با جان کندم نالیدم

... برو بیرون-

چشمان ریز شد و جلو آمد ... روی تخت خزید و بالای سرم پیچ زد

مگه نگفتی قراره امشب مون چیه ؟-

پر از نفرت نگاهش کردم

... حالم ازت به هم می خوره-

: دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و هولم داد

! منم همین طور-

, ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_چهل_وهشت با چکیدن قطره ی درشت اشک از چشمان شایلی، دستی که به طرف یقه پاره او رفته بود میان زمین و هوا ماند ... انگشتانش مشت شد و کنار بدن او روی تشک تخت فرود آمد ... احساس خفگی کرد .. انگار ... کسی دست روی گلویش گذاشته بود و با قدرت می فشرد

نفسش به خس خس افتاده بود و قلبی که ساعت ها بود تا مرز سکته با ضرب ... در سینه کوبیده بود، بالاخره آرام گرفت

شایلی نمی دانست امروز با او چه کرده است؟ ... آرام کنار کشید و از تخت پایین رفت ... حرف های نامردانه شایلی او را تا به این جا کشانده و تا مرز دیوانگی آورده بود.

صدای هق زدن های شایلی دیوانه اش می کرد ... همان طور که با گفتن ان حرف ها چنان دیوانه اش کرده بود که ناخواسته دستش هرز رفته و روی صورت ... دخترک نشسته بود

پنجه به موهایش کشید و با صدایی خفه گفت

وقتی اعتمادی بین مون نیست ادامه اش کار بیخودیه ... فردا که مامان - .. برگشت باهاش حرف می زنم .. تو نگران نباش می گم که مشکل از من بوده

از همه چیز خبر داشت ... بعد از گفتگو با شایلی در باغ، فکری مثل خوره به جانش افتاده بود ... ان قدری تیزهوش بود که حس کند کسی حرفی به شایلی زده تا او را این چنین به هم بریزد .. وگرنه چرا باید شایلی از او آن گونه دوری می کرد ؟

به تک تک آدم های توی مهمانی فکر کرده بود حتی محیا که بهترین رفیق شایلی بود اما دست اخر به یک نتیجه رسید، کسی که شایلی را به هم ریخته است بیرون از این مهمانیست ... و حرف زده شده ن قدر سنگین بوده که شایلی این جور ... رفتار بیزارانه ای از خود نشان داده است

تنها کسی که فکرش به آن قد می داد اشکان بود و بس ... از شلوغی استفاده کرده ... به باغ برگشت

نمی توانست آرام بگیرد مگر این که عامل اصلی این حال خراب شایلی را قبل از حرف زدن او پیدا کند ... شماره تماس اشکان را گرفت اما خاموش بود ... چند باری میان باغ بالا و پایین شد و درست زمانی که ناامید شده بود فکری به ذهنش رسید ... چرا تا آن موقع فکرش را نکرده بود ؟ از در پستی وارد عمارت شد ... مجلس هنوز درگیر تب و تاب رقص و پایکوبی بود ... مستقیم به اتاق شایلی رفت ... آخرین بار شایلی برای استراحت به اتاقش رفته بود

شک نداشت چیزی را خواهد یافت که او را به مقصد خواهد رساند ... شروع به گشتن کرد و زودتر از آنچه فکر می کرد پیدایش کرد ... گوشی همراه شایلی ... خدا را شکر بدون رمز بود .. خیلی راحت به آخرین تماس دست یافت و با دیدن شماره لارا برای دقایقی خشکش زد

تماس را خیلی زود برقرار کرد و با شنیدن صدای خندان او تا عمق فاجعه را پی ... برد

لارا به قدری خونسرد از کاری که کرده و حرف هایی که زده بود برای دامون گفته بود که تا دقایقی هنگ بود ... کاش آن روزها مثل یک درد و دل دوستانه ... حرف از گذشته ها با او نزده بود

چطور توانسته بود از حرف های او دروغ های شاخ داری بسازد و تحویل شایلی دهد ؟

#پست_دویست_چهل_ونه چطور توانسته بود از حرف های او دروغ های شاخ داری بسازد و تحویل شایلی دهد؟

.. میان خنده های مستانه و پیروزمندانه او تماس را قطع کرده بود

اما از همان لحظه یک فکر مثل خوره به جانش افتاده و ذهنش را درگیر کرده بود... چرا شایلی باور کرده بود؟

به شدت از او دلخور بود ... شایلی ناامیدش کرده بود ... شایلی آن قدر به او بی اعتماد بود که به راحتی آن حرف های کذب را پذیرفته بود .. در صورتی که همه جوره با او رو بازی کرده و مکنونات واقعی قلبش را روی داریه ریخته بود اما ... شایلی چه کرده بود؟ خیلی راحت در تله اشکان و لارا افتاده بود

دلشکسته از رفتار ناشایست و زشت خود که از عصبانیت و حرص فرو خورده ی ... چند ساعته اش نشات می گرفت از اتاق بیرون زد

... دیوانه شده بود ... از همان لحظه که با لارا حرف زده بود در مرز انفجار بود

خودش هم نمی دانست چطور تمام شب را در مهمانی و کنار شایلی دوام آورده بود ... یک جایی از قلبش هنوز می سوخت ... همان جایی که پر شده بود از بی اعتمادی شایلی ... یک جایی که می گفت شایلی برخلاف قبول او هنوز از درون ... آماده پذیرش و قبول هیچ جنس مذکری نیست

چه قدر دلش خواسته بود شایلی ان قدری به او اعتماد داشت که در برابر لارا می ایستاد که اگر این می شد دنیا را به پای او می ریخت اما شایلی با واکنش هایش او را ناامید کرده بود ... شاید هم زیادی روی او حساب باز کرده بود

دخترک رسماً او را متهم به کاری کرده بود که هرگز فکرش را به مخیله اش راه نمی داد و به شدت متنفر بود ... یعنی می توانست آن قدر پست و رذل باشد ؟ .. مردی با این افکار بی شک حیوانی بیش نبود

مگر نه این که شایلی آن قدری برایش عزیز بود که حاضر بود از او به خاطر ... خود او بگذرد

... این فکری بود که تمام مدت در ذهنش به آن دامن زده بود

... هر چیزی را می توانست بپذیرد الا همین یک فقره که دیوانه اش می کرد اصلاً نقطه ضعفش بود ... مگر ده سال پیش هم به خاطر همین بی اعتمادی خانواده اش طرد نشده بود ؟

وقتی به این جای افکارش که می رسید مغزش سوت می کشید ... صدای شایلی ... مثل پتک شده و توی سرش کوبیده می شد

از عمارت بیرون زد ... سرما بر تن برهنه و عرق کرده اش نشست ... اما او مثال ..کوره گداخته ای را داشت که از درون می سوخت

صداها درهم و برهم در سرش بالا و پایین می شد ... " می خواستی نابودم کنی؟ " من دست نخورده نابودم ... من دست نخورده نابودم

بسته سیگارش را از جیب بیرون کشید و یکی آتش زد و پک عمیقی زد ... حالا مطمئن بود شایلی دوستش نداشت و حرف های امشبش این را ثابت کرده بود ... با :خود پیچ زد

...کاش یه ذره از اون همه اعتمادی که به اشکان داشتی به من داشتی-

شایلی آن قدر به اشکان اعتماد داشت که بعد از خیانت او طوری شکسته بود که !همه را به یک چوب می راند ... و دامون این بی اعتمادی را نمی خواست

#پست_دویست_پنجاه وقتی لارا خیلی راحت توانسته بود ذهن دخترک را به هم ریزد این یعنی شایلی به شدت در این زمینه ضعف داشت ... چرا شایلی نتوانسته بود تشخیص دهد حرفهای لارا می تواند دست و پا زدن های بیهوده او باشد ؟ این یعنی بی اعتمادی محض شایلی به او ... در این میان دایم میان افکارش برای لارا خط و نشان می کشید و مطمئن بود حسابش را کف دستش خواهد گذاشت...

نفسش را با پوفی بیرون داد ... هرگز فکر نمی کرد به این جا برسند ... باید تمامش می کرد ... با اتفاق امشب نمی توانست ادامه دهد . می ترسید ... امروز به شایلی صدمه زده بود ... کاری که همیشه معتقد بود رفتار متحجرانه و وحشی گرانه یک مرد می تواند باشد ... و با یاد آوری لب خونین و نگاه هراسانش بیشتر از قبل از ... خود متنفر شد ... شایلی نمی دانست چطور او را نابود کرده است ..
.. نفسی عمیقی کشید

وارد عمارت شد و به سمت آشپزخانه رفت ... با ذهنی درگیر از میان قفسه، جعبه کمک های اولیه را برداشت ... وسایل مورد نیازی را که لازم بود برداشته و به ... سمت اتاق خود رفت

لای در را باز کرد و با دیدن دخترک مچاله شده میان تخت پلک هایش را محکم ... برهم فشرد

دیدن شایلی در آن حال و روز که تا حد زیادی دامون مسببش بود او را بر گرفتن ... تصمیمش مصمم تر کرد ... جلو رفت و لب تخت نشست

دخترک آن قدر هق زده بود که در نهایت به خوابی سبک فرو رفته بود ... گوشه
لبش کبود شده و کمی خونی بود ... بینی اش سرخ و ملتهب از گریه زیاد بود.
..قلبش فشرده شد و درد بدی در آن جا گرفت

این اولین صدمه ای بود که به عشقش، درست در بهترین شب زندگی شان زده بود
... چطور توانسته بود؟ قول داده بود خوشبختش کند اما حالا نتیجه ای عکس می
... دید

...بی طاقت دست آزادش به سمت گونه سرخ دختر رفت

... پلک های شایلی هراسان از هم باز شد

و دامون در دل بر خود لعنتی فرستاد که خشمش این گونه دامن معشوقش را گرفته
... است

... پاشو باید ضد عفونیش کنیم-

شایلی واکنشی نشان نداد ... بی روح نگاهش کرده بود و شاید پر از نفرت ... دلش
لرزید از مظلومیت دخترکش... حالا جای غرور نبود ... شاید فردایی که دیگر نبود
... حسرتش را می خورد که چرا عذر خواهی نکرده است

.. معذرت می خوام-

، ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

: قطره اشک شایلی که چکید دامون بی طاقت سر تکان داد

.. خدالعنتم کنه .. می فهمی ... خدا لعنتم کنه-

شایلی لرزان در جایش نشست ... دلش می خواست دخترک را محکم بغل کند و به
خود بفشارد اما چنان از کار خود شرم داشت و قادر به توجیه خود نبود که قید آن

را زد ... هر چند اگر می دانست شایلی در آن لحظه فقط همان را خواستار است
... دریغ نمی کرد

پنبه را به مقداری بتادین آغشته کرد و روی زخم لب او گذاشت ... بی صدا اشک
ریختن شایلی نفسش را برد ... با صدایی که در اثر تَن پایین گرفته به نظر می
رسید :

... منم مثل اون اشکان، لیاقت تو رو نداشتم -

.. و به لب پاره او اشاره کرد

شایلی دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما دامون سر تکان داد و دستش را به نشانه
سکوت مقابلش نگه داشت

... هیس.. هیچی نگو ... رفتار امشبم جای حرفی نداشته-

: از جا بلند شد ... نگاه خیس شایلی بالا کشیده شد

... تو راست گفتی من خیلی حال به هم زدم-

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۲:۵۸

#پست_دویست_پنجاه_ویک دقایقی بود که چشم باز کرده بودم و
نگاهم روی مردی که کنار تختم به خواب رفته بود خشک شده بود... حتی قادر به
...تکان خوردن نبودم . می ترسیدم تکان بخورم و او بیدار شود

دیدن دامونی که سر بر لبه تخت گذاشته و روی دستانش به خواب رفته بود راه ... نفسم را بسته بود

موهای پریشانش با فرم زیبایی روی پیشانی جا خوش کرده بود ... چه قدر دل زبان نفهم می خواست دست جلو ببرم و انگشتانم را میان آن موهای موج فرو برده نوازشش کنم اما با یاد آوری دیشب و پایان آنچه شروع نشده بود افکارم را پس زدم ... هنوز دلخور و دلشکسته بودم .. نمی دانم کی به اتاق برگشته بوداما تمام مدتی که نبود به او رفتار وحشیانه اش فکر کرده بودم .. با آن که عذر خواسته بود و برخلاف روحم توانسته بود جسمم را درمان کند باز هم درد بدی را در قلبم احساس می کردم.

هر دو شب بدی را گذرانده بودیم و حالا که کمی از پریشانی دیشب دور شده بودم نمی دانم چرا حسی پر از پشیمانی وجودم را پر کرده بود ... شاید تحت تاثیر حرف های دامون تا حد زیادی به این باور رسیده بودم که بچگانه رفتار کرده ام و می توانستم منطقی تر برخورد کنم ... حالا که بیشتر فکر می کردم می دیدم دامون همیشه به من دسترسی داشت و نیازی به این محرمیت برای دستیابی به من نداشت ... و لارا از من توانسته بود به طرز فجیعی سو استفاده کرده همه چیز را .. بین من و دامون خراب کند

نمی دانم حسی که مستقیما از قلبم نشات می گرفت را چه به نامم؟ حسادت ... حماقت ... چه ؟ اما باید اعتراف می کردم ، خراب کرده بودم و با حرف هایی که زده بودم دامون را دیشب به مرز جنون رسانده بودم ... صدایش در گوشم می پیچید " وقتی اعتمادی بین من نیست ادامه اش کار بیخودیه ... فردا که مامان برگشت باهاش حرف می زنم .. تو نگران نباش می گم که مشکل از من بوده .. " اما من نمی توانستم اجازه دهم او همه چیز را بین مان خراب کند و پای عمه ...بیمارم را وسط بکشد

خودم همه چیز را خراب کرده بودم و باید راهی پیدا می کردم .. چشمانم پر آب ... شد و پلک زدم

دیشب می توانستم با صبوری پیش بروم اما آن حس لعنتی حسادت بیچاره ام کرد
و مرا به مرز افسار گسیختگی رساند... لارا هم که خوب توانسته بود دست روی
... نقطه ضعف هایم بگذارد و به نحو احسن میدان داری کند

هر چه بیشتر فکر کرده بودم به این نتیجه می رسیدم که اصلا آن سیلی که بابت
حرف زشتم خورده بودم حقم بوده ... لب به دندان گزیدم و باز گوشه لبم به زق زق
افتاد و مرا به یاد رفتار دامون انداخت

آرام در جایم نشستم ... اما به محض تکان خوردنم او پلک باز کرد ... لحظه ای
مات من شد و انگار فهمید کجا خوابش برده که صاف نشست و دستی به موهای
... پریشاناش کشید

چه قدر دلم می خواست حرفی بزنم و از لارا بگویم اما خجالت می کشیدم ... این
کار را باید دیشب می کردم نه این که اجازه دهم شیطان درونم افسار همه چیز را
در دست بگیرد و همه چیز را خراب کند... حالا با چه رویی می توانستم از
.. اشتباهم بگویم

خود را بالا کشید و لبه تخت نشست و خیره به گوشه ی لبم زمزمه وار پرسید
خوبی؟-

صدایش نادم و ناراحت بود ... تنها توانستم سرم را تکان دهم ... دستش آرام جلو آمد
... و گوشه لبم را لمس کرد

درد می کنه؟-

قلبم فرو ریخت اما سرم را به طرفین تکان دادم ... دلم می خواست بغلم کند... و
من از دردی که در قلبم نشسته بود بگویم... چرا دنبال آرامش آغوشش بودم؟ نگاه
سردش آزارم می داد... درست مثل کسی شده بود که نگاه و زبانش برخلاف هم
... حرف می زدند

لب زدم

... دامون ... من-

... دستش بالا رفت و مرا به سکوت دعوت کرد

... هیس... هیچی نگو-

... شاید می ترسید چیزی بگویم که باز بدتر از قبل خراب کنم

... ولی-

بذار من بگم ... دنبال این نبودم که بفهمی دوستت دارم . می خواستم باور کنی -
که دوستت دارم.. شاید بخندی و بگی توی این دوتا چه فرقی هست ؟... اما اینو
بدون خیلی فرق هست بین باور و فهمیدن... باور از قلب آدما تاثیر می گیره اما
فهمیدن با عقل به وجود میاد.. و من می خواستم تو باورم کنی .. بهم اعتماد داشته
...باشی . کاش باورم می کردی

راست می گفت من باورش نکرده بودم و زبانم قاصر بود برای بیان اشتباهم...
... اشکم سرازیر شد ... چشمانم درد داشت و پلک هایم می سوخت

: نگاه متاثری به اشک های سرازیر شده ام انداخت و نیشخندی زد

هیچی ارزش اینو نداره که این جوری گریه کنی ... من دیشب بهت صدمه زدم -
و بابت این کار خودمو نمی بخشم ... تو هم نبخش ...بهتره هر چه زودتر تمومش
... کنیم

:بی اختیار پیچ زدم

, ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

... اگه عمه بفهمه نابود می شه ... نباید به عمه چیزی بگی-

:چشمانش پر از غم شد و بلافاصله از جا بلند شد

همیشه اولویت مادرم تو بودی و اولویت تو مادرم .. اینو باید همون ده سال -
پیشمی فهمیدم ... هیچ وقت بین تون جایی نداشتم ... نه؟

:دستپاچه و هولزده گفتم

... نه ... اشتباه می کنی دامون-

: دستش را بالا برد و با صدایی که گرفته بود تاکید می پرسید

یعنی تو می خوای به خاطر مادرم با من ادامه بدی ؟-

درست مثل سخته زده ها نگاهش کردم زبانم نمی چرخید به اعتراف اشتباهم ... از
سویی مطمئن بودم در آن لحظه هر چه غیر از عمه و حالش بگویم نمی توانم او
را نگه دارم ... با قلبی که محکم فشرده می شد گفتم

... عمه تحملش رو نداره ... اون مریضه-

لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد ... سنگینی نگاهش باعث شد تاب نیاورم و سرم
... را پایین بیاندازم ... آتش نگاهش داشت مرا می سوزاند

اوکی ... پس می تونی این دامون مزخرفو به خاطر مادرش تحمل کنی؟-

نگاهم را بالا کشیدم ... انواع و اقسام حس ها توی چشمانش نقش بسته بود ... لب
به دندان گزیدم و سرم را که حالا حس می کردم مثل یک وزنه شده است آرام بالا
... و پایین کردم

, ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_پنجاه_ودو تمام وقت خود را کنار دست خدمه در
.. آشپزخانه مشغول کرده بودم

حساسیت های عمه را می شناختم و دوست داشتم زودتر کارها تمام شده ، عمه به
خانه برگردد.

محیا از صبح دوباری زنگ زده بود و با کلی شوخی می خواست از زیر زبانم
راجع به اتفاقات بین من و دامون در شب گذشته حرف بکشد اما من هم سعی کرده
...بودم بیچانمش و او هم با کلی حرص خوردن قطع کرده بود

... در خیال آن ها چه می گذشت و اوضاع ما در چه حالی بود

دامون را یک بار بیشتر در موقع دستور دادن به خدمه ای که داشتند میز و
.. صندلی ها را می بردند ندیده بودم

همان موقع هم آمد و خیلی عادی پرسید که چه غذایی برای ناهار سفارش دهد،
ظاهرا می دانست کارمان تا چه زمانی طول خواهد کشید که گفت نباید بگذاریم
کارگرا گرسنه بمانند .. این رفتارهای مسئولانه اش را به شدت دوست داشتم و
.. معتقد بودم برخلاف ظاهرش همیشه حواسش جمع همه چیز هست

وقتی عمه آمد همه چیز کاملاً عادی به نظر می رسید .. دیگر نه از آن ورم
... صورتم خبری بود و نه از خشم دامون

انگار یک جورایی در همان ساعت که سخت مشغول برگرداندن خانه به حالت
.. قبل بودیم خودمان هم به حالت عادی برگشته بودیم

شاید هم می خواستیم آن طور جلوه دهیم .. گاهی اوقات حرف زدن بهتر از
حرف زدن بود و دقیقاً حال این ساعت های ما همین را نشان می داد ... چرا که
نشان داده بود هر موقع حرف زده بودیم اخرش به دعوا منتهی شده بود

عمه و مادر جون که رسیدند ساعتی از غروب می گذشت و دامون باز هم سفارش
... غذا داد و هر چهار نفر سر میز حاضر شدیم

خدا را شکر گونه های عمه سرخ و رنگ گرفته بودند و سر حال نشان می داد و
... شوخی های دامون به راه

چندباری نگاه های خیره و سنگین عمه و مادر جون را غافلگیرانه شکار کرده
بودم و هر بار با لبخندی گذرا از آن همه سوال که در چشمانشان بود، گذشته بودم
...

سرگرم غذایم بودم که با صدای دامون به خود آمده نگاهم جلب او شد که مخاطبش
: مادر جون بود

... چرا این جوری نگاه می کنی عزیز ؟ به خدا من دستم بهش نردم-

تنها کسی که به مادر جون عزیز می گفت دامون بود و بقیه مادر جون صدایش می
زدیم .. بی اختیار چشمانم گشاد شد.. مادر جون که کنار او نشسته بود نیشگونی از
بازویش گرفت که به خاطر تی شرت آستین کوتاهش عریان بود.. دامون نمایشی
:آخ آخی کرد و عمه زیر لب پیچ زد

... بی حیا-

: ان وقت دامون مثل همیشه نطقش باز شد

من کجام بی حیاست بابا ؟... خب یه جوری نگامون می کنید انگار قرار بوده چه -
غلطی کنیم دیشب ؟

گونه هایم تا بناگوش سرخ شد و گر گرفتم ... مادر جون همان طور که از شرم می
:خندید رو به عمه کرد و گفت

فرخنده مادر...تو سر این از کی تیکه گرفتی که این بچه انقدر بی حیا و پررو -
شد؟

صدای شلیک خنده دامون فضا را پر کرد و من هم بی اختیار به خنده افتادم ... از کی تا حالا دلم برای خنده هایش ضعف می رفت ؟

عمه هم که انگار دنبال بهانه ای بود برای گفتن خاطرات گذشته، شروع به تعریف .. از آن روزها کرد ... که دامون را وقتی باردار بوده چه ها کشیده

دامون چنان با اشتیاق گوش می داد که لحظه ای با تمام وجود دلم برایش سوخت ... و یاد جمله ای که گفته بود افتادم " همیشه اولویت مادرم تو بودی و اولویت تو مادرم .. اینو باید همون ده سال پیش می فهمیدم ... هیچ وقت بین تون جایی نداشتم " ...نه؟

، ۲۰.۰۸.۲۵:۵۸:۱۲

#پست_دویست_پنجاه_وسه انگار کسی قلبم را محکم در سینه فشرد ... سال ها پیش با آمدنم به آن خانه و ناخواسته توجه زیادی از عمه را معطوف ... خود کرده بودم و همین باعث شده بود دامون چنین احساس تنهایی کند

عمه با آب تاب از حاملگی اش و شیطننت ها و جفتک چارگوش هایی دامون در شکمش می گفت و مرد جوان مقابل من با ذوق دست زیر چانه زده نگاهش می کرد ...

.. نمی دانم چرا همه محو عمه بودند و من محو دامون

لحظه ای غافلگیرانه میچ نگاه خیره ام را گرفت و لبخند تلخی بر لبانش نشست بلافاصله سرم را پایین انداختم و گوش به حرف های عمه سپردم

صحبت های عمه با تمام شدن غذایمان تمام شد و من دیدم برخلاف افکار دامون ،مادرش چه قدر از داشتن او با عشق تعریف می کرد ... این که دامون در کودکی حسابی شیطننت داشته و همیشه یک نفر مراقب او بوده است تا به قول عمه مثل ...کش تنبان رها نشود

عمه و مادر جون که به پذیرایی رفتند، دامون برای کمک به من پیش قدم شد و .. شروع به جمع کردن میز کرد

من هم بلافاصله مشغول دم کردن چای شدم .. مادر جون عادت داشت بعد از صرف شام چای بنوشد و همین باعث می شد آن موقع ها که جوانتر بود همیشه ... بساط سماور برپا باشد

مشغول ریختن دو پیمانه چای در قوری بودم که حس کردم دامون پشت سرم ... ایستاد

بدنم بی اختیار منقبض شد و من به ضم خودم تمام تلاشم را کردم تا به چشم نیاید :اما دامون که به شدت تیزهوش بود پوزخندی زد و کنار گوشم پیچ زد

کاش مادر جون و عمه این حالتو می دیدن ... اون وقت فکر این که ممکنه ما - ... دیشب چه کارهایی که نکرده باشیم رو از سرشون مینداختن بیرون داشت کنایه می زد ... می دانستم به او برخوردی بود و از همه طرف داشت فشار ... می کشید

... اما جمله بعدی اش تمام نفسم را برد

عاشق این همه اعتمادتونم .. یکی نیست بگه شماها که اعتماد ندارید مگه کسی - زورتون کرده بود تنهامون بذارید ؟

آرام به طرفش برگشتم ... صورتش کمی سرخ شده بود ...باید چیزی می گفتم تا :آرام شود...با صدایی خفه پیچ زدم

... داری درباره شون اشتباه... اشتباه می کنی-

به یک باره مشتش را روی کابینت کوبید طوری که از جا پریدم و هینی خفیف... کشیدم

افکر کردی واسه چی سر میز داشتن اون جوری نگات می کردن؟ من خر نیستم-
صدایم بیشتر لرزید

دامون ... تو داری همه چیزو با هم قاطی می کنی ؟ اونا ... اونا که ... از چیزی-
...

قدمی جلو کشید و من بی اراده به عقب رفتم و جمله در دهانم نصفه ماند... از
دامون خوش اخلاق سر میز خبری نبود .. ابروهایش در هم فرو رفته قوری را از
دستم گرفت و گفت :

... آره تو راست می گی اونا که از دیشب ما خبر ندارن -

لبم را محکم زیر دندان گرفتم ... و همان طور که چای را دم می گذاشت گفت
... زودتر جمع و جور کن و بیا می خوام باهاتون حرف بزنم-

, ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_پنجاه_وچهار سینی چای به دست وارد پذیرایی
شدم... دیدن منظره مقابلم بی اختیار لبخند را بر لبم نشانده... دامون میان مادر جون
و عمه نشسته بود و طبق معمول هر دو را با چرب زبانی سرگرم می کرد ... با
خودم فکر کردم پس ان دامون بد اخم و عصبانی فقط برای من است... جوری در
... خفا ابرو در هم کشیده بود که فکر نمی کردم حالا لب های خندانش را ببینم

:عمه با دیدنم لبخندی شیرین زد و گفت

... بیا مادر بشین خسته شدی-

کنارش نشستم و سینی را روی میز گذاشتم و اول از همه فنجان چای مادر جون را به دستش دادم ... بعد هم عمه و در آخر هم دامون که به طرز عجیبی خیره خیره ... نگاهم می کرد .. ته دلم از این نگاه آب شد

:مادر جون دعای خیری کرد و گفت

...خوشبخت بشی مادر-

:دامون دست دور شانه ی او انداخت و مطمئن و محکم گفت

.. مطمئن باش عزیز... من خوشبختش می کنم-

:مادر جون هم بوسه ای به گونه نوه گل پسرش نواخت و گفت

... از همون اولم معلوم بود شما دوتا مال همید-

:نیش دامون باز شد و با لبخندی که بسیار به صورتش می آمد گفت

... خب حالا که همه تون حاضرید می خوام یه چیزی بگم-

نگاه و توجه هر سه ما به سمت او رفت .. با خونسردی جرحه ای از چایش را : خورد و گفت

... می خوام یه شرکت راه بندازم-

:عمه هیجان زده شد

... وای مادر ... چه قدر خوب-

: دامون باز هم با نگاهی مهربان به او خیره شد

... چند وقته دنبال کاراشم ... تقریبا همه چیز اوکی شده-

...مادرجون دست هایش را بالا برد و الهی شکر گفت

:نگاه دامون آرام روی صورت من نشست و گفت

... فقط باید چند روزی برم سفر -

، ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

: #پست_دویست_پنجاه_و_پنج نگاهم قفل نگاهش بود که ادامه داد

... باید تکلیف یه سری چیزا رو مشخص کنم-

:قلبم فرو ریخت... سوالی که فوراً ذهنم را درگیر خود کرده بود عمه پرسید

چه کاری مادر؟ مگه تو قبلاً همه چیزو رله نکرده بودی؟-

:به سختی نگاهش را از من گرفت و به عمه دوخت

... چرا .. اما یه کاری رو فراموش کرده بودم ... به اونم برسم همه چیز اوکیه-

:و با خونسردی پا روی پا انداخت و مشغول نوشیدن چایش شد ... باز عمه پرسید

حالا کی می ری؟-

...آخر هفته ...فردا می رم دنبال بلیط-

:عمه مهربان نگاهم کرد و گفت

.. شایلی رو هم ببر مادر ... این جوری اونم یه آب و هوایی عوض می کنه-

من که تازه فنجان را به دهان برده و جرعه ای نوشیده بودم بی اختیار با این حرف
او به سرفه افتادم . دامون ناجوانمردانه پورخندی زد و گفت

... دفعه بعد مامان ... این دفعه نمی شه-

: نگاه عمه بین ما چرخید

..خب این بچه تا تو بری و برگردی اذیت میشه ... اما با هم باشید منم خیالم راحت-

:این بار قبل از دامون من جواب دادم

...عمه جون من نمی توئم شما رو تنها بذارم که-

:دامون نگاه خاصی به من انداخت و بعد رو به مادرش گفت

مامان جان .. من الان با چه سمتی شایلی رو با خودم ببرم ؟-

...چشمان عمه گرد شد

.. وا مادر .. زننه-

: دامون ریز خندید

... مادر من ... عزیز من ... درسته ما محرم شدیم اما هنوز عقد نکردیم-

:این بار مادر جون خیلی جدی گفت

... خب عقد کنید-

:دامون که انگار بین ان دو تا گیر افتاده بود گفت

اما قرار به عجله نیست ... ما هنوز خوب هم دیگه رو نشناختیم ... یعنی قرار -
... بود این سه ماه

: #پست_دویست_پنجاه_وشش این بار باز مادر جون توپید

... نکنه تو هم می خوای مثل اون پسر دایی نامردت بری و این دختر و-

دامون تندی غرید

... من اشکان نیستم ... نه نامردم نه قراره شایلی رو ول کنم-

تمام تنم دچار آشوب شده بود ... نمی دانم رنگم پریده بود یا چه که عمه رو به
دامون گفت

... نمی تونی هم رهانش کنی ... شیرمو حلالیت نمی کنم-

نمی دانم چرا فضا به این سمت کشیده شده بود اما این را خوب می دانستم عمه و
مادر جون دارند به مسیری پا می گذارند که بی شک عصبانیت دامون را به همراه
... داشت

: برخلاف تصورم دامون با خونسردی اما با تحکم گفت

دخترتون منو ول نکنه من بی خیالش نمی شم ... الانم من مشکلی با عقد و این -
... حرفا ندارم

... یک دفعه نگاه عمه و مادر جون باهم به طرفم چرخید

تنم گر گرفته بود و نمی دانستم آیا این گرما روی گونه هایم هم اثر گذاشته است یا
نه ... عمه فوری پرسید

تو هم موافقی مادر؟ دلت می خواد همراه شوهرت باشی؟ به نظرم هم فاله هم -
... تماشا

انگار ناغافل در یک مخمصه بزرگ گیر کرده بودم ... نمی دانستم چه جوابی درست است و باید چه بگویم .. می ترسیدم جواب نه ی من باعث سو برداشت ... دامون شود

... دلم نمی خواست بعد از اتفاقات دیشب باز هم با حرفم ناخواسته ناراحتش کنم
لب هایم تکان خورد و آرام زمزمه کردم

خب... قرار بود یه مدت بیشتر همو بشناسیم ... اوهم-

دامون با لحنی تمسخر آمیز میان کلام پرید
..دیدید... حالا شما زورش کنید ... خب دلش-

بی اختیار عصبی شدم و خیره به نگاهش میان کلامش پریده و گفتم
اما حالا که بیشتر فکر می کنم می خوام همراه شوهرم باشم ... منم مشکلی با عقد -
... ندارم

دهان دامون برای لحظه ای باز ماند.. ظاهرا حساسی غافلگیرش کرده بودم... عمه
و مادر جون هر دو با هم خوشحالی کرده و بی توجه به ما شروع به برنامه ریزی
کردند ... نمی دانستم تصمیم درست بود یا نه اما در آن لحظه حرفی که زده بودم
... از ته قلبم بود و دلم نمی خواست دامون را تنها بگذارم

همان لحظه دامون به خود آمد و رو به عمه گفت

... با عقد مشکلی ندارم اما با سفر اوکی نیستم-

: عمه چشم گرد کرد

... یعنی چی؟ دیگه حرف زدیم-

:اخمی کرد

... مامان جان شما چی کار می کنی این مدت ؟ شاید کار من طول کشید-

عمه محکم گفت:

تو نمی خواد فکر منو بکنی ... محیا رو می گم بیاد پیشم ... مادر جونتم هست ... -
همش که همیشه شایلی رو اسیر خودم کنم ... شایلی بعد این همه اتفاق نیاز به این
... سفر داره

دامون حرصی نگاهم کرد و من تازه ان لحظه فهمیدم که تمام مدت توپ را به
.. زمین من می انداخته تا من جواب دهم... بی اختیار لبخند روی لبم نشست

دامون گفت

مامان جان بهتره عجله نکنیم .. من قول می دم بعد برگشتم شایلی رو یه سفر -
... ببرم

عمه که نمی دانم آن شب چه فکر در ذهنش داشت گفت

..پس تو هم سفرتو کنسل کن ... بعدا برو-

دامون کلافه غرید

...اُوف مامان ... اُوف...هر چی من می گم نره شما می گی بدوش-

عمه با خبائثت جواب داد

.. معنی نداره زنتو تنها بذاری و بری-

دامون نگاهی به من انداخت و نمی دانم چرا اما آن لحظه تنها واکنشم بالا انداختن
:شانه ام بود ... چشمانش پر بود از خط و نشان اما بالاخره گفت

...اوکی ... حالا که این طور می خوایید حرفی ندارم-

عمه و مادر جان هیجان زده کف زدند .. و من همان طور که سرم را پایین می
...انداختم ،لب به دندان گزیدم تا بلند و صدا دار زیر خنده نزنم

#پست_دویست_پنجاه_هفت برای آوردن میوه به آشپزخانه برگشتم
اما درست وقتی میوه ها را داخل ظرف می چیدم سر و کله دامون پیدا شد ... کنار
میز ایستاد و برو بر نگاهم کرد ... نمی دانم چرا اما دلم یک لبخند پت و پهن می
خواست با این وجود سعی در کنترلش کردم ولی ظاهرا موفق نبودم که دست به
سینه شد و با بد اخمی گفت

... بخند ... خنده ام داره-

: سیبی را روی بقیه ها میوه ها گذاشتم

چی کار باید می کردم؟-

:طلبکارانه غرید

...بگو چی کار نباید می کردی-

... لبخندم را فرو خوردم

خب چی کار نباید می کردم؟-

:نبايد موافقت می کردی-

!... یعنی می گی توپ روانداختی تو زمین من؟-

.. مامان حرف تو رو می خونه نه من-

:با بدجنسی گفتم

... باشه الان می رم می گم من با تو هیچ جا نمی رم-
و حالت رفتن گرفتم .. با یک حرکت مقابلم ایستاد و بازویم را گرفت
تو کی انقدر خبیث شدی؟-

خیره در چشمانش با حاضر جوابی گفتم
... نمی دونستی؟ کمال همنشین در من اثر کرد-
نگاهش را با مکثی خاص روی اجزای صورتم چرخاند و چشمانش را ریز کرد
اما با ملایمتی دلنشین و خاص گفت
.. بدم نمیاد ببرمت اون ور آب و مستی از خجالتت دریام-

چینی به بینی ام دادم
... وایییی چه قدر ترسیدم-
: ابرویی بالا انداخت و شرورانه گفت

، ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_پنجاه_هشت -اوکی می برمت اما هر چی شد پای
خودت .. گفته باشم؟

:دروغ چرا از لحنش کمی ترسیدم اما دلم نمی خواست بفهمد، به همین خاطر گفتم

... من میام و شما هم هیچ کاری نمی تونی بکنی-

گوشه لبش کمی بالا رفت و گفت:

.. می بینیم دختر خانم .. می بینیم-

عمه مجبور مان کرد یک مهمانی کوچک بگیریم و حالا که قرار بود عقد دائم شویم یک سفره عقد کوچک هم بپندازیم ... وقتی به این جای قضیه رسیدیم کار به ... انتخاب لباس عروس و آرایشگاه هم کشید

دامون حسابی کلافه شده بود و حس می کردم به طرز خاصی بی قرار است... چرا ... ان قدر عجله داشت خدا می دانست

نمی دانم چرا اما من هم با عمه دست به یکی شده بودم ... شاید به خاطر حس ششمی بود که می گفت نباید بگذارم دامون با این عجله به این سفر برود ... یک . حسی می گفت پشت این رفتن دلیل خوبی نیست

برای همین دل به دل عمه داده و دامون را مجبور می کردیم پا به پای خواسته هایمان بیاید ... به خاطر کارهای ویزای من و بلیط سفرش بیشتر از دو هفته به ... تعویق افتاده بود و این او را بد اخلاق تر می کرد

حالا یک عقد ساده محضری تبدیل شده بود به یک مهمانی خودمانی متشکل از ... نزدیک ترین کسانمان

به کمک محیا به آرایشگاه رفتم و پیراهن سفیدی که از جنس حریر و گیپور بود به تن کردم ... دامون با بداخمی هایش نشان می داد راضی به این کارها و به قول خودش جنگولک بازی ها نیست اما وقتی عمه رضایت نداد و کمی ناراحتی کرد مجبور به قبول شد و با دل مادرش راه آمد

یک روز قبل سفر قرار شد جشن برگزار شود و من به همراه محیا به آرایشگاه رفتم .. خانم آرایشگر جلو موهایم را چتری زده بود و باقی موهایم این بار به طرز

زیبایی پشت سرم جمع و با گل های زیبایی از جنس نقره تزیین شد... توری از جنس حریر گیپور زیر موهایم نصب شد تا زمانی که داماد به دنبالم بیاید کاملاً روی سر و صورتم را پوشش دهد ... پیراهنم یقه ی دکلمه ای داشت که سر شانه ...هایم را به نمایش گذاشته بود ... خود لباس هم اندامی بود و تنگ و چسبان ... ساعت از چهار گذشته بود که دامون زنگ زد و محیا گفت که آماده هستیم دلم بی قرار آمدنش بود و می خواستم ببینم با دیدنم اخم های این چند روز باز خواند شد یا نه ؟ به قول معروف ارزش اینهمه بد خلقی ا را داشت یا نه ؟ با صدای زنگ آرایشگاه قلبم شروع به تپیدن کرد... محیا هم کارش تمام شده بود و در لباس شبی که به تن کرده بود بسیار زیبا شده بود هیجان زده گفت وایی شایلی آماده ای ؟-

لبخندی زدم و او گفت

صدات درنیاد ... این دامون بداخلاق که فیلم بردار صدا نزد اما من این صحنه - ...رو بی خیال نمی شم ... یواشکی فیلم می گیرم

همزمان با باز شدن در محیا جایی قرار گرفت که در دید دامون نبود ... خانم ... آرایشگرو دستیارانش هم به اتاق دیگر رفتند و من او به ظاهر آنها ماندم

، ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_پنجاه_نه با تکان خفیف هواپیما چشم باز کردم در همان لحظه حس کردم دامون چشمانش را بست ... آرام به طرفش چرخیدم . بی

اختیار خیره ی چهره ی مثلا خوابش شده بودم ... واقعا خواب بود یا خود را به خواب زده بود؟

پلک هایش که لرزید لبخند بر لبانم نشست ... یعنی تمام مدتی که خوابم برده بود سرگرم نگاه کردنم بوده ؟.. لب به دندان گزیدم و چند ثانیه همان طور نگاهش کردم ...

حالا که او می خواست خودش را به خواب بزند من هم مثل خودش رفتار می کردم ... نگاهم روی زوایای صورتش نشست ... در حالت خواب آرام و مظلوم به نظر می رسید طوری که هیچ فکر نمی کردی پشت این چهره، کلی خباثت و شیطنت .. خوابیده است ... بی اختیار به یاد دیروز و آمدنش به آرایشگاه افتادم
قلبم ضربان گرفته بود و حس می کردم گونه هایم زیر آن تور گیپور گر گرفته ... است

... دامون را از پشت هاله ای از تور می دیدم .. مثل همیشه خوش پوش
برخلاف همیشه کت و شلوار سفید رنگی به تن کرده بود که دو صد چندان به او ... می آمد

... موهای خوش فرمش را حالت داده و ریش و سبیلش را آنکارا کرده بود
... به طرفم آمد و مقابلم ایستاد ... حلقه گل زیبایی به دست داشت

باورم نمی شد آن قدر با سلیقه باشد ... آرام و با طمانینه تور مقابل چشمانم را بلند ... کرد و به پشت سرم انداخت

نگاهم روی صورت خونسرد و آرامش می چرخید ... دستم را گرفت و بی حرف حلقه گل زیبای دستبندی را که از گل های رز صورتی و مریم سفید درست شده ... بود به منچ دستم بست

نگاهش که بالا آمد لب زدم

... خیلی خوشگله-

:چشمک ریزی زد

... اووهوم مثل خودت-

:لبم نرم کش آمد و او پیچ زد

... چشمات-

:خیره خیره نگاهش می کردم تا ادامه دهد

...مثل این دختر ژاپنی ها بادومی و درشتن ... منو یاد کارتوناشون می ندازی-

و آرام سرش را پایین آورد و بوسه ای ملایم کنار لبم کاشت و همزمان عطر تلخ
...و خوشش شامه ام را نوازش داد

همان دیشب با کلی اذیت های محیا توانسته بودم آن فیلم کوتاه را داخل گوشی ام
... بریزم

یکی از قشنگ ترین صحنه های آن روز را ثبت کرده بود و بابتش کلی باج
خواسته بود ... بماند که دامون وقتی او را در خفا دیده بود، با بدجنسی تمام
... موهایش را به هم ریخته و حسابی صدایش را در آورده بود

, ۱۲:۵۸ ۲۵.۰۸.۲۰

لب هایم آرام برهم خورد و صدایش زدم

: #پست_دویست_شصت

دامون ؟-

... پلک باز نکرد

یعنی باور کنم خوابی؟-

باز هم جوابی نداد و من لحظه ای با خود فکر کردم نکند اشتباه تصور کرده ام و ... او واقعا خواب است

همان لحظه فکری به خاطرم رسید ... دست روی دهانم گذاشتم و صدای عق زدن ..در آوردم

طوری که فکر کند حالت تهوع دارم ... نقشه ام گرفت و دامون دستپاچه چشم باز کرد:

چی شدی؟ حالت به هم خورد؟-

بی صدا و با بدجنسی تمام به صورت نگرانش خندیدم و وقتی فهمید که رودست خورده پوفی کرد و گفت:

بهت گفته بودم ذاتت خرابه؟-

:لبی کج کردم و با ناز گفتم

... درست مثل پسر عمه م-

...اوکی ... پس منتظر عواقبشم باش، دختر دایی-

:لبخند شیطننت آمیزی زدم

دامون بدجنس نشو .. حالا خوبه من امانته عمه ام... تو قول دادی شیش دونگ - ... حواست به من باشه

:نیشخندی زد

با این حرفا نمی تونی گولم بزنی من این چیزا حالیم نیست ... از این به بعد تو - ... چنگمی

با تکان دیگری از هواپیما گفتم

!وای دامون یاد یه رمانی افتادم-

... توجهش جلب شد

چه رمانی؟-

: کمی در جایم جا به جا شدم و رو به تعریف کردم

...چند وقت پیشا یه رمان می خوندم دختره و پسره تو هواپیما با هم آشنا شدن-

..خب-

...هیچی دیگه .. بعدش هواپیماشون سقوط کرد ... افتاد توی جنگل-

با خبثت گفت

لابد فقطم این دوتا زنده موندن؟-

خنده ام گرفت

تو از کجا فهمیدی؟-

:شانه بالا انداخت و تکیه اش را به صندلی داد

بعدشم حتما عاشق هم شدن؟-

... ابروهایم بالا پرید و چشمانم درشت شد

: باصدا خندید

... صد دفعه گفتم اون جوری نگاه نکن-

، ۱۲:۵۹ ۲۵.۰۸.۲۰

! #پست_دویست_شصت_ویک -دامون

خب حالا بقیه اش چی شد؟-

...نمی گم تا توی خماریش بمونی-

لبخند شرورانه ای زد و سرش را نزدیکم آورد و با صدایی آرام ، جوری که فقط من بشنوم گفت

بقیه اشم معلومه دیگه... به خوبی و خوشی با هم زندگی کردن و بعد کلی اِهم اِهم -
... و صحنه های مثبت هیجده بچه دار شدن و داستان تموم

:مشتم روی بازویش نشست و با صدایی خفه گفتم

... بی تربیت-

:ریز خندید و گفت

پس خودت ادامه اش رو بگو...تا من وارد جزئیات زندگی شون و قسمتای خوب -
... خوبش نشدم

:لبی برچیدم و با غصه گفتم

...پسره تصادف کرد و مرد-

:لحظه ای نگاهش مات شد و من که دیدم توجهش جلب شده ادامه دادم

... بیچاره دختره-

:ابرویی در هم کشید

این رمانا چیه می خونی تو؟-

تکیه ام را به صندلی دادم و پر غصه تر گفتم

تازه بدترین جاش اون جا بود که قلب پسره رو اهدا کردن ...چه قدر با دختره -
... گریه کردم

دستش را بالا برد و به نشانه تسلیم گفت

... اوکی غمباد گرفتم ... نمی خواد بقیه اش رو بگی-

لبم کش آمد و خبانت دامونی گفتم

نکنه ما هم سقوط کنیم؟-

چشمانش برقی از شیطنت زد

والا ما از این شانسا نداریم زنده بمونیم ... پس دعا کن بی حادثه برسیم ... ضمنا -
من قصد مردن و اهدا عضوم ندارم ... به همه اعضای فعال بدنم تا اطلاع ثانوی
نیاز دارم ...اوکی؟

یعنی رو می دادم به قول عمه آسترش را هم می خواست ... پوفی کردم و زیر لب
... پررویی نثارش کردم

لب برچیده ام را که دید کنار گوشم پیچ زد

تصمیم نداشتم بیارمت اما خب وقتی به گزینه های این ور آب که فکر کردم دیدم -
... بد نیست زنم همراهم باشه ... خوش می گذره

چندشی زیر لب زمزمه کردم که بی توجه به بقیه بلند خندید و گفت

... خودت شروع می کنی بعدش کم میاری من چی کار کنم-

صورتتم را به طرف پنجره کوچک هواپیما چرخاندم و گفتم

...حیف من که واسه ت قصه گفتم-

، ۱۲:۵۹ ۲۵.۰۸.۲۰

: #پست_دویست_شصت_ودو به محض ورود به آپارتمانش گفت
... خوش اومدی-

و همان طور که یکی یکی چراغ ها را روشن می کرد افزود

... راحت باش .. من برم چمدونا رو از توی راهرو بیارم تو-

سری به نشانه باشه تکان دادم و نگاهم را کنجکاوانه دور تا دور خانه اش
..چرخاندم

آپارتمانش نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک بود ..یک جورهایی به اندازه و
معقول و به شدت لوکس ... و به نظرم با سلیقه چیدمان شده بود ... سلیقه ای که
... شاید به یک مرد نمی خورد

نوعی سبک خاص انگلیسی در آن مشهود بود ... بخصوص تعدد تابلوها و دیوار
کوبهای ریز و درشت روی دیوار ها ... اما هر چه بود توجهم را جلب کرد و
باعث شد تا امدن دامون که نمی دانم چرا کمی طول کشیده بود، مشغول نگاه کردن
...باشم

یک کاناپه بزرگ و تک و یک دست مبل با سایز کوچک فضایی پذیرایی را پر
کرده بود .. یک ال سی دی بزرگ و دو گلدان بزرگ از جنس چینی و البته خالی
... از گل در گوشه ی دیوارها

آشپزخانه اوپن هم تقریبا همه چیزش تکمیل بود و همان موقع فکر کردم که چرا دامون روزهای اول به نداشتن یک سری تجهیزات لازم در آشپزخانه ما معترض ... شده بود

همان طور که بارانی که به تن داشتم را از تن خارج می کردم به سمت آشپزخانه رفتم... اما همان لحظه دامون چمدان به دست وارد شد و با دیدن من لبخندی .. مهربان زد

من هم لبخندش را بی پاسخ نگذاشتم و همین باعث شد، چمدان به دست در را با پشت پا ببند و با قدم های بلند به طرفم بیاید ... در آستانه ورودی آشپزخانه مقابلم ... ایستاد و چمدان ها را روی زمین گذاشت

چشمانش برق عجیبی داشت و اجازه نداد تا من به دلیل آن فکر کنم چرا که ... غافلگیرانه مرا در برگرفت و بوسه ای عمیق بر لب هایم نشاند

وقتی از من جدا شد فکر می کردم طپش قلبم روی هزار است ... برای اولین بار در جایی با هم تنها بودیم که من به کسی دسترسی نداشتم ... این اولین بار بود که ... با دامون کاملا تنها مانده بودم

با کف هر دو دست صورتم را دربرگرفت و با شیطننت گفت:
... ببخشید دیگه این جا خوشامد گویی این مدلیه-

همان طور که در آغوشش فرو می رفتم مشتم را نرم بر سینه اش کوبیدم و با نازی که در صدایم می نشاندم، جواب دادم
... نرسیده شروع کردی-

همان طور که مرا به خود می فشرد پیچ زد:
... چه قدرم که تو بدت اومد-

سر بر سینه اش گذاشتم، قلب او هم محکم در سینه می کوبید... دست زیر چانه ام گذاشت ... نگاهم را بالا کشیدم و او اعتراف شیرینی کرد

... خوبه که باهام اومدی-

پس برخلاف رفتارهایش که نارضایتی را نشان می داد و با آن بداخمی هایش قلبا
:از آمدنم خوشحال بود ... چشمانش را ریز کرد و افزود
ضمنا من به مامان یه چیزایی رو قول دادم... پس لطفا حواست به منم باشه که یه -
.. موقع اشتباهی یه لقمه چپت نکنم

، ۱۲:۵۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_شصت_وسه ریز و شرورانه خندیدم ... خب پس
می توانستم با خیال راحت اذیتش کنم ... چه قدر خوب بود که عمه حواسش بود
پس همچین هم آقا دامون قرار نبود همه چیز بر وفق مرادش باشد و همین حال
... دلم را خوب می کرد

:چشمانم را در حلقه چرخاندم و زیرکانه گفتم

چه قولایی؟-

:با انگشت اشاره به نوک بینی ام زد

... فضولی موقوف ... یه چیزی بین منو و مامانمه-

... نیشم که باز شد امان نداد و دوباره عمیق و محکم بوسیدم

وای دختر .. فکر کن گوشت رو بذارن دم دسته گربه ... یعنی رسماً خریدت کردم -
قول دادم ... فکر کنم مامان یه چیزی می دونست که سفت و سخت پاش و ایستاد تا ...
قول بدم

آرام از آغوشش بیرون خزیدم و همان طور که وارد آشپزخانه می شدم، گفتم
... این خودش یه امتحانه-

به دنبالم وارد آشپزخانه شد و با خبثت ذاتی اش گفت

امتحان؟ یعنی من با این همه سال تجربه باید بازم امتحان بدم ... ما تو این را -
.. دکترا داریم

ابرو در هم کشیدم

تجربه؟ دکترا؟-

: محکم بغلم کرد و سر در گریبانم فرو برد و دمی عمیق گرفت

هیشش.. تو چرا انقدر بوی خوبی می دی؟-

دامون-

بذار یه چیزی رو همین اول کاری بهت بگم ... این مدت که این جا هستیم -
مطمئناً دامون واقعی رو می شناسی ... دامونی که تو این فرهنگ بزرگ شده اما
...بازم برای خودش قوانینی رو داره

: چشم درشت کردم

و این تجربه ای که می گی؟-

پیر از شیطننت غرید

می دونم تو این مدت می خوای با قهرات سرویسم کنی ... من دوست دختر کم -
... نداشتم

: مشتم روی سینه اش کوبیدم

! خیلی پررویی .. ولم کن-

محکم تر مرا به خود فشرد و اجازه رها شدن نداد.. خیره چشمانم شد و با جدیتی خاص گفت

اما مطمئن باش قلبم مال خود خودته ... تو این زمینه آکه آکه ... تو با همه فرق -
... داری چون من عاشقتم ... چون تونستی دامون رو جذب خودت کنی

:نگاه در نگاهش لب گزیدم که پچ زد

... گذشته منو به همون گذشته بسپر ... به من اعتماد کن-

من انتخابش بودم! ... شاید گذشته ی دامون مال من نبود اما بی شک آینده اش
... برای من و متعلق به من بود

حالا که آن جا بودم می خواستم که دامون واقعی را بشناسم... دامونی که از من
خواسته بود به او اعتماد کنم ... مگر نه این که به خواسته خودم قدم به این راه
... گذاشته بودم پس می ایستادم و دامون واقعی را می شناختم

, ۱۲:۵۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_شصت_وچهار چه قدر آن شب از او ترسیده بودم ..
همان شبی که گفته بود "پس می تونی این دامون مزخرفو به خاطر مادرش تحمل
کنی؟" فکر کرده بودم می خواد با بد اخمی هایش اذیتم کند... اما حالا این دامون را
باید کشف می کردم با تمام جریئاتش ... شاید او هم داشت امتحانم می کرد ؟ مرا به

سمت کانتتر کشاند و با یک حرکت بلندم کرد و روی آن نشاند ... بی اختیار دستانم ... دور گردنش حلقه شد

چرا نمی توانستیم یک لحظه نگاه از یک دیگر بگیریم .. چه خواند در نی نی :چشمانم که گفت

من فکر می کردم من خیلی پُرروام ... اما دیدم یه بچه پرروتر از خودمم هست - ... هر چی گفتم، سرتق تر پاش وایستادی .. گفتم نیا ، اومدی ... همین که اینجایی ... یعنی نمی خوای ازم بگذری ... ای خودشیفته-

آره خود شیفته ام .. بدم خود شیفته ام می دونی چرا ؟-

:چرا را از چشمانم خواند که خودش جواب داد

... چون تو خود منی ... و من شیفته این خودم-

لب های گرم و خواستنی اش باردیگر بر لب هایم نشست و مرا به خود فشرد ... :سپس نفسی عمیق گرفت و گفت

... خدا کمکم باشه-

... ریز خندیدم

..نخند نامرد-

:سر بر سینه اش گذاشتم که پیچ زد

... فکر نمی کردم این جوری پشیمون بشم ... رسماً بدبخت شدم-

: متعجب پرسیدم

آخه چرا ؟-

#پست_دویست_شصت_پنج -چون خود خرم خودمو لو دادم ... الان
تو هر بلایی می تونی سرم بیاری و من مثل پخمه ها فقط می تونم نگاهت کنم ...
... نهایت خلافم همین بوس و بغله

:چنان زیر خنده زدم که او هم بلند و صدا دار خندید

... بله خوش می گذره به خانم ... بخند عزیزم-

:با شیطننت صدایم را کمی ناز دادم

... دامون جونم-

:چشانش را گرد کرد

... بیا .. شروع شد-

...سر بر شانه اش گذاشتم و او گازی ریز از کنار گردنم گرفت

کی می خوای منو ببری بگردونی ؟-

می ریم .. این دو هفته فقط می گردیم .. البته من یه کار کوچیکم دارم که باید به -
اونم برسم ... یه سری از دوستانم می دونن میاییم که مطمئنا چندتا مهمونی هم باید
بریم ... دانیارم امشب میاد این جا ... خلاصه کلی کار داریم ... می خوام قشنگ
... ترین روزای عمرتو کنار من بگذرونی

قول ؟-

... قول-

:محو قولی که داده بود، شده بودم که گفت

... بریم اتاق خواب بی خاصیت رو هم ببین-

:ابرو هایم بالا پرید که بلند قهقهه زد

! وقتی نشه ازش به نحو احسن استفاده کرد میشه بی خاصیت دیگه-

... جیغی کشیدم و نامش را صدا زدم

واقعا که ... مادر جون راست می گفت عمه از کی تیکه گرفته که تو انقدر بی -
.. حیایی آخه

:شرورانه خیره ام شد

.. خدا این پرویی رواز ما نگیره ... فکر کردی چطوری مخ می زنم-

... وای دامون ... وای-

: مرا به آغوش کشید و روی دستانش بلند کرد و به سمت اتاق خواب برد

... بریم یه کم بخوابیم ... دارم از خستگی میمیرم-

... به عمه خبر ندادیم رسیدیم-

... خودم خبر دادم-

... ا من می خواستم حرف بزنم باهانش-

:بوسه ای به گونه ام زد

... حرفم می زنی ... فعلا بیا بخوابیم-

, ۱۲:۵۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_شصت_شش با صدای زنگ در واحد پلک هایم
از هم گشوده شد، همزمان دامون هم چشم باز کرد و طوری که معلوم بود حسابی
در خوابی عمیق بوده پرسید
صدای زنگه؟-

و در جایش نشست ... نمی دانم از خستگی این چند روز بود یا خوابیدن کنار هم که
.. هر دو عمیق به خواب رفته بودیم
با حالتی که هنوز نشان می داد گیج خواب هستم نالیدم
... آره فکر کنم-

از روی تخت بلند شد و همان طور که اشاره می کرد بخوابم گفت
.. تو بخواب ... من می رم درو باز می کنم-
موهای پریشان دور و برم را جمع کرده پشت گوش هایم فرستادم
من می تونم دوش بگیرم؟-

سری تکان داد و به در حمام داخل اتاق اشاره کرد
... البته عزیزم .. من چمدونتو میارم تو اتاق .. حوله توی حمام هست-
بی حس و حال از خواب بی موقعی که کرده بودیم از تخت بیرون زدم و به سمت
..دري که دامون گفته بود رفتم
..به محض ورودم به ان جا برای لحظه ای دهانم باز ماند

...می توانستم قسم بخورم لوکس ترین و شیک ترین بخش این خانه حمامش بود
... فضای بزرگی داشت و از سه بخش تشکیل شده بود

، ۱۲:۵۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پشت_دویست_شصت_هفت بخشی که یک وان سرامیکی سفید و
. کوچک در گوشه آن دیده می شد

بخشی دیگر که با کاشی های قهوه ای پوشش داده شده بود و دور تا دورش را
.. شیشه ای مات دربر گرفته بود

... و محل دوش گرفتن بود

بخش آخر که سرویسی کامل داشت و از چند کابینت چوبی و قهوه ای رنگ ،ست
.. همان کاشی ها تشکیل شده بود

... در را پشت سرم بستم و وارد فضای حمام شدم

... روی قفسه ها انواع و اقسام شامپو ها قرار داشت

چیز جالبی که توجهم را به خود جلب کرده بود نور پردازی و هالوژن های رنگی
... دور تا دور سقف بود که فضای رمانتیکی را به وجود می آورد

بی اختیار به یاد فیلم های خارجی که دیده بودم ، افتادم و با فکری شیطننت آمیز تا
.... بنا گوش گر گرفته و سرخ شدم

آن از اتاق خوابش که با آن تم کاملاً سفید حسابی دلم را برده بود این هم از این ... حمام که آدم نمی دانست حمام کند یا ساعت ها بایستد و نگاهش کند

.. دمیایی های مقابلم را به پا کردم و به سمت وان رفتم

.. مستطیل شکل بود و قسمتی از لبه آن با صدف های دریایی تزیین شده بود
شیر آب گرم و سرد را باز کردم و همزمان با تنظیم حرارت مناسب و بستن راه ... آب اجازه دادم تا داخل وان پر شود

.. مقابل آینه قدی ایستادم و شروع به کندن لباس هایم کردم

... بی اختیار به یاد شیطننت های دامون و قولی که عمه از او گرفته بود افتادم

... " لبخندم پهن شد و صدایش در گوشم پیچید " اتاق خواب بی خاصیت

حالا به نظرم می توانستم حالش را درک کنم ... این همه امکانات و دامونی که ... حق نداشت به قول خودش دست به چیزی بزند

حمام بی خاصیت هم به اتاق خوابش اضافه شده بود

ریز خندیدم و به سمت وان رفتم.. یکی یکی شروع به بررسی شامپو بدن های ... داخل قفسه بالای وان کردم

زیر لب زمزمه کردم

.. معلومه این ده سال حسابی بهت خوش گذشته دامون خان-

... با تقه ای که به در خورد از جا پریدم و به سمت در پا تند کردم

شایلی ؟-

به در چسبیدم و جواب دادم

چیه ؟-

داری چی کار می کنی؟-

، ۱۲:۵۹ ۲۵.۰۸.۲۰

! #پست_دویست_شصت_هشت -تو حموم چی کار می کنن؟

...مکث کرد

... اوکی ... گفتم شاید کمک لازم داشته باشی-

لب هایم محکم بهم چسبید تا بلند زیر خنده نزنم ... زیر لب زمزمه کردم "دامون
" خان برات دارم

مثلا چه کمکی؟-

بدجنسی ام گل کرده بود ...آخر این هم سوال بود که پرسیده بودم ؟ اگر محیا بود و
می شنید می گفت کرم از خود درخت است ... با صدای مردد جواب داد

... اومم ..مثلا پیام پشتتو کیسه بکشم-

.. بدجنس کم هم نمی آورد... راست گفته بود یکی از یکی پرروتر بودیم

:جیغی کشیده گفتم

... لازم نکرده-

: صدای قهقهه اش بلند شد

... گفتم تو ایران هنوز از این کارا می کنید دیگه-

:حرصی پا به زمین کوبیدم

! بدجنس-

:بلند خندید

.. کی میایی بیرون؟ دانیار اومده-

آن قدر ذهنم درگیر فضای حمام شده بود که اصلا یادم رفته بود چه کسی زنگ در
را زده ...تندی جواب دادم

...باشه الان میام-

:ظاهرا سرش را به در نزدیک کرده بود که صدایش نزدیک شد

... عجله نکن ... می خوام بفرستمش دنبال شام-

باشه ای گفتم و به سمت وان رفتم که حالا تا نیمه پر از آب شده بود ... شیر را
.. بستم و بعد از آن که کمی از شامپوی مخصوص را داخل آن ریختم وارد آن شدم

, ۱۲:۵۹ ۲۵.۰۸.۲۰

... #پست_دویست_شصت_نه چه قدر حس خوبی داشت

شامپو واقعا خوش بو بود و حسی پر از آرامش می داد ...بویی همچون بوی عطر
...یاس

دقایقی در وان ماندم اما از آن جا که می ترسیدم بعد از رفتن دانیار ، دامون سر و .. کله اش پیدا شود از آن جا بیرون آمده داخل اتاقک شیشه ای شدم
باز هم چند مدل شامپو آن جا بود که با دیدن نوشته هایش می شد فهمید
... مخصوص شست و شوی مو است
...بالاخره حمام کردم تمام شد و به سمت قفسه ها رفتم
...چند دست حوله سفید تا خورده روی هم قرار داشت
... حالا می فهمیدم چرا دامون وقتی برگشته بود با هر چیزی ان قدر غر می زد
... خب این امکانات کجا و ان امکانات قدیمی ما در خانه عمه کجا
یکی از حوله ها را که بزرگتر بود برداشته کاملاً دور تنم پیچیدم ...تنها سرشانه
. هایم بیرون مانده بود
... با آن یکی هم موهایم را پوشانده و پشت در رفتم
... لای در را باز کردم و نگاهی انداختم
... از دامون خبری نبود و چمدانم روی تخت خود نمایی می کرد
آرام بیرون رفتم و چمدانم را که روی تخت بود باز کردم ... یکی در پس زمینه
... ذهنم می گفت برو و در را قفل کن اما ان سوی ذهنم شیطننت می کرد
حمام حس خوبی به من داده بود ... اگر محیا آن جا بود مطمئناً می توانست ساعت
.. ها پس از استفاده از این حمام لاکچری، داد سخن بگوید
..نمی دانم چرا اما سر حوصله به دنبال لباس مناسبی گشتم

#پست_دویست_هفتاد یک جور خیال راحتی از جانب دامون داشتم
. که اجازه می داد راحت رفتار کنم

... شاید هم کمی خباثت و بدجنسی گل کرده در درونم بود

...بالاخره بلوز و شلوار مناسبی برداشته و به سمت میز توالت مقابل تخت رفتم

دست خودم نبود ، تعللی در کارهایم بود که خودم هم از بودنش متعجب بودم و
درست قبل از آن که بتوانم آن ها را بپوشم دامون وارد اتاق شد ...دروغ چرا
...نوعی انتظار برای آمدنش

... حوله پیچ میخکوب حضورش شدم

... چرا که او هم پیراهنش را در آورده بود و با نیم تنه ای عریان مقابلم ایستاده بود
زبانم از کار افتاده بود و حالا داشتم برخودم لعن و نفرین می کردم که چرا زودتر
...لباس هایم را نپوشیده ام

نه به آن همه جسارت و شجاعت و نه به این که نمی دانستم با آن وضع به کجا
فرار کنم؟

قدمی به جلو آمد . اما پاهای من به زمین چسبیده بود و قادر به عقب رفتن نبودم
: ... نفسی عمیق کشید و گفت

... اومم.. گل همیشه بهار-

... زیر لب ناسزایی دیگر نثار خودم کردم

لبخند شرورانه ای زد و انگشتش را نوازشگرانه روی سرشانه عریانم کشید ...
... و عجیب این که نمی توانستم از نگاهش چیزی بفهمم

... روغن آواکادو... پوست رو عجیب لطیف می کنه-
حالا دیگر رسماً قفل کرده بودم ... نگاهم در نگاهش دو دو می زد که با حرکت
... بعدی تقریباً مرا به دیوار چسباند
... نفسم رفت ... بی اختیار دستانم چفت حوله دور تنم شده بود
با خونسردی دستش را جلو آورد و حوله را با حرکتی نمایشی از سرم جدا کرد...
موهای نمناک و بلندم روی سر شانه هایم ریخت و خیزی اش باعث مور مور شدنم
شد... از همان فاصله دمی عمیق گرفت
عطر گل یاس ... به نظرت میشه ازش گذشت؟-
... لعنتی خود کرده را تدبیر نبود
صدایم لرزان بود و تا جایی که می توانستم به دیوار چسبیده بودم با صدایی
لرزان گفتم
... دا... دا... دانیار... ا... الان... میاد-
چشمانش را ریز کرد و با خباثت تمام گفت
... انقدری مودب هست که سرزده نیاد تو اتاق یه عروس و داماد-
چرا داشت عروس و داماد را آن طور با غلظت می گفت؟ اصلاً مگر به عمه قول
نداده بود؟ وای نکند همه ان حرف ها را برای بازی دادن من گفته بود ... می
.. خواست ببیند من با او چه معامله ای می کنم ؟ نفس در سینه ام بند آمد
خاک بر سرم شده بود ... آب دهانم را صدا دار فرو دادم ... دامن مرا گیر انداخته
... بود

#پست_دویست_هفتاد_یک با دیدن شرارت توی چشمانش قلبم
.. هری فرو ریخت

... هزار و یک لعن و نفرین بر خودم نثار کردم که توانسته بود این طور گولم بزند
: بی اختیار با صدایی که با جان کندن بالا می آمد پیچ زدم
... تو ... تو ... مگه ... به ... عمه-

:انگشتش را نرم روی سرشانه ام لغزاند و بار دیگر نفسم را برد
فکر کن دامون باشی و همچین قولی بدی ... هوم؟-
دهانم باز شد اما این بار صدایی بیرون نیامد ... سرش پایین آمد و آرام سرشانه ام
... را بوسید

اصلا برای چی باید همچین قولی بدم؟-
..دا... دامون ... من... آمادگی-

...دستش که دور کمرم قفل شد فاتحه ام را خواندم و حرف در دهانم ماسید
: سرش را درگریانم فرو برد
مگه زنم نیستی؟-

... زنش بودم؟ قفل کرده فکر کردم... حتما بودم دیگر ... مغزم که کار نمی کرد
: بوسه ای پر حرارت بر گردنم زد و مرا بیشتر به خود چسباند
آخ شایلی آخ... منِ خر آخه چرا باید همچین قولی می دادم؟-

مثل چوب خشک شده بودم .. منظورش چه بود ؟ قول داده بود؟ یا نداده بود؟
... مگه ما عروسی نکردیم ... چرا مامان باید همچین خط قرمزی برام بذاره-
آه از نهادم برخاست. مرده و زنده شده بودم ... داشت اذیتم می کرد؟ .. پس قول
داده بود! ... وای خدای من ... قلبم که توی دهانم آمده بود ... عجب سرکاری رفته
.. بودم ... نکند او هم فکر مرا خوانده بود که چنین بلایی را بر سرم آورده بود
تازه وقتی از لبخند شرارت بار پشت لبش رونمایی کرد فهمیدم بدجوری ركب
... خورده ام

زبان روی لبش کشید و با نوک انگشت روی بینی ام زد و گفت

... می رم یه دوش بگیرم .. تا دانیار نرسیده لباس بپوش-

همان طور که به سمت حمام می رفت خنده اش را رها کرد ... دست روی قلبم
... گذاشتم و نفسی به آسودگی کشیدم ... خیلی نامردانه سر کارم گذاشته بود

از زیر دندان های کلید شده ام غریدم

... بدذات ... می دونم باهات چی کار کنم ... وای خدا سخته کردم-

، ۱۳:۰۰ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_هفتاد_دو تازه از اتاق بیرون زده بودم که صدای
. زنگ واحد بلند شد ... دامون هنوز در حمام بود

... به سمت در رفتم و از چشمی نگاه کردم... دانیار بود

... بدون معطلی در را باز کردم

دانیار با آن استایل خاص خودش لبخندی به رویم زد و گفت

... به به خوشگل خانم... خوش اومدی-

ریز خندیدم و در آغوشش فرو رفتم ... مهربان بوسه ای برادرانه بر پیشانی ام زد
و گفت

... چه قدر دلم براتون تنگ شده بود-

... ما هم همین طور-

... دست دور شانه ام انداخت و با هم وارد خانه شدیم

دامون کجاست؟-

... حموم-

لبخندی زد و کیسه بزرگ غذا را که چند ظرف آلومینیومی روی هم چیده شده بود
به سمت گرفت

... امیدوارم دوست داشته باشی .. بذار تو آشپزخونه-

تشکر کردم و همراه کیسه به سمت آشپزخانه رفتم

دانیار کتش را در آورد و همان طور که آن را لبه کاناپه می گذاشت، کمی
کراواتش را شل کرد و روی کاناپه لم داد و پا روی پا می انداخت و یک دستش را
.. هم روی دیواره پشتی آن گذاشت

... برخلاف دامون موهایش کوتاه بود و ریش و سبیلی نداشت

... تیپ رسمی اش مرا به یاد بهمن می انداخت

کلا دانیار درست در فاز مقابل دامون قرار داشت و به دلیل شغل رسمی اش حسابی استایل همان اساتید دانشگاه را گرفته بود... همان طور با کلاس و ...جنتلمن

از همان پشت کانتر پرسیدم

با یه قهوه موافقی؟-

لبخندی سرشار از مهر زد و جنتلمانه گفت

.. ممنون لیدی-

با صدای شیطننت آمیز دامون که از اتاق بیرون می زد نگاهم به سمت او کشیده شد:

... لیدی یه قهوه ام من می خوام -

یک تی شرت سفید با یک شلوار گرمکن اسلش طوسی به تن کرده بود که به شدت .. به او می آمد

همان طور که موهای خیسش را با یک حوله کوچک خشک می کرد به طرف دانیار رفت و همان طور که هر دو مشت هایشان را به هم می زدند، گفت

... ممنون دنی... واقعا خسته بودم-

، ۱۳:۰۰ ۲۵:۰۸:۲۰

#پست_دویست_هفتاد_سه بدون استفاده از دستگاه قهوه ساز،

... مشغول درست کردن قهوه ها شدم

صدای دانیار به گوشم رسید که برادرانه و با همان لحن مهربان رو به دامون
:جوابش را داد

...می دونم بچه ... راحت باش-

: سپس مرا از همان فاصله مخاطب قرار داد

شایلی جان خیلی دوست داشتم تو مراسم و جشنتون باشم اما می دونی که نمی شد-
...

همان طور که حواسم به قهوه جوش روی گاز بود ، خواهش می کنمی گفتم و
... اجاق را خاموش کردم

:فنجان هایی را که از کابینت بیرون آورده بودم در سینی چیدم و او ادامه داد
... برای فردا شب یه جشن کوچولو داریم-

:دامون همان طور که وارد آشپزخانه می شد گفت
... خودتو توی دردرس انداختی واقعا نیازی نبود-

:دانیار در جایش جا به جا شد و گفت

خودمم دلم می خواست ایران باشم ... اما نشد ... خب به جبران اون دوست دارم -
این جا یه دورهمی کوچیک داشته باشیم .. فردا برید بگردید شب خونه من
...دعوت

این حس مسئولیت پذیریش را نشان می داد و این که می خواست به نحوی
... نبودش را جبران کند

با حس نفس های گرم دامون پشت سرم فهمیدم در نزدیک ترین نقطه به من ایستاده ..

کمک نمی خوای؟-

... کمی به طرفش چرخیدم

... خوبه که همه چیز مرتب و منظمه ... راحت تونستم پیدااشون کنم-

:لبخندی از سر شرارت زد

.. آره خودم می دونم وقته شوهر کردنمه-

:چینی به بینی ام دادم و پیچ زدم

... خیلی خاله زنکی-

:بلند خندید اما با صدایی خفه و زمزمه وار گفت

فکر نکن نفهمیدم تو اتاق قصدت چی بود؟-

:ابروهایم بالا پریدند

از چی حرف می زنی؟-

:همان طور که سینی را از دستم می گرفت جواب داد

... دختر خانم من بو می کشم ... اون مانور بی دلیل نبود-

... با بدجنسی تمام به رویم زده بود که من به قصد، در لباس پوشیدنم تعلل کرده ام

! هیچم این طور نیست-

... اوکی ... به زودی معلوم میشه-

و از آشپزخانه بیرون زد ... حرصی شده بودم ... نه از دست او، بیشتر از رفتار
بچگانه خودم ... ان قدر تابلو رفتار کرده بودم که او هم آن طور توانست مرا سر

کار بگذارد ... باید کمی عاقلانه تر رفتار می کردم و نمی گذاشتم آتو دستش بیفتد ...

... نفسم را با پوفی بیرون دادم و به دنبالش رفتم
سینی را روی میز گذاشت و با احترامی خاص فنجان قهوه را به دست برادرش داد ...

چرا هر موقع می آمدم از او و رفتارهایش ناامید شوم، چیزهایی می دیدم که باعث می شد حس کنم پشت این دامون بدجنس و بی ادب، مردی بسیار بانزاکت و ... جنتلمن پنهان است؟ مردی که جان می دادم تا روی واقعی اش را ببینم

در هر حال بعد از خوردن یک فنجان قهوه کمی از خستگی مان در رفت و بعد از کمی گفتگو در مورد شهر لندن و برنامه هایی که دامون داشت، هر سه به .. آشپزخانه رفتیم تا شامی که دانیار زحمت خریدش را کشیده بود صرف کنیم

بعد از شام دامون یک تماس تصویری با عمه برقرار کرد و هر سه با او حرف زدیم و من که در همان یک روز دوری حسابی دلتنگش شده بودم اشک هایم .. سرازیر شد

محیا به شوخی گفت که دامون قبل از برگشت مرا آدم کند تا دست از لوس بازی ...هایم بردارم اما عمه تمام مدت قربان صدقه ام رفت و خودش هم به گریه افتاد

دامون به عمه گفت این چند روز ممکنه است به خاطر بیرون بردن من کمتر با آن ها تماس بگیریم و نگرانمان نشود و سعی دارد تمام مدت در اختیار من باشد تا ...حسابی به من خوش بگذرد

عمه هم در جواب با مهربانی گفت که او هم قرار است چند روزی به خانه عمو ..احمد برود و خیال ما را از خود راحت کرد

بعد از تماس، دانیار زیاد نمائد و به خانه اش رفت... بخصوص که قرار بود فردا ...میزبان ما باشد

، ۲۰.۰۸.۲۵:۱۳

#پست_دویست_هفتاد_چهار وقتی داشتم میز جمع شده را دستمال می کشیدم ، دامون که بعد از راهی کردن برادرش به آشپزخانه برگشته بود، گفت ! چه قدر شبیه مامان شدی-

نگاه از میز گرفتم و چشم به او دوخته، گفتم

. یه جور عاده ... عمه هیچ وقت آشپزخونه اش رو نامرتب نمی داشت-

لبخندی زد و به طرفم آمد ... هنوز هم آثار گریه ام بر صورتم باقی بود . مطمئنا :بینی ام سرخ شده بود... دستمال را آرام از دستم گرفت و گفت

... میشه فعلا مامان شدن رو بی خیال بشی-

:سوالی نگاهش کردم که گفت

.... می خوام ببرمت جایی ... بیا بریم حاضر شیم-

کلاه کاموایی کجی که عمه برایم بافته بود و من خیلی دوستش داشتم را بر سرم گذاشتم و بارانی ام را به تن کردم... هوای لندن در آن فصل سال همیشه سرد و ابری و بارانی بود ... بخصوص در آن ساعت شب که مطمئنا سردتر هم بود ... دامون هم از اتاق دیگری بیرون آمد ... پالتوی مردانه بلندی به تن کرده بود که به ... شدت به او می آمد و مرا به یاد مانکن های توی ژورنال ها می انداخت

:به محض دیدنم گفت

بامزه شدی ...هنوزم از این کلاها می ذاری سرت؟-

:لبی کج کردم

خب چشونه ؟-

:چشمکی زد

... زیادی خوشگلت می کنه-

:شانه بالا انداختم و با هم به سمت در رفتیم ... بوت هایم را به پا کردم و او گفت

... فردا می ریم یه خرید اساسی-

... من همه چی با خودم آوردم-

: ابرو درهم کشید

.. می دونم ... اما لازمه یه چیزایی بخریم-

... خب، آقا زورگو بود و می گفت باید بخریم حتما باید می خریدیم دیگر

هر دو درکنار هم از خانه اش بیرون زدیم و او بی هیچ توضیحی تاکسی گرفت
.. بی اختیار تمام حواسم متوجه شهر و خیابان های زیبا و قدیمی لندن شده بود تا
.. زمانی که به جایی که می خواست رسیدیم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۳:۰۰

#پست_دویست_هفتاد_پنج زل نیم رخ هیجان زده دختر کنار دستش

.. بود

شایلی با گونه های رنگ گرفته محسور رودخانه بزرگ تایمز شده بود و دامون
...نیز محسور زیبایی او

... نمی دانست از کی و از کجا مسیر افکارش عوض شده بود

دخترک حسابی و از یک جایی که خودش هم نفهمیده بود افسار قلبش را در دست
گرفته بود و وقتی به خود آمده بود چنان پای قلبش سریده بود که نای بلند شدن
... نداشت

ابتدا دلش می خواست حرص شایلی را در بیاورد

... اصلا نمی فهمید چرا وقتی او را خشمگین می کند بامزه تر می شود

شاید آن چال کوچک کنار لپش یا غضبی که با ابروهای گره کرده اش در
صورتش نقش می بست اما هر چه بود توجهش را جلب کرده بود و کم کم دلش را
برده بود تا جایی که دوست داشت دخترک را در هر ثانیه و دقایقش سهیم کند

شاید هم وقتی ان جور گیرش می انداخت و عطر تنش را به مشام می کشید؟ ...
...بوی بکری می داد و مستش می کرد

خودش هم نمی دانست اما هر چه بود می خواستش ..بد هم می خواستش ...
شایلی برای او فراتر از دوست داشتن بود ...یک جور عشق که تا به حال تجربه
.. نکرده بود

و چیزی که در کنار هیچ دختری حس نکرده بود ... حسی ناب و خالص ... شایلی
... هیچ جوره پا نمی داد و دقیقا همین باعث می شد مثل یک آهنربا جذبش شود

وقتی می بوسیدش انگار هزاران طعم را با هم تجربه می کرد و چه قدر این
روزها دلش برای آغوش کشیدنش پر پر می زد . و درست وقتی که فکر کرده بود
... می تواند او را کامل از آن خود کند، فرخنده از او یک درخواست کرده بود

شرطی که فرخنده از او خواسته بود به نظر سخت نیامده بود اما حالا از قبولش ... پشیمان بود

چه قدر دلش می خواست می توانست به مادرش زنگ بزند و از او خواهش کند تا شرطش را از ذمه او بردارد و آزادش کند ... اما خب یک جوراهایی نمی توانست ... زمانی که این شرط را پذیرفته بود درست مثل کسی بود که می خواست خودش را اثبات کند ... فرخنده خواسته بود و او نه نگفته بود

... شاید همه چیز برمی گشت به گذشته ای که داشت

.. گذشته ای که زمانی با شایلی و خطای کودکانه اش گره خورده بود

گذشته ای که به خاطر خطایش ده سال بی حرف از آن دور شده بود... کینه کرده بود و نفرت در دل پروانده بود اما از کجا می دانست که به محض بازگشت خدا همان دخترک را در کاسه اش خواهد گذاشت؟

... حالا می توانست خیلی چیزها را ثابت کند ... به مادرش .. به شایلی

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۳:۰۰

#پست_دویست_هفتاد_شش اعتمادی که همین چند روز پیش با

... حرف های لارا زیر سوال رفته بود را بار دیگر به آن ها برمی گرداند

این که شایلی را برای خودش می خواهد ... برای عشق نه برای جسمش ... هر چند که رابطه جسمانی و روحی هر دو در بند یکدیگر بودند اما دامون عجیب می خواست این را به آن ها ثابت کند

...شاید هنوز برای خودش هم عجیب بود

: با صدای شایلی از عالمی که در آن سیر می کرد بیرون آمد

... وای این جا فوق العاده ست ... خیلی خوشگله دامون-

: لبخند گرمی زد و گفت

... بیا به کم روی پل قدم بزنیم .. اون وقت می بینی که خیلی خوشگلتره-

:شایلی هیجان زده خندید ... دامون دستش را به سمت او گرفت و گفت

... دستتو بده به من-

:دخترک ریز خندید

می ترسی گم بشم ؟-

:نگاه نافذش را به او دوخت و پیچ زد

...می ترسم و نمی خوام گم بشی-

شایلی دستش را کف دست او گذاشت ... دامون فاصله را تا جایی که می شد کم

... کرد و دست دخترک را همراه دست خود در جیب پالتویش فرو برد

حس گرمای تن دخترک برایش عجیب بود ... یک جور ذوب شدن ... درست مثل

...آدم برفی که زیر نور خورید قادر به مقاومت نبود

نگاهی دیگر به نیم رخ دخترک انداخت ... چرا حس می کرد در کنار شایلی مثل

یک آدم ندید بدید است؟ توی هواپیما تمام مدتی که شایلی خواب بود نگاهش کرده

.. بود ... درست مثل کسی که بخواهد تک تک زوایای صورت او را از بر کند

: باز هم صدای شایلی او را به خود آورد

..وایییی.. دامون ...ببین-

باز هم از این شدت هیجان، خنده بر لب های مرد جوان نشست ... دخترک زیادی
هیجان زده می شد و همین باعث می شد چشمانش حسابی برق بیفتد ... بی اختیار
انگشتان او را فشرد و به شوخی گفت

... یه موقع غش نکنی تو-

شایلی خندان گفت

بدجنس مسخره ام می کنی؟-

، ۲۰.۰۸.۲۵:۱۳

لب هایش را جمع کرد و یک تایی

#پست_دویست_هفتاد_هفت

: ابرویش را بالا انداخت

..همه دارن نگات می کنن-

نگاه شایلی تندی به سمت مردمی که در رفت و آمد بودند کشیده شد ... هیچ کس
..نگاهشان نمی کرد

: این بار دامون محکم زیر خنده زد

... ای خدا ... کاش می تونستم الان محکم بچلونمت-

... اشاره به آن همه زود باوری اش کرده بود

دخترک بی آن که دستش را رها کند به طرفش چرخید و با کف دست آزاداش به
سرشانه اش زد

... من ندید بدید نیستم-

: دامون حالا ایستاده بود و او را هم مجبور به ایستادن کرده بود

پس داری ادای ندید بدید ها رو درمیاری دیگه؟-

نگاه دخترک زیادی معصوم بود ... صاف و ساده ... تعجب می کرد کنار آن محیای
هفت خط، شایلی چطور ان قدر بی غل و غش باقی مانده بود؟

:شایلی لبی کج کرد و با دلخوری جواب داد

عادت داری همه چی رو کوفتم کنی .. نه؟-

:چشمان مرد جوان ریز شد و خیره چشمان او به شوخی گفت

... نمی دونم چرا انقدر بهم مزه می ده .. با دخترای قبلی این طور نبودم-

: شایلی ابرو درهم کشید و دلخور گفت

... لابد مرض داری-

:دامون دست دور شانه او انداخت و محکم به خود چسبانده

... چون عاشق هیچکدوم نبودم-

باورش نمی شد اما نیمه شب بود و آن ها هنوز روی رودخانه تایمز و پل تاور
.. بریج بودند

پلی زیبا و فوق العاده ... پاهایش به زق زق افتاده بود اما هنوز هم دوست داشت
کنار دخترک بماند و تماشا کند

از خودش متعجب بود که این طور صبورانه پا به پای دخترک قدم می زند و لذت ... می برد

... شایلی را که محو زیبایی می دید دل غنچ می زد و حس خوبی داشت

... در کمال حوصله درباره آنچه دوربرشان بود توضیح داده بود

رودخانه تامیز رودخانه ای که ۳۳ پل زیبا روی آن بنا شده بود و هر دوی آن ها روی یکی از قدیمی ترین آن پل ها مشغول قدم زدن بودند... گفته بود این پل مشهورترین پل برج لندن است و در سال ۱۸۹۴ ساخته شده است. مهندسی تاور بریج بسیار جالب بود. ارتفاع آن به ۲۴۴ متر می رسد و با ۲۲۰۰۰ گالن رنگ پوشیده شده بود و به گفته او هر روز حدود ۴۰۰۰۰ نفر از آن عبور کرده و از زیبایی و قدمت آن پل بازدید می کردند.

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۳:۰۰

#پست_دویست_هفتاد_هشت تمام مدت دستش را رها نکرده و جایی میان جیب پالتویش در حصار انگشتانش گرفته بود ... شایلی اون جا رو ببین ... بازم یه کشتی دیگه-

... با نگاه پر شوری توجه اش را به نقطه ای که او اشاره می کرد جلب کرد دخترک با هیجان چشم به پل دوخته بود ... مناطقی از روی پل به صورتی مهندسی شده بود که به محض عبور کشتی ها از هم جدا میشد و به صورت ... هیدرولیک بالا می رفت تا کشتی ها بتوانند از میان آن ها بگذرند

به بازویش آویزان شد

... خیلی قشنگه ...خیلی-

... دیگه باید بریم شایلی-

خودش را لوس کرد

... یه کم دیگه-

ابرو درهم کشیده و دستش را از جیب بیرون کشید و این بار دو طرف صورت او را دربرگرفت

صورتت یخ کرده ... نوک دماغتم قرمزه ... می خوای سرما بخوری؟-

لرزش دخترک را حس کرده بود اما شایلی تمام مدت سعی داشت از محیط فوق ... العاده آن جا بهره ببرد و برای همین صدایش در نیامده بود

وقتی مظلومانه نگاهش کرد، دامون تاب نیاورد و غرید

... قول می دم هر شب بیاییم این جا-

با وعده شیرینی که به او داده بود لب هایش کش آمد

قول؟-

کلافه از بی تابی که به یکباره به قلبش هجوم آورده بود، گفت

... دقت کردی من همش دارم قول می دم-

شایلی ریز خندید... خوشش آمده بود اما نمی دانست دارد با این ادا و اصول ها دامون را بیچاره میکند... دامون دستش را کشید و با خود همراه ساخت

... بیا ببینم .. عمه و برادرزاده رسماً سرویسم کردید-

! دامون-

بی اختیار در جایش ایستاد و شایلی که در پی اش روان شده بود محکم به ستون
...بدنش برخورد کرد
...آخ-

، ۱۳:۰۰ ۲۵:۰۸:۲۰

: #پست_دویست_هفتاد_نه بی توجه به ناله اش پرسید
باز چه قولی می خوای؟ -
... من سردم شده-
با خود فکر کرد دخترک قبلا هم این همه ناز داشت یا او دچار توهم شده است؟
:ابرو درهم کشید
دوساعته می گم برگردیم ... می گی سردم نیست ... چی شد یهو سردت شد؟-
:دخترک از عصبانیت یک دفعه ای او مردد گفت
...خب..خب-
... شایلی درست حرف بزن ببینم چی می گی-
...خب اون موقع سردم نبود-

و نگاهش را به جیب پالتوی او دوخت ... نگاه دامون متحیر روی او و دستی که به طرفش دراز شده بود قفل شد نقطه گرمایشی و اتصالشان از هم جا شده بود ...

ضربان قلبش به یک باره تا هزار رفت .. دخترک نگفته بود دوستت دارم اما با ... همین درخواست انگار صدمه دوستت دارم را هجی کرده بود
هنوزم می خوای گرم بشی؟-

.. شایلی سرش را تندى بالا و پایین کرد

:خیره به لب های او غرید

... راه های خیلی بهتری برای گرم شدنت دارم عزیزم-

و او را دربرگرفته و محکم و خشن بوسید... انگار معجزه شد ... گرما سراسر وجودشان را دربرگرفت و خون منجمد شده در رگ هایشان با قدرت زیر پوستشان دوید آری معجزه شده بود... همان طور خیره به چشمانش به انگلیسی پچ زد

what's in your lips that

m akes you so tasty?

چی تو لباته که

!تو رو انقدر لذیذ میکنه

دنیا می، تو مثل نفس می مونی هر جا همراهی

میدونی تموم زندگیمی دنیا می

دیگه چی بگم بمونی و نری

شاید شد، شاید موندی و دوباره هرچی باید شد

نگو هیچی روبه راه نمیشه شاید شد

دیگه چی بگم بمونی و نری

نگاهم کن

یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه

تو که بودنت میتونه دلخوشیم باشه

بذار حس کنم همیشه دارمت

نگاهم کن

بذار زندگی دوباره با تو برگرده

ببینم عشقمون روزای سختو طی کرده

بذار حس کنم همیشه دارمت

دیگه داره بد میشه

ولی من نمیخوام از تو یک قدم دور شم

بخوامم همیشه جر تو با کسی جور شم

دیگه چی بگم بمونی و نری

توی دلم آتیشه

نمیخوام بدونی حالمو تو این روزا

...کسی چی

, ۱۳:۰۰ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_هشتاد با صدای گرمپی از خواب پریده و درجایم
نشستم .. نگاه خواب آلود و گیجم در اتاق چرخید و درست روی جای خالی کنارم
..نشست

... به یاد دامون افتاده از روی تخت پایین پریدم و با عجله از اتاق بیرون زدم
پذیرایی با روشنایی آباژور پایه بلند گوشه دیوار نیمه روشن بود ... نگاه
چرخاندم و با دیدن دامون که روی زمین کنار کاناپه نشسته بود و سر را می مالید
...به طرفش پا تند کردم

کنارش زانو به زمین چسباندم و همان طور که موهایم را پشت گوش می زدم
پرسیدم:

دامون ... صدای چی بود ؟-

دست از ماساژ سرش برداشت و گیج و مات نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه که
انگار کمی به حال خود آمده بود جواب داد

... فکر کنم داشتم خواب می دیدم-

تازه متوجه ملافه پیچیده به دورش شدم . این یعنی او از روی کاناپه قل خورده و
پایین افتاده بود .. هم خنده ام گرفته بود هم ناراحت بودم... سعی کردم تا لبخندی که
... داشت لبهایم را در برمی گرفت کنترل کنم

آخه چرا این جا خوابیدی؟-

نگاه خیره و عاقل اندر سفیهی به من انداخت .. یعنی تو نمی دانی؟ با لحن تند
گفت:

... پاشو برو بگیر بخواب چیزی نیست-

با آن که عصبانی اش کرده بودم اما توجهی نکردم و از جا بلند شدم و به طرف
آشپزخانه رفتم ... لیوانی آب پر کرده و برایش آوردم و همزمان که به طرفش می
گرفتم نامش را صدا زدم

دامون! سرت؟-

دستم را پس زد

.... خوبم-

مصرانه گفتم

...من می توئم این جا بخوابم .. تو برو-

میان کلامم پرید و کفری گفت

.. پاشو برو می گم... من چیزیم نیست ... داشتم خواب می دیدم-

... یک جور کلافگی خاص در چشمانش موج می زد

خب ... اومم ...اگه دوباره خواب ببینی چی ؟-

، ۱۳:۰۰ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_هشتادویک طوری غضبناک نگاهم کرد که ادامه
ندادم و از جایم برخاستم و به طرف اتاق رفتم و زیر لب غر می زدم
اصلا به من چه !.. یعنی اگر پیش من می خوابید چی می شد؟-

... اما قبل از گذاشتن پا به اتاق چشمان سرخ و ملتهبش مقابلم چشمانم جان گرفت
بی اختیار پایم به زمین چسبید ... دلم برایش سوخت ... آخر چه گناهی کرده بود که
به خاطر قولش از جای خوابش آواره شده بود ... به طرفش چرخیدم ... پشت به
... من بود و داشت دوباره برای خوابیدن بالشتش را روی کاناپه جا به جا می کرد
خب ما آن روز بعد از ظهر هم بی هیچ اتفاقی کنار هم خوابیده بودیم پس باز هم
می توانستیم اما نمی دانم چرا بعد از بازگشت از پیاده روی شبانه دامون ساز
... بیرون خوابیدن نواخت و من هم با سکوتم حرفی نزد
به یاد بوسه پرشورش افتادم و نفس در سینه ام حبس شد ... ماندم بین گفتن و نگفتن
... شاید او هم می ترسید ! این نزدیکی ... وای خدای من ... مثلاً زن و شوهر
... بودیم و هزار و یک فکر و خیال داشتیم

ببالاخره با جان کندن صدایش زدم

.... دامون-

با شنیدن صدایم به طرفم چرخید و تازه متوجه ایستادن من در آن جا شد ... ملافه
: به دست صاف ایستاد

چی شده ؟ چرا نمی ری بخوابی ؟-

:نمی دانستم چه بگویم .. اصلاً چطور بگویم ؟ من و من کنار گفتیم

... من ... من ... دامون-

: ملافه را روی کاناپه رها کرد و به طرفم آمد

... چیه ؟ چی می خوای بگی-

:بی اختیار کلمات از دهانم بیرون پرید

... من می ترسم-

... ابروهایش بالا پرید ... تنها چیزی که به ذهنم رسیده بود را بر زبان آورده بودم
دست روی بازویم گذاشت و با لحنی که این بار کمی ملایم بود پرسید
از چی؟-

کلمات بی اجازه من از دهانم بیرون می زد
... از ... تنهایی-

خیره به چشمانم گفت

... تا اون جایی که یادمه تو، توی ایران هم توی اتاقت تنها می خوابیدی-
طوری به چشمانم زل زده بود که انگار می خواست راست و دروغ حرف هایم را
: در زلالی چشمانم بیابد ... لب گزیدم
... خب ... این جا ایران نیست ... اون جا خونه خودمون بود-

, ۱۳:۰۰ ۲۵:۰۸:۲۰

#پست_دویست_هشتادودو لبخند ملایمی زد و این بار با نوک
:انگشتانش موهایم را که دوباره توی صورتم آمده بود نوازشگرانه پشت گوشم زد
...اوکی... بیا-

و سپس دستم را گرفت و داخل اتاق برد ... نمی دانم چرا اما باز هم تپش های قلبم
... بالا گرفته بود ... تخت را دور زدیم

.. برو بخواب من این جام-

..توی تخت فرو رفتم ... نگاهم به او بود ... نمی دانستم چکار می خواهد کند

یعنی تو نمی خوابی؟-

... نه ... بخواب من این جام-

خجالت زده اصرار نکردم ... دامون خم شد و لحاف را روی من کشید ... رویم نمی شد بگویم پس برو تو هم بخواب .. نمی خواستم بفهمد غیر مستقیم خواسته ام همین ... جا کنار من بخوابد

.. چشمتو ببند ... من این جام-

... و به سمت پنجره رفت و از همان جاخیره بیرون شد

چطور می توانستم چشم ببندم ... او آن جا بود .. در چند قدمی من ... چرا آن قدر نگرانش بودم؟ ... نمی دانم چرا اما احساس می کردم کم کم دلم دارد از دست می رود ... یک بی قراری و آتش به جانم افتاده بود که نمی توانستم حریفش بشوم ... من هم دوستش داشتم ... نمی دانم دامون با قلبم چه کرده بود که نمی توانستم به او ... فکر نکنم

:باز زبانم بی اختیار من افسار پاره کرد

.... دامون-

... همانطور که دستانش را در جیب شلوار گرمکنش کرده بود به طرفم برگشت

چرا نخوابیدی؟-

... این جوری خوابم نمی بره-

... #پست_دویست_هشتادوسه -برم بیرون

... نه-

... شایلی امشب مثل بچه کوچولوها بهونه گیر شدی-

چطور می توانستم بگویم دلم حضور تو را می خواهد؟ اصلا چرا نمی توانستم آرام
... بگیرم؟

من در این مدت نوعی سردرگمی داشتم ... دامون راحت تر از من پرده از راز
دلش برداشته بود ... دوستت دارم گفته بود ... اما من چه ؟ انگار بعد از ضربه
خوردن از اشکان روح و روانم را از دست داده بودم ... چیزی به نام احساس در
.. قلب من خشکیده بود... زبانم نمی چرخید برای حرف زدن

... وقتی سکوت را دید نزدیک شد و لبه تخت نشست

چرا واضح حرفتو نمی زنی ؟-

شروع به جویدن لبم کردم و همان طور که نگاه از او می گرفتم به بازی با موهایم
پرداختم... چرا خودش نمی فهمید ... اه ... داشتم دیوانه می شدم ... چطور حالی
: اش می کردم؟ صدایم زد

... شایلی-

: نگاهش کردم ... لبخند زد

یعنی باور کنم اون دختر زبون درازی که می شناسم انقدر یهویی خجالتی می شه -
که نمی تونه واضح حرفشو بزنه ؟

:شانه بالا انداختم و مظلومانه جواب دادم

... خب خیلی چیزا رو که حتما نباید گفت-

یعنی من الان باید خودم بفهمم؟-

..شده بود همان دامون خبیث و شیطان

... اوممم ...یه جورایی-

..چشمانش را ریز کرد و ثانیه ای زل چشمانم شد

نگاهش پر حرارت بود و گرم .. داشت قلبم و جانم را می سوزاند ... از جا بلند

..شد... ناامیدانه نگاهش کردم... آهی کشید و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

متحیر از رفتنش پوفی کرده و با بغضی که نمی دانستم از کجا پیدایش شده بود زیر

... لحافم فرو رفتم... رفته بودم ... اشکم بیرون لغزید

اما دقایقی طول نکشید که حس کردم آن طرف تخت پایین رفت و دامون روی تخت

: خزید و کنار گوشم پچ زد

... من که می دونم آخرش کار دستم می دی .. اما با رعایت فاصله-

.. تپش قلبم اوج گرفت ... آمده بود و همین کافی بود

, ۱۳:۰۰ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_دویست_هشتادوچهار
نفسم بالا نمی آمد ... بغض بدی
... گلویم را دربرگرفته بود و حس خفگی می کردم

چطور می توانست مقابل چشمان من آن دختر را بغل کند ؟

... دلم می خواست جیغ بزنم اما نمی دانم چرا صدایم در نمی آمد
باورم نمی شد مرا به مهمانی آورده و این طور آچمز کند... نمی توانستم نگاه از
...هر دو بگیرم

داشتند می رقصیدند و دختر با آن لباس که تقریباً نیمه عریان بود در میان بازوان
...دامون وول می زد و می خندید

انگار به نوعی محکوم شده بودم تا بایستم و ببینم .. دست دامون دور کمر دخترک
... قفل شد و او را بیشتر به خود چسباند و سر در گریبانش فرو برد و چیزی گفت
دخترک بلند خندید اما صدایش در فضا گم شد ... یکی محکم قلبم را در سینه فشرد
..

گفته بود از دوست دخترهایش .. چرا باور نکرده بودم؟ چرا جدی نگرفته بودم ...
او که گفته بود عاشق من است ... اما حالا داشت دختری دیگر را مهمن آغوشش
می کرد .

... قلبم داشت از شدت ضربان از سینه بیرون می زد

: زیر لب نالیدم

... دامون-

اما او حتی نگاهم نکرد ... یعنی با دیدن دخترهای اطرافش این جور مرا رها
کرده و رفته بود؟

اشکم سرازیر شد ... کاش با او همراه نشده بودم ... نگاه چرخاندم تا دانیار را بیابم
... اما او هم نبود تا به او پناه ببرم

کاش می توانستم بروم اما انگار یکی دست و پایم را گرفته و اجازه حرکت نمی داد
...

دامون با دخترک نزدیکم می شد .. قبلم هری فرو ریخت ... مقابلم ایستاد و با
لبخند گفت:

شایلی چرا نمیایی تو جمع؟-

دختر خود را لوس کرد و روی پنجه بلند شد و چیزی زیر گوش دامون زمزمه
.. کرد ... دامون به طرفش خم شد و بوسه ای به لب هایش نواخت

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۳:۰۰

#پست_دویست_هشتادوپنج بدنم با دیدن تصویر مقابل قفل کرده
بود اما درست وقتی دستش را به طرفم دراز کرد تا در میان بازوانش بگیرد دستم
... را بلند کردم و با تمام قدرت بر گونه اش کوبیدم

: صدای ناله اش بلند شد

... آخ-

چشمانم گرد شده روی دامونی بود که کنارم خوابیده بود و متحیر دست روی
... صورتش گذاشته بود

با دیدنش هراسان عقب کشیدم و در جایم نشستم ... همه چیز خواب بود اما به
...مانند یک بیداری واقعی واقعی

...شایلی جان-

... همزمان درجایش نشست و خواست دستم را بگیرد

.. تحت تاثیر خواب بدی که دیده بودم جیغی خفیف کشیدم و دستش را پس زدم

... ولم کن نامرد-

همزمان گریه ام گرفت ... چه قدر حالم بد بود .. نمی توانستم باور کنم همه اش خواب بوده !... دلم می خواست دامن را تا جایی که زورم می رسید کتک بزنم ... چقدر حرص خورده بودم و حالا می دیدم همه اش خوابی بیش نبوده

: لحاف را کنار زد و نزدیک تر شد

! شایلی .. عزیزم... به خدا خواب دیدی-

و بازویم را گرفت و مرا به سمت خود چرخاند ... مشتم روی شانه اش نشست ... دیوانه شده بودم ... نمی توانستم تمایزی بین خوابی که دیده بودم و واقعیتی که پیش رویم بود قایل شوم ... در آن لحظات حسادت را با پوست و گوشتم حس کرده بود و تمام جانم درد می کرد... دامن که فکر می کرد هنوز گیج خواب هستم ، :تکانه داد

.. شایلی .. بیدار شو عزیزم-

:نگاه مات و وحشتزده ام را به چشمان نگراناش دوختم و هق زنان گفتم

...بغلش کرده بودی .. تو-

: حالا بازوی دیگرم را محکم گرفته و مرا در جایم نگه داشته بود

... کی ... کجا؟ ببین خواب دیدی عزیزم ... من این جام .. پیشت-

بی طاقت از صحنه هایی که هنوز مقابل چشمانم رژه می رفتند ، عصبی فریاد زدم:

... همو بغل کرده بودید ... تو بوسیدیش ...توی لعنتی-

:این بار امان نداد و مرا محکم میان بازوانش گرفت و کنار گوشم پیچ زد

...هیششش ... من غلط کنم کسی رو ببوسم-

:چه قدر آغوشش آرام بخش بود ... میان سینه اش نالیدم

... خیلی بدی-

دستش همان طور که نوازشگرانه روی کمرم بالا و پایین می شد خندید ... کفری
از او جدا شدم

تازه می خندی ؟-

: چشمانش نیز همچون لب هایش می خندید

نامرد تو زدی تو گوشم اون وقت من بدم؟ آخ آخ .. همچین زدی گوشم سوت -
...کشید

و دستش را نمایشی روی گونه اش گذاشت و ماساژ داد ... واقعا در آن لحظه
... پتانسیل کشتنش را داشتم سیلی که چیزی نبود

:محکم به سرشانه اش زدم

، ۲۰.۰۸.۲۵:۱۳

-کاش می تونستم خفه ات کنم

.. #پست_دویست_هشتادوشش

سرش را جلو آورد و توی صورتم پیچ زد
.. گردنم از مو باریکتره .. بزن تا آروم بشی-
... دلم می خواد تا می خوری بزنت-

بلند خندید

... ای بابا ... واسه یه خواب-

: عصبی روی بازویش کوبیدم
.. خواب نبود ... جهنم بود-

.. چشمانش برقی زد و با یک حرکت مرا روی تخت خواباند و روی من خیمه زد
: عصبی غریدم

... برو کنار-

لبخندی شرورانه زد

... می تونم کاری کنم آروم بشی-

چشمانم دو دو زنان خیره اش شد ... پیچ زد

... همیشه گفتم راه های بهتری هم هست ... تو چرا انقدر خشنی دختر-

خنده تا پشت لب هایم آمد ... اما نگذاشتم ببیندش و توپیدم

... لازم نکرده ... ولم کن برم-

خواستم کنارش بزنم که با خبانت نگهم داشت

کجا؟-

.. نمی خوام ریختتو ببینم-

چرا قلبم آرام نمی گفت ؟

وایستا ببینم ... اصلا تو به خاطر چی منو زدی؟-

جدی گفتم

خیلی پررویی... دختره تو بغلت بود ... بوسیدیش.. می فهمی ؟-

: با یک دستش هر دو دستم را محکم گرفت

... یه دقیقه وول نخور .. بذار حداقل از خودم دفاع کنم-

.. نمی خوام ... بذار برم-

:سرش را به طرفین تکان داد

نچ... چی خیال کردی بزنی در ری... خانم باید خسارت بدی .. خواب بود خواب-

...

: چشمانم گرد شد

.. تو داشتی با دختره لاس می زدی-

... مثل گرگی گرسنه مرا دربرگرفت و کنار گوشم بوسه ای نواخت

, ۱۳:۰۰ ۲۵.۰۸.۲۰

-آخه چی بگم من الان

... #پست_دویست_هشتادوهفت

باز یادم افتاد ... نمی توانستم کوتاه بیایم ... هنوز قلبم ضربانش پایین نیامده بود ...
.. هر چه قدر هم که خواب بود اما من در آن لحظه حس وحشتناکی داشتم

... وای دامون می خوام بکشمتم-

... چی کار کنم حرصت بخوابه ؟ بوست کنم ؟ بغلت کنم-

سعی کردم خود را از میان آغوشش بیرون بکشم اما چنان دربرم گرفته بود که
... اجازه رهایی نداشتم

... حالم بده-

یعنی باور کنم ؟-

:سوالی نگاهش کردم... با تمام خباتی که داشت به رویم زد

انقدر دوستم داری ؟-

.. موجی از شیطننت چشمانش را دربر گرفته بود

... باورم نمیشه انقدر خود شیفته باشی دامون-

:لبخندی حرص در بیار زد و رهایم کرد

هر کاری کنی نمی تونی مخفیش کنی دختر جون .. این خودش یه اعتراف -
... شیرین بود

... دهن کجی کردم و از رختخواب بیرون زدم

... تو همین خیال باش-

: تند پایین پرید و از آن طرف مقابلم ایستاد

... می دونستم، زودتر می اومدم بخوابت-

: دستانم را به کمرم زدم

... دامون از سر راهم برو کنار -

اما دیگر نفهمیدم چطور شد و کی روی دستانش بلندم کرد اما لحظاتی بعد این او
... بود که کنار گوشم نوای عاشقانه می خواند

، ۱۳:۰۰ ۲۵:۰۸:۲۰

#پست_دویست_هشتادوهشت حال دلم خوب بود و لحظه ای لبخند
... ملایمی که به حکم ادب روی لب هایم نشانده بودم کنار نمی رفت

ساعتی بود به همراه دامون در مهمانی حاضر شده بودیم و بعد از معارفه های
اولیه و پذیرایی، من که تقریباً غریبه ترین مهمان در آن جمع بودم گوشه ای نشسته
...بودم

... مهمانی که عجیب مرا به یاد رمان های خارجی که خوانده بودم می انداخت
کاملاً انگلیسی و پر از تشریفات... خانم ها و آقایون همه رسمی و بسیار متین و
...موقر بودند

حتی یکی دوتا خانم مسن هم در مجلس حاضر بودند که دامون گفته بود از
...همسایگان قدیمی دانیار هستند

تمام مدت با دیدن مهمانان شرکت کننده خدا را شکر کردم که با تیپ و استایلی در
... خور آن جا حضور پیدا کرده ام

کت و شلوار سفیدی را که همین امروز صبح به همراه دامون از یکی از
برندهای معروف انگلیسی خریده بودیم، به تن داشتم.. موهایم را از پشت جمع

کرده و با یک روسری ساتن کوتاه به طرح ابر و باد که رنگ آمیزی ملایمی
... داشت پوشش داده بودم

و با دو سنجاق سر به شکل پروانه آن را روی سرم فیکس کرده بودم ..تنها چتری
هایم بود که روی پیشانی ام خود نمایی می کردند ، چیزی که در نظر اول لبخند
را بر لب های دامون نشانده بود ... آرایشم ملایم بود و به صورتم می آمد... هر چه
... بود ظاهرم بسیار رسمی و در خور آن مهمانی بود

دامون کنارم نشست و همان طور که پا رو پا می انداخت گفت
... کیفیت کوکه خوشگلم-

..حتما اشاره اش به لبخند مداوم بود که محو نمی شد

... نگاه از مقابل گرفتم و به اوایی دوختم که حسابی خوش تیپ کرده بود
تیپ رسمی ، عجیب به او می آمد... در آن کت وشلوار نوک مدادی حسابی
... میان جوانان حاضر در محفل می درخشید

... خیلی از مهمونی دانیار خوشم اومده ... از تو هم ممنونم-

.. چشمانش درخشید

, ۱۳:۰۰ ۲۵.۰۸.۲۰

-این تشکر رو مدیون چی هستم بانو؟

#پست_دویست_هشتادونه

:لبخندی زده با ناز گفتم

... واسه انتخاب لباسم-

:با لحن گرمی گفت

.. تو هم مثل دنی ترجیح می دی با سن و سال دارها بگردی-

تو می دونستی مهمونی انقدر رسمیه؟-

:مهربان خندید

تو یه درصد فکر کن من از تم مهمونی امشب خبر نداشته باشم... هرچند که دنی -
و دوستاشو می شناسم ... ازیه استاد دانشگاه توقع نداشتی جنگولگ بازی در بیاره
و پارتی دختر و پسری بگیره؟

نگاهم در محفل چرخید ... هیچ فکر نمی کردم مهمانی دانیار این طور با کلاس و
رسمی باشد .. هر چند که با خصوصیات دانیار چنین چیزی بعید نبود ... اما خب
من هم فکر می کردم با یک مهمانی مثل پارتی مواجه خواهم شد

دامون با خباثت، تمام مدت این موضوع را از من مخفی نگه داشته بود .. شاید هم
...می خواست سورپرایز شوم

حالا هرچه بود، کاملاً حالم خوب بود و از مهمانی که زنان و مردان بسیار شیک
.. و رسمی در آن حاضر شده بودند لذت می بردم

منو یاد مهمونی های توی رمان های خارجی میندازه ... لیدی ها و لردها .. کنت -
... ها و کنتس ها

: با شغف نگاهم کرد و خندید

حالا من لردم یا کنت؟-

خیره و متفکر نگاهش کردم ... به کنت ها بیشتر می خورد ... از آن کنت های
شرور و مرموز ... مخصوصاً که موهای نیمه بلندش را از پشت جمع کرده بود

...

با نزدیک شدن دانیار نتوانستم جوابش را بدهم و هر دو از جایمان بلند شدیم ...
... دانیار هم مثل برادرش تیپ کاملاً رسمی زده بود

حوصله ت که سر نرفته شایلی جان؟-

:لبخندی زدم و دامون به جای من وبا لحنی کاملاً شوخ جواب داد

... مهمونیتم درست مثل خودت کسالت باره دنی-

:دانیار خندید و گفت

! الان این جا دیسکو راه می نداشتم خوب بود.. نه؟-

:با متانت گفتم

، ۱۳:۰۰ ۲۵:۰۸:۲۰

.. #پست_دویست_نود -من که عاشق مهمونیت شدم

: نزدیکم شد و لبخند زد

... می دونستم دوست داری-

دانیار واقعا عالی بود ... آن قدر جنتلمن و متین که از کنارش بودن لذت می بردم
...

:دامون خندید

حالا به هم نون قرض بدید.. از دوست دخترت خبری نیست؟-

دانیار مهربان دست بر شانه او گذاشت و فشرد

متاسفانه برای دیدن مادرش که چند روزیه مریضه رفته منچستر... نشد که این -

... جا باشه تا به شایلی معرفی کنم

دامون با خنده ای شیطننت بار گفت

... جا موندی برادر من .. جا موندی-

: دانیار با مهربانی گفت

... نگران نباش جسارت تو باعث شده این روزا بیشتر فکر کنم-

دامون بلند خندید و همان طور که مرا به خود میفشرد گفت

... بیشتر بهش فکر دنی ... بیشتر-

با صدا زدن دانیار و رفتن او ، کنجکاو از دامون پرسیدم

یعنی واقعا دانیار هم قصد ازدواج کرده ؟ -

خدا کنه ... دلم نمی خواد وقتی برای همیشه از این کشور می رم برادرم تنها -

... بگونه

... و من فکر کردم کاش دانیار هم برای همیشه با ما به ایران بازمی گشت

دستان دامون دور کمرم حلقه شده و مرا به خود چسباند و کنار گوشم پچ زد

... الان میتونم دنی رو بابت این حس خوبی که دارم، ببخشم-

دستانم دور گردنش بود و آرام تکان می خوردیم ... موزیک ملایم و عاشقانه ای
پخش می شد و تقریبا مرد و زن در فضایی کاملا رمانتیک و نیمه تاریک سالن در

... آغوش هم می رقصیدند

نفس گرمش را روی صورتم رها کرد و تحت تاثیر فضای حاکم، پیچ زد
چه بلایی سرم آوردی؟-

: چشمانش برق خاصی داشت ... لبم را خجولانه گزیدم و او شرورانه گفت
... بهت گفته بودم من اهل تلافی ام-

صدای خواننده اوج گرفته بود و انگار ته قلبم چیزی را هم می زد ... دستان دامون
: چفت تر شد و پیچ زد
.. می خوام تلافی اون سیلی صبح رو بدجور سرت دربیارم-

, ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۳:۰۰

#پست_دویست_نودویک گونه هایم سرخ شد ... به یاد حال بد صبحم افتادم
...

این من بودم که با یک خواب تا سرحد جنون دچار حسادت شده بودم ؟
دخترهای زیادی در مهمانی حضور داشتند اما دامون طوری رفتار نمی کرد که
... کسی دور و برش بپلکد

... یعنی یک جور سرسنگینی خاص داشت که عاشقش بودم

:نمی دانم از کجا ذهنم را خواند که خبیثانه گفت

... جوری قبل مهمونی کرک و پرم رو ریختی جرات نمی کنم دم پر کسی برم-

:با بدجنسی لبم کش آمد و او ادامه داد

... هیچ وقت تا این حد برای کسی نابود نشده بودم-

:خنده ام صدار شد ... با لبخندی جان دار زمزمه کرد

...می دونستی هر عملی یه عکس العملی داره-

:چشمانم خیره اش بود که افزود

.. وقتی تو می خندی، من برای خنده های قشنگت ضعف می کنم-

دهانم باز شد و درست زمانی که می خواستم چیزی بگویم با پایان آهنگ، چراغ ها برای لحظه ای خاموش شد و تا من به خودم بجنبم لب و دهانم گرفتار لب هایی ... شد که از گرمایش سوختم

نمی دانم چرا اما دست خودم نبود و تمام مدت که مرا می بوسید همراهش شدم و ... خود را به او سپردم ... شاید می شد گفت این بوسه ، بوسه ای دو طرفه بود

همزمان با روشن شدن فضای سالن دل از لب هایم کند و پیشانی به پیشانی ام : چسباند و با صدایی گرم و خش دار گفت

... دوستت دارم-

: نمی دانم کلمات چطور از گلویم بیرون زد

... منم همین طور-

برخلاف شلوغی دور و برمان انگار در فضایی بودیم که هیچ کس اطرافمان نبود ... شاید به این خاطر بود که هر کس در پی یار خودش بود و به دیگری کاری ... نداشت

: نگاه نابورش را به من دوخت و متحیر نامم را بر زبان راند

... شایلی-

لبخند خجولانه ای زدم و نگاه به زمین دوختم ... شاید حس کرد آن جا موقعیت ادامه نیست که چیزی نگفت و من و او مثل بقیه مهمانان به کناری رفتیم و پیست ... را ترک کردیم

این اولین اعتراف من بود و خوشحال بودم که دامون فرصت آرام کردن قلبم را به ... من داد و بیشتر کشش نداد

خدمه با اتمام رقص، دوباره پذیرایی شان را شروع کرده بودند و سینی های نوشیدنی های الکلی را دور می چرخاندند... دامون یکی از آنها را برداشت و :همزمان با نوشیدن جرعه ای گفت

...واقعا توی این موقعیت بهش نیاز داشتم ...حسابی داغ کردم-

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۳:

ابروهایم درهم

#پیست_دویست_نودودو

:فرو رفت و او با لبخندی افزود

.... قول می دم زیاده روی نکنم-

نمی خواستم در آن موقعیت به این مسئله گیر بدهم و حرفی بزنم که رابطه بین مان در آن لحظات خوب خراب شود ... اما این مسئله برایم مهم بود و در اولین ... فرصت که بی شک همین امشب در خانه بود درباره اش حرف می زدم

با صدای دانیار که نگاه همه مهمانان را به سمت خود جلب می کرد نگاه بدخلقم را
از دامون گرفتم و به او دوختم ... دانیار به انگلیسی خوش آمدی مجدد گفت و به
... من و دامون اشاره کرد تا به نزدش برویم

دامون نزدیکم شد و کنار گوشم پیچ زد

.. فکر کنم وقته سورپرایزشه-

... نگاهم به دانیار دوخته شد و هر دو به طرفش رفتیم

او با مهربانی دستانش را برای هر دوی ما باز کرد و همزمان دو خدمه کیک
بزرگ و صورتی رنگ دو طبقه ای را که با گل های زیبایی تزیین شده بود روی
... چرخ دستی به طرف ما آوردند

... بی اختیار و با هیجانی زیاد دستانم را مقابل دهانم نگه داشتم تا جیغ نزدم

... این بار فضای مهمانی را آهنگی زیبا و شاد ایرانی پر کرد

لبخند تو را به دنیا ندهم با عطر هوایت به رویا بروم

وقتی که تو باشی دل آرام شوم جانم تو بخند که آرام شوم

من عاشقه چشمان سیاهت شوم دلبسته ی آن طرز نگاهت شوم

آنقدر که رخسار تو زیباست مرا دیوانه ی خود کرد هر بار که دیدم تو را

تو شدی جسمو جان من گل مهربان من تو شدی بهار من

من به تو دل دهم که چون برسم به قلبه تو بشوم فدای تو

... دانیار برادرش را به کنار من هدایت کرد

نمی دانم در آن لحظات برای آن بخشی از مهمانان که فارسی زبان نبودند داشت .. چه می گفت

.. هیجان زده بودم و مهمانان کف می زدند

دستان دامون دور کمرم حلقه شد و مرا به خود چسباند دخترها و پسرها همه با هم و به فارسی مبارکباد می خواندند و در این میان دامون با لبخندی معنا دار خم ... شد و بوسه ای بر لب هایم نواخت

... نمی دانم چطور حالم را توصیف کنم و از کدام حسم در آن لحظات بگویم درست مثل پرنسسی بودم که روی ابرها در پرواز بود و هر لحظه با کارهای ... دامون سرخ و سفید می شد

تازه وقتی چاقویی را که به طرز زیبایی با گل های طبیعی تزیین شده بود به .. دستان دادند به خود آمده و هر دو با هم کیک را برش زدیم دانیار باز هم تبریک گفت و گاهی فارسی و گاهی به انگلیسی مهمانان را دعوت به ادامه مهمانی و پذیرایی از خودشان می کرد اما در همین اثنا بود که خدمه ای ... نزدیک شد و در گوشش چیزی گفت

... لبخندی زد و سری تکان داد و همزمان چیزی در گوش مرد زمزمه کرد

:با رفتن آن مرد خدمه، به طرف ما آمد و رو به دامون گفت

... آخرین مهمونا هم سر رسیدن-

و با ورود مرد جوان بلند قامتی که درست مثل یک لرد، اشراف زاده به نظر می ... رسید، نگاه دامون روی صورت دختر زیبایی که کنارش ایستاده بود قفل ماند

، ۲۰.۰۸.۲۵:۱۳

#پست_دویست_نودوسه
... اندام و کشیده .. اندامش مرا به شدت به یاد باری ها می انداخت
موهای فرشته اش را به طرز زیبایی بالای سر جمع کرده و رشته هایی از آن
. را کنار شقیقه هایش رها ساخته بود
آرایش متناسبی با لباس شب توی تنش داشت که صورت ظریفش را ملیح تر و
... خواستنی تر کرده بود
پیراهنش کوتاه و دکله بود ... طوری که سخاوتمندانه زیبایی های بدنش را
.. در معرض نمایش می گذاشت
انگشتان دامن میان انگشتانم سرید و محکم چفت شد... نمی دانم چرا حس کردم با
این کارش بی کلام به من هشدار داد ... دانیار به طرف زن و مرد که به طرف ما
می آمدند، رفت و دست روی شانه مرد جوان گذاشت ... مردی که در همان نگاه
... اول می شد شباهتش را به زن تشخیص داد
دیر کردی ادی؟-

:اما به جای مرد، زن رندانه جواب داد

.. معذرت می خوام دنی به خاطر من شد-

حالا دیگر نزدیک ما شده بودند... زن نگاهی خاص به دامن انداخت و همان طور
:که یک تای ابرویش را بالا می انداخت افزود

می دونم که دعوت نداشتم اما به ادی خیلی اصرار کردم که اجازه بده همراهش -
... باشم

عجیب بود که در همین مدت کوتاه تنها کسی را که نادیده گرفته بود من بودم و
نگاه خیره اش به دامون را بی پروایانه به او دوخته بود
و چیزی که فکر مرا مشغول خودش کرده بود لحن گفتار و لهجه اش بود که برایم
به طرز جالبی آشنا می آمد

دامون با لحنی کاملاً خصمانه به جای دانیار گفت

.... این نشون می ده هنوز یاد نگرفتی بدون دعوت جایی نری-
زن به طرز طنزانه ای ناز آمد و قدمی جلو کشید و همان طور که خیره چشمان
دامون بود ، پیچ زد

می خواستم با چشمای خودم ببینم ... شما ایرانی ها یه مثلی دارید ... هوم؟ ... -
... شنیدن کی مثل دیدن بود

، ۱۳:۰۰ ۲۵:۰۸:۲۰

#پست_دویست_نودوچهار
حالا دیگر می
توانستم باور کنم که او خود لاراست ... صدا همان صدا بود ... نگاه زن به طرفم
:چرخید و با وقاحتی خاص دستش را به طرفم دراز کرد
...قبلا با هم یه جورایی آشنا شده بودیم عزیزم-

: دامون با نفرت نگاهش کرد

... خوبه حالا با چشمت دیدی می تونی راتو بکشی و بری-

: و اجازه نداد من با او دست بدهم. دانیار میان داری کرد

... دامون جان ... لطفا-

: دامون کلافه نگاهی به برادرش کرد و گفت

... اوکی پس ما می ریم دنی-

: حالا مرد جوان که تمام مدت نظارگره این جنگ کلامی بود به حرف آمد

..بهتره تمومش کنید ... لارا زود باش باید بریم ... این جا جای بحث نیست-

نمی دانم چرا اما حس کردم مرد دارد محافظه کارانه رعایت می کند و نمی خواهد
جار و جنجال شود . اما لارا برعکس او به شدت خصمانه جلو آمده بود و قصد
...آبروریزی داشت

: دامون نگاهی به ادی کرد و گفت

قرار فردامون سر جاشه ... نباید اجازه مداخله بهش می دادی؟-

... مرد با نگاهی نادم سری تکان داد و بازوی لارا را گرفت

... منم نمی خواستم-

اما او وحشیانه دستش را کشید و این بار کاملاً سینه به سینه دامون ایستاد و از
میان دندان های کلید شده غرید

... نمی تونی ادی رو وارد این ماجرا کنی .. من نمی دارم-

: دامون بی توجه به مهمانانی که حالا تقریباً تمام توجه شان جلب ما شده بود گفت

بهت گفته بودم ... بهت هشدار داده بودم .. اما تو ... خرابش کردی ... این خواسته -
... تو بود

ادی نزدیک شد و با ناراحتی گفت

... تمومش کنید .. لارا کافیه .. تو بهم قول داده بودی رعایت کنی-

لارا وحشیانه خود را کنار کشید و انگشتش را تهدید وار به سمت دامون تکان داد
... اگه صدمه ای به برادرم بزنی ساکت نمی مونم-

، ۱۳:۰۰ ۲۵:۰۸:۲۰

-تو قبلا همه

#پست_دویست_نودوپنج

... چیزو به گند کشیدی چیزی برای نابودی نیست

مشت لارا روی شانه دامون نشست

... تو یه عوضی تمام عیاری ... مطمئن باش جواب این کار تو خواهی دید-

نمی دانستم از چه حرف می زنند و ماجرا از چه قرار است و دامون می خواهد
... چه کار کند که لارا را این طور دیوانه کرده

... بهت گفته بودم پا روی دم نذار-

: لارا پوزخندی زد

ازت متنفرم .. می فهمی ؟-

دامون که در لاک چهره شرورش فرو رفته بود با بدجنسی جواب داد

پس این همه دست و پا زدنات بابت چی بود ؟-

تمام مدت در سکوتی وحشتناک گیر افتاده بودم ... لب هایم به هم دوخته شده بود و .. در شوکی غریب به دعوای لفظی ان ها می نگریستم

شایلی جان تو خوبی؟-

با صدای نگران دانیار نگاه عصبی دامون به طرفم برگشت و با دیدن منی که ... مطمئن بودم رنگم مثل گچ شده است جنگ با لارا را رها کرد و به طرفم آمد

کی دستم را رها کرده بود؟ کی ان قدر فاصله بین مان افتاده بود ... شوک و بی حرف نگاهش کردم و او با نگاهی نگران زمزمه کرد

... معذرت می خوام عزیزم .. نمی خواستم این جوری بشه-

...حرفم نمی آمد .. اصلا چه داشتم بگویم؟

... حس کردم در این گیرو دار ادی، لارا را با خود از محفل بیرون برد

صدای پچ پچ مهمانان آزار دهنده شده بود و مثل وز وز مگس ها در سرم پیچیده ... بود ..سرم گیج می رفت

دامون از یکی از خدمه ها درخواست لیوانی آب کرد ... لارا باز هم همه چیز را .. خراب کرده بود

... بغض سفت و سختی در گلویم نشسته بود و قادر به گفتن کلامی نبودم

، ۲۰.۰۸.۲۵:۱۳

#پست_دویست_نودوشش
چشمانم بسته بود اما هوشیار بودم ... صدای پچ پچ دانیار و دامون را از پشت در ... می شنیدم که در حال بحث با هم بودند

نمی دانم چطور و به چه طرزى مهمانى به آن زیبایی خراب شده بود و طعم .. شیرینش را نچشیده زهرم شده بود

دقایقى بود که بی رمق و بی حال و به اصرار دامون کمی روی تخت یکی از اتاق ... های خانه دانیار دراز کشیده بودم

چه قدر خود را شرمنده دانیار می دیدم ... تمام زحماتش نابود شده بود ... در این ... میان دامون مثل یک آتشفشان آماده خروش بود
گناه ادی این وسط چیه؟-

گناهش برادر لارا بودند .. می فهمی ؟-

آخه برادر من این ماجرا چه ربطی به اون داره ؟-

: صدای دامون گرفته و خفه بود

این شراکت باید تموم بشه ... قصدشو نداشتم... اما وقتی لارا زنگ زد ایران و -
با دروغای شاخدارش می خواست رابطه منو شایلی رو خراب کنه تصمیم گرفتم
... برگردم و به کل این رابطه رو از ریشه قطع کنم

... صدای پوف کلافه دانیار به گوشم رسید

خب الان می خوای چی کار کنی ؟-

من از ایران با ادی تماس گرفتم و بهش گفتم برای چی میام .. اما لارا داره همه -
... چی رو خراب می کنه

دانیار با نگرانی گفت

خب می دونی که تو با بیرون کشیدن سهامت رسماً ادی رو ورشکست می کنی؟
چی کار کنم دنی .. چی کار کنم؟ به ادی هم دیگه اعتماد ندارم ... با این اوضاع -
...لارا همه چی رو نابود کرد .. نه اعتمادی مونده نه اعتباری
.. فردا منم باهات میام-

.. نیازی نیست .. ادی مثل خواهرش دیوونه نیست-

و انگار با خود حرف می زد که پیچ کنان گفت

... اوه خدای من کی فکرش رو می کردم این زن تا این حد می تونه دیوونه باشه-

، ۱۳:۰۰ ۲۵.۰۸.۲۰

فصل سوم

#پست_دویست_نودوهفت

خزان در غربت

.. با صدای باز و بسته شدن در پلک هایم را بر هم فشردم
چرا نمی فهمیدند نمی خواهم کسی را ببینم؟ یعنی درک حال خرابم آن قدر سخت
... بود

... کسی لب تخت نشست

نگاهش نکردم ... دیگر می دانستم او نیست پس چه نیازی بود در پی او گشتن ؟

:صدایم زد

... شایلی-

کسی محکم قلبم را فشرد ... پس چرا منتظر شنیدن صدای او بودم ؟

باید یه چیزی بخوری ؟-

نگاه ماتم زده ام را از هوای ابری بیرون از پنجره گرفتم و به او دوختم ... به او ... که هم خورش بود

... به نظرم در همین دو روز به اندازه ده سال پیر شده بود

:دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت

... دو روزه لب به هیچی نزدی... باید یه چیزی بخوری-

دو روز بود که از دست داده بودمش ... دو روز بود که رفته بود و من را این سوی دنیا تنها گذاشته بود ... شوکه از بلایایی که به یک باره بر سرم نازل شده بود ... به دانیار خیره شدم که مشغول درست کردن لقمه بود

:لقمه کوچکی به طرفم گرفت

... بگیرش-

... نگاهم روی ته ریش دو روزه اش خشکید

... صدایم زد .. کمی با تحکم ... و من بغض کردم

چانه ام که لرزید پشیمان شد ... لقمه را توی سینی رها کرد و مرا میان بازوانش ... نگه داشت

... هیششششششش ... عزیزم-

داشتم خفه می شدم ... اشکی که دو روز بود در کمال بهت و حیرتم پشت پرده
:چشمانم گیر کرده بودرها شد و هق هق کنان نالیدم

چطور تونست ؟-

... شایلی ما هنوز هیچی نمی دونیم-

... نفسم جایی میان سینه گم شد ... به خرخر افتادم ... وحشتزده مرا تکان داد

.. شایلی عزیزم ... نفس بکش-

دلم مردن می خواست ... مثل همان دیروز ... همان ساعتی که دامون را از دست
... داده بودم ... شاید هم همان موقع مرده بودم و خود خبر نداشتم

کرخت و بی حس از بی نفسی رهایم کرد و این بار سیلی هشدار دهنده ای به
... صورتم نواخت

... نفسم دوباره پیدایش شد و با صدای هینی از سینه بیرون زد

... بهتره هر چه زودتر برگردی ایران-

وحشتزده عقب کشیدم ... من بدون دامون کجا می رفتم ؟ قلبم و جای جای بدنم بعد
... از آن شب منحوس درد داشت ... سرم را به طرفین تکان دادم

:متاثر نگاهم کرد و گفت

... با این اوضاع دووم نمیاری-

و به سینی غذا اشاره کرد ... تهوع داشتم ... حتی دیدن غذا هم حالم را به هم می
... زد چه برسد به خوردنش ... لقمه ای گرفت و من بی اختیار عق زدم

: صدایش فریاد شد

... دو روزه زل زدی به اون پنجره ... فکر کردی قراره معجزه بشه-

اشکم سرازیر شد ... من از خدا معجزه نمی خواستم یک دامونم را به من برمی
... گرداند کافی بود

... برمی گردی ایران .. خودم همه چی رو راست و ریست می کنم-

... قلبم از حرکت باز ایستاد

می خواست مرا کجا بفرستد ؟ ایران؟ قلبم داشت پاره پاره می شد ... چرا نمی
... گذاشت گوشه همان اتاق به درد خود بمیرم

... با جان کندن گفتم

بدون ... دامون ... کجا برم؟-

چه قدر پر درد گفته بودم که شانه هایش لرزید ... گریه می کرد؟ از بی دامونی من
...

و باز زمزمه کردم

چطور تونست ؟-

، ۱۳:۰۰ ۲۵:۰۸:۲۰

آن قدر پنجه

#پست_دویست_نودوهشت

... به موهایش کشیده بود که تار تارش درد می کرد

چه قدر دلش می خواست سرش را محکم به دیوار بکوبد تا شاید از آن همه
... افکار زجر آور که به جانش افتاده بود رها شود

اما لحظه ای صداها رهایش نمی کردند و در پس زمینه آن ها تصویری از چشمان .. شایلی بیچاره اش کرده بود

با یاد آوری چشمان بهت زده او مثل دیوانه ای سر گشته شد و بارها و بارها پی در ... پی مشت عصیانگرش را به دیواره سلول کوبید

...میان آن دیوارهای تنگ و نزدیک به هم طاقت دیدن تصویر او را نداشت

... عاجز و خسته از تلاشی بی ثمر کنار دیوار روی زمین سر خورد و نشست

.. صداهای لعنتی رهایش نمی کردند

پشت سرش را به دیوار کوبید و فریاد زد

... تمومش کنید لعنتیا-

اما صداها درست مثل رژه ی مورچه ها منظم و با یک ریتم خاص و دیوانه کننده ... در سرش دنگ دنگ می کردند و همه چیز پرده به پرده اجرا می شد

... پنجه میان موهایش کشید و افکارش به سمت دو روز پیش کشیده شد

مهمانی دانیار به هم خورده بود و آن شب به همراه شایلی به خانه باز گشته بودند ...

شایلی سکوت کرده بود و این آزارش می داد ... کلافه بود و نمی دانست چطور او ... را به حرف آورد ... دیر وقت بود که در آشپزخانه به سراغش رفته بود

شایلی چه قدر شبیه مادرش بود ... آشپزخانه را برق انداخته بود و این یعنی ... فکرش به شدت مشغول است

... جلو رفت و آرام دستانش را دور شکم او چفت کرد

... دخترک دست از کار کشید

... لب های دامون روی سرشانه اش نشست

... شایلی-

. به نظرش شایلی بغض داشت که حرف نمی زد

میشه یه چیزی بگی ؟-

شایلی آرام به طرف برگشت و این بار دامون چشمان خیس او را که تمام مدت از ... او دزدیده بود به چشم دید

, ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۳:۰۰

بی حرف او را

#پست_دویست_نودونه

:محکم به خود فشرد ... سر شایلی روی سینه اش نشست و پیچ زد

... دامون-

:با تمام احساسش جواب داد

!جانم-

... میشه برگردیم-

: دست زیر چانه او گذاشت و سرش را بالا کشید

چی شده خوشگلم ؟-

:چشمان هراسان شایلی قلبش را به درد آورد

... من می ترسم-

از چی ؟-

چرا هر دفعه همه چیز این جوری خراب میشه ؟-

...دیگه تموم شد ... فردا-

: شایلی پیچ زده بود

... من از همین فردایی که می گی می ترسم-

:لبخند زد و با اطمینان گفت

نترس ... ادی مثل خواهرش نیست ... آدم آرومیه ... قراره با هم حرف بزنیم .. -
و همه چیز رو تموم کنیم ... از ایران باهاش تماس گرفته بودم ... نگران نباش همه
! چیز اوکیه ...همین

چرا می خوای شراکتت رو به هم بزنی ؟-

:دامون روی صندلی آشپزخانه نشسته و او را روی پاهایش نشانده بود

دلم نمی خواد دیگه به این جا برگردم .. اون شراکت باعث میشه برای همیشه به -
..این جا وصل باشم

چرا دفعه پیش این کارو نکردی ؟-

:دستان دامون بیشتر دور کمر دخترکی روی پاهایش نشسته بود چفت شد

... چون فکر نمی کردم لارا این جوری دیوونه بازی دربیاره-

... کاش زودتر برمی گشتیم-

:دامون سر در گریبان او فرو برد و دمی عمیق گرفت

... ای جانم ...فردا بعد از ظهر با ادی قرار دارم ..قبلش می خوام ببرمت بیرون-

این یعنی دیگر حرف ادی را نزنیم... لبخند نیم بند شایلی قوت قلبش شد. آرام لب
...هایش را روی لب های دختر گذاشت و او را بوسید

... تمام فردایش را با شایلی گذرانده بود

او را به هاید پارک برده و بعد از آن برای خوردن غذا به محله چینی ها رفته
.. بودند

چه قدر سر غذا خوردن با آن چوب های جادویی خندیده بودند و در بازار کمدن،
کلی خرید کرده و آن دستبندهای چرمی خاص را خریده بودند و دست آخر به چشم
... لندن یا همان چرخ هزاره رفته بودند

درست آن جا ، بالای آن چرخ و فلک غول آسا به شایلی قول داده بود، خوشبختش
... می کند

، ۲۰.۰۸.۲۵:۱۳

دست بندها را به دست هم

#پست_سیصد

... بسته بودند و یک جور خاصی با هم عهد بسته بودند

... انگار ناخواسته می دانستند آینده شان دستخوش اتفاقات ناگواری خواهد شد
وقتی به خانه برگشته بودند از شایلی خواسته بود تا بازگشتش کمی استراحت کند و
قرار گذاشته بود ، شب او را به آکادمی بریکستون برده تا اجرای یک موسیقی
... زنده را از نزدیک ببیند

پلک هایش را آرام باز کرد و از آن افکار شیرین بیرون خزید ... آهی از سر
افسوس کشید ... همه چیز خراب شده بود .. یک توفان آمده و نابودشان کرده بود
سرش را با تمام ناامیدی روی آرنج گذاشت و این بار افکارش او را تا دفتر ادی
... برد

... بیا تو ... همه رفتن-

...پا به دفتر بزرگ و مجلل او گذاشت

ادی درست همچون لردهای انگیزی خوش پوش بود ... قد بلندی داشت و چهره
...مردانه و بسیار جنتلمنی داشت

دستش را به طرف دامون دراز کرده و با هم دست داده بودند و به مبل روبه
..رویش اشاره کرد

دامون روی مبل چرمی مقابل او نشست و برخلاف او که مضطرب به نظر می
.. رسید پا روی پا انداخت
... خب-

:ادوارد پنجه به مویش کشید و با صدایی که به زحمت از سینه بیرون می داد گفت

دامون ... نمی دونم چطور بگم ... یا از کجا شروع کنم ... اما ...من فعلا نمی -
... تو نم این پولو به تو برگردونم

چشمان دامون ابتدا ریز و سپس درشت شده بود ... حس خفگی پیدا کرد ... بی
.. شک رد پای لارا در آن میان بود

از آن حالت خونسرد و راحت خارج شد و روی مبل خود را جلو کشید ... ادی
: سر پایین انداخت و با لحنی شرمنده گفت

... به خدا تو اولین فرصت جورش می کنم .. اما حالا دستم خالیه-

لارا خواسته اذیتم کنی ؟-

:ادی هراسان دستش را به نشانه نه تکان داد

نه ... نه .. به مسیح قسم ، من هیچ وقت دوستی مونی قاطی روابط تو و خواهرم -
.. نکردم

:دامون عصبی از جا پرید

... پس چی؟ چرا نمی خوی همین یه رشته باقی مونده رو هم قطع کنیم-

... می خوام اما نمی تونم-

... دامون یک قدم نزدیکش شد

ادوارد از جا برخاست ... از خشم دامون ترسیده بود ... آب دهانش را فرو داد و به
:زحمت پیچ زد

سه ماهه پیش شرکت تو قمار باختم ... رسماً هیچی ندارم ... فقط یه مدیر عامل -
... ساده ام

...! صورت دامون چین خورد ... از چه حرف می زد؟ باخته بود ؟ تو قمار

:ادی تکه تکه ادامه داد

من می دونم اشتباه کردم ... ببین حتی لارا هم از این موضوع خبر نداره .. من -
... جورش می کنم .. قول می دم تو اولین فرصت

اما دیگه دیر شده بود .. دامون به طرفش حمله کرد و مشت محکمی به چانه اش
:زد

تو چه غلطی کردی لعنتی ؟-

، ۱۳:۴۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصدویک
نیمی از سرمایه اش
در آن شرکت بود و ادی به راحتی اب خوردن آن را باخته بود ؟ نفس نفس زنان
:غرید

.. لعنتی تو چی کار کردی-

:ادی عاجزانه جواب داد

.. بهت برمی گردونم .. هر جور شده-

چطور این همه مدت ازم پنهون کردی ؟-

... تونبودی-

.. او که می دانست این مردک دروغ می گوید

حالا که آس و پاس شده بود حرف از برگرداندن آن همه پول می زد ... انگار خون
با تمام قدرتتش در رگ ها جوشیده تا مغزش هجوم آورده بود که جلوی چشمانش را
.. پوشانده بود

:فریاد زد

!خفه شو لعنتی .. می فهمی خفه شو ... گند زدی به همه چی-

و مشت های سنگینش را بر سر و صورت او کوبید .. گوشه لب ادی پاره شده و
:خون بیرون زد ... ادی بی نفس گفت

... دامون من-

اما دامون اجازه حرف زدن نداد و او را به عقب هول داد ... ادی پخش زمین شد و دامون به طرفش هجوم برد و تا می خورد مشت هایش را بر سر روی او کوبید ...

دقایقی بعد خسته از ضربات خود را بالا کشید و روی مبل کنار دستش نشست .. ادی لهیده از کتکی که خورده بود روی زمین کنار میز نشست و سرش را به آن ... تکیه داد

: دامون عصبانی نگاهش کرد و او لبخند تلخی زد

... فکر می کردم می کشیم-

...خفه شو ادی-

...و از جا بلند شد

... دامون ؟ صبر کن-

اما دامون خسته از درگیری پیش آمده بی توجه به او پشت کرده و از دفتر بیرون ... زده بود

تازه به خانه رسیده بود و زیر تمام سوالات پر از نگرانی شایلی به حمام رفته و دوش گرفته بود ... یقه پیراهنش پاره شده بود و همان باعث شده بود شایلی پی به ... دعوایشان ببرد و با نگرانی سوال پیچش کند

از حمام که بیرون زد حس بهتری داشت اما با یاد آوری بلایی که ادی بر سرش ... آورده بود باز خونس به جوش می آمد

داخل اتاق مشغول پوشیدن لباسش بود که شایلی با یک لیوان آب پرتقال به .. سراغش آمد

دامون خوبی؟-

لیوان آب پرتقال را گرفته و همان طور که جرعه جرعه می نوشید گفت

اره چی باعث شده فکر کنی حالم بده ؟-

دامون راستشو بگو ... با ادی دعوات شده ؟-

دروغ نگفت... دلش نمی خواست دیگر از این به بعد زندگی اش چیزی را از شایلی مخفی کند

... او هوم-

دخترک هینی کشیده بود

... وای خدای من-

... نترس چهارتا مشت بین مون رد بدل شد-

... و دست به گوشه چشمش کشید

شایلی نگران دست دور کمر او حلقه کرد و سر بر سینه اش گذاشت

... برگردیم دامون ... همین فردا برگردیم-

لب های دامون روی موهای خوش عطر او نشست و پچ زد

... هر چی تو بگی هر چی تو بخوای-

شایلی روی پنجه بلند شد و بوسه ای نرم روی لب هایش زد .. چشمان دامون برقی زده با اشتباهی خاص نگاه به دخترک انداخته و گفت

... این جوری فایده نداره من یه بوس درست و حسابی می خوام-

... و آن بوسه تبدیل به یک عشق بازی شیرین و خاص شده بود

با صدای زنگ دستانش را از میان موهای شایلی بیرون کشید و روی تخت نشست

..

: شایلی پرسید

نکنه دنیه ؟-

دامون همان طور که پیراهنش را مرتب می کرد از اتاق بیرون زد .. زنگ
.. چندبار پی در پی به صدا در آمد.. شایلی هم پشت سر دامون وارد هال شد
دامون در را باز کرد اما با دیدن لارا و چند مامور پلیس بی اختیار قدمی به عقب
رفت ... صدای لارا در فضای محبوس سلولش پیچید
... خودش ... قاتل برادرم-

, ۱۳:۴۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصدودو
اتاق بیرون آمده و پشت پنجره بزرگ پذیرایی نشسته بودم ... باران می بارید ...
.. هوای لندن هم مثل دل من گرفته بود
آهای صدای بارون دقیقه های بی جون
بهش بگید یادم نمیره تموم لحظه هامون

... سه روز بود که دامون را ندیده بودم ... سه روز دیوانه کننده
.. اجازه ملاقات نداشت و تنها کسی که می توانست با او ملاقات کند وکیلش بود

... پرونده پیچیده بود و شواهد همگی بر علیه دامون بود
ادوارد مرده بود ... تشخیص پزشکی ،خونریزی مغزی در اثر ضربات مشت بود
... با هر بار یادآوری قلبم در سینه فشرده می شد
اشک چشمانم خشک شده بود و تنها به نقطه ای ماتم می برد و ساعت ها در
.. خاطرات خوش روزهای بودنش غرق می شدم
آهای صدای دریا دلای سنگ و تنها

بهش بگید بیاد که دلم نمی رسه به فردا

با تو روبراهم بعد تو نگاهم مریضه

عشق منی برگرد نذار دیگه اشکام بریزه

حتی با همین درد دیوونگیام کم نمی شه

دیوونه شبگرد بیا دیگه واسه همیشه

با صدای دانیار به خود آمدم و نگاه از قطرات ریز باران نشسته بر پشت پنجره
گرفتم:

... شایلی جان باید با مامان صحبت کنیم-

وحشتزده از جا پریدم

... نه !نمی شه-

متوجه حالم بود

... عزیزم از دامون قرار نیست حرفی بزنیم .. منم شرایط مامان رو درک می کنم-

کمی آرام گرفتم و دوباره در جایم نشستم و او ادامه داد

چند روزه تماس نگرفتیم مامان نگران میشه ... بهتره ما زنگ بزنیم و باهاش -

... صحبت کنیم

قلبم فرو ریخت

اگه از دامون بپرسه چی؟ چی بگم به عمه ؟-

متاثر از حال خرابم جواب داد

اونم راه داره .. فعلا می گیم دامون برای انجام کارهاش یه چند روزی رفته -

... منچستر

دوباره با یادآوری دامون قلبم بی قرار شد و اشکم سرازیر شد .. با صدایی لرزان

گفتم

... من ... من اگه با عمه حرف بزنم می فهمه ... حالمو ببین-

، ۱۳:۴۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصدوسه

تمام صورتم در اثر

... گریه ورم کرده بود و چشمانم سرخ و ملتهب بود

:این بار کلافه و عصبی گفتم

تو رو خدا شایلی قوی باش ... در حال حاضر چاره ای نداریم جز این که محکم -
... و قوی باشیم ... به هم کمک کنیم تا این مسئله حل بشه

:عصبی تر از خودش فریاد زدم

چطوری ؟ ها ... چطور می توانیم وقتی همه راه ها بسته ست ... وقتی بهش فکر -
... می کنم می خوام دیوونه شم

:جلو آمد و مقابلم ایستاد بازویم را گرفت و با لحنی پر قدرت جواب داد

حتما یه راهی هست ... با وکیلش حرف زدم ... هنوز خیلی شبّهات توی پرونده -
.. وجود داره ... تحقیقات ادامه داره

:بی قرار نالیدم

ااگه اعدامش کنن ؟ اگه حبس ابد بخوره ؟ خدای من -

چرا این فکرهای لعنتی از من دور نمی شدند ؟ چرا رهایم نمی کردند ؟ تمام این
شب ها به دامون فکر کرده بودم این که چه می کند ؟ و هر بار دردی عظیم قلبم
... را فرا می گرفت

...همین چند روزپیش عهد بسته بودیم که با هم خوشبخت شویم

قدری نگاهم کرد . انگار داشت با خود فکر می کرد راهی تا جنون ندارم ... دستم
... را گرفت و مرا به سمت کانپه هدایت کرد

..لطفا بشین-

لحنش طوری بود که بی اختیار شرمنده شدم... بی شک او هم به اندازه من نگران بود ... نگران برادرش ... اما داشت مدارا می کرد ... نگاهم روی صورت پریشانش نشیت .. اصلاح کرده بود و مثل همیشه به خود رسیده بود اما به راحتی ... می شد غم را در نی نی چشمانش دید

:نشستم ... کنارم نشست و با لحنی پر از آرامش گفت

... می خوام یه قولی بهم بدی-

... نگاهم را به زمین دوختم

!شایلی جان ... منو ببین-

: سرم را بالا آوردم و در نگاه پر از غصه اش چشم دوختم

... دامون قوی تر از این حرفاست ... پس نیاز به گریه و زاری ما نداره-

... لب به دندان گرفتم

: دستم راگرفت و افزود

اولین کار دور نگه داشتن مامان از این اتفاقه ... می دونی با اوضاعی که داره -

... استرس بر اش سمه

:پیچ زدم

... می دونم-

خب پس باید تمام تلاشمون رو بکنیم ... باید طوری رفتار کنیم که این جا همه -

. چیز امن و امانه ... و من از این بابت روی تو خیلی حساب کردم

:با صدایی نه چندان محکم گفتم

... باشه تموم سعی م رو می کنم-

... لبخند زد اما لبخندش تلخ و درد آور بود

, ۱۳:۴۷ ۲۵.۰۸.۲۰

لبخند زد اما لبخندش

#پست_سیصدوچهار

... تلخ و درد آور بود

پس تا تو به خودت بررسی و از این سر و وضع بیرون بیایی من لبتاب رو روشن -
. می کنم و ارتباط رو برقرار

... با بغضی سفت و سخت شده در گلویم از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم

آبی خنک به صورتم زدم و مقابل میز توالت اتاق نشستم و سعی کردم در آن
. لحظه به چیزی نگاه نکنم

هر جای این اتاق یاد آور خاطره ای از دامون بود ... همین چند شب پیش بود که
آن جا روی تخت مرا بوسیده بود ... بوسه ای عمیق و خاص ... بوسه اکه هنوز
... حسش می کردم

. موهایم را شانه زدم و کمی آرایش کردم

رد گریه روی صورتم بود و باید سعی می کردم طوری رفتار کنم تا عمه پی به
. حال پریشانم نبرد

با صدای دانیار که مرا فرا می خواند از اتاق بیرون زدم ... دوبار با دست روی
... گونه هایم زدم تا کمی رنگ به صورتم بیاید

صدای عمه می آمد که داشت قربان صدقه دانیار می رفت ... بی اختیار بغض توی
... گلویم پرید... پاهایم خشک شد و به زمین چسبید

دانیار متوجه ام شد و نگاهش را به من دوخت .. با نگاه حرف می زد ... با جان
... کندن جلو رفتم و مقابل وب کم نشستم

عمه با دیدنم لبخند زد و به عادت همیشه قربان صدقه ام رفت

... الهی قربونت برم مادر-

... عمه-

..بغض لعنتی داشت کار دستم می داد

... جان عمه-

: چانه ام لرزید

... دلم براتون تنگ شده-

:محیا غافلگیرانه کنار عمه پدیدار شد

ای چاخان تا دیروز که دلت تنگ نبود .. دامون خان نیست دلت برای ما تنگ شده-
..

... سعی کردم بخندم .. اما می دانستم چهره ام مزحک شده است

محیا خوبی؟-

: قر و قمیشی به صورتش داد

... از احوال پرسى های شما خانوم-

:با جان کندن لبخند زدم

... جاتون خیلی خالیه-

، ۱۳:۴۷ ۲۵.۰۸.۲۰

عمه و محیا با هم جواب

#پست_سیصدوپنج

دادن:

.. الهی بهتون همیشه خوش بگذره-

خوش گذشته بود ؟ هیچ چیز نمی خواستم جز حضور دامون نبودش داشت دیوانه ام می کرد ... محیا حقیقت را گفته بود دامون در این مدت چنان جای خالی همه را برایم پر کرده بود که به یاد کسی نمی افتادم اما حالا نبودش را باید چطور ... پر می کردم

:باید قوی می شدم دانیار گفته بود دیگر ... انگشتانم مشت شد و با تمام قوا گفتم

... دانیار برامون مهمونی گرفته بود... خیلی عالی بود-

:محیا توپید

کوفتت بشه پس عکساشو چرا برامون نفرستادی ؟-

...امشب می فرستم برات-

و من همان لحظه آرزو کردم کاش ایران مانده بودیم... کاش هرگز پا به این جا نمی گذاشتیم .. عمه مهربان گفت

... بچه م دامون هر چی زنگ می زنی تو دسترس نیست-

:دانیار جواب داد

مامان جان گفتم که .. گاهی آنتن نمی ده .. حالا من بهش وصل شدم بهش می گم -
.. حتما زنگ بزنه

بی اختیار گفتم

... منم دلتنگشم عمه-

عمه به چهره ام دقیق شد ... ثانیه ای نکشید که با لبخندی عمیق گفت

... فکرشو می کردم این سفر برای هر دوتون عالی باشه-

و با شیطنت گفت

... این پسره یه قولایی به من داده بود نکنه واسه همونه آفتابی نمیشه-

دنیا دور سرم چرخید .. عمه نمی دانست با حرف هایش چه بلایی دارد بر سرم می آورد ... قلبم در حال انفجار بود .. عمه تو چه می دانی از پسرت وفادارتر به قولش ... وجود ندارد ... چه می دانی پسرت با من و قلبم چه کرده ... دامون

بقیه مکالمه امان را در عالمی از گنجی ادامه دادم.. داشتم جان می کردم اما انگار ... خدا با من بود که توانستم بالاخره بی هیچ اتفاقی مکالمه را به پایان برسانم

دانیار مجبور شد با چند دروغ دیگر کاری کند که عمه تا آخر هفته منتظر تماس ما نباشد ... و گفت قرار است من و اوهم به منچستر برویم و در این سفر دامون را ... همراهی کنیم و به دلیل بدی هوا ممکن است تماس ها اختلال داشته باشند

با پایان تماس انگار هر دو بی نفس شده بودیم که با نفس های عمیق چندین و چند ... بار هوا را بلعیدیم

مهربان نگاهم کرد و گفت

... مرسی که تونستی خودتو نگهداری ... خیالم از مامان راحت شد-

پر بغش گفتم

دانیار ؟-

... جانم-

... کی می تونیم دامون رو ببینیم-

:غمگین نگاهم کرد اما امیدوارانه گفت

... تمام تلاشم همینیه زودتر ببینیمش-

بهم قول می دی ؟-

... بهت قول می دم-

، ۱۳:۴۷ ۲۵.۰۸.۲۰

با صدای ضربه های

#پست_سیصدوشش

... باران بر پشت شیشه پنجره چشم باز کردم ... چه حس خوبی داشتم

..تمام دیشب را با خواب دامون سر کرده بودم

... عجیب بود ... خوابی شیرین و دلپذیر

... سر در بالشش که زیر سرم بود فرو برده دمی عمیق گرفتم

... تمام دیشب را در کوچه پس کوچه های سنگفرش شده ی لندن پرسه زده بودیم

... دست در دستانش راه رفته بودیم و من تمام مدت برایش ناز آمده بودم

... سرم روی بازویش بود و قلبم بی هیچ کنترلی محکم در سینه می کوبید

.. لحاف را کنار زدم و از میان رختخواب بیرون خزیدم

... امروز روز خوبی بود

... باید خود را برای آمدنش آماده می کردم

درست مثل زن شوهر داری شده بودم که از صبح زود بیدار می شد و به کارهای ... خانه می رسید

... غذا می پخت و سر ظهر منتظر آمدن همسرش می شد

خواب شب گذشته چنان انرژی بر تن و جانم سرازیر کرده بود که آرام و قرار از ... من گرفته بود

سر و صورتم را آب زدم و همان طور که با دامون توی ذهنم حرف می زدم، صبحانه آماده کردم و با نشاطی غریب پای میز نشستم و بعد از چند روز کمی از ... آن خوردم

بعد از آن خانه را جارو کشیدم و دانه دانه وسایل توی پذیرایی را گردگیری کردم ...

... در تمام این لحظات تصویر دامون توی خوابم از مقابل چشمانم کنار نمی رفت

... من او را کل شب با تمام وجودم حس کرده بودم

... حتی هرم نفس هایش که کنار گوشم زمزمه کرده بود تا آخر دنیا دوستم دارد

... سرخوشانه لبخند می زدم و هر بار خود را گوشه ای از اتاق می یافتم

... دیگر جایی نمانده بود که تمیز نکنم

... دامون امروز می آمد ... نمی دانم چطور و چگونه اما قلبم نوید آن را می داد

... دانیار شب ها به خانه خود می رفت و مرا با افکارم تنها می گذاشت

دیشب گفته بود که هر طور شده امروز به دیدار دامون خواهد رفت و همین بس ...
بود برای منی که دلم پر می کشید برای یک لحظه دیدنش
... کار خانه که تمام شد بالاخره رضایت دادم و به آشپزخانه بازگشتم

، ۱۳:۴۷ ۲۵.۰۸.۲۰

ناهار پختم و بعد از
#پست_سیصدوهفت
... آن به حمام رفته، دوش گرفتم
حس می کردم عجیب است که زمان نمی گذرد... با وجود انجام آن همه کار تنها
... کمی از ظهر گذشته بود
.. مقابل آینه نشستم
... دامون می آمد
... آرایش کردم
... دامون موهای بافته دوست داشت
... موهایم را با وسواس خاصی بافتم
زن ها اگر می دانستند هر لحظه از زندگی شان ممکن است دیگر برنگردد هرگز
.. بی خیال و راحت از آن نمی گذشتند
همین چند شب پیش دامون کنارم بود و حالا من در حسرت یک لحظه از آن دقایق
...

.. چه قدر دریغ کرده بودم
... چه قدر دیر شده بود برای کنار بودن
... نگاهم توی آینه به تصویر شایلی دوخته شده بود
.. حالا دیگر آماده بودم برای آمدنش
... از جا بلند شدم ... به سمت پنجره رفتم
... باران هنوز هم مداوم می بارید
... لندن بود و باران هایش
... لندن بود و هوای دلگیر و همیشه ابری اش
... دلم ایران را می خواست
... دلم هوای کشورم را کرده بود
... دلم عمه و قربان صدقه هایش را می خواست
... دلم محیا و شیطننت هایش را می خواست
... قرار بود با دامون برگردیم
... همین فردایی که هیچ وقت نیامده بود
... اشکم سرازیر شد و قلبم درد گرفت
... کاش همانروز برگشته بودیم
... کاش همه چیز به این راحتی خراب نشده بود
اتاق را رها کردم و به پذیرایی بازگشتم ... دچار وسواس شده بودم ... همه چیز
مرتب بود؟

از نو شروع کردم ... نمی دانم برای فرار از فکر کردن بود یا چیز دیگری اما هر .. چه بود باز هم از نو شستم و هر جا را که فکر می کردم تمیز نیست سابیدم

... حتی دوباره کف سرامیک خانه را از نو تی کشیدم و برق انداختم

... اما دامون نیامد

...عقربه ساعت انگار مرده بود که جانی برای تکان خوردن نداشت

... به آشپزخانه برگشتم و زیر غذایی که با عشق پخته بودم خاموش کردم

... اشتهایم را از دست داده بودم

. دامون نیامده بود

ناامید از هر کس و هر چیزی به سمت اتاق قدم برداشتم شاید در خواب او را

... ببینم.. دلم می خواست بخواهم .. خسته بودم

... اما در همان لحظه زنگ در واحد زده شد ... و من بر جایم میخکوب شدم

...قلبم ضرباهنگی تند گرفت و خون با تمام قدرت در رگ هایم پمپاژ شد

... دامون آمده بود

... انگار کسی مرا به سمت در پرتاب کرد

با لب هایی خندان و گونه هایی رنگ گرفته و با عجله در را باز کردم و درست

... زمانی که فکر می کردم دوباره زنده شده ام با دیدن لارا دنیا بر سرم آوار شد

، ۱۳:۴۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصدو هشت

میان پذیرایی ایستاده

... بود

نگاهم روی بوت های پاشنه دارش قفل مانده بود و ذهنم جایی میان افکار پریشانم ... درگیر بود

... وسواس گونه فکر کردم همه جا کثیف شده است

سرامیک های براق پذیرایی را به گند کشیده بود، درست مثل دنیایی که من برای ... خودم ساخته بودم

... به طرفم چرخید و یک تای ابرویش را بالا داد

... نیشخندی آزار دهنده گوشه لب هایش نشسته بود

... قدمی به جلو برداشت و به سمت میز تلویزیون رفت

گلدان کوچک فانتزی که روی میز بود را برداشت و همان طور که میان دستانش .. می چرخاند به طرف من برگشت

بهت گفته بود اینو من براش خریدم؟ .. درست فردای همون روزی که برای -
... اولین بار با هم بودیم

درست فهمیده بودم آمده بود برای ضربه زدن... برای نابود کردن .. می خواست
... مرا زیر آن همه آوار اتفاق افتاده خفه کند

... پوزخند زد و گلدان را سر جایش گذاشت

.. به سمت پنجره رفت و مقابل پنجره ایستاد

لندن همیشه تا بوده و بوده ابری و دلگیر بوده ... به نظرت این طور نیست؟-

به طرفم برگشت و خیره نگاهم کرد ... منتظر نظر من بود؟

دهانم باز شد و تنها توانستم با قدرتی که نمی دانم از کجا پیدا کرده بودم بگویم:
...بیرون ... همین الان-

... و انگشت اشاره ام را به طرف در گرفتم
لب هایش را به حالت تمسخر آمیزی به جلو جمع آورد و با چشمانی که ریز می
کرد گفت:

... زیاد مزاحمت نمی شم ... باید باهم حرف بزنیم-
و خونسردانه بارانی اش را که روی سر شانه هایش قرار داشت، برداشت و روی
...پشتی کاناپه انداخت

باز هم با تمام قوا گفتم:

... من با تو حرفی ندارم-

... اما من دارم-

روی کاناپه نشست و همان طور که کیف دستی کوچش را روی میز می گذاشت ،
پاهای بلندش را روی هم انداخت و با تمسخری مشهود گفت

توقع پذیرایی ازت ندارم... می دونم بدجور عزادار عشقتی اما بهتر نیست -
... خونسرد باشی و بشینی

... کلافه از رفتار مغرورانه اش مقابلش نشستم

یک پیراهن بافت یقه قایقی مشکی رنگ به تن داشت که به پوست سفیدش عجیب
.. می آمد

موهایش را حالت داده و به طرز زیبایی دورش ریخته بود ... آرایش معقولی
...داشت که ظاهرا مختص صورتش بود و از اندازه خارج نمی شد

چطور می توانست بعد از مرگ برادرش چنین روز و حالی داشته باشد ؟

با یادآوری ادی بی اختیار گفتم
...برای مرگ برادرت متاسفم-

، ۱۳:۴۷ ۲۵.۰۸.۲۰

: #پست_سیصدونه وقیحانه پوزخند زد

چطور می تونی برام تاسف بخوری... وقتی خودت باعث اون اتفاق بودی ؟-
چشمانم گرد شد و دهان باز کردم تا در جوابش چیزی بگویم که طلبکارانه ادامه
داد:

تو وارد زندگی من و دامون شدی ... اونو ازم گرفتی ... وگرنه منو دامون و ادی -
هیچ مشکلی نداشتیم ... دامون به خاطر با تو بودن می خواست شراکتش رو با
... برادرم به هم بزنه .. همینم باعث اختلافشون شد
قلبم فرو ریخت ... یعنی دامون به خاطر من الان توی زندان بود ؟ کسی محکم قلبم
... را فشرد

انگار فهمید ضربه ای که زده اثر گذار بوده ، کمی خود را جلو کشید و با خبثت
گفت:

باید بری ... هر چه زودتر برگرد ... دامون بدون تو خوشبخت بود ... کنار من -
... .. ببین منو

: دستانش را باز کرد

همیشه می گفت عاشقمه .. دوستم داشت و ما این جا .. توی این خونه کنار هم -
خوشبخت بودیم ... همه جا رو ببین... دونه دونه اش برای من و دامون خاطره
ست ...

از جا بلند شد و بی پروا به سمت کتابخانه کوچک گوشه پذیرایی رفت ... کتابی را
... بیرون کشید و به طرفم برگشت

:صفحه اولش را باز کرد و نوشته ی آن را به طرفم گرفت و با لحنی کوبنده گفت
.. بخونش.. اینو بعد از یک هفته آشنایی بهش هدیه دادم-

: نگاهم روی کلمات دو دو زد

... تقدیم با عشق ... لارا-

حس می کردم پتکی برداشته و می خواهد با هر کلامش محکم بر سر و بدن بی
نوایم بگوید ... شک نداشتم تک به تک حرف هایش دروغی بیش نیست و همین به
... من جانی دوباره می داد ...و این نوشته صحنه ای بر افکارم بود

...آن جور که از تمام شواهدش برمی آمد همه چیز از جانب او بود و بس
همین دیشب دامون با من حرف زده بود ...من آن نجوای پر شورش را فراموش
نمی کردم... لارا درست مثل غریقی بود که در لحظه آخر با دیدن تکه ای چوب
.. روی آب می خواست خود را نجات دهد

... او آمده بود تا از مردن برادرش تماما استفاده ببرد

:زبانی که مثل چوب خشک شده بود را در دهان چرخاندم و گفتم

فکر نمی کنی داری دست و پای بیخود می زنی ؟ دامون هیچ وقت دوستت -
نداشت...

هر چه بود حالا و در آن لحظه نمی خواستم بشکنم ... و باید مقابل این زن می
ایستادم.

ابرویش بالا پرید .. شاید انتظار پاسخ دیگری داشت ... چشمانش ریز شد و کتاب
: را با ضرب به سویی انداخت

! پس می خوای بفرستیش بالای دار؟ اون برادرم رو کشته-

نفس در سینه ام حبس شد... به این جای کار که می رسید من می‌ردم ... عاجز می
شدم ... با چشمانی که از بی نفسی وق می زد نگاهم به صورتش قفل شده بود اما
: با تمام قدرت برگ برنده اش را بیرون کشید

فهمیدی... جونش توی دستای منه؟ -

: به لرزه افتادم

... تو عاشقش نیستی ... تو ... تو یه کثافتی-

: سرش را به طرفین تکان داد

، ۱۳:۴۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصدوده -تو از عشق من چی می

دونی ... ها؟... از همون روزی که تو دفتر برادرم دیدمش عاشقش شدم ... تو ی
وجودش یه جاذبه لعنتی داشت ... من دوستش داشتم و هر روز با اون عشق و
علاقه بیشتر از قبل وابسته اش شدم ... هر کاری کردم تا بتونم دو سال تموم برای
خودم نگهش دارم ... ببین منو ... ببین چه زبان فارسی شما رو خوب حرف می زنم

.

قلبم داشت در جایش می ایستاد که بازویم را گرفت و مرا محکم در جایم تکان داد:

... برو ... فقط گمشو -

انگار قفل شده بودم ... صدا ها در سرم هیاهویی برپا کرده بود.. یک جمله در سرم فریاد می زد "نه ... هنوز چیزی معلوم نیست ... این زن اوامده تا از فرصت " ... ها برای خودش استفاده کنه ... شایلی ... نه

... لب هایم تکان خورد و کلمه " نه " محکم و پر قدرت بیرون پرید
چشمانش وحشی شد و این بار مرا به عقب هول داد... نمی دانم آن همه توان را از ... کجا پیدا کرده بودم که به زمین چسبیده بودم و همین باعث شد عصبی تر شود
پس هنوز خبر نداری که دوربین ها چطور خشونت دامون رو به تصویر -
.. کشوندن ... بیچاره ادی ... بیچاره برادرم

... همچون ماری خوش خط و خال داشت توی دلم را خالی می کرد
امروز مرا چه شده بود خود نمی فهمیدم اما هر چه بود خواب دیشب بی تاثیر نبود
...

مطمئنا اون دوربین ها اگه خشونت دامون رو نشون دادن حتما دلیل این درگیری -
و مکالمه شون رو هم نشون دادن ... این قتل می تونه یه قتل غیر عمد باشه ...
دانیار می گفت که بعد از درگیری هنوز برادرت زنده بوده و این یعنی دامون
... قصد کشتن برادرت رو نداشته

با نگاهی خیره به چشمانم زل زد و به یک باره شروع به دست زدن کرد ...
چشمانش برقی از نفرت داشت .. شاید باور نمی کرد در آن لحظه این طور مقابلش
... بایستم

: زیرکانه گفت

اوکی ... پس رفتنی در کار نیست ؟-

... این بار این من بودم که نیشخند زدم و دستم را به طرف در باز کردم

:همان طور که کیف و بارانی اش را برمی داشت

... برای دامون متاسفم-

قلبم فرو ریخت ... درست بود که داشت مرا می ترساند ... درست بود که می توانست هر آن چه می گوید عملی کند اما نمی دانم چرا نمی توانستم غرورم را ... زیر پا بگذارم

... کار بر اش سخت کردی-

:جلو آمد و نفس عطر آگینش را روی صورتم پخش کرد

... بهم ثابت شد عشقی در کار نیست-

: تمام بدنم از خشم می لرزید اما او تا آخرین نفس از ضربه زدن دست نکشید
هرکاری می تونید برای نجاتش انجام بدید ... می خوام ببینم تا کجا می تونید پیش -
... برید

و با قدمی بلند از کنار من گذشت و با کوبیدن در پشت سرش رفتنش را اعلام کرد
... و من شکستم ... درست مثل کوهی از یخ که به یک باره گرمایی عظیم بر
پیکره اش وارد شود، فرو ریختم و زیر لب زمزمه کنان نالیدم
من چی کار کردم ؟-

، ۱۳:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

از درد منتشر شده در

#پست_سیصدویازده

...دستش ابروهایش در هم جمع شد و دست سالمش مشت شد

...می دونم درد داره اما مچت در رفته و باید جا بندازمش-

نگاه به صورت به عرق نشسته دامون دوخت و پرسید

آماده ای؟-

نگاه دامون روی دستش که میان دستان دکتر سن و سال دار در حالا ماساژ دادن

...بود، نشست و همزمان سری به تایید تکان داد

دکتر عینکش را با یک دست روی بینی بالا داد و شروع به حرف زدن کرد

شما جوونا چی تو کله تون می گذره آخه؟-

می دانست دکتر با حرف زدن می خواهد حواسش را پرت کند ... با حالی خراب

زیر لب غرید

!دکتر تمومش کن-

... اما قبل از اتمام حرفش دکتر اشاره ای به مامور پشت سر او کرد

همین کافی بود تا مرد چهار شانه جلو آمده و دستانش را با کمی فشار روی شانه

های دامون بگذارد و قبل از هر واکنشی از سوی او، این دکتر بود که با حرکتی

... حرفه ای مچش را جا انداخت

صدای قرچ جا افتادن استخوان های مچ دست در صدای خفه و تو گلویی اش گم

...شد

... مشتی که با تمام قدرت روی پایش گره خورده بود، نشان از درد زیادش داشت

دکتر با پایان کارش از جا بلند شد و همانطور که به طرف میز وسایلش می رفت، گفت :

... برات می بندمش اما دیگه دیوونه بازی در نیار -

سپس به زخم روی دستش نگاهی انداخت

.. اینم اوضاعش خرابه باید ببندمش -

کار دکتر که تمام شد بی رمق از دردی که کشیده بود از جا بلند شد و ماموری که تمام مدت کنار دستش ایستاده بود دست سالمش را که دستبند داشت به دست خود چفت کرد ...

، ۱۳:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

احساس ضعف

#پست_سیصدودوازده

... داشت و سرش گیج می رفت اما هر چه بود باید خود را تا سلولش می کشاند

.. به محض ورود به اتاق سرد و نمور روی تخت دراز کشید و پلک بست

... در سلول بسته شد و باز هم او را به قعر افکارش کشاند

... شب های گذشته را با فکر شایلی و ادی گذرانده بود

ادی را با ندانم کاری اش به پای مرگ کشانده بود

وقتی وکیلش اعلام کرده بود شواهد دال بر گناهکار بودنش هست در خلوتش
تامرز جنون رفته و مشتش هایش را این بار نثار دیوارهای سفت و سخت سلول
... کرده بود

.. دلتنگی و نگرانی برای شایلی هم قوز بالا قوز شده و داشت بیچاره اش می کرد
... نمی دانست دخترکش در چه حالی ست و همین قلبش را می فشرد
راه به جایی برای ارتباط نداشت جز وکیلی که به جمله همه خوب هستند اکتفا کرده
... بود

به شایلی قول داده بود خوشبختش کند اما حالا کجا بود؟ هزار بار او و خود را
... بالای چرخ هزاره دیده و تصور کرده بود

... همان شبی که فکر می کرد گامی تا خوشبختی نهایی اشان نمانده است
... دخترک را عمیق و باتمام وجود بوسیده بود

کاش می شد او را ببیند اما تا کامل شدن پرونده اجازه ملاقات نداشت و همین
... عذابش می داد

.. نمی توانست برای دقایقی تصویرچشمان خیس شایلی را فراموش کند
چند شب بود که خواب به چشمانش نیامده بود و همین نیز در دیوانگی آنی اش بی
.. تاثیر نبود

... دست داغانش را میان آغوش گرفت و در خود مچاله شد
.. ادی را زده بود

... چند مشتش؟ یادش نمی آمد

... چه قدر عصبانی شده بود

.. کاش ادی آن قدر خونسرد نبود

... کلافه و پر درد به سمت دیگر چرخید
... اولین بار ادی را از طریق دانیار شناخته بود
... یکی از دوستان کلاپش بود و با هم برای بازی گلف می رفتند
... چند باری حرف زده بودند و از کار گفته بودند
... بعد از آن ادی شده بود دوست مشترکشان و شریک کاری دامون
هیچ وقت با ادی مشکلی نداشت ... ادی کمی خوشگذران بود اما به او مربوط نبود
...
... آرام بود و بیش از حد جنتلمن
... برخلاف خواهرش لارا که شر و شیطان بود
... لارا را یک سال بعد وقتی برای تحصیل به لندن آمده بود شناخته بود
دخترک زیبا بود و سرزنده ... از آن دخترهایی که حسابی از سر و کول آدم بالا
... می روند
حتی اولین بار پیشنهاد رابطه و هم خانه شدن را لارا به او داده بود اما آن اوایل
. دامون تنها به دوستی اکتفا کرده بود
با وجود آپارتمان های جدا این لارا بود که بیشتر اوقات وقتش را در آپارتمان او
... می گذراند
گاهی فکر می کرد چرا آن موقع ها اجازه این همه پیش روی او را در زندگی اش
... داده بود ؟
چرا هیچ وقت فکر آینده اش را نکرده بود ؟
... شاید دلش تنها یک چیز بود

این که دامون همیشه به شکل یک دوست نزدیک به لارا می نگریست اما حالا فهمیده بود این دوستی در نگاه لارا یک عشق عمیق بود ... عشقی که حالا این طور کار دستشان داده بود ... لارا هیچ وقت موضعش را مشخص نکرده و به .. حرف دل دامون راه آمده بود

این چند شب زیاد فکر کرده بود و هر بار به یک نتیجه واحد رسیده بود " نباید "شایلی را وارد زندگی مزخرفش می کرد اما کرده بود

، ۱۳:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

دخترک پاک بود و بی

#پست_سیصدوسیزده

... شایله پبله اما او چه؟ چه قدر لیاقت شایلی را داشت؟

" . حالا که عمیق فکر می کرده " هیچ

کاش می توانست از شایلی بگذرد اما اگر عقل و منطقش هم می خواست حریف ... دلش نمی شد

... بدون شایلی همان بهتر که می ماند گوشه زندان و می پوسید

... شایلی تمام وجودش بود ... دخترک با پوست و گوشتش عجین شده بود

عشقی که طعم و مزه اش را با سلول سلولش چشیده بود ... نه میمرد و شایلی را از !دست نمی داد

باید فکری می کرد .. باید فردا درخواست آمدن وکیلش را می داد .. باید او را می ... دید و به دنبال راه حلی می گشت

با کابوسی وحشتناک چشم باز کردم ... اتاق نیمه تاریک بود و من بی اختیار از ... ترسی که بر جانم نشسته بود میان لحاف مچاله شده بودم

... خیس از عرق در جایم نشستم . خواب بدی دیده بودم

خواب دامون ... از جایی میان تاریکی مرا صدا می زد ... هنوز هم صدای آرام و سرش تنم را به لرزه در می آورد

.. چشمانم از زور گریه شب گذشته می سوخت

... دانیار آمده بود و خبرهای خوبی نداشت

... هنوز نتوانسته بود دامون را ببیند و همین باعث به هم ریختگی شدیدش شده بود

... شواهد بر علیه دامون بود

مرگ ادی در اثر ضربه های مشت و خونریزی مغزی ناشی از آن به اثبات رسیده ... بود

و این یعنی کاری از دست کسی بر نمی آمد

. دانیار آن قدر به هم ریخته و داغان بود که نتوانستم حرفی از لارا و آمدنش بزنم

. هر چند که در اصل ماجرا هم توفیری نداشت

حتی شام نمانده بود و تمام لحظاتی که آن جا بود بی قرار و آشفته سیگار دود کرده ... بود کاری که هیچ وقت از او ندیده بودم

سپس با همان اوضاع پریشان و سردرگم مرا به حال خود رها کرده و رفته بود ...

... چه توقعی می توانستم داشته باشم . حال او هم خوب نبود

... برادرش در زندان گیر افتاده بود و کاری از دستش برنمی آمد

..و من تمام شب را به گریه گذرانده بودم و بعد هم نمی دانم کی خواب برده بود
... از جا برخاستم و موهایم را کنار زده از اتاق بیرون زدم
...صدای شر شر باران به گوش می رسید
.. نمی دانستم باران های لندن روزی آن قدر زجر آور خواهد شد
...وارد آشپزخانه شدم
...بی خوابی بعد از کابوس بیچاره کننده بود
چای ساز را روشن کردم تا حداقل با نوشیدن یک چای گرم کمی خود را به آرامش
...دعوت کنم
اما در همان لحظه حس کردم صدایی از بیرون واحد به گوش می رسید ... چیزی
مثل صدای یک پا و بیرون رفتم از آشپزخانه همزمان شد با شکستن شیشه
... پذیرایی
وحشت زده جیغی کشیدم و پشت دیوار خود را مخفی کردم اما انگار کسی دست
.... روی دستگیره در گذاشته بود و آن را بالا و پایین می کرد

، ۱۳:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پتو را بیشتر دورم

#پست_سیصدوچهارده

:پیچید و پرسید

خوبی؟-

چرا حس می کردم هنوز سردم است؟ با صدایی که از فرت گریه گرفته بود پیچ
زدم:

... خوبم-

:لبخندی غمگین زد و گفت

... نترس .. من این جام-

.. اشکم دوباره سرازیر شد

... چطور می گفتم من در آن لحظه فقط دامون را می خواهم و بس

... دست دراز کرد و مثل برادرش موهای لختم را پشت گوش هایم فرستاد

چرا هیچ کس نمی توانست او باشد ؟

... با آمدن یکی از مامورین پلیس و فراخواندنش از کنارم بلند شد و بیرون رفت

... پتو را با انگشتانم مچاله کردم و بی اراده افکارم به ساعاتی پیش پرواز کرد

... ساعاتی که در دلهره و ترس گذشته بود

... صدای دانیار به گوش می رسید که به انگلیسی حرف می زد

خنده ام گرفت من در مملکتی گیر افتاده بودم که حتی بیشتر مواقع حرف اطرافیانم

... را نمی فهمیدم

بعد از شکسته شدن شیشه به داخل اتاق پناه برده و در را از داخل قفل کرده

...بودم

.. و با وجود ترس و لرز بدی که داشتم با دانیار تماس گرفته بودم

او هم تند تند هشدار داده بود که خودش را می رساند و من از اتاق خارج نشوم

...و همان جا پناه بگیرم

تا دانیار برسد مرده و زنده شده بودم ... تصویری که از مهاجمین پشت در تصور
... کرده بودم بدنم را بی رمق کرده بود
اما درست وقتی داشتم از ترس قالب تهی می کردم؛ دانیار و پلیس با هم رسیده
... بودند
مهاجمی در کار نبود و ظاهراً هر که بود فقط برای ترساندن من در آن موقع شب
... به سراغم آمده بود
صدای آرام دانیار به گوش می رسید ... نمی دانم چه قدر گذشته بود که بالاخره با
... رفتن افراد پلیس دوباره به سراغم آمد
این بار ماگ بزرگی قهوه برایم آورده بود که در آن لحظه به شدت به آن نیاز داشتم
...

، ۱۳:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

لب تخت نشست و

#پست_سیصدوپانزده
... ماگ را به دستم داد
:زمزمه وار گفتم
... کار لاراست-
:متحیر نگاهم کرد
یعنی چی؟-

... امروز ظهر... اومده بود این جا-

:چشمانش درشت شد

الان داری می گی؟-

...تهدیدم کرد برگردم ایران-

:از جا پرید و عصبانی فریاد زد

!!! شایلی-

... بغض کردم

... جون دامون تو دستای اونه-

...چرا بهم نگفتی؟ اونم مسئله ی به این مهمی رو-

:نگاه عاجزم را به چشمانش دوختم

تاثیری هم داشت؟ دامون آزاد می شد؟-

:عصبی نشست و گفت

... باید بهم می گفتی-

هیچ اتفاقی نمی افتاد ... نمی خوام بدتر بشه .. همون ظهر بعد رفتنش فهمید -

... اشتباه کردم

... اگه بهم می گفتی-

... می رفتی سراغش ... تو هم می شدی دامون؟ دیگه تحمل هیچی رو ندارم-

:پوفی کرد و از جا بلند شد

... من مثل دامون دیوونه بازی در نمی آوردم-

... من می ترسم دانیار ... می فهمی .. من از همه چی می ترسم-

... نترس... درست می کنیمش-

مردد گفتم

... بهم یه پیشنهاد داد-

... سوالی نگاهم کرد

، ۱۳:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

-اگه من برگردم

#پست_سیصدوشانزده

! دامون آزاد میشه ... می خواد من از زندگی دامون خارج بشم

.. گوشه ی لبش تکان خورد

و تو؟-

... چرا نمی توانستم از دامون بگذرم

... نمی تونم ... از دامون بگذرم-

: لب هایش کش آمد

...خوش به حال دامون خان-

:ابرو درهم کشیدم

... اما حالا پشیمونم-

نگو که می خوام ازش بگذری ؟-

... سردرگم-

.. درستش می کنیم ... مطمئنا راه های دیگه ای هم برای نجات دامون هست-

... کاش گذشتن از دامون راحت بود ... وقتی بهش فکر می کنم می خوام بمیرم-

وقتی داشتیم می اومدیم ایران یه درصد فکر نمی کردم شما دوتا یه روزی به این -
...نقطه برسید

و اشاره به ماگ توی دستم کرد و با صدایی که نوعی افسوس در آن مشهود بود
گفت:

... سرد شد-

... یک هفته بود که به اصرار دانیار به خانه اش آمده بودم

... یک هفته ای که مثل یک سال طول کشیده بود

بعد از آن شب دانیار اجازه نداد به تنهایی در خانه دامون بمانم و مرا به خانه
... خودش در حومه شهر آورد

خانه ای که برخلاف خانه دامون آپارتمانی نبود و می شد در حیاطش که رنگ
... پاییزی به خود گرفته بود ساعت ها زیر باران قدم زد

دلتنگ از دوری دامون و هوایی شده برای شنیدن صدای عمه و محیا در حیاط
... همچون موجودی بی مصرف قدم می زدم

... کاری از دستم بر نمی آمد و فقط منتظر یک اتفاق بودم

... کار دانیار و آقای وکیل شده بود هر روز رفتن و آمدن

... اما هنوز هیچ چیز آن طور که ما می خواستیم پیش نرفته بود
تنها یک بار دانیار توانسته بود خیلی کوتاه دامون را ببیند و خبر خوب بودنش را
... برایم بیاورد
هر چند که نمی توانستم زیاد حرف هایش را باور کنم اما همین نور امیدی را در
... قلبم روشن ساخته بود تا بمانم و برای ماندن در کنار دامون مبارزه کنم

، ۱۳:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصدوهفده
از لارا دیگر خبری نبود
... و دانیار هم حرفی از او نمی زد
خسته از راه رفتن های بی نتیجه زیر درخت بزرگی از بید مجنون که درست
میان حیاط قرار داشت نشستم و در رویای دامون فرو رفتم ... کاری که این
.. روزها مکرر انجامش می دادم و سیر نمی شدم
... کم کم پلک هایم بسته شد و به خواب فرو رفتم
دامون آن جا بود ... کنار من ... قلبم با تمام وجود می تپید ... دستش را روی گونه
: ام کشید
چرا این جا خوابیدی ؟-
: حس کردم گرما با تمام قدرتش زیر پوستم دوید
... دامون-

خم شد و نرم بوسه ای بر گوشه لبم زد

می دونی که هر اتفاقی بیفته من عاشقتم ؟-

: دست دور گردنش انداختم و با تمام وجود اعتراف کردم

... منم عاشقتم ... منم دوستت دارم-

... دستانش محکم دور تنم فشرده شد و دمی عمیق از میان موهایم گرفت

... منو ببخش شایلی-

باد سردی وزید و چشمانم باز شد . خود را میان حیاط و زیر درخت مجنون یافتم

... بی دامون ... بی حس های خوب لحظاتی پیش

هوا تاریک شده بود و من گیج و مات نمی دانستم چند ساعت زیر درخت در خواب

... بودم

... با تنی خشک شده از جا برخاستم و به داخل رفتم

چراغ ها را یکی یکی روشن کردم .. هنوز از دانیار خبری نبود ... به سمت

.. آشپزخانه رفتم اما نگاهم روی ساعت نشست .. از ۷ گذشته بود

دانیار همیشه ساعت ۵ خانه بود ... دوساعت تاخیر داشت ... به طرف اتاقی که در

این مدت دانیار در اختیارم گذاشته بود رفته و گوشی ام را برداشتم ... تماسی

نگرفته بود ... لب تخت نشستم و شماره اش را گرفتم ... اما بی آن که پاسخگو باشد

... بعد از بوق های متوالی قطع شد

... قلبم فرو ریخت و همزمان به یاد خوابی که از دامون دیده بودم افتادم

(می دونی که هر اتفاقی بیفته من عاشقتم ؟)

... دست و پاهایم با هم، سر و بی حس شد... و خون توی رگ هایم یخ زد

وقتی تنت ازم دور می شه نمی دونی چقده بد می گذره
مگه کسی تو دنیا از تو به من نزدیک تره
هر روز ببینمت سیر نمی شم از دیدنت
جون هر دو تامون نرو پیشه تو نمی شه بگیرم جلو این دل وامونده رو
نمی خوام بدون تو یه لحظه اینجا بودنو از تو حرف زدم همیشه هر جا بودمو
نترس از هیچی تو تا وقتی باشی من هستم نمی خوام ببیننت آدما یه وقت نگیرنت
از من
هیچی نمی خوام من همین که باشی تو بسه باید ببرمت یه جا که هیشکی نرسه به
تو دستش
خوشیات مال خودت... هر چی که غصه ست واسه من
مگه می شه رد شی و پرت نشه حواس من همه دنیامو پیش تو جا می دارم از تو
دیوونه تر از کجا بیارم
نترس از هیچی تو تا وقتی باشی من هستم نمی خوام ببیننت آدما یه وقت نگیرنت
از من
هیچی نمی خوام من همین که باشی تو بسه باید ببرمت یه جا که هیشکی نرسه به
تو دستش

، ۱۳:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصدوهجده

ساعت ها در آن حالت

... خشکم زده بود

... از نیمه شب گذشته بود اما از دانیار خبری نبود

... شاید هر ده دقیقه شماره اش را گرفته بودم اما جز صدای بوق جوابگویم نبود

نمی دانم کی و چطور به خواب رفتم اما وقتی دستی بر شانه ام نشست و مرا صدا زد هولزده از خواب پریدم

... نگاه بهت زده ام روی چهره درب و داغان دانیار نشست

... هوا روشن شده بود ... از دانیار همیشه مرتب و منظم خبری نبود

:آب دهان خشک شده ام را فرو دادم و تنها یک کلمه از دهانم بیرون پرید
... دامون-

... لب تخت نشست و انگشتان هر دو دستش را میان موهایش فرو برد

.. این همه استیصال را باور نداشتم

:بی اختیار جیغ زدم

... چی شده ؟ تو رو خدا حرفی بزن-

:نگاه پریشانش را بالا کشید و به چشمانم دوخت

... نمی دونم چی بگم شایلی-

... وای دانیار جون به سرم کردی-

... دامون دیروز آزاد شده .. اصلا ... اصلا نمی دونم چطوری-

بی نفس خشکم زده بود ... آزاد شده بود ... آزاد؟! معنی این کلمه رهایی بود دیگر ؟

: دستانش می لرزید ... با حالی خراب افزود

اما معلوم نیست بعد آزادی کجا رفته و چی شده ... انگار آب شده توی زمین فرو -
.. رفته ... تموم دیروز رو دنبالش رفتیم ... هر جایی که فکرش رو کنی
"صدای دامون در گوشم پیچید " منو ببخش شایلی

، ۱۳:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصدونوزده
تنها ،

! یک جا ایستاده ام
انتظار را خسته کرده ام
نمی آیی ؟؟
(ناشناس)

.. باز هم باران می بارید ... باز هم
با صدای باز شدن در اتاق بی اختیار نگاه ماتم را از قطرات باران پشت پنجره
: گرفتم و به دانیاری دوختم که وارد اتاق شد
... شایلی... صبحونه آماده کردم-
... گوشه لبم به نشانه پوزخند تکان خورد

جلو آمد و کنارم نشست ... دست دراز کرد تا دستم را بگیرد ... دستم را عقب .. کشیدم

غمگین نگاهم کرد ... دو روز تمام در انتظار دامون مانده بودم ... اما نیامده بود که ... نیامده بود

اگه این جوری ادامه بدی مجبورم بفرستم ایران ... شایلی نه حرف می زنی ... -
... نه درست و درمون غذا می خوری ... دو روزه اینجوری کز کردی این جا
: لب هایم لرزید

منو می بری چرخ هزاره ؟-

: چشمانش یک لحظه درشت شد

چی؟-

... دانیار لطفا-

.. اشکم سرازیر شد

: کمی خیره نگاهم کرد و آرام پچ زد

... اوکی می ریم اما باید قبلش صبحونه تو بخوری-

... به طرز وحشتناکی اشتهايم را از دست داده بودم

... حالم خوش نبود اما هر بار با ترفندی مرا وادار به غذا خوردن می کرد

دامون رفته بود ... تنها مدرکی که ارائه شده بود رضایت اولیا دم و خروج دامون
... از زندان بود و دیگر هیچ

... شب را کابوس می دیدم و روز را چشم انتظار پشت پنجره می نشستم

چرا دامون به خانه نیامده بود ؟

... به کمک دانیار به آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم
.... دانیار تمام مدت حفظ ظاهر می کرد
چرا حس می کرد بیشتر از آن چه به من گفته می داند ؟
... یک فکر مثل خوره به جانم افتاده بود ، دامون با لارا رفته بود
... به زحمت تکه ای از نان و پنیر خامه ای را بر دهان گذاشتم ... دلم آشوب بود
... انگار هر لحظه آماده یک اتفاق بودم

، ۱۳:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_وبیست
... نمی دانم چرا نمی توانستم باور کنم ... این جور رفتن دامون در کتم نمی رفت
..با صدای دانیار نگاه خشک شده ام را از میز گرفتم و به او دوختم
حالا چرا اون جا ؟-
... تند تند سرم را به طرفین تکان دادم ... دلم حرف زدن نمی خواست
لبخند تلخی زد
... شایلی جان ... به نظرم باید برگردی ایران-
چشمانم پر شد ... بدون دامون ؟ پس آن همه قول و قرار چه می شد ؟ او که گفته
... بود من اشکان نیستم ... اما بلایی بدتر از اشکان را بر سرم آورده بود

... نمی تونم -

.. لقمه ای که گرفته بود به طرفم گرفت ... دستش را پس نزدم

... می دونم سخته ... اما این جور که پیش می ره-

: دستانم به وضوح می لرزید .. لقمه را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم

.. می رم آماده بشم-

: از جا بلند شد ... با دو قدم بلند مقابلم ایستاد

چی کار می تونم انجام بدم تا تو حالت خوب بشه ؟-

:در چشمانش خیره لب زدم

... من بر نمی گردم ... دامون میاد ... هر جا هست منتظرشم-

لب باز کرد تا چیزی بگوید اما انگار پشیمان شد که دهانش را بست و به سمت

... اتاق اشاره کرد

...لباس گرم به تن داشتم و یک بارانی

همان بارانی که او برایم خریده بود ... هنوز هم عطر دستانش را روی بارانی

... حس می کردم

... وقتی آن را به تنم کرده بود و محکم مرا میان آغوش کشیده بود

... بی او ، دلتنگی بیداد می کرد

.. دنیایم مثل هوای لندن دلگیر و بارانی شده بود

چطور نفهمیده بودم حضورش چه قدر می تواند گرما بخش زندگی ام باشد؟

مگر نه این که مستبدانه مرا در برمی گرفت و میان قفل دستانش عمیق مرا می
...بویید و می بوسید

کجایییییی؟

... قلبم درد داشت و می سوخت

... دانیار کنارم ایستاده بود و هر دو به چرخ عظیم الجثه هزاره نگاه می کردیم
...شایلی من فوبیا دارم...از بلندی می ترسم-

, ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_بیست_ویک

... بعد از چند روز بی اختیار لبخند زدم

... می خوام تنها باشم-

:وحشتزده نگاهم کرد

... نه نمی توئم اجازه بدم-

:با لحنی محکم گفتم

...دانیار ... لطفا-

: نفسش را با پوفی بیرون داد

... تو امانتی دختر-

... من نمی ترسم-

الان چی بگم بهت ؟-

! من و دامون یه بار سوار این چرخ و فلک شدیم ... نترس-

نمی دانم چه قدر طول کشید تا بالاخره دانیار رضایت داد که من به تنهایی سوار ... شوم ... وقتی آرام آرام چرخ و فلک بالا می رفت به آن روز فکر کردم

... روزی که کنار دامون و همراه او سوارش شده بودیم

... چه قدر دامون اذیتم کرده بود و مرا با ترساندن مشتاق آغوشش کرده بود

... شایلی اگه نیای تو بغلم معلوم نیست یه موقع پرت شی پایین-

سرخوشانه خندیده بودم و جیغ زده بودم ... طعم بوسه هایش را هنوز حس می کردم و به خاطر داشتم ... ان بوسه ها عمق داشت و پر از احساس بود .. همان ... ها بود که نمی گذاشت پا پس بکشم

دامون نمی توانست دروغ باشد ... نه خودش نه حرف هایش ... من به آن قول ها ... عمیقا اعتماد داشتم

قول داده بود خوشبختم کند ... همان جا ... درست وقتی مثل حالا رسیده بودیم با ... بالاترین نقطه از چرخ فلک

... در همان لحظه قول داده بود و دست بندها را به دستانمان بسته بودیم

اشک هایم سرازیر شد و لب زدم

کجایی دامون ... قلبم داره می ترکه ... نمی تونم باور کنم که دیگه نیستی یا -
... بر نمی گردی ... دامون ... تو اشکان نیستی

... ان قدر اشک ریخته بودم که به هق هق افتاده بودم

وقتی به پایین برگشتم با دیدن دانیار که در انتظارم ایستاده بود لبخند تلخی زدم و ... به سمتش دویدم

... مرا در اغوش گرفت و برادرانه بوسه ای بر روی کلاهی که به سر داشتم زد به اصرارش برای بیرون غذا خوردن جواب رد دادم و در سکوتی سخت به ..خانه بازگشتیم

...خسته از پیاده روی زیاد به اتاقم رفتم و حتی موقع شام هم بیرون نیامدم

.. دلم فقط می خواست بخوابم و در رویاهای بودن با دامون غرق شوم

درست بود که حالا دیگر آغوشش خیالی بیش نبود اما یادش که آن جا بود .. درست جایی میان قلبم ... و صدایش .. صدایی که مردانه بود و هر بار در کنار : گوشم زمزمه می کرد

... من هستم-

با صدای ضربه های خفیف به پنجره ی اتاقم چشم باز کردم .. نمی دانم کی خوابم برده بود ... اتاق نیمه تاریک بود و پلک های من در اثر گریه ملتهب و سنگین شده بود

چند بار پلک زدم اما با دیدن کسی که پشت پنجره بود نفس در سینه ام بند آمده و به : سختی پچ زدم

... دامون-

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۳۷

#پست_سیصدو_بیست_دو

با صدای ضربه های خفیف به پنجره ی اتاقم چشم باز کردم .. نمی دانم کی خوابم برده بود ... اتاق نیمه تاریک بود و پلک های من در اثر گریه ملتهب و سنگین شده بود

چند بار پلک زدم اما با دیدن کسی که پشت پنجره بود نفس در سینه ام بند آمده و به : سختی پچ زدم

... دامون-

... بی شک ان چه به چشم می دیدم رویایی بیش نبود

قلبم چنان با ضرب در سینه می کوبید که هر آن فکر می کردم مبادا سینه ام را .. شکافته، بیرون زند

نگاهم به اوپی بود که حالا کف دستش را روی شیشه گذاشته بود و مرا می ... نگریست

نگاه بهت زده ام را که دید ، اشاره به دستگیره در کرد و این بار من به سوییچ ... پرواز کردم

... اصلا خوابش هم قشنگ بود

در شیشه ای را با شتاب باز کردم و درست وقتی میان آغوش گرمش جا گرفتم ... فهمیدم که او از هر حقیقتی حقیقی تر است

چنان مرا محکم میان بازوانش می فشرد که احتمال شکستن استخوان هایم را می ... دادم

... اما مگر مهم بود؟ دلم می خواست در او و میان بازوانش حل شوم

... بوسه بارانم کرد... بی امان

... نفس می کشید و دم می گرفت و از نو مرا می بوسید

قلبم با ضرب در سینه می کوفت و هیجانم روی هزار بود ... این همه احساس
از کجا می جوشید؟

... وای نفسم ... زندگیم ... عشقم-

کلمات را خفه و پیچ واز کنار گوشم ادا می کرد و من هم همچون خودش بوسه
... بارانش می کردم

نمی دانم چه مدت زمان در آن حالت مانده بودیم که تازه انگار یادم افتاد این همان
دامونی ست که در این مدت از دستش آن همه عذاب کشیده بودم ... ریش و سیبیلش
را زده بود و اصلا به فردی که توی زندان حبس بود نمی مانست ... مثل همیشه
... بوی عطرش به راه بود .. به یاد اشک هایی که در فراقش ریخته بودم افتادم

... دیوانه شدم و این بار به جای بوسه مشت بارانش کردم

.... دیوونه .. لعنتی ... می کشمت-

با آرامشی عجیب مچ دستانم را به اسارت خود در آورد و مرا به سمت تخت برد
... با فشار دستانش هر دو با هم نشستیم و همزمان اشک هایم سرازیر شد و
کلمات بی مهابا از دهانم بیرون پرید

کجا بودی؟ می خواستی دیوونه شدنم رو ببینی می دونی تو این چند روز چی -
... کشیدم؟ دیوونه م کردی

دستانم را رها نکرد آرام ان ها را بالا آورد و بوسه های نرم و ریزی را بر نوک
:انگشتانم نشاند و زمزمه وار پیچ زد

... شایلی جان-

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۳۷

#پست_سیصد_بیست_سه

: خشمگین غریدم

شایلی جان چی؟ باز می خوای خرم کنی؟ باز اومدی گولم بزنی؟-

: لبش کش آمد و با همان خباثت ذاتی اش جواب داد

... من غلط بکنم-

:و امان نداد و مرا به آغوش کشید و از کنار گوشم دمی عمیق کشید

.... نفسم-

... حالا که کمی خالی شده بودم بهتر می توانستم در آغوشش جا بگیرم

:سرم روی سینه اش نشست و نالیدم

!دامون خیلی بدی ... ازت متنفرم-

:کنار گوشم پیچ زد

... می دونم...این نفرت رو خوب می شناسم-

...و بوسه ای عمیق کنار گوشم زد

:سرم را بالا کشیدم و خیره در چشمانش گفتم

... ازت متنفرم که انقدر باعث شدی دوستت داشته باشم-

:آرام خندید

...ای جونم .. این قشنگترین ابراز عشقی بود که تا حالا شنیدم-

... و چنان بوسه عمیقی بر لب هایم نشانده که نفسم در سینه گم شد

دقایقی در همان حالت ماندیم و هربار دامون مرا محکم تر به خود می فشرد و

... بوسه هایش عمیق تر می شد

به یک باره حسی غریب بر قلبم جاری شد ..حسی که می گفت در این آغوش و

...بوسه ها چیزی پنهان است ...یک حس آزار دهنده

: بی اختیار نامش را صدا زدم

.. دامون-

.. جونم-

چرا بهم نمی گی چی شده ؟ کجا بودی ؟ داره چه اتفاقی می افته ؟-

انگار او هم به خود آمد که مرا از خود جدا کرد و دستانم را محکم میان دستانش

: گرفت

شایلی همین فردا با اولین پرواز باید برگردی ایران ... می فهمی چی می گم با -

... اولین پرواز

شوکه خیره اش شدم ... باید برمی گشتم؟ آخر چرا؟؟؟

بدنم چرا سر شده بود ؟

... من ... من بدون تو هیچ جا نمی رم-

, ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_بیست_چهار

: ابرو درهم کشید

می ری ... دانیار هم با خودت می بری .. هر طور می تونی توجیهش کن و با -
... خودت ببر ... باید یه مدت از این جا دور بشه

:حرف هایش خوف و ترس داشت و مرا می ترساند ... وحشتزده گفتم

دامون داری منو می ترسونی!... بهم بگو چی شده؟-

... انگشتانم را محکم تر میان انگشتانش فشرد

هیچی نپرس ... هر چی کمتر بدونید بهتره ... دو هفته دیگه ... قول می دم دو -
هفته دیگه برمی گردم و همه چیز رو تمام و کمال بهت می گم .. اما الان باید دختر
... خوبی باشی و حرف گوش کنی

حالم بد شده بود .. ترسیده بودم .. از این حرف ها بوی خوبی به مشام نمی رسید ...
... نکند لارا ... فکرش هم دیوانه ام می کرد

دامون .. لارا؟-

قسم می خورم نه جایی تو قلبم و نه جایی توی زندگیم داره ... اما حالا هر چی -
... کمتر بدونی بهتره ... خواهش می کنم بهم اعتماد کن

:اعتماد می کردم؟ سرم به طرفین تکان خورد

... نه دامون ... من هیچ جا نمی رم-

چهره اش درهم فرو رفت و عصبانی شد اما تن صدایش هنوز همانطور آرام و پیچ
: پیچ وار بود .. درست مثل کسی که می ترسید صدایش به گوش کسی برسد

.. دیوونه م نكن شایلی ... کاری نكن خودم فردا كت بسته ببرمت فرودگاه-

لب برچیدم و چشمانم پر از اشک شد

داری بهم زور می گی ... من چطور بدون تو برگردم ؟ اونم حالا ... تو این -
...شرایط

با کف هر دو دستش صورتم را دربرگفت و با لحنی صادقانه گفت

قول می دم وقتی برگشتم، و او به او برات تعریف کنم ... اما الان تو فقط باید -
حرف گوش کنی ... فرصت نداریم ... فردا صبح با هر ترفندی که بلدی باید دانیار
!رو هم همراه خودت کنی و ببری ... می خوام دور باشید می فهمی

یک نگرانی عمیق در چشمانش دو دو می زد ... قلبم هری فرو ریخت ... چرا باید
می رفتیم؟ چرا باید می رفتیم و او را تنها می گذاشتیم ... هزار و یک سوال بی
... جواب در ذهنم بی داد می کرد... نمی توانستم حرف هایش را بفهمم

حالا دیگر شک نداشتم همه چیز به قتل ادی مرتبط بود اما چرا حرفی نمی زد تا
... قلبم آرام بگیرد

بدخلق از شنیدن حرف هایش به شانه اش کوبیدم

... پس چرا اومدی ؟ من که داشتم به نبودت-

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_بیست_پنج

میان کلامم پرید

اومدم ببینمت ... اومدم برای این دو هفته ای که پیشم نیستی انرژی جمع کنم ... -
.. اومدم بوست کنم ... بغلت کنم ... نفس بکشمت ... می خوام جون داشته باشم

:عاجزانه و ملتمس با بی قراری که از حرف هایش بر قلبم جاری ساخته بود، گفتم

دامون چرا نمی گی چی شده؟ چرا با من بر نمی گردی ... تو رو خدا دامون -
....همش به اون لارا و قتل ادی مربوطه نه ؟

:شانه هایم را گرفت و جدی گفت

شایلی قوی باش ... احتیاج دارم که خیالم از تو و دنی راحت باشه ... بهم کمک -
! کن .. قول بده ... همین الان

چرا جواب سوال هایم را نمی داد ؟ چرا هر چه می گفتم فقط حرف خودش را می
... زد

گفته بود اعتماد کنم ... سردرگم در برابر عجز صدایش کم آوردم و با صدایی خفه
:پیچ زدم

... قول می دم-

انگار یک دنیا آسودگی خیال بر چشمانش نشست که مهربان مرا به سمت خود
:کشید و گفت

... باریکلا دختر خوب ... می دونی که چه قدر دوستت دارم-

.... ودستانش را درون موهایم فرو برد

... حالا بیا تو بغلم ... بذار خوب حسست کنم-

... زبانم قفل شده بود و بغض سنگینی در گلویم نشسته بود

خواست به مامان باشه .. برو و با هر ترفندی که بلدی نذار نگران بمونه ... منم -
قول می دم دو هفته دیگه برای همیشه برگردم پیشت ... می دونی که دامونه و
... قولش

چشمانم که خیس شد بوسه ای بر پیشانی ام زد و از جا بلند شد ... بارانی که موقع
... آمدن از تن خارج کرده بود برداشت

اشکم سرازیر شد ... با برخورد قطرات باران به شیشه پنجره حالم بدتر شد و به
شدت به گریه افتادم و با پشیمانی گفتم

... نرو ... دامون ... من نمی تونم-

: دوباره و محکم مرا به خود فشرد

هیش عزیزم ... شایلی من روی تو و قدرتت حساب کردم ... می دونی چه -
.... قدر دوستت دارم؟ هوم

سرم را به سینه اش چسبانده و دستانم دور کمرش قفل بود ... به خاطر نمی آوردم
... دقیقا از کی این طور می خواستمش

:بوسه ای محکم بر موهایم نشاند و دمی عمیق گرفت و پچ زد

به دنی از اومدنم حرفی نزن ... نمی خوام نگران بشه و بیفته دنبالم ... فقط برید -
... همین فردا ... به چیزایی که گفتم خوب فکر کن ... خواهش می کنم شایلی ... من
... روی کمکت حساب کردم

با چشمانی خیس از اشک سرم را بالا و پایین کردم ... و او آرام از من جدا شد
... بارانی اش را پوشید ... میان اتاق ایستاده بودم که دامون از در ورودی حیات
... بیرون زد

... قلبم با تمام قدرت در سینه می کوبید

چرا نگفته بودم چقدر عاشقش هستم ؟

، ۲۰.۰۸.۲۵:۳۷:۱۵

#پست_سیصد_بیست_شش

داشت از من دور می شد که بی طاقت از جا کنده شدم و از اتاق بیرون زدم
.....نباید فرصت را از دست می دادم

.. باران با تمام قدرتش می بارید انگار او هم می دانست من در چه حالی هستم

... به دنبالش دویدم و صدایش زدم ... در جایش ایستاد و به طرفم چرخید

نور یکی از چراغ های باغ توی صورتش بود .. خیس از باران به طرفم دوید و
... مرا محکم به خود چسباند

دستانم دور گردنش حلقه شد و خود را روی پنجه بالا کشیدم و لب هایم را بر لبانش
... نشاندم

زمزمه وار پچ زد

... شایلی-

بی محابا گفتم

... دوستت دارم ... عاشقتم دامون-

چشمانش ... خدای من چشمانش را نمی توانستم در آن لحظه توصیف کنم ... انگار
... دنیا دنیا ستاره در آن نشسته بود

.. قلبم با شادمانی در سینه بالا و پایین میشد

بالاخره به حرف آمده بودم ... دوستش داشتم و حقش بود که از مکنونات قلبم با ... خبر می شد

:پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و پیچ زد
... دیوونه زیر بارون خیس شدم-

:با لحنی پرناز گفتم

... باید بهت می گفتم-

با یک حرکت دست زیر پایم انداخت و مرا از جا کند .. بی معطلی دستانم دور ... گردنش حلقه شد

گفته بودم دیوونه م نکن ... نگفته بودم؟-

... ریز خندیدم ... برش گردانده بودم .. حالا دیگر مطمئن بودم نمی رفت
وارد اتاق شدیم ... هر دو از سرما می لرزیدیم می دانست جانم به جانش
وصل است؟

:با دندان هایی که بر هم می خورد زیر لب غرید

ببین چطور خیس آب شدم؟-

: لب هایم می لرزید

... می خوام مال تو باشم-

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصدوبیست_وهفت

: چشمانش درشت شد و همان طور که مرا بر زمین می گذاشت، حیرت زده گفت
چی داری می گی ؟-

...دستم روی دکمه بارانی اش نشست ... خیس بود و به تنش چسبیده بود

: مچم را پر قدرت گرفت

... نکن شایلی ! نمیشه-

مرا نمی خواست ... بغض کردم ... فانتزی های دخترانه ام را نابود کرده بود
: ...پسم زده بود ... چشمانم که نم زد چانه ام را گرفت و بالا کشید

...می دونی که از هر چیزی بیشتر تو این عالم تو رو می خوام-

... نگاهم را خوانده بود ... غم توی چشمانم

... لب گزیدم

...بیا این جا ... آخه منه لعنتی قول دادم-

بارانی اش را در آورد و به گوشه ای پرت کرد ... لباس های او برخلاف من
خشک بود ... در خود مچاله شدم ... لباس خوابم خیس بود و سرما را به جانم
.... نشانده بود

...به سمت کمد رفت وبا عجله لباسی بیرون کشید

... با قدم های بلند به طرفم برگشت و مقابلم ایستاد

... آب از سر و رویم می چکید

موهای او هم خیس بود...دستم لا به لای موهایش فرو رفت ...هرم نفس های
... گرمش بر جانم نشست

دست دراز کرد و دکمه های لباس خواب خرسی ام را باز کرد ... بی اختیار چشم
..بیستم و لب گزیدم

... لباس خیسم را از تنم بیرون کشید

دست خودم نبود در اغوشش فرو رفتم و دستان گرم او نوازشگرانه دور بدنم پیچید
...

... آخ شایلی ... آخ-

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_بیست_هشت

... هنوزم هم می توانستم گرمای نوک انگشتانش را روی تن خیسم به خاطر بیاورم
هنوز هم با گذشت روزها از بازگشتم به خانه ، می توانستم لحظه به لحظه آن شب
... رویایی بالاو بودن را به یاد آورم

.. شبی که من و دامون مال هم شدیم

انگار آن شب بوی خاصی داشت که از مشامم بیرون نمی رفت و هر لحظه با هر
... دم و بازدم حسش می کردم

... اتفاقی خواستنی با شور و حرارت که عجیب دو طرفه بود

... هنوز هم بوسه های گرم و داغش که بر تن و جانم می نشست را حس می کردم

من آن شب هزاران طعم را با هم مزه مزه کردم ... شیرین همچون عسل ...
... ترش و خوشبو همچون عطر و طعم لیمو ... و تلخ همچون طعم جدایی
هنوز هم نمی توانستم از یاد ببرم که چه محترمانه مرا خانم خانه جسم و جانم
کرد ...

... این دامون فرای دامون هایی بود که می شناختم
... دامونی که شاید مرا برای بار چندم عاشق خودش کرده بود
نمی دانم چطور خوابم برد... تمام مدت با نرمشی خاص، موهایم را نوازش کرده و
... بابت دردی که به جانم نشانده بود عذر خواسته بود
... چه قدر دلتنگش بودم ... چه قدر
می خواستمش با تمام وجود... و هر بار با یاد آوری اش قلبم محکم در سینه فشرده
.... می شد

... وقتی چشم باز کرده بودم دامون نبود
.. بی اختیار بغض کرده بودم
... تنها چند خطی کوتاه به یادگار برایش گذاشته بود
...چند خطی که این روزها هربار دلتنگش می شدم بارها و بارها می خواندمش
... حالا دیگر آن جملات را از بر بودم و با ذره ذره جانم عجین شده بود
... شایلی عزیزم"

نمی دونم کارمون اشتباه بود یا نه ؟
اما مطمئنم هرچی که بود اونقدر برام ارزشمند و شیرین بود که منو به دادن قول
...محکمتری به تو ترغیب می کنه ... دوستت دارم
.. منتظرم بمون

"... دامون تو

و من همان صبح در کمال ناباوری دانیار با اطمینانی که از قلبم سرچشمه می
...گرفت گفته بودم که می خواهم برگردم

... دانیار حاج و واج مانده بود ... شاید باور نمی کرد من یک شبه رأیم تغییر کند

... تنها شرطم این بود که به تنهایی به ایران باز نمی گردم و او باید همراهم شود

او هم که می ترسید دوباره حرفم تغییر کند بلافاصله قبول کرد و با چند تلفن

... کارهایش را هماهنگ کرد تا برای مدت کوتاهی همراه من شود

بهانه هایم بی جا نبود ... می دانستم در صورت بازگشت به تنهایی عمه را نمی

... توانم قانع کنم اما بودن دانیار می توانست کمک بزرگی برای من باشد

دانیار همیشه مهربان هم پذیرفت و در کمتر از ۲۴ ساعت با اولین پرواز خاک

... انگلیس را برای همیشه ترک کردم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۳۷

#پست_سیصد_بیست_نه

-شایلی به نظرت این جاش زیادی پف نداره؟

نگاهم را به پایین پیراهنش دوختم .. به نظر من که سرتا پای این لباس ایراد بود

...: اصلا نمی توانستم خیاطش را درک کنم ... کفری گفتم

... بیچاره فرزین-

دست به کمر زد و یک تاي ابرویش را بالا انداخت

اون وقت واسه چی؟-

خودش هم نمی فهمید که فرزین عاشق هم، همین دقایقی پیش به بهانه ای اتاق پرو ... را ترک کرده بود

... د دیوونه مون کردی ... آدمم انقدر وسواسی-

نیشش کش آمد

.. مگه من مثل تو ام که مثل دده مطبخی ها لباس می پوشی-

از روی صندلی که نشسته بودم از جا پریدم و حرصی گفتم

.. من دده مطبخی ام ؟ واقعا که-

بلند خندید و همان طور که بالا تنه لباسش را که به طرز وحشتناکی دکلمه بود و اصلا به جایی بند نبود، روی سینه هایش تنظیم کرد کلافه گفتم

تو چرا مثل ادم نمی تونی لباس انتخاب کنی آخه؟-

با تمسخر دهانم را کج کرد و گفت

... نه ... حتما مثل تو لباس بپوشم خوبه-

شانه بالا انداختم

.. تو رو جان من... محیا-

... برای چی جونتو قسم می خوری خره-

...مودب باش بی شعور -

فهمیده بود عصبانی شده ام که نرم پرسید

خب بگو ببینم چی می خوای بگی؟-

بیا و یه بارم شده مثل آدم لباس بپوش ... آخه این چیه تو انتخاب کردی .. یعنی -
تموم مهمونی می خوای این لباس رو تنت تنظیم کنی ؟ یا اصلا چطوره یه نفرو
استخدام کنی واسه این کار ؟

: چشمانش را گرد کرد

...وا چشمه ؟ مدلشه خب-

محتا جان عزیزم ...یکم متانت توی لباس پوشیدن بد نیست ... داری ازدواج می -
... کنی اما هنوزم افکارت فانتزیه

.. بغ کرده نگاهم کرد و من دستانش را گرفتم

خوشگلم تو انقدر زیبا هستی که نخوای با این طرز لباس به تن کردن زیبا بشی -
... می دونی از صبح تا الان بیچاره فرزین برای این که تو ناراحت نشی جلوی
خودشو چند بار گرفته تا حرفی نزنه ... اصلا به نگاهاش توجه کردی ؟

شرط می بستم آن قدر درگیر انتخاب لباسش بود که هیچ کدام از نگاه های مردش
... را ندیده بود

کلافه بالا تنه لباسش را که احساس می کردی به محض رها کردنش پایین خواهد
:افتاد بالا کشید و بی حوصله پا به زمین کوبید و گفت

اه شایلی کوفتم کردی ... چی می گی تو؟-

..روی صندلی نشست و من مقابل پاهایش زانو به زمین چسباندم

!می دونم دوست داری اون شب ستاره مجلس باشی اما این شکلی نه ... لطفا-

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_سی

لب زیرنش را داخل دهان کشید و نگاهم کرد و من از فرصت به دست آمده استفاده : کرده، گفتم

چرا اون لباس قرمز رو امتحان نمی کنی ؟-

داخل اتاق پرو در طبقه دوم بودیم و دورتا دورمان پر بود از پیراهن های نامزدی ... با رنگ ها و طرح های متفاوت

... باهات شرط می بندم که اون خیلی بهت میاد-

مردد نگاهم کرد اما از آن جا که از بچگی سلیقه مرا قبول داشت از جا بلند شد و گفت:

... باشه ... فقط امتحانش می کنم-

لبخندی زدم و گفتم

... باشه فقط امتحانش کن-

آن قدر در این دو ساعتی که به مزون آمده بودیم لباس ها را بالا و پایین کرده بود که دخترک همراهمان به بهانه ای از ما جدا شده بود و انتخاب را به خودمان ... سپرده و به طبقه پایین رفته بود... و من مانده بودم و محیا

لبخندی زدم و به طرف پیراهن رفتم ... شک نداشتم در تن محیا حسایی خودش را نشان خواهد داد ... اصلا نمی فهمیدم آن چه سلیقه عجیب و غریبی بود که داشت ...

پیراهن ساتن قرمز رنگ را برداشته به دستش دادم و گفتم

... تا تو بپوشی می گم فرزینم بیاد بالا-

نمی دانم ... شاید خودش هم از انتخاب های بی سرو تهش خسته شده بود که حرفی نزد و به سمت پرده بزرگ مخملی رفت که می توانست لباس را در آن جا ... پرو کند

با گوشی خود محیا با فرزین تماس گرفتم که گفت

...جانم خانومم-

لبخند بر لبانم نشست ... محیا یک کار درست در عمرش انجام داده بود و آن هم انتخاب مردی مثل فرزین بود ... پسری به شدت مودب و آقا ... خانواده دار و متین ...

... ببخشید آقا فرزین منم شایلی-

با شرمندگی جواب داد

... شما ببخشید خانوم-

خواهش می کنم ...میشه یه بار دیگه بیایید بالا ؟-

مکت کرد و آرام گفت

میشه خودتون انتخاب کنید؟-

... آقا فرزین لطفا ... منتظریم-

.. بنده خدا چشمی گفت و من تماس را قطع کردم

منتظر محیا نشستم و به روزهای گذشته فکر کردم ... به روزی که تازه بازگشته .. بودم

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_سی_یک

تمام طول راه در هواپیما با دلتنگی عجیبی بی صدا گریه کرده بودم و حتی دانیار ... هم نتوانسته بود با حرف هایش آرامم کند

... او که نمی دانست دیدن یار در آخرین لحظه ها چه دردی دارد

... او که از آن همه عشقی که نثارم شده بود خبر نداشت

خبر نداشت با چه مشقتی خود را راضی به ترک آنجا کرده ام .. بدون دامون و با اقلبی بی اندازه عاشق

... به محض رسیدن به محله دوباره به گریه افتادم

... چه قدر سخت بود

حالا که به مرحله اجرا و عمل رسیده بودم ، می دیدم اصلا چیزی در چنته ندارم ...

چه باید می گفتم ؟

عمه را چطور باید راضی می کردم ؟

اما نمی دانستم دانیار هم می تواند مثل برادرش همچون کوهی محکم تکیه گاهم باشد .. اصلا حالا دلیل اصرارهای دامون را می فهمیدم ... همراه هم به خانه رفتیم می خواستیم غافلگیرشان کنیم و شاید این گونه برای خود فرصت بخریم

عمه با دیدنمان آنقدر گریه کرد که حالش بد شد ... یعنی تمام این مدت ظاهرش ... را آرام نشان می داده اما از درون به شدت دلتنگ بوده

خود من هم بهانه ای پیدا کرده بودم تا راحت گریه کنم هر چند که کمتر از عمه دلتنگ نبودم اما خب هر چه بود بهانه اشک ریختن های دل بی قرارم جور شده ... بود

همان شب دانیار با درایت تمام نبود دامون را جوری توجیه کرد که عمه هم به ... آسانی پذیرفت

خب من هیچی ... نمی گه این بچه کلافه می شه؟-

لب گزیدم و باز دانیار توجیه کرد

مامان این دوتا بین خودشون حلش کردن .. ضمنا زمان زیادی نمی بره ... -
.. دامونو که می شناسی درست و درمون جواب به کسی نمی ده

عمه مرا بیشتر به خود فشرد و گفت

خدا روشکر برگشتی مادر ... تو مملکت غریب تنها می مونی که چی؟-

دانیار از فرصت استفاده کرد

... منم دارم از صبح همینو می گم دیگه-

من که نمی فهمم یعنی یه تلفن ساده هم نمی تونه بکنه؟-

دانیار نگاهم کرد اما پاسخ داد

مامان جان اون جایی که هستند امکانات درستی نداره .. گفته هر موقع بتونم -
.. زنگ می زنم

والا من که نفهمیدم این پسره دنبال چیه ... اصلا این چه جور تجارتیه ؟ این دفعه -
... برگرده نمی دارم از جاش جم بخوره

خلاصه که آن شب بالاخره عمه توسط حرف های دانیار آرام گرفت ... شاید پذیرش
... من هم عمه را به این باور رساند که مشکلی در کار نیست

.. با صدای محیا به خود آمدم
... باز که تو فکری ... یا خودش میاد یا نامه اش-

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_سی_دو
... نگاهم روی او و پیراهن بسیار زیبای توی تنش نشست
خانومانه به نظر می رسید اما قبل از هر حرفی فرزین وارد شد و با دیدن محیا در
... آن لباس در جایش ایستاد
... سکوت و نگاه خیره هر دویمان باعث شد محیا نگران بگوید
وای یعنی انقدر بد شدم؟-
:اجازه دادم تا فرزین حرف بزند
... بی نظیر شدی خانومم-
و بی معطلی نزدیک شد و دست محیا را گرفت و پشت آن را بوسید ... خنده ام
:گرفت ... محیا با بدجنسی گفت
واقعا؟-
:لبخند زدم
... خیلی بهت میاد پرنسس-

پشت پیراهن را که کمی بلند بود در دست داشت ... دور خودش چرخید و گفت
جدی می گید دیگه ؟-

فرزین بی توجه به حضور من عاشقانه گفت
فوق العاده ست ... می دونستم اخرش با اون همه وسواس یه پیرهن خوشگل -
... انتخاب می کنی

محیا با شیطننت دست روی پیراهن دنباله دار قرمز رنگش کشید و گفت
... خودمم همین فکرومی کردم-

عمه مهربان دستم را گرفت و پرسید

واسه خودتم چیزی گرفتی ؟-

سرم را به نشانه نه تکان دادم

... نه عمه جون ... نیازی نبود-

... مادر ... من که بهت گفتم-

میان کلامش پریدم

... عمه جون می خوام پیرهنی رو که دامون برام تو لندن گرفته بیوشم-

و به محض بردن نامش دلتنگ شده و بغض کردم ... چیزی به پایان دو هفته وعده

... شده دامون نمانده بود و من حسابی دلتنگش بودم

... بی صبرانه برای آمدنش لحظه شماری می کردم

#پست_سیصد_سی_سه

شاید اگر نامزدی و برنامه های محیا نبود نمی توانستم با ان همه دلتنگی دوام بیاورم اما خب خدا را شکر محیا چنان مرا درگیر کارهایش کرده بود که نمی ... دانستم چطور شب و روزم می گذرد

مینا هم باردار بود و نمی توانست زیاد دنبال کارها و دستورهای محیا برود این ... بود که من تمام وقت در اختیارش بودم

وقتی برگشته بودم با سورپرایز محیا مواجه شده بودم .. باور نداشتم که به فرزین . جواب مثبت داده باشد

..به قول خودش برای فرزین شرط گذاشته بود که تا برگشت من صبر کند در یک بله برون خانوادگی محرم شده بودند و حالا قرار بود مراسم بزرگتری ... گرفته و جشن بگیرند

:عمه با لحنی خاص گفت

... دیشب خوابشو دیدم مادر -

...قلبم هری فرو ریخت ... خواب های عمه عجیب بود

شما که چیزی رو از من مخفی نمی کنید ؟-

:لب گزیدم

عمه جون برای چی باید از شما چیزی مخفی کنیم ؟-

:نگاه به فضای بیرون اتاقش دوخت و زمزمه وار جواب داد

بچه م پریشون بود ... بغلش کردم اما قلبش تند تند می زد ... بهش گفتم دامون -
مادر چرا انقدر دیر کردی ... گفت گیر بودم مامان

: صدایش لرزید

داره خودشو خسته چی می کنه ... تو چرا کوتاه اومدی مادر ؟ این همه کار و -
... پول به چه دردی می خوره وقتی خودش اون ور دنیا اسیره زنش این ور دنیا
.. عمه جون دامون حرفی از نوع کارش به منم نزده ... یعنی می شناسیدش که-

:به نرمی خندید

... می شناسمش مادر-

... عمه-

... جانم-

... منم خیلی دلم بر اش تنگ شده-

:دستش را نواز شگرانه روی صورتم کشید و گفت

... چشمات که این جوری دو دو می زنن می فهمم تو دلت چه خبره-

در آغوشش فرو رفتم و دمی عمیق گرفتم و با صدایی که فقط خود می شنیدم پیچ
:زدم

... دامون خیلی زود برمی گرده-

, ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_سی_چهار

با حال بد و آشفته ای از خواب بیدار شده بودم اما نمی خواستم کسی از مکنونات... درونی ام آگاه شود ... بی قرار بودم و سردرگم

با وجود لرزشی که در دستانم حس می کردم ، صبحانه را با جان کندن درست ... کرده بودم و عمه را برای خوردن آن به آشپزخانه فرا خواندم

دانیار هم از ورزش صبحگاهی بازگشته و دوش گرفته بود و همان طور که با ... حوله مشغول خشک کردن موهایش بود به جمع ما پیوست

برای عمه چای ریختم و برای او یک فنجان قهوه .. دست خودم نبود با دیدن فنجان ... قهوه بغض کردم

...انگار صدای عمه از دور به گوش می رسید

مادر این چه ورزشی تو این سرما؟-

... مامان جان من عادت دارم-

دامون بچه م همین طوری بود ... سر صبح دوش گرفتنش به راه بود ... هرچی - ... می گفتم مادر می چایی گوش نمی کرد

صدایش بغض داشت ... من این دلتنگی را خوب می فهمیدم ... قلبم پر درد فشرده ... شد

آرام و بی رمق روی صندلی نشستم ... اسم دامون انگار تیر خلاصی بود برای قلب بی نوای من ... امروز آخرین روز از وعده مقرر شده دامون بود ... در این دو هفته هر لحظه منتظرش بودم ... اما نیامده بود و قلب بی قرار مرا به آخرین ..روز دلخوش کرده بود

من منتظرش بودم ... انگار قلبم در جایش نبود و رها شده در سینه ام می کوبید
... یاد روزی افتادم که صبح زود با من تماس گرفته بود ... گفته بود پشت در است
.. اما من باور نکرده بودم

... تمام این دو هفته را من با تک تک خاطراتش گذرانده بودم

عمه دست یخ کرده ام را میان انگشتانش گرفت

... مادر تو چرا امروز انقدر رنگت پریده؟ ... چه قدری یخی تو-

چه می گفتم؟ می گفتم از لحظه چشم باز کردنم منتظر آمدنش هستم؟

کاش می توانستم به همه بگویم امروز دیگر دامون می آید؟ اما اگر نیامد چه؟

دانیار کمی خود را جلو کشید

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_سی_پنج
-شایلی جان... خوبی؟

: سرم را تکان دادم

...خوبم ... دیشب دیر خوابیدم ... یه کم خسته ام-

:عمه مهربان گفت

همش تقصیر محیاست ...خسته کرد این بچه رو ... من نمی دونم به کی رفته این -
دختر؟

:دانیار خندید

... دلم برای فرزین می سوزه .. بقیه موهاشم تو این راه از دست می ده-
بی اراده لب هایم کش آمدند ... وای که محیا همه را بابت این موضوع علنا تهدید
... کرده بود ... بیچاره فرزین

: عمه هم خندید

... یعنی آقاتر از این پسر ندیدم-

.. این دیگه آقای نیست خریده ... پسر رسماً رد داده-
نگاه حیرانم را به دانیار دوختم ... با خونسردی کارد توی دستش را در کره فرو
برد و افزود

... البته این دیالوگ مخصوص دامون بود، من کش رفتم-

چرا امروز که حال من بد بود انقدر حال و هوای همه چیز دامونی بود؟

:چشمانم خیس شد و قلبم بی قرار تر... عمه با مهربانی گفت

بچه م چرا یه زنگ نمی زنه؟-

:دانیار که فهمید با حرفش راه را به بی راهه کشانده در صدد درست کردنش گفت

... مامان جان منو دریاب که دامون بیاد، رفتنی هستم-

:عمه پر غصه جواب داد

من چه قدر بدبختم که نمی تونم بچه هامو یه جا نگه دارم ..چی میشه حالا که -
... دامون قراره برای همیشه بمونه تو هم جمع کنی و برای همیشه برگردی بیایی
دانیار از جا بلند شد و این بار کنار مادرش نشست ...دست دور شانه ی او انداخت
و گفت

چشم بانو ... بذار اول تکلیف این پسر کوچیکت رو روشن کنیم بعد منم یه -
... فکرایمی می کنم

می دانستم برای دل بی قرار عمه این حرف را میزند وگرنه که محال بود با آن
.. همه موقعیت اجتماعی خوب دانیار برمی گشت

با صدای زنگ تلفن از جا بلند شدم ... دانیار شیطننت کرد

... حتما خانم ریزه ست ... این دختر یه جا آروم و قرار نداره-

عمه با مهربانی گفت

...من که می گم واسه استرسشه-

به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم ... یک گوشم پیش عمه و دانیار مانده بود
که عمه هنوز داشت او را راجع به دامون سوال پیچ می کرد و گوش دیگرم که
: صدای هیجان زده محیا در آن پیچید

شایلی تو مطمئنی امروز با من نمیایی؟-

, ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_سی_شش

همان دیشب گفته بودم که می خواهم امروز را در خانه بمانم ... هیچ کس نمی
دانست من امروز را در انتظار خواهم گذرانم

... علیک سلام-

...اوه ... سلام ... دارم دیوونه می شم شایلی ... تو رو خدا کمک کن-

... یکی باید به من کمک می کرد

... محیا جان همه چیز مرتبه .. امروز بمون خونه و استراحت کن-

چطوری آخه؟.. دل آشوب دارم... اصلا موندن شماها چطوری انقدر ریلکس -
بودید؟

بی اختیار مرا به یاد روز نامزدی ام با دامون انداخت .. روزی که خوب شروع
.. شده بود اما لارا همه چیز را خراب کرده بود

... من حتی مهمانی دانیار را هم با حضور لارا از دست داده بودم

کاش دامون می آمد ... قلبم برای بودنش ... برای آغوش گرمش .. برای آن لحن
... حرف زدن هایش .. برای همه و همه تنگ شده بود

شایلی ؟-

... جانم-

میایی پیشم ؟-

.. تو بیا محیا ... من امروز حالم خوش نیست-

... باشه تندی گفت و تماس را قطع کرد

:عمه به کمک دانیار از آشپزخانه خارج شد .. به طرفش رفتم

...محیا بود .. میاد این جا-

:دانیار با خبانت گفت

... من کار دارم می رم جایی شب میام-

:لبخند نرمی زدم

آخه چه طور دلت میاد ؟-

: خندید

... همه که شایلی نمی شن-

.. و چشمکی زد و عمه را به اتاقش برد

چه سخت بود انتظار ... درست مثل جان دادن می مانست ... مثل کسی که در یک ... تنگنا گیر افتاده باشد ... از همه طرف احساس فشار می کردم

, ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_سی_هفت

... محیا آمده بود و یک ریز حرف می زد

از این که هیچ چیز باب میلش نیست می گفت اما من غرق در رویای دامون بودم
..... رویای بودنش ... رویای آمدنش

دست خودم نبود انگار افتاده بودم روی دور مرور ... مرور خاطراتی که حالا
... برایم شیرین بودند و هربار با یادآوری شان لبخند را بر لبانم می نشانددند

دیوونه شدی شایلی؟-

.. با نگاه عاقل اندر سفیهی چشم به او دوختم

من دارم از بدبختی هام می گم تو داری لبخند می زنی؟-
بی اختیار زیر خنده زدم طوری که اشک هایم جاری شد و پشت بندش به هق هق
... افتادم ... از جا پرید و محکم بغلم کرد
وای شایلی ببخشید ... منِ خر همش فکر خودمم ... خدا بگم دامنو چی کار نکنه-
...
نفسم بالا نمی آمد ... کم آورده بودم ... چطور می گفتم من دامن را همان لحظه
... می خواهم ... طاقتم تاق شده بود ... با من به گریه افتاد
... شایلی عزیزم ... تو رو خدا این جوری نکن ... به خدا مطمئنم زودی میاد-
... تمام امروز را تحمل کرده بودم... تمام امروز و دو هفته ی اخیر را
دقایق و گذر زمان درست مثل شکنجه گری سفاک قلب و روحم را به بازی گرفته
... بودند و من حالا بی طاقت از نبودش دلم جز گریستن چیز دیگری نمی خواست
.. دامن نیامده بود

... از مراسم جشن نامزدی محیا چیزی نفهمیدم
چرا که تمام مدت در یک خلسه عمیق فرو رفته بودم و مثل یک آدم کوکی بی آن
... که درک درستی از اطراف داشته باشم در مجلس شرکت کرده بودم
به اصرار محیا همراهش بودم .. با هم به آرایشگاه رفته بودیم ... مینا هم آمده بود
و برخلاف آن ها ، در ساده ترین حالت ممکن و فقط به اصرارهای زیادشان کمی
... خود را آراسته بودم
تمام دیروز و دیشبم به انتظار گذشته بود ... انتظاری که درست از همان دیروز به
... حد اعلای خود رسیده بود
.. دامن نیامده بود

گیج و گنگ کنار عمه نشسته بودم ... خودم را با پذیرایی از او مشغول کرده بودم ... میوه برایش پوست گرفته و تنها مخاطبم او بود

.. محیا و فرزین میان جمع دخترها و پسرهای فامیل می رقصیدند
نمی دانم شاید حال ناخوش این روزهایم باعث شده بود که همه چیز به طرز
.. وحشتناکی مسخره به نظرم می رسید

... با نزدیک شدن اقوام ترس وجودم را فرا می گرفت
... فراری بودم از هر چه سوال های دیوانه کننده اقوام
سوالاتی که در عین آزار دهنده بودندشان ، من بی قرار را به یاد دامون و بی وفایی
... اش می انداخت

حالا دیگر دل شوره هم اضافه شده بود و کسی در پس زمینه ذهنم فریاد می زد
... بلایی بر سر دامون آمده که به عهد وفا نکرده است

نمی توانستم حرف بزنم و عمه را نگران کنم .. تنها کاری که از دستم برمی آمد
.. سکوت بود و ریختن توی خودم

عمو نادر که کنارم نشست و شروع به احوال پرسی کرد حس کردم تمام دل و
.. روده ام با هم به طغیان در آمده است

... من طاقت این نحو دلسوزی کردن ها را نداشتم ... کاش می توانستم فرار کنم
... در نگاه عمو یک نگرانی عمیق بود که نمی توانستم تحملش کنم

باباجان خوبی؟-

بخشک و سرد و زیر لب نالیدم

... من خوبم عمو-

آخه این چه حالیه ؟-

... می خواستم بگویم این از اقبال بد من است .. آن از اشکان این هم از دامون
شایلی شیطون و سرزنده ما چی به سرش اومده باباجان؟ -

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_سی_هشت
حتی بابا جان گفتن های عمو هم نمی توانست کارساز دل بی تاب من باشد ... می
دانستم رنگ به رخ ندارم ... حالم بد بود ... حفظ ظاهر کردن سخت بود... کاش
می توانستم از دانیار کمک بگیرم و با هم از آن جا فرار کنیم ...بلافاصله به او
پیامک دادم
...لطفا بیا دنبالم-

... حالا عمو احمد هم به جمع ما اضافه شده بود
عمو از دامون چه خبر؟-

نفس در سینه ام حبس شد... این جمع دست به یکی کرده بودند که سکوت مرا
... بشکنند ...اصلا انگار هر کدام پتکی برداشته بر پیکره بی جانم می کوبیدند
انگشتانم زیر میز دور گوشی ام قفل شده بود ... دو هفته تاب آورده بودم و هر
... بهانه ای برای نبود دامون تراشیده بودم اما حالا دیگر چیزی در چننه نداشتم
کسی نبود از آن ها بپرسد چه از جان من می خواهند ؟
چرا نمی گذاشتند با درد خود بمیرم؟

باید همان جواب های تکراری را می دادم یا از جایم بلند شده و در مقابل ده ها ... چشم کنجکاو فرار می کردم

از همان ابتدای ورودم بر خود لعنت فرستاده بودم که چرا هیچ بهانه ای جور نکرده بودم تا به آن مراسم نیایم

حس خفگی امانم را بریده بود ... چیزی سفت و سخت توی گلویم را پر کرده بود و ... راه نفس کشیدن را برایم سخت می کرد

...از دیروز گذر زمان عجیب کند و زجرآور شده بود و نمی خواست تمام شود ...با آمدن دانیار و فراخواندم انگار به یک باره دنیا را به من دادند

شایلی جان .. یه دقیقه همراه من میایی؟-

بی معطلی از جایم برخاستم و با عذر خواهی از عموهایم به همراه دانیار از آنجا ... دور شدم

چی می گفتن که اون جوری رنگ و روت پریده بود؟-

... وای دانیار تو رو خدا تو دیگه سوال نکن-

:خندید و گفت

... عمو نادر که داره عجیب مثل زن عمو حمیرا می شه-

... بریم بیرون-

... بیرون سرده دختر-

...دارم خفه میشم-

... باشه بیا بریم پالتوت رو بگیریم-

... صدای فریاد عمو فضای خانه را پر کرده بود
خشکم زده بود اما در همان حالت هم داشتم به این فکر می کردم چرا عمو
مراعات حال عمه را نمی کند ؟
اینا چیه .. ها؟ ... چرا تموم مدت همه چی رو مخفی کردی ؟-

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_سی_نه
... صدای فریاد عمو فضای خانه را پر کرده بود
خشکم زده بود اما در همان حالت هم داشتم به این فکر می کردم چرا عمو
مراعات حال عمه را نمی کند ؟
اینا چیه .. ها؟ ... چرا تموم مدت همه چی رو مخفی کردی ؟-
... حتی اشکی هم نداشتم
یعنی فکر می کرد من خبر دارم و در این مدت سکوت کرده ام ؟
.. گوشی موبایل درون دستش می لرزید
.. رگ کنار شقیقه اش بیرون زده و تمام صورتش سرخ و کبود بود
... یک لحظه یاد دامون افتادم
... او هم وقتی عصبانی می شد درست مثل عمو رگ کنار شقیقه اش ورم می کرد

دانیار عصبی گوشی را از دست عمو بیرون کشید و همان طور که به گوشه ای پرت می کرد، مثل خودش فریاد زد

از کجا معلوم که فتوشاپ نباشه دایی؟-

عمو نگاه خصمانه اش را دورتا دور روی ما چرخاند

اصلا خود این پسره الدنگ کجاست؟ ها ... چرا نزدیک سه هفته ست شایلی - برگشته اما از این شازده خبری نیست آبجی؟

: عمه همان طور که با دستان لرزانش روی پاهایش را می مالید، نالید

...اینا همش دروغه نادر ... افتراست-

عمو پوزخند زد

مرتیکه رفته پی الواطی ... می فهمی آبجی؟ چیش دروغه؟ ... حرفات یادته - آبجی؟ ... دامون اشکان نیست .. دامون عاشقش شده ... حواس بچه م به شایلی ... هست ... حالا این عکسا دروغ شدن

دانیار به سمت عمو هجوم برد و یقه اش را گرفت

... دردت اینه دایی؟ الان وقت این حرفاست-

می دانستم دانیار هم مثل من نمی تواند حرفی از اتفاقات پیش آمده در لندن بزند ... عمه در شرایطی نبود که آن حجم از اتفاق را بپذیرد و پس می افتاد

عمو دست او را محکم کنار زد و سینه سپر کرد

نه دردم این نیست ... من روی این پسر حساب باز کرده بودم... رو غیرتش .. - رو تعصبش ... وقتی جلوی اشکان و ایستادم .. وقتی تو گوشش سیلی زدم ... وقتی گریه کرد و به پام افتاد و گفت دامون داره گولتون می زنه، باورش کرده بودم اما این عکسا چی می گن دانیار؟

نفسش را پر درد بیرون داد و انگار که با خودش حرف می زند ، گفت

بگو این دختر چرا این جوری شده ؟ چرا مثل یه مجسمه بی حرف شده ... تازه -
فهمیدم این اشکان بوده که تمام مدت راست می گفته و من باورش نکردم ... اصلا
دامون از همون بچگی با این دختر مشکل داشت ... از کجا معلوم همه ش نقشه
نبرد ؟ از کجا معلوم شایلی بازیچه دستش نبوده؟
پاهایم رمق نداشت ... قلبم داشت ساز ناکوک می زد... سرم گیج می رفت و گوش
... هایم وزوز می کردند
اشکم سرازیر شد و لب و چانه ام لرزید و با جان کندن چیزی را گفتم که شاید در
آن لحظه باورش برای خودم هم سخت بود
... دامون برمی گرده عمو .. اینا همش دروغه-
عمو سری به تاسف تکان داد و غریب
... وای دختر ساده من ... اون عکسارو خوب نگاه کن-
... پلک بستم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۳۷:۱۵

#پست_سیصد_چهل
... دلم نمی خواست چیزی ببینم
کاش دامون زودتر می آمد ... کاش عمو ساکت می شد. صدایش شده بود اجل من
...

عمو برخلاف تصور من دیوانه شد... با قدم های بلند به طرف گوشه اش رفت و .. آن را برداشت ... قلبم فرو ریخت

.. زبان در دهانم خشک شده بود و قادر به تکان دادنش نبودم

عمه نالید:

... نکن داداش-

عمو فریاد زد:

شایلی جمع کن بریم... نمی خوام وقتی اون مرتیکه برمی گرده تو توی این خونه -
... باشی

دانیار مقابل من ایستاد و خشمگین فریاد زد:

... دایی احترام خودتو نگه دار-

عمو نادر عصبی تر گرید:

... آجی به شازدت بگو بکشه کنار-

اما قبل از عمه این من بودم که فریاد زدم:

... من هیچ جا نمیام-

... نگاه عمو عصبی روی من خشکید

... من تا دامون نیاد هیچ جا نمی رم-

عمو گوشه را به طرفم گرفت و با لحنی متمسخر گفت:

ببین دختر ... چشمتو باز کن ... اینی که تو بغل این زنیکه خوابیده من نیستم... -
... دامونه ! شوهرت

... اشک درشتی از چشمانم بیرون چکید

.. در سرم غوغا بود

... دامون نیامده بود ... با لارا رفته بود

... دامون نیامده بود... گفته بود به او اعتماد کنم

تصویر خندان لارا را در آغوش دامون از پشت پرده ی اشک تار می دیدم ... سر
در گریبان دامون فرو برده بود ... حالت تهوع داشتم و تمام دل و روده ام در حال
... جوشش بود

بازم می خوام بمونی؟ آره-

... نگاهم خیره بود ... نمی توانستم تا قبل از آمدن دامون جایی بروم

... همه چیز دروغ بود

.. بدنم سر و بی حس بود

عمو از من چه می خواست؟

:عمه نالید

... داداش-

... عمو محکم و عاجزانه توی سر خود زد و روی صندلی پشت سرش نشست

خاک بر سر من ... نتوانستم از امانت داشتم درست مراقبت کنم ... اون از پسر -
احمق خودم که اون طور جلوی این بچه سکه یه پولم کرد و بی ارزشم کرد اینم از
پسر تو آجی ... دلم خوش بود اگه اشکان گند زده دامون اون قدر مرد هست که
.. درستش کنه اما ... وای ... خدا ... دیشب تا صبح پلک رو هم نذاشتم

... و با ضربه محکم تری بر سرش، احساس ندامتش را بیشتر از قبل نشان داد

... تصویر لارا و دامون در آغوش هم لحظه ای از مقابل چشمانم کنار نمی رفت

چرا روحم داشت به آن شب پرواز می کرد؟

... دامون آمده بود و تمام احساسات مرا به جریان انداخته بود

... باورش سخت بود اما دامون مرا بازی داده بود

.. حالا که بیشتر فکر می کردم دامون قصد بازگشت نداشت

... دامون آن شب آمده بود و کامش را گرفته و رفته بود

چه قدر زود باور بودم ... آخر چه قدر می توانستم احمق باشم ؟

: با این حال گفتم

... عمو من هیچ جا نمیام-

من جایی جز کنار عمه نداشتم .. دامون بر نمی گشت ... هیچ کس از خفای این

.. ماجرا خبر نداشت

... کاش می توانستم بگویم عمو خیالت تخت دامون بر نمی گردد

... کاش می توانستم بگویم همه چیز نقشه بود

:عمو از جا برخاست ... نگاه متاثری به من انداخت و گفت

حق داری عمو جان... حق داری ... حنای منم دیگه پیشتر رنگی نداره ... همه -

... مون بهت بد کردیم

عمو که از خانه بیرون رفت دانیار به طرفم آمد و با خشونتی که از او بعید بود

:بازویم را گرفت و گفت

... با من بیا-

... و مقابل نگاه متحیر عمه مرا با خود از اتاق خارج کرد

#پست_سیصد_چهل_یک

با حالتی عصبی مرا کشان کشان به انتهای راهرو برد و پالتویم را از چوب رخت برداشت و به طرفم گرفت
...بیوششش-

ترسیده و زیر نگاه خشمگینش در جایم خشکم زده بود که با لحنی ملایم تر گفت
... لطفا-

... پالتو را به تن کردم

خودش یک پلیور نازک به تن داشت اما بی آن که چیز دیگری به تن کند در را پر
... سر و صدا باز کرد و مرا به بیرون هدایت کرد

سوز سرد آذر ماه لرزی خفیف بر جانم نشانده ... دانیار بازویم را گرفت و با هم به
.... پشت ساختمان رفتیم ... پس او هم نمی خواست عمه از چیزی مطلع شود

به محض رسیدن صدایش را رها کرد

تو چی رو از من مخفی کردی دختر؟-

: به لکنت افتادم

... من ... دانیار ... من ... مخفی-

پس حرفای دایی درسته ... من خر رو بگو که فکر می کردم از نبود دامونه که -
... این جوری رفتی تو لک

.. عمو با آن حرف هایش باعث شده بود دانیار به شک بیفتد

با اتفاقاتی که افتاده بود دیگر نیازی نبود چیزی را مخفی کنم ... من هم آدم بودم
... ... قلبم داشت می ترکید

:اشکم سرازیر شد و حق حق کنان گفتم

... اون شب دامون اومد پیشم ... ما اون شب با هم بودیم-

:گوشه لب و چشمانش به یک باره چین افتاد و ناباورانه فریاد زد

چیییییییییی؟ تو.... چی گفتی؟-

:لب گزیدم ... می دانستم تا مرز جنون دیوانه خواهد شد اما اعتراف کردم

... دامون نخواست هیچ کس بفهمه .. دامون گفت باید دور بشیم-

: چنان کف دستش را روی تنه درخت کنارش کوبید که از جا پریدم

تو چی کار کردی شایلی؟ چیز به این مهمی رو سه هفته ست از من قایم کردی -
... ها؟ چی توی اون کله تون کار گذاشتن؟

:گریه ام بیشتر شد و کلمات را عاجزانه تکرار کردم

دامون ... گفت ... هر چی .. کمتر بدونیم ... برای همه بهتره گفت ... گفت ... -
... برید ایران و منتظر باشید .. گفت ... بهم اعتماد کنید

دانیار نفس نفس زنان نگاهم می کرد ... معلوم بود که نفسی ندارد که این جور
عمیق دم و بازم می کند ... پنجه

:به موهایش کشید

وای شایلی ... وای ... شماها دیوونه شدین؟-

... نمی دانستم چه بگویم ... اصلا چه داشتم که بگویم

... باز هم با ساده انگاری ركب خورده بودم

، ۲۰.۰۸.۲۵:۳۷:۱۵

#پست_سیصد_چهل_دو

حالا که بیشتر فکر می کردم با نقشه زیرکانه ای گول دامون و لارا را خورده بودم

...

... و ناخواسته دانیار را هم گول زده بودم

... نگاه دانیار بالا آمد و روی صورت رنگ پریده ام نشست

... کاش حداقل منو امین خودت می دونستی ... کاش بهم می گفتی-

... امین ... اعتماد ... این ها کلماتی بودند که بارها مرا به زمین زده بودند

:سرم را به طرفین تکان دادم و نالیدم

.. ازم خواست بهش اعتماد کنم-

:سرش را با دستانش دربرگرفت

تو که اون عکسا رو باور نکردی؟-

... باور؟ کلمه ای کاملاً بی معنا برای من

... من دیگه هیچی رو باور ندارم-

:متاثر نگاهم کرد و پچ زد

من فردا برمی گردم ... باید بفهمم چه اتفاقی افتاده ... این عکسا نمی تونن حقیقت -
... داشته باشن

... نمی توانستم بایستم ... دانیار هم می رفت و من می ماندم و کوهی از درد
: خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را گرفت و مرا در جایم نگه داشت
تو که باور نکردی شایلی؟-

دنبال چه بود؟ بی اختیار پوزخند زدم ... نفسش را با پوفی بیرون داد و گفت
... دامون نمی تونه خائن باشه ... چطور تونست ما رو از اون جا دور کنه-

... صدای دانیار در سرم دنگ دنگ می کرد

... دامون نمی تونه خائن باشه

... اما عکس ها چیز دیگری را نشان می داد

... لارا در آغوش دامون بود ... عکس ها دروغ نمی گفتند

چه قدر چهره جدیدش را دوست داشتم .. همان که آن شب هم دلم برایش رفته بود
...

... صداها در سرم فریاد می زدند و با هم در جنگ و جدال بودند

... دامون عاشقته

... دامون نمی تونه خیانت کنه

پس اون عکسا چی می گن؟

... تو بغل هم بودن .. دختره داشت می خندید

... نه دامون

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_چهل_سه

... و جمله نصفه می ماند ... هیچ جمله ای برای انتهایش نمی یافتم

... پالتویم را در آوردم و با حالی خراب به سمت اتاق عمه رفتم

. با پشت دستانم اشک هایم را پاک و کمی موهایم را مرتب کردم

... تنها کسی که می توانست قلب بی قرارم را آرام کند او بود

... کاش عمه می توانست جواب سوال هایم را بدهد

.. لای در را آرام باز کردم و سرک کشیدم

... عمه جون-

.. صدایش ضعیف بود اما مثل همیشه مهربان

... بیا مادر ... بیا قربونت برم-

عمه صبور بود ... منتظر مانده بود تا به سراغش بروم ... وارد اتاق شدم ... پرده

... ها کشیده و اتاقش روشن بود و او به عادت همیشه کتاب دعا به دست داشت

... باز هم داشت با آرامش همیشگی دعا می خواند

... دستش را دراز کرد و من به آغوش همیشه مهربانش پناه بردم

... منتظرت بودم مادر-

کتاب را روی میزش گذاشت و مرا دو دستی به آغوش کشید و همانطور که روی
موهایم بوسه ای می زد زمزمه وار گفت

دانیار که اذیتت نکرد؟-

... سرم را تند تند به طرفین تکان دادم

... شما خوبید؟ حرفای عمو-

لبخند زد

... خوبم مادر ... داداشم زود آتیشی میشه-

موهایم را پشت گوشم داد و با لحنی پر از آرامش گفت

من دامونو بزرگ کردم مادر ... درسته که سال ها ازم دور بود اما اون چشما به -
من دروغ نمی گن ... من اگه ذره ای به عشق دامون شک داشتم هیچ وقت نمی
... داشتم بهت نزدیک بشه

... بیشتر خود را در آغوشش جا دادم

... عمه جونم-

قربونت برم ... صدات که می لرزه دل عمه هم می لرزه ... چی کار کنم که قلب -
گنجیشگم آروم بگیره ؟

: لبخند زدم اما نمی دانم آن لحظه آن جمله مطمئن از دهانم چطور بیرون پرید

من اون عکسارو باور نکردم ... دامون برمی گرده ... نه ؟-

بوسه ای دیگر بر موهایم زد ... عمه همه کسم بود ... نمی خواستم به او دروغ
بگویم و انگار نیاز داشتم عمه عشق دامون را تایید کند

... عمه من دوستش داشتم ... می دونید که-

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

... #پست_سیصد_چهل_وچهار نفس عمیقی کشید

... دامون هم دوستت داشت ... دامونم برمی گرده ... فقط بهم یه قولی بده-

نگاه سوالی ام را به او دوختم

... وقتی برگشت اول به حرفاش خوب گوش کن ... قضاوت نا به جا نکن-

نمی دانم تا چه ساعتی کنار عمه بودم ... اما آرامش حرف هایش تسلی بخش قلب ... بی قرارم شده بود

... موهایش را مثل هر روز شانه زدم و بافتم

... عمه برایم قصه ای شیرین از عشق و سختی هایش تعریف کرد

.. همیشه عاشق صبوری عمه بودم ... برای هیچ کاری تعجیل نمی کرد

.. قضاوت بی جا نمی کرد ... و هیچ وقت هیچ کس را بیخودی تایید نمی کرد

... خسته به نظر می رسید

. وقتی به خواب رفت از اتاق بیرون رفتم

نمی دانم شاید حرف های عمه بود که باعث شد دوباره سرپا شوم ... باید ناهار ... درست می کردم

... عمو مثل طوفان آمده بود و همه چیز را به هم زده و رفته بود

... به آشپزخانه رفتم و خود را مشغول غذا پختن کردم

بسته گوشت چرخ کرده را بیرون آوردم و تا باز شدن یخش ، سیب زمینی ها را
... رنده کردم

... دلم می خواست کتلت درست کنم از همان ها که دامون دوست داشت

.... شاید دیوانه شده بودم

.. ذهن درگیرم رهایم نمی کرد .. چند بار دستم را سوزاندم نمی دانم

... چند بار بغض کردم و چند بار اشک هایم سرازیر شد بماند

... بالاخره ساعتی از ظهر گذشته بود که دانیار به آشپزخانه آمد

... با دیدنش خجولانه لب گزیدم

...چه بویی راه انداختی-

:دلخور و لحنش سر سنگین بود اما با این حال پرسید

غذات کی آماده میشه ؟-

... آماده ست ... بشین-

:پشت میز نشست و گفت

.. از سر صبحی معده ام داره سوراخ میشه-

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_چهل_وپنج دلم برایش سوخت .. او هم درگیر اتفاقات
... عجیب زندگی من شده بود

حق می دادم اگر از پنهان کاری ام دلخور شده باشد ... سه هفته بود که از کار و
... زندگی اش افتاده و با من همراه شده بود

و حالا می فهمید که من و دامون با هم دست به یکی کرده ایم ... شاید هم در
... دلش می گفت حقت است

..شاید باید به او می گفتم

: نفسم را آرام و بی صدا رها کردم

... می رم عمه رو خبر کنم-

... یه سر زدم ... مامان خوابه... صدا نکردم بخوابه-

به سمت اجاق گاز برگشتم و قبل از آن که غذایش را داخل بشقاب بکشم رو به او
:چرخیده گفتم

میشه ... میشه چیزی به عمه نگي؟-

... قرار نیست مامانو درگیر کارای احمقانه مون کنیم-

...خجل سرم را پایین انداختم و غذایش را کشیده روی میز گذاشتم

تمام مدت متفکرانه مشغول خوردن نان خالی از توی سبد روی میز بود .. تشکر
:کرد و با دیدن کتلت ها لبخند تلخی زد

... تا جایی که می دونم دامون عاشق کتلت بود-

... چشمانم پر شد و بی حرف و بی طاقت از آشپزخانه بیرون دویدم

از گریه زیاد چشمانم می سوخت ... ساعتی بود که به اتاقم پناه آورده بودم ... اما
.. تصویر دامون و لارا از مقابل چشمانم کنار نمی رفت
عمو گفته بود دیشب اشکان عکس ها را ارسال کرده است و او تا صبح خون
.. خونش را خورده بود تا نیمه شب به سراغ ما نیاید
دانیار می گفت حماقت کرده ایم و من هر چه فکر می کردم دلیلی برای این کار
.. خبیثانه اشکان پیدا نمی کردم جز حسی خصمانه و تلافی جویانه
اشکان تحقیر شده بود و حالا درست مثل کسی که به دنبال فرصت می گشت ضربه
... اش را زده بود
... انگار زمان تکرار شده بود
به یاد روزی افتادم که دامون عکس های او و آنت را رو کرده بود و امروز عمو
... همان کار را در غیبت دامون انجام داده بود
با قلبی شکسته سر بر بالین گذاشتم و با خستگی روحی و جسمی زیاد به خوابی
... عمیق فرو رفتم

... خیس از عرق و هراسان از کابوسی که دیده بودم چشم باز کردم

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_چهل_وشش
... می گوید که به زحمت نفسم بالا می آمد

آن قدر دویده بودم که نفسی برایم نمانده بود ... دامن همراه لارا رفته بود ... هر
..چه فریاد زده بودم صدایم گم شده بود و به گوشش نرسیده بود
از جا برخاستم... نمی دانستم چه قدر خوابیده بودم اما هر چه بود کسی به سراغم
.. نیامده بود

به خاطر آوردم هنوز ناهار عمه را نداده ام ... حتما دانیار هم بعد از خوردن
.. ناهارش برای استراحت به اتاقش رفته بود

.. با قدم های بلند از اتاق بیرون زدم

... به آشپزخانه رفتم و غذای عمه را گرم کردم

بوی کتلت ها که دوباره در فضای آشپزخانه پیچید خودم هم احساس ضعف کردم
... اما مقاومت کردم تا با عمه غذا بخورم ... سینی غذا و مخلفاتش را چیدم و از
... آشپزخانه بیرون زدم

... وارد اتاق عمه شدم

... عجیب بود او هم مثل من چه قدر عمیق خوابیده بود

به سمتش رفتم و همان طور که سینی را روی میز کنار دستش می گذاشتم صدایش
:زدم

فرخنده بانو ... پاشید ناهار بخوریم ... ببینید چی پختم؟-

و همزمان دست روی دستش گذاشتم ... رنگ از رخم پرید ... درست مثل یک تکه
: یخ بود سرد سرد ... نگاهم به صورت پر از آرامش عمه دوخته شد

... عمه ... جون-

جوابی نیامد ... پلک زدم ... قلبم به یک باره فرو ریخت ... در آن واحد هزار و ... یک فکر به مغزم هجوم آورد ... وحشتزده از افکارم تکانش دادم

... عمه ... تو رو خدا چشمتو وا کن-

بدنش هم مثل دستانش سرد بود ... نفسم رفت ... خشکم زده بود و قادر به هیچ .. واکنشی نبودم

:عمه ام رفته بود! ... بی اختیار صدایی عجیب و فریاد گونه از گلویم بیرون زد

... عمه جونم تو رو قران چشمتو وا کن-

همزمان در اتاق باز شد و دانیار به داخل هجوم آورد ... بی نفس نگاهش کردم ... چشمانم داشت از حلقه بیرون می زد ... صدایم را شنیده بود ... به طرف ... مادرش دوید و دستش را گرفت

:هق زدم

... عمه ... جون شایلی چشمتو وا کن ... عمه الهی قربونت برم تو دیگه تنهام نذار-

اما عمه انگار گوش شنوایش را از دست داده بود که همان طور صبورانه به ... خواب رفته بود

صدای دانیار که داشت قربان صدقه مادرش می رفت مرا مطمئن کرد که عمه ... جانم برای همیشه رفته است

.. مامان جان ... چشمتو باز-

:مادرش را به آغوش کشید و همزمان فریاد زد

... شایلی... زنگ بزن اورژانس ... مامان -

... عمه خوبم رفته بود

گاهی آدم ها اشتباه می کنند .. اما عواقب اشتباهاتشان نه تنها گریبان گیر خودشان ... می شود که اطرافیان را هم بی نصیب نمیگذارد

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۳۷

#پست_سیصد_چهل_وهفت
نگاهم روی جسم
بی جان عمه خشک شده بود ... دستی روی شانه ام نشست و کنار گوشم پیچ زد
...شایلی جونم .. پاشو عزیزم-

... نمی خواستم از اتاق بیرون بروم ... عمه تنها می ماند
... چرا نمی فهمیدند من بدون عمه نابود می شدم
... کسی روی عه ملافه کشید
...می خواستند عمه ام را کجا ببرند ؟
... صدای همهمه بلند شد ... گریه اطرافیانی که نمی دیدمشان گیج و منگم می کرد
... عمه همه کسم بود
چشمان من فقط روی جسم غرق در آرامش عمه فرخنده که حالا زیر ملافه سفید
... پنهان شده بود، قفل بود
... موهایش را خودم بافته بودم
... کاش بیشتر نفس کشیده بودمش

...قلبم از درد زیاد در سینه سنگ شده بود

... دستی مرا از جا کند

... نگاه وحشتزده ام را به صورتش دوختم

... صدا نداشتم

... آن قدر جیغ زده بودم که نفسم به زور بالا می آمد

... دو مرد بایک برانکارد وارد اتاق شدند

... نفسم بیشتر رفت

: صدای زنی کنار گوشم پیچید

... شایلی ... بیا بریم بیرون-

... بهت زده نگاهش کردم

... محیا بود .. کنارش زن عمو هایم ... همه بودند ... عمو احمد

:عاجزانه و با صدایی که از فرط گرفتگی بالا نمی آمد، التماس کردم

... تو رو خدا بهشون بگید نبرنش-

... گلویم سوخت ... عمو احمد جلو آمد

نگاه پر نفرت من روی عمو نادر که حالا دم در ایستاده و سرش پایین بود،

... نشست

وقتی رسیده بود دیگر حال خودم را نفهمیده بودم ... آن قدر جیغ زده بودم که از

... حال رفته بودم

... نمی بخشیدم ... من عاملین این جنایت را نمی بخشیدم

... نمی دانم چه قدر در شوک بودم که دانیار اورژانس را خبر کرده بود

وقتی دکتر گفت ایست قلبی ... نفسم برای قلبی که نتوانسته بود تحمل کند رفته بود
...

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۳۷

#پست_سیصد_چهل_وهشت
وقتی دکتر گفت
... ایست قلبی ... نفسم برای قلبی که نتوانسته بود تحمل کند رفته بود
.. وقتی به خود آدم عمه را کاور کرده بودند
... لب هایم لرزید
... عمه قشنگم
... حالا دیگر کسی قادر نبود جلویم را بگیرد
... عمه را می بردند و قرار نبود دیگر ببینمش
... به خدا ظلم بود
... مگر من غیر از او و مهربانی هایش که را داشتم
: جیغم بلند شد.. داشت گلویم پاره می شد
... عمو ... نذار ببرنش ... تو رو خدا عمو-
... عمو احمد مرا محکم در آغوشش نگه داشت
... هیششش .. عزیزم ... نکن این طور-

... چرا نمی فهمیدند ؟ دلم فریاد می خواست

... عمه ام را به ناحق از من گرفته بودند

... من هرگز نمی بخشیدمشان

قلبم لبریز از نفرتی بیکران به تنها کسی که آن جا بود و باعث مرگ عمه شده بود
:دوخته شد

قاتل ... تو کشتیش ... آخه چراااااااا؟-

... عمو نادر سرش را پایین انداخت و شانه هایش لرزید

گریه می کرد؟ حالا ؟

"نوش دارو بعداز مرگ سهراب ... صدای عمه در گوشم پیچید "نگو داداش

:عمه احمد کنار گوشم پیچ زد

باشه بابا جان ... تو آرام باش ... ببین داری روح عمه تو آزاده می کنی ... -

... شایلی جان ... عزیزم

... صدای لا اله الا الله که فضای اتاق را پر کرد چشمانم کاسه آب شد

: صدایم ناله وار در پی مردانی که عمه ام را می بردند روان بود

.. عمه خوبم-

... عمه قشنگم

چطور تونستی شایلی رو تنها بذاری ؟

... عمه جونم

... نفسم بالا نمی آمد ... گلویم درد داشت ... بغض خفه کننده امانم نمی داد

انگار دنیا دور سرم چرخید و پتک شد و با ضرب بر سرم کوبیده شد که دیگر
... هیچ نفهمیدم

... صدای قرآن از دور به گوش می رسید
... کسی داشت موهایم را نوازش می کرد

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

کسی که بوی عمه را

#پست_سیصد_چهل_ونه
... می داد

... به سختی پلک گشودم

... خیره به زنی که کنارم نشسته بود نگاه کردم
خوبی مادر؟-

مادر جون بود... دستانش لرزان و سرد بود اما باز هم حضورش مایه آرامش می
شد ...

... تمام تصاویر به یک باره و با دور تند مقابل چشمانم ردیف شدند

:اشکم سرازیر شد و نالیدم

... مادر جون .. دخترتون منو تنها گذاشت-

صدای مادر جون می لرزید ... چشمانش خیس بود و سرخ از اشکی که ریخته بود
...

... بدا به حال من مادر ... بدا که من موندم و رفتن بچه مو دیدم-

.. شانه هایش لرزید

... دلم می خواست بغلش کنم

خواستم در جایم بنشینم اما سوزش دستم نگاهم را به سمت سرمی کشید که به
... دستم وصل بود

نمی دانستم چطور و چگونه بی هوش شده بودم اما هر چه بود حالا در اتاقم و
... روی تخت خود بودم

بی توجه به دردی که در دستم می پیچید دستانم را دور تن نحیفش حلقه کردم و
:سر بر سینه اش گذاشتم و لب هایم لرزید

... حالا من چی کار کنم مادر جون ؟ بدون عمه ...چه خاکی به سرم بریزم-

... محکم بغلم کرد و بوسه ای بر موهایم زد

اون جوری نگو مادر ...خدا بزرگه ... ما هستیم ... همه مون...بچه م دامون -
برمی گرده ... خدا بیامرزه عمه ت رو ... همیشه تو حرفاش اول از همه تو رو
... سفارش می کرد

:اشک هایم سرازیر شد و نالیدم

... چطور تونست منو بذاره و بره ... عمه که انقدر بی وفا نبود-

... دلم نمی خواست حرفی از دامون به میان بیاید

او هم یکی از مقصرین از دست دادن عمه ام بود... با یاد آوری اش قلبم محکم
... در سینه فشرده می شد

... نمی توانستم باور کنم عمه واقعا رفته است

.... اصلا زور داشت که این جور عمه را از دست بدهم

عمره مادر .. دست خداست ... هر چی بخواد و مقدر کنه همون میشه ... من چی -
... بگم که دارم می سوزم ... کاش من جای عمه ت رفته بودم مادر

... هر دو با هم به گریه افتادیم

بیچاره مادر جون که صدایش پر از عجز و درماندگی بود ... حال همه بد بود اما
... هیچ کس نمی توانست حال من بیچاره را درک کند

... همزمان در باز شد و محیا سرتاپا سیاهپوش وارد اتاق شد

... مادر جون-

و با دیدن من که چشم باز کرده و در آغوش مادر جون بودم، تندى خود را به ما
:رساند

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

من که چشم باز کرده و

#پست_سیصد_پنجاه

:در آغوش مادر جون بودم، تندى خود را به ما رساند

... خوبى شایلى جونم-

...بى نفس سر تکان دادم و دوباره اشک هايم سرازير شد

... الهی بگردمی " گفت و محکم مرا بغل کرد"

و همزمان به مادر جون گفت

.. بیرون منتظر شمان ... کلی آدم اومده .. شما برید من هستم پیشش-

مادر جون دست روی زانویش گذاشت و ناله کنان زیر لب چیزی گفت ... به

... سختی از جا بلند شد و با قدم هایی لرزان از اتاق بیرون رفت

قلبم به درد آمده بود برای زنی که باید مرگ فرزندش را به چشم می دید و بزرگی ... می کرد

یک بار یادم نمی رود عمه آن وقت ها که اوج مریضی اش بود مرا صدا زد و ... کنار خود نشاند

... به قول خودش می خواست شفاهی وصیت کند

ببین مادر ... تو دختر این خونه حساب می شی ... پسرا که خیلی وقتا نیستن و - .. من دلم به تو خوشه که بعد من حواست به همه چی باشه

: یادم نمی رود که جیغ جیغ کرده بودم

.. ا عمه اینا چیه می گید-

... و دستانم را روی گوش هایم گذاشته بودم ... نمی خواستم بشنوم

با همان آرامش همیشگی اش دستش را روی دستانم گذاشته و گوش هایم را آزاد .. کرده بود

خوشگل عمه ... واسه الان نمی گم که ... اوه.. حالا من می خوام عروس شدنت - .. رو ببینم

: لب برچیده بودم

... واسه هیچ وقت نگید ... من میمیرم عمه-

.. خدا نكنه مادر -

... دستانم را محكم ميان انگشتانش نگه داشته و وصيت كرده بود

از مراسم هايي كه بايد درست و مرتب برگزار مي شد و خيراتي كه بايد به فقرا داده مي شد ... همه چيز و همه چيز .. اما من تمام هم و غم را براي سالم شدنش ..
... براي بودنش انجام داده بودم

نمي دانم شايد عمه هم از عروس شدنم نااميد شده بود كه تنهائيم گذاشته و رفته بود
...

:با صدای محیا به خودم آمدم

بمیرم برای عمه ... آخه چرا این جوری شد ؟ -

... با یادآوری مظلومیتش دوباره و دوباره قلبم فشرده شد

عمه به خاطر من شكست ... هيچ وقت نمي بخشمشون... نه عمو نادر و نه اون -
... اشكان نامردو

:اشكم سرازير شد و ناليدم

... هيچ وقت نمي تونم ببخشمشون -

همه سراغ دامونو مي گيرن ... واي خدا الان چه وقت رفتن عمه بود .. اگه -
... دامون بفهمه

:با قلبی پر از کینه غریدم

... هيچي نگو ازش ... نمي خوام اسمشو بيارى ... مي فهمي ... نمي خوام بشنوم -

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_پنجاه_ویک
بعد از آمدن عمو نادر پی به ماجرا برده بود دست دور شانه ام انداخت و کنار
گوشم پیچ زد

باشه عزیزم ... باشه ... خوب شد به مادر جون چیزی نگفتی ... بیچاره عمو مثل -
موش شده ... آخه من نمی فهمم این چه کاری بود ... عمو که می دونست عمه حال
... و روز خوبی نداره

پر نفرت پیچ زدم

... می خواست تلافی کنه ... حالم از همه شون به هم می خوره-

لیوان شربت آب لیمو و گلاب را به دهانم نزدیک کرد وبا کمی تحکم گفت
...یه قلب شایلی جان ...یه ذره بخور بذار حالت بیاد سر جاش-
رمقی نداشتم ...تمام دل و روده ام به هم می پیچید و آن قدر عرق زده بودم که رنگ
... به رخم نمانده بود

از دیروز که عمه را از دست داده بودم تا به الان جز چند جرعه آب چیزی
... نخورده بودم

... تازه از سر خاک عمه برگشته بودیم... در آن سرما مثل کوره می سوختم
... تب داشتم و گونه هایم از حرارت می سوخت

محیا شانه ام را مالید

ببین چه حال و روزی پیدا کردی ؟ بازم می خوای کارت به سرم بکشه ؟-

از همه شان متنفر بودم که اجازه نداده بودند به قبر عمه نزدیک شوم ... می
... خواستم بمیرم

پیر نفرت دستش را پس زدم

... ولم کن محیا ... برو بیرون-

عصبی غرید:

د بس کن لعنتی .. جیگر همه مونو خون کردی ... عمه فرخنده ... عمه همه مون -
... بود ... به خدا منم حالم بده

با صدایی که در اثر فریادهای دلخراشم خشک و گرفته بود فریاد زدم

... برای من عمه نبود ... می فهمی ... مادرم بود-

اشکش سرازیر شد

... می دونم قربونت برم .. می دونم ... تو توی دامنش بزرگ شدی-

با یادوری کودکی هایم و آن همه محبتی که نثارم می شد باز هم دلم به هم
... پیچید و دستم را مقابل دهانم گذاشتم و عق زدم

... ببین هیچی نخوردی تو این دو روز ... داری همش با معده خالی عق می زنی-

.. میل ندارم ... حالم به هم می خوره-

...خدای نکرده خونریزی معده می کنی-

عصبی غریدم

می خوام بمیرم ... وقتی عمه قشنگم رفت زیر خروارها خاک، جون من چه -
... ارزشی داره

وای شایلی تو چته ؟ چرا دیوونه شدی.. تو و لجبازی ؟-

لجهاز ؟ ...دیوانه ؟ از چه حرف می زد ؟

هیچ کس نمی توانست حال دل من بیچاره را درک کند ... هیچ کس از آن همه ... بدبختی که بر سرم آمده بود و دم نزده بودم خبر نداشت

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۳۷

#پست_سیصد_پنجاه_ودو کاسه صبوری هایم
لبریز شده بود .. عمه رفته بود و من بی طاقت وحشی و افسار گسیخته شده بودم
....

آن قدر در این مدت پی در پی ضربه خورده بودم که داشتم به بی حسی از درد می رسیدم ...

... و حالا رفتن عمه تیر آخر بود و من به فجیع ترین حال ممکن شکسته بودم
... درست مثل ببری زخمی که با هر تلنگری به بقیه چنگ و دندان نشان می داد
... ظاهرا دانیار نتوانسته بود باز هم خبری از دامون بیابد
خودش هم به خاطر مرگ عمه فعلا ماندگار شده بود و نمی توانست برگردد و پی ... او باشد

... چرا نمی خواست بفهمد آن عکس ها گویا و دلیل غیبت او هستند

.. دیگر برایم پیشیزی ارزش نداشت

... همه شان دست به یکی کرده بودند تا عمه را از من بگیرند که گرفته بودند

... حالا توقع داشتند رام و بی صدا هیچ نگویم
دامون را نمی بخشیدم ... او باعث شده بود با ارزش ترین کسی که داشتم را از
دست بدهم

:با حسی مثل سرگیجه مقابل چشمانم سیاهی رفت و نالیدم
... محیا-

:نمی دانم چه دید که جیغ زد
..شایلی جان-

... و من باز هم در خلسه ای از رویاهای از دست رفته ام فرو رفتم

با نوازش های پشت دستم باز هم به آن دنیای سیاه برگشتم ... به دنیایی که تک
... تک عزیزانم را به نوعی از من گرفته بود
پلک باز کردم و با دیدن دانیار که بالای سرم دست به سینه ایستاده بود و لبخند می
.. زد بی اختیار ابرو درهم کشیدم
:صدای محیا از سمت دیگر باعث شد سر به طرفش بچرخانم
... خدا روشکر چشماشو باز کرد-

.... چرا فکر می کردم صورت او هم خندان است

:بی رمق پچ زدم
من کجام ؟-

:محیا تند گفت

.. بیمارستانیم عزیزم ... آرام باش-

:دانیار جلو آمد و گفت

... یه ساعت دیگه می ریم خونه ... منتظر جواب آزمایشتیم-

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_پنجاه_وسه
با ورود دکتر به
اتاق، دانیار که گوشه ای به دیوار تکیه زده بود جلو آمد و محیا از جا بلند شد ...
نگاهم روی لبخند ژکوند و عجیب مسخره اش خشک شده بود که گفت

... خب حدسمون درست بود .. خبرمون خوشه-

بی اختیار به یاد دکترهای توی فیلم ها افتادم .. خبرش خوش آورده بود ؟ محیا
.. انگشتانم را فشرد و چانه من بی اختیار لرزید

:دکتر با سرخوشی تمام گفت

می دونی وقتی مامان می شی دیگه نباید گریه کنی؟ ... سلول به سلوب بدنت به -
اون بچه وصله ... باید تمام و کمال حواست رو به بچه ات بدی و دیگه برای اون
... و سلامتیش زندگی کنی

نفسم در سینه بند آمده بود .. داشت از چه چیزی حرف می زد ؟ بچه ؟ آه از نهادم
... بلند شد .. فقط همین یک فقره را برای تکمیل بدبختی هایم کم داشتم

... قلبم چنان ضرب گرفته بود که هر آن فکر می کردم از دهانم بیرون خواهد زد

... نگاه دانیار پر مهر به چشمانم دوخته شد

... در هر حال تبریک می گم بهتون-

و رو به دانیار گفت

... شما یه چند لحظه بیا بیرون-

سپس رو به محیا کرد و گفت

داروهای تقویتی که می نویسم به موقع بخوره ... خیلی زیادی ضعیف هستند ... -
... گریه غدغنه

محیا میان کلامش پرید

.. آقای دکتر ما عمه امون رو تازه از دست دادیم-

: ابرویی بالا انداخت

خدا رحمتشون کنه .. اما الان باید به فکر زنده ها بود ... می دونید فشار این -
... خانوم رو چند بود ؟ الان فقط و فقط مراقبت جواب می ده

: آن قدر شوکه بودم که نمی توانستم حرفی بزنم ... رو به دانیار گفت

این جور مواقع مردها باید بیشتر هوای خانومشون رو داشته باشن .. ببریدش -
... بیرون ... بگردونیدش .. از فضای مجلس ختم بیاریدش بیرون

: دانیار رنگ پریده و دستپاچه گفت

... پدر بچه سفر هستند ... من برادر شوهرشون هستم-

: دکتر لب برچید

ای بابا ... خب معلومه این خانم به این حال می افته ... همه چیز دست به دست -
... هم داده .. اصلا شما با من بیا بیرون

: و سپس رو به من کرد و گفت

... شما بعد اتمام سرم تون مرخصی .. اما حرفای من یادتون نره-
... و بی توجه به آشوبی که در دلم انداخته بود از اتاق بیرون رفت

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

میان باغی خشک

#پست_سیصد_پنجاه_وچهار

.. و برهوت ایستاده بود

... درختانی که برگ سبزی نداشته و انگار سوخته بودند

... صدای ساز و آواز به گوش می رسید

سازی عجیب و پر سر و صدا ... به دنبال صدا، شاخ و برگ های خشکیده را کنار
... زد و جلو رفت

... انگار جماعتی میان باغ دور تا دور هم ایستاده بودند ... جلو رفت و نزدیک شد

همه یک دست سیاه پوش بودند و دخترکی با لباس سفید میان ان جماعت می
... رقصید

قلبش چنان با ضرب در سینه می کوبید، گویی هر آن ممکن بود سینه را شکافته
... بیرون بزند

جلوتر کشید .. دخترک رقصان بود و بی توجه به سازی که زده می شد می چرخید
... کسی قلبش را در سینه فشرد

... به ناگاه جماعت به گریه افتادند و دخترک در جا ایستاد

... موهای بلندش در اثر چرخش دورتا دور صورتش را دربرگرفته بودند
وقتی به خود آمده بود نزدیک دختر شده بود ... چرا پاهایش بی اذن او جلو رفته
بودند ؟

... سر دختر بالا آمد و او آرام دستش را دراز کرد
موهای او را کنار زد و با دیدن چهره اش فریاد بلندی از سینه بیرون داد
انه-

... نفس نفس زنان میان رختخوابش نشست ... خیس عرق بود
... تصویر شایلی حال دلش را پریشان و آشفته کرده بود
با دستی لرزان لیوان آب کنار دستش را برداشت و لا جرعه نوشید و باحالی
خراب با خود زمزمه کرد
... چیزی نیست دامون .. چیزی نیست-

تپش قلبش بی امان بود .. حالا که هشیارتر شده بود ترس هم به دیگر حس هایش
... افزوده شده بود

... خوابی عجیب و شاید پر معنا

... جماعت سیاهپوش ... شایلی با لباس عروس می رقصید

... لحافش را کنار زد و از روی تخت پایین خزید

پشت پنجره کوچک اتاق ایستاد و بسته سیگاری که شب موقع خواب همان جا
... گذاشته بود برداشت و یکی از سیگارها را آتش زد

پک عمیقی زد و همان طور که دود ناشی از آن را با حرص از ریه هایش بیرون
می داد، دست بر لبه ی پنجره گذاشت و نگاهش را به قطرات ریز باران روی
... شیشه دوخت

... دلتنگی امانش را بریده بود ... روز نبود که به شایلی و خانواده اش فکر نکند
شب نبود که با کابوس بیدار نشود ... اما چاره ای نبود جز مقاومت ... جز صبر
کردن ...
... گیر افتاده بود ... نه راه پس داشت نه راه پیش
: با صدای لارا که در آستانه اتاقش ایستاده بود و نگاهش می کرد به عقب برگشت
باز که داری سیگار می کشی؟ -

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

سیگارش را داخل #پست_سیصد_پنجاه_وپنج
: زیر سیگاری پر از ته سیگار خاموش کرد و با صدایی خش دار و عصبی غرید
چی می خوای؟ -
لارا با ناز جلو آمد ... میان آن لباس خواب حریرقرمز رنگ که به قصد به تن
... کرده بود عجیب زیبا و خواستنی به نظر می رسید
: تن صدایش سرشار بود از نازی زنانه و دلبرانه
گفتم شاید به کمک من نیاز داشته باشی ... راحت تر از اون چه که فکرشو بکنی -
... می توأم آرومت کنم
:خشمگین توپید

... برو بیرون ... درم پشت سرت ببند-

... چه قدر خوب که اتاق هایشان جدا بود و گرنه تحمل لارا دیوانه کننده می شد

... لارا بی توجه جلو آمد ... دامون را خوب می شناخت

.. خواسته های مردانه اش را نیز

موهای مواجش را که در هرشرایطی به بهترین نحو می آراست پشت سر فرستاد
و سینه های عریانش را که زیر لباس خواب کاملاً مشهود بود با سخاوت در
... معرض نمایش گذاشت

دامون .. چرا نگام نمی کنی ؟-

... مرد جوان وحشیانه نگاهش کرد .. مردمک چشمانش تنگ و گشاد شد

... زن گوشه لبش را با عشوه و ترفندی خاص به لب گرفت و گزید

... دامون نزدیکش شد ... لارا لبخندی زیبا و دلنشین بر لب نشاندد

... دامون دست به سمت بازویش برد و وحشیانه آن را میان پنجه اش گرفت

یه بار گفتم بزن به چاک ...حالم خوش نیست .. نمی فهمی ؟-

: لارا بی مهابا آویزانش شد

... عزیزم ... بذار کمکت کنم-

:دامون عصبی تر با دست دیگر چانه اش را گرفت و توی صورتش توپید

! گورتو گم کن-

... و او را محکم به عقب هول داد

... لارا سکندری خورد و روی تخت رها شد

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_پنجاه_و_شش
اما این زن دست
بردار نبود و در یک لحظه کمر بند لباس خوابش را رها کرد و اندام نیمه عریانش
... را در معرض دید مرد مقابلش قرار داد
... دامون پلک بست ... لارا بلند خندید
.. او چه پرهیزکار -
... خفه شو -

... می دونم که هیچ وقت نمی تونی مقابل من دووم بیاری -

.. دامون چشم باز کرد

... رگه های خون ، سفیدی چشمانش را پر کرده بود

... قدم به جلو برداشت

ته دل لارا غنچ رفت اما در کمال ناباوری او را دید که بی توجه به لوندى های
زن مقابلش، بارانی بلندش را از روی دسته صندلی برداشت و با قدم هایی بلند
... از اتاق بیرون زد

آن وقت شب خیس از آب باران، روی یکی از نیمکت های پارک نزدیک خانه ی
... اجاره ای در محله پایین شهر جایی که مخفی شده بودند نشست

... دلش نمی خواست به آن دخمه باز گردد

...کابوس امشب او را به جنون کشانده بود

دلش فقط و فقط شایلی را می خواست ... هنوز هم عطرا نه دخترانه های شایلی
... زیر مشامش بود

عطر پاکی و نجابت ... عطری که شب آخر آن قدر به ریه ها کشیده بود که می
... توانست تا آخر دنیا با خود همراه داشته باشد

... اصلا مگر می شد آن را با هرزگی های زنی چون لارا عوض کرد
چه قدر دیر فهمیده بود ... درست زمانی که همه چیز مثل بندی سفت و سخت دور
.. دست و پاهایش را گرفته در آن مرز و بوم زندانی اش کرده بود
... این روزها خراب تر از خواب به تنها کس با ارزشش فکر می کرد
...عشق شایلی تمام داشته اش بود

... یک پشیمانی عظیم در دلش بی داد می کرد
مدام خود را سرزنش می کرد چرا با وجود تمام دانسته هایش آن شب دل به دل
... دخترک داده بود
بی طاقت رفته بود تا شایلی را برای برگشتن قانع کند اما هیچ چیز آن طور که می
... خواست پیش نرفته بود

:انگشتانش را میان موهای خیسش لغزاند و زمزمه کرد
... دارم دیوونه می شم-

..بی اختیار به یاد روزی افتاد که لارا در زندان به سراغش آمده بود
.. چه قدر آن روزها درگیر و پریشان کشته شدن ادی بود
... قتلی که ناخواسته گریبانش را گرفته بود

خودش پشت میز نشسته بود و سرش را میان دستانش می فشرد اما لارا با کمی ... فاصله بالای سرش ایستاده بود

... واسه مرگ ادی متاسفم-

لارا پر نفرت پچ زد

... تنها برادر مو کشتی-

با حالی پریشان نالید

خودتم می دونی که عمدی تو کار نبود ... ما فقط با هم دعوا مون شد ... من وقتی - .. ازش جدا شدم ادی حالش خوب بود

لارا پوزخندی زد

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_پنجاه_وهفت
ضربه های مشتت
... چند ساعت بعد باعث خونریزی مغزی شدن ... برادر بیچاره من
موهایش را بیشتر از قبل میان پنجه، مشت کرد ... همین فکر دیوانه اش می کرد،
... کاش توانسته بود کمی بر خشمش غلبه کند
... حق حیات را از یک موجود زنده گرفته بود
کابوس ادی تمامی نداشت ... هر شب به سراغش می آمد و دیوانه اش می کرد ..
... نگاه لارا روی باندهای دستش نشست

این جا هم دست از مشت زدن برنداشتی؟-

به حال خرابش پوزخند زد:

... خودمو تنبیه کردم .. اما فایده ای نداشت ... از سرم بیرون نمی ره-

لارا به یک باره پشت میز نشسته بود و دستش را گرفته بود... دامون مایوسانه و ناامید نالید:

ادی گند زد به همه چیز ... همه چیزو تو اون قمار لعنتی باخت ... باید چی کار - می کردم ؟ وقتی فهمیدم دیوونه شدم ... می فهمی ؟ نمی خواستم بکشمش ... یه .. دعوای ساده بود ... وقتی دفترو ترک می کردم ادی زنده بود

: لارا لب گزید

دامون من این جام تا یه مطلب مهم رو بهت بگم ... به حرفام خوب گوش بده .. - .. فرصتمون خیلی کمه ... تو از خیلی چیزا خبر نداری در جایش صاف نشست ... چشمانش درشت شد... از چه حرف می زد؟ ... اونا دنبالت می گردن-

:متحیر پرسید

منظورت از اونا کی ان؟-

! مافیای قمار زیرزمینی ... همونا که پشت پرده شرکت بودن-

آب دهانش خشک شده بود ... قمار زیر زمینی؟ پشت پرده شرکت ؟

تو از چی حرف می زنی ؟ -

تا حد زیادی می دانست ادی قمار می کند ... یک جور سرگرمی اعتیاد آور ... قماری که اکثرا به باخت منجر می شد ... اما حالا داشت حرف های تازه ای می شنید ..

چرا هیچ وقت نفهمیدی که اون شرکت صوری بود و ظاهر قضیه .. هیچ وقت -
نفهمیدی که پشت اون همه سودی که به حسابت واریز می شد فقط قمار بود قمار

... @Romanbook_ir

به روزترین کانال رمان و کتاب

گوشه ی چشمانش هیستریک تیک زد . لارا نگاه خیره او را که دید افزود

...ادی یه جور در پس پرده اون شرکت برای اونا پول شویی می کرد-

... تمام صورتش در یک لحظه منقبض شد ... نفس در سینه اش حبس شد

لارا کمی این پا و اون پا کرد ... دامون فریاد زد

د یا لا حرف بزن... بگو چه غلطی کرده ؟-

: لارا وحشتزده جواب داد

هیسس ... دامون اونا دنبالت هستند ... پولشون رو می خوان ... می فهمی ... -
شرکتی که تو هم یکی از شرکا بودی و کلی از سود اون به جیب تو هم می رفت...
... تو با کشتن ادی در اصل خودت رو طرف حسابشون قرار دادی

, ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_پنجاه_وهشت

آن قدر اشک ریخته و التماس کرده بودم که هر آن ممکن بود دوباره حالم بد شود

...

داخل اتومبیل فرزین نشسته بودیم ... اصلا نفهمیده بودم چطور محیا و دانیار مرا ... با اتومبیل او به بیمارستان رسانده بودند

دانیار که پشت فرمان نشسته بود بی آن که اتومبیل را روشن کند به عقب چرخید و متاثر گفت:

باشه زن داداش هر چی تو بگی .. هرچی تو بخوای ... خوبه؟-

... هیچ وقت این طور صدایم نزده بود ... اما حالا

محیا هم که دستش دور شانه ام بود مرا به خود فشرد و همزمان با نوازش روی کمرم گفت:

. باشه عزیزم ...تا تو نخوای به هیچ کس هیچ حرفی نمی زنیم-

قلبم درد داشت و می سوخت .. در آن لحظه فقط و فقط دامونی را می خواستم که ... نبود

... بی قرار و بی تاب بودم

حرف های دکتر هر از چند لحظه یک بار مثل پتکی بر سرم کوبیده می شد .. " این جور مواقع مردها باید بیشتر هوای خانومشون رو داشته باشن

... مادر شده بودم بی آن که پدر فرزندم کنارم باشد

دامون کجا بود ؟

...چرا خبری از خود نمی داد ؟ حتی یک زنگ را هم از ما دریغ کرده بود

یعنی آن قدر درگیر لارا و خوشگذرانی هایش بود که نمی خواست یک بار هم شده پی زنش را بگیرد ؟

آمدن این بچه آن هم در این برهه از زمان چیزی جز یک بدشانسی برای من نبود

...

منی که این روزها هزار و یک فکر در سرم می پروراندم بدجور گیر افتاده بودم
...

...این بچه می توانست بدجور مانع برای رسیدن به افکارم باشد

:دانیار با تحکم گفت

گریه همین جا تمومه ... نشنیدی دکتر چی گفت زن داداش ؟ باید مراقب خودت -
... و بچه توی شکمت باشی

این زن داداش گفتن هایش یعنی حسابی در فاز عمو شدنش فرو رفته بود و عجیب
... داشت عصبی ام می کرد

:اشک هایم را پاک کرده گفتم

... باید بهم کمک کنید-

:لبخندی مهربان زد

... شک نکن ... نمی دونی تو این اوضاع بد ... بعد مرگ مامان واقعا این خبر-

, ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سپید_پنجاه_ونه

:میان کلامش پریدم

... من نمی تونم نگهش دارم ... می خوام این بچه رو-

عصبانی به طرفم برگشت و چنان دادی کشید که من و محیا در جایمان سیخ
... نشستیم

... جمله تو تموم نکن شایلی.... می فهمی-

اشکم دوباره مثل سیل اما بی صدا جوشید ... محیا دست یخ کرده ام را گرفت و من
با غمی عظیم سر بر شانه اش گذاشتم... دانیار با خشمی کاملاً مشهود ماشین را
... روشن کرد و راه افتاد

صدای نفس کشیدن های عمیقش به گوش می رسید ... چشم بستم ... دلخور بودم .
... او که می دانست من این روزها چه می کشم

... او که شاهد تمام بدبختی هایم بود

بعد از مدت زمان کوتاهی با صدای تیک تیک راهنما فهمیدم اتومبیل را به گوشه
... ی خیابان می برد ... پلک باز کردم

:اتومبیل را خاموش کرد و به سمت ما چرخید

... لطفا پیاده شوید-

مقابل یک کافی شاپ بزرگ نگه داشته بود ... صدایش هنوز از فریادی که زده
... بود خش داشت

:محیا به شوخی و شیطنت کنار گوشم پیچ زد

... داره خواهش می کنه-

:دانیار شنید

... بله خواهش می کنم-

:آب دهانم را فرو دادم و تمام جراتم را جمع کردم

... من ... من-

دانیار این بار با لحن مهربان همیشگی گفت:

... شایلی جان ... حرف می زنیم-

.. بالاخره پیاده شده و به سمت کافی شاپ بزرگی که شیشه های دودی داشت رفتیم

هوا سرد بود و بی شک یک نوشیدنی گرم می چسبید ... با آن که میلی نداشتم
همراهشان شدم .. فضای گرم داخل کافی شاپ می توانست تا حد زیادی آرامم کند

محیا باز هم کنار گوشم پچ زد

... لطفا رفتیم اون تو حرف بی خود نزن ... دیدی چطور قاطی کرد-

دانیار در شیشه ای را به جلو هول داد و ما پشت سرش وارد کافی شاپ شدیم ..
.. بوی قهوه عجیب زیر مشام زد و مرا به خاطره ای نه چندان دور کشاند

!چی کار کردی؟ سوختم"-

خب مگه قهوه نخواسته بودی ؟-

... تو مثل دیوونه ها پریدی بیرون -

، ۱۵:۳۷ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_شصت

تی شرت نازنینم ... وای خدا دخترم انقدر دست پاچلفتی ؟-

... دلم برات سوخت-

" الان زدی سوزوندیم راحت شدی ؟ -

قلبم با ضرب شروع به واکنش کرده و بی اختیار من گونه هایم گر گرفته بودند
... یاد و خاطره دامون چه می خواستم چه نمی خواستم با تمام وجودم عجین شده
... بود

با صدای دانیار به خودم آمدم و نگاهش کرد

... اون جا به نظرم برای حرف زدن دنج تره-

... و با انگشت انتهای کافی شاپ را نشان داد

محیا دست مرا با خود به آن سمت کشاند و هر سه در انتهای ترین قسمت کافی
.. شاپ جا گرفتیم

با آمدن پیش خدمت ، دانیار رو به ما پرسید

چی میل دارید؟-

محیا با شیطننت جواب داد

... من که با این حال بدم فقط یه اسپرسو و یه کیک شکلاتی می تونه سرحالم کنه-

دانیار لبخند نرمی بر لب نشانده و نگاهش روی من نشست ... دلم می خواست
لجبازانه فریاد بزنم من چیزی نمی خورم ... اما زیر نگاه منتظر پیشخدمت خجالت
... کشیدم و سفارش محیا را تکرار کردم

دانیار با لبخندی تشکر کرد و روی به پیشخدمت گفت

.. منم یه قهوه تلخ با همون کیک شکلاتی-

با رفتن مرد جوان ، دانیار کاملاً به طرف ما چرخید و رو به من گفت

معذرت می خوام .. واقعا نفهمیدم چرا یه دفعه انقدر داغ کردم ... نباید سرت داد -
... می زدم

:چشمان من خیس شد و او ادامه داد

خب شاید واسه اینه اولین باره دارم عمو می شم ... یه جورایی از حق عموییم -
...استفاده کردم

ته دلم فرو ریخت ...شاید اگر دامون بود؛ اگر همه چیز در همان شرایط قبل بود ،
چه قدر این خبر می توانست مایه خوشحالی همه ما شود ... اما حالا و در این
... شرایط

: بغض کردم و چانه ام لرزید .. نگاهش متاثر شد

شایلی جان ... می دونم چی تو فکرته ... اما باور کن این راهش نیست ... اگه -
... دامون بفهمه

:بی اختیار پیچ زدم

... دامون نمی فهمه-

: محیا دستم را فشرد

... شایلی عزیزم ... من مطمئنم دامون برمی گرده-

:خواستم چیزی بگویم که دانیار محکم و قاطع گفت

من بهت قول می دم بعد مراسم مامان برم و هر جا که هست بیارمش ... اون باید -
... بفهمه بابا شده و مسئله

:متحکم تر از قبل غریدم

! نه-

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_شصت_ویک

:چشمانش گشاد شد

چی نه؟-

نباید به کسی چیزی بگید .. شما بهم قول دادید ؟-

:لحظه ای نگاهش در نگاهم خیره ماند و با مکثی طولانی گفت

اوکی ... بهش نمی گم ... می دونم وقتی برگشت احتیاج به یه تنبیه درست و -

.... حسابی داره اما به یه شرط قبول می کنم

باید بهم قول بدی دیگه حتی یه ثانیه هم به اون قضیه فکر نمی کنی ... مراقب خودت می شی و حواست هم به برادرزاده من هست ... منم هر طور شده دامون

... رو برمی گردونم ... اما تو نباید به اون بچه صدمه بزنی

:متاسف گفتم

دامون به من قول داده بود اما بعد دو هفته به جای خودش اون عکسا اومدن ... -

...من دیگه نمی تونم باهاش ادامه بدم اون وقت این بچه این وسط

انگشتانش در هم مشت شد ... حالش را می فهمیدم .. داشتم از چیزی حرف می زدم

... که نفرت انگیز بود

یکی نبود به من احمق بگوید خودت خواستی و خود کرده را تدبیر نیست...

... حالا هم حقت است بنشین پای خربزه ای که خورده ای و بلرز

می خواست چیزی بگوید که پیش خدمت سر رسید و شروع به چیدن سفارشات ... روی میز کرد

... بی قراری دانیار کلافه ام کرده بود

حالش را می فهمیدم

... زبانم یک چیز می گفت و قلب و روحم چیزی دیگر

... انگار دانیار را به جای دامون گیر آورده بودم تا عذابش دهم

... دیدن دست و پا زدنش قلب زخمی ام را آرام می کرد

با رفتن پیش خدمت دانیار عصبی گفت

شایلی جان فقط به من بگو گناه این بچه چیه؟ دوتا آدم عاقل و بالغ بودید ... عقد - هم ... کسی زورتون کرده بود؟

.. از شرم شنیدن حرف هایش گونه هایم رنگ گرفت ... سرم را پایین انداختم

راست می گفت این بی نوا که که گناهی نداشت ... فقط در بدترین موقع و ... شرایط پیدایش شده بود

.. شاید اگر دامون بود تمام حس هایم متفاوت می شد

چانه ام لرزید

شما می گید من چی کار کنم؟-

دانیار مهربان گفت

.. یه کم از این کیکو بخور تا منم بگم قراره چی کار کنی-

#پست_سیصد_شصت_ودو

همراه با صدای صوت آرامش بخش قرآن سرم را به شیشه پنجره اتاقم تکیه داده
... بودم و به عمه ای فکر می کردم که هفت روز از رفتنش گذشته بود

... هفت روزی که به اندازه هفت سال گذشته بود

... دلم تنگش بود

... درست مثل کسی که توی قفس افتاده و بالی برای پرواز نداشته باشد

هر از گاهی با یادآوری یک خاطره ای دور، بغضم می ترکید و اشک هایم جاری
... می شد

... برای من تنها، دلتنگی هایم پایانی نداشت

نگاهم روی درختان خشکیده باغ بود و دلم پیش عمه که حالا داشت چه می کرد؟
آیا مرا با این همه پریشانی می دید؟

اصلا چرا رفت و مرا در این وادی تنها گذاشت؟ چطور توانست رهایم کند؟

... چانه ام لرزید و دوباره قطره ای اشک روی گونه ام لغزید

سعی می کردم به دامون هم فکر نکنم که درست مثل وزنه ای سنگین روی قلبم
... بود ... دانیار فردا می رفت و به من قول داده بود دامون را بازگرداند

... یک جور سر درگمی عجیب داشتم

... چیزی بین خواستن و نخواستن

.. سعی می کردم فکر نکنم چرا که با یادآوری اش حال دلم خراب و آشوب می شد

... با صدای تقه ای که به در خورد سر برداشته، چشم به در دوختم

زن عمو مریم بود ... با یک سینی کوچک توی دستش وارد اتاق شد و در را پشت ... سرش بست

بی حرف جلو آمد و لب تخت نشست ... مشکی به تن داشت و چهره اش بدون .. آرایش کمی مسن و شکسته به نظر می رسید

نگاهم روی سینی نشست ... با دیدن چند نان حلوایی و خرما و یک لیوان شیر ... پاهایم را در آغوش کشیدم

... شایلی جان مادر-

... نفسم برای "مادر" گفتنش رفت

عمه هیچ وقت از مادر گفتن دریغ نمی کرد ... شاید زن عمو هم فهمیده بود درد بی ... مادری مرا بی امان کرده

لب هایم لرزید

... زن عمو-

... از درد صدایم او هم به گریه افتاد

... جانم-

جلو کشید و محکم مرا به بغل گرفت ... دستانش نوازشگرانه روی کمرم بالا و ... پایین می شد

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_شصت_وسه

... عزیزم ... دختر قشنگم

... لب گزیدم

فرخنده بارها سفارشت رو کرده بود .. می گفت اگه یه روزی نبودم هوای این -
...بچه رو داشته باشید که امانته

مرا از خود کمی فاصله داد

درسته که فرخنده نیست اما ما هستیم ...عمو احمدت از غصه ی تو شبا خواب -
نداره ... بیچاره حمیرا چندبار تا پشت در اومده و رفته ... می گه روم نمی شه تو
... چشمای شایلی نگاه کنم ... عمو ندرت حالش خیلی بده شایلی
با پشت دست اشک روی گونه هایم را پاک کردم ... چطور می توانستم ببخشمشان
؟

اشکان با نامردی و عمو با تکرار کار او و نابخردانه عزیزترین کسم را از من
.. گرفته بودند

... حرفای عمو باعث شد قلب عمه طاقت نیاره ... کارشون یه تلافی بود زن عمو -
نگو عزیزم ... مگه میشه؟-

:اشکم سرازیر شد

می شه زن عمو، می شه ... اون روز عمو می خواست ثابت کنه حرفای اشکان -
درست بوده ... اصلا اومده بود که عمه رو متهم کنه ... گیریم که حرفاشون درست
... گیریم دامون خطا کرده، خیانت کرده ...مگه عمو از حال عمه فرخنده خبر
نداشت؟ ... نمی دونست عمه نمی تونه تحمل کنه ؟! نه! ... از من نخوایید

ببخشمشون ... مگه قتل فقط به اینه که چاقو برداری بزنی تو قلب کسی ؟ عمو با حرفاش عمه رو کشت ... با نیش زبونش ... چرا نیومد تو خفا پیش من؟ .. یا نرفت ... پیش دانیار؟ ... این همه هیاهو واسه چی بود؟

:حالا دیگر به حق حق افتاده بودم .. زن عمو متاثر نگاهم کرد و گفت

احمد از وقتی فهمیده با داداشش سرسنگین شده ... می ترسم مادر جونتم بفهمه - ...اون وقته که یه بلوای دیگه به پا می شه ... چی بگم به خدا موندم ... فرخنده ... حیف بود

, ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_شصت_و_چهار

از من نخوایید ... نمی دونم شاید گذر زمان آروم کنه اما الان طاقت دیدن عمو - و زن عمو رو ندارم ... برن به پسرشون پیام بدن خوب تونستی شایلی رو نابود کنی ...

:حق زدم

به خدا حاضر بودم زیر بار حرفاشون خرد و خاکشیر بشم اما عمه الان زنده بود - ... و نفس می کشید ... بی کس شدم زن عمو می فهمید

... در اتاق آرام باز شد و این بار محیا داخل آمد

ا مامان ... مثلا تو اومدی یه چیزی بدی این بخوره برای شب آماده باشه ... باز - اشکشو در آوردید ؟

: زن عمو لبخندی متاثر زد

...بچه م حق داره خب ... دل منم براش پوکید-

وا مامان ... دل به دل این بدی همش می خواد غصه بخوره و گریه کنه .. شما -

... پاشو برو به مهمونات برس من می دونم و این

زن عمو از جا بلند شد و حمایتگرانه همان طور که دست روی شانه ام می گذاشت گفت:

... شیرتو بخور مادر-

زن عمو که از اتاق بیرون رفت، محیا پشت سرش پا تند کرد و پس از آن که در را قفل کرد و کلیدش را نمایشی برداشت و داخل جیبش انداخت، تندى به طرف من ... آمد و کنارم نشست

یک دانه خرما که میانش گردو جا داده بودند به طرفم گرفت و گفت

شایلی لال میشی و هر چی می دم می خوری وگرنه به ولای علی خودتم خوب -
منو می شناسی همین الان می رم و هر چی دیدم و شنیدم بی کم و کاست به همه ... می گم

:بی اختیار از آن تهدید سفت و سخت، لبخندی برلبم نشست

!خیلی ترسیدم-

... بگیر ببینم-

... خرما را گرفتم و با وجود تمام بی میلی ام بر دهان گذاشتم

بغض لعنتی نمی گذاشت چیزی از گلویم پایین برود، بخصوص که بسیار حساس .. شده بودم و تحمل هر بو و مزه ای را هم نداشتم

... به زور و فشار محیا یک لیوان شیر خوردم و یک نان حلوایی

... دلم با کوچکترین چیزی آشوب می شد و احساس تهوع می کردم

صدایش را پایین آورد و گفت

این بچه به خودم می ره ... ببین کی بهت گفتم ... شر و تخس ... بس که با زور -
... و تهدید بهت لقمه می دم

لبم را به دندان گرفتم و گفتم

هنوزم باورش ندارم .. همش فکر می کنم خواب و خیاله ... الانه که قراره بیدار -
بشم ... محیا چرا یه دفعه این جوری شد؟ ... انگار طوفان اومده ... عمه رفت ..
... دامون نیست .. منم گیر بچه ایم که نمی دونم باباش کجای دنیا گیر افتاده

, ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_شصت_وپنج

دیوونه چندبار گفتم بهش فکر نکن ... تو داری سخت می گیری ... وگرنه شما -
!عقد کرده بودید پس هیچ مشکلی نیست ... حله

... بی دامون ؟ من حتی روم نمی شه سرمو بلند کنم تو چشمای بقیه نگاه کنم-

: چشمانش را در حدقه چرخاند

واقعا که خُلی .. آخه دختر خوب خلاف شرع که نکردی ... این بابای بچه بوده که -
...بی موقع یه خبطی کرده

:عقب کشیدم و پیچ پیچ وار گفتم

... همه که رفتن کمک کن می خوام برم اتاق عمه-

کم گریه می کنی؟ .. برو اون جا بشین چله بذار ... قیافه اتو ببین ... عینهو زرد -
... چوبه ... پس فردا بابای بچه میاد یه چیزی هم طلبکار میشه ها! از من گفتن بود

:پوزخند زدم

... دامون دیگه بر نمی گرده-

:چشمان را چپ کرد و گفت

... فعلا باید آماده بشی واسه شب-

... چه خبره شب-

... نترس خودمونیم فقط... می خوان وصیت نامه عمه رو بخونن-

قلبم فرو ریخت .. عمه کی وصیت نامه اش را نوشته بود ؟

... با فرا رسیدن فصل زمستان قلب بی نوای من هم سرد و یخ زد

دانیار فردای همان روزی که وصیت عمه خوانده شد رفت و درست مثل قولی که
... برادرش به من داده بود مرا به انتظار گذاشت

هر بار که یاد وصیت عمه و سفارش های زیادش درباره من می افتادم قلبم به
... شدت درد می گرفت

هنوز هم باور نداشتم عمه از وکیلش خواسته بود تا خانه را به سه قسم مساوی
تقسیم کند و برابر پسرانش به من سهم بدهد ... او حتی از سودی که از سرمایه اش
... می گرفت هم درصدی را به من اختصاص داده بود

... شاید در این دنیا تنها کسی که می دانست من چه قدر تنها هستم فقط عمه بود

... از فردای همان روز همه به خانه هایشان بازگشته بودند جز مادر جون و محیا
محیا هم رسماً اسباب آورده بود و شوخی و جدی می گفت دیگر مستقیماً از
... همان جا به خانه شوهر خواهد رفت

بیچاره فرزین که به هر ساز او می رقصید تا دل این دختر شر و شلوغ را آرام و
... همراه نگه دارد

... عمو احمد تقریباً هر روز سر می زد و مایحتاج ما را تهیه می کرد
عمو نادر چندبار خواسته بود تا مرا ببیند اما جواب رد داده بودم ... او هم از ترس
فهمیدن مادر جون دیگر پی گیر نشده بود

... من به شدت بی حوصله شده بودم و دلم می خواست در انتظار نباشم
خیلی وقت ها مادر جون هم به زور مرا می دید و بیشتر اوقاتم در اتاق عمه با
... خاطراتش می گذشت

خدا را شکر حالت تهوع هایم به شدت کم شده بود و باعث می شد گاهی فراموش
... کنم که باردارم

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_شصت_وشش

خدا را شکر حالت تهوع هایم به شدت کم شده بود و باعث می شد گاهی فراموش
... کنم که باردارم

.. حالا اواسط دی ماه بودیم و نزدیک به دو ماه و نیم از بارداری ام می گذشت

... دو ماه و نیم بود که دامون را ندیده بودم

... دو و ماه و نیمی که مرا به انزوا کشانده بود

با صدای محیا به خودم آمدم

... بگیر اینو بیوش-

... نگاهم را بالا کشیدم .. اصلا متوجه آمدنش به داخل اتاق نشده بودم

... شاید اگر این طور می گذشت بعد از چند ماه به مرز جنون می رسیدم

اما محیا به محض این که می دید در لاک خودم فرو می روم مجبور به حرف ... زدن و فعالیت می کرد

پاشو بریم بیرون یه کم تو حیاط بچرخیم ... می خوام چهارپایه بذارم خرمالو -
... بچینم برات

گیج و گنگ نگاهش کردم ... خم شد و پالتو ام را بر تنم کرد و شال کلفتی را به ... سرم کشید

پاشو شایلی .. امشب فرزینم میاد ... بریم چهارتا خرمالو مونده از دست گنجیشکا -
... نجات بدیم

از جا بلند شدم ... دستم را گرفت و نالید

... تو رو خدا این جوری نباش ... دارم دق می کنم-

و محکم مرا در آغوش خود گرفت ... و سپس خواهرانه موهای بلندم را زیر شال ... داد و با هم از اتاق بیرون زدیم

زیر درخت خرمالو ایستاده بودیم ... چهارپایه را کشان کشان آورد و زیر یکی از ... آن شاخه های بلند گذاشت

بی اختیار گفتم

... نیفتی-

: لبانش کش آمد

الهی قربون اون حرف زدنت برم من ... اصلا من می خوام بیفتم تا تو حرف -
... بزنی

:ابرو درهم کشیدم و زمزمه وار گفتم

دست از دیوونه بازی برنمی داری ... نه ؟-

, ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_شصت_وهفت

:به طرفم آمد و همانطور که با شادمانی گونه هایم را می چلاند گفت

غر بزنی ... اصلا بیا منو بزنی .. اما تو لک نرو ... به خدا دارم افسردگی می -
گیرم ...

... بالاخره دلم را نرم کرده و لبم را به خنده هر چند کم گشوده بود

... محیا این درخت که خرمالو نداره-

... تو نگران نباش... شده خودمو خرمالو کنم، می کنم-

... ریز خندیدم

... فدای اون خنده های خوشگلت ... ای عزیز محیا-

چه خوب که او برایم مانده بود .. هر چند که با رفتن فصل سرما او هم عروس
...خانه فرزین می شد و می رفت

... با عجله به طرف چهارپایه رفت و با احتیاط از آن بالا رفت

... درخت خرمالو تقریباً خالی شده بود

خرمالوها که می رسیدند و کسی پی شان را نمی گرفت به زمین می افتادند و از
... بین می رفتند

. هر سال عمه پی گیر درخت خرمالوی پر بارش بود

... چند آبکش پر می کرد و به همسایه ها می داد

ان وقت این من بودم که هر روز خودم را مهمان باقی مانده خرمالوهای شیرین
... و رسیده می کردم

... اما امسال درخت که بی صاحب شد کسی هم پی خرمالوها نرفت

هر چه مانده بود هم گنجشکا ها نوک زده بودند .. شاید خیلی کم و انگشت شمار
... می شد خرمالوی سالم پیدا کرد

یادم نمی رود یک سال برف زودتر از موعد آمده بود و حیاط پر از برف بود آن
وقت من دلم خرمالو می خواست و چه قدر غصه خرمالو های یخ زده را می
...خوردم ...اما عمه از ترس افتادنم نگذاشت برای چیدن آن ها بیرون بروم

: با صدای محیا سرم را بلند کردم

وایی عجب خرمالوی درشتی ... صبر کن باید با احتیاط بیارمش ... داره وا می -
... ره شایلی

... و بلند خندید .. لب های من هم به خنده وا شد
سرما و سوز بر تنم نشسته بود که صدای مادر جون از داخل عمارت به گوش
رسید:

دختر ا کجایید ... صدای زنگ رو نمی شنوید ؟-

: محیا از همان بالا جواب داد

... الان می رم مادر جون-

و به همراه خرمالو درشت سرخ رنگ که سالم به مقصد رسانده بود پایین امد و
گفت:

... دستاتو باز کن-

..و من کاری را که خواسته بود انجام دادم ... کف دستاتم را باز کردم
خرمالوی درشت که نمی دانستم چطور از چشم گنجشکان به دور مانده بود را میان
دستانم گذاشت و گفت:

... این که می گن هیچ کس نمی تونه سهم کسی رو بخوره درسته ... ها-

:سپس نگاهی به سمت انتهای حیاط انداخت و گفت

... حتما عمو دیگه-

و با قدم های تند از من دور شد ... انگار یکی چیزی ته دلم جوشید ... نفسم در
... سینه حبس شد و قلبم با تمام ضرب شروع به کوبیدن کرد

... نگاهم بی اختیار میخکوب مسیری شده بود که محیا رفته بود

... این چه حالی بود که به یکباره بر من مستولی شده بود

... آب دهان خشک شده ام را فرو دادم... صدای جیغ محیا به گوش رسید
.. دهانم باز شد اما صدایی از گلویم بیرون نزد
با نگاهی وق زده چشم به مسیری دوخته بودم که مردی پوشیده در پالتویی سیاه به
...سمتم می آمد
... مردی که دو و ماه نیم بود ندیده بودمش

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۳۹

#پست_سیصد_شصت_وهشت

....هیع

... وحشتزده و با بدنی داغ و گر گرفته از کابوسی که دیده بودم در جایم نشستم
... تپش قلبم آن قدر بالا بود که بی اختیار پنجه روی قلبم کشیدم
... دامون آمده بود؟! آن جا بود ... زیر درخت خرمالو
... انگار نفسم گیر کرده بود که به زحمت بیرون دادمش
تصویر رها شده خرمالوی توی دستم روی سنگفرش حیاط از مقابل چشمانم کنار
... نمی رفت
.... با تتی لرزان و رعشه گرفته از اتاق بیرون رفتم
...خانه مثل خانه اموات در سکوت وحشتناکی فرو رفته بود

... نکند باز داشتم کابوس می دیدم
..تصویر دامون برای لحظه ای از مقابل چشمانم کنار نمی رفت
... نه نمی توانست غیر واقعی باشد
... من حسش کرده بودم
... در همان چند ثانیه بوییده بودمش
... همان چند ثانیه برای من مثل زنده شدنی دوباره بود
... دیوانه و سرگشته نگاهم دو دو می زد
... انگار هیچ کس در خانه نبود
... محیا ... مادر جون
بی نفس راهروی باریک و نیمه تاریک میان اتاق ها را گذرانده و درست مقابل
... آشپزخانه کف پاهایم به زمین چسبید
... هیع
دچار سکسه شده بودم و نفسم به سختی بالا می آمد اما نمی توانستم نگاهم را از
... دامونی بگیرم که پشت میز نشسته و سرش را میان دستانش پوشانده بود
... لعنتی واقعی بود
.... آب دهانم را که خشک خشک شده بود به زحمت فرو دادم
.. دلم تنگش بود
... قلبم داشت از جا بیرون می زد
وقتی زیر درخت خرما لو غافلگیرم کرده بود هم، من همین طور خشکم زده بود
...

نگاهی به کف دستم که خرمالو هنوز آن جا بود کرده و با صدایی که دیوانه اش
بودم پیچ زده بود

...هیچ کس نمی تونه سهم کسی رو بخوره-

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سپید_شصت_ونه

...و نفس من رفته بود وقتی که دستش را برای برداشتن خرمالو دراز کرده بود
قلبم هری فرو ریخته بود اما نه ... من نتوانسته بودم بایستم ... دویده و گریخته
بودم ... صدای مادر جون هنوز توی گوشم می پیچید
وا مادر چی شده ؟-

... و بعد از آن من در اتاق خودم را حبس کرده بودم

... شوکه و گیج بودم

.. نمی دانم باید چه واکنشی نشان می دادم

... در برزخی وحشتناک گیر افتاده بودم

کسی به دنبالم نیامده بود ... نمی دانم کی و چه موقع در گیر و دار افکارم به خواب
... فرو رفته بودم که کابوس رفتنش مرا بیدار کرده و پریشانم ساخته بود

با صدای نفس زدن هایم متوجه حضورم شد و سرش را از حصار دستانش بیرون
... کشید .. مکثی کرد ... شاید کمی ناباورانه

اما به ثانیه نکشید، چنان از جایش پرید که صدلی با صدای بدی پشت سرش روی زمین پرت شد و به طرفم دوید

... شایلی عزیزم-

بی اختیار جیغ زدم

... به من نزدیک نشو-

با چشمانی که پر بود از تأثر درجایش میخکوب شد ... جوری نگاهم ی کرد که قلبم بی امان به تلاطم افتاده بود ... فاصله مان کم شده بود ... هرم گرم نفس هایش ... را از همان فاصله حس می کردم

... بودنش را می خواستم و نبودنش را

این چه حال غریبی بود؟

... قلبم دل دل می زد برای آغوش گرمش اما همزمان هم متنفر بودم از او

... از اوایی که همه چیز را ویران کرده بود

... چه قدر بخشش سخت بود

... نگاهش لحظه ای از نگاهم غافل نمی شد

بالاخره عاجزانه لب زد

... معذرت می خوام عزیزم ... معذرت می خوام-

پس خودش هم می دانست چه بلایی بر سرم آورده است ... با نفرت پرسیدم

همین! ... با معذرت خواهی، عمه فرخنده زنده می شه؟ ... آره ... مامانت زنده - می شه لعنتی؟

. جمله آخر را فریاد زده بودم ... گلویم خراشید و سوخت

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هفتاد

انگار پتکی بر تنش زده باشم که شکست ... به ستون ورودی آشپزخانه تکیه زد و
پنجه به موهایش کشید

... نگو شایلی دارم دیوونه می شم ... چند روزه خواب و خوراک ندارم-

بی نفس غریدم

دیوونه؟! پس خوب می دونی با من و عمه چی کار کردی؟ تو کشتیش .. می -
فهمی؟ توی نامرد ... عمه کم آورد ... قلبش نتونست طاقت بیاره ... نمی بخشمت
... می فهمی نمی بخشمت

: وقتی دو قدم به عقب گذاشتم، هراسان تکیه از دیوار گرفت

... نمی تونی این جوری بری و اتهام بذاری ... باید بشنوی ... باید بذاری-

گوشه لبم تیک خورد و بر خلاف آن چه در قلبم می گذشت، نیشخندی بر لب هایم
نشست

واقعا؟ تو دیگه برام مردی دامون ... همون روزی که عمه دیگه چشماشو باز -
.. نکرد مردی ... دیگه هیچی برام مهم نیست

... چشمانش درشت شد ... شاید باور نداشت

... بذار توضیح بدم ... هیچی اون چیزی نیست که تو فکر می کنی-

"... به یاد حرف عمه افتادم ... "بذار حرف بزنه

... نه من نمی خواستم هیچ توجیهی را بشنوم

اصلا مگر فایده ای هم داشت ؟ حرف عمه زمانی صادق بود که زنده بود نه حالا
... که زیر خروارها خاک خوابیده بود و مرا تنها گذاشته بود

... توضیحت عمه رو زنده نمی کنه-

بیا یک حرکت به طرفم جهید و تن خسته و رنجور مرا میان بازوانش گرفت

نکن شایلی ... نکن دختر ... می دونم مامان دیگه بر نمی گرده .. می دونم ... -
... حال بدمو خراب تر نکن

دست خودم نبود عطر تنش را بلعیدم ... لعنتی چطور می توانست آن قدر خوب
... باشد؟ انگار دم مسیحایی بود که زنده ام می کرد

مرا بخوان به بهشت آغوشت"

مستم کن

از بوے پیراهنت

بند کن

نفسم را به لب هایت

دیریت از نبودنت

طوفانے بر پاست در دلم

"باران قیصرے

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

: مشت هایم پی در پی بر سینه اش می نشست

... ولم کن ... برو کنار ... اجازه نمی دم بهم دست بزنی-

:ناباورانه نالید

... شایلی-

به نفس نفس افتاده بودم ... حال دلم خراب شده بود ... خودم هم می دانستم چه ... مرگم است

.. نمی دانستم این قدر می توانست پس زدنش سخت باشد، اما نمی توانستم بگذرم

... داشتم خودم و دل بی نوایم را هم با او مجازات می کردم

در آن لحظات که بیشترین احتیاج را به حضورش داشتم پس زدنش یعنی مرگ .. روح و روان خودم ... باید تحمل می کردم

ماندن کنار او برایم غیر قابل تحمل شده بود ... هر چند که رفتن و نماندن هم دست ... کمی نداشت

من مردن را ترجیح داده بودم .. مردن آرزوهایم ... با جان کندن خودم را از میان :بازوانش رهانیدم و فریاد زدم

...دیگه هیچی بین ما مثل گذشته نمیشه ... می خوام ازت جدا شم-

... و در برابر چشمان متحیر و ناباورش به سمت اتاقم دویدم

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هفتادویک

ساعتی بود که به اتاقم پناه آورده بودم ... اما نه خوابم برده بود نه می توانستم که ... بخوابم

... بابت حرفی که زده بودم نوع عجیبی عذاب وجدان گرفته بودم

... حس خفگی امانم را بریده بود ... به محیا زنگ زدم اما تماسم بی پاسخ ماند
نمی دانم دامون چطور او و مادر جون را راهی کرده بود که هر دو قانع به رفتن ... شده بودند و مرا با او تنها گذاشته بودند

با تمام حرص گوشه را روی تخت پرت کردم اما همزمان صدای زنگ پیامکش ... بلند شد

... هولزده نشستم و پیام را باز کردم

زنگ نزن که جواب نمی دم ... بهتر نیست از فرصت ها به نحو احسن استفاده "
کنید."

... نفسم رفت برای افکاری که هیچ وقت دیگر بین ما ممکن نبود عملی شود

... قلبم محکم در سینه فشرده شد

... محیا هنوز امید داشت

... آن جمله ای که بر زبان آورده بودم چیزی فراتر از خواسته ام بود

دست خودم نبود .. هنوز رشته الفتی از سوی او به قلبم وصل بود و برخلاف زبان ... بُرانم قلبم برای او می تپید

چیزی که بی شک قلبا نمی خواستم اما بی اراده و از سر عناد و لجبازی بر زبان
... رانده بودم

هنوز هم نگاه متحیر و وحشتزده دامون مقابل چشمانم رژه می رفت و قلبم را می
.. فشرد

دستم را نرم و نوازشگرانه روی شکم تخته کشیدم ... این طفل معصوم چه گناهی
کرده بود ؟

... بی اختیار به یاد کودکی خودم افتادم

کودکی که بیشترش در نبود پدر و مادرم گذشته بود ... کودکی که تنها پناهم عمه
... بود و بس

لب هایم لرزید و پچ زدم

... معذرت می خوام ... خیلی معذرت می خوام-

نمی دانم .. چه حالی بود ... چه حسی بود ... چه ارتباطی بود اما به یک باره تمام
... دل و روده ام با هم به تلاطم افتاد و محتویاتش به سمت دهانم هجوم آوردند

دستم را مقابل دهانم گرفته از اتاق بیرون زدم و با قدم های بلند خود را به
... دستشویی رساندم

... دست خودم نبود و با چشمانی که مدام پر و خالی می شد، عق زدم

نمی دانم کی خود را به من رسانده بود که داشت کمکم می کرد تا موهایم را عقب
... بزنم

حالت خوبه؟ شایلی .. چرا این طوری شدی؟ معده ت خالیه.. از صبح چیزی -
نخوردی ؟

#پست_سیصد_هفتادودو

حالم آن قدر بد بود که در قبال آن همه سوالش تنها سرم را به طرفین تکان دادم ...
... کمکم کرد تا صورتم را بشویم

... یک دستش دور کمرم بود و با دست دیگر به صورتم آب می زد
بی رمق از حال خرابم خواستم از دستشویی بیرون بزنم که غافلگیرانه و با یک
... حرکت مرا روی دستانش بلند کرد

... نمی توانستم واکنشی جز حلقه کردن دستانم دور گردنش داشته باشم
تتم سست و بی حال شده بود و سرم گیج می رفت.. شاید او هم رنگ پریده ام را
... دیده بود که کمکم می کرد

سرم بی اراده روی قلب پر تپشش جاخوش کرد ... بی اختیار پلک هایم بر هم
... افتاد و به ان صدا گوش سپردم

نمی دانم شاید او هم این فرصت را غنیمت شمرده بود که با قدم هایی بسیار آرام
... مرا به اتاقم رساند

... نمی دانم چرا من هم آرام گرفته بودم ... شاید چیزی فراتر از یک نیاز بود
دروغ چرا برای لحظاتی کوتاه عطر تنش گیج و منگم کرده و هر واکنشی را از
... من سلب کرده بود

به محض ورود به اتاق عمه نفس هایش تند شد و من لرزشی را در تنش احساس
... کردم

.. اتاق عمه تلنگری بود برای هر دویمان
... مرا روی تخت گذاشت و بی آن که بایستد با قدم هایی تند از اتاق بیرون زد
.. در خود مچاله شدم
... ضعف تمام وجودم را پر کرده بود
... دامون رفته بود
شاید اتاق مادرش او را هم مثل من به هم ریخته بود که مرا در آن حال رها کرده و
... رفته بود ... این را از نفس عمیق و آه ماندنش حس کرده بودم
... غرق در افکار و حال پریشانم بودم که با یک سینی وارد اتاق شد
... هنوز در خود مچاله بودم که کمکم کرد در جایم بنشینم
.. سینی را روی تخت گذاشت
... یک لیوان شیر و چند عدد بیسکویت

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۳۹

#پست_سیصد_هفتادوسه

بی حرف لیوان را برداشت و به طرفم گرفت و با لحنی که پر از ناراحتی بود
گفت:

می دونم حالت از من به هم می خوره ...اوکی گور بابای دامون و استقبال ازش -
... اما بهتره تو یه چیزی بخوری معهده ت خالیه

:نگاهم به لیوان شیر توی دستش بود که با لحنی ملایم افزود
می شه به حرفام گوش کنی ؟-

... بغض کردم

... گلویم می سوخت

...اشک مثل سوزن توی چشمم نیشتر زد ... سرم را به طرفین تکان دادم

:لب هایم لرزید

... چیزی عوض نمی شه-

:عصبی غرید

برای تو یا من ؟ د لعنتی کسی رو هم بخوان اعدام کنن می دارن چهارتا دفاع از -
... خودش بکنه

:از جایم بلند شدم و صدایم جان گرفت

... نمی خوام ... می شنوی ؟ نمی خوام-

:نگاهم دور اتاق چرخید و دستانم را باز کردم

... بوی عمه هنوزم این جاست-

:بالشش را برداشتم

... من به این بالش پناه میارم تا شاید بتونم چند دقیقه با حس حضورش خوابم ببره -

: سرم را تکان دادم

ازت بدم میاد ... ازت متنفرم ... چرا اومدی و همه چیزو خراب کردی؟ ... ما که -
داشتیم زندگیمونو می کردیم ... تو هم داشتی اون ور دنیا به عشق و حالت می
... رسیدی

:سپس زمزمه وار درست مثل کسی که برای خودش حرف می زد افزودم
موهاشو براش می بافتم ... مثل مخمل نرم و لطیف بودن ... این اواخر وقتی -
موهاش می ریخت می گفت باید برم کوتاهشون کنم ... اما من عاشق اون موهای
... خاکستری بودم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۳۹

#پست_سیصد_هفتادوچهار

:لب هایم لرزید و با قلبی آزرده ادامه دادم
می دونی مامانت روزی که رفت قبلش بهم چی گفت و ازم چی خواست؟-
انگار دست کسی روی قلبم بود و محکم آن را می فشرد... یاد عمه مرا دیوانه می
... کرد
... عمه مهربونم -

: دامون با پریشانی سرش را میان دستانش گرفت
عذابم نده ... مامان بی گناه ترین موجود توی زندگیم بود... نمی خواستم صدمه -
... ببینه ... وقتی دانیار بهم گفت دو شبانه روز تو تب می سوختم

بی توجه به حرف هایش نفسم را بیرون دادم

عمه ازم خواست قضاوتت نکنم ... خواست صبور باشم ... اما من حالم ازت به -
هم می خوره.. تو عمه رو، عزیزترین کسم رو ازم گرفتی ... چرا برنمی گردی
پیش اون لارای لعنتی ؟

بیچ زد

... لارا مرده شایلی-

... نفس در سینه ام حبس شد ... آخ قلبم ... پیکره ام می لرزید

: بی اختیار به خنده افتادم

باورم نمیشه ؟ مرده؟؟-

... خنده ای مستانه و از ته دل کردم

وای خدا ... همه تون باید تقاص بدید ... تو ... اشکان ... حتی عمو ... عمه بی -
گناه مرد ... می فهمی؟

... از جا بلند شد

من بازی خورده بودم ... وقتی همه چیز رو فهمیدم که لارا مرده بود ... تو از -
... هیچی خبر نداری ... من تو مخصمه افتاده بودم

:لب هایم به پوزخندی نقش گرفت

باورم نمی شه تو انقدر ساده باشی دامون ... دامونو ركب خوردن؟-

:سعی کرد مرا به آغوش بکشد اما با تمام قدرت پیش زدم

به من دست نزن ... می فهمی ؟ حالا که لارا رو از دست دادی اومدی سراغ -
... شایلی بدبخت

... شایلی-

صدایم لرزید

تو بهم قول داده بودی ... یادت رفته؟-

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هفتادوپنج

... من هیچ وقت زیر قولم نردم .. اما نتونستم سر موقع خودم رو بهت برسونم-

دو هفته ت شد دو ماه ... هر روز که می گذشت با خودم می گفتم دامون برمی -
گرده اما وقتی عمو با اون عکسا سر رسید فهمیدم برای همیشه از دست دادم
... فهمیدم چرا برنگشتی

... نیشخند زد

! و تو باورشون کردی-

... نمی توانستم این حجم از اعتماد به نفسش را باور کنم

... عمه همون روز خوابید و چشم باز نکرد-

صدایش لرزید

واقعا متاسفم ... دانیار برام تعریف کرد ... دیوونه شدم اما چطور می تونم -
... جبران کنم

متاسف بود ؟ برای مردن مادرش تنها متاسف بود ؟ حالا می خواست جبران کند؟
می تونی عمه رو برگردونی ؟ من هیچی ازت نمی خوام .. عمه رو بهم -
.. برگردون

... عاجز و دردمند مشیت محکمی بر دیوار پشت سرم کوبید
..تمومش کن شایلی-

... نمی توانست... جبرانی برای مرگ عمه وجود نداشت

... او با ندانم کاری هایش همه چیز را نابود کرده بود

... حالم ازت به هم می خوره که از ساده بودنم سو استفاده کردی-

:انگار که ضربه بدی زده باشم ، بازویم را محکم در میان پنجه گرفت

... اون شب یه کشش دو طرفه بود .. من هیچ وقت ...ازت-

...من بهت اعتماد کرده بودم ... من اون شب ... با تموم وجودم-

جمله در دهانم کامل نشده بود که غافلگیرانه و با قدرت مرا دربرگرفت و لب
...هایش را بر لبهایم گذاشت

... نفسم رفت

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

...

#پست_سیصد_هفتادوشش

طعم لبهایش مثل هر وقت دیگری مدهوش کننده بود اما من شایلی دو ماه پیش .. نبودم

با تمام قدرت بر سینه اش کوبیدم و او را از خود جدا ساختم و تا به خود بجنبد ... صدای سیلی که به گونه اش نواخته بودم فضای اتاق را پر کرد

... دیگه هیچ وقت بهم نزدیک نشو-

: نیشخندی زد و ابرو درهم کشید ... شاید او هم سر لج افتاده بود

... یادت رفته تو زن منی-

: همان طور که نفس در سینه ام حبس شده بود لب زدم

... برو بیرون لعنتی-

: کینه توزانه خیره چشمانم غریب

... این فکرو از اون مغز کوچیکت بیرون کن ... که بتونی ازم جدا بشی-

:پس می خواست به این جا برسد ... بی نفس فریاد زدم

... در این اتاق به روی تو برای همیشه بسته است-

به سمت در رفت و همان طور که بیرون می رفت، به صورت نمایشی لگدی

: محکم بر آن کوبید

... خواهیم دید-

, ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هفتادوهفت

... با ضعف شدیدی چشم باز کردم

... نمی دانم چرا حس می کردم بوی خوش دارچین و کره به مشام می رسید

... بی اختیار به یاد حلیم های عمه افتادم که همیشه صبح جمعه ها به راه بود

... آب دهانم را فرو دادم و میان رختخوابم نشستم

... چه قدر گرسنه ام بود

...ته دلم ضعف شدیدی داشت

دیشب هم قید آن شیر و بیسکوییت ها را زده و با همان شکم گرسنه به خواب رفته بودم اما حالا بی طاقت از ضعفی که وجودم را در برگرفته بود نمی توانستم در ...اتاق بمانم

می خواستم به محیا زنگ بزنم و هر چه از دهانم در می آمد نثارش کنم که مرا ول .. کرده و رفته بود

... اصلا نمی فهمیدم چطور او و مادر جون بی خیال من شده و رفته بودند

... گوشی ام را برداشتم و شماره محیا را گرفتم

باز هم پاسخی نداد و من کلافه از گرسنگی بیش از حدم تصمیم گرفتم بروم و ... چیزی بخورم

قبل از خروج از اتاق به سمت آینه رفتم ... موهایم را شانه زدم و پشت سرم بستم

...

پلور بلندی را که تا روی زانویم بود بر تن کردم که کمی اندام لاغر شده ام را
در برمی گرفت

با آن که گرسنه بودم اما برخلاف تمام روزهای گذشته انگار یک انرژی غریب
.. زیر پوستم دویده بود

نمی دانم چرا اما حس می کردم پوستم رنگ گرفته و از آن بی روحی در آمده ام
...

برای این که دوباره ذهنم منحرف حضور دامون نشود سینی شیر و بیسکویت را
... برداشتم و بی سر و صدا از اتاقم بیرون زدم

نمی دانستم خواب است یا بیدار اما تصمیم گرفتم به آشپزخانه رفته و تندی صبحانه
.. ام را بخورم و برگردم

وارد آشپزخانه شدم و به سمت اجاق گاز رفتم . باید چای دم می کردم چون حسابی
... سرم درد می کرد و تنهاراهش خوردن یک چای گرم و دلپذیر بود

.. اما با دیدن قابلمه کوچک روی گاز بی اختیار چشمانم میخکوب آن شد

آب دهانم را فرودادم ... ناباورانه در آن را برداشتم با دیدن حلیم خوش رنگ و
.. لعاب داخل آن آه از نهادم برخاست

... پس بویی که احساس کرده بودم مال کره و دارچین روی آن بود

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

با صدای دامون که از نزدیک ترین نقطه به گوشم رسیده بود از جا پریدم

... سهم توئه .. دیشبم که چیزی نخوردی-

لعنتی کاش کمی دیر می آمد اما حالا ... در قابلمه را سرجایش برگرداندم و بی

... توجه به او و ابرویی که در هم کشیده بودم، به سمت یخچال رفتم

.. در دلم غوغایی بر پا شده بود

... دلم می خواستم بنشینم و زار بزنم... من از آن حلیم می خواستم

صدایی در سرم پیچ زد

... نباید کم بیاری .. بهش رو نده-

قید چای گذاشتن را زدم و خواستم در یخچال را باز کنم تا حداقل شکم گرسنه ام

را با کمی نان و پنیر و مربا پر کنم که اجازه نداد و دستش را روی در گذاشت و

... مرا بین خودش و یخچال گیر انداخت

... چشمانش روی اعضای صورتم چرخید

: صدایم گرفته بود

... برو کنار-

... تقلا ی بی خودی نکن .. نمی رم-

یک تای ابرویش را بالا انداخت

... منو که می شناسی-

پا بر زمین کوبیدم

!دامون-

... جانم-

یک دستش را از روی در یخچال برداشت و خواست مویی را که روی صورتم
آمده بود کنار بزند که بی نفس گریدم

... دستتو به من نزن-

صبورانه دوباره دستش را به جایش برگرداند .. لعنتی مرا گیر انداخته بود و اگر
... تکان می خوردم توی بغلش بودم

... سر را پایین داد و کمی خیره کف آشپزخانه شد .. کلافه تکانی خوردم

: سرش را بلند کرد

... یه کاری می کنیم-

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هفتادونه

... و هرم نفس گرمش را توی صورتم رها کرد

:عصبی نگاهش کردم که او با خونسردی افزود

شما میری و قشنگ می شینی حلیمی که خریدم رو می خوری ... اون وقت منم -
قول می دم دیگه رعایت کنم و بهت دست نزنم ... اوکی؟

...ناخواسته آب دهانم را فرو دادم

داشت معامله می کرد؟

... دوباره مرا به یاد آن حلیم خوش رنگ و لعاب انداخته بود
اگر نفس خودم هم نمی خواست و تحمل می کرد ،جنین توی شکمم را چه می
کردم ؟

... لب گزیدم

:آرام فاصله گرفت و گفت

یادته قدیما مادر جون چی می گفت ؟-

... آستینم را گرفت و سعی کرد مرا به سمت میز ببرد

چرا داشتم با او و خواسته هایش راه می آمدم ؟

.. سفت و محکم بر جایم چسبیدم

:دستم را کشید و لبخندی خبیثانه زد

نترس فکر نمی کنم نرم شدی ... من توی لجبار رو خوب می شناسم ... چیزی از -
... خودم کم نداری

... چپ چپ نگاهش کردم که به سمت اجاق گاز رفت و در قابلمه را برداشت

... کاش می توانستم برخیزم و بروم

اما برخلاف میل به صندلی چسبیده بودم... دست من نبود دلم از آن حلیم می
خواست ... بشقابی را پر کرد و مقابلم گذاشت.... چه مطیعانه برده ی شکمم شده
...بودم

لعنت به این حال ... صدای محیا مثل وجدانی آرامش دهنده در گوشم پیچید " زن
حامله نباید چشمش دنبال یه خوراکی دو دو بزنه وگرنه می دونی که در کون بچه
" اش سیاه می شه

آره داشتم می گفتم .. مادر جون می گفت از هر چی قهر کردی کردی اما از -
.. شکمت قهر نکن ... چون از گفت می ره

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هشتاد

... درست مثل خاله زنک ها داشت دلبری می کرد

... نگاهم روی حلیم نشست

خدایا چرا نمی توانستم بگذرم ... قاشقی کنار دستم گذاشت و ظرف شکر را کنار
دستم هول داد و گفت

... نوش جون-

.. اما من خشک زده بود .. دوست نداشتم زیر نگاه او دست به آن حلیم بزنم

:انگار متوجه حالم شد که جلو کشید و پیچ زد

من که می دونم چی تو کله ت می گذره ... اوکی می رم بیرون تا راحت -

... بخوریش ... می دونی که زن پر کاه دوست ندارم

... و در مقابل نگاه حیرانم از آشپزخانه بیرون زد

... بدجنس خبیث

... به لاغری زیاده از حدم اشاره کرده بود

... برخلاف بارداری ام در این دو ماه به جای اضافه وزن کسری هم داشتم
دکتر هشدارش را داده بود اما من ان قدر بد حال بودم که حوصله خودم را نداشتم
... چه برسد به جنین توی شکم
این اولین بار بود که چنین میل و اشتهایی پیدا کرده بودم و برای خودم هم جای
... تعجب داشت
نمی دانم چه مرگم شده بود که ان جا بودم و تصمیم داشتم تا ته ان حلیم را در
... نیاورده ام از جایم برنخیزم
... نگاهی به پشت سرم انداختم
.. دامون واقعا رفته بود
... پس برایش مهم بود که حتما غذایم را بخورم
... حالا که رفته بود دیگر تعلل جایز نبود
... قاشق را برداشتم و مشغول شدم
ناباورانه تا ته محتویات بشقاب را خوردم ... زیادی خوشمزه بود ... اصلا طعمی
... عجیب و فرای تصورم را داشت
... سرکی کشیدم و با دیدن ظرف خالی آه از نهادم برخاست
خب گناه من چه بود ؟
.. مگر نه این که ما دو نفر بودیم
.. انگار ازدهای شکموی درون شکم تازه بیدار شده بود
از جا بلند شدم و سرکی کشیدم خدا را شکر از دامون خبری نبود ... به سمت اجاق
گاز رفتم و کتری را برای آماده کردن چای روی آن قرار دادم .. سپس به سمت

یخچال رفتم و ظرف مربا را بیرون کشیدم و با اشتهایی که اصلاً دست خودم نبود
... کلی نان و مربا خوردم

بعد از آن که حسابی سیر شدم چای را دم کردم و تا وقتی دم بکشد همه چیز را
... شستم و جمع و جور کردم.. انگار بعد از روزها شایلی درونم زنده شده بود

.. سر و صدایی از دامون نمی آمد

معلوم بود خوابیده است ... عادتش بود صبح زود بیدار می شد ... ورزش می کرد
و دوش می گرفت و صبحانه می خورد ... با خیالی آسوده به اتاقم بازگشتم انگار
وقتی سیر شده بودم حالم بهتر بود و فکرم بهتر کار می کرد ... گوشی را برداشتم
... تا با محیا حرف بزنم

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هشتادویک

:بالاخره بعد از چند بار تماس خواب الود جواب داد

... سلام-

خیلی بی شعوری؟-

... خر خودتی-

... من کی گفتم خری بی شعور-

:بلند خندید و سر حال گفت

خب بی شعور معنی همون خرو می ده دیگه ...چی شد بیاییم شیرینی آشتی کنون -
بخوریم ؟

چرت نگو محیا ... تو و مادر جون یهو کجا رفتید ؟-

:صدای دهن دره اش بلند شد

خب پس معلومه هنوز سر جنگت هستی وگرنه می فهمیدی چی شده؟-

چی شده؟-

... دیشب مادر جون قضیه عمو نادر و از دامون شنید-

.. وای-

اگر بدونی چی شد ؟ مادر جونی که نمی خواست تو رو تنها بذاره وبا من بیاد، -

... سریع شال و کلاه کرد گفت الا و بلا منو شبانه ببرید خونه ی نادر

: به سمت پنجره رفتم و پشت آن نشستم

... خب-

هیچی دیگه شما وقتی خودت رو تو اتاق حبس کرده بودی فرزین اومد دنبالمونو -

... ما رو برد خونه عمو

...سپس ریز خندید

چرا می خندی ؟-

:با خیانت تمام گفت

.. یعنی چند روزی نه من نه مادر جون رو نمی بینی-

:وحشتزده گفتم

یعنی چی؟-

بیا شرارت جواب داد

... شوهر جونت از مادر جون خواست-

از خشم تمام وجودم می لرزید

... درست حرف بزن ببینم-

, ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هشتادودو

خب دامون به مادر جون تعریف کرد که تو چطور نسبت بهش کینه کردی ... -
انگار دانیار آماده اش کرده بود که بری ایران پوستت کنده ست واسه همین اصلا
...تعجب نکرد وقتی تو اون طوری ول کردی رفتی

موهایم را عقب زدم و او ادامه داد

دامون خواست تا نتونسته خودش رو بهت ثابت کنه کسی اونورا پیداش نشه ... -
... راستی منم نیستم یه چند روزی با فرزین می رم سفر

واقعا که ... می خوایید منواین جا تنها بذارید که چی بشه ؟-

خر نشو .. دیشب دامون گفت که هیچ تقصیری توی اون عکس نداشته . ما که -
... باورمون شد مخصوصا مادر جون

دلخور گفتم

... معلومه ... مادر جون باورش نشه کی بشه .. دامون جونش برگشته-

شایلی همیشه انقدر سخت نگیری ؟-

... دامون شاید بتونه همه رو قانع کنه اما منو نه-

بلند خندید

اره من توه کینه ای رو خوب می شناسم ... راستی نداشتی بگم ... اگه بدونی -
مادرجون با عمو نادر چه کار کرد ؟

مگه رفتید پیشش؟-

رفتیم؟ دختر چه رفتی کارد می زدی خون مادرجون در نمی اومد .. ولی یه -
... چیزی بگم ؟ من دیشب خیلی دلم برای عمو سوخت

... وای محیا کشتی منو .. درست تعریف کن ببینم-

باشه بابا می گم ... عمو بازیچه دست اشکان شده ... می دونستی پشت همه این -
ماجرای اشکان دستش با اون زنیکه لارا توی کاسه بوده ؟

... حدسش سخت نیست .. چون لارا قبلا همین کارو یه بار کرده بود-

می دونی دختره مرده ؟-

... آره دامون دیشب یه چیزایی گفت-

... چرا بهش فرصت نمی دی حرفش رو درست بزنه-

: لب برچیدم

... نمی خوام .. ازش دلخورم-

, ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هشتادوسه

... می دونم ... تو هم حق داری . کم اذیت نشدی-

... وقتی به عمه و رفتنش فکر می کنم دلم نمی خواد هیچ وقت ببخشمش-

.. بیچاره دامون .. دختر تو کینه ت شتریه ها-

چانه ام لرزید

دلم تنگه عمه ست ... ده روز دیگه چهل روز میشه که دیگه نیست اما انگار -
همین دیروز از دست دادمش ... بوی تنش هنوز تو این اتاقه .. فکرش .. فکرش
... داره منو دیوونه می کنه

... شایلی-

... بله-

...گمونم دامون از بچه خبر نداره-

اوهوم .. تو که سوتی ندادی ؟-

... نه بابا اون تهدیدی که تو منو و دانیاری کردی مگه جرات می کنیم-

این بار بی اختیار خندیدم

باید امروز یه تماسی با دانیار بگیرم ... نمی دونم چرا زنگ نزده بگه دامونو پیدا -
... کرده ... اون که می دونست من منتظر تماسم

خب اون جور که دیشب دامون گفت ظاهرا خودش خواسته که دانیار اطلاع نده -
.. .. زن و شوهر تو کار سورپرایز همید ... خدایی دیشب بدجور غافلگیر شدیم

دستی به موهایم کشیدم و گفتم

نگفتی .. عمو چی شد ؟-

....فقط بگم مادر جون کاری کرد که عمو کارش به بیمارستان کشید-

! دروغ می گی-

دروغم چیه ؟ مادر جون گفت تو باعث شدی بچه م نتونه تحمل کنه .اون قدر -
کنایه زد و گفت و گفت که عمو هم حالش بد شد .. مادر جون گفت می دیدم بچه م
شایلی از دیدنت گریزونه ..نگو همه چی زیر سر خودته ... می گفت حق نداری
سر قبر خواهرت بری .. می گفت اشکان گولت زده تو چرا گول خوردی ...
خلاصه که اون قدر شماتتش کرد که عمو حالش بد شد ... باور کن بدجور قاطی
.. کرده بود

: لب گزیدم

... مگه دامون چی گفت که مادر جون این طوری رفته سراغ عمو-

:شیطنت کرد

... او هوکی ... عمرا لو بدم .. برو خودت آشتی کن ببین چی گفته-

:کفری گفتم

... حالا که باید به دردم بخوری طاقچه بالا می ذاری-

شایلی می دونم دامونم مقصره .. اما باید بهش فرصت حرف زدن بدی ... انقدر -
... لجباز و یه دنده نباش

:مظلومانه پرسیدم

واقعا می رید سفر؟-

او هوم ... به نظرم از این فرصت استفاده کن و باهش حرف بزن ... از اون نی -
... نی توی شکتم بهش بگو

نمی دانستم چه بگویم ... همه این اتفاقات به کنار ... اما تمام حرف من این بود آیا
کسی می توانست عمه را بازگرداند ؟ به این جای کار که فکر می کردم گذشت
... کردن بر ایم سخت می شد

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هشتادوچهار

نمی دانم چرا ؟ شاید تاثیر حرف های محیا بود یا چه اما کمی احساس بهتری
... داشتم

حسی که داشت مرا به نرم شدن وا می داشت... با این حال هر بار به یاد عمه و
مرگ مظلومانه اش می افتادم قلبم فشرده می شد و از این که بخوام راحت از این
... ماجرا بگذرم مرا دچار عذاب وجدان می کرد

... به دانیار زنگ زدم که در دسترس نبود

... کمی استراحت کردم و بعد از ساعتی برای پختن ناهار از اتاقم خارج شدم

... عجیب بود که بر خلاف میلم حالم بسیار خوب و رو به راه بود

حالا دیگر می دانستم که تا چند روزی از مادر جون و محیا خبر نخواهد شد و من .. مانده ام و دامون

گاهی به فکر می رسید ساکم را ببندم و به خانه عمو احمد بروم اما هربار کسی در دلم نهیب می زد کارم بسیار کودکانه است و نباید اجازه دهم کسی در ماجرای ... بین ما دخیل شود

..پس تصمیم گرفتم هر طور شده خودم از پس این قضیه بربیایم

انگار آمدن دامون باعث شده بود تحرکی که از دست داده بودم به من برگردد ...
...یک جور انرژی و قوت عجیب

در فریزر را باز کردم تا بسته ای گوشت بردارم اما صدای پاهایش باعث شد سرم را بلند کنم و به اویی بنگرم که خوابالود در آستانه ورودی آشپزخانه ایستاده بود موهایش مثل همیشه که از خواب بیدار می شد پریشان و آشفته بود

... انگار شایلی درونم به دو نیم شده بود

یک شایلی آن قدر دلش می خواست همان لحظه با قدم های بلند جلو برود و خود را میان آغوش مردش جا بدهد اما شایلی دیگر سر لج داشت و می خواست رو از .. گرفته و بی محلی کند

هر چه بود شایلی بد اخلاق پیروز میدان شد و با ابرویی درهم مشغول کارش شد ..

... اما وقتی نزدیک می شد قلب من بی امان شروع به تپیدن کرد

... من خیلی گرسنه . انگار نه انگار صبح این همه حلیم خوردم-

... جواب ندادم و یک بسته گوشت چرخ کرده بیرون آوردم

راستی سلام ... این که دیگه جواب داره ؟-

#پست_سیصد_هشتادوپنج

... زیر لب جواب سلامش را دادم و به سمت ظرف شویی رفتم
با قدم های بلند سد راهم شد ... بی اختیار نگاهم روی صورت خوابالود اما بشاشش
... نشست

میشه با هم حرف بزنیم؟-

بی حرف از کنارش گزشتم ... مقابل ظرفشویی ایستادم و لبم را محکم زیر دندان
... فشردم

حتما خودش هم می دانست دربرابرش من اراده ای ندارم ... چرا انقدر دلم می
خواست در آغوشش فرو بروم .. لعنتی انگار یک تکه آهنربا شده بود و می
... خواست مرا به سمت خود جذب کند

مصرانه نامم را صدا زد

شایلی؟-

صدایم می لرزید اما با این حال جوابش را دادم

مگه حرفی هم مونده؟-

.. در سکوت کنارم ایستاد و خیره ام شد

خدایا چه باید می کردم من در برابر این مرد ضعیف بودم ... یارای مقاومت نداشتم
... و قلبم بی امان در سینه می کوبید

بی اختیار گفتم

... می شه اون جوری نگام نکنی-

شانه بالا انداخت و با خونسردی جواب داد

... تقصیر خودته می خواستی انقدر خوشگل نباشی-

ته دلم هری فرو ریخت ... بسته گوشت را محکم توی بشقابی که برداشته بودم
... کوبیدم و با یک قدم رو به رویش ایستادم

.. لعنتی داشت می خندید

... چشمانش برق عجیبی داشت و درست مثل یک الکتریسته به قلبم متصل شده بود
این که می گفتند ادم که برق می گیرش خشکش می زند همین بود دیگر... من به
... معنای واقعی کلمه خشکم زده بود

سرش را جلو کشید و توی صورتم پیچ زد

... دلم برات تنگ شده عزیزم-

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هشتادوشش

: چشمانم را ریز کردم و آرام و شمرده گفتم

می دونی یاد چی می افتم؟-

با شیطننت چشمکی زد و با دلبری گفت

هوم؟-

... داستان زاغ و روباه ... حتما خوندیش دیگه-

چنان قهقهه ای زد که بی اختیار روی لب های خودم هم لبخند نرمی نشست اما به ... سرعت ابرو درهم کشیدم تا مبادا سو استفاده کند

یا خدا ... یعنی الان من اون روباهم تو هم زاغچه ای ... هوم ... یه جاهاییش -

... یادمه ... به به چه قدر زیبایی .. چه سری چه دمی عجب پایی

حرصی نگاهش می کردم... از مثلی که زده بودم حسابی سرخوش وکیفور شده بود ..

با خبائنت چشم ریز کرد و سرتاپایم را رصد کرده گفت

اما من فکر می کنم تو اون قالب پنیره هستی ... که من بدجور براش دندون تیز -
.. کردم

واقعا اشتباه بود با او سرو کله زدن چون ظاهرا آخرش من کم می آوردم و او ... پیروز

:خواستم به کارم برسم که بازویم را در پنجه گرفت

.. گوشت رو برگردون سر جاش .. بریم بیرون ناهار بخوریم-

: عصبی بازویم را کشیدم

.. ولم کن-

: رهایم نکرد و مرا با یک ضرب توی بغلش جا داد

ولت نمی کنم .. یه بار خریت کردم بسمه ... دیگه نمی تونم .. می فهمی ... نمی -
... تونم

... انگار شایلی درونم وا داده بود که میان بازوانش جا خوش کرده بودم
لعنتی چه قدر می توانست خوشبو و دیوانه کننده باشد ... آرام بخش دل بی قرار من

...

لب هایش که جایی میان گردن و سر شانه ام نشست به خودم آمدم ... بغضم گرفت
... با صدایی خفه و لرزان گفتم

... ولم کن دامون-

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

#پست_سیصد_هشتادوهفت

... متحیر از حالم عقب کشید و رهایم کرد

شایلی می دونم دلخوری .. می دونم قلبت با بد عهدی من شکسته ... می دونم اما -
... اجازه بده با هم حرف بزنیم ... من برگشتم تا دوباره با تو باشم

... سرم به طرفین تکان خورد

... من دیگه نمی تونم-

:عصبی فریاد زد

... باید بتونی ... باید گوش کنی-

! هیچ بایدی در کار نیست-

:این بار عاجزانه گفت

من هیچ ... مگه مامان ازت نخواست به حرفم گوش کنی؟-

:با شنیدن اسم عمه بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد

عمه مرده ... می فهمی ... اینو هر بار که سر رو بالشش می دارم به خودم -
یادآوری می کنم که دیگه نیست... شماها کشتیدش .. با خودخواهی هاتون ... با
.. نامردی ... با

داشتم خفه می شدم که بار دیگر و با قدرت بیشتری مرا در آغوش گرمش پناه داد و
... به خود فشرد

... شانه اش که لرزید فهمیدم با من همراه شده، او هم می گریست ... برای مادرش
... هیچ وقت از این بابت نمی توئم خودمو ببخشم-

:صدایم لرزید

... دامون بهم برش گردون-

... سینه اش با شدت بالا و پایین شد

می خوای عذابم بدی .. آره؟-

... آرام از آغوشش بیرون کشیدم

... عمه دیگه برنمی گرده درست مثل من-

... و بی آن که معطل کنم از آشپزخانه بیرون دویدم

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

سیصد_هشتادو_هشت پشت پنجره اتاق عمه که رو به حیاط اصلی بود در خود
... مچاله شده بودم

بالش عمه توی بغلم و اشکم سرازیر بود ... چرا نمی توانستم بگذرم ؟ سخت بود
..... راست می گفتند برای هر چیزی علاج هست الا مرگ
با صدایی که از بیرون به گوشم رسید بی اختیار نگاهم به باغ خشک و زمستانی
...دوخته شد

... دامون بود که بی توجه به من از عمارت بیرون زد و وارد حیاط شد
... کلافه به نظر می رسید .. پنجه به موهایش کشید و سر به آسمان برد
... حال او هم خراب بود

... حرف های بدی زده بودم
... گفته بودم او قاتل عمه ست

... گفته بودم که شماها او را کشته اید

... از او کاری محال خواسته بودم

... کاری که می دانستم نمی تواند از پیش بربیاد

...کاری که عذابش می داد

... نگاهم به او بود

به سمت یکی از درخت ها رفت و فریاد زنان مشتش هایش را پی در پی به تنه
... درخت کوبید

... دست خودم نبود جیغی کشیدم و بالش را به سویی پرت کردم

... با کف دستم به شیشه کوبیدم اما متوجه من نبود

... فریاد می زد و مشتش های گره کرده اش را به تنه درخت می کوبید

... نفسم رفت

.. نمی توانستم بگذارم به کارش ادامه دهد
مگر جانم به جانم بند نبود؟
... درنگ نکردم و از اتاق بیرون زدم
... راهرو را پشت گذراندم و همان طور پریشان به حیاط دویدم
... هوای سرد بر جانم نشست و لرزی وجودم را دربرگرفت
... صدای فریادهایش که همراه با سوزی خاص و دردآور بود تنم را لرزاند
بی توجه به سرما خود را به او رسانده و سعی کردم مقابلش بایستم... نامش را
فریاد زدم
دامون ... نکن ... وای دامون چی کار کردی ؟-
.. دستانش آغشته به خون شده بود
... تنه درخت خشک و سفت بود و دستانش را داغان کرده بود
... صورتش غرق به عرق و اشک بود
... به نفس نفس افتاده و چشمانش کاسه خون شده بود

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

سیصد_هشتادو_نه نه نمی توانستم او را در این حالت ببینم قبل از آن که
بتواند مشیت دیگری به درخت بکوبد جلو پریده و با تنی که به شدت می لرزید در
: آغوشش فرو رفتم
تو رو خدا دامون .. نکن ... من می ترسم .. نکن-

درست مثل یک اهرم بازدارنده عمل کرده بودم ... برخلاف من یخ کرده او داغ بود ... ایستاد و نفس گرمش را سنگین بیرون داد

... تو راست می گی من قاتله مامانم... من کشتمش .. من لعنتی-

... واین بار محکم کف هر دو دستش را توی صورتش کوبید

جیغی خفیف کشیدم و دستانم بی اختیار من مانع اش شدند و دستان خونینش را گرفتم

... نکن دامون ... تو رو خدا ... داری منو می ترسونی-

... قلبم داشت از درد شدیدی که حس می کردم از سینه بیرون می زد

نگاه خونینش را به من دوخت و لب زد

... نترس-

... و محکم مرا به خود فشرد

سرم روی سینه اش چفت شد ... صدای تند و کوبنده قلبش به گوش می رسید ...

...تمم گرفت از تن داغ و ملتهبش ... لرزی که بر جانم نشسته بود آرام گرفت

مامان هیچ وقت منو نمی بخشه وقتی دارم این طوری اشک عروسکش رو -

... درمیارم

هق زدم

... دامون بریم تو-

هیچ وقت نمی بخشیم ... نه؟ -

در آن لحظه چاره ای جز بخشش نداشتم .. تازه می فهمیدم نمی توانم بدون او بمانم

... یک ارتباط پنهان بین قلب هایمان بود

... که تا آن لحظه باورش نداشتم

... دامون خواهش می کنم-

:خیره در چشمانم پیچ زد

... دوستت دارم لعنتی ... دوستت دارم-

... سر بر سینه اش فرو برده بوسه ای نرم روی قلبش نواختم

... مقابلم نشسته بود و من آرام و بی حرف داشتم دستانش را پانسمان می کردم

... روی دستش شرحه شرحه شده بود ... پوست دستش کاملاً رفته بود

:اشکم چکید و او زیر لب پیچ زد

... اذیت می شی... بذار خودم می تونم-

:نگاهم را بالا دادم و عصبی غریدم

... خیلی بی شعوری-

:کمی به حالش برگشته بود... خنده تلخی کرد

... هر چه از عشق رسد نیکوست-

:حرصی پنبه بتادینی را روی دستش کشیدم که نالید

...حتی می تونی بُکشیم-

: چپ چپ نگاهش کردم

, ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

سیصد_نود

!ساکت شو ... هیس_

... باشه .. تو فقط دوستم داشته باش-

... درست مثل بچه ها شده بود.. دلم برایش کباب بود

... قول می دم دیگه حرف نزنم-

:بی حرف مشغول بستن دستش شدم که پچ زد

... شایلی-

:نگاهم را بالا کشیدم

... بریم ناهار بیرون ... من دارم از گرسنگی پس می افتم-

:چشم غره ای رفتم که افزود

... بریم جیگرکی ... ببین چه قدر خون ازم رفته-

... دلم برات نمی سوزه-

... خندید ... از ته دل

...ذاتت خرابه دختر ... باشه دلتم نسوزه-

... گفتم حرف نزن-

.. بدجنس .. می دونی دستم زیر ساطوره-

...همینه که هست-

...دوستت دارم-

چطور توانسته بود مرا همراه خود سازد، بماند اما به طرز وحشتناکی جگر خورده
... بودم

... هر دو با اشتها و میل خورده بودیم و حالا من احساس دل درد می کردم
... دامون دلم درد می کنه دیگه نمی تونم-

:لبخندی زد و با خبثت گفت

... منم داشتم به همین فکر می کردم که تو کی می خوای رضایت بدی-

:لب هایم به هم چسبید و بی اختیار گفتم

... دست خودم نیست-

:ابرویی بالا انداخت و پرسید

یعنی چی دست خودت نیست؟-

مثل قحطی زده ها اشتها پیدا کرده بودم ... یعنی بودنش انقدر روی من و جنینی که
... !توی شکم داشتم تاثیر داشت

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

... سیصد_نودویک. نگاه خیره اش باعث شد بفهمم چه سوتی داده ام

اوهم ... یعنی توی این مدت اون قدر بی اشتها بودم که امروز واقعا پر خوری -
... کردم

:مهربان نگاهم کرد

... نوش جوننت-

از جگرکی که بیرون زدیم خواست ماشین بگیرد که نالیدم

وای نه ... می شه یه کم پیاده روی کنیم؟-

: از خدا خواسته لبخندی زد

... باشه هوا هم خوبه .. هر جا خسته شدی بگو-

سرم را تکان دادم و کنار هم راه افتادیم ... بین مان فاصله ی کمی بود ... من لعنتی

...چه قدر دوست داشتم بازویش را بگیرم ... در آن سرما می چسبید

... انگار اختیار هیچ چیز دست من نبود

... می خواستم نکنم اما به شدت دلم مرا به جلو می برد

:نمی دانم چند لحظه گذشته بود که بازویش را به طرفم گرفت و گفت

... افتخار می دی بانو-

... نگاهم تا روی دستان بانداژ شده اش رفت و برگشت ... ته دلم ضعیفی نشست

"صدای عمه در گوشم پیچید "به حرفاش گوش بده ... زود قضاوت نکن

: دستم آرام زیر بازویش رفت و او مهربان خندید

... عاشقتم می دونی که-

دلم پر کشید برای روزهای خوبمان و غرق شدم در خاطرات قشنگمان ...

... روزهایی که کم محبت خرجم نکرده بود

از مقابل بستنی فروشی که می گذشتیم بی اختیار نگاهم روی دستگاه بستنی

... قیفی جا ماند

دلت می خواد بستنی بخوریم؟-

... یعنی رد نگاهم را خوانده بود ؟ لب گزیدم

بیا شیکمو ... بیا ببینم چی دوست داری-

... ریز خندید

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

سیصد_نود_دو

... وای دامون دلم که می خواد اما می ترسم حالم بهم بخوره-

... دستم را کشید

یه کم شیرینی بد نیست .. غذا تم هضم می کنه ... البته اگه بعدش باز چیزه دیگه -
... ای دلت نخواد

آب دهانم را فرو دادم .. نباید می گذاشتم ذهنش به سمت بارداری ام منحرف شود
... زیادی خوردنم داشت مشکوکش می کرد

اصلا من حرفی از بستنی زدم؟-

... نگاش که کردی-

: پشت چشمی نازک کردم

... حالا می خوام یه بستنی برام بخوریا-

: با چشمانی که برق عجیبی داشت نگاهم کرد

... تو جون بخواه-

لب گزیدم و او مرا به سمت دستگاه بستنی برد... وسط چله زمستان بستنی
خوردمان از کجا آمده بود ؟ بی اختیار لرزم گرفت اما دست خودم نبود و میل
... شدیدی داشتم

دامون ؟-

... جونم-

.. من یه گاز بیشتر نمی خورم .. خیلی سرده-

... متفکرانه نگاهم کرد

... اوکی پس یه دونه می خرم شریکی بخوریم-

:ابرویی درهم کشیدم و با بدجنسی گفتم

... من بستنی دهنی نمی خورم-

: بلند خندید

تو اول بخور ... بعدش هرچی تهش موند من می خورم .. خوبه ؟ -

شانه بالا انداختم ... نمی دانم چه حسی بود اما انگار دلم نمی خواست خوشبختی
... اندکی که دوباره بعد از روزهای تلخ نصیبم شده بود را از دست بدهم

... نباید به چیزی فکر کنم ... دوست ندارم حرف های تلخ بشنوم

.. نوعی ترس داشتم

, ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

سیصد_نود_سه

... کاش هیچ وقت اتفاقات بدی را که پشت سر گذاشته ایم یادآوری نشوند

با گرفتن بستنی قیفی دورنگ به طرفم، گفت

بیا هر چه قدرش رو دوست داری بخور ... می خوام بریم تو این پارک؟-

پارک کوچکی کنار بستنی فروشی بود ... سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و باهم ... همراه شدیم

... هوا سرد بود و من آرام با لب هایم مقداری بستنی را وارد دهانم کردم

شیرین بود و دلنشین ... دست خودم نبود مقدار بیشتری را بلعیدم و این بار دامون برای چندمین بار در آن روز خندید .. دلم برای خنده هایش ضعف می رفت خب ... این هم دست من نبود

... خوبه میل نداشتی-

و خیره لب هایم شد و زیر لب پیچ زد

... کاش الان تو خونه بودیم-

باز هم پشت چشمی نازک کردم و مقدار دیگری از بستنی را بلعیدم .. دامون نگاهم ... می کرد ... دلم می خواست بگویم برو برای خودت یک بستنی بخر

... خب چه می کردم بستنی زیادی به من چسبیده بود

مهربان گفت

به نظرت تهش چیزی واسه من می مونه؟-

با بدجنسی لبیس دیگری به بستنی زدم و گفتم

... هنوز نمی دونم ... باید صبر کنی -

آب دهانش را فرو داد و کاملاً به طرفم چرخید طوری که کسی نمی توانست مرا ... در پس اندام او ببیند

... من ترجیح می دم طعم این بستنیو رو لبای خانومم بچشم-

:بی اختیار چشمانم گرد شد و تندى بستنى را به طرفش گرفتم

... بیا بقیه اش مال تو-

:چشمکی زد

ترسیدی درسته با بستنیت قورتت بدم؟-

:پایم را به زمین کوبیدم

... دامون-

...نترس ... یه چیزی گفتم ..می دونم یه جور آرزوی محال بود-

, ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

:سیصد_نود_چهار زیر لب پچ زدم

! بچه پررو-

: ریز خندید

اما شک نکن یه روز تو همین روزا وقتی دیگه ازم دلخور نبودی عملیش می کنم-

...

... باز رو داده بودم و او حالا آسترش را می خواست

... اصلا برو برای خودت بستنی بخر-

:لبش را گزید و شرورانه گفت

... دبه نکن تهش مال منه-

... باشه صبر کن .. اگه چیزی موند-

: نیچ نیچی کرد

... نه دیگه نشد ... یا یه گاز بهم می دی یا دامونو که می شناسی-

:از ترس واکنشی که می توانست داشته باشد تندی گفتم

... باشه باشه-

و بستنی که تقریباً چیزی از آن نمانده بود به طرفش گرفتم ... با خود فکر کردم شاید دلش بسوزد و بگوید بقیه اش را هم خودت بخور اما در کمال تعجب باقی بستنی که بیشتر نانش مانده بود در دهان فرو برد و در کسری از چند ثانیه کلش را خورد ...

... هوم ... تو عمرم بستنی با همچین طعمی نخورده بودم-

... بینی ام را چین دادم

... ایییی-

شما زنا نمی فهمید هیچ وقت نمیتونید ما مردا رو درک کنید ... اوکی حالا بیا -
... دو دقیقه بشینیم

کنار هم روی یکی از نیمکت ها نشستیم ... سرد بود اما نمی دانم چرا ان قدر ... دلپذیر

:دستانش را روی سینه چلیپا کرد و غافلگیرانه گفت

... فردا می رم سراغ دایی-

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۳۹

:سیصد_نود_پنج. سنگینی نگاه خیره ام را که حس کرد زیر لب پیچ زد

... یه حسابی دارم که باید تسویه بشه-

می دانستم از چه چیزی حرف می زند ... قلبم تپشی پر از دلهره گرفت ... باز هم
برمی گشتیم به روزهای تلخ ... کاملاً به سمتم چرخید و با دیدن رنگ پریده ام
: دستش را به طرفم دراز کرد و گفت

... پاشو بریم خونه .. هوا سرده-

صدایم می لرزید اما باید می گفتم ... باید می فهمید من از این تسویه حساب های او
می ترسم ... همین تسویه حساب بود که همه چیز را نابود کرده بود و راهی
زندان کرده بود ... اگر او به سراغ ادی نمی رفت و ان اتفاق ها نمی افتاد شاید
... هنوز عمه زنده بود

مثل ادی که رفتی باهاش تسویه حساب کنی ... آره ؟-

: رنگ از رخس پرید اما طلبکارانه غرید

تو چی می دونی از حال من ؟ تو می دونی که دایی و اشکان نامرد با من، با -
شماها چی کار کردن ؟ می خوای سکوت کنم؟ ... مادرم مُرد چون فکر کرد
دامون اونی نیست که تربیت کرده .. تو ... خود تو شایلی اعتمادت رو بهم از دست
... دادی ... تو روم نگاه نمی کنی

از جا برخاستم ... حالت تهوع بدی به من دست داده بود انگار هر آن چه خورده
بودم در درونم به تلاطم افتاده بود ... دوباره باید شاهد خراب شدن همه چیز می
... شدم ... انگار دنیا هیچ وقت نمی توانست بر وفق مرادم باشد

پلک بستم ... خسته بودم ... مدت ها بود که دلم یک جو آرامش می خواست اما
... انگار نمی شد که بشود

: همزمان بازویم را گرفت

حالت خوبه ؟-

... سرم را به طرفین تکان دادم

... رنگت پریده-

... سر دمه-

... بریم خونه-

دلم جوشید...دستم را مقابل دهانم گرفتم و به طرف سرویس کوچک گوشه پارک
... دویدم

...صدای پاهایش را می شنیدم ک به دنبال می دوید

.. وارد سرویس شدم و هر آن چه در معده ام بود بالا آوردم

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

سیصد_نود_شش اشکم سرازیر بود ... داخل شد ... از دستشویی بیرون زدم
... و مقابل روشویی ایستادم

بی حرف کمکم کرد تا صورتم را بشویم ...دستانم بی اراده می لرزیدند ... با
:ابروهایی در هم پرسید

تو کیفیت دستمال داری ؟-

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم ... و او در کیفم را باز کرد و چند دستمال کاغذی
تا خورده را بیرون کشید.. دست دراز کردم تا آن ها را بگیرم که اجازه نداد و
... خودش با آرامش صورتم را خشک کرد

... پرخوری این مصیبتا رو هم داره-

: لب گزیدم و او لبه های پالتویم را بالا کشید و شالم را دور صورتم پیچید

... بیرون سوز داره-

بغض بدی گلویم را می فشرد .. من ترس داشتم ... حالا می فهمیدم چرا نمی خواهم بشنوم ... حالا می فهمیدم اگر دوست نداشتم حرف از روزهای تلخ زده شود به ... خاطر چیست

نمی خواستم دوباره او را از دست بدهم ... نمی خواستم او برای لحظه ای از من جدا شود

... حالا که آمده بود نمی توانستم اجازه بدهم دوباره خرابش کند

شایلی ... حالت خوبه ؟ چرا اون جوری نگاه می کنی ؟ نکنه بازم می خوای بالا - ... بیاری

به خود آمدم ... دستانم و نوک بینی ام در اثر آب سرد یخ کرده بود ... دستش را .. دور شانه ام حلقه کرد

... باشه ... تموم شد ... بریم خونه-

... بیرون از پارک تاکسی گرفت و به خانه برگشتیم

به محض ورود به خانه پالتویم را در آوردم و روی چوب رخت آویزان کردم ..
می خواستم با اتاقم بروم که بازویم را گرفت و با لحنی ملایم گفت

.. بریم آشپزخونه برات یه چای نبات درست کنم .. لابد سردی کردی خانم شیکمو-

قلبم فرو ریخت ... من دیگر نمی خواستم او را از دست بدهم ... وقتی کنارم بود آرام بودم ... اما او باز هم می خواست خودش را از من بگیرد .. اشک هایم که سرازیر شد مرا به آغوش کشید و آرام کنار گوشم پچ زد

... هیششش.... هر چی تو بخوای ... هر چی تو بگی عزیزم -

به کمکش به آشپزخانه رفتم و پشت میز روی صندلی نشستم... کتری را پر کرد و ... روی گاز گذاشت ... سپس آمد و مقابلم نشست

بهتری؟-

:هومى خفه کردم که گفت

اون شب... منظورم اون عکساییه که دایی نشونت داده ... همونایی که اشکان از - ... لارا گرفته بود و برای دایی فرستاده بود

... قلبم توی دهانم می زد

: دست یخ کرده ام را گرفت

قسم می خورم ... به روح مامان قسم می خورم اون عکسایه نقشه بودن... یه - توطئه ... هیچ وقت فکر نمی کردم اشکان به خاطر کینه ای که ازم گرفته همچین کاری باهام بکنه ... همیشه می گن باید از دشمن ضعیف ترسید چون اون هر ... کاری از دستش بر بیاد برای نابودیت می کنه

... یعنی می گی عمو-

... دایی هم مثل من تو دام توطئه اشکان افتاد-

این چه کینه ای بود؟

اشکان وقتی که من و تو با هم شدیم دنبال این بود که یه آتو از من گیر بیاره .. - وقتی پی گیر شده بود به لارا رسیده بود و از اون جا که لارا هم از من زخمی بود هر دو با هم دست به یکی کردند .. همه این ها رو وقتی لارا داشت میمرد بهم گفت ... اشکان فکر نمی کرد وقتی تو از وجود لارا با خبر بشی بازم بخوای با من بمونی .. ولارا رو روز نامزدیمون خبر کرد ... یادته که اما وقتی اون بار تیرش ... به سنگ خورد دنبال یه آتوی قوی تر بود

:نفسی عمیق کشید و ادامه داد

می دونم باورش برات سخته اما من از جایی خوردم که هیچ وقت فکرشم نمی -
کردم ... اون عکسا درست شبی که من خیلی حالم خراب بود گرفته شدن ..
درست شبی که بهت وعده داده بودم که بر گردم و نشد که به عهده وفا کنم ...
شایلی اون قدر درگیر ماجراهای مختلف شدم که به هم ریخت .. اون شب دیوونه
شده بودم ... این که تو منتظر منی و من نمی تونم پیشت باشم دیوونه م کرده بود ...
اما باور کن حتی اون شب هم من لارا پس زدم ... من با اون نبودم ... اما انقدر
حالم بد بود که نفهمیده بودم کنار من نشسته و داره سلفی می گیره ... اشتباه من این
بود که زیاده روی کرده بودم و همون شد بلای جونم ... شایلی می دونم نمی تونی
منو ببخشی .. من با اشتباهاتم باعث مرگ مامان شدم ... اما باور کن همه اش
... ناخواسته بود ... شاید غرورم باعث شد این طور از اطرافیانم ضربه بخورم

:چشمانم خیس بود که ادامه داد

می خوام همه چی رو از اول برات تعریف کنم ... از روزی که لارا توی -
... زندون به سراغم اومد

، ۱۵:۳۹ ۲۵.۰۸.۲۰

سیصد_نود_هفت -ادی یکی از دوستای دانیار بود و پنج، شش سالی بزرگتر از
... من

توی یکی از مهمونی های دانیار از نزدیک باهاش آشنا شدم ... اون زیادی خوش
تیپ و جنتلمن بود و یه انگلیسی اصیل که خیلی زود توجهم رو به خودش جلب
... کرد طوری که بعد یه مدت کوتاه دوست مشترک ما شده بود

همون سال ها مامان بالاخره کارخونه رو فروخت و سهم هر کدوم ما رو
مشخص کرد که مبلغ کمی نبود و من دنبال جایی برای یه سرمایه گذاری خوب
.. بودم

. اون موقع درسم تموم شده بود و با چندتا از دوستانم یه بیزنس راه انداخته بودیم
ادی که در جریان قرار گرفت از منم دعوت کرد تا اگه می خوام توی شرکتش
. سرمایه گذاری کنم

... خب کی بدش می اومد از یه جای دیگه یه سود خوب سرازیر بشه تو جیبش
تحقیق کردم و بعد از مطمئن شدن از کار و بارش بخش زیادی از پول رو در
... اختیارش گذاشتم

می شناختمش کارش خوب بود و هر ماه به موقع سود پول به حسابم واریز می
..شد

منم کاری به کارش نداشتم و مشغول کار خودم بودم ...یه سال بعد لارا برای
ارشدش اومد لندن و اون جا بود که باهاش آشنا شدم ... دختر خوشگل و زبون
... داری بود ... شیطون و زبل

. دستانم را میان انگشتانش گرفته بود و رها نمی کرد

... بهت گفته بودم من اون جا کم با دخترا دوست نبودم-

اونا اکثرا هم کلاسی هام بودن که خب دوستی اون جا بین دختر و پسر یه کار
... عادیه و حکما به معنای رابطه داشتن نیست

البته بگذریم که با یکی دوتاشون به اقتضای سنم رابطه عمیق تری برقرار کردم
... اما هر بار به یه مشکل مشترک برمی خوردم

من نمی توانستم بی خیال باشم و به قول دانیار تعصب یه مرد ابرونی تو خونم بود
.. خب سبک اون زندگی با ماها فرق داشت و هر چه قدرم که می خواستیم
... خودمون رو باهاشون وفق بدیم یه جاهایی نمی شد

این شد که کلا تا مدت ها قید دوستی با دخترا رو زدم و حسابی چسبیدم به کارم ...

با اومدن لارا یه جورایی وضع عوض شد و لارا که شیطان بود و دلبری می کرد خودش رو به من نزدیک کرد اما با این حال من همون دامون بودم و تو حرفامون یه جورایی بهش فهمونده بودم که از من نمی تونه توقع عشق داشته باشه و این ... دوستی یه دوستی معمولیه

دستم را رها کرد و همان طور که به صندلی اش تکیه می داد پنجه به موهایش کشید... نفسی عمیق گرفت .. حس می کردم برای گفتن ادامه حرف هایش تردید ... دارد

شاید شاید قبلا باید همه چیز رو برات تعریف می کردم تا کسی مثل اشکان - ... نتونه ازش سواستفاده کنه اما خب فکر نمی کردم تا این جا پیش بره

... قفسه سینه اش را از هوا پر کرد و کلافه بیرون داد

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۳۹

سیصد_نود_هشت -رابطه ما شروع شد .. لارا دختر تنهایی بود . سال ها پیش پدر و مادرشون رو از دست داده بودن و لارا جز ادی که برادر بزرگترش بود تنها یه خاله و دایی تو منچستر داشت که با اون ها زندگی می کرد ... و حالا ... تصمیم گرفته بود پیش ما بمونه

... حتی اولین بار این اون بود که درخواست رابطه جدی کرد

کلافه و کبود از حرفی که زده بود از جا برخاست .. شاید می توانست بفهمد شنیدن این حرف ها چه قدر می تواند برای من سخت و آزار دهنده باشد اما هر چه بود حس می کردم این بار در تصمیمش راسخ است تا من از گذشته اش کاملاً خبر دار ... شوم

شایلی من یه مردم ... تو مملکتی که همه چی روی رابطه راحت و باز می گرده - و برای هیچ کدوم قید و بند خاصی وجود نداره و تو هر روز شاهد تغییر رابطه ... ها هستی داشتن یه دوست دختر چیز عجیبی نبود

من هیچ وقت به لارا نارو نزدم و از همون اول چهارچوب با هم بودنمون مشخص بود و اونم از اخلاقای من خبر داشت

به تعصبات خاصم توجه داشت و رعایت می کرد همین شد که این رابطه دوام آورد اما نمی دونم چرا هیچ وقت به عشق و دوست داشتن حداقل از جانب من ... نکشید

. ما هم دیگه رو می دیدیم .. همراه همیشگی هم تو مهمونی ها بودیم

... سینما و گردش می رفتیم و این جوری تنها نبودیم

حتی وقت خیلی حالمون بد بود درست مثل دوتا دوست پایه شنیدن درد و دلای هم ... بودیم

تا این که بیماری مامان عود کرد و باعث شد من تصمیم بگیرم یه مدتی برگردم ... و پیشش باشم

... انگار اون جا بود که من از یه خواب زمستونی طولانی بیدار شدم

... شایلی دیدن تو بعداز ده سال ... واقعا نمی دونم چی باید بگم
من تو اون ده سال داشتم از یه چیزی فرار می کردم که نمی خواستم بهش فکر
کنم ...

... وقتی تو رو دیدم انگار یکی با مشتش کوبیده بود تو شقیقه ام و بیدارم کرده بود
شاید باورت نشه اما خودمم تازه فهمیدم که یه روزی وقتی تو ایران بودیم
... دوستت داشتم

... من دوستت داشتم و خودم هم نفهمیده بودم

اون روزی که اون پیرهن صورتی رو تننت کردی من عاشقت شدم نمی دونم
شاید فقط یه حس ناپخته و خام ... اما نمی خواستم به چشم دیگران خوشگل به
.. نظر بررسی ... اون روز وقتی که پرهام گفت تو خیلی خوشگلی دیوونه شدم
اون قدر حالم بد بود که تو انباری با پرهام سیگار کشیدیم ... من مغرور بودم ...
هیچ کس حتی پرهام از حال دل من خبر نداشت و من نمی خواستم کسی بفهمه که
... دلم به تب و تاب دختری افتاده که همیشه بهش بی توجه بودم افتاده

... من فقط فکر می کردم ازت بدم میاد

... وقتی تو اومدی توی انبار و اون جور غافلگیرم کردی دیوونه شدم
دست خودم نبود ... می خواستم دوری کنم از حسی که ازش سر در نمی آوردم اما
... خب دیگه خودت می دونی که جریان چطور پیش رفت و چطور قضاوت شدم
.. وقتی مامان منو فرستاد پیش دانیار انگار یه جور فرار بود

از تو متنفر بودم اما نمی دونستم اون حجم از تنفر یه عشق و دوست داشتن پنهون
... توی قلبمه

حتی وقتی شنیدم با اشکان نامزد کردی یه پوزخند زدم و براتون اظهار
... خوشبختی کردم

، ۲۰.۰۸.۲۵:۳۹:۱۵

سیصد_نود_نه شاید دامون مغروری که توی وجودم بود نمی خواست باور کنه ...
... ده سال دوری کردم

شاید اگر تو ناخواسته توی قلبم نبودی من می تونستم همون سال ها به یه دختر
... عشق بدم و دوست داشتن رو تجربه کنم

شایلی من حالا می فهمم که مخفی کردن اون حس حتی از خودم چطور شد یه آتیش
... زیر خاکستر و بعد از برگشتم به ایران کم کم شعله ور شد

آره من از فرصت استفاده کردم و با دیدن خیانت اشکان نخواستم یه بار دیگه تو
... رو از دست بدم

... همون روزا بود که فهمیدم بدجور می خوامت

نمی تونستم بذارم دنبال مردی باشی که با وجود داشتنت رفته بود پی کسی دیگه
...تو لیاقت خوشبختی بود .. خوشبختی که من حاضر بودم همه جور به پات
...بریزم

برای همین وقتی خود اشکان ازم خواست میام ایران یه جورایی سر صحبت رو
باز کنم و پدر و مادرش رو در جریان بذارم کم نذاشتم و واقعیت رو مطرح کردم
...

اشکان یه مرد ترسو بود... اون حتی می ترسید با خودتو حرف بزنه و از خطاش
... بگه

من اگه تو وجود اشکان یه جو مردونگی و جرات می دیدم هیچ وقت پا مو نمی
.. داشتم وسط زندگی تون ولو اگه به نابودی عشقم ختم می شد

اما همون طور که خودتم تو این مدت دیدی اشکان از نامردی چیزی کم نداشت و
آخریشم مرگ مامانه ... حالا تو از من می خوای سراغ دایی و پسرش نرم ؟ دایی
... که با دوستی خاله خرس اش باعث مرگ خواهرش شد ؟

دوباره رو به رویم نشست ... تمام مدت خیره نگاهش می کردم .. او مرا از همان
: طفولیت دوست داشت؟ ... بی اختیار لب هایم لرزید و اشکم سرازیر شد

... موهامو می کشیدی.. می گفתי زشتم و مسخره ام می کردی-

لبش را با شیطنت گزید

دروغ نگفتم.. اون موقع عاشق دختر زشت توی خونه بودم و خبر نداشتم ... -
... شایلی من عاشقت شدم و توان این عشق هرچی باشه می پردازم

... و با گفتن ادامه حرفش مرا شوکه کرد

... من قاتل ادی نبودم شایلی-

نگاه شوک زده و دهان بسته ام باعث شد ادامه دهد

... اما انگار باید تموم این مدت تاوان یه سری کارهای اشتباهم رو پس می دادم-

شایلی خیلی اتفاقات افتاد اما من یه چیزی رو مطمئنم و اون این که تموم این
مدت هیچی نتونست منو سرپا و مقاوم نگه داره الا عشقی که اون شب بین ما
... محکم تر شد

اون شب من فقط برای خداحافظی اومده بودم .. می خواستم خیالم راحت بشه که
تو رو می تونم از خطری که تهدیدت می کرد دور نگه دارم اما تو کاری با من
... کردی که هیچ مرد عاشقی نمی تونه فراموشش کنه

چهارصد اگه زنده ام اگه خواستم هر طور شده خودم رو بهت برسونم به
خاطر عشق پاکی که یه دختر دیوونه تر از خودم بهم داد ... شاید اتفاقات اون شب
... نجات دهنده من بود... من هر کاری می کنم تا منو ببخشی

دستش را دراز کرد و موهایم را نوازش کرد و مثل همیشه پشت گوش هایم
...فرستاد

... توی تموم این مدت بوی موهاش تو مشامم بود-

تو اون شب طوری با روح و روانم یکی شدی که لارا تو بدترین شرایط
.. نتونست از من سو استفاده کنه

عطر تنت تنها عطری بود که می تونستم بپذیرمش حتی وقتی که از ناراحتی
... هوشیار نبودم و تا خرخره تو توطئه اونا گیر افتاده بودم

همین لارا رو دیوونه کرد و درست تو آخرین روزها تصمیم گرفت از من بگذره
و به طرز بدی انتقام بگیره ... اما نمی دونست که داره تو دام نقشه ی خودش گیر
.... می افته

اون با چشمای خودش دید که هیچ وقت نمی تونه فکر تو رو از من جدا کنه ... من
.. شرایط بدی داشتم

فکر می کردم قاتل ادی هستم ... وقتی اومد زندان بهم گفت این اواخر وقتی ایران
... بودم ادی ورشکست شده بوده و اینو از من هم مخفی نگه داشته بود

بهم گفت ادی تا خرخره توی منجلاب قمار فرو رفته بوده و بارها و بارها توی
... باختش بخش زیادی از سرمایه اش رو از دست داده بوده

ظاهرا اون شبی که من به سراغ ادی رفته بودم ادی قرار بوده با من حرف بزنه و
منو راضی کنه تا بهش کمک دیگه ای کنم اما وقتی من فهمیدم که اون شرکت رو
باخته باهاش درگیر شدم و ناخواسته بهش این اجازه رو ندادم که از من درخواست
... کمک کنه

بعد از رفتن من ادی ناامید از کمک من به اون ها خبر می ده که نتونسته باقی
قرضش رو جور کنه و فرصت دیگه ای از اون ها خواسته اما اون ها به سراغش
... اومدن و با تکرار ضرب و شتم باعث مرگش شده بودند

تنها کسی که از ملاقات ما خبر داشت لارا بود اون هم فکر می کرد ادی با
ضربه های مشت من مرده اما وقتی منو به زندان انداخت تازه باند مافیا به
سراغش رفته بودند و حالا این لارا بود که باید به جای برادرش مبلغ رو پرداخت
می کرد اون جا بود که لارا به فکر نقشه تازه ای می افته و اون درگیر کردن من
...توی این ماجرا بود

جوری که منم شریک جرم ادی باشم و همه چیز رو جوری جلوه داد که من فکر
... می کردم باند مافیا حالا به دنبال من و اون برای پرداخت این قرض هنگفته
اون می دونست شاید من نخوام این مسئله رو قبول کنم، برای همین با ترسوندن
تو و این که ممکنه باند مافیا برای درگیر کردن بیشتر من از خانواده ام استفاده کنن
... منو به این بازی کشوند

... من نمی تونستم تو و دانیار رو درگیر مشکلات و خطرات خودم کنم
تو به اندازه کافی ضربه خورده بودی .. لارا به من گفت تا وقتی که من توی
زندان گیر افتادم ممکنه اون بیرون تو، توی خطر باشی و بدون شک تا بیرون نیام
. تو به ایران بر نمی گردی

... پس به شرط کمک به اون برای پرداخت این پول به آزادی من رضایت داد
منم فقط همینو می خواستم .. من تا وقتی اون تو بودم نمی تونستم کمکت باشم
...حسابی ترسیده بودم .. وقتی به باند مافیا و کارهایی که می تونستن بکنن فکر می
..کردم نمی تونستم قبول نکنم

... تو بر نمی گشتی و خطر دنبال تو بود و من نمی تونستم ریسک کنم

با رضایت لارا بیرون اومدم... باید مخفیانه دنبال اون مبلغ که کم هم نبود می رفتیم ... و من تنها تونستم برای راضی کردن اون شب به سراغت پیام و تو رو ... هر جور شده راضی به برگشت کنم

۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد یک من از یکی دوستان چینی خودم که باهاش بیزنس زیادی داشتم درخواست اون مبلغ رو کرده بودم و اون قول داده بود تا در عرض دو هفته اون پول رو برای من جور کنه اما ما نباید تو این مدت آفتابی می شدیم چرا که من گفته ... های دروغ لارا رو باور کرده بودم

من می دونستم که مافیای قمار تا چه اندازه می تونه خطرناک باشه و همین باعث ... می شد پا رو دلم بذارم و هیچ تماسی با شماها نداشته باشم تا مبادا ردی از شماها به دست اونا ندم..و ناخواسته وارد بازی شده بودم که نمی .. تونستم ریسک کنم

همین که شماها رو تونسته بودم از مهلکه دور کنم برام کافی بود . اما نشد اون ... جوری که فکر می کردیم

دوستم نتونست به موقع اون پول رو برام جور کنه و مدت دو هفته پر شد و من تا ... مرز دیوونگی راهی نداشتم

این که پیش تو بدقول شده بودم و به عهده نتونسته بودم وفا کنم و سر موقع ... برگردم منو دیوونه می کرد

اون شب حالم خیلی بد بود و لارا هم از این فرصت استفاده کرد ... اما اون شب .. من حتی تو بدمستی خودم پیش زدم

اون هیچ وقت نمی تونست تو باشی

ظاهرا اون و اشکان با هم در ارتباط بودند و قرار بوده از این طرف منو پیش تو و خانواده ام خراب کنن و یه آدم خوشگزون جلوه بدن که سرت کلاه گذاشتم اون عکسا رو ازم گرفت و برای اشکان فرستاده بود

اشکانم عکسا رو برای دایی فرستاده بود که چه نشستی خواهرزاده ت داره این ... ور دنیا به شایلی خیانت می کنه

یه جورایی به دایی حق می دم وقتی من گول اون ها رو خورده بودم و توی دام ... اون ها افتاده بودم از دایی نباید انتظار بیشتری می داشتم

بگذریم که من اصلا در جریان اون عکس ها نبودم تا این که پول جور شد و قرار شد که بعد از گرفتن ساک پولاً بریم سر قرار و این ماجرای لعنتی رو تموم کنیم ...

شاید پیرسی چرا به پلیس خبر ندادیم .. شایلی این جور باند ها اون قدر اعضا این ور و اونور دارن که به هیچ عنوان نمی شد ریسک کرد .. تنها راه، پرداخت پول بود ... و من فقط ی خواستم این ماجرا تموم بشه و برای همیشه برگردم ...ایران

... من حاضر بودم کل زندگیم رو بدم و این ماجرای لعنتی رو تمومش کنم این باندهای زیرزمینی فعال هستند و آدم های زیادی برای قتل دارن و طوری .. می تونن سرت رو زیر آب کنن که خودت هم نفهمی

و هیچ وقت سرکرده هاشون در دسترس نیستند و اگه پلیس هم وارد ماجرا بشه . بدون شک چند تا آدم دم دستی شون رو دستگیر می کرد

چهارصد_دو بگذریم لارا بعد اون شب به کل توی ذهنش نقشه اش رو
تغییر داده بود و می خواست ادامه راه رو این بار بدون من پیش بره و حالا می
...خواست منو واقعا قربونی این ماجرا کنه

من پول ها رو تحویل گرفته بودم و قرار بود اون شب چندتا از اعضای اون باند
برای دریافت پول سر قرار بیان اما لارا که تصمیم به حذف من از این ماجرا
گرفته بود با داروی بیهوشی که توی غذای من ریخته بود منو از رفتن محروم کرد
اما اون غافل از این بود که تموم این مدت که ما فکر می کردیم از دید اونا مخفی
... موندیم و شبانه روز توسط افراد اون ها مورد تعقیب بودیم

و درست وقتی که قصد فرار با پول ها رو داشت توسط افراد باند غافلگیر شده و
... با چاقو ضربه خورده بود و پول ها از کفش رفته بود

وقتی چشم باز کردم که پلیس به سراغم اومده بود ...جنازه لارا توی بیمارستان
.. بود و ظاهرا قبل از مرگ همه چیز رو برای پلیس گفته بود

این که من قاتل ادی نبودم و اونا تمام شواهد باقی مونده روی دروبین ها از بین
... برده بودند تا من مجرم جلوه داده بشم و تمام ماجراهای پشت پرده

نمی دونم چطور تو آخرین لحظه باعث نجاتم شده بود رو نفهمیدم اما هر چی بود
همه چیز تموم شده بود ... دانیار تقریبا وقتی ماجرا تموم شده بود و من هنوز توی
شوک اتفاقات افتاده بودم رسید و با گفتن مرگ مامان منو بیشتر از قبل شوکه کرد
... .. و این تمام ماجرای بود که توی این مدت به سرم اومد

, ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

... چهارصد_سه -به حق شرف لا اله الا الله

.. نفسم بالا نمی آمد ... حس خفگی داشتم و تنم می سوخت

جماعتی دور تا دور حیات جمع شده بودند و تابوتی چوبی میان جمعیت و بین ...
دستانشان بالا و پایین می شد

بی نفس لب زدم

کجا می بریدش؟-

خواستم به طرف تابوت بروم که کسی محکم بازویم را گرفت و مرا در جایم نگه
داشت ..

وحشتزده به عقب برگشتم و با دیدن صورت دامون چشمانم وق زده ام آرام گرفت
... نمی خوام کمکم کنی؟ نذار ببرنش ... دامون عمه-

دستش آرام دور تنم حلقه شد و پیچ زد

... کاری از دستم ساخته نیست ... مامان مرده شایلی-

چطور می توانست؟ سرم به تاسف به طرفین تکان خورد و جیغ زدم

... نذار دامون .. نذار عمه رو ببرن-

... اما او خونسرد و بی تفاوت نگاهم می کرد

... مشتم گره شد و روی سینه اش نشست

... لعنتی ولم کن بذار برم-

.. اما او رهایم نکرد و مرا محکم در جایم نگه داشته بود

.. نفس نفس زنان و با تنی خیس از عرق در جایم نشستم

.. این چندمین بار در این چند روز بود که این خواب را می دیدم

دامون نمی گذاشت بروم و عمه را از رفتن باز دارم عمه را می بردند و من
... هربار تنها تر از قبل می شدم

.. بعد از آن روز و شنیدن حرف هایش در لاک خود فرو رفته بودم
دامون هم واکنشی نشان نمی داد و انگار به قول خودش فرصت داده بود تا خوب
.. فکر کنم

... اما فکرهایم مرا دیوانه کرده بودند
هر چه قدر هم که بی تقصیر بود در اصل ماجرا توفیری نداشت و متأسفانه
.. چیزی درست نمی شد

... عمه رفته بود
... با ارزش ترین کسم را در زندگی از دست داده بودم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

چهارصد_چهار با نزدیک تر شدن چهلمین روز درگذشتش حال من بدتر از بد
... می شد

... مادر جون قرار بود از فردا بیاید ... زن عمو ها و بقیه
... خانه باید برای مراسم آخر هفته آماده می شد اما من حالم خوش نبود
.. چشم دیدن کسی را نداشتم

... محیا گفته بود عمو نادر قرار نیست در مراسم باشد
ظاهرا مادر جون حسابی از خجالتش در آمده بود اما چرا هیچ یک از این ها قلب
بی تاب مرا آرام نمی کرد؟
. دامون به سراغش نرفته بود

...اما این هم تاثیری در حال بد من نداشت

... با حالی پریشان از جایم برخاستم و از اتاق بیرون زدم
... هنوز هم قلبم از خواب بدی که دیده بودم تند تند می زد
وارد آشپزخانه شدم ... کمی آب خوردم اما ته دلم غنچ زد .. یک جور ضعف
.. عجیب

... گرسنه ام بود و باید چیزی می خوردم
در کابینت را باز کردم تا بسته بیسکویت را بیرون بیاورم اما با دیدن بسته نان
... سوخاری، یکی محکم قلبم را در سینه فشرد
نفسم رفت برای عمه ای که دیگر نبود ... خواب پریشانم مثل فیلم جلوی چشمانم
... جان گرفت

.. انگشتانم مشت شد و محکم روی کابینت خورد
:شانه هایم لرزید و بسته را میان انگشتانم گرفته زمزمه وار نالیدم
... کجایی عمه ؟ چرا نمی تونم باور کنم دیگه نیستی-

: دستی آرام مرا به سمت خود کشید
... داری مامانم اذیت می کنی-

... نفسم رفت

... دامون بود

... همان که در خواب کمکم نکرده بود تا نگذارم عمه را ببرند
: دیوانه شدم .. به طرفش چرخیدم و محکم بسته را تخت سینه اش کوبیدم
... ولم کن ... به من دست نزن-

:متحیر پچ زد

شایلی ؟-

چی می خوایی از جونم ... متتفرم از همه تون ... شماها عمه رو ازم گرفتید.. -
... کاش هیچ وقت توی زندگیم پیدات نمی شد
دستش را دراز کرد اما من محکم تر پیش زدم
... برو کنار-

... شایلی جان-

و من بی تاب فریاد زدم
... اسم منو به زبونت نیار-
محکم مرا دربرگرفت
دیوونه چته تو ؟-

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

چهارصد_ پنج با حالی پریشان که دست خودم نبود زار زدم
من چمه ؟ ها من چمه ... من هیچیم نیست اگه شماها نباشید ... من می خوام تنها -
... باشم ... نمی خوامتون
... و خود را از حصار دستانش رهانیده و با قدم های بلند از آشپزخانه بیرون زدم
... به اتاقم رفتم و درش را پشت سرم قفل کردم
... توی تخت عمه که فرود آمدم به حق حق افتادم .. دلم تنگش بود
... باورم نمی شد نزدیک به چهل روز است که ندارمش

اشکم سرازیر بود و دلم داشت پرمی کشید برای نوازش دستانش ... برای حرف
زدن هایمان .. برای مامان جان گفتن هایش .. برای بافتن موهایش و برای آرامش
... عجیبی که داشت ... برای آن لبخندهایی که فقط مخصوص شایلی اش بود و بس

... بالشش را برداشتم و روی سینه چسباندم

.. انگار عطر تنش هم رفته بود که دیگر آرامم نمی کرد

... عمه جونم-

... نفسم به زحمت در می آمد

... ببخشید .. می دونم دختر بدی شدم ... دارم اذیت می کنم-

... حس تهوع امانم را بریده بود

عمه کاش بودی... دلم برات تنگ شده... کاش بودی... با کی حرف بزنم عمه؟-

.. دلم که جوشید به یاد جنین توی بطنم افتادم

.. حرفی به دامون نزده بودم

... دروغ چرا از واکنشش می ترسیدم

دلم نمی خواست تا از او مطمئن نشدم حرفی بزنم ... اگر و من و این بچه را نمی
خواست؟

بعد از آن ماجراها هنوز نمی دانستم واکنشش چه می تواند باشد ... اصلا این بچه
را می خواست؟

... عمه کاش بودی .. دلم برای حرف زدن باهات تنگ شده-

نمی دانم شاید نیمی از این به هم ریختگی ام بر می گشت به این بارداری
... ناخواسته ... به افکاری که تمام مدت از ذهنم می گذشت

... کسی نمی دانست من در چه حالی هستم

اگر می فهمیدند بار دارم چه واکنشی نشان می دادند ؟
اصلا خود دامون چی می گفت ؟ باورم می کرد ؟
ما هنوز عروسی نگرفته بودیم ... دیگران چه فکری می کردند ؟ هر بار که به این
ها فکر می کردم قلبم فرو می ریخت و دلم نمی خواست کسی چیزی بفهمد ..
.. خواستم دور شوم و نگذارم کسی چیزی بفهمد

، ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_شش
آن قدر فکرهای عجیب و غریب به سراغم می
... آمد که دیوانه ام می کرد
همین دیشب قبل از خواب فکر کرده بودم اگر عمه زنده بود چه قدر همه چیز می
... توانست متفاوت باشد
.. عمه مثل مادرم بود
درکم می کرد اما حالا معلوم نبود وقتی این راز برملا می شد نگاه ها به من
... چطور می شد
... برای همین تصمیم نداشتم تا قبل از چهل و هفتم به کسی بزنم
... باید می گذاشتم مراسم تمام می شد و بعد از آن یک فکر اساسی می کردم
فردای همان روز با دانیار حرف زده بودم ... گفته بود به خاطر قولی که داده به
... دامون حرفی نزده است اما اصرار داشت زودتر او را در جریان بگذارم
... یک جور ترس داشتم .. یک جور ترس عجیب و ناخواسته
محیا هم مثل دانیار همین را می گفت اما من به این زندگی که انگار پایه هایش
... سست بود ایمان نداشتم

من اعتمادی نداشتم که این زندگی پا بگیرد و دلم نمی خواست اگر پا گرفتنی هست
... بر اساس حضور بچه باشد

... من باید قبل از فهمیدن دامون از او مطمئن می شدم
محیا می گفت دامون تقصیری ندارد... دل خودم هم بعد از شنیدن آن حرف ها به
.. این باور رسیده بود اما نمی دانم چه مرگم بود
شاید تغییرات هورمونی بدنم، نمی دانم چه بود که هنوز آرام و قرار نگرفته بودم ...
.. یک جور بی اعتمادی .. یک جور ناآرامی ... انگار همه چیز درهم و برهم بود
... حال خودم را نمی فهمیدم ... بین خواستن و نخواستن گیر افتاده بودم

دستم را روی شکم کشیدم و پیچ زدم

... خیلی بد موقع اومدی-

... و همزمان قلبم تیر کشید

... دلم به حال این بچه هم می سوخت

زمرمه وار ادامه دادم

حرفام خیلی بد بود نه؟-

اتفاق عجیبی افتاده بود ... این چند روز وقتی دلم حرف زدن می خواست، وقتی
عمه را نمی یافتم تا با او درد و دل کنم بی اختیار مخاطبم می شد جنین توی شکم
...

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

.. چهارصد_هفت -من دوشش دارم

... اشکم سرازیر شد

...هیچ وقت ارزش متنفر نبودم ...اما بهش گفتم ازت متنفرم-

لب گزیدم و اعتراف کردم

...تو گناهی نداری...من حالم خوش نیست ... انگار افتادم تو برزخ مامان جان-

قلبم هری فرو ریخت .. گفته بودم مامان جان! چه حس عجیبی بود در این یک
کلمه ... مامان ... بی اختیار ادامه دادم

تو به هیچکی نگو من عاشقشم ... تو ثمره یه عشق پاکی ... اون شب دروغ نبود -
اما

... انگشتانم محکم تر روی شکم چفت شد

... اگه نخوادت چی ؟ اگه-

چرا هزار و یک اگه در سرم وول می زد... داشتم دیوانه می شدم؟

... بی اختیار از جا پریدم باید به دامون می گفتم

دیوانه وار از اتاق بیرون زدم ... به سمت اتاقش دویدم ... آن جا بود ... چمدانش
روی تخت بود

... قلبم در سینه فرو ریخت و همان جا جلوی در خشکم زد.. به طرفم برگشت

... دهانم قفل بود

چه باید می گفتم ؟

چی... چی کار می کنی؟-

:آرام جواب داد

... چمدونم رو می بندم-

داشت می رفت ؟

بعد چهل مامان از این خونه می رم ... تو راست گفتی نباید وارد زندگی تو می -
... شدم ... اومدم همه چی رو خراب کردم

... به همین راحتی می گذاشت می رفت؟ لعنتی

فکر می کردم بعد شنیدن حرفام بتونی منو ببخشی... بهت فرصت دادم به دامون -
فکر کنی .. اما تو بیشتر متنفرتر شدی ... آره من مقصر مرگ مامانم هستم و این
... یه قلم رو نمی تونم از ذهنت پاک کنم

... قلبم با تمام وجودم می لرزید

! دامون-

... غمگین نگاهم کرد

... باید یه چیزی رو بهت بگم-

قدمی به جلو برداشت ... می توانستم به او تکیه کنم ؟ کسی در پس زمینه ذهنم
فریاد زد... داره میره ... می خواد تنهات بذاره ... اگه به خاطر بچه بمونه؟

...مقابلم ایستاد

... حال از خودم به هم می خوره وقتی نمی تونم آرومت کنم-

... دامون-

... این چند روز هستم ... اما بعدش باید تمومش کنیم-

می خواست تمامش کند؟ ... می خواست باز هم برود ... مرا رها می کرد و می
... رفت

:اشکم سرازیر شد و بی اختیار پیچ زدم

...به سلامت-

، ۲۰.۰۸.۲۵:۴۱:۱۵

چهارصد_هشت ... ماتم زده به چهره غم گرفته و سیاهپوش داخل آینه چشم دوخته بودم .. رنگ به رخ نداشتم و تنها یک صدا در گوشم پیچ می خورد... "بعدش باید تمومش کنیم

.. از من دل کنده بود

... چمدانش را بسته بود

.... به همین راحتی

:دست روی شکمم گذاشتم و نوازشگرانه گفتم

... اگه از تو حرفی بزنم-

. چانه ام لرزید

مادر جون یک بار گفته بود "ناز زن تا یه حدی خریدار داره و مرد برایش تب می کنه از حد که بگذره بی ارزش می شه و از سکه می افته

از سکه افتاده بودم ؟

اصلا مگر چه قدر ناز کرده بودم ؟

کسی در سرم نجوا کرد "بهانه موندنش تویی وقتی لیچار بارش می کنی اونم دل می کنه و می ره دیگه

..قلبم فرو ریخت... واقعا می خواست برود؟ .. به همین راحتی دل کنده بود از من

...لبم را محکم گزیدم

نه نمی توانستم... حالا که دل کنده و می خواست برود دیگر ماندنش فایده ای
... نداشت

... قلبم شکسته بود

... صورتم خیس شد از اشک شوربختی ام

... با صدای مادر جون به عقب برگشتم و به در بسته اتاقم خیره شدم

... شایلی مادر بیا یه چای بده دست مون-

... می خواست مرا از اتاق بیرون بکشد ... از وقتی آمده بود چپیده بودم داخل اتاق

... دلم آشوب بود .. از دیشب صدبار خواب آشفته دیدم

... دامون می رفت و من می ماندم و طفلی بی پدر

... با پشت دست صورتم را پاک کردم و موهای آشفته ام را پشت گوش زدم

.... گلویم بغض داشت

:انگار کسی محکم آن را می فشرد که صدایم خفه بیرون زد

... الان میام-

از اتاق که خارج شدم بوی قیমে زعفرانی مادر جون زیر مشامم زد و حال پریشانم

... را آشوب تر کرد

، ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

چهار صد_ نه از صبح که رسیده بود خود را در آشپزخانه مشغول کرده بود ..

... می دانستم این هم بهانه ای برای او بود تا به سمت اتاق عمه نیاید

... یاد عمه هنوز زنده بود

"وقتی رسیده بود اولین حرفش این بود" جا فرخنده من باید تو اون قبر می خوابیدم

به سمت آشپزخانه رفتم ... از دامون خبری نبود و مادر جون با دیدنم گفت

باز چی شده این پسره مثل بخت النصر شده؟ سر صبحی با ده من عسلم نمی شه -

... خوردتون... اون از تو که چپیدی توی اتاق عمه ت ... اینم از این بداخلاق خان

شانه بالا انداختم و گفتم

.. چایی بریزم براتون-

به استکان چای کنار دستش اشاره کرد و گفت

من خودم دست دارم ... اینو گفتم بیایی بیرون ببینم چرا هنوز بعد یه هفته بین -
تون شکرابه؟

موهایم را که دوباره توی صورتم آمده بود پشت گوش فرستادم و پشت میز نشستم

...

...هیچی نیست-

داشت سبزی پاک می کرد .. خواستم دست ببرم به سبزی ها و کمکش کنم که
گفت:

تو دست زن مادر .. پس حالا که هیچی نیست پاشو یه چایی واسه شوهر -

.. بداخلاقت بریز .. بلکم یه کم از اون اخماش وا بشه

لب گزیدم و آرام پچ زدم

! مادر جون-

... دیدی گفتم یه چیزی هست-

همزمان دامون وارد آشپزخانه شد... سلام داد و با شیطنتی که معلوم بود به خاطر رعایت حال مادر جون است افزود

عزیز خانم من بداخلاقم؟-

... کم نه مادر -

مثل همیشه دوش گرفته بود و حوله کوچکی روی سرش بود ... بوی شامپویش زیر مشام زد و من بی اختیار نفسی گرفتم

... دروغ چرا من به عطر تنش محتاج بودم

این چند روز کنارم بود که حالم بهتر بود و نفهمیده بودم حضورش چه قدر می تواند ... آرامش بخش قلبم باشد

مادر جون هم به عادت همیشه قربان صدقه ی قد و بالایش رفت و دامون نیم :نگاهی به من انداخت و رو به مادر جون گفت

...عزیز بوی قیمه ت منو دیوونه کرد ... هر کاری کردم نتونستم بخوابم-

مادر جون هم که ذات پسر پرستی اش مثل همیشه عود کرده بود لبخندی کش داری :به نوه اش زد و گفت

... گفتم از این دختر خیری نمی رسه خودم دست به کار شم-

:دامون قهقهه ای زد و سرخوشانه گفت

همیشه گفتم دود از کنده بلند میشه .. اگه بدونید حسرت یه غذای خوب تو این - ...چند روز به دلم موند

.. باز مادر بزرگش آمده بود و بدجنسی اش گل کرده بود

از جای برخاستم و به طرف اجاق گاز رفتم ... به دنبالم آمد و با لحنی خاص گفت:

... یه دونه هم واسه من بریز...قبل ناهار می چسبه-

... بی حرف استکانی برایش چای ریختم و در سکوت به دستش دادم

... سنگینی نگاهش را تاب نیاوردم و کنار مادر جون نشسته خود را مشغول کردم

, ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

چهار صد ده. دستم روی شماره گیر رفت و تماس را برقرار کردم

:صدای محیا که در گوشم نشست پر از بغض پیچ زدم

... محیا-

یا خدا...شایلی چی شده؟-

چرا با مادر جون نیومدی؟-

میام عزیزم ... تو چی شدی ؟ چرا صدات گرفته؟-

:نالیدم

... محیا-

... جانم ... دختر بگو دقم دادی-

... می خواد بره-

... چی ؟ کی می خواد بره ؟ درست حرف بزن ببینم-

:اشکم سرازیر شد و هق زدم

... دیشب چمدون بست .. گفت بعد چهل عمه می ره-

:صدای محیا فریاد شد

... غلط کرده-

... به زور که نمی توئم نگهش دارم-

راستشو بگو شایلی .. چی کارش کردی می خواد بره ؟ دامونی که من می شناسم -
... دوستت داره

راست می گفت ... این را تمام و کمال حس می کردم ... مگر قدیمی ها نمی گفتند
دل به دل راه دارد ... خب اگر همان قدر که من دوستش داشتم او هم مرا می
... خواست کافی بود دیگر

... منم دوستش دارم-

اصلا معلوم هست فازت چیه ؟ با خودت چند چندی ؟-

حالم خوش نیست ... این بچه ... دارم دیوونه می شم ... یه لحظه خوبم یه لحظه -
... دیوونه

... صدای محیا همزمان شد با ورود دامون به اتاق

چرا فکر می کردم بیرون رفته؟ همین چند دقیقه پیش لیست خرید آخر هفته را
... از مادر جون گرفته و از خانه بیرون زده بود

.. نگاهش خیره به من و رنگ پریده بود

: دست سست شده ام پایین آمد و صدای محیا را هر دو شنیدیم

.. شایلی تا کی می خوای مخفی کنی ؟ اونم حق داره-

، ۰۸.۲۵.۴۱:۱۵

چهارصد_یازده . نفس در سینه ام بند آمد ... الو الو گفتن های محیا را بی جواب
... گذاشته و با حالی پریشان از اتاق بیرون زدم

... به دنبالم دوید و درست جایی در انتهایی ترین قسمت راهرو گیرم انداخت

... از چشمانش خشم و غضب می بارید

... نفسش گرم بود و ملتهب

... می خواستم فرار کنم

.. دستانم را با قدرت گرفت و مرا در جایم نگه داشت

: تقلا کنان گفتم

... دستتو بکش کنار حق نداری به من دست بزنی-

: شرورانه چشمانش را به چشمانم دوخت و با بدنش اجازه فرار را از من گرفت

! بذار ببینم داری چی رو از من مخفی می کنی-

... اشاره اش به حرف محیا بود

... شک نداشتم فهمیده بود ... شید هم باور نمی کرد چیزی را که شنیده بود

... نمی توانستم جیغ و داد کنم .. مادر جون می فهمید و من نمی خواستم

.... بدنم می لرزید نه حالا وقتش نبود

.گریه ام گرفته بود

... با احتیاط انگشتانش را روی شکم کمی برجسته ام کشید
... در همان حالت خشم و غضب هم حواسش جمع بود
... گرمای انگشتانش را از همان روی پیراهنم حس می کردم
سر انگشتانش چه انرژی عجیبی داشت ... قلبم فرو ریخت و شکمم بی اختیار
... زیر انگشتانش نبض زد
... تپش قلبم روی هزار بود
... لحظه ای مردمک چشمانش تنگ و گشاد شد و دستش را با ضرب عقب کشید
... درست مثل این که آتش گرفته و سوخته باشد
نابلورانه و سردرگم نالید
این ... یا خدا این چیه؟-
... صدایش می لرزید ... صدای من هم
به جنین توی شکمم می گفت این ؟
تهاجمی غریدم
... به تو ربطی نداره ... مگه نمی خوای بری ... دیگه حق نداری به من-
دندان هایش خشمگین روی هم لغزید و بر سرم فریاد کشید
... نفهم ... احمق بی شعور-
گلویم از پرخاشش پر شد از بغضی سفت و سخت .. چشمانم که خیس شد با رگی
ورم کرده غرید
تو با من چی کار کردی؟-
... سرم به طرفین تکان خورد .. من با او کاری نکرده بودم

دوباره گیج نگاهم کرد ..پنجه به موهایش کشید ... انگار توی چند حس با هم گیر افتاده بود ... نمی توانستم رنگ نگاهش را بخوانم ... انگشتانش گره شد و محکم و ... با ضرب کنار گوشم روی دیوار نشست

بی اختیار جیغی خفه کشیدم ... لب هایم تکان خورد اما هیچ صدایی از گلویش ... خارج نشد

... نگاه من وحشت زده بود و نگاه او میان چشمان من دل می زد ... گامی به عقب برداشت

قلبم فرو ریخت ... بی اختیار پلک بستم ... قطره اشکی از میان پلک هایم روی گونه هایم لغزید ... وقتی چشم باز کردم دامون رفته بود

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

چهارصد_دوازده یقه پالتویش را بالا کشید و همان طور که به رو به رو خیره بود ... به اتفاق ساعتی پیش فکر کرد

... چطور مسیر خانه تا این پارک را طی کرده بود به خاطر نمی آورد ... هنوز هم باورش نمی شد

...ان قدر شوکه بود که حد و حساب نداشت

شایلی چطور توانسته بود چنین چیز مهمی را از او مخفی کند؟ ... قلبش پر درد فشرده شد

... شاید حق داشت .. به اندازه یک جو اعتبار نداشت

...بعد از آن همه بلایی که بر سرش آورده بود این کمترین مجازات بود

... شایلی از خود گذشته بود اما او نتوانسته بود هیچ کدام از تعهداتش را انجام دهد
... قول داده بود خوشبختش کند

... حالا که بیشتر به عمق ماجرا فکر می کرد داشته های شایلی را از او گرفته بود
... شایلی قبل از او حداقل مادرش را داشت
دخترانگی های پاکش ... اما حالا چه؟

.. پنجه به موهایش کشید و تکیه به نیمکت زد
بی اختیار یاد شایلی پرخور این روزها افتاد .. پس ان همه ولع و اشتها بی دلیل
.. نبود ... بی اراده لب هایش کش آمد .. باید عصبانی می بود اما نبود
... ته دلش یک حس قشنگ داشت
... پدر شده بود

... دخترک تخس ایستاده بود و بروبر توی چشمانش گفته بود به سلامت
پس یک چیز ارزشمند در چننه داشت که می دانست دامن هیچ وقت رهایش
... نخواهد کرد
... شروع به گزیدن گوشه لب هایش کرد

, ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_سیزده موجی از حس خوب در وجودش بالا و پایین می شد و
.. اجازه نمی داد حس خشم و عصبانیت دوام پیدا کند
...می خواست عصبانی باشد اما نمی توانست

.. از زن حامله و تغییرات هورمونی اش زیاد شنیده بود
... اصلا هر چه بیشتر فکر می کرد به شایلی حق می داد
... از جایش برخاست و مسیر سنگفرش پارک را پیش رو گرفت
... صدایی در سرش می گفت شایلی حامله ست باید همه جوره جبران کنی
... خب این در اولویت بود اما یک حسی تمایل شدید به تنبیه دخترک داشت
... این همه مدت با هم بودند و لب و لب و نکرده بود
اگر یک چیزی اش می شد چه؟
... او به عنوان پدر آن بچه حق داشت بداند
... تازه حرف از جدایی هم زده بود ... این یکی کمی عصبی اش کرد
.. خب برایش داشت
حالا که شایلی سکوت کرده و او را بازی داده بود، دامون هم مثل خودش رفتار
... می کرد
مگر نه این که یک دلیل محکمتر از قبل برای ماندن پیدا کرده بود؟
... می ماند و برای دخترکش شوهری و برای فرزندش پدری می کرد
... تصور کودکی تپل و گردآلو نفسش را می برد
.. کاش شبیه مادرش می شد آن وقت می توانست دوتا شایلی داشته باشد
... قرار بود برایش اسم بگذارد
... اوه کلی کار داشت که یک ساعته بر گرده اش گذاشته شده بود
.. چه قدر این چند روز فکر کرده بود

اگر مادرش فوت نکرده بود می خواست یک عروسی مفصل بگیرد و شایلی را با کلی بزن و بکوب به خانه اش می آورد اما خب نشده بود آن چیزی که فکر کرده .. بود

سوز سرد زمستانی روی صورتش نشست ... دو روز دیگر آخر هفته بود و چهلم ... مادرش

... دلتنگ او بود

... آخرین بار با تمام وجود به فرخنده قول داده بود شایلی را خوشبخت کند

... حالا باید این یک قلم را درست و درمان انجام می داد

... لبش کش آمد

لعنتی چرا آن قدر حالش خوب بود ؟

... دست خودش نبود هنوز هم نوک انگشتانش گرم و داغ بود

... وقتی شکم شایلی را لمس کرده بود قلبش بی اختیار ضربانی تند گرفته بود

... ثمره عشقی که می دانست متعلق به آن شب افسانه ایست

، ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

.. چهارصد_چهارده هنوز هم طعم شیرین آن شب زیر زبانش بود

... باز هم بیشتر لبش کش آمد

یاد آن روز بستنی خوردنش که می افتاد دلش می خواست همین الان برود و او را

... محکم بغل کند و سر و صورتش را بوسه باران کند

... چطور نفهمیده بود این رفتارها عادی نیست

.. بی اختیار قهقهه زد

.. ته دلش غنج می زد و حسی پر از شیرینی وجودش را پر می کرد

... برای شایلی خانم هم داشت

... حالا او هم یک کم بازی اش می داد بد نبود

:چشمانش ریز شد و زیر لب پیچ زد

... دارم برات خوشگله-

تمام بعد از ظهر را در اتاقم راه رفته بودم... کمرم درد داشت و انگار ضربه

.. خورده بود که زق زق می کرد

... دامون با بد اخمی به خانه برگشته بود

... به قول مادر جون یک بخت النصر به تمام معنا

.. خب حق می دادم

.. چیز کمی نبود که مخفی کرده بودم

حتما فکر کرده بود چه قدر هم پر رو هستم که به جای گفتن این که "بمان " گفته

..." بودم "به سلامت

... شام را در سکوت خوردم و دوباره به اتاقم پناه آوردم

دامون با بی محلی واضحی تنها با مادر جون حرف زده بود و با ابروهایی گره

.. خورده جواب سوالاتش را با حوصله داده بود

... دست خودم نبود چرا فکر می کردم می آید و بغلم می کند

... بی اختیار دست روی لب هایم گذاشتم

! و یار لب هایش را کرده بودم

... حالا که فهمیده بود، دل نفهم آغوشش را می خواست

... دستانی که دور شکم حلقه می شد و بوسه بارانم می کرد

... چطور می شد بیاید و کمی هم ناز کشی کند

... لب گزیدم .. چه توقع احمقانه ای داشتم

در تصوراتم خود را در آغوشش فرو برده و او تند تند از میان موهایم نفس می گرفت

کنار پنجره نشسته بودم که در باز شد و دامن با آن اخم های وحشتناک وارد اتاق شد

... بی اختیار در جایم ایستادم

قلبم تند تند می زد و حرارتی عجیب وجودم را در برگرفت.. در را بست و به طرفم قدم برداشت

... پس منتظر شده بود مادر جون بخوابد و بعد به سراغم بیاید

, ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

... چهارصد_پانزده دست خودم نبود تاب دیدن آن چشمان خشمگین را نداشتم

... سرم را پایین انداختم

.. مقابلم ایستاد ... دست جلو آورد و زیر چانه ام گذاشت

... بی اختیار نگاهم را بالا کشیدم

توی صورتم زل زد و با صدایی که گرفته به نظر می رسید پرسید

تا کی قرار بود ازم مخفیش کنی؟-

... لب زیرم زیر دندان هایم چفت شد

گفتی برو به سلامت .. پس حتما برای خودت و اون بچه برنامه هایی داشتی .. -
نه؟

: چانه ام لرزید .. صدایش خشمگین تر شد

د حرف بزنی ... من دقیقا کجای زندگی تو و اون بچه بودم؟-

... اشکم چکید

:عصبی غرید

... گریه نکن ... می فهمی ... تو همین امروز اون بیرون دامونو کشتی-

! دامون-

دامون خر کیه ؟ تو اصلا منو آدم حساب کردی؟-

... من ... من-

دستانم می لرزید ... چه فکر کرده بودم و چه شده بود ... حق داشت بیشتر از این

... ها را هم حق داشت ... بی شک حس کسی را داشت که ركب خورده

من خر انقدر ابله بودم که نفهمیدم ... تموم مدت داشتی ریشخندم می کردی ... نه؟-

... سرم را پایین انداختم

... توی اتاق چند قدمی بالا و پایین رفت و آخر مقابلم ایستاد

! خیلی نامردی-

و بعد بی آن که معطل کند مرا که بهت زده بودم رها کرد و از اتاق بیرون رفت ...

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

چهارصد_شانزده -یعنی این الان واسه تو قیافه گرفته ؟ مثل برج زهره مار می ... مونه

سرم پایین بود و داشتم لپه های توی سینی را پاک می کردم اما تمام ذهن وفکرم ... درگیر دامونی بود که تازه وارد آشپزخانه شده بود و زن عمو را صدا زده بود آدمیزاد خاصیت عجیبی دارد... به محض آن که از چیزی محروم می شود انگار بیشتر به آن کشش پیدا می کند .. درست مثل من که تا دیروز دامون را داشتم واز او ... فراری بودم و حالا با دوری او دلم عجیب در پی او و رفتارهایش بود ... حتی اخمهایش هم به نظرم خواستنی می رسید و حال دلم را دگرگون می کرد

:باز محیا کنار گوشم پچ زد

... شیطونه میگه یه چی بهش بگما ...پسره پررو-

.. سرم را بلند کردم

.. هیس-

دامون همان طور با حفظ ابروهای درهمش مشغول صحبت با زن عمو مریم ...بود... از سر صبح خانه شلوغ شده بود...و تقریباً همه برای کمک آمده بودند فردا مراسم چهلم بود و قرار بود مهمانان بعد از مراسم سر خاک، برای ناهار به ...خانه بیایند

... مهمانان دعوت شده کم نبودند و کارت های دعوت پخش شده بود

مدیریت مراسم به عهده دامون بود و دانیاری که نتوانسته بود خود را برساند زنگ زده و کلی به برادرش در هر چه بهتر برگزار شدن مجلس مادرشان، ... سفارش کرده بود

با پا در میانی عمو احمد که دیشب آمد و با دامون و مادر جون حرف زد، قرار شد برای حفظ آبرو هم که شده عمو نادر و زن عمو حمیرا هم در مراسم فردا حضور .. داشته باشند

او که معتقد بود در این ماجرا اشکان مقصر است و عمو ناخواسته درگیر این ... ماجرا شده با دامون خشمگین دو ساعتی را در باغ حرف زد

... و قرار شده بود بعد از مراسم فردا تکلیف این ماجرا را یک سره کند بی شک عمو راضی نبود که در مراسمش این طور حرف و حدیث پیش بیاید و به .. حرمت او هم که شده باید گذشت می کردیم

بخصوص که بین عمو و عمو نادر انس و الفتی بود که همه خبر داشتند و نمی ...خواستیم روح عمو در عذاب باشد

بیچاره مادر جون هم که دلش مانده بود بین نوه و پسرش، موافقت کرد و گفت که ... خودش هم همین نظر را داشته و باید یک جایی این ماجرا درز گرفته شود خلاصه آن که قرار شد عمو نادر و زن عمو فقط به شکل یک مهمان بیایند و در کارها دخالتی نداشته باشند

، ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_هفده با صدای محیا که مدام در گوشم پیچ پیچ می کرد دامون نیم
نگاهی به او انداخت و گفت:

.. محیا شما یه دقیقه میایی بیرون-

:محیا با ناز از جا بلند شد و زیر لب پیچ زد

... خودش فرصت رو بهم داد-

.. من با دلی پر غم بیشتر سر در لاک خودم فرو بردم

... با همه حرف می زد الا من

.. حس بدی گلویم را می فشرد و بغض گلویم را گرفته بود

... جوری مرا نادیده می گرفت که قلبم درد می کرد

یعنی خودش هم می دانست که دارد با من چه می کند؟

با خود فکر کردم حالا که باید بیشتر هوایم را داشته باشد جز تنبیه من کار دیگری
.. انجام نداده است

.. محیا که رفت من هم کار پاک کردن لپه ها را بالاخره به اتمام رساندم

هنوز پاک کردن برنج ها مانده بود و قرار شده بود آن ها را وقتی دخترخاله های
محیا رسیدند شروع کنیم و شب بخیسانیم .. دامون دوتا آشپز گرفته بود که فردا تا
... برگشت ما از مراسم غذا را آماده می کردند

هه چیز مرتب بود و چند تا کارگر هم آمده بودند تا زیر دست زن عمو کارهای
.. خانه را انجام بدهند

عمه زنی فوق العاده با سلیقه و مهمان نواز بود و به شدت روی نظافت و نظم و
... نظام تاکید داشت

هیچ وقت یاد نمی رود وقتی قرار می شد مهمان بیاید عمه از چند روز قبل خانه ... را تمیز و مرتب می کرد و مہیای مهمانان می ساخت

اما حالا خودش نبود و این وظیفه همه ما بود تا به نحو احسن مراسم را برگزار کنیم ...

کمی زیر دلم در اثر نشستن درد داشتم اما آن قدر فکر می درگیر دامن و بد اخی ... هایش بودم که بی توجه از جایم برخاستم

زن عمو همان طور که داشت آرد مخصوص حلوائ فردا را در ظرف بزرگی می ریخت زیر لب گفت:

آبجیم گفت تا بعد از ظهر خودش رو می رسونه واسه پختن حلوا ... خدا بیامرزه -
آبجی فرخنده رو سفارش کرده بود آبجیم حلوائ ختمش رو بپزه ... چه قدر گریه ... کردم دیشب .. جاش خیلیه

، ۱۵:۴۱ ۲۵:۰۸:۲۰

... چهارصد_هجده و همزمان بغض کرد و اشک مرا هم سرازیر کرد
صدایم لرزان بود

... عمه خیلی قبل تر سفارش مراسم رو داده بود-

زن عمو که سر بلند کرد تا جوابم را بدهد دستش به همراه پیمانه آرد توی ظرف ... خشک شد

تو چرا انقدر رنگت پریده دختر؟-

... لب گزیدم

پیمانه را رها کرد و دستش را با دستمالی پاک کرد و گفت

بیا این جا ببینم صبحونه خوردی ؟-

نالان گفت

... میل ندارم زن عمو -

عصبانی شد

یعنی چی میل ندارم ... دیشبم که ندیدم شام درست بخوری ... این جوری فردا -

.. سر خاک عمه ت پس می افتی ... پاشو ببینم

... چطور می گفتم اشتهایی که برگشته بود حالا با قهر دامون دوباره کور شده است

دلم آشوب بود و تهوع داشتم همین باعث می شد رغبت به خوردن چیزی نداشته

.. باشم

زن عمو با سرعتی که فقط از یک مادر برمی آمد چند لقمه کره و عسل گرفت و

... توی بشقاب گذاشت

همزمان محیا و دامون با هم وارد آشپزخانه شدند و این بار زن عمو رو به او گفت

دامون جان حواست به خانومت هست؟-

دامون که کاملاً معلوم بود فقط حفظ ظاهر می کند نگاهی به من انداخت و پرسید

مگه خانومم چشه ؟-

زن عمو که داشت بشقاب را به دستش می داد، گفت

مادر رنگش رو نمی بینی ؟ نه دیشب چیزی خورده نه امروز صبح .. وقتی هم -

... می گم ، می گه اشتها ندارم

سنگینی نگاه دامون باعث شد رو به زن عمو عاجزانه بگویم

... به خدا صبح میل نداشتم عوضش ناهار خوب می خورم-

... و بی این که معطل کنم از آشپزخانه بیرون زدم

..درد کمرم هم بیشتر شده بود و به شدت حالم بد بود ... به اتاقم رفتم

کاش می توانستم کمی دراز بکشم اما قبل از آن که بتوانم در را ببندم دستی

... اجازه نداد و با دیدن دامن قلبم هری فرو ریخت

... بشقاب به دست وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست

.. زبانم قفل شده بود .. نزدیک شد و من مدهوش عطر تنش شدم

سرتا پا مشکی پوشیده بود که حسابی به او می آمد... چه قدر محتاج آغوشش شده
... بودم

، ۱۵:۴۱ ۲۵:۰۸:۲۰

چهارصد_نوزده چطور می گفتم غلط کردم؟ ... چطور می گفتم مهر
و آغوشت را از من دریغ نکن؟

... غرور لعنتی سنگ شده بود و راه گلویم را بسته بود

یعنی خودش نمی فهمید؟

با چهره ای عبوس و اخم هایی که باز نشده بود پرسید

لازمه انقدر تابلو بازی دربیاری؟-

داشت زخم می زد و من طاقت این یکی را نداشتم .. قلبم فشرده شد و چانه ام
لرزید

می شه بری بیرون؟-

: بشقاب را روی میز گذاشت

... دیگه واسه این ادا اطوارا دیره خانوم خانوما-

: تمام تلاشم را کردم تا در مقابلش نشکنم

... من از تو چیزی نخواستم .. برو بیرون-

:پوزخندی زد

بهتر نیست واسه جلب توجه راه دیگه ای در پیش بگیری، این کارا دیگه کلیشه -
... شده

... نفسم رفت و اشکم سرازیر شد

... داشت عذابم می داد

.. و چه قدر هم که در این کار استاد بود

جلو آمد و فاصله را کم کرد ... دست روی شانه ام گذاشت و با فشاری اندک وادار
... به نشستتم روی صندلی کرد

... این لقمه ها رو باید تا آخرین دونه اش بخوری-

:نیشخند زدم و او مغرورانه گفت

ذوق نکن واسه تو نمی گم ... هنوز نمی دونی اون بچه چه نیازهایی داره؟ -

:عصبی غریدم

میل ندارم ... نمی فهمی؟-

:شرورانه نگاه نافذش را به چشمانم دوخت

... اوکی میل دارت می کنم-

... دست برد و یکی از لقمه ها را برداشت و مقابل دهانم گرفت

!بخورش-

... سرم را به طرفین تکان دادم

:چشمانش را ریز کرد و با کمال بدجنسی گفت

تو که نمی خواهی فعلا کسی از این قضیه خبر دار بشه ... هوم ؟-

: بی اختیار لب های به هم دوخته ام باز شد ... لقمه را به لب هایم چسباند

بخورش ... وگرنه هیچ تضمینی نیست برای باز شدن اشتها همه رو خبردار -
... کنم

... بی اختیار دهانم باز شد و او لقمه را به دهانم گذاشت

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

چهارصد بیست بی آن که نگاه از هم بگیریم لقمه را جویدم و
... فرو دادم

دلم آشوب بود اما ظاهرا دامون قرار نبود کوتاه بیاید و لقمه بعدی را به طرفم
... گرفت

:دستم بالا آمد و پچ زدم

...خودم می خورم-

...گوشه لبش بالا رفت

.. خوبه-

باز هم درد تیزی زیر دلم پیچید اما نمی خواستم او بفهمد .. تنها لب گزیدم و او
... ابرویی بالا انداخت

... مهم نیست حالت چگونه فقط مراقب بچه م باش-

... انگشتانم در هم گره شد

به محیا هم گفتم ... باید حواست به این بچه باشه .. فهمیدی ؟-

... و بعد قدمی به عقب برداشت

... یه فکرای دلم ... مراسم مامان تموم بشه مفصل حرف می زنیم-

... و بعد بی این که منتظر پاسخ من باشد از اتاق خارج شد

فکری داشت ؟

از چه حرف می زد ؟

.. داشت تهدید می کردم

... همزمان درد وحشتناکی در کمرم پیچید و اشکم را سرازیر کرد

به طرف تخته رفته و روی آن دراز کشیدم ... حرف آخرش بوی تهدید داشت ..
در باز شد و محیا با لب هایی خندان وارد اتاق شد اما با دیدن من به طرفم دوید و
با نگرانی پرسید

وای شایلی چی شدی ؟ درد داری ؟-

.. سرم را آرام تکان دادم

: عصبی از جا پرید

... نگفتم نمی خواد این همه ساعت بشینی پای اون لپه ها-

... تقصیر لپه ها نیست-

دامون بهت چی گفت؟-

... اشکم سرازیر شد

.. داره تنبیه م می کنه-

و همان طور که محتاطانه توی تخت می نشستم لقمه مچاله شده کره عسل را توی
... بشقاب انداختم

, ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_بیست_یک -حقمه .. نه؟

:موهایم را نوازش کرد

نه!...مگه تو موقعیتت با اون یکیه ؟ حالا نگفتی ... الان که فهمیده داره تاج می -
ذاره سرت؟ من نمی فهمم این پسره تو کله اش چی می گذره .. نه به این که منو
کشیده کنار و می گه شش دونگ حواسم به تو باشه و ندارم کار سنگین کنی نه به
... این کاراش

...نگران بچشه-

:بغض کرده نگاهش کردم که گفت

! نه بابا-

خودش گفت ... دیگه براش مهم نیستم ... محیا ؟-

:دستمالی به طرفم گرفت

... جونم-

... یه جوری نگام می کنه که انگار ازم متنفره-

... توهم زدی؟ همین سر صبحی مچشو گرفتم داشت دیدت می زد-

! دروغ می گی-

منم مطمئنم داره تنبیه ت می کنه وگرنه دامونی که من می شناسم بی خیال تو -
... همیشه مخصوصا که داره بابا میشه

.. بغض کرده نگاهش کردم و او لبخند محزونی زد

.. دیگه انقدر ببو نیستم لحن مرد نگران همسرش رو نفهمم-

به زور محیا لقمه هارا یکی یکی خوردم .. کمرم هنوز درد داشت ... محیا یکی از
شال هایم را آورد و دور کمرم پیچید و کمک کرد تا زیر پتو رفته کمی استراحت
کنم ...

... یک جایی میان قلبم می سوخت

چرا نمی توانستم رفتار زورگویانه و بد خلق دامون را هضم کنم؟

نمی دانم کی خوابم برد وچه زمانی محیا از اتاق رفت اما میان خواب و بیداری
حس کردم عطرتنش در مشامم پیچیده ...ان قدر حس عمیق و واقعی بود که دلم
نمی خواست چشم باز کنم .. لب هایم لرزید و نامش را زمزمه کردم و غرق در
... رویایی شدم که او کنارم بود

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

چهارصد_بیست_دو بعد از صرف ناهاری دور همی و کمی استراحت بعد از
... ظهر گاهی ، همه مشغول کاری شده بودند

مردها بیرون مشغول تدارک بساط اجاق ها برای پخت و پز بودند ... من هم کنار
... شراره و شیما دو دختر خاله ی محیا مشغول پاک کردن برنج های فردا بودیم
...بعد از آن استراحت کوتاه و رویای دامون کمی بهتر شده بودم و حالم جا آمده بود
هر چند که خودش تلخ بود اما رویایش به شیرینی یک عسل وجودم را پر از
...انرژی کرده بود

خاله اعظم محیا آمده بود تا حلوائی فردا را بپزد و هیاهویی در آشپزخانه برپا بود و
...صدای صلوات های پی در پی زن عمو مریم به گوش می رسید
با بلند شدن بوی حلوا و گلاب که فضای خانه را پر کرده بود دلم بی اختیار آشوب
... شد

... مطمئن بودم اگر بیشتر می ماندم سرگیجه امانم را می برید
دست از پاک کردن برنج کشیدم و رو به محیا کرده و زیر لب پیچ زدم
... من یه کم می رم بیرون-

... انگار متوجه حال بدم شد که با اشاره ابرو گفت که بروم
... با اجازه ای گفتم و از جا بلند شدم

... به سمت اتاق رفتم و پالتوام را برداشتم
بیرون سرد بود و زن عمو با نگرانی گفته بود خدا کند که یک امشب را برف
.. نبارد چرا که کار فردایمان سخت می شد

.. بی آن که کسی متوجه من باشد از در پشتی خارج شدم
می دانستم همه در حیاط جلویی مشغول کار هستند و من راحت می توانم کمی در
... خلوت خودم آن جا هوا بخورم

خانه بزرگ عمه دقیقا میان باغ قرار داشت و دور تا دورش را درخت پوشانده
... بود

متر از بزرگی داشت و حتی یکی دوبار دلالان ساخت و ساز به سراغش آمده
بودند اما همیشه عمه می گفت از آپارتمان نشینی بیزار است و ترجیح می دهد در
... خانه قدیمی سر کند تا خانه های لوکس آپارتمانی

، ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

.. چهارصد_بیست_سه تمام کودکی ما در بازی های مان در این باغ گذشته بود
شروع به قدم زدن میان درختان خشک کرده بودم که با دیدن دامون در انتهای باغ
... که مشغول کاری بود بی اختیار در جایم خشکم زد
انگار او هم سر و صدایم را شنید که سر برگرداند و با دیدنم دست از کار کشید و
... قد راست کرد

... بی اختیار هیجان زده شدم و گونه های یخ کرده ام گر گرفت
... سیگار گوشه لبش را برداشت و به زمین انداخت و زیر پایش له کرد
با ابروهایی گره کرده به طرفم آمد و مقابلم ایستاد
این جا چی کار می کنی؟-

با صدایی که کمی ناز مخلوطش بود جواب دادم
... نمی تونستم تو خونه بمونم-

:ابرویی بالا انداخت

اون وقت چرا؟-

همین که داشت با من حرف می زد دلم غنچ می زد برای سر بر سینه اش گذاشتن
...

دست خودم نبود دلم بی قرار و بی تابش بود .. غافلگیرانه خود را به آغوشش
... انداختم و سر بر سینه اش گذاشتم

... بوی تنتش مخلوطی از سیگار و عطر تلخ همیشگی اش بود
عجیب بود که برخلاف باقی بوها که آزار دهنده بودند این بو سرشار از انرژی
...بود

... من احمق چرا این را دیر فهمیده بودم که بی دامن نتوانم
:دستانم که دور کمرش حلقه شد نفسی عمیق کشید
چی کار می کنی شایلی ؟-

:سرم را بلند کردم و مظلومانه پیچ زدم
میشه یه کم اجازه بدی تو بغلت بمونم ؟-
من محتاج گرمای آغوشش بودم... چشمانش رنگی خاص گرفت و با آرامش
:پرسید

چیزی شده؟ حالت خوبه؟-
یعنی نگرانم شده بود ؟
... چه حس خوبی بود .. قلبم با ضرب در سینه می کوبید
:بغضم گرفت و پیچ زدم

, ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

...چهارصد_بیست_چهار -من .. من ... تحمل بی محلیاتو ندارم
اصلا هر چه بادا باد ... روی پنجه هایم بلند شدم و غافلگیرانه بوسه ای بر لب
هایش نشاندم ... چشمانش درشت شده نالید
... شایلی-

نگاه شرمگینم را به زمین دوختم و زمزمه وار گفتم
معذرت می خوام ... واسه حرفام .. واسه اشتباهاتی که کردم ... واسه حرف نزدنم-
...

لحظه ای مکث کرد و خیره چشمانم پیچ زد
...برو خونه سرما می خوری-
قلبم فرو ریخت نمی خواست ببخشد ... قلبش را شکسته بودم ... گفته بود از بی
اعتمادی متنفر است .. گفته بود
قطره اشکم سرازیر شد ... حقم بود وقتی داشتمش فراری بودم حالا که از دست
... داده بودمش به شدت می خواستمش
حلقه دستانم از دور کمرش باز شد و او آرام گفت
... لطفا برو-

عاجزانه نالیدم
چه قدر دیگه می خوام مجازاتم کنی ؟-
... مجازاتی در کار نیست-
پس چرا نگام نمی کنی ؟-
... یادته بهت چی گفته بودم ... از بی اعتمادی متنفرم شایلی-

دامون من ... نمی خواستم ... دیگه دوستم نداری ؟-

... این روزا بهش زیاد فکر می کنم-

... قلبم در سینه فشرده شد

... دامون-

اشکان ... لارا ... دایی ... همه بهم ضربه زدن اما هیچ کدوم اندازه این کار تو -
... اذیتم نکرد

اشکم سرازیر شد .. غرورم را شکسته و زیر پایم گذاشته بودم اما او نمی بخشید
... ... کاری که روزی خودم کرده بودم .. چیزی که عوض داشت گله نداشت
... قدمی به عقب برداشتم

... بی رحمانه از کنارم گذشت و مرا که در هم شکسته بودم در جای خود رها کرد

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

چهارصد_بیست_پنج با صدای محیا به زحمت چشم باز کردم ... تمام دیشبم به
... بی خوابی و حشتناکی گذشته بود

آن قدر به دامون و رفتارش فکر کرده بودم که آخر سر دم دمای صبح خوابم برده
... بود

... پاشو ببین داره برف میاد ... مامان گفتا این هوا، هوای برفیه-

: از جایم برخاستم و دستی به موهایم کشیدم

... بیچاره آشپزا کارشون سخت می شه-

:لبخندی زد و با شیطننت گفت

پس نفهمیدی آقاتون چه کردن؟-

:سوالی نگاهش کردم که جواب داد

کارش درسته این دامون خان ... همون دیروز که مامان گفت ممکنه برف بیاد با -
..بچه ها اون قسمت رو که اجاقا رو چیدن سقف چادری زدن

:لبخند بر لب هایم نشست و باز محیا افزود

بریم واسه صبحانه که کم کم باید راه بیفتیم واسه سر خاک . با این اوضاع هوا -
... معلوم نیست کی بریم و برگردیم

:به محض خروج از اتاق زن عمو جلویمان در آمد و گفت

داشتم می اومدم بیدارتون کنم ... شایلی جان می تونی دامونو صدا کنی؟ دیشب -
... دیر خوابیده فکر کنم خواب مونده

لب گزیدم و سر تکان دادم... بین رفتن و ماندن خب مسلما رفتن را انتخاب کرده
.. بودم

هم دلم می خواست حالت خواب آلودش را که به شدت دلتنگش بودم ببینم هم نمی
... توانستم جوری رفتار کنم که زن عمو متوجه رابطه شکرابمان شود

:محیا که نیشش باز شد و کنار گوشم پیچ زد

کور از خدا چی می خواد؟-

چشم غره ای رفته و با آرنجم به پهلوش کوبیدم و زیر نگاه خندان زن عمو مسیر
.. اتاق دامون را در پیش گرفتم

آرام لای دراتاقش را باز کردم .. حدس زن عمو درست بود .. در خواب عمقی بود
... آرام وارد اتاق شدم و همان جا کنار در ایستادم

.. دلم یک دل سیر نگاه کردنش را می خواست ... بی اختیار نفس عمیقی گرفتم
به نظرم تمام اتاق بوی دامن را می داد .. دلم برای آغوشش ضعف رفت همان
... آغوشی که خودم با ندانم کاری ولجبازی از خودم دریغ کرده بودم
.. دلم بابت سردی کلام و دور کردن هایش چرکین بود
... توقع مهربانی و همراهی بیشتری داشتم
.. اما می دانستم با کاری که کرده ام توقعم بی جاست
... نمی دانم شاید عمق دلخوری اش از تصورات من بیشتر بود
...نگاهش به من تیره شده، یک جور سردی و دلخوری داشت

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

... چهارصد_بیست_شش پاهای سست شده ام را تکانی دادم و جلوتر رفتم
وقت تنگ بود و باید بیدارش می کردم... همزمان به سمت در نگاهی انداختم و
... نزدیکش شدم
... به عادت همیشه به پشت خوابیده و آرنجش را روی پیشانی گذاشته بود
نرم و آرام صدایش زدم
... دامن-

... پلک نمی زند و این یعنی حسابی خواب بود
این چند روز هماهنگی تمام کارها به دوش او بوده و به قول زن عمو می
... خواست جبران نبودش در مراسم قبلی مادرش را بکند

... قلبم فشرده شد . من دامون را به خاطر مرگ مادرش تنبیه کرده بودم
چرا نفهمیده بودم عمه بیشتر از این که مادر من باشد مادر اوست و اگر من رنج
... می کشم او هم از نبود مادرش رنج می کشد
.. گفته بود کار من بیشتر از کار بقیه آزارش داده است
قلبم گرفت ... حس تهوع داشتم ... حالی که هر موقع دلم آشوب می شد بر وجودم
... مستولی می شد
نفسی عمیق گرفتم و چندبار دستم را مقابل صورتم تکان دادم تا هوا جریان پیدا کند
...

تکانی خورد و همزمان صدایش زدم

... دامون . بیدار شو -

این بار به آنی چشم باز کرد و با دیدن من بالای سرش، بلافاصله در جایش نشست
...

چی شده؟ تو این جا چی کار می کنی؟-

لب گزیدم

... باید پاشی ... زن عمو گفت زودتر صبحونه بخوریم و آماده رفتن بشیم-

لحظه ای نگاهش را توی صورتم و بعد تا روی شکمم گرداند و دست آخر گفت

.. اها باشه ... تو برو... من یه دوش بگیرم میام-

تا نوک زبانم آمد "توی این هوای برفی سرما می خوری " اما ترسیدم مبادا سر

... صبحی با تلخی جوابم را بدهد .. تاب لحن زهرآگینش را نداشتم

...دلم بی قرار محبت هایش بود

، ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

:چهارصد_بیست_هفت قدمی به عقب برداشتم که گفت
... زود میام-

... لبخند نیم بندی بر لب نشاندم و از اتاق خارج شدم
انگار همین که حالم را مثل دیروز نگرفته بود کافی بود تا پر از انرژی به سمت
روشویی بروم .. دست و صورتم را شستم و نظمی به موهایم دادم .. سپس به
... آشپزخانه رفتم

:محیا با دیدنم گفت

خانوم خانوما کبکت خروس می خونه ؟-

:خندیدم و پشت میز نشستم

.. بدجنس نشو-

:زن عمو بلافاصله یک استکان چای مقابلم گذاشت و گفت

... زود باشید بچه ها ... بجنبید-

همان موقع عمو احمد هم با دست و روی شسته سر رسید و به محض نشستن کنار
من موهایم را به هم ریخت

خانوم خوشگله ی عمو چگونه ؟-

:آن قدر شارژ بودم که بوسه ای بر گونه اش نواختم

... قربونتون برم خوبم-

صبحانه را خورده بودیم که دامون هم سر رسید... بوی خوش شامپویش فضا را پر کرد و من بی اختیار دمی عمیق گرفتم ... زن عمو بلند گفت

... دیدی دامون خان ... دیدی حرف زن داییت درست از آب دراومد-

دامون کنار مادر جون نشست و گفت

... شما همیشه درست می گی زن دایی-

زن عمو خندید

دیشب اینو نمی گفتی آقا پسر؟-

دامون لبخند پر و پیمانی بر لب نشاناد و چشمکی به عمو زد و رو به زن عمو پرسید

حالا چی شده؟-

زن عمو با خوشی گفت

... پیش بینی من درست از آب در اومد ... داره برف میاد-

... این را محیا گفت و نمی دانم نگاه خیره دامون چرا روی من خشک شد

مادر جون لقمه ای به دستش داد و گفت

کاش آسمون یه روز بیشتر بهمون مهلت داده بود . الان تو این برف سخت میشه -
... سر خاک رفتن

عمو پیچ زد

ناخواسته ترافیک هم می شه ... البته انقدری نیست که نشه رفت و برگشت .. نم -
نمه .. اما اون جا سر خاک تازه بدجوری میشه ... سالی که حاج دایی مرد یادتونه ؟

، ۲۰.۰۸.۲۵:۴۱:۱۵

چهارصد_بیست_هشت آرام چایی که زن عمو مقابلش گذاشته بود را جلو کشید و گفت

به نظرم یه سری نیان سر خاک .. عزیز الان اون جا گل و شله... شما با این پا - ... سختتون میشه

:عمو سر به تایید تکان داد و گفت

موافقم ... نیازی نیست همه بریم ...می داریم یه روز که هوا بهتر بود باز همگی - می ریم ...اصلا چند نفر بمونن که یه موقع یه سری مستقیم اومدن این جا خونه ... خالی نباشه

:سرم پایین بود که دامون چایش را نوشید و گفت

...عمو من یه سر به بیرون بزنم ببینم اوضاع چطوره-

:مادر جون گفت

...درست و درمون صبحونه بخور مادر تا ناهار سرپایی-

..میل ندارم عزیز-

.. و همزمان از جا برخاست

.. بی اختیار نفسی عمیق کشیدم

: با صدای زنگ محیا هیجان زده از جا پرید

... مامان فرزین رسید-

:زن عمو نگاهی به ما انداخت

... برید آماده شید .. من این جا رو جمع و جور می کنم-

مادر جون رو به زن عمو کرد

... من می مونم مادر .. الان خواهرت و بچه هاشم میان ... شماها برید-

زن عمو لبخندی زد و گفت

...بهترین کارو می کنید مامان جان-

تقریبا آماده شده بودم که در اتاق با تقه ای باز شد و دامون وارد اتاق شد ...دستپاچه
گفتم:

... من آماده ام-

به طرفم آمد و با ملایمت گفت

... همین الان پالتوتو دربیار -

: متحیر نگاهش کردم

چی؟ منظورت چیه؟-

:قدمی دیگر به جلو برداشت

... منظورم کاملا واضحه .. شما می مونی خونه-

نفسم رفت برای تحکم صدایش داشت چه می گفت ؟ می ماندم خانه ... دل من
... برای عمه پر پر می زد ... آن وقت او گفته بود بمانم خانه

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

چهارصد بیست نه مقابلم ایستاد و دست دراز کرد تا در درآوردن پالتو کمک کند.

شانه ام را عقب کشیدم

... به من دست نزن-

به نفس نفس افتاده بودم .. چطور می توانست از جانب من تصمیم بگیرد ؟

چرا نمی توانست حال مرا بفهمد...؟

..شایلی من حرفو یه بار می زنم خودتم دلیل حرفمو می دونی-

... اما من در آن لحظه نمی توانستم به دل بی قرارم بفهمانم

... ولم کن لعنتی-

دستش را پس زدم و دو قدم به عقب برداشتم ... پشتم به در کمد چسبید و همزمان

... سرم را به طرفین تکان دادم

چشمانش لبریز از خشم شد... انگار بی حوصله تر از آنی بود بخواهد نرمش

: بیشتری نشان دهد

!تو فقط پاتو بذار بیرون تا ببینی دامون چه کاره که نمی تونه بکنه -

چطور می تونی انقدر بی رحم باشی ؟-

:قلبم برای رفتن و دیدن عمه لک زده بود ... بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد

.... دلم عمه رو می خواد-

: ملایم شد

قول می دم همین فردا که هوا خوب شد خودم بیرمت ... امروز اون جا شلوغه -

... .. تو هم که اوضاع

میان حرفش پریدم

... اوضاعم چشه ؟ من خودم حواسم هست-

نه ! چرا نمی خوای بفهمی ... بیرون خیلی سرده .. معلوم نیست چند ساعت اون -
... جا گیر بیفتیم .. تو هم که

پا بر زمین کوبیدم

الان تو نگران منی؟ آره ... من نمی تونم بمونم ... می فهمی .. می خوای از -
... غصه

انگشت تهدیدش را مقابل صورتم تکان داد

... شایلی دارم باهات مثل آدم حرف می زنم-

پوزخند زدم ... رگ گردنش ورم کرد و با صورتی که کبود شده بود گفت

اوکی پس خودت خواستی ... می ریم اون بیرون و همه رو در جریان حاملگیت -
! می داریم .. اون وقت ببینم حق با تونه یا من

پاهایم به زمین چسبید و نالیدم

! دامون ... تو رو خدا-

انگار می دانست از چه حربه ای استفاده کرده که بی توجه به من از اتاق خارج شد
...

... لب تخت نشستم ... انگار کسی قلبم را میان پنجه می فشرد

زیر لب پیچ زدم

... ازت متنفرم-

چهارصد_سی نگاهش روی تل خاک مقابلش خیره مانده بود ... زن عمو
و محیا بیشتر گل ها را روی قبر خاکی مادرش پر پر کرده بود... دورتا دور قبر
... پر بود از آشنایان دور و نزدیک

صدای گریه خانم ها در گوشش پیچیده بود اما در این میان یک صدا قلبش را می
"فشرد" چطور می تونی انقدر بی رحم باشی ؟

.. شایلی را تا حد مرگ ناراحت کرده بود

... بی اختیار نگاهش در فضای آشفته بهشت زهرا چرخید

... همه جا گل بود و برداشتن هر قدمی به زحمت انجام می شد

زیر آن برف آبکی خیس شده بودند و با آن که بالای سر قبر چادر زده شده بود
.. با این حال شرایط دور و بر افتضاح بود

... سوز و سرمای وحشتناک او را در تصمیمش مصمم تر کرده بود

... شایلی با آن حال می آمد و دامون باید تمام مدت نگران حالش می ماند

... نگاه آخر و نفرت بار شایلی را لحظه ای نمی توانست از مقابل چشمانش دور کند

... دلش پر کشید برای دخترک رنگ پریده اش

نخواست به بود بفهمد دامون فقط برای خودش و آن جنین توی شکمش همچین کاری
... را کرده است

... صدای مداح بلند بود و اشک همه را جاری کرده بود

... چطور می گفت دلش نمی خواهد در آن شرایط شایلی را سر قبر مادرش بیاورد

... دخترک همین طوری هم لاجون و رنگ پریده شده بود
همان دیروز که لحظه ای بغلش کرده بود ضعف و رعشه را در وجود دخترک
... حس کرده بود

پشیمان از بدرفتاری اش غرور را کنار گذاشت و از سر خاک دور شد ... باید
کمی ملایت به خرج می داد اما خب هنوز این دلخوری لعنتی از جانش بیرون
... نرفته بود و تمام نشده بود

.. گوشی همراهش را در آورد و شماره شایلی را گرفت
... دستگاه مورد نظر خاموش می باشد-

نفسش را با پوفی بیرون داد و آرام به سمت قبر برگشت و کنار فرزین ایستاد و در
...گوشش پیچ زد

... فرزین سری تکان داد و به سمت محیا رفت و آرام صدایش زد

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

... چهارصد_سی_ویک و چیزی در گوشش زمزمه کرد
.. محیا با صورتی سرخ از اشک و سرما از جا بلند شد و به طرف دامون رفت
صدای مداح سوز بیشتری گرفته بود و دامون توجه گرانه فکر کرد همان بهتر که
شایلی را با خود نیاورده اند وگرنه با نوحه ی سوزناکی که مداح در وصف مادر
... می خواند شایلی حالش خراب می شد
... دلش طاقت اشک های بی قرارانه او را نداشت

محیا به محض رسیدن به او دستانش را که با وجود داشتن دستکش یخ کرده بود در : جیب فرو برد

جانم ؟-

دامون نگاه سردرگمش را به او دوخت و گفت

هر چی زنگ می زnm شایلی گوشی رو خاموش کرده ... یه زنگ بزن به دختر -
... خاله ت یه سراغی بگیر

محیا لب گزید و گفت

.. وقتی نداشتی بیاد باید فکر این جاشم می کردی-

دامون عصبی شد و با صدای خفه زیر لب غرید

واقعا نمی فهمید این شرایط برای بودنش این جا مناسب نیست ؟-

محیا که به او حق می داد تا نگران شایلی باشد ، گفت

.. کاش یه کم دست از این لجبازیاتون بردارید .. همو بفهمید دامون-

صدایش را تا حد ممکن پایین آورد

واقعا شرایط زن حامله رو می فهمی ؟-

دامون کلافه به گوشی او اشاره کرد

... بگیر اون دختر خاله ت رو-

محیا سری تکان داد و شماره شیما را گرفت و بعد از برقراری تماس و احوالپرسی گفت:

شیما جان ... عزیزم شایلی اون دورو بره .. هر چی زنگ می زnm گوشیش -
.. خاموشه

... شیما مکثی کرد .. انگار که داشت به دنبال شایلی می گشت
... اوهم تا نیم ساعت پیش که داشت کمک می کرد اما الان ... بذار برم در اتاقش-
... باشه ممنون-

: دقایقی طول کشید تا شیما جواب دهد
... محیا جان تو اتاقش نیست .. یعنی چطوری بگم انگار خونه نیست-
:رنگ از رخ محیا که پرید دامون سریع پرسید
چی می گه ؟-

:محیا تشکر کرد و تماس را قطع کرد و با لب هایی لرزان نالید
... شایلی خونه نیست-

:گوشه چشم دامون تیکی خورد و با جان کندن پرسید
یعنی ... چی خونه نیست ؟-

:محیا پچ زد
! وای خدای من-

, ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_سی_دو ترافیک لعنتی داشت دیوانه اش می کرد ... راه ها بسته
... بود

:مشتش را محکم روی فرمان کوبید و فریاد زد

شایلی تو کجایی؟-

نگاه غضبناکش را به ماشین های جلوی رویش دوخت، انگار قدم مورچه ای ... برمی داشتند که مسیر باز شدنی نبود

... باریدن برف قطع شده بود اما ترافیک و پیچیدن ماشین ها در هم ادامه داشت ... شایلی سر خاک نیامده بود ... و این بیشتر دامون را نگران کرده بود

پشیمان از رفتار صبحش زیر لب غرید

... شایلی بیا خونه .. لطفا عزیزم-

نفسش رفت برای دخترکی که نمی دانست تا آن ساعت بیرون از خانه کجا بود ؟ ... نگاهش میان ماشین ها دل می زد

کف دستش را چندین و چندبار دیگر دیوانه وار بر فرمان کوبید ... کاش می شد ... ماشینش را همان جا رها می کرد و بقیه مسیر را می دوید

.. اما امکان پذیر نبود و فایده ای هم نداشت

... هیچ کس را با خود همراه نکرده بود تا شاید نیاز بود به جستجوی شایلی برود

تلفن همراهش که زنگ خورد تندی جواب داد

... بگو محیا-

... صدای محیا گرفته بود .. هنوز او و فرزین سر قبر فرخنده منتظر شایلی بودند

... شایلی می گاه برنگشته خونه ... سر خاکم که نیومد دامون-

... و صدای هق هقش مثل پتک بر سر دامون کوبیده شد

... ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود و هوای زمستانی رو به غروب بود

خدا روشکر عقل کرده بود عمو و زن عمو و بزرگ ترها همان موقع زودتر راهی
... خانه کرده بود تا مراسم ناهار مهمانان درست انجام شود

..تا آن ساعت سر خاک منتظر ایستاده بود اما از شایلی خبری نشده بود

، ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_سی_سه شایلی جایی برای رفتن نداشت و همین قلبش را بیشتر از قبل
... می فشرد و دل نگرانی اش را بیشتر از قبل می کرد

... محیا-

:این بار فرزین جواب داد

جانم دامون ؟-

... برگردید شمام-

مطمئنی ؟-

... آره برگردید ... شایلی اون جا نمیاد-

... باشه داداش ... محیام زیاد حالش خوب نیست-

تماس که قطع شد نگاه دامون به مسیر مقابلش نشست ... با اولین دور برگردان باید
... برمی گشت

... آن قدر گریه کرده بودم که چشمانم باز نمی شد

سردم بود و گرسنه ... سرگیجه و تهوع امانم را بریده بود ... ضعف و لرزی
... عجیب بر جانم نشسته بود

این ترافیک لعنتی داشت دیوانه ام می کرد ... انگار تمامی نداشت ... ساعت از
چهار گذشته بود و هنوز ما گیر افتاده در ترافیک نزدیک ورودی بهشت زهرا
بودیم ... راننده تاکسی گفت

... یه جور ترافیکه که نه راه پیش هست نه راه پس ... خدا روشکر که رسیدیم-
:بغض کرده گفتم

میشه شما و ایستی برای برگشت ؟-

آره آجی نگران نباش ... فقط یه کم زود کارتو انجام بده که برگشتنی بازم گیریم-
...

با مهارت یک خروجی پیدا کرد و وارد محوطه ای که قبرهای تازه در آن قرار
... داشت شد .. حالا دیگر مطمئن بودم همه به خانه بازگشته اند

... می دانستم همه را نگران کرده ام اما دیگر کار از کار گذشته بود

.. بایادآوری خطبی که کرده بودم اشکم دوباره سرازیر شد

نمی دانم تصمیمی که گرفته بودم درست بود یا نه اما چند ساعت بیشتر نتوانسته
بودم دوام بیاورم و در حرکتی غیر قابل پیش بینی تصمیم گرفته بودم خودم به
... تنهایی سرخاک بروم

تاکسی گرفته بودم و مخفیانه بی آن که کسی متوجه ام شود از خانه بیرون زده
... بودم

چهارصد_سی_چهار اما میانه های راه با وجود ترافیک وحشتناک آخر هفته و روز برفی بدجور گیر افتاده بودیم و به قول راننده نه راه برگشت داشتیم نه راه پیش.

... شارژ گوشی ام هم تمام شده و خاموش شده بود

. به محض رسیدن به محوطه شماره قطعه را به مرد راننده دادم

سرگیجه امانم را بریده بود ته کیفم را گشتم تا چیزی برای خوردن بیابم ... اما کیفم ... هم مثل قلب و روح خالی بود

خدا را شکر داخل قبرستان رو به خلوتی رفته بود ... باید قبل از غروب خورشید ... سر قبر عمه می رفتم

... همین قطعه ست-

... تاکسی که کنار پیاده رو نگه داشت با خالی خراب پیاده شدم

... راننده گفته بود داخل ماشین منتظرم می ماند

... انگار می دانست نیاز به خلوت دارم

.. به طرف قبر عمه قدم برداشتم اما راه رفتن با آن حال خراب واقعا سخت بود

همه جا گل بود و پاهایم میان آن ها فرو می رفت حتی یکبار سکندری خوردم و .. زانویم به زمین گلی چسبید و به گل و لای آغشته شد

... برف آبکی گند زده بود به همه جا و من بی اختیار یاد حرف های دامون افتادم

... سرم داد زده بود و تهدیدم کرده بود

با رسیدن به سر خاک عمه و دیدن گل های پرپر روی قبر انگار کسی قلبم را از ... جایش کند

... امروز دامون مرا بی رحمانه از بودن در مراسم او منع کرده بود

او که نمی دانست چه قدر جان من به جان عمه وصل بود ؟

او که نمی دانست چهل روز بی عمه ماندن یعنی چه ؟

! او که از شدت وابستگی ما دو نفر خبر نداشت

خودم را روی قبر رها کردم و همان طور که صورتم را به سینه قبر می فشردم،

... بی توجه به سرمایی که بر جانم می نشست زار زدم

... درست مثل کودکی هایم که همیشه عمه پناه تنهایی هایم بود

، ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_سی_پنج گله داشتم ... چطور مرا در این دنیای بی رحم رها کرده
و رفته بود؟

... دست روی قبرش کشیدم .. روی گل های پرپر

الهی قربونت برم عمه ... خوبی...شایلی فدات شه؟ ببین شایلیت اومده... عمه -
... خوشگلم

... لب هایم به گل های پرپر چسبید

عروسکت اومده .. عمه چهل روزه نیستی ... چهل روزه کسی مثل شما صدام -
نکرده ... همش صداتون تو گوشمه اما برمی گردم می بینم نیستی ... نگفتی شایلی
دق می کنه ؟ نگفتی مگه این دختر چه قدر ظرفیت داره...چرا رفتی و این جوری
... تنهام گذاشتی ... عمه تنهام ... برگرد عمه جونم

... با بی منطقی مطلق خواستار برگشتش بودم

تو که می دونستی شایلی طاقت تنهایی رو نداره ... یادت رفته شبا می ترسیدم -
می اومدی پیشم ... من تا صبح تو بغلت خودمو جا می کردم ... عمه چند روزه قلبم
... درد می کنه

نمی دانم چه قدر گریه کرده و زار زده بودم... صدایم خش داشت ... درد داشت ...
... سرم گیج می رفت

دستی آرام روی شانه ام نشست ... عطر عجیبی شامه ام را نوازش کرد... انگار
... سرما به یک باره رفته بود

این جوریه خانوم خانوما ؟ من این جوری بارت آوردم ؟ تو دخترک قوی منی ... -
... شایلی قشنگ من

پلک های ملتهب به سختی از هم باز شدند ... با دیدن روی ماهش نفسم رفت و بغ
کردم .. سرتاپا سفید پوش بود ... مثل همیشه ماه و زیبا... آمده بود .. عمه بعد از
...چهل روز برگشته بود ... دیده بود من بدون او نمی توانم برگشته بود

قلبم مالا مال از غمی شد که این روزها امانم را بریده بود

... عمه جونم... تو برگشتی ؟ مگه عمو یه بار نگفت این بچه یتیمه-

هق زدم

اما تو گفتی کی گفته شایلی من یتیمه . من همه کسشم.. مادرشم ... داداش، من -
... پدرشم ... چرا ولم کردی ؟ تو که دیدی بازم تنها شدم

جونم ... مادر داری چی کار می کنی با خودت ؟ با اون بچه ؟-

بی نفس تر ادامه دادم

... عمه چرا رفتی ؟ بدبختم کردی عمه ... بی کسم کردی-

: به دامنش چنگ زدم

... عمه منم ببر .. راضی ام به خدا ... عمه نمی تونم -

: دستش نواز شگرانه بر موهایم نشست

نگو این جوری مادر ... فکر دامونو نکردی .. دامون دوستت داره... بچه م بی -
... قراره ته

، ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

:چهارصد_سی_شش ضجه زدم

نه... نیست ... دامونم دیگه دوستم نداره ... نمی بخشه عمه ... می خواد زجرم بده -
... عمه اومدم از پسرتون شکایت کنم ... ولم نکن عمه .. تو رو خدا ... تو رو قران
...

... داشتم عاجزانه التماسش را می کردم

... لبخند مهربانی زد و با همان آرامش همیشگی دستانم را گرفت

... عزیزم مگه میشه ؟ اون عاشق تو و بچه تونه .. دامون دیوونته-

: بی اختیار لبخند زدم و حالی داشتم سفیهانه ... دست روی شکمم گذاشتم

باباش باهام قهر کرده ... دیشب بوسیدم عمه ... دلم تنگش بود .. اما نخواست .. -
.. ولم کرد

:سرش را به نرمی تکان داد

مادر، من همیشه حواسم بهتون هست ... دعای خیرم پشت سرته ... باید برگردی -
... .. دامون نگرانته

دستم بیشتر از قبل چنگ لباسش شد

... عمه منم ببر -

... حس پرواز داشتم ... حس سبکی ... دوست نداشتم رهایش کنم

صدایی را از دور دست ها می شنیدم .. چیزی مثل یک فریاد عاجزانه ... نامم را

... صدا می زد ... داغ بودم ... دنیایم داشت سیاه می شد

من دست عمه را رها نمی کردم ... او نمی توانست باز هم بگذارد و برود ... این

... بار رهایش نمی کردم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

*

عیدانه. چهارصد_سی_هفت#

.. دستان نواز شگر عمه روی موهایم می لغزید

مثل آن وقت ها سرم روی پاهایش بود و عجیب این که به طرز شگفت آوری

... آرام بودم

... بعد از روزها خستگی حالا دلم می خواست بخوابم

دست عمه زیر چانه ام نشست و نگاهم را به سمت خود کشید

... وقت رفتن عزیزم ... تو نمی تونی دامونو تنها بذاری ... اون بدون تو نمی تونه-

!دامون ؟

...چطور توانسته بودم فراموشش کنم ... قلبم فرو ریخت و عمه لبخند زد

... دوستت داره خیلی زیاد ... برو مادر ... نفسم بچه م گرفت-

... لب گزیدم و چشم بستم

کسی کنار گوشم پیچ زده بود

... محاله ازت دست بکشم ... برگرد-

در خلسه ای عجیب می گتم و می گشتم ... عمه نبود و من دلم آرامش می خواست

...

هر از چند گاهی حس می کردم قلبم فشرده می شود و انگار نگران چیزی یا کسی

... هستم

*

... به سختی پلک باز کردم

... دست کسی نواز شگرانه روی موهایم بالا و پایین می شد

نگاهم روی محیا نشست ... به محض دیدن چشمان بازم از جا پرید و با صدایی

گرفته گفت:

می خواستی بدبختمون کنی ؟-

نمی دانم چطور اما انگار همه ی اتفاقات مثل یک فیلم جلوی چشمانم پدیدار شدند

...: پیچ زدم

.. دامون منو می کشه-

صدایش از سوی دیگرم به گوش رسید

... آخه دامون قاتل بالفطره ست-

.. آرام سرم را به طرفش برگرداندم ... چطور متوجه حضورش نشده بودم

... عطر تنش زیر مشامم زد

... پس آن کسی که داشت موهایم را نوازش می کرد او بود

: لب گزیدم

... عمه گفت برو ... نخواست پیشش بمونم ... اونم منو نخواست-

چشمانش را ریز کرد و آن قدر نزدیک شد که نفس گرم و ملتهبش روی صورتم نشست :

باز دم مامانم گرم که به فکر پسرش بوده ... می دونسته داره این جا جون می -
... کنم تا خانم چشماشو باز کنه

... دستم آرام بالا رفت و روی صورت ریش دارش نشست

... چند وقت بودم دلم تنگ لمس اینا بودم-

... لب هایش که بر پیشانی ام نشست پلک بستم و نفسی به آسودگی کشیدم

.. دستم را بالا آورد و لب هایش را بر نوک انگشتانم نشاند

... باور نداشتم این دامون مهربان همان دامون عبوس و بد اخم این چند وقت باشد

... بی اراده لبخند بر لبانم نشست

:کنار گوشم خبیثانه پیچ زد

...بخند خانومی .. بخند ... نوبت منم می رسه-

:خیره در چشمان پر مهرش لب زدم

... دوستت دارم-

:همزمان هزاران رنگ چشمانش را دربرگرفت

... نه بیشتر از من عزیزم-

و این بار بی توجه به حضور محیا که به سرفه افتاده بود و تصنعی اعلام حضور می کرد، لب هایم را به اسارت لب هایش در آورده و مرا به دنیایی از عشق و ... دوست داشتن کشاند

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۱

چهارصد سی هشت انگشتانم میان دستان گرم مادر جون بود که گفت

چرا بهم نگفتی این پسره این جوری کار دستت داده مادر؟-

گونه هایم سرخ شد... دامون که پشت سرش ایستاده بود کنار او نشست و دست دور شانه او انداخت

الهی قربونت برم الان داری به این خانوم خانوما دلداری می دی یا به ما ضد - حال می زنی ؟

مادر جون که لحنش زیادی هم دلخور نبود، جوابش را داد

... فرخنده می دونست که اصرار داشت-

دامون با پرویی چشمکی به من زد و رو به او گفت

آخه عزیز جون ... خدایی من اغفالش نکردم ... این یه دفعه این من بودم که - .. اغفال شدم

ابروی مادر جون که متحیر بالا رفت صورت من مثل لبو سرخ شد اما دامون ادامه داد

البته خودتم میدونی که این جور کارا پنجاه پنجاه .. یعنی از شایلی خانم یه اشاره - ... از من به سر دویدن

: مادر جون لحظه ای مات شد و بعد بلند و صدا دار به خنده افتاد

خدا بگم چی کارت نکنه مادر ... تو آخه به کی رفتی انقدر بی حیا شدی ؟ این -
... دخترم خجالت دادی

:دامون او رامحکم تر به خود چسباند و با لحنی پر از شیطننت گفت

الان بد کردم شما رو صاحب نتیجه کردم؟ بابا مهم آخر شاهنامه ست که بدجور -
..خوشه

مادر جون صورت او را میان دست گرفت و همان طور که قربان صدقه اش می
رفت، بوسید

نه عزیزم ... خلاف شرع نکردی که .. زننه ... خدا رو شکر هم خودش هم بچه -
.. اش سالمن... منم نمردم و نتیجه م رو دیدم

همزمان در باز شد و زن عمو وارد اتاق شد ...روی نگاه کردن به چشمان او را
هم نداشتم ... یک جور خجالت و شرم داشتم ... یک سینی دستش بود پر از
:خوراکی ... دامون بلند شد

.. زن دایی دستت درد نکنه ... زحمت افتادی-

, ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

: چهارصد_سی_نه زن عمو مهربان اما با ابروهایی درهم نگاهمان کرد

... از دست جفتتو نم دلخورم-

سرم را پایین انداختم و او نزدیک تختم شد... می دانستم ناراحت مخفی کاریمان
.. است

آن سوی تخت نشست و سینی را روی پاهای من گذاشت

کاش منم مثل فرخنده از خودت می دونستی ... این همه وقت حالت بد بود و از -

... همه مون مخفی کردی ... دامون خان با شمام هستما

دامون دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت

... من خودم تهدید شده بودم ... من خودم یه پای شاکام زندایی-

زن عمو لبخند زد و رو به من گفت

الان بهتری مادر؟-

... لبخند شرمگینی زدم و سرم را بالا و پایین کردم

سینی را به سمت سر داد و گفت

کلی باید تقویت بشی ... دیدی که دکترت چی گفته؟-

از بیمارستان که برگشتم تقریبا همه در جریان حال من و جنین توی شکمم قرار گرفته بودند ... سونو و آزمایشاتم که انجام شد و همه چیز سالم بود دامون مرخصم کرد و به خانه بازگشتیم

خدا را شکر از دلخوری که بین مان بود خبری نبود و همه چیز به خیر گذشته بود ...

: عمو احمد بغلم کرده و گفته بود

... تبریک می گم مامان کوچولو-

به زن عمو حق می دادم اگر دلخور شده باشد اما خب شرایط آن طور ایجاب کرده بود ...

زیر لب و پر بغض پچ زدم

... ببخشید .. همه تونو نگران کردم-

زن عمو با شیطننت گفت

اون که بابتش باید به موقعش تنبیه بشه ... اگه بدونی این شاخه شمشاد رو -
چطور ترسونده بودی ؟ تو راهروی بیمارستان داد می زد زخم حمله ست .. ما هم
... که از همه جا بی خبر ... وای شایلی نصف العمر شدیم

... لبم را محکم گزیده خجول تر نگاهم را به سینی دوخته م

این بار مادر جون به فریادم رسید و گفت

دامون مادر بیا یه کم به خانومت برس ... دیگه باقیش با خودتون ... والا تو این -
.. دوزخ همه مون از پا افتادیم

... زن عمو هم بلند شد و هر دو با مادر جون از اتاق بیرون رفتند

: دامون رو به رویم نشست و سینی را به سمت خود کشید

انقدر از دستت عصبانی بودم که می خواستم به محض دیدنت دوتا سیلی مشتی -
... مهمونت کنم اما شانس آوردی که بیهوش بودی

، ۱۵:۴۱ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_چهل نگاه لرزانم را به او دوختم و گفتم

... دلم عمه رو می خواست ... اما تو -

لقمه ای نان و پنیر و گردو گرفت و به دستم داد

... فعلا اینو بخور تا بعدا سر فرصت باید حرف بزنیم -

پر بغض لقمه را بر دهان گذاشتم

... عمه بهم گفت برگرد .. دامون نمی تونه-

به یک باره عصبی خروشید

حتما باید این و اون بهت بگن ...روح مامانم باید بیاد سراغت تا تو بفهمی ... تو -
خودت نمی بینی دامون برات میمیره ؟ تو بگو چطور بهت ثابت کنم که یه ثانیه هم
... نمی تونم بدون تو باشم

چانه ام لرزید

دوستم داشته باش ...دامون من معذرت می خوام .. من حالم خوش نبود ...دلم -
تنگ عمه بود ... اما تو به زور منو نگه داشتی تو خونه ...دیدي حالم خرابه و بهم
بی محلی کردی .. چرا منو با خودت نبردی ؟

سینی را برداشت و کنار گذاشت ... کاملا نزدیکم شد و دستانش دور بدنم حلقه شد
: و مرا میان بازوانش گرفت

یعنی داره باورم می شه یه خرتر از منم هست ... هوای اون روزو ندیدی ؟ من -
دوستت ندارم؟ من احمق اگه این جام فقط به خاطر تو و تعهدی که بهت دارم ...
شایلی بعد اون همه اتفاق حال روحی من اصلا خوب نبود ... اما بی خیال خودم و
حال بدم یه روزم معطل نکردم و برگشتم ... شایلی تو جون منی ... می فهمی ؟

: اشک ریزان دست روی شکم گذاشتم

... تو بهم گفتی به خاطر این بچه-

من گه خوردم ... یه زری زدم ... تو چرا باورت شد آخه ؟ آدمو حرصی می کنی -
یه چیزی می گم بعدش میشه چماق برای خودم ... شایلی ... تو هنوزم به من
اعتماد نداری .. چی کار کنم بفهمی بدون تو نمیشه ...یه هفته پیشتم بودم و اون بچه
رو قایم کرده بودی .. از من .. از پدرش ... می دونی وقتی فهمیدم تا چه حد
دیوونه شدم ؟ اما گفتم حمله ای ... باید مراعاتت روکنم ... این قهر نهایت سعی من
برای دلخوری از تو بود .. چه توقعی از من داشتی ؟ ها .. تو با من چی کار کردی
؟ بلایی سرم آوردی که محاله یادم بره ... می دونی تو بیمارستان چه حالی بودم ؟

...لب گزیدم ... دامون دوستم داشت ... عمه گفته بود

صدایم لرزید

... من خیلی دوستت دارم-

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_چهل_یک

دمی عمیق از کنار گوشم گرفت

دیوونه ... وقتی اون طوری و توی اون حال بد پیدات کردم قلبم یه دور وایستاد -
... تو که نمی دونی چطوری تونستم به خودم مسلط بشم تا برسونمت به بیمارستان
...

: بوسه ای به گونه اش نواختم

...می خواستم با عمه برم-

مرا از خود جدا کرد و با چشمانی وق زده پچ زد

... بگو که دیگه هیچ وقت این بلا رو سرم نمیاری .. قول بده-

به محض این که با لب هایی لرزان قول دادم چنان لب هایم را مهر و موم کرد که
... نفس در سینه ام بند آمد

... دقایقی بود که در آغوشش بودم .. میان بازوان قوی و قدرتمندش

... دکتر گفت تو این مدت وزن که اضافه نکردی هیچ تازه کمم کردی-

:چانه ام را به سینه اش چسباندم

... تو رو نداشتم-

خب حالا من هستم ... خودم می دونم و شما دوتا .. نمی خورم .. همیشه و میل -
... ندارم، نداریم ... این دفعه با من طرفی

: من که در کنار او اشتهايم دو برابر بود ... لبم را به گردنش چسباندم

... چشم ... هر چی آقامون بگه-

:پر از شیطنت مرا میان دستانش بالا کشید و نوک بینی اش را به بینی ام زد

... فقط یادم رفت از دکترت چند تا سوال دیگه هم کنم-

:لبم کش آمد

چی؟-

... خصوصیه ! اما مهم-

:مشتی بر سینه اش کوبیدم و خجل پیچ زدم

... فکر نمی کنم مانعی داشته باشه-

:با چشمانی حیران و پر از ستاره مرا به سمت تشک چرخاند و گفت

یا خدا ... واقعا؟-

... گونه هایم گر گرفت

... ا... دامون ... خجالت می کشم-

... قربونت برم .. می دونی چه قدر دلم لک زده برای عطر تنت-

: آن قدر هیجان زده شده بود که تن صدایش بالا رفته بود

... هیششش .. آبرومونو بردی-

..سر در گریبانم فرو برد و گازی از گردنم گرفت.. نفسم رفت

... همه خوابن ... فقط من و تویم که-

!دامون-

... جونم-

: با بدجنسی تمام گفتم

اصلا بهتره فردا با دکترم مشورت کنی ؟-

: نگاهش آن قدر مظلوم شد که دلم برای خباتتم گرفت و زود وا دادم

... اما باز می خوام اغفالت کنم-

: ریز خندید و مهربان گفت

اون وقت می گن این پسرا هستن که دخترا رو اغفال می کنن ...نترس کاریت -

ندارم .. فردا باید بریم دکتر خودت ... بعد که اوکی رو گرفتم اون وقت من می

... دونم و تو و این وروجک

:و بوسه ای گرم بر لب هایم زد و گفت

.. دنیامو می دم برای یه لحظه با تو بودن-

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

:چهارصد_چهل_دو لقمه ای دیگر به طرفم گرفت و گفت

یعنی واقعا نمی دونم چی بهت بگم ؟-

لقمه را گرفته و بر دهان گذاشتم

... دامون من خوبم ... به خدا هیچ مشکلی هم ندارم-

امروز می ریم پیش یه دکتر خوب .. اون جور که من شنیدم مادر باید از اول -
..تحت نظر پزشک مخصوص باشه

ریز خندیدم

... ای خاله زنک-

... نگاهش پر بود از مهری خاص و یک جور نگرانی

ظاهرا پای بچه م و مامانش درمیونه ... این که تا این جا هم سهل انگای کردی و -
... تو این مدت همش یه بار رفتی پیش دکتر ماما واقعا کلافه ام می کنه

راست می گفت آن را هم به زور محیا یک بار همان اوایل رفته بودم ... من در این
مدت حوصله خودم را هم نداشتم چه برسد به این بچه اما حالا با آمدن دامون و تمام
... شدن مشکلاتمان دلم می خواست حس خوب مادر شدن را تجربه کنم

تو مطمئنی که نمی خوای عروسی بگیریم؟-

با شیطننت خاصی این را پرسید و من در جوابش چشم غره ای رفتم

.. دامون ما یه بار مفصل عروسی کردیم-

بلند خندید و هیجان زده گفت

..هر بار یادش می افتم ته دلم غنج می ره-

.. من از کدام عروسی می گفتم و او برای کدام عروسی ضعف می کرد

نگاه دکتر میان برگه های سونو و آزمایشاتی که در بیمارستان گرفته شده بود در ... رفت و آمد بود و با دقت مشغول خواندن آن ها

دستم میان دستان دامون نوازش می شد که خانم دکتر سر از میان برگه ها بالا کشید و گفت:

.. همون طور که بهتون گفتن یه سونوی دقیق تر لازمه-

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_چهل_وسه دامون با نگرانی پرسید

می خواستم بدونم مشکلی هست ؟-

: لبخند گرمی بر لب های دکتر جوان نشست و جواب داد

... نه ... یه سونی تکمیلی که باید خودم انجام بدم-

نگاهم به نیم رخ دامون نشست و پیچ زدم

چرا بهم نگفتی ؟-

:لبخند پهنی زد و جواب داد

... چون قرار نبود نگران بشی عزیزم-

پس آن دلایل واهی که آورده بود تا مرا به دکتر ببرد فقط و فقط برای نگران

... نکردن من بود

با بلند شدن خانم دکتر از پشت میزش نگاه از دامون گرفتم و به دنبال او به سمت

... اتاق خصوص سونو گرافی که در مطبش داشت رفتیم

دامون دستش را روی کمرم گذاشت و همان طور که آرام بالا و پایینش می کرد
کنار گوشم پیچ زد

میشه انقدر نترسی ؟-

نمی دانم رنگم پریده بود یا نه اما هر چه بود ترس و نگرانی را از صورتم خوانده
.. بود

قبل از آن که بروم و روی تخت بخوابم مثل خودش پیچ زدم

.. تا وقتی تو کنار می نمی ترسم اما باید بهم می گفتی-

چشمکی زد و با شیطننت گفت

... این به اون نگفته های خانومم در -

... بدجنسی زیر لب زمزمه کردم و روی تخت خوابیدم

... خانم دکتر روی صندلی چرخانی نشست و دستگاه مقابلهش را روشن کرد

.. زیر لب شروع به زمزمه صلوات کردم

نکند بی مبالاتی هایم در این مدت کار دستم می داد و اتفاقی برای جنین توی شکمم
... می افتاد

خدایا کمک کن ... لباسم را بالا دادم و خانم دکتر ژل مخصوص را زیر شکمم

.. ریخت و پروب مخصوص سونو را روی شکمم کشید

نگاهم بی اختیار به دامونی بود که حالا ابرو درهم کشیده و با دقت به مانیتوری که
... خانم دکتر خیره اش بود می نگریست

تپش قلبم تند شده بود و منتظر بودم بالاخره خانم دکتر از مشاهداتش بگوید که

... صدای قلب جنین در فضای اتاق پیچید

نگاه من به صورت دامون دوخته شده بود که لب هایش کش آمد و پرمهر نگاهم کرد ..

... چه قدر خوب بود داشتن هر دویشان

: صدای خانم دکتر نگاهم را به سمت او کشاند

خب خب ... تو اقوام دوقلو دارید؟-

: بی اختیار من و دامون به هم نگاه کردیم ... لب دامون متفکرانه به هم چسبید ... بله-

خانم دکتر که نگاهش را از صفحه نمی گرفت و همان طور دستش به همراه پروب روی شکمم می چرخید گفت

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_چهل_چهار باید بهتون تبریک بگم برای داشتن دوتا
.. فنچ کوچولو

:نگاهم درشت و متحیر شد و دامون هم قدمی به جلو برداشت .. خانم دکتر افزود
... برای همون بوده که خواستن دقیق تر سونو بدید -

:دامون هیجان زده گفت

خانم دکتر یعنی واقعا مشکلی نیست ؟-

: لبخند دکتر بیشتر کش آمد

اگه شما مشکلی نداشته باشید من که این جا چیزی نمی بینم ... بچه ها سالمن ... -
البته سونوی قبلی دوقلو رو نشون نداده بوده و این یه کم مشکوک بوده ... بچه ها
... پشت به پشت هم هستند و باید سونوی دقیقی می شد

... چشمانم پر شده بود از حسی که نمی دانستم نامش را چه بنامم
دامون متحیر به مانتیور چشم دوخته و به توضیحات دقیق خانم دکتر گوش می کرد
اما من تمام مدت به اویی می نگریستم که قرار بود پدر دو فرزند در آن واحد شود
...

... خب نوبت اینه-

و لبوان آب میوه را به سمتم گرفت ... با حالی آشفته غریدم

... نه ... دیگه نمی تونم-

دیدم که خانم دکتر چی گفت .. برخلاف دوقلو بودن بچه ها ... شما خانومم وزن -
هم کم کردی خورد و خوراکت خوب نبوده ... همش گریه و غصه .. باید
جبران کنی ... دیدم که برنامه غذایی که داده دوبرابر مادر معمولیه .. پس شما با
... من لج نمی کنی و الان آب میوه ت رو تمام و کمال می خوری

... رسماً بیچاره شده بودم ... گیر بد کسی افتاده بودم

: ابرو درهم کشیدم

... پس حداقل بریم یه کم قدم بزنیم ... بعدش می خورم-

:چشمان را متفکرانه به من دوخت و گفت

... اوکی ... دختر خوبی باش و قول بده حرف گوش کنی-

:ذوق زده در آغوشش فرو رفتم و پیچ زدم

... دامون من هنوزم شوکه ام-
می دانستم او هم در شوک است .. از صبح بیست بار پرسیده بود که خواب نیست
... و من با چندتا نیشگون ظریف نشانش داده بودم که خواب نیست

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_چهل_پنج بوسه ای بر پیشانی ام نواخت و مهربان گفت
هنوزم قلبم تند تند می زنه ... شایلی من حالم خیلی خوبه ... دوقلوهای همسان -
... توی یک کیسه ... فنچای بابایی به هم پشت کردن
... قهقهه بلندی سر داد ... سر بر سینه اش گذاشتم
دکتر گفت یه کم دیگه جنسیتشون هم معلوم میشه ... دامون ؟-
جونم ؟-

... تو چی دوست داری باشن-
دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید .. خیره به مردمک چشمانم ثانیه ای
مکث کرد و بعد بوسه ای بر لب هایم گذاشت و پیچ زد
مگه مهمه ؟-

این بار من حرکتی به سرم دادم و لب هایش را بوسیدم
... هر چی باشن بچه های ما هستند ... فقط می خوام که سالم باشن-
مرا محکم به خود فشرد و گفت
یه چیزی رو می دونستی ؟-

... نه-

... من همیشه بچه دوقلو خیلی دوست داشتم ... یه جورایی جزو آرزو هام بود-

دست روی سینه اش کشیدم و بوسه ای بر آن زده گفتم

... خدا روشکر-

... این راه خیلی سخته شایلی ... اما من و تو با هم می تونیم از پشش بریاییم-

اوهوم من توی این مدت خیلی حالم بد بود اما از وقتی تو برگشتی پیشم خیلی -
... خوبم

معذرت می خوام عزیزم ... بابت تمام اتفاقاتی که تو این مدت به خاطر من -

... درگیرش شدی... خیلی دوستت دارم ... خیلی

لبم را زیر چانه اش چسباندم و گفتم

... منم معذرت می خوام ... خیلی دوستت دارم-

, ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_چهل_شش دستانش که نوازشگرانه دور کمرم حلقه شد، به بدنش

...تکیه زدم و دست از کارم کشیدم

:چانه اش را بر سر شانه ام گذاشت و همان طور که دمی عمیق می گرفت گفت

باز که شما این ورا پیدات شده ؟-

:سر به طرفش چرخاندم و بوسه ای تند و تیز به گونه اش گذاشته گفتم

... دامون جان . من باید فعال باشم .. این جوری که دارم پیش می رم-

مرا به سمت خود چرخاند و با یک حرکت نرم روی کانتینر پشت سرم نشاناند ...
... خود را میان پاهایم جا داد طوری که کاملاً مقابلم ایستاد

قرار مون که یادت نرفته ؟-

: نگاهم روی اجزای صورتش دو دو زد

... ما هیچ قراری با هم نداشتیم آقا-

:لبخند شرورانه ای زد

یعنی می گی همه چی یادت رفته ؟-

موهایم را پشت گوش زدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم .. او هم معطل نکرد
:و دستانش را دور کمرم حلقه کرد و گفت

.. پس دوباره از نو حرف می زنیم-

:با ناز نالیدم

... نه تو رو خدا .. همه اش یادمه-

:سپس صدایم را مثل خودش رگه دار کردم و گفتم

شایلی شما غذا نمی پزی... شما دست به میز و ظرفا نمی زنی ... خودم نوکرتم-

...

: لب هایش کش آمد

خب ادامه اش ؟-

:گونه هایم سرخ شد

... ادامه نداشت که-

:کاملاً خود را جلو کشید ... چشمانش را ریز کرد و پچ زد

... یا لا ادامه اش-

, ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

: چهارصد_چهل_هفت لب گزیدم

.. خب ... خب من ... ادامه اش روم نمی شه-

یعنی باور کنم شما انقدر خجالتی هستی ؟-

: سرم را خجولانه زیر گلپوش فرو بردم

... دامون اذیتم نکن ... خب خجالت می کشم-

: نفسش را کنار گوشم پخش کرد

... قربونت برم-

.. و مرا به سمت خود کشید طوری که در آغوشش جا شدم

:مرا از آشپزخانه بیرون برد و با شیطننت کنار گوشم پیچ زد

... خب حالا که خجالت می کشی می تونی عملی نشونم بدی-

بیشتر در آغوشش فرو رفتم و با هم وارد اتاق خوابمان شدیم .. با احتیاط مرا روی تخت خواباند و دستانش را دو طرفم روی بالش گذاشت و شرورانه گفت

...خب ... منتظرم-

چشمانش برقی داشت عجیب ... موهای مواجش پریشان و آشفته بود و او را همچون پسر بچه ای تخس و شیطان نشان می داد

:دیوانه وار دستانم را میان موهایش فرو بردم

...اومم ... تا جایی که من یادم میاد ما صاحب یه جفت قل-

... لب هایش گرم و خواستنی روی لب هایم نشست و اجازه دلبری بیشتری را نداد

:میانه راه نفسی گرفته پیچ زد

... کاری می کنم همین امروز یخ خجالتت آب بشه-

سپس دستان معجزه گرش مرا در بر گرفت و به دنیایی از عشق و دوست داشتن
... کشاند

:سرم روی سینه اش بود که گفت

... کلی فکر توی کله مه-

:پر از شیطننت بوسه ای بر سینه عریانش زدم

... شیطونی نکن خانوم ... وگرنه دیوونه می شم باز-

, ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰ ,

.. چهارصد_چهل_هشت لب گزیدم ... عجیب بود

... این گرما و حرارت بدنش بود که حرارت بدنم را تنظیم می کرد

... دقایقی پیش بود که در کنارش ضربان بالا رفته قلبم را حس کرده بودم

.. و حالا جایی درست زیر گوشم صدای نرم و آرام تپش های قلبش را می شنیدم

.. انگشتانش آرام روی صورتم حرکت کرد

... حس خوبی بود

... آغوشش خوب بود

... چشمانم را بستم و گوش به تپش های قلبش دادم

... تپش هایی که رفته رفته آرام گرفته بود و از هیجان دقایق پیشش خبری نبود

: صدایش پیچ واز در گوشم نشست

... شایلی می خوام یه کم به خونه برسم . یه سری تجهیزات بیشتر -

.. چشم باز کرده و سرم را به طرفش چرخاندم

لبخند مهربانی زد و با فشار دستش مرا به سمت بازویش هدایت کرد .. این بار سر
بر بازویش گذاشتم

... البته تا نظر تو چی باشه ... اگه دلت بخواد حتی می تونیم یه آپارتمان بزرگ -

:انگشتانم را روی دهانش گذاشتم

من هیچ وقت دلم نمی خواد از این جا برم ... این جا خونه پدری توئه من این -
جا بزرگ شدم .. می دونم که روح عمه هنوزم این جاست ... می خوام شاهد تولد
... بچه هامون باشه

:لبخند عمیق و قدرشناسانه ای بر لب نشاند و بوسه ای نوک بینی ام زد

باشه فدات شم ... منم این جا رو دوست دارم . می دونم این جوری روح مامانم -
هم خوشحاله ...اونم این خونه رو خیلی دوست داشت ... خیلی به تغییرات فکر
کردم .. مهم ترین جا آشپزخونه ست ... کابینتا باید عوض بشن .. یه ظرفشویی و
لباسشویی بزرگ می خواهیم . دو قلوها که به دنیا بیان مطمئنا تا مدت ها همیشه
... دنبال کارای جانبی بود

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_چهل_نه بی اختیار با تصور شیطننت بچه ها به خنده افتادیم و او گفت:

... یعنی باور می کنی هر لحظه دارم تصور شون می کنم-

لبخند زدم

... یه دونه ماکرو فرو و یه قهوه ساز هم می خوایم -

: خندید

اتاق بچه ها رو هم باید آماده کنیم ... فکر کنم اتاق من و تو بر اشون خوب و -
اندازه باشه ... می گم دیوار بین شون رو بردارن ... این جا هم برای ما ... تختا
باید عوض بشه ... یه تخت بزرگ دو نفره بذاریم ... این بچه هایی که من می بینم
... از همون اول این وسطن

... و باز سرخوشانه خندید

... دلم بر اشون ضعف می ره-

آرام بازویش را از زیر سرم بیرون کشید و بدنش را حایل بازویش کرده خیره
چشمانم شد ... آن وقت دست آزادش پیراهنم را نرم کنار زد و نوازشگرانه روی
... شکمم کشید

می خوام یکی از اتاقا رو درست کنم واسه مادر جون .. بسه انقدر پیش پسر اش -
... مونده ... ما نیاز داریم یه بزرگتر با تجربه کنارمون باشه

:دستش گرم بود و آرام بخش ... کمی خود را بالا کشید و گفت

یه سفره دونفره هم باید بریم .. فکرشو کن تا مدت ها همه چیز برامون تعطیل -
... میشه

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

... چهارصد_پنجاه -خب فکرشو بکن دوتا بچه

: دستش نرم تر پیش رفت

شایلی ؟-

...جانم-

... بهم قول بده-

چی رو ؟-

... من دیوونه تم می دونی که-

.. چشمانم خیره اش بود

... باید بهم بگی ... هر موقع اذیتت کردم بهم بگو-

... تازه متوجه منظورش شدم

به قول خودش همین چندماه رافرصت داشت . دکتر هشدار داده بود باید روابطمان
... محتاطانه باشد

:انگشتم را روی بازویش کشیدم

. تو هیچ وقت بهم صدمه نمی زنی-

:چشمانش شیطان شد

لعنتی... با من بود می خواستم مثل اون گرگه بود تو بز بز قندی ... درستت -
... قورتت بدم .. بعضی وقتا یادم می ره تو مادر شنگول و منگولی
سپس انگار چیزی به خاطرش آمده باشد محکم به پیشانی اش کوبید و خیلی جدی
گفت:

... وای-

:آرام در جای نشستم ...نگران پرسیدم

چی شده؟-

... نگاهش به سمت شکم رفت و برگشت

! حبه انگور-

:خنده ام گرفت

از چی حرف می زنی؟-

شایلی اگه ... حبه هم اون جا ..یه جایی اون پشت مُشتا قایم شده باشه چی؟-

... دهانم باز ماند

:پنجه به موهایش کشید و با خود پچ زد

... دهنِت سرویس دامون خان ... گل کاشتی-

:خنده ام گرفته بود ... قهقهه زد

... من که می دونم حبه انگور آخرش ما رو سورپرایز می کنه-

, ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_پنجاه_یک
دامون بیرون از ویلا مشغول سرخ کردنش بود یا حرف های محیا که دلم داشت
... زیر و رو می شد

.. به نظرم نباید بذاریم دامون بفهمه-

... صدایش داشت در سرم اکو می شد

... دامون می فهمید

... بالاخره که می فهمید

... قلبم محکم در سینه فشرده شد

کارهای خانه بعد از یک ماه بالاخره تمام شده و همه چیز همان شده بود که دامون
... طراحی کرده بود

اتاق دوقلوها با تعیین جنسیت شان به رنگ آبی ملایمی در آمده بود و ست همه
... چیز با سلیقه من و دامون خریداری شده بود

دامون با بشقابی وارد ویلا شد اما با نزدیک شدنش انگار تمام وجودم به جوشش
. در آمد و ناخواسته مثل فنر از جا پریدم و به سمت دستشویی پا تند کردم

صدای شایلی شایلی گفتن هایش هم مانع از آن نشد که بایستم چرا که به محض باز
... کردن در دستشویی آن چه در معده ام جوشیده بود را بالا آوردم

:دامون و محیا هر دو در آستانه در ایستاده بودند ... پچ زدم

... خوبم-

.. دامون جلو آمد و کنارم ایستاد

.. بوی ماهی کبابی و ذغال می داد

... دوباره معده ام جوشید و بی اختیار عق زد

با حالی خراب و اشاره دستم گفتم

..دامون برید برید بیرون لطفا-

محیا که می دانست از چه به این روز افتاده ام بی حرف دور شد اما دامون بی این
که ذره ای از جایش تکان بخورد پرسید
چی شد به تو یهو ؟-

:همانطور خمیده جواب دادم

... نمی دونم .. فکر کنم از بوی ماهی-

یک دستش را روی کمرم گذاشت و با دست دیگرش مشتی آب به صورتم زد و
گفت:

... آخه قربونت برم اونم که خودت هوس کرده بودی-

, ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_پنجاه_دو از صبح که رسیده بودیم گفته بودم دلم ماهی کباب می
..خواهد و دامون به بازار رفته و ماهی تازه گرفته بود

:چشمانم بی اختیار پر آب شدند و او لب زد

... بزار اون شنگول و منگول به دنیا بیان تلافی همه اینا رو سرشون درمیارم-

:با جان کردن لبخند نیم بندی زدم

..هر دقیقه یه هوام ...ببخشید-

برای چی عذر خواهی می کنی ... مگه من نمی دونم عزیزم .. الان خوبی ؟-

سرم را آرام تکان دادم و نالیدم

... بریم بیرون ... تموم خونه بوی ماهی می ده ... حالم داره به هم می خوره-

موهایم را آرام و با مهربانی خاصی پشت گوش هایم زد

شما جون بخواه خانم ... فقط اون همه ماهی چی میشه؟-

لبم کش آمد

... اییییی ... فرزین و محیا بخورن-

: بلند خندید

... تو و پسران آخرش منو ورشکست می کنید-

... حالم بد بود ... دست من نبود که هر لحظه به یک شکل بودم

... حالا هم که محیا با خبری که داده بود اول کاری گند زده بود به تعطیلاتمان

به دنبال بهانه ای برای دور کردنش از خودم نالیدم

... دامون پیرهنتم عوض کن-

: ابرو بالا انداخت

واسه همین تا نزدیکت شدم بالا آوردی؟-

دامون؟-

... جونم ... نفسم-

... تو که می بینی هیچی دست من نیست-

... بله به قول خانم دکتر الان سکان دست اون دوتا وروجکه-

با رفتن دامون برای تعویض لباس، در را بستم و محکم و پر بغض زیر گریه زدم
...

در آن لحظه تنها چیزی که می توانست قلب سنگین شده ام را آرام کند گریه بود و
بس

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_پنجاه_سه ساعتی بود که هر دو با وجود سرمای زمستانی روی صندلی
... های پلاژ کنار ساحل نشسته بودیم

هوای تازه حالم را کمی بهتر کرده بود و به قول دامون رنگ و روی رفته ام
... دوباره برگشته بود

... دستش دور شانه ام بود و سر من جایی بین شانه و گردنش

خانومی گرسنه ت نیست ؟-

سرم را آرام به نشانه تایید تکان دادم ... دست زیر چانه ام برد و نگاه مرا به سمت
: خود کشاند

چی می خوری برات بگیرم؟-

:لب گزیدم و با صدای خفه ای جواب دادم

... ماهی کباب-

لحظه ای تحیر را در سیاهی چشمانش به وضوح دیدم و بعد قهقهه ی بلندی که
: تمامی نداشت

.... شایلی... جان من بگو سرکاریم دیگه-

:بوسه ای به چانه اش زدم

دامون میشه یه ماهی بخوریم که بو نداشته باشه ؟-

:لب هایش را به هم چسباند و متفکرانه گفت

... فکر کنم بشه-

چرا در قاموس این مرد نه وجود نداشت ؟

.. دلم رفت برای اویی که همه جوهره کنارم بود

می دانستم خودش هم گرسنه است و همان جور ماهیهای سرخ شده را در ویلا رها

... کرده و بیرون زده بودیم و حالا من باز دلم ماهی می خواست

شاید هر کس دیگری بود عصبی می شد اما دامون آن قدر خوب درکم می کرد که

... تمام غصه هایم را بر باد فراموشی می سپردم

:دستم را رها کرد و همان طور که از جا بلند می شد ، گفت

... تو همین جا بشین تا من برگردم-

... دیدم که به سمت رستورانی در همان نزدیکی رفت

...از جایم بلند شدم و با چند قدم خود را به لب ساحل رساندم

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

.. چهارصد_پنجاه_چهار قلبم درد داشت

چرا عمر خوشبختی من همیشه کوتاه بود ؟

... سرم را به طرف مسیری که دامون رفته بود چرخاندم

صدای محیا با صدای امواج در سرم تکرار شد

اشکان دست از پا درازتر داره برمی گرده ... انگار دختره گذاشته رفته ... عمو -
چند شب پیش حالش خراب شده و می گن اگه یه کم دیرتر می رسوندنش
... بیمارستان ممکن بوده تموم کنه

سردم بود ... اشارپی که دور شانه ام بود را بیشتر در پنجه فشردم

دامون نباید بفهمه ... ممکنه با اومدن اشکان واکنش بدی نشون بده .. اگه بره -
سراغش چی؟

بی اختیار لب زدم

... نه ... دیگه نمی دارم زندگی مو خراب کنی -

... با صدای دامون به خودم آمد

... شایلی عزیزم چرا اون جا و ایستادی ؟ بیا تا گرمه بخوریم -

... نمی دانم چطور تا این حد جلو رفته بودم ... بوت هایم توی آب فرو رفته بود

... با دیدنش انگار دنیا را به من داده بودند

با قدم های بلند به طرفش پرواز کردم و او گفت

بیرون سرده می خوای بریم تو ماشین بشینیم؟ -

... سرم را به نشانه نه تکان دادم

! فضای بسته نه -

لبخند مهربانی زد و گفت

.. پس بیا همین جا بشین ... همه چی گرفتم ... تو بشین -

و بسته غذای سلفون پیچ را روی میز مقابلم گذاشت و گفت

.. شروع کن منم الان میام-

و به سمت ماشین رفت و دقایقی بعد با یک پتوی دونفره که مخصوص ماشین بود برگشت و همان طور که با مهربانی دورم می پیچید گفت

د شروع کن دیگه ...سردت که نیست ؟-

سر بالا انداختم ... گرمای حضورش اجازه رخنه هیچ سرمایی را بر جانم نمی داد ..

لبخند محزونی زدم و او گفت

.. گفتم قشنگ برات کبابیش کردن-

و همان طور که سلفون دور ظرف را باز می کرد با اشاره به شکم برآمده ام گفت

من موندم واسه این کره خرا ماهی کباب باباشون چه فرقی با این ماهی کباب - داشت ؟

!دامون ؟-

, ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_پنجاه_پنج -ببین از الان گفته باشم... خودت شاهی این شاه پسران

... رسماً دارن منو سرویس می کنن... منم برانشون دارم

: لب گزیدم که لقمه ای به طرفم گرفت

مراقب باش تیغ نداشته باشه ... حتما باید می اومدیم بیرون تو این هوای سرد -

... سگ لرزه می زدیم تا می داشتن یه لقمه از گلوی مامانشون پایین بره

... با لبخند لقمه را بر دهان بردم

... بخند قربونت برم ... بخند که دامون طاقت اذیت شدنت رو نداره-

... کنار دامون بودن خوب بود

... شاید خوب هم کمی آن طرفتر

. پا به پای من بودن

... دل به دل خواسته های ریز و درشتم دادن

.. این مرد می توانست آرزوی هر دختری باشد

... عمه گفته بود خوشبخت خواهم شد

همیشه وقتی موهایش را می بافتم و کمکش می کردم دعای خیر می کرد " الهی
" خوشبخت بشی مادر

... خوشبختی همین بود دیگر یک مرد همراه

:دستی که با لقمه به طرفم آمده بود را برگرداندم

... خودتم بخور-

: خندید

... بذار اول این کره خرا رو سیر کنم-

... دامون جان-

بذار من با پسرام راحت باشم ... تو نازشونو بکش و دل به دلشون بده اما من -
... می دونم با این دوتا

... وای دامون هر کی ندونه فکر می کنه چند سالشونه-

:لقمه به دهان برد و حین جویدن با شیطننت گفت

...از همین الان باید تربیتشون کرد-

پشت چشمی نازک کردم

... یعنی من در آینده نمی دونم دوتا بچه دارم یا سه تا-

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_پنجاه_شش -انقدر برای اومدنشون لحظه شماری می کنم شایلی ...

... کاش زمان انقدر کش نمی اومد .. دوست دارم زودتر به دنیا بیان

خندیده گفتم

... این جمله ت رو یه جا ثبت می کنم-

: پوفی کرد

... کی رو می ترسونی ... من نوکر خودت و پسراتم هستم-

بابای خوبی باش ... لطفا-

:نیشش باز شد

هستم ... این جور که می گی بابا دلم براشون ضعف می ره ... قراره با هم کشتی -

... بگیریم و خونه تو روسرمون بذاریم ... راستی یه فکری کردم

:تکه ای از ماهی که فکر می کردم لذیذ ترین غذای دنیاست را بر دهان گذاشتم

چه فکری ؟-

:با چشمانی که برق شیطنت داشتند گفت

می خوام پشت خونه رو مثل یه پارک کوچولو درست کنم ... تاب و سرسره و از -
... این بازیها .. بگو خب

با لحن خودش گفتم

...خب-

... بالاخره پدر و مادرا هم نیاز دارن یه اوقاتی بی سر خر -

... وای دامون-

... خب عزیزم .. مودبانه می گم بی مزاحم برن تو دل هم دیگه-

: چشمانم درشت شد

تو تا اون جاها رو هم فکر کردی ؟-

:لقمه ای دیگه از ماهی را به طرفم گرفت

اگه فکر کردی من بی خیالت می شم کور خوندی ... شده پرستار بگیرم براشون -

... می گیرم ... اون وقت دست خانوم رو می گیرم می برمش ماه عسل هتل

:بی آن که نفس بکشم نگاهش می کردم که ادامه داد

ببین این یه مسئله ای که اصلا نباید شوخی بگیریمش ... اجاق زندگی مون -

... همیشه باید روشن و گرم باشه

... فعلا بذار نونایی که پختی از گلومون پایین بره-

... بی محابا خندید

:لب گزیدم

یعنی شما مردا به چیز دیگه ای هم فکر می کنید ؟-

... برعکس شما خانوما تنها چیزی که بهش فکر می کنیم همینه-

... واقعا که-

:ابرویی بالا انداخت

دیوونه دوساعته دارم باهات شوخی می کنم حالت خوب بشه ... فکرش رو بکن -
اینا تا یکی دوسال جوری رُس ما رو بکشن که فقط دنبال یه جا باشیم یه دقیقه بی
... دغدغه بخوابیم ... اون وقت اون اسمشو نبری که گفتم پیشکش مون

و با دو انگشت شست و اشاره نوک بینی ام را فشرد و پیچ زد

از هین جا یه راست می ریم هتل .. اصلا یکی نیست بگه این دوتا رو واسه چی -
... دنبال خودمون راه انداختیم

... این بار این من بودم که بلند خندیدم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۳

چهارصد_پنجاه_هفت محیا تند تند حرف می زد و من

... بی آن که صدایش را بشنوم در خود غرق بودم

.. از بازگشت به تهران می ترسیدم

حال عمو خراب بود و این یعنی به زودی دامون متوجه تصمیم برگشت اشکان می
شد ...

می دانستم به خاطر وضعیت من به شدت با این قضیه مدارا می کند اما بازگشت

... اشکان بی شک بی جواب نمی ماند

حس می کردم نوعی خشم سرکوب شده در درونش باقی مانده و با آمدن اشکان مثل
... آتشفشان فوران کند

... دل آشوب داشتم و دایم حالت تهوع تشدید می شد
بی اختیار افکارم به سمت دعوای دامون و ادی کشیده می شد و روح و جسمم در
.. جنگ و جدال بود
حتی شب قبل را خوب نخوابیده بودم و چند باری با کابوس هایی که دیده بودم از
خواب پریده بودم
بی اراده پیچ زدم
... باید باهаш حرف بزnm ... دیگه نمی تونم تحمل کنم-
: محیا دست از حرف زدن کشید و مقابلم نشست
... د همینه ... تو باید از حال و روزت بهش بگی-
:و با تردید ادامه داد
... باید جوری باهаш حرف بزنی که دچار سوتفاهم نشه-
:سرم را به تایید تکان دادم
... نباید حساسش کنم -
دروغ چرا نوعی ترس ته دلم بود ... می ترسیدم اگر با دامون در این زمینه حرف
.. بزnm اشتباه برداشت کند
:حساسیت های دامون را می شناختم و این مرا می ترساند
: نگاهی به صورت رنگ پریده ام کرد
...پاشو بریم بیرون حالا فکر می کنن چی شده این جا شورا گرفتیم-
... دامون خوابه ... امشب با هم می ریم دریا باهаш حرف می زنم-
: ریز و مشکوک خندید

... خوب کاری می کنید-

:نگاه به صورت شادابش دوختم

یه جورایی خوشحال شدی نه؟-

:این بار بلند خندید

, ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

... چهارصد_پنجاه_هشت -لعنتی از تو نمی شه چیزی رو مخفی کرد

خنده ام گرفت . می دانستم چرا آن قدر التماسم را کرده بود که همراه ما به شمال
بیایند .. زن عمو این اواخر حسابی سخت گیر شده بود ... شاید هم از تنها شدنشان
می ترسید ... نمی دانم حس می کردم بارداری من هوش و حواس آن ها را هم
..تحریک کرده بود

.. من که توی جَلب رو می شناسم-

: این بار تندی کنارم نشست

.. به خدا همش در حد بوس و بغل بودیم-

:مشتی به بازویش کوبیدم

... بی حیا-

:هیجان زده گفت

..در مقابل شما ما درس پس می دیم بانو-

:تیکه اش را گرفتم ... چپ چپ نگاهش کردم که با پرویی ادامه داد

خدایی این فرزینی که من می بینم پاستوریزه تر از این حرفاست ... یعنی تو این -
... چند روز تازه رسیده به یه بوس یواشکی

:چشمانم گرد شد

یعنی باید باور کنم تو داری اغفالش می کنی ؟-

:با همان هیجان جواب داد

وای شایلی .. یه جوری سرخ و سفید میشه ها ... برو قدر دامونو بدون که نزده -
می رقصه .. آخرش می ترسم مجبور بشم پیام یکی از دوقلوها تو به فرزند خوندگی
... قبول کنم

.. این بار نتوانستم جلوی خنده بلندم را بگیرم و همزمان تقه ای به در خورد

... دامون که به داخل اتاق سرک کشید دلم برای آغوشش ضعف رفت

:محیا پچ زد

... حلال زاده ست-

:هنوز هم خواب آلود به نظر می رسید ... لب گزیدم

:بیدارت کردیم ؟-

کاملاً وارد اتاق شد و بی توجه به حضور محیا کنارم نشست و پر مهر بوسه ای به
:نوک بینی ام زد

... نه ... دلم واسه خانومم تنگ شده بود ... گفتم پیام بریم با هم یه چرت بزنیم -

:محیا چشم و ابرویی به من آمد و گفت

... خجالت نکش دامون خان من دارم می رم-

:و از جا بلند شد ... دامون که هیچ وقت کم نمی آورد با خنده گفت

... ببخشید حواسم نبود توام اینجایی-

ریز خندیدم

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_پنجاه_نه
بریم بیرون؟
-دامون من خوابم نمیاد ..

محیا با ناز و ادا از اتاق بیرون رفت و دامون نگاهی به مسیری که او رفته بود
:انداخت و پچ زد

این دوتا مشکوک می زننا ... نکنه خودشونو مثل ما بدبخت کنن .زیاد تنهانشون -
... نذاریم بهتره

:با لب هایی خندان خود را در آغوشش فرو کردم و با ناز گفتم

... دختر داییت کار دسته فرزین نده اون بیچاره کاری نمی کنه-

سرم را به سمت بالا کشید و بوسه ای عمیق و کمی خش بر لب هایم گذاشت وخیره
:در چشمانم گفت

اصلا دخترای این خاندان همه شون زیادی هاتن و کار بلد ...الان یکی شون تو -
.. بغل خودمه

مشت نرم روی سینه اش نشست ... مچم را گرفت و همان طور که آرام انگشتانم
:را از هم باز می کرد ، بوسه های داغش را بر نوک آن ها زد

البته یه چیزی بگم ... تو با همین سادگیت تونستی منو اغفال کنی .. یعنی هیچ -
وقت اون شب رو تو عمرم فراموش نمی کنم ... حاضرم هر بار یه جفت دوقلو
... بذاری تو دامنم اما بازم اون شب رویایی برام تکرار بشه

...وای دامون من یه غلطی کردم .. شماها رسماً آبرو برام نداشتید-

شروانه خندید

... حیف که بدجور گیر افتادیم وگرنه من عاشق این جور غلط کردنم-

سر بر سینه اش گذاشتم

چرا نخوابیدی ؟-

..نمی خوام دروغ بگم .. فکرم یه کم درگیره ... می خواستم باهات حرف بزنم-

: دستم دور کمرش حلقه شد و با نگرانی پرسیدم

چرا ؟-

می دونی که تقریباً کارهای شرکت آماده ست.. اما پرهام تنهایی از پیش برنمیاد -

... می خواد منم حداقل یه ساعتایی حتما برم شرکت

:نفسم را روی سینه اش فوت کردم

خب اشکالش در چیه ؟-

شایلی من چطوری تنهات بذارم .. وقتی خودم پیشتم انقدر نگرانم .. فکرشو بکن -

.. زمانی نباشم

: آرام فاصله گرفتم و مقابلش نشستم

دامون .. من مراقب خودم هستم .. ضمناً مگه قرار نشد از زمانی که برمی گردیم -

.. مادر جون هم بیاد پیش مون

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

نگرانی و تردید را در چشمانش

چهارصد_شصت

می خواندم

... عزیزم تو وضعیت حالت عادی نیست-

ریز خندیدم

می خوای من باهات پیام شرکت ؟-

: او هم خندید

... کاش می شد .. دوست ندارم ازت دور شم-

دامون بهتره یه کم منطقی به این قضیه نگاه کنی... از وقتی برگشتی همش -
درگیر منی ... اما این جوری نمیشه ..بالاخره نیازه که کارای شرکت انجام بشن
.....بچه ها خرج دارن

:پنجه به موهایش کشید

دارم بهش فکر می کنم ... پرهامم حق داره.. نمیشه همه کارا رو بریزم سرش ... -
.. دارم به یه پرستار فکر می کنم . کسی که ساعت هایی که نیستم کنارت باشه
دامون ... واقعا نیازی نیست .. من و مادر جون می تونیم از پس همه چیز بر بیاییم-
..

: دست دور شانه ام انداخت و باز مرا آرام به آغوش کشید

...می دونم .. من خودم مشکل دارم ... این نگرانی انگار تمومی نداره-

عزیزم ساختمان شرکت انقدری از مون دور نیست . هر موقع نیاز بود خیلی -
... سریع می تونی بیایی خونه

:مردد نگاهم کرد .. سپس انگار چیزی به خاطر آورد پرسید

شایلی تو می خوای چیزی بهم بگی ؟-

لبم را محکم به دندان گرفتم . در این اوضاع می توانستم چیزی از اشکان و آمدنش بگویم ؟

: سکوت باعث شد و با دستانش بازوانم را بگیرد

... ستاره های چشمت که زیاد می شن ... تموم دیشب کابوس دیدی-

:نمی دانم چطور آن قدر بی محابا حرف زدم

! اشکان داره برمی گرده-

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_شصت_ویک نگاه خیره دامون را تاب نیاوردم
و سرم را پایین انداختم ... چرا هیچ واکنشی نشان نداده بود؟

... فکر می کردم به محض فهمیدن فریاد خواهد زد

تصورم این بود نتوانم از خشم کنترلش کنم اما حالا مردی آرام و متفکر را مقابل ... خود می دیدم

...دل آشوب امانم را بریده بود

:دست زیر چانه ام گذاشت و دوباره نگاه در نگاهم دوخت

واقعا چی فکر کردی ؟-

:لب هایم لرزید و عاجزانه نالیدم

... دامون من دیگه کششش رو ندارم ... نمی تونم-

:محکم مرا به میان بازوانش کشید و نفس گرمش را کنار گوشم رها کرد

... دیگه هیچ وقت کاری نمی کنم که به شماها صدمه بزنه .. بهت قول می دم-
یعنی منظورم را متوجه شده بود ؟

... ناباورانه نگاهش کردم

...بی شک نگاهم را خواند

بوسه ای روی گونه ام نواخت و گفت:

این همه استرس دادی به خودت برای هیچی؟-

پس فهمیده بود ترسیده ام ... من دیوانه مرده و زنده شده بودم .. سفر زهرم شده بود
... در این چند روز آن قدر که معده ام تحریک شده بود که قادر به خوردن چیزی
.. با لذت نبودم

:اشکم سرازیر شد

... ترسیدم بخوای بری سراغش ... خیلی ترسیدم-

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۴۳:۱۵

چهارصد_شصت_ودو دندان هایش را به هم فشرد و گفت

اون آشغال ارزش هیچی رو نداره .. هر چند که چند تا مشتش درست و درمون -
براش کنار گذاشته بودم و دلم می خواست دکور صورتش رو عوض کنم اما
شایلی من تو این مدت خیلی درس گرفتم ... هیچی ارزش اینو نداره که به خاطرش
شماها اذیت بشید... دیگه نمی خوام هیچ چیزی باعث صدمه دیدن شماها بشه ... تو
و دو قلوها ... شماها داشته های من هستید .. خانواده ام... مادرم رو از دست دادم
و هنوز افسوس می خورم که مامان می تونست باشه ... ببینه نوه هاشو .. اما
... اشتباهات من

آن قدر لحنش محزون و دلگیر بود که دستم را نواز شگرانه روی صورتش گذاشتم
...

... دامون -

جوونم ... می دونی، شما سه تا نفس من شدید... شاید اون زمان که مجرد بودم -
هیچ وقت فکرم به این جا نمی رسید که روزی انقدر خانواده می تونه برای آدم
ارزشمند بشه ... بشه جونش .. بشه نفسش ... که اگه آدم می دونست شاید خیلی از
سبک سری ها و اشتباهات رو نمی کرد ... شاید گذشته آدم مال خودش باشه اما
.. همیشه از اثراتی که می تونه در آینده آدم بذاره اجتناب کرد

با عشق نگاهش کردم ... چطور می توانستم برای چنین مردی نمیرم ؟ او که به این
... راحتی به اشتباهاتش اعتراف می کرد

مردن مامان درس بدی بود ... حتی مردن ادی هم .. هنوزم نمی تونم هضمش -
کنم مامان به خاطر من دیگه تو این دنیا نیست ... اگر من احمق اون خطاها رو
... نمی کردم ... نه شایلی نباید نگران واکنش من باشی

در آغوشش فرو رفتم .. انگار حرف هایش همچون سوپاپ اطمینانی قلبم را به
آرامش دعوت می کرد

کنار گوشم پیچ زد

معذرت می خوام ... زودتر باید خیالت رو راحت می کردم اما فکر نمی کردم -
اشکان به این زودی دست از پا درازتر برگرده ... اتفاقی که مطمئن بودم دیر یا
... زود برایش می افته

دست روی قلبش گذاشتم

چند روزه دارم از استرس می میرم .. وقتی محیا گفت خیلی ترسیدم ... دامون -
.. من تحمل درگیری تو رو ندارم

دستش را محکم تر دور بدنم قفل کرد

عزیز دلم .. ببخشید ... من باید زودتر حرف می زدم ... اما شاید باورت نشه -
رسیدن به چنین نتیجه ای همچین راحت نبود ... خیلی وقتا بهش فکر کردم .. شاید
باورت نشه حتی اون اوایل دلم می خواست برم اون جا و حسابش رو برسم ... اما
وقتی به تو و وضعیتت فکر می کردم می دیدم هیچی ارزش اینو نداره که بخوام یه
... بار دیگه ارزشمندترین چیزهایی رو که دارم از دست بدم

... زیر گلویش را بوییدم و بوسیدم

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_شصت_وسه

:متقابلا پیشانی ام را بوسید

... بیا یه قولی به هم بدیم شایلی-

... کمی فاصله گرفتم تا صورتش را کاملا ببینم

: من این مرد را با تمام وجود می پرستیدم

چه قولی؟-

کاش زودتر بهم می گفتی .. حداقل این طوری... این جوری استرس نمی گرفتی -
.. این چند روز رو به خودت زهر کردی .. بیا قول بدیم هیچی رو از هم مخفی
... نکنیم . حتی اگه به سودمون نباشه

: دستش را گرفتم و او پشت دستم را بوسید

.. قول می دم-

:مهربان گفت

خب ... دو روز دیگه می خوایم برگردیم و قراره این دو روز رو حسابی بدون -
... هیچ فکر بیخودی خوش بگذرونیم

.. دنیای بدون نگرانی چه قدر می توانست عالی باشد

... چرا ما آدم ها یاد نمی گرفتیم، می شود با حرف زدن به هم آرامش داد
حس کردم روح عمه میان ما حضور دارد که چنین آرامش وصف ناپذیری بین ما
.. مستولی شده بود

... چه قدر خوبه که دارمت-

:چشمکی زد

یه چیزی بگم منو نمی زنی؟-

:خندیدم

... اگه در مورد هتل و این جور چیزا نباشه... نه-

:بلند خندید و با عشق موهایم را پشت گوشم فرستاد

اون که سر جاشه اما نه الان می خوام انگیزه بی خیال شدن اشکان رو برات بگم-
...

:کنجکاو به چشمان شرور و پر از شیطنتش نگاه کردم که گفت

...به اشکان حق دادم-

:ناباورانه خیره اش بودم که افزود

گوهری که از چنگش در آوردم ارزش جنگیدن داشت ... شاید اشکان هم تا قبل -
از دست دادنت نفهمیده بود تو می تونی چه قدر ارزشمند باشی ... شایلی فرق من و
اشکان در همین بود ... من اون قدر دیده بودم و شناخته بودم که به محض دیدن این
همه پاکی تو دیوونه ت شدم ... اما اشکان تو رو داشت .. تو و سادگی هات به

چشمش نمی اومدن ... وقتی رفت و تجربه کرد تازه فهمید چه اشتباهی کرده ...
شاید می خواست برگرده اما به این فکر نکرده بود شاید هیچ وقت این فرصت رو
... پیدا نکنه و یکی دیگه اون گوهر رو مال خودش کنه

: با خبانت شانه بالا انداخت

همین شد که بهش حق دادم این جوری بال بال بزنه ... چون من چیزی رو داشتم -
که اون روزی داشت و قدرش رو ندونسته بود .. خیالت راحت عزیزم همین
سوزش براش کافیه ... چیزی از این عذاب بالاتر که من و تو کنار هم خوشبختیم ؟

:خود را در آغوشش جا دادم و گفتم

منم خوشحالم که تو اون شب صبر نکردیو عکسا رو بهم نشون دادی... درسته -
خیلی اذیت شدیم اما حالا با تجربه هایی که داریم می تونیم برای حفظ این
... خوشبختی تلاش کنیم

:بوسه ای روی سرم زد و خیلی جدی گفت

... خب حالا می تونیم بریم سراغ موضوع مورد علاقه من-

:نگاهم را به صورت خندان و شیطاناش کشاندم

وای که دامون اگه پسرا مثل تو شیطون بشن روزگار من چی می شه ؟-

: بلند خندید

شک نکن ... چون اون جور که من این دوتا رو می بینم فقط و فقط به خودم رفتن-
...

و من با عشق به دو دامون کوچک و شیطان فکر کردم که قرار بود در آینده ای
... نزدیک با من و پدرشان همراه شوند

کانال رمان عاشقانه بیا با هم رویا ببافیم(کاملا Forwarded from
رایگان)شعلا خودی زاده

ظاهرا دزدی و حرام خوری داره مُد میشه که انقدر راحت دارید کار و زحمت نویسنده ها رو توی کانالتون نشر می دید ... بارها دیدم فحش و ناسزا و حرف های رکیک پشت نویسنده می زنید و بعد هم می رید رمان همون نویسنده رو داندلود می کنید و می خونید ... می دونید این کار فقط یه توجیه برای عذاب وجدانتون هست ؟ فقط اینو بدونید دارید بار گناهتون رو هر روز بیشتر از قبل سنگین می کنید .. من نویسنده راضی نیستم وقتی کارم رو به صورت غیر قانونی داندلود می کنید و می خونید پس اگه خوندید بدونید این دنیا که صد در صد ، اون دنیا هم باید جوابگوی من باشید ... این روزها دوتا کانال پیدا شدن که دارن کارهای چاپی من و خیلی از نویسنده ها رو توی کانالشون نشر می دن . اونا که اسمشون روشه دزد هستند و بالاخره تقاص پس می دن به قول معروف دیر یا زود داره اما سوخت و سوز نداره اما شمایی که غیر قانونی این کار رو انجام می دی و خودت رو با حرف اونا توجیه می کنی برای این دزدی اسمت رو باید چی گذاشت ؟ رمان های شب ماه ... هسل ... فقط تو و بقیه کارهای من هیچ کدام از طریق من فایل نشدن (پس اگر کسی هر جایی دید بدونه حرومه و حتی اگه پول بالاش بده بدونه دزدی هست و مال دزدی رو خریده .. این آخرین بار هست که اعلام می کنم ... اون دوتا کانال هم منتظر عواقب بد کارشون باشن که متاسفانه دارن راه بدی رو می رن و غیر از قانونی که ما حتما اعمال می کنیم خدایی هم هست که تقاص بدی ازشون بگیره ... یا علی

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_شصت_وچهار با تکان نرم تخت چشم باز کردم ... خوابم به قدری سبک شده بود که با کوچکترین حرکتی چشم باز می کردم ... نگاهم روی دامونی نشست که می خواست آرام از تخت پایین برود ... لبخند نرمی زدم

هی آقاهه کجا؟-

:به طرفم برگشت و با دیدن چشمان بازم، ناامیدانه نفسش را بیرون داد و گفت

.... مثلا می خواستم بیدارت نکنم-

: دستم را به طرفش دراز کردم

... تو که می دونی همیشه بی پرداخت عوارض جایی بری-

: با شوق برگشت روی تخت و دوباره کنارم دراز کشید

... شیطونی موقوف خوشگلم-

لب هایم را زیر چانه اش که در آن لحظه نزدیک ترین به صورتم بود گذاشتم و با
ناز گفتم

... حالا که بیدارم کردی حداقل عوارضت رو پرداخت کن-

... شما جون بخواه-

... و سپس شروع به بوسیدنم کرد

.. گرمای لب هایش انرژی بخش تن خسته ام بود

... دو هفته ای بود که باز گشته بودیم و من در آستانه پنج ماهگی بودم

.. کمتر از یک ماه تا عید نوروز و سال جدید داشتیم

... و من به خاطر دوقلوها سنگین تر از یک مادر معمولی بودم

دامون به محض رسیدن به شکم شروع به خوش و بش با پسرانش کرده بود و به

... سبک خاص خودش با آن ها حرف می زد و لبخند را بر لبانم می نشاندد

:دستانم که دوباره دور گردنش حلقه شد ، خیره در چشمانم گفت

حالا که بیدار شدی می خوای بریم با هم صبحونه بخوریم؟ .. من یه کم عجله -
.. دارم ... می بینی که خواب موندم... مثلا باید برم شرکت
چرا عجله؟-

خیر در چشمانم، متفکرانه و با لحنی خاص گفت

اومم فکر کنم یه خانم خوشگله دیشب هوس دیزی کرده بود قرار بود امروز -
... ناهار ببرمش بیرون

لب هایم به خنده باز شد

چشم روشن .. حالا دیگه با خانم خوشگلا قرار می داری؟-

بوسه ای به نوک بینی ام زد

... لعنتی از خوشگلم گذشته ... حیف که بدجور امروز عجله دارم وگرنه-

بوسه ای تند به لب هایش زدم

... معطل من نشو ... می بینی که تا بلند شم یه کم زمان می بره-

... بوسه ای پر از مهر بر پیشانی ام زد و از تخت پایین رفت

می دانستم اول از همه دوش می گیرد و هنوز این عادت روزانه را ترک نکرده
بود .. بلند گفتم

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

.. چهارصد_شصت_وپنج -موهاتو خشک کن ... هوا سرده

صدایش آمد

... چشم خانم ... چشم-

با هر بار خانم گفتنش دلم گرم می شد ... من خانمش بودم .. خانم خانه اش ... و
... خانم قلب مهربانش

آرام دست روی شکم کشیدم و زمزمه وار با پسرانم شروع به حرف زدن کردم
...

درست زمانی که من از اتاق بیرون می رفتم دامون آماده و لباس پوشیده مهبای
:رفتن بود

... کاش عزیز دیشب نرفته بود-

:اخم کردم

دامون جان .. اولاً من خوبم و می تونم چند ساعت رو تنها باشم .. دوما بیچاره -
... پیرزن دلش پیش پسرش بود

عمو مدت ها بود که حال و روز خوشی نداشت ... دروغ چرا دلم می خواست من
... هم به دیدنش بروم اما می ترسیدم دامون برداشت بدی از حرفم داشته باشد

:نفسش را با فوتی بیرون داد

... حالا چی می شد فردا می رفت که من خونه بودم-

! دامون جان-

... اوکی زنگ می زنم بهت-

:لبخند زدم

.. می شه انقدر نگران من نباشی آقا-

:باز با نگرانی گفت

... باید می گفتم محیا می اومد پیشت-

دست به کمر به سمت آشپزخانه رفتم

... عزیزم زود برگرد .. قرارت با خانم خوشگله که یادت نرفته-

بی قرار به طرفم آمد و بوسه ای عمیق و پر از خواستن بر لب هایم نشاناند . دست
نوازشگرم روی صورتش نشست

... به خدا مراقبم ... برو دیرت نشه-

... اگه قرار داد مهمی نداشتم نمی رفتم-

!دامون-

... باشه عزیزم زود برمی گردم-

با شنیدن بسته شدن در راهرو و درست به محض تنها شدنم نمی دانم چرا ترس برم
داشت ..

.. پس آن همه محکمی و قوی بودن از وجود او نشات می گرفت و بس

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_شصت_وشش حالا که تنها شده بودم حس می کردم در و دیوار
.. خانه به سمتم هجوم می آورند

... برای فرار از افکار درهم و برهم به سمت آشپزخانه رفتم

باید یک جور خودم را تا آمدن دامون سرگرم می کردم ... نمی دانم آن همه ادعا
کجا رفته بود؟

با دیدن میز صبحانه ای که با وجود عجله اش برای من چیده بود لبخندی پر از
... امید و دلگرمی بر لب هایم نشست

...پشت میز نشستم و یک لیوان شیر برای خودم ریختم

صدایش در گوشم پیچید " شما باید هر وعده دوتا لیوان شیر بخوری این جوری در حق پسر ام بی انصافی نمی شه " بی اختیار نیشم باز شد و زیر لب زمزمه کردم

... چشم قربونت برم... دوتا لیوان شیر می خورم-

هنوز چند لقمه ای نخورده بودم که حس کردم صدایی از سمت راهرو به گوشم رسید ..

.. آرام از جا بلند شدم

... دامون عادت کرده بود بی هیچ عجله ای راه بروم و بشینم و بلند شوم

... نمی دانم چرا اما قلبم تپشی عجیب گرفته بود

.. با قدم های آرام به سمت خروجی آشپزخانه حرکت کردم

...کسی اون جاست ؟ دامون ... عزیزم-

به وضوح صدای قدم هایی از سوی راهرو به گوش می رسید و همین باعث شد در جایم میخکوب شوم

و درست در لحظه ای که دهان باز کردم تا حرفی بزنم با دیدن مردی که در چند ... قدمی ام ایستاده بود دهانم قفل شد

... مردی که روزگاری فکر می کردم چه قدر دوستش دارم

پالتوی قهوه ای رنگی به تن داشت و تنها تفاوتش با گذشته ریش نزده اش بود ... صورتش شاید به نظر من آن قدر تکیده و رنجور به نظر می رسد .. تنها کلامی که بر زبانم رانده شد را به زحمت ادا کردم

تو .. تو این جا چی کار می کنی؟-

انگار او هم آن چند لحظه را مسخ شده بود که با صدایم به خود آمد و قدمی به سمت
برداشت:

...می دونی چند وقته منتظر این فرصت تا ببینمت ؟ بالاخره تنها شدی-

می خواست مرا ببیند ؟

برای چه ؟

درست مثل دزدها وارد خانه شده بود و ادعا می کرد می خواهد مرا ببیند ؟

:نفسم سنگین شده بود اما با تمام قدرت گفتم

... اما من نمی خوام ببینمت ... برو بیرون اشکان-

, ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

:چهارصد_شصت_وهفت نگاهش میخکوب شکم برجسته ام بود ... کلافه غریدم

اشکان با توام ... اگه دامون بفهمه این جا بودی این دفعه ازت نمی گذره ... برو -
... لطفا

پوزخندی زد و درست مثل کسی که غرق در افکار خودش باشد و صدای مرا
نشنود گفت:

... مادر بچه هاش شدی ... از من گذشتی ... به خاطر اون نامرد-

تحمل شنیدن چرندياتش را نداشتم ... داخل شکم انگار آشوبی برپا بود ... پر از
نفرت جواب دادم

مزخرف نگو... نامرد تویی ... تویی که باعث مرگ عمه شدی ... می فهمی -
... ازت بدم میاد اشکان .. حالم ازت به هم می خوره ... نمی دونم چه کار خوبی
... کرده بودم که خدا تو رو از سر راهم برداشت

با چهره ای پر از خشم به طرفم هجوم آورد و قبل از آن که بتوانم واکنشی نشان
دهم بازویم را محکم میان پنجه اش گرفت

من همیشه دوستت داشتم .. تو بهم فرصت جبران ندادی .. می تونستم من پدر -
... اون بچه ها باشم

... بدنم در واکنشی عجیب در اثر تماسش قفل کرده بود

... انگار تنم سر شده بود که قادر به حرکتی نبودم

... شاید ترس از آسیبی بود که ممکن بود اشکان به فرزندانش بزند

... نمی دانم ، هر چه بود قدرت حرکت از دست و پایم گرفته شده بود

دست آزاداش به سمت صورتم آمد و پیچ زد

... استخوان ترکوندی دختر عمو -

لعنتی ... تنم هیستریک می لرزید ... اما قادر به واکنش نبودم ... تنها چشمانم بود
... که می دید و گوش هایم که می شنید

:نمی دانم چه فکری با خود کرد که گفت

... من هنوزم حاضرم با همین شرایط مال من باشی -

درست در لحظه ای که دهان باز کردم تا جواب کوبنده ای به صورتش بگویم با
دیدن مردم در آستانه در آن ذره رمقی که به زحمت جمع کرده بودم از تنم رخت
بربست ... درست مثل کسی که روح از تنش به یک باره جدا شده بود

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۳

چهارصد_شصت_وهشت

نمی دانم آن لحظات وحشتناک را چطور توصیف کنم اما زمانی به خودم آمدم که
دامون اشکان را از جا کنده و با مشت محکمی که به صورتش می کوبید پخش
زمینش کرد

... بی شرف بی ناموس ... کثافت می کشمت-

... و اما من ... من قفل بودم

.. شوک ... تنها کلمه ای بود که می توانستم در وصف حال خودم بگویم

... چرا نمی توانستم آن نگاه بی روح دامون را برای لحظه ای از خاطر ببرم

... دست من در اسارت پنجه ی بی رحم اشکان بود که دامون رسیده بود

گفته بود با همین شرایط هنوزم هم مرا می خواهد؟

... وای خدای من

حالا دامون چه فکری می کرد ؟

... نفسم در سینه گم شده بود و بالا نمی آمد

صدای فریاد دامون که با مشت های پی در پی اش آمیخته شده بودند در سرم مثل

بازار مسگرها دنگ دنگ می کرد

کثافت ... خودم می کشمت .. همین جا توی همین حیاط چالت می کنم ... داری به -

زن متاهل پیشنهاد چی می دی ؟ آخه چه قدر می تونی کثافت شده باشی ؟

... نفسم با هر کلامش می رفت

... او قول داده بود

. عقب کشیده بود

... مراعات حال مرا کرده بود

... با وجود آن که می دانستم چه قدر از اشکان متنفر است از او گذشته بود

... اما اشکان نگذاشته بود این حال باقی بماند

... نفرت و کینه طوری قلب سیاه او را پر کرده بود که کور شده بود

شاید هم هضم خوشبختی ما برایش آن قدر سخت و سنگین بود که دست از خیانت
... برنداشته و سر از خانه ما در آورده بود

... هنوز هم نمی دانستم چطور وارد خانه شده بود

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_شصت_ونه هنوز هم نمی توانستم باور کنم که

... چطور همه چیز خراب شده بود

... احساس گز گز عجیبی در بدنم بیداد می کرد

یک جور سری و بی حسی داشت از نوک انگشتان پاهایم به سمت بالا راه می
... گرفت

: با بدبختی لب زدم

... دامون-

اما صدایم را نمی شنید ... چرا نگاهم نمی کرد ؟ چرا مرا با آن حال خراب نمی
دید؟

غرق بود در خشم و عصبانیتی که آتش خرمنش را اشکان با نامردی برافروخته بود.

: جان کندم

... دامون-

... اصلا مگر صدایی هم داشتم که بشنود... چشمانم در حال تار شدن بود
انگار کسی محکم به تنم تلنگر زد که بی اختیار دست به سمت صندلی کنار دستم
... برده ، پنجه به آن کشیده محکم ایستادم

:اشکان فریاد زد

... شایلی هیچ وقت مال تو نمی شه ...تو به زور تصاحبش کردی-

... داشت با کلمات تحریکش می کرد ... لعنتی

... داشتم میمردم

:مشت دامون توی صورتش نشست

... خفه شو نامرد ... اسم شایلی رو نبر-

... حالا هر دو سرپا بودند ... صورت دامون هم خونی بود

... نگاهم صورتش را کاوید

... مرد من داغون بود

... از گوشه ی ابرویش خون جاری بود

... اشکان کی توانسته بود تلافی مشت های بی امان او را در بیاورد

... ضعف تمام وجودم را در برگرفت

... تصویر مقابلم شروع به چرخیدن کرده بود

... دست دراز کردم ... می خواستم فریاد بزنم اما صدا نداشتم

... حس کردم بچه ها تکان شدیدی خوردند

... درد بدی زیر شکمم نشست

... چرا تمام نمیشد

:حال بد و غریبی بود ... اما درست وقتی که اشکان گفت

... شایلی هم هنوز منو دوست داره-

... چراغ دنیا انگار به یکباره خاموش شد

... سقوط کردم

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهار صد_هفتاد و تنها صدایی که در پس زمینه سرم به
همراه داشتم صدای دامون بود که نامم را از ته دل فریاد می کشید

... چرا نمی توانستم بخواهم؟ صدای چکه چیزی داشت اذیتم می کرد

... درست مثل یک مته که در حال سوراخ کردن بود ... چیک چیک

:هذیان وار نالیدم

.. تمومش کنید-

:صدایی از دور دست ها آمد

... تب کرده ... باید سریعا تبش پایین بیاد ... برای بچه ها خطر داره-

: صدایی نگران قلبم را فشرد

... خانومم دکتر ... خانومم ارجحه-

.. تب که بیاد پایین هر سه تاشون بهتر می شن ... یه جور تب شوک هست-

:صدا التماس کرد

... هر کاری می تونید انجام بدید-

شما بیرون باش پسرم ... خانم پرستار لطفا به ایشون رسیدگی کنید همچنین -

... خودشونم حال درست و درمونی ندارن

. کجا بودم که نمی توانستم ببینم

... دنیا تاریک شده بود

سرد بود و لحظه ای گرم... درست مثل کسی شده بودم که در برزخ گیر افتاده باشد

... بین آتش جهنم و خنکای بهشت

.. سوزشی را حس کردم و باز هم یک خواب عمیق

چشم که باز کردم نگاهم روی محیایی نشست که دستم میان دستانش بود... خواب

...بود و سرش روی دست دیگر

... دهانم خشک خشک بود

:لب هایم به سختی تکان خورد

...آب-

سرش را بالا آمد و انگار ناباور بود که لحظه ای مکث کرد و بعد با حالی عجیب
صدایم زد

... شایلی عزیزم-

... لب و چانه ام با هم لرزید

: نگاه خیره ام باعث شد به خودش بیاید

... بذار دکترو خبر کنم-

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

:چهارصد_هفتادویک پیچ زدم

... آب-

... عطش داشتم

عزیزم باید ببینم دکتر چی می گه ... تموم دیروز توی تب سوختی .. خدا بهمون -
... رحم کرده دختر

بی اختیار دست آزادم را روی شکم گذاشتم ... خدا را شکر ... بچه هایم ... انگار
:حسم را فهمید که گفت

نگران نباش عزیزم... بچه ها خوبن... مامانشون که تبش پایین اومد اونا هم آروم -
.... گرفتن

تصاویر اتفاقی که افتاده بود مقابل چشمانم ظاهر شد ... چرا دامون کنارم نبود ؟

... صدایش را به خاطر می آوردم که از دکتر خواسته بود اول مرا دریابد

...دامون-

مهربان گفت

دامونم میاد ... تو خوبی ؟ درد نداری؟-

قطره اشکی از گوشه چشم چکید

... همزمان پرستاری در را باز کرد و وارد اتاق شد

... خب خب خدا روشکر بهتری عزیزم ... الان می گم دکترم بیاد-

و سپس شروع به چک کردن سرم دستم کرد ... سنگینی نگاه محیا باعث شد دوباره

... نگاه به طرفش بچرخانم

... چهره اش خسته بود و به شدت غمگین

دامون کجا بود؟

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

... چهارصد_هفتادودو با اجازه پزشک معالجم قدری آب نوشیدم

با آن که عطشم برطرف شده بود اما قلبم بی تاب حضور مردی بود که کنارم

.. نبود

... غیبتش قلب و روحم را می آزد

به محض تنها شدن دوباره ی مان دست محیا را گرفتم

... محیا-

: قطره اشکی بی اجازه من از گوشه چشمانم چکید

دامون کجاست؟ چرا چیزی نمی‌گی؟-

لب تخت نشست و پشت دستم را نوازش کرد

شایلی دکتر گفته استرس برات خوب نیست ... سمه .. همین الانشم زیاد رو به -
... راه نیستی

انفسم رفت .. بلایی بر سر دامون آمده بود

بی نفس پیچ زدم

! فقط بگو زنده ست-

چشمانش درشت شد

... چی می‌گی دیوونه؟! معلومه که زنده ست .. داره میاد یه سر رفته کلانتری-

گرفتنتش؟ آره محیا؟ صدمه ای که به اشکان نزده؟-

ابروهایش را بالا انداخت و متحیر گفت

اون احمق که فرار کرده .. واقعا کی فکر می‌کرد این بشر انقدر بی شعور شده -
... باشه

سعی کردم کمی بیشتر خودم را بالا بکشم ... کمکم کرد و همانطور گفت

... ظاهرا دامون حسابی به خدمتش رسیده-

.. دلم برای بودنش و آغوش گرمش ضعف رفت

وقتی دیروز دامون زنگ زد و خواست خودمو برسونم مردم و زنده شدم ... بابا -
... می‌گه اشکان دیوونه شده وگرنه این کارا اصلا معنی نمی‌ده

: لب هایم لرزید

... هنوزم تو شوک حرفاشم-

زیر لب پچ زد

احمق بی شعور ... نمی فهمه این کارش جرمه ؟ از دیوار باغ پریده تو خونه ... -
وای خدا نمی فهممش ... همه شوک شدن .. راستی مادر جونم می خواست بیاد ما
نذاشتیم ،می دونی که این چند وقت زیاد رو به راه نیست ... مامان و بابا هم تازه
رفتن خونه .. ساعت ملاقات برمی گردن ... شایلی عمو نادر اگه بفهمه اشکان چی
... کار کرده میمیره

.... با تقه ای که به در خورد حرفش نصفه ماند و دامون آرام وارد اتاق شد

.. با دیدنش نفسی که در سینه ام تنگ شده بود را به آسودگی بیرون دادم

... خدایا دنیای من این مرد بود

محیا لبخندی زد و مشتی به بازویش زد

... بیا که خانومت کشت منو بس که دامون دامون کرد-

چرا آنقدر دلتنگش بودم ؟

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۳

چهار صد_ هفتاد و سه نگاهم روی دست باند پیچی شده و چهره در همش قفل شد
و: پچ زدم
... دامون-

... با گام هایی بلند به طرفم آمد و در جای محیا نشست

:خم شد و با حفظ همان اخم هایش بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت
خوبی ؟-

قلبم فرو ریخت .. چرا صدایش آن قدر سرد و خشک بود ؟ شاید هم ناراحت ... ودلخور ... بی اختیار بغض کردم

:اشکم که چکید نگاه بی قرارش را به چشمانم دوخت
با گریه چیزی درست نمیشه ... میشه؟-

:ناباورانه نالیدم

دامون ... تو که فکر نمی کنی؟-

: با پشت انگشتانش نرم گونه ام را نوازش کرد

... هیشش ... الان مهمه که خوب باشی-

. چرا فکر می کردم حرف زدنش غریب شده است ... لب گزیدم

.. دستش نرم و نوازشگرانه رو شکم کشیده شد

... نگاهم روی نیم رخش نشست

شکستگی کنار ابرویش دلم را برد ... به شدت خسته به نظر می رسید ... سفیدی

.. چشمانش به سرخی می زد و لب هایش خشک خشک شده بود

... دامون-

... نگاهش را به طرفم چرخاند

... جوونم-

:آن قدر مهر در کلامش بود که بی اراده چانه ام لرزید

بغلم می کنی؟-

... محیا خرامان از اتاق بیرون رفت و آغوش دامون به سوی من گشوده شد

:میان بازوانش که فرو رفتم دم عمیقی از موهایم گرفت و گفت

اگه از دست می دادمتون؟-

... دامون-

خیلی ترسیدم ... از دست خودم عصبانیم شایلی ... معذرت می خوام .. نتونستم -
... رو قولم بمونم

:زیر گلوش بوسه ای زدم

... تقصیر تو نبود-

... نگاهم روی دستش نشست

... اگه حالت بد نمی شد، می کشتمش-

دامون ... دستت؟-

:پوزخندی زد

... مچم در رفته بود-

نفسم رفت برای فشاری که در آن ساعت کشیده بود ... من دیده بودم که چه مشت
... های سهمگینی نثار اشکان می کرد

از خودش عصبانی بود؟ این اخم ها و ابروهای درهم ... لب هایش را بر لب هایم
... گذاشت و بوسه ای خشن و عمیق بر آن ها نشاندد

... خیلی دوستت دارم-

... بریم خونه-

... می ریم عزیزم .. می ریم ... اول باید اوکی بشی-

به کمکش روی تخت دراز کشیدم .. هر دو دستم را میان دستانش گرفت ...
پرسیدم:

درد می کنه؟-

شیطنت بار خندید

... الان دیگه نه-

بازم ابروتو شکستی؟-

... مثل این بچه شرا شدم-

... دوستت دارم-

بوسه ای پشت دستم زد ... نالیدم

... خیلی ترسیده بودم-

دکترت گفت ... یه جور شوک عصبی ... اگه بلایی سرت می اومد؟ ... هر بار -
یادم می افته می خوام بمیرم ... فقط خدا رو شکر می کنم وسط راه فهمیدم گوشیم
... روجا گذاشتم ... می دونستم نگران میشی گفتم بر میگردم و برش می دارم
قلبم در سینه فشرده شد ... ابروهایش درهم گره خورد و از میان دندان های کلید
شده اش غریب

! حرفاشو شنیدم ... باورم نمی شد انقدر کثافت شده باشه ... نامرد-

.. دست و پام قفل شده بود-

یه واکنش عصبی هیستریکه ... همین که خودت و دوقلوها خوبید برام کافیه . -
.. هیچی دیگه نمی خوام

بی اختیار صدایم لرزید

... صدات زدم اما نشنیدی-

دو طرف صورتم را در برگرفت ... با دست سالمش گونه ام را نوازش کرد

ببخشید عروسکم .. دست خودم نبود ... اون لحظه نمی فهمیدم دارم چی کار می -
... کنم ... هیچ کس نمی تونه تو رو از من بگیره ... برا داشتنت می جنگم

:هق زدم

... می ترسیدم ... اگه بلایی سرت می اومد-

وقتی از حال رفتی تازه فهمیدم کارم اشتباه بوده ... اون لحظه فقط باید حواسم به -
... تو می شد .. از دیروز اون قدر به خودم فحش دادم که نگو

.... دامون-

... به خیر گذشت عزیزم ... دیگه تکرار نمی شه-

, ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_هفتادوچهار به محض باز کردن چشمانم، نگاهم روی دانه های
برف درشتی که از آسمان می باریدند و پشت پنجره جا خوش می کردند، نشست
... داشت برف می آمد ... بی اختیار لبخند روی لب هایم نشست

... عاشق برف و برف بازی بودم

با آن که هیجان زده شده بودم اما آرام به سمت دامونی چرخیدم که هنوز خواب بود
...

نگاهم روی زوایای صورتش نشست .. آرام دستم را جلو بردم و نوازشگرانه
... روی شکستگی گوشه ابرویش کشیدم

.. چه قدر دوستش داشتم

... سه روز از آن اتفاق می گذشت و من به خانه بازگشته بودم

مادر جون هم آمده بود و هر بار که یادش می افتاد که ممکن بوده چه بلایی بر سرم
بیاید سرش را تکان می داد و زیر لب چیزهایی سرزنش بار می گفت که می
... دانستم درباره اشکان است

.. اشکان هم معلوم نبود به کجا گریخته بود

جرم اشکان کم نبود ... دامون شکایت کرده بود و این بار به قول خودش دیگر
... کوتاه نمی آمد

با نوازش دستانم، چشمانش را که باز کرد دستم را گرفت و کف آن را بوسید
... آآ بازم شیطونی؟ دختر بگیر بخواب هنوز خوابم میاد-

با ناز گفتم

... من دلم برف می خواد دامون-

: چشمانش از آن حالت خماری در آمد و درشت شد

چیییییی؟-

:چشمکی زدم

..برف ... من برف می خوام-

: نیم خیز شد و روی آرنجش تکیه داد..معلوم بود هنوز گیج خواب است

برفم کجا بود دختر؟-

: ریز خندیدم

... بیرون-

... و با دست به سمت پنجره اشاره کردم

:انگار تازه متوجه بارش برف شد که با حیرت گفت

جدی داره برف میاد؟-

... او هوم-

نگاهی به من و نگاهی به پنجره دوخت .. نمی دانم چه فکری کرد که ابرو درهم کشید:

نه خیر بیرون نمی تونی بری ... خطرناکه .. از همین پشت پنجره هم می تونی -
... برف ببینی

لب برچیدم

.. دامون من برف می خوام ... دلم برف بازی می خواد-

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

... چهارصد_هفتادوپنج در آن لحظه انگار کسی به من فرمان می داد

نگاهی عصبی به لب و لوچه آویزانم کرد

... دیگه چی ؟ شایلی سرما می خوری-

... قول می دم خوب لباس بپوشم ... دامون برف-

فاصله بین مان را کم کرد و بوسه ای روی بینی و سپس روی لبانم زد

... یعنی یه جوری می گی دامون برف، مگه می تونم بگم نه-

: نیشم باز شد

... کمکم کن بشینم-

به قول محیا روز به روز گردآلو تر می شدم ... به کمکش نشستم ... اگر در این وضعیت نبودم کسی نمی توانست جلو دارم باشد و حالا در حیاط بودم اما خب .. فعلا دست و پایم بسته بود و باید حسابی احتیاط می کردم

بریم؟-

ابرو بالا انداخت

کجا؟-

... بیرون دیگه-

اخم کرد

نه خیر ... اول صبحانه گرم... بعد هم باید زیر نظر خودم لباس بپوشی ... بعدش -
... می ریم

خب پر بیراه نمی گفت می توانستم تا آن موقع صبر کنم .. مهم هدفم بود

در آغوشش فرو رفتم

... می تونم تا اون موقع صبر کنم-

بوسه ای روی موهایم زد

پسرا چطورن ؟ اذیتت که نمی کنن؟-

مقابللا زیر چانه اش بوسه زدم

مثل باباشون شیطونن ... یعنی فکر کنم تو شکمم دارن فوتبالی، چیزی بازی می -
... کنن

: این بار بلند خندید

یعنی تا این حد؟-

: دستم دور کمرش حلقه شد و سر بر سینه اش گذاشتم

... وقتی تکون نمی خورن بیشتر نگران می شم-

... آره دیگه باید مثل باباشون شیطونی کنن تا مامانشون نگاشون کنه-

:سرم را بالا کشیدم

....خیلی دوستت دارم-

:بوسه ای گرم و عمیق بر لب هایم زد

.. عاشقتم-

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_هفتادوشش دقایقی بود که در باغ پر از برف و سفید پوش راه می رفتیم

آنقدر لباس پوشیده بودم که به سختی قادر به حرکت بودم اما هر چه بود ارزشش ... را داشت

هنوز بارش برف ادامه داشت و به قول دامون بهترین موقع برای دیدن برف بود .. چرا که سوز کمتری بود و برف زمان بار گرمای خاصی داشت

دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و به نوعی محافظتم می کرد ... تا میان باغ ... رفته بودیم

... بینی های هر دویمان سرخ شده بود اما لبخند از روی لب هایمان کنار نمی رفت

مگر از برف هم زیباتر داشتیم؟... دستم را دراز کردم تا لمسشان کنم ... چند دانه .. درشت کف دستم نشست

صدای مادر جون از پنجره رو به حیاط بلند شد

.... دامون زن حامله رو بردی تو برف؟ پسر عقلت کجا رفته-

دامون بلند خندید و کنار گوشم پیچ زد

عزیزم برگردیم؟-

! نه-

سردت نشه؟-

... مثل توپ شدم بس که لباس پوشیدم ... سردم نیست -

به طرفم چرخید و مقابلم ایستاد و با شرارت گفت

... خب دماغ کوفته ایت که سرخ شده-

: ابرو درهم کشیدم

.. بدجنس نشو .. هر چی هم بگی من بر نمی گردم-

: خبیثانه نگاهم کرد

...می تونیم یه معامله کنیم-

:لبخند زدم

... هر چی باشه قبوله-

... ابروهایش بالا رفت

... اصلا برمی گردیم-

۱ چرا؟-

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

.. چهارصد_هفتادو هفت - حق نداری چیزی رو بیشتر از من دوست داشته باشی

:با شیطننت جواب دادم

... برف دوست دارم اما نه به اندازه ی تو-

... خب حالا که این طوره شرطم رو می گم-

سرخوشانه نگاهش کردم ... نگاهش زل لب های سرخم بود ... تازه فهمیدم

: شرطش چه می توانست باشد ... مشتی نثار سینه اش کردم

بدجنس سو استفاده چی؟-

: قهقهه زد

نامرد از جای گرم و نرم و خواب خوشم بیرون کشیدیم اون وقت یه بوس -

...کوچولو

دستانم را جلوی صورتم گرفتم و جیغ زدم... آرام دستانم را کنار زد و خیره

:چشمانم گفت

.تو این سرما فقط یه بوسه داغ می چسبه و بس ... یالا دختر-

... لبان یخ کرده ام را گزیدم

وقتی لب هایم را به اسارت لب های گرمش در آورد با خود فکر کردم مگر چیزی

شیرین تر و گرم تر از این هم می شود؟ ... بودن در کنار مردی که دوستش داری

.. و دوستت دارد

... عشق و دوست داشتن را با هیچ پول و ثروتی نمی توان خرید

... دنیا ثروت باشد و محبت نباشد به پیشیزی نمی ارزد

بی اختیار دستانم دور گردنش حلقه شد و جواب بوسه اش را با همراهی کردن دادم
... کمی فاصله گرفت و پیچ زد

یادم باشه تا وقتی برف میاد هر روز بیمارمت این جا ... هم اخلاقت خوب میشه -
.. هم طعم یخ در بهشت می دی

باز صدای مادر جون از دور دست ها به گوش رسید

... دامون اون بچه تازه از بیمارستان اومده-

لبخندی زدم و با خبثت گفتم

..بیچاره دامون ... برگردیم می کشتت-

چشمکی زد

این لبها به صدتا غر زدن مادر جون می ارزه ... من که می گم شبنم یه سر بیاییم -
این وری شاید فرجی شد ؟

♥ به خدا که تو ☺☺ ... و بوسه ای دیگر بر لب هایم نشاند

♥ حال خوب منی و

♥ حالی بهتر از کنار تو بودن

♥ ☺☺ سراغ ندارم

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهار صد_ هفتاد و هشت هر چه نزدیک به سال نو می شدیم حال و روز من بدتر ... می شد و دلتنگی ام برای عمه بیشتر

... ان قدر خاطره با عمه داشتم که لحظه ای ذهنم در امان نبود

... هر طرف قدم می گذاشتم اشکم سرازیر می شد و قلبم فشرده می شد

... بی قرار بودم

... بی قرار عیدی که عمه در آن حضور نداشت

... این حال بد درست از روزی شروع شد که محبوبه خانم به خانه مان زنگ زد

... درست نیم ساعتی بود که دامون به شرکت رفته بود و محیا هم تازه رسیده بود

از زمانی که اشکان گم و گور شده بود دامون اجازه تنها ماندن به ما نمی داد یا ما را به خانه عمو می برد تا ساعتی که در خانه بودیم تنها نباشیم یا محیا را مجبور ... می کرد ان روز را به خانه ما بیاید

محبوبه خانم که زنگ زد گوشی را برداشتم و با شنیدن صدایش که مثل عمه ... همیشه قربان صدقه ام می رفت لبخند بر لبانم نشست

خوبی محبوبه خانم جون؟ دیگه سراغی از ما نمی گیری؟-

قربونت برم مادر ... شما خوبی ؟ خدا رحمت کنه فرخنده خانم رو... از وقتی - ..رفتن منم دیگه دل و دماغ اون طرفا اومدن ندارم

همان طور که دست به کمرم بود ، بغض کردم و کنار میز تلفن روی صندلی :نشستم و جواب دادم

محبوبه خانم منم دلتنگشم ... هر بار که یادم می افته نزدیک عید چه روزایی - ... داشتیم اشکم سرازیر می شد

واسه همین زنگ زدم گفتم تا سرم شلوغ نشده بگم اگه کاری هست من پیام .. خدا -
... رحمت کنه فرخنده خانمو سلیقه و نظم و نظامش مثال زدنی بود

با دلتنگی بیشتری گفتم

...بیا محبوبه خانم ... بیا درسته عمه نیست اما ما-

میان کلامم پرید

سلامت باشی مادر ... الهی خودت و دامون خان رو خدا حفظ کنه ... به خدا -
... همیشه براتون دعا می کنم

خودت چی کار می کنی ؟-

... مادر من که مثل همیشه ... با زمونه می سازم--

.. محبوبه خانم زنی تنها بود که با کار در خانه ها گذران زندگی می کرد

ساله و همسرش سال ها پیش فوت شده بود و فرزندى نداشت برای همین وقتی 57
به خانه ما می آمد حسابی هوای مرا داشت و با پختن نان های محلی که بلد بود
... خوشحالم می کرد

محبوبه خانم دلم برای نون محلی ها تون تنگ شده ... وقتی بوی روغن و -
... دارچینش تو خونه می پیچید

ذوق زده گفتم

فردا اومدنی آردم سر راه می گیرم میام براتون درست می کنم ... خیرات -
... فرخنده جون باشه

لبخندی زدم و تشکر کردم که پرسید

... صدات چرا انقدر بی حاله مادر-

لب گزیدم

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

... چهارصد_هفتادونه -چیزی نیست . حالا شما فردا بیا

با زرنگی گفت

... نکنه تو راهی داری مادر که انقدر صدات سنگین و بی حاله-

:سکوتم باعث شد سرخوشانه بخندد

الهی قربون خودت و جوجه ت برم من که هنوز همون جوری خجالتی هستی -

... .. دیگه حتما فردا میام مادر

... اگر می دانست صاحب یک جفت جوجه شده ام چه می گفت

... گذاشتم این یک قلم سورپرایز بماند تا ذوق چشمانش را ببینم

:تماس را که قطع کرد محیا پرسید

محبوب خانم بود ؟-

: سری تکان دادم

یادت نیست ...هر سال این موقع زنگ می زد واسه نظافت شب عید ... وای محیا -

دلم داره برای عمه پر می کشه ... این وقتا که می شد اون قدر ذوق داشت .. یادمه

یه بار بهش گفتم عمه شما تموم سال خونه ت رو تمیز و مرتب نگه میداری یه

... جور ذوق می کنی انگار همه جا چرکولک بسته

: بی اختیار با یادش اشکم سرازیر شد

می دونی چی جواب داد؟-

محیا غمگین نگاهم کرد و گفت

... خدا رحمتش کنه این خونه همیشه بوی عید می داد-

بهم گفت مادر ... هر چه قدر هم که توی سال تمیز باشیم نظافت شب عید چیز -
دیگه ست ... باهات بهار میاد ... خیلی جاهایی که در طی سال تمیز نشدن هم تمیز
... می شن

محیا لبهایش را بر هم چسباند و با حالتی خاص گفت

... عمرا ماها این جوری بتونیم زندگی کنیم-

نگاهی به اطراف کردم

اصلا عمه زنده بود تو این خونه رو این شکلی دیده بودی؟-

با شیطنت جواب داد

... من موندم تو چرا انقدر بی سلیقه شدی-

و بلند خندید ... لبخند تلخی زدم

خیلی دوست دارم اما هر بار که می خوام کاری کنم عمه میاد جلوی چشمم ... -
... انگار همه اون قشنگی ها با عمه رفته

خبیثانه ابرو بالا انداخت

.. واسه آدم تنبل بهونه زیاده-

چشمانش که معلوم بود شیطنت می کند تا من غم نبود عمه را فراموش کنم برقی
زد و ادامه داد

راستی مگه تو دنبال یه آدم معتبر برای کارای خونه و آشپزی نبودی؟-

سوالی نگاهش کردم

چرا به محبوب خانم نمی گوی؟-

، ۱۵:۴۳ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_هشتاد -آخه یکی دو ساله محبوب خانم طی سال می ره شهرستان
... پیش داداشش زندگی می کنه فقط اسفند ماه که میاد تهران

متفکرانه گفت

خب بهش پیشنهاد بده .. شما که جا هم زیاد دارید .. هم تنها نمی مونید هم محبوب -
... خانم معتبره و هم کاربلده

... راست می گفت فکر بکری بود که لبخند را بر لبانم نشاند

امشب با دامون حرف می زنم ... اگه محبوب خانم قبول کنه فکر نمی کنم دامون -
... نه بگه

مادر جون که از اتاق بیرون آمد و لب های خندان مارا دید پرسید

ببینم یکی پیدا می شه یه چای دست ما بده؟-

محیا با شیطنت گفت

...خودم نوکرتم از این شایلی تنبل که خیری بهت نمی رسه-

مادرجون زرننگ تر از او گفت

اگه تو هم الان یکی تو کاسه ت یه دوقلو گذاشته بود با تریلی هم نمی شد بلندت -
... کرد

بلند زیر خنده زدم و گفتم

... الهی قربونتون برم که فقط شما حریف زبون این خانمی-

محیا چشم و ابرویی آمد و با پرویی همیشگی گفت

..اون یکی ما از این عرضه ها نداره ...برم تا کتک نخوردم-

... بی این که بایستد تندی به سمت آشپزخانه رفت

مادر جون خندید و گفت

... یعنی من موندم این و دامون به کی رفتن که انقدر رک و بی حیان-

بی اختیار نگاه به خودش دوختم که انگار منظورم را گرفت که عصایش را بلند کرد

ای پدر صلواتی تو هم ؟-

... شانه بالا انداختم و ریز خندیدم

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_هشتادویک محبوب خانم استکان قهوه را مقابل دامون گذاشت و پرسید

آقا من امروز می تونم یه سر به خواهرم بزنم ؟-

دامون نگاهی به من انداخت و گفت

... محبوب خانم من امروز خونه نیستم ... یه سری کار دارم حتما باید برم شرکت-

محبوب خانم که لب و لوجه اش آویزان شده بود پچ زد

... گفتم امروز جمعه ست شاید خونه باشید-

... یک هفته ای می شد که محبوب خانم با قبول پیشنهادمان به ما پیوسته بود
حتی دیگر در این چند روز مادر جون هم توانسته بود سری به عمو نادر بزند که
... چندان حال مساعدی نداشت و دایم خبر حال بدش به ما می رسید
. هنوز از اشکان خبری نبود و بعد از آن اتفاق معلوم نبود کجا مخفی شده است
مادر جون می گفت عذاب کارهای او را عمو نادر می کشد و همین است که پسر
... بیچاره اش زمین گیر شده است

دامون سری تکان داد و گفت:

.. نه متاسفانه باید برم-

. لب های من هم آویزان شده بود

این روزها دامون زیادی مشغول شده بود و اکثر وقت ها آن قدر دیر به خانه می
.. آمد که به زحمت می توانستم او را ساعتی ببینم

... دلخوش به روز جمعه بودم که آن هم قرار گذاشته بود باز هم برود

دلخور گفتم:

... من فکر می کردم امروز خونه باشی-

نگاهی به سمت محبوب خانم که حالا پشت به ما مشغول کارش بود انداخت و بوسه
ای تند بر گونه ام زد:

عشقم آخر ساله ... باید به پرهام کمک کنم .. نمی خوام فکر کنه دارم ارزش سو -
... استفاده می کنم ... می دونی که چوب خطم زیادی پر شده

: با دلخوری بیشتری شانه بالا انداختم

... پس منو ببر خونه عمو احمد ... بذار محبوب خانمم بره به خواهرش سر بزنه-

بی هیچ اصراری لبخند نرمی زد

... هر چی عزیز دلم بگه-

... با قلبی گرفته لبخندی زورکی بر لب نشاندم

یادش نبود .. آن قدر فکرش درگیر کار بود که به خاطر نداشت که این روزها
.. برای من خیلی خاص هستند

... عمه که بود هیچ وقت تولدم فراموش نمی شد

.. اسفند ماه و روزهای آخرش برای عمه کلی هیجان داشت

.. مهمانی می گرفت و همه را دعوت می کرد

خودش برایم کیک می پخت و گاهی که خیلی هم سر کیف بود برایم دامن های
... رنگی رنگی می دوخت

... و هیچ وقت نمی گذاشت تولدم در سوت و کور بگذرد

... اما حالا عمه ای در کار نبود

... همه فراموش کرده بودند

... بی شک با رفتن عمه همه قشنگی های زندگی هم رفته بودند

... بی اختیار بغض کردم و از جا بلند شدم

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_هشتادودو -می رم آماده بشم ... محبوب خانم شما هم برو به

... خواهرت سر بزن

با قدم های آرام و اردک وار از آشپزخانه بیرون رفتم و وارد اتاقم شدم ... با

... وجود تمام تلاشم اشکم سرازیر شد

دلم یک حق حق درست و درمان می خواست تا هر چه بر دلم سنگینی می کرد را ... بیرون بریزم اما می دانستم این کارم باعث می شود دامون از کارش بماند در آن حالت نمی خواستم او را اذیت کنم . می گذاشتم این غم برای من بماند و بس ...

... به سمت کنسول آینه توالت رفتم و نشستم

.. موهایم را شانه می کردم که دامون وارد اتاق شد

... دست خودم نبود بغض داشتم ... تندى اشک روی گونه ام را پاک کردم

... شاید هم بچه شده بودم

... اصلا عمه زیادى لوسم بود وگرنه تولد به چه کارم می آمد

... دست خودم نبود

فکر می کردم امروز را در خانه می ماند و شاید تولدی کوچک و دونفره می ... گرفتیم اما او حتی یادش هم نبود

. این روزها زیادى به فکر شرکت و کار بود

خب حق می دادم نگران آینده من و پسرهایمان بود ... بخصوص که بخش زیادى از سرمایه اش را سر موضوع لارا از دست داده بود و حالا درصدد جبران بود

به طرفم آمد و خم شد و بوسه ای به گونه ام زد

... تو نخواستی نمی رم .. می رم زنگ می زنی به پرهام-

کاسه چشمانم بی اختیار پر شد اما سعی در پس زدنش کردم

... می رم خونه عمو .. چند روزه محیا رو ندیدم-

: حس خفگی بی امان بود و انگار کسی محکم قلبم را می فشرد

...شایلی-

: بغضم را فرو دادم

خوبم .. خوبم .. تو برو به کارت برس ... فقط شب زود بیا دنبالم دلم می گیره -
... غروب جمعه ای

:دسته موهایم را پشت گوشم زد و با مهربانی همیشگی پچ زد

... باشه عزیزم-

ساعت از ۸ گذشته بود و از دامون خبری نبود ... گوشی اش را هم جواب نمی داد
..

:بغض کرده رو به محیا گفتم

... دیدی حتی به قول زود اومدنشم عمل نکرد-

:محیا ابرو درهم کشید

.. من که گفتم به فرزین بگم ما رو ببره یه کم بچرخونه ... تو گفتی دامون میاد-

... دلم هیچ کس جز دامون را نمی خواست

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_هشتادوسه بق کرده پشت پنجره اتاق محیا نشسته بودم و به

.... منظره حیاط کوچک خانه عمو نگاه می کرده

... حتی دوقلوها هم امروز آرام بودند

غروب شده بود و دامون نیامده بود ... یک بار حوالی ظهر زنگ زده بود و حالم ... را پرسیده بود و گفته بود سعی می کند بعد از ظهر زود بیاید اما نیامده بود

دوباره شماره اش را گرفتم وقتی بی پاسخ ماند، محیا گفت

... عزیزم خودش که گفته سرش شلوغ-

غمگین نگاهش کردم... حتی او هم یادش نبود که امروز چه قدر برای من خاص ... بود و تمام شده بود

... با صدای تقه ای که به درخورد نگاه هر دویمان به سمت در رفت

.. زن عمو بود

... دخترا نمایین بیرون . دلمون گرفت ... از ظهر تا حالا چپیدید این تو-

نمی دانم چرا اما حوصله هیچ کس را نداشتم ... بی حوصله تر از قبل گفتم

... من می خوام برم خونه-

محیا چشم غره رفت

... بیخود ... می خوام دامون عصبانی بشه-

اما من عصبی تر جواب دادم

... می خوام برم-

زن عمو جلو آمد

عزیزم ... بیا بیرون یه چیزی بذار دهنت از ظهر تا حالا لب به چیزی نزدی -

... اون وقت می گم عموت بیرتت خونه

... یک بی قراری عجیب در دلم بیداد می کرد

... چرا دامون به گوشی اش جواب نمی داد

... حال به غایت بد بود

:اشکم سرازیر شد

... دلم هیچی نمی خواد زن عمو-

:محیا نگاهی مهربانش به دوخت و گفت

باشه پاشو بریم ... منم میام تا دامون بیاد پیشت می مونم ... بذار زنگ بزnm -
.. فرزین

.. محیا هم به خاطر من از دیدار با فرزین مانده بود

:عذر خواهانه رو به زن عمو گفتم

.. ببخشید ... نمی دونم چرا انقدر بی قرارم-

... عیبی نداره مادر ... برید یه کم آب و هواتون عوض میشه-

و لبخند مهربانی به رویم زد ... لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم .. عمو احمد که
به عادت همیشه پا روی پا انداخته و روزنامه می خواند با دیدن من که آماده بودم
:متعجب پرسید

... می خوای بری ؟ هنوز که دامون نیومده-

:محیا که پشت سرم از اتاق بیرون آمده بود گفت

بابا می ریم بیرون یه کم هوا بخوریم ... مامان من می مونم پیش شایلی تا دامون -
.. بیاد

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهار صد_هشتاد و چهار تمام راه بق کرده و به خیابان های شلوغ شب عید چشم
... دوخته بودم

... دامون حتی عید را هم فراموش کرده بود

.. محیا دست روی دستم گذاشت ... انگار او هم حال و هوای دلم را فهمیده بود
امسال بدون عمه هیچی مزه نداره .. دیشب فرزین می گفت بریم خرید گفتیم عمه -
... نیست دلم نمی خواد لباس نو بپوشم

با صدایی پر بغض جواب دادم

... انگار وقتی عمه زنده بود دنیا مونم زنده بود-

یادته شایلی ... من عاشق این بودم بیام خونه شما و با هم تخم مرغ رنگی درست -
کنیم ... عمه با این که تمیزی براش خیلی مهم بود اما هیچ وقت محدودمون نمی
کرد ... می داشت قشنگ کثیف کاری کنیم ... مامان همیشه می گفت فرخنده خیلی
حوصله داره

لبخندی زدم

... دست آخرم می فرستادمون حموم تا حسابی خودمون رو بشوریم-

وای خودشم می اومد سراغمون و تا یه دست مشتی موهامونو نمی شست بی -
.. خیال نمی شد

... دلم رفت برای عمه و خاطراتی که با وجود گذر زمان هنوز هم بکر و تازه بود

نفسی عمیق گرفت

بعضی آدما عین سرزندگی هستند ... وقتی می رن تازه می فهمی چی رو از -
... دست دادی

قلبم محکم در سینه فشرده شد ... عمه رفته بود و انگار همه دلخوشی ها را هم با ... خود برده بود

... با صدای زنگ تلفن همراهم آن را از کیفم بیرون آوردم... دامون بود ... الو شایلی جان-

بی اختیار با شنیدن صدایش بغض کردم ... دامون-

... عزیزم من کارم تموم شده اومدم خونه لباس عوض کنم پیام دنبالت- دست خودم نبود کمی سرد جوابش را دادم

... نمی خواد بیایی من و محیا داریم میاییم خونه- انگار متوجه شد که گفت

... واقعا ببخشید عزیزم .. یه دفعه به خودم اومدم دیدم ساعت از ۸ گذشته- ... مهم نیست-

... شایلی جان-

دوست نداشتم ادامه دهم مطمئن بودم گریه ام خواهد گرفت ... عمه همیشه می گفت زن باید سنگ زیرین آسیاب باشد .. تحملش بالا باشد .. درک کند و موقعیت ... شناس باشد

... میام خونه عزیزم-

تماس که قطع شد محیا لبخند زد

بهت گفتم عجله نکن .. می موندی خونه ما .. دامونم می اومد شام می خوردی - ... بعد می رفتی .. الان می خوای بری خونه ... محبوب خانم نیست

... یه چیزی حاضری درست می کنم ... واقعا حوصله نداشتم محیا-
...باشه عزیزم .. پس من دیگه تو نمیم با همین ماشین برمی گردم خونه-
سر بر شانه اش گذاشتم و پیچ زدم
.. باشه-

: ریز خندید

... تا شوهرش زنگ زد کلا ما رو فروخت-

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_هشتادوپنج با دیدن دامون که دم در منتظر ایستاده بود بی اختیار
... قلب پر آشوبم آرامشی عجیب گرفت
... یک پلور یقه اسکی طوسی رنگ به تن کرده بود که به شدت به او می آمد
... تاکسی ایستاد.. اما نگاه من هنوز به اوپی بود که به استقبال آمده بود
محیا رو به راننده گفت

...آقا صبر کنید من با همین ماشین برمی گردم-

.. و در را باز کرد و پیاده شد

در را که باز کردم دامون به طرفمان آمد و قبل از آن که محیا بتواند جلویش را
... بگیرد کرایه را حساب کرد

محیا با شیطننت گفت

..دامون خان من موندنی نیستم دارم برمی گردم-

دامون با لبخند کجی که بر لب نشانده بود با چشمتی که به من می زد گفت:
... می خواستی بمونی هم نمی داشتم-

لبخندی به هر دو زدم و همزمان دست دامون دور کمرم پیچید و عطر خوشبویش
...زیر مشامم پیچید

...و قلبم تپشی شیرین گرفت

... محیا که دوباره سوار شد و با تاکسی برگشت، من و او با هم وارد حیاط شدیم
در را که پشت سرمان بست با یک حرکت مرا به سمت خود کشید و بی هیچ
... حرفی مثل عادت هر روزه اش محکم و عمیق بوسیدم

... بوسه هایش ناب بود و دلپذیر و در آن خنکای هوا گرم کننده وجودم

: دستی به موهای نیمه خیشش کشیدم

... باز که با موهای خیس اومدی بیرون-

:چشمان پر مهرش روی صورتم دو دو زد

تقصیر یه خانم عجوله ... چرا نموندی خونه دایی ؟ تازه رسیدم دوش گرفتم پیام -
... دنبالت که گفתי داری برمی گردی

:شانه بالا انداختم

... قول داده بودی زود بیای .. حوصله م سر رفت-

:خم شد و دوباره بوسیدم

معذرت می خوام امروز واقعا سرم شلوغ بود ... قول می دم عوضش فردا با هم -
... بریم بیرون

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

.. چهارصد_هشتادوشش دلم گرفت ... یادش نبود

... نمی دانم چرا آن قدر روی این قضیه حساس شده بودم

خب چه توقعی می توانستم داشته باشم ده سال بود که در هیچ کدام از تولدهایم
... حضور نداشت

:به راه که افتادیم سرش به طرفم چرخید

چرا همش احساس می کنم تو یه چیزی می خوای بهم بگی؟-

:سرم را تکان دادم

... نه .. چیزی نیست .. فقط خوبه که برگشتم-

.. بهترین کارو کردی منم خیلی خسته بودم ... گرسنه و خسته-

:ریز خندیدم

... شامم نداریم-

:دستش را بیشتر دور کمرم حلقه کرد

...من که می توئم راحت لقمه چپت کنم . تو فکر خودت باش-

سر بر بازویش گذاشتم و با هم وارد خانه شدیم ... پالتویم را که در آوردم، گرفت و
:آویزان کرد و همزمان گفت

با یه غذای دامون پز موافقی یا زنگ بزnm رستوران؟-

:لب هایم را جمع کردم و متفکرانه پرسیدم

تو می خوای غذا درست کنی؟-

:سینه اش را جلو داد و گفت

... دامونو دست کم نگیر ... بیا ببینم-

و دستم را گرفت و به سمت آشپزخانه برد ... خب شاید تولدم را یادش رفته بود ... اما می دانست چطور با حضورش آرام کند

:یکی از صندلی ها را از پشت میز بیرون کشید و گفت

... بشین این جا و نگاه کن-

... با لبخند نگاهش می کردم

... انگار تمام غم های عالم را فراموش کرده بودم

... وجودش بر ایم کافی بود

:در یخچال را باز کرد و با حالتی خنده دار تا نیمه در یخچال فرو رفت

اومم ... بذار ببینم چی داریم ؟ خب سوسیس که نه برای تو و پسرا ضرر داره .. -

... اوکی در حال حاضر مفیدترینش یه املت خوشمزه ست

... و با چند گوجه بیرون آمد و ابرویی بالا انداخت

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهار صد_هشتاد و هفت لب برچیدم و ابرو بالا انداختم و با لحنی ناامید کننده
گفتم :

! گوجه نه-

... در یخچال را بست و به طرفم آمد و درست روی صندلی مقابلم نشست

... گویی چشمانش شراره های آتش بود و گرم می کرد

... بی اختیار لبخند زدم

گوجه را به سمتم گرفت

الان به من بگو چرا گوجه نه؟-

... من عاشق این مرد بودم و هر لحظه بیشتر از قبل عاشقتر می شدم

: لبی کج کردم

.. چون من و پسر ام دوستش نداریم-

:چشم درشت کرد

بدآموزی؟-

: شانه بالا انداختم

چه میشه کرد؟-

! خانم گوجه فرنگی ویتامین ث داره-

:خنده ام گرفت

الان می خوای تا صبح از فواید گوجه فرنگی برامون بگی ؟ من گرسنه دامون-

...

:ابرو درهم کشید

شایان و شاهین فردا روز گوجه نخورن تو جواب گو می شی؟-

... چشمانم درشت شد

وایستا وایستا ... شایان و شاهین؟-

: با شرارت خندید

.. پسرامون-

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_هشتادوهشت -دامون ؟

جون دامون ... عشق دامون ... ببین امروز همش به این دوتا اسم فکر کردم .. با -

... اول اسم مامانشون شروع می شن و با اخر اسم باباشون تموم

... عجب توجیهی

... عاشق این همه تعاملتم-

: با صدای بلند خندید

... در حد پیشنهاده عزیزم گزینه های دیگه ای هم روی میز هست-

:حرصی نگاهش کردم و گفتم

... من نیمرو می خورم-

:با شیطنت لب زد

اون وقت شایان و شاهین چی ؟-

:بینی ام را چین دادم

... هر چی مامانشون بخوره-

... با کف دستانش دو طرف صورتم را گرفت و بوسه ای عمیق بر لب هایم نشاند

.. بریم برای نیمرو -

از جا بلند شد و ظرف تخم مرغ را بیرون کشید اما قبل از آن که به سمت گاز برود .. ظرف از دستش رها شد و تمام تخم مرغ ها پخش زمین شده و شکستند

:لحظه ای هر دو در سکوت به هم خیره شدیم... ناامیدانه پیچ زدم

...وای همه رو شکوندی-

:دستی میان موهای مواجش کشید

.. همش تقصیر شایان و شاهینه .. حواسمو پرت کردن -

!!! دامون-

:با خونسردی به طرفم آمد و دستم را گرفت

... پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم ... به این تخم مرغ ها که امیدی نیست-

نگاهم به کف آشپزخانه دوخته شده بود ... اگر محبوب خانم می آمد و آن وضع را ... می دید

:نگاهم را خواند که دست دور شانه ام گذاشت و گفت

... بریم ... خودم شب میام همه رو تر و تمیز می کنم-

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_هشتادونه جای اعتراضی نگذاشته بود ... از

: آشپزخانه بیرون زدیم و پالتویم را به دستم داد

... بیوش بیرون سرده-

...خودش هم که با آن پلور یقه اسکی تمام مدت داشت دلبری می کرد

:با یک آرامش عجیب شالم را روی سرم انداخت و پیچ زد

می دونستی خیلی خوشگلی؟-

:و خم شد و لب هایم را با آرامشی وصف ناپذیر بوسید و پیچ زد

... تولدت مبارک عزیزم-

نگاهم شوکه و خیره اش بود که دستم را گرفت و بی هیچ حرفی از خانه بیرون رفتیم ... می دانست ... تمام مدت می دانست ... انگار به یک باره همه چیز روشن ... شده بود

وقتی عمارت را دور زدیم درست زمانی که دستش دور کمرم حلقه شد، نگاهم ... روی درخت خرمالوی چراغانی شده پشت خانه قفل ماند

... باورم نمی شد ... صدای دست و سوت و تبریک فضای باغ را پر کرد

:کنار گوشم پیچ زد

.. تولدت مبارک خانمم-

... نفسم رفت برای آن همه مهری که در صدایش جا خوش کرده بود

.. نمی دانستم چه بگویم

عمو و زن عمو ... محیا و فرزین .. مینا و مهدی ... پرهام و همسرش ...حتی ... محبوب خانم آن جا بود

:ناباورانه لب زدم

دامون تو یادت بود؟-

:بوسه ای به گونه ام زد

.. یه درصد فکر کن دامون تولد خانومش... عشقش ... یادش بره-

نمی دانستم چه بگویم .. باغ پشتی به زیبایی چراغانی شده بود ... یک میز بزرگ مستطیل شکل زیر درخت خرمالو گذاشته شده بود که با گل های زیبایی تزیین شده بود .

یک کیک سه طبقه میان میز خودنمایی می کرد و با انواع و اقسام خوراکی ها پر شده بود

... اشک و سکسکه با هم مخلوط شده بودند

... دامون-

.. جونم-

اشک لغزیده روی گونه ام را پاک کرد و ادامه داد

لندن که بودیم دوست داشتم وقتی برگردیم یه عروسی درست و درمون برات - بگیرم ... می خواستم بگم تو لیاقت خیلی چیزا رو داری اما نشد ... همه آرزوها موند تو اون روزای تلخ ... مامان نبود ... مطمئن بودم تو اون شرایط هیچی بهت مزه نمی داد ... اما حالا می دونم حتی روح مامان هم این جا و کنار ماست ... خوشحاله که دخترش می خنده ... اون لبخند از ته دلت دیوونه کننده ست

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۶

!چهارصد_نود -همه اش نقشه بود ؟ رفتن محبوب خانم خونه خواهرش

:دستش را محکم تر دور بدنم حلقه کرد

بیشتر عملیات بود تا نقشه .. از صبح درگیریم ... نمی خواستم هیچ بویی ببری .. -
می خواستم سورپرایز واقعی بشی .. می خواستم به جبران تمام کمبودهای این
... مدت همه چیز در حدی باشه که دل غمگین خانوم رو شاد کنه

... همزمان همه دورمان جمع شده بودند و تبریک می گفتند

نمی دانستم جز تشکر چیزی بگویم ... واقعا غافلگیر شده بودم و حس شیرینی تمام
... وجودم را دربرگرفته بود

محیا جلو آمد و بغلم کرد

کار من از همه سخت تر بود .. فکر کن تا الان چند دفعه خودمو نگه داشتم که -
قضیه رو لو ندم ... می فهمیدم دلت گرفته که ما هیچی یادمون نیست و حرفی نمی
... زدی

تبریکات که تمام شد به طرف میز رفتیم .. آن قدر با سلیقه چیده شده بود که دهانم
... باز مانده بود

نگاه تشکر آمیزم را دورتا دور چرخاندم... دامون با مهربانی همه را دعوت به
نشستن کرد و گفت

ممنون از همه که باهام همکاری کردید تا بتونم امشب رو برای خانومم تبدیل به -
یه شب خاص کنم ... محبوب خانم و آذر جان خیلی زحمت کشیدن و این میز سلیقه
... این دوتا خانم هست

نگاهم روی محبوب خانم و آذر همسر پرهام نشست ... یک بار بیشتر ندیده
بودمش ... زن زیبایی بود و با میز زیبایی که چیده بود، معلوم بود که حسابی خوش
سلیقه است .. تشکر کردم و دامون گفت

البته کیک سلیقه بابای بچه هاست واسه یه مامان خوشگل ... تولدت مبارک -
... عزیزم

شمع ها که روشن شد و فضا پر شد از صدای تولدت مبارک در کنار دامون و دست در دستش شمع ها را با آرزوی سلامتی فرزندانم و خوشبختی در کنار تنها ... مرد زندگی ام خاموش کردم

دامون کنار گوشم پچ زد

... لیدی زیبا افتخار می دید با من برقصید-

: خنده ام گرفت

با این تیپ و قیافه ؟-

... به خاطر سرما تقریبا همه لباس گرم تنشان بود و من هم هنوز پالتو به تن داشتم
:خندید و گفت

من که جز یه لیدی زیبا و خواستنی چیز دیگه ای نمی بینم ... با من برقص عزیزم-
...

... و دستم را گرفت و به میان باغ برد

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

.... چهارصد_نودویک با صدای ناله دامون چشم باز کردم

سعی کردم خودم را کمی بیشتر نزدیکش کنم ... داشت خواب می دید ... با صدایی
: خفه صدایش زدم

... دامون ... عزیزم-

در همان اتاق نیمه تاریک هم می شد دانه های ریز عرق را بر پیشانی اش
:تشخیص داد ... خفه ناله کرد

... مامان-

... نفسم رفت ... داشت خواب عمه را می دید

:دست دراز کردم و آرام و نوازشگرانه روی صورتش کشیدم

.. عزیزم داری خواب می بینی-

... این بار چشم باز کرد و برای لحظه ای خیره و مات نگاهم کرد

:پیچ زدم

... داشتی خواب می دیدی-

: نالید

... شایلی مامانم این جا بود-

... قلبم فرو ریخت ... پس درست حدس زده بودم خواب عمه را دیده بود

: دستش را به طرفم دراز کرد

.. بیا تو بغلم-

بی معطلی و البته با احتیاط در آغوش گرمش فرو رفتم .. شکم بزرگم حد فاصله
بین مان را پر می کرد ... این جور مواقع دامون می خندید و می گفت " این دوتا از
" همین الانم وسط ما دوتا می خوابن .خدا به داد فردا روزمون برسه

:سر بر بازویش گذاشته بودم که گفت

مامان تموم مدت تو مهمونی دیشب زیر درخت خرما لو نشسته بود و تماشا مون -
... می کرد

:نگاهم را بالا کشیدم که بوسه ای بر پیشانی ام زد

.. بعد ۵ ماه خوابش رو دیدم ... این جا بود ...راضی و خوشحال-

... نفسش به سختی بالا می اومد ... شانه اش که لرزید من هم اشکم سرازیر شد
گریه می کرد ... خب دلتنگی که شاخ و دم نداشت ... مرد و زن هم نمی شناخت
...

... وقتی کاسه اش لبریز می شد، بی طاقت می کرد
دلم بر اش تنگ شده بود .. شایلی تو این مدت یه بار به خوابم نیومده بود ... می -
... دونستم باهام قهر کرده اما دیشب این جا بود

: بوسه ای به زیر چانه اش زدم
عمه خیلی دوست داشت ... عمه یه جور دیگه باورت داشت اما وقتی اون عکسا -
... رو دید

: میان کلامم پرید
.. من باورش رو نابود کردم-
... قلبش طاقت نیاورد ... دکتر گفت ایست قلبی-
... برای همین هیچ وقت نمی تونم دایی و اشکان رو ببخشم-
... دامون-

... مامان خیلی خوشگل شده بود ... درست مثل فرشته ها-
: لبخند زدم

... همیشه دوست داشتم مثل عمه باشم-
: دست زیر چانه ام گذاشت و کاملاً به سمت خود چرخاند

... چهارصد_نودودو -تو خیلی شبیه مامانی

واقعا؟-

... هومی کرد و با آرامشی خاص به طرفم پرخید و سرم را روی بالش گذاشت

... نگاهش روی صورتم دو دو می زد

دلم برایش رفت ... برای غمی که در چشمانش به وضوح دیده می شد ... امشب ...
... عمه او را بخشیده بود

... چشمات همیشه منو یاد مامان میندازه-

: دستانم را دور گردنش حلقه کردم و او آرام بوسه ای بر لب هایم زد

یعنی مامانم دیشب منو بخشیده؟-

... مطمئنم-

... فکر کنم وقتی دل تو رو شاد کردم مامان خیالش راحت شد-

:با ناز گفتم

... هنوزم بابت دیشب دلم ضعف می ره ... خیلی دوست داشتم ... خیلی-

:لبخند مهربانی زد

قابل خانوم خوشگلم رو نداشت ... تو آشپزخونه وقتی تخم مرغ ها رو شکستم یه -
لحظه دلم برات سوخت ...یه جوری گفתי وای همه رو شکستی ... طوری با اون
.... چشمات نگاهم کردی که معلوم بود بدجوری از دستم ناامید شدی

:سرم را کمی بالا بردم و این بار من بوسه ای بر لب هایش نشاندم

... باورم نمی شد بعد اون همه خرابکاری اون جور سورپرایز بشم-

:با شیطننت گفت

خدایی همه همکاری کردن... از محبوب خانم گرفته تا محیا .. یعنی همش می -
... گفتم محیا نمی تونه جلو زبونش رو بگیره

:با ذوق پرسیدم

...کی این همه رو هماهنگ کردید من اصلا نفهمیدم-

:ابرو بالا انداخت

... مثل یه عملیات ... فرمانده که خوب باشه عملیات هم خوب پیش می ره-

:ریز خندیدم

...یعنی دلم برای خودم می سوزه... کل روز رو غصه خورده بودم-

... نگاهش پر بود از مهر

.. بوسه هایش عاشقانه و نرم روی اجزای صورتم نشست

خودمم بی طاقت شده بودم وقتی محیا بهم زنگ زد و گفت تو دلت گرفته و -
ناراحتی می خواستم بی خیال بشم و پیام دنبالت.. اما راستش می خواستم مجازاتت
.. کنم

: متحیر پرسیدم

مجازات ؟-

:خیبثانه سر تکان داد

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_نودوسه -وقتی حرف دلت رو مستقیم بهم نگی همین میشه ... منتظر بودم حالا که فکر می کنی یادم رفته رک و راست بگی تولدمه . اون وقت من از صبح می بردمت دور دور .. شاید تولدت یه شکل دیگه می شد اما دیدم نه خانوم خانوما سرتق تر از این حرفان ... وقتی سکوت کردی گفتم پس حالا که این ... جوریه باید صبر کنی

مشتی نرم به سینه اش زدم

... بدجنس ... نمی گی من حامله ام-

... قبول دارم دیروز یه کم بدجنسی کردم ... اما خب همچین بدم نبود-
سپس آرام مرا به سمت خود کشید و بغلم کرد ... سر بر سینه اش گذاشتم .. قلبش :هنوز تند می زد ... دست روی شکمم گذاشت و گفت

... هیچ وقت چیزی رو ازم مخفی نکن .. بهم بگو شایلی ... تو ز نمی-

اخه خجالت می کشیدم .. چی می گفتم بهت ... چرا تولدم یادت رفته؟-

: محکم لبانم را بوسید و نوازشگرانه دستش را روی شکمم بالا و پایین کرد

... دیوونه وقتی من و تو تا این حد با هم یکی شدیم خجالت معنایی نداره-

لب گزیدم و او ادامه داد

مادر بچه های من .. پاره تنم شدی ... اون وقت از چی خجالت کشیدی ؟-

سر در سینه اش فرو بردم که یکی از پسرها لگدی به شکمم زد ... درست جایی زیر دست دامون ... مدتی بود که حرکت های خفیف شان را حس می کردم اما ... حالا به این وضوح واکنش نشان داده بودند

دامون هیجان زده گفت

یا خدا تکون خوردن ... وای شایلی .. این چی بود دیگه ؟-

: لبخند زدم

... داره می گه مرسی بابایی که مامانمو غافلگیر کردی-
... ضعف کرد و با بوسه ای عمیق حسش را نشانم داد
... واکنش پسر ها لگد محکم تری بود که آخم را در آوردند

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهار صد_نود و چهار دامن سرخوشانه دست زیر لباسم برده بود و
کنجکاوانه منتظر واکنش دیگری بود
نکنه این تا دارن با هم دعوا می کنن؟-

:بلند خندیدم

... والا پسر ای تو هستن هیچی از شون بعید نیست-
شایلی ما چطور می خواییم حریف این دوتا وروجک بشیم؟-
: شانه بالا انداختم و او دوباره شکمم را نوازش کرد
.. ارزشش رو داره اما باید یه قولی بهم بدی-
چه قولی؟-

... من یه دخترم می خوام ... یه حبه انگور-

:چشم گرد کردم

جدی که نمی گی؟-

... اتفاقا تو این قضیه جدی ام-

لب برچیدم

... سخته با دوقلوها به یه بچه دیگه فکر کنم-

... خودم نوکرتم-

خب اگه زد و بعدی هم پسر بود چی؟-

شرورانه نگاهم کرد .. بی نفس گفتم

!!!انه-

... آره... دیگه قول یه دختر بهم دادی .. زیرش نزن-

.. اصلا برو یه زن دیگه بگیر ... زن گرفتی ماشین جوجه کشی که نگرفتی-

: بلند خندید

... مرسی که اجازه دادی-

:مشتی حواله بازویش کردم

... پرروی خبیث-

... تو قول دختر بابا رو بده با بقیه اش کاریت نباشه-

:با کف دستانش دو طرف صورت را دربرگرفت و گفت

... حالا می فهمم مامان چرا انقدر دوستت داشت-

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_نودوپنج

صدایش را می شنیدم که با نگرانی از محبوب خانم سوال می کرد

یعنی چی از وقتی اومده توی اتاقشه ؟-

... به خدا نمی دونم آقا چیزی به من نگفتن-

.. در با صدای نرمی باز شد

... شایلی جان-

پر بغض نگاهش کردم ... هنوز هم صورتم از اشک هایی که ریخته بودم خیس
... بود

: به طرفم آمد و مرا از کنج عزلتم بیرون کشید

عزیزم چی شده ؟-

: چشمانش پر از مهربانی توام با نگرانی بود .. چانه ام لرزید و اشکم سرازیر شد
! دامون-

جانم ... عزیزم .. چرا این جوری شدی تو ؟ زنگ زدم خونه دایی ... شوکه شدم -
... گفتن برگشتی خونه

:با صدایی لرزان جواب دادم

... مهمونی تموم شده بود-

: بازویم را با ملاطفت نوازش کرد

... شایلی جان شما قرار بود بمونی تا من پیام دنبالت-

:نگاه خیسم را به پنجره دوختم و با زاری نالیدم

... دامون من ...نتونستم بمونم .. من امروز برای اولین بار تو عمرم حسادت کردم-

:متحیر و ناباور پرسید

چییییی؟-

:هق زدم و اشک هایم سیل وار جاری شدند

من ... من ... امروز به محیا به کسی که همیشه مثل خواهرم بود حسادت کردم -
... به داشته هاش

... دستانم را مقابل صورتم گرفتم و خجولانه هق زدم

...حالم بد بود

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۶

چهارصد_نودوشش
حسی که دیوانه ام کرده بود اما تمام مدت
.. حریفش نشده بودم

وقتی مرا میان آغوش گرمش حل کرد قلب ناآرامم تنها کمی آرام گرفت ... دستش
: تمام مدت روی کمر بالا و پایین می شد
... هیششششش... دختره ی لوس ترسوندیم-

:رو به سینه اش پیچ زدم

!می دونم باید خجالت بکشم ..اما هیچی دست خودم نبود-

... کی همچین چیزی گفته که باید خجالت بکشی-

:بیشتر در آغوشش فرو رفتم.. تکان ریز قفسه سینه اش نشان از خنده اش می داد

شایلی جان میشه دیگه گریه نکنی ... می دونی که نه برای خودت خوبه نه برای -
... بچه ها

.. فین فین کنان از آغوشش بیرون کشیدم
... روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم
حالا که بیشتر فکر می کردم برای گفتنش هم خجالت می کشیدم اما حسی بود که
... وجودم را پر کرده بود

: دست زیر چانه ام گذاشت و نگاهم را بالا کشید
... خب الان می خوام برام تعریف کنی ... شاید تونستم کمکی کنم-
.. نمی توانست کمکی کند ... هیچ کس نمی توانست خواسته ام را برآورد حتی او
هقی زده و با صدایی خش دار گفتم

... من مامانم رو می خوام دامون-
: به وضوح جا خوردنش را دیدم ... لب هایم لرزید
دامون من دلم می خواد مامانم الان این جا کنارم بود ... عمه هیچ وقت نداشت -
کمبودش رو حس کنم .. هیچ وقت این حس بد رو تجربه نکرده بودم ... اما امروز
...

دستم روی قفسه سینه ام چنگ شد... نفسم به سختی بالا می آمد ... از جا بلند شد و
از روی میز لیوانی آب برآیم پر کرد و دوباره مقابلم نشست ... رنگش پریده به
... نظر می رسید
... شایلی جان-

:لیوان را به دهانم نزدیک کرد
... عزیزم... قشنگم...یه کم از این آبو بخور-

هقی زده و جرعه ای نوشیدم ... نمی دانم آیا خواسته ی زیادی داشتم .. درست بود
که اطرافیان همه جوهره هوایم را داشتند اما آیا می شد کسی جای مادر و پدرم را
در آن لحظه پر کند؟

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_نودوهفت امروز جهاز برون محیا بود ... درست دو هفته دیگر در
روز ۱۲ فروردین عروسی محیا بود و قرار بود مثل هر دختری در معیت پدر و
... مادرش به خانه ی بخت برود

... حالا مادر و خواهرش سنگ تمام گذاشته بودند

محیا کنار خاله اش نشسته بود و ناز می آمد ... زن عمو از هیچ چیز کم نگذاشته
... بود

بگو و بخند به راه بود .. من هم از شادی محیا شاد بودم اما حسی عجیب لحظه به
... لحظه بر دل و جانم حکمفرمایی می کرد و قادر به غلبه بر آن نبودم

زن عمو دانه دانه جهیزیه را نشان می داد و همه با شادی کف می زدند و به به
... چه چه می کردند

... قلبم فشرده می شد از بی کسی خودم

... چه روزهایی که عمه برایم آرزو نکرده بود

مادر جون رو به رویم نشسته بود ... انگار او هم حس مرا داشت که با نگاهی
... خاص خیره ام بود

... لبم را گزیده و به تلخی خندیده بودم

... شاید مرا فهمیده بود .. و حال بدم را

عروس خانه دامون شده بودم بی هیچ کدام از این برنامه ها ... شاید هیچ کدامشان مهم نبود ... نه آن جهازی که هیچ وقت به خانه شوهر نبرده بودم و نه آن جشن و ... مهمانی ها

تنها یک خلا وجودم را در برگرفته بود ... من عزیزترین کسانم را کنار خود ... نداشتم

حس بدم درست موقعی بیشتر جان گرفت که عمو سر رسیده بود و پدرا نه هایش را ... خرج محیا کرده بود

صدای دامون مرا به خود آورد

بهم بگو چی شده؟ چی تونسته این جوری به همت بریزه ؟-

... لب گزیدم ... اگر حرف نمی زدم حس خفگی بیچاره ام می کرد

... عمو برایش دست فنجون خوشگل خریده بود-

متحیر نگاهم می کرد .. نمی توانست بفهمد این حجم حال بد می تواند از کمترین ... چیزها نشأت بگیرد

!نشسته بودم آن جا و مقابل چشمان ناباورش برای یک دست فنجان گریه می کردم
قلبم فشرده می شد اما باید از تمام احساسی که داشتم و زجرم داده بود ، می گفتم و .. خلاص

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_نودوهشت
می خواد وقتی بابا میاد خونه ات تو اینا برام چای بیاری ... دامون من ... من ...
...بابامو می خواستم ... حاضر بودم نصف عمرمو بدم اما بابام الان کنارم بود

... اشکم باز بی امان سرریز شده بود

مامانم... عمه ... دامون ... چرا من هیچ کس رو ندارم ... به خدا من نمی خواستم -
حسادت کنم ... حس بدی بود اما بود .. نمی تونستم بهش توجه نکنم ... نتونستم
بیشتر بمونم و شاهد خوشی عزیزترین کسم باشم ... من ... من ... گرمای آغوش
پدر و مادرم رو می خواستم ... دامون یعنی مزه اش چطوریه ؟

... حالا دیگر بی نفس شده بودم

نمی دانم چه قدر زمان برد تا از شوک حرف هایم خارج شد اما وقتی به خودم آمدم
... که مرا چنان به آغوش کشیده بود که در او غرق شده بودم

: صدایش پیچ پیچ وار و مرتعش بود

بمیرم برات ... دامونت بمیره .. چی کار کنم که دستم بسته ست ... دنیا رو برات -
... میارم اما

پیراهنش از اشک چشمانم خیس شده بود ... اما او رهایم نکرده بود ... آن قدر حق
... زده بودم تا کم کم آرام گرفتم

:از آغوشش که بیرون آمدم با صدایی که پر بود از شرم گفتم

... ببخشید-

:لب هایش را بر پیشانی ام گذاشت وبا صدایی مملو از ناراحتی گفت

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

چهارصد_نودونه
-این حسادت نیست شایلی ... این
حسرت داشتن یه کساییه که نداریمشون و دلمون می خواد داشته باشیمشون .. باید
باشن و نیستن ... تو اون قدر از مامان و حمایتاش پر بودی که هیچ وقت حس

کمبود پدر و مادرت رو نفهمیدی ... حالا می فهمم چرا انقدر مامان مراقبت بود ...
مامان می دونست یه بچه چه قدر می تونه برای نداشتن عزیزترین کساش اذیت
.. بشه ... معذرت می خوام عزیزم معذرت می خوام

: بوسه هایش بر سر و صورتم قلب لبریز از غم را آرام می کرد
بهت قول می دم ندارم هیچ وقت نبودشون رو حس کنی ... اما باید یه قوی بهم -
... بدی

: نگاه خیسم را به چشمانش دوختم
من و تو باید پدر و مادر خوبی برای بچه هامون باشیم .. اگه خودمون کمبود -
... داشتیم نداریم این حس به بچه هامون منتقل بشه ... بهترین باشیم براشون
: لبخند محزونی زدم

تموم اون لحظات بد تنها چیزی که می تونست آروم کنه بودن تو و دوقلوها -
... بود ... تنها چیزی که نمی داشت ناامید بشم
با مهربانی موهایم را پشت گوشم زد و گفت
دیوونه می دونی چه قدر ترسوندیم ؟-

: لب گزیدم و او خندید
یعنی دوساعت گریه واسه یه دست فنجون ؟-

: خجل نگاهش کردم که افزود
قربونت برم ... پاشو بریم برات یه دست فنجون بگیرم توش برام چای دم کنی ... -
شاید دامون نتونه برات مامان باشه اما قول می دم از این به بعد واسه خودت و بچه
... هات بابای خوبی باشم

لبم که خندان شد و بدجنسی زیر لب زمزمه کردم .. خم شد و بوسه ای عمیق بر لبهایم کاشت و گفت

... عاشقتم دخترم-

... مشتم روی بازویش نشست

... هر موقع دلت بوس و بغل خواست خجالت نکش ... من همه جوره کنارتم-

:در آغوش حمایتگرانه اش که فرو رفتم دمی عمیق از کنار گوشم گرفت و گفت

... دیگه نمی دارم حسرت چیزی به دلت بمونه-

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

... پانصد نگاه آخرم را در آینه به خودم انداختم و بی اختیار لبخند زدم

.. با وجود ورم معمول حاملگی که داشتم اما به نظرم زیباتر هم شده بودم

یک آرایش ملایم کرده بودم و موهایم را به شکل گل بالای سرم بسته بودم و با

... خلاقیت داخل موهایم از گل سر های ریز پروانه ای شکل استفاده کرده بودم

دو طره از موهای کنار شقیقه ام را هم با بابلیس فرکرده بودم که حسابی به مدل

... موهایم می آمد

دستی به پیراهنم کشیدم که در حین گشادی و راحتی اش بسیار خوش مدل بود و

... یکی از هدایای این روزهای دامون

دور تا دور یقه اش با گل های برجسته تزیین شده بود و آستین هایش تا روی

... آرنج بود

با لذت نیم چرخ زدم و در آخر صندل های بی پاشنه ام را به پا کردم و آرام و
... اردک وار از اتاق خارج شدم

... شب سال نو بود و من و دامون تنها بودیم

مادر جون خانه عمو احمد بود و محبوب خانم هم از دیروز که دامون بالاخره
کارهای شرکتش را تمام کرد و در خانه ماند به شهرستان برگشت تا سال نو را
... کنار خانواده برادرش نو کند

... یک دستم روی شکم و دست دیگرم حایل کمرم بود که وارد آشپزخانه شدم
با دیدن دامون که پیش بند آشپزی به کمر بسته بود و مشغول سرخ کردن ماهی بود
... لبخند پهنی بر لب هایم نشاندم
... هوم ... چه بوی خوبی دارن-

... با شنیدن صدایم به طرفم برگشت و با دیدنم لحظه ای هنگ کرده خیره ام شد
.. این نگاه حیران را به شدت دوست داشتم ... نگاهی که پر معنا بود
...نگاهی که بی حرف، کلی دوستت دارم و عاشقت هستم درونش نهفته بود

خجل لب گزیدم

... اون جوری نگام نکن-

چشمانش را شرورانه ریز کرد و پرسید

...دقیقا این جوری مزه می ده نگات کنم ...خیلی خوشمزه به نظر می رسی-

لبخند ملیحی زدم و او با آرامش به سمت اجاق گاز چرخید و زیر تابه را خاموش
کرد ... آن وقت پیش بندش را باز کرد و روی میز گذاشت و با دو گام بلند به طرفم
.. آمد

: مقابلم ایستاد

... قاتل جون می دونی یعنی چی؟ رسماً قصد جونم رو کردی-

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصدویک با تمام عشق نگاهش کردم ... با دو انگشت شست و اشاره چانه ام را گرفت و خیره لب هایم گفت

بوی ماهی گرفتم می رم دوش بگیرم ... غذا آماده ست بانو ... برگردم می خوریم-
...

... جبران کنیم آقا-

خم شد و نرم بوسه ای روی شکم زد

به زحمتی که شما می کشی نمی رسه ... من برم تا قبل سال تحویل خوشگل کنم -
... پیام خدمت خانومم

... همزمان با رفتنش روی صندلی نشستم ..

می دید هر روز که جلوتر می رویم کار من سخت تر می شود ... هر چه وزنم بالا ... می رفت، راه رفتن و نشستن و برخاستنم سخت تر می شد

... به قول خانم دکتر هر آن چه یک زن باردار داشت در من دوبرابر بود

... گاهی ان قدر اذیت می شدم که دامون به جای من بی قراری می کرد

حتی یک بار خودش را به شدت سرزنش کرده بود که چرا چنین بلایی را بر سرم ... آورده است

حتی شماتتم کرده بود که اگر آن شب شیطننت نکرده بودم و با آن رفتارها گولش ... نزده بودم الان در این وضع و حال نبودم

گفته بود من باید حالا حالا ها خوش می گذراندم و این حاملگی بی موقع از کجا ... آمده بود . و من تنها به بی تابی اش خندیده بودم

.. شاید باور نداشت اما من هرگز از آن شب پشیمان نبودم

به همین خاطر سعی می کردم تا جایی که می شود کمتر در مقابلش از حال و ... روز بدم بگویم تا مانع پریشان احوالی اش شوم

چند شب پیش در این تصمیم راسخ تر شدم... وقتی نیمه های شب بیدار شدم و او را دیدم که با نگرانی نگاه به من دوخته بود فهمیدم مردها نمی توانند مثل زن ها ... باشند

مردها در ظاهر قوی و محکم هستند اما ذره ای تحمل و صبوری زنان را ندارند ...

زن ها با وجود مکانیزم بدنی ظریف شان قدرت بیشتری دارند و از نظر احساسی ... صبوری بالاتری

... خداوند عالم می دانست که زن را چنین موجودی آفریده بود

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۶

پانصدودو وقتی دوقلوها در شکم به قول دامون جفتک چارگوش بازی می کردند تازه می فهمیدم خدا چه قدرتی به زنان داده است

... با هر حرکت شان بیشتر عاشقشان می شدم و تحمل برای مراقبت بیشتر می شد سخت بود اما می ارزید به داشتنتشان ... زن ها وقتی مادر می شدند دو برابر .. صبور می شدند

... و شاید پدرها کمی از صبوری شان کاسته می شد

با سر و صدای دامون به خودم آمده نگاهم به اوایی دوخته شد که با موهای خیس و ... حوله به دست وارد آشپزخانه می شد

وقتی نگاهم را دید پاتند کرد و این بار به محض نزدیک شدنش بوسه ای به پیشانی ام نواخت

زودتر شام بخوریم وگرنه تضمین نمی دم تو روبه جاش نوش جان کنم .. آخه -
... قصدت چی بود از این همه دلبری

: ریز خندیدم

.... دامون من که کاری نکردم-

.... یکی از صندلی ها را بیرون کشید و درست زانو به زانویم چسبانده نشست
خب پس کاری نکردی ؟-

لبم کش آمد ... دستش را جلو آورد و یکی از آن تارهای پیچ پیچ موهایم را نوازش
:گرانه میان انگشت گرفت

الان دقیقا این چیه ؟-

: چشم چرخاندم و خندان جواب دادم

... موی فر شده-

اوکی اون وقت این لبای خوشگل چی می گن که این جوری آلبالویی شدن ؟-

:لبم بیشتر کش آمد

... دامون یه ساعت دیگه سال تحویل-

: شرورانه نگاهم کرد

... اوکی پس بعد از سال تحویل من با شما کار دارم-

:ابرویی بالا انداختم

... بمیرم برات-

:انگار منظورم را گرفت که قهقهه زد

تو هم فهمیدی من کبریت بی خطرَم هر بلایی دلت می خواد سرم میاری ... اما -
... خانم خانوما باید بگم دنیا همیشه به یه پاشنه نمی چرخه

:با ناز سرم را به شانه نزدیک کردم

... آقاهه من و پسرات گشتمونه-

:خبیثانه جلو کشید و بوسه ای عمیق بر لب هایم زد و گفت

... عاشق این پیچوندناتم-

:دست دور گردنش انداختم

... دامون... فردا-

:مهربان نگاهم کرد

... مامان منتظر مونه-

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصدوسه با احساس سنگینی یک نگاه پلک باز کردم ... چشمان باز دامون
: و نگاهی که خیره صورتم بود لب هایم را به لبخندی عمیق وا داشت

... صبح به خیر -

همان طور که کنارم خوابیده بود خود را جلو کشید و بوسه ای بر پیشانی ام
:نواخت

... صبح به خیر عزیزم-

:نگاه خیره اش باعث شد بپرسم

دامون چرا اون جوری نگام می کنی؟-

:لبخندی پر از شیطننت زد

... داشتم یه معمایی رو برای خودم حل می کردم-

معا؟-

! اوهوم ... یعنی رسماً از صبح فکرمو درگیر کرده-

سرکارم دیگه؟-

... نه جانم .. می خواهی از خودتم بپرسم شاید تونستی حلش کنی-

:دستش جلو آمد و با نوک انگشتش روی زوایای صورتم کشید و افزود

نمی تونم بفهمم تو شب ها خوشگلتری یا صبح ها؟-

:لحظه ای حیران نگاهش کردم که خندید

آخه چطور می تونی شب یه جور دل ببری و صبح یه جور؟-

:پیچ زدم

... دامون-

جون دل دامون ... دامون برای اون دل بی قرارت بمیره که نمی تونه آرومت -

کنه ... می دونی از دیشب سر سال تحویل با دل من بدبخت چی کار کردی؟

... معذرت می خوام ... دست خودم نبود-

... باز هم با بی قراری ها و گریه هایم اندیتش کرده بودم

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد و چهار یاد و خاطره عمه قلبم را چنان فشرده بود که باز هم
... نتوانسته بودم خوددار باشم

سال تحویل امسال در کنار تمام زیبایی هایی که داشت سخت ترین و عذاب
.. آورترین بود برایم

عمه آن قدر یاد و خاطره اش را در ذهنم پر رنگ ساخته بود که نبودش به سختی
... قابل هضم بود

... من سال ها ، سال نو ام را با عمه و حضور مهربانش پر کرده بودم

.. عمه مادرم می شد و مهر و محبت پدرم را خرج می کرد

حالا که بیشتر می اندیشیدم می دیدم عمه یک تنه جای همه را برایم پر کرده بود ..
همین بود که هیچ وقت به خاطر نمی آوردم سال نویی را با اشک تحویل کرده باشم
...

دیشب وقتی از حول حالنا گفته شده بود باز به هم ریخته بودم و نتوانسته بودم خودم
... را کنترل کنم

اگر دیر وقت نبود دلم می خواست همان نیمه شب به دیدارش بروم اما نمی شد و
... همین دیوانه ام کرده بود

اگر دامون و نوازش هایش نبود .. اگر دامون و حرف های قلمبه سلمبه اش برای
... آرام کردنم نبود نمی دانستم چه می کردم

چیه حالا تو چرا اون طوری نگام می کنی ؟-

: مثل خودش با انگشتانم روی زوایای صورتش دست کشیدم

... منم یه معمایی برام پیش اومده-

خبیثانه خندید

... نه بابا-

... تو اصلا نشون نمی دادی انقدر رمانتیک باشی-

: خود را بالا کشید و روی آرنجش تکیه زد

...اگه می خواى بپرسی من شبا رمانتیک ترم یا صبح ها باید بگم-

... نیشم باز شد ... نامرد بدجنس برای هر چیزی یک جوابی تو آستین داشت

ما مردا هر موقع پا بده رمانتیک می شیم ... یعنی به بسته به احوالات خبیثانه -
... مون داره

:مشت نرمم روی بازویش نشست که مرا دربرگرفت و گفت

... الانم نمی توئم رمانتیک نباشم چون یه خوشگلی بدجور داره نگاهم می کنه-

بوسه هایش که روی صورتم راه گرفت در دل از عمه تشکر کردم ... با این که
رفته و تنه‌ایم گذاشته بود اما منبع آرامشش را برای من و قلب بی قرارم گذاشته بود
...

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_پنج خنده از روی لب هایم کنار نمی رفت کی تمام این

... کارها را انجام داده بود که من متوجه نشده بودم؟

اصلا حرفی به من نزده بود .. حتی وقتی چند باری پرسیده بودم، گفته بود هر موقع وقت کند و برسد و من فکر می کردم آن قدری درگیر کار شرکت است که ... نرسیده

... اما حالا آن قدر سورپرایز شده بودم که قادر به حرف زدن نبودم

... چشمانم در حین پر و خالی شدن، می خندید

:نگاهی به طرفم انداخت و گفت

نمی خوای شروع کنی؟-

:نگاهم به جعبه کوچک گل های بنفشه رنگی کنار دستم نشست و با لبخند گفتم

باورم نمیشه ... عمه عاشق بنفشه بود .. هر سال قبل عید باغبون می آورد تا -
... حیاط کوچیکه جلوی خونه رو بنفشه بکاره

:خندید و همان طور که دستکش یک بار مصرفی را به سمت می گرفت گفت

اولش می خواستم خودم گل ها رو بکارم تا وقتی میایی حال دلت خوب بشه اما -
. راستش فکر کردم شاید این جوری بهتر باشه که با هم بکاریم شون

:چشمانم برقی از شعف زد و او افزود

... اما هر جا خسته شدی می تونی بسپری به من-

سنگ های مرمر سفید رنگی با طرح و ایده خاصی دور تا دور قبر عمه تعبیه
... شده بود

قسمت بالا و وسط قبر هم سنگی باریک که اسم و مشخصات عمه به همراه
شعری کوتاه که در وصف مادر نوشته شده بود جا ساز شده بود .. اما دور تا
.. دور سنگ میانی روی قبر خالی بود و از خاک پوشانده شده بود

دو درختچه کوچک کاج هم تنگ هم بالای سنگ قبر کاشته شده بود .. که بی شک بعد از بزرگ شدن شان با سایه خود سنگ قبر را حفاظت می کردند

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۶

پانصد_شش

:لبخند زدم

.. نمی دونم چی بگم ... خیلی قشنگ شده-

: مهربان نگاهم کرد

... مامان عاشق گل بود گفتم گلخونه اش رو بیارم این جا-

: به کمکم آمد و یکی از بنفشه ها را از خاک بیرون کشید و به دستم داد

... از همین بغل بکار بره جلو ... سه تا جعبه داریم که باید همه رو بکاریم-

:بغض کردم

... دامون-

:پیر از مهر نگاهم کرد

... جونم-

... خوبه که هستی-

.. خوبه که تو هم هستی ... برای تشکر از مامانم هر کاری کنم کمه-

... شروع به کاشتن گل ها کردیم

سرعت دامون بالا بود و تند تند بنفشه های رنگی را داخل خاک فرو می برد اما
من با آرامش و نوازشگرانه دست روی خاک کشیدم ... انگار که مثل آن روزها
... دست روی موهای کم پشتش می کشیدم

... صدایم می لرزید

.. عمه جونم سلام ... عمه جونم می دونی چه قدر دلم برات تنگه-

:اولین گل را در سینه خاک جا دادم

این برای همه محبت هایی که توی تمام این سال ها بهم کردی و خیلی هاشون رو -
.... نفهمیدم

دامون نگاهش را به من دوخت و انگار که از حرف زدن من با مادرش خوشش
آمده بود.. به تقلید از من همراه با کاشتن گلی که توی دستش داشت گفت

. مامان جان دیدی دختر تو آوردم ... یه کاری کن دلش آروم بگیره-

:و برایم ابرویی بالا انداخت ... لبخند زدم و دو تا گل بعدی را در دل خاک جا دادم

... عمه اینا از طرف شایان و شاهین... چه قدر دوست داشتم باشی و ببینی شون-

:دامون گل بعدی را کاشت و با شیطنت گفت

مامان جان ببخشید دیگه ... همش تقصیر منه که زدم زیر قولم وگرنه الان این -
...گل پسرا نبودن

... داشت از شاهکار و دسته گل هایش می گفت

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هفت

بدجنس پررویی زیر لب زمزمه کردم و ریشه گل بعدی را در خاک فرو بردم

.. عمه نمی دونم چطور تشکر کنم-

خبثت دامون بالا زده بود ... سرخوشانه گفت

... مامان می خواد بابت من تشکر کنه-

ریز خندیدم

می ذاری با عمه حرف بزنم؟-

شرورانه نگاهم کرد

... مامانم بیشتر راضیه با من حرف بزنی ... ببین دارم افسرده می شم-

خواستم از جا بلند شوم که کمکم کرد و گفت

بشین رو این نیمکته .. اصلا تا صبحم این جا از مامانم تشکر کنی بازم کمه -

... پسر به این آقای ... متین ... مَرررررد

ابرویی بالا انداختم و روی نیمکت کوچکی که با فاصله کم پایین قبر عمه تعبیه شده ... بود نشستم

... این یکی را راست می گفت ... دلم برایش ضعف رفت و لبخندی نثارش کردم

نگاه و لبخندم را خواند و همان طور که ریشه گل دیگری را در خاک فرو می برد گفت:

.. دیدی مامان ؟ هر کاری می کنم تا این عروسکت راضی باشه-

با وجود سنگینی قادر به ادامه کار نبودم و از همان جا که نشسته بودم به کار دامون می نگریستم ... میان گلکاری اش با انواع شوخی ها مرا می خنداند و اجازه

نمی داد لحظه ای گرد غم بر چهره ام بنشیند ... می دانستم عمه هم راضیست و .. لب هایش مثل من خندان

:بعد از آن که گل ها را کاشت با یک آب پاش کوچک آن ها را آب داد و گفت

...با یکی صحبت کردم هر روز بیاد و این گلا رو آب بده-

... ایده ی خیلی جالبی بود-

... خیلی کمه این مدلی ... اما قبرستونای خارجی اکثرا نوع قبرشون این شکلیه-

اوهم ... ما هم قبر بابا و مامانم و بابات رو درست کرده بودیم اما واقعا ایده تو -
... فوق العاده بود

:همان طور که مشغول بود گفت

برای اونام فکراییی دارم .. می ترسم حالا که این جا این شکلی خوشگل شده -
... امواتمون اون ور دعواشون بشه

:ریز خندیدم

... فقط مونده بود با اموات شوخی کنی دامون خان-

اتفاقا جدی گفتم ... مطمئنم از امشب همه شون تو خوابم ردیفن و سنگ قبر -
... سفارش می دن ... تو فکر کن بابام بره سراغ مامانم

:لب هایش کش آمد و بلند خندید

... شایلی یعنی رسما بیچاره شدیم-

بالاخره کنار شوخی های دامون کار گل ها تمام شده بود ... وقتی رفت تا خیراتی
که تهیه کرده بودیم از داخل ماشین بیاورد رو به سنگ قبر زیبا شده عمه کردم و
گفت:

پانصد_هشت

عمه کاش بودی و می دیدی که چه قدر خوشبختم ... یادته همیشه بهم می گفتی -
... همیشه برام دعا می کردی ... عمه من دامون رو دارم ... عشقش رو دارم ...
این و روجکا رو دارم.. اما وقتی به تو فکر می کنم دلم می گیره ... چه قدر خوب
می شد اگه کنارمون بودی ... عمه اگه بگم بازم با بودن دامون دلم بی قراره
باورت میشه؟ ... تو برام مامان بودی .. یه مامان خوب .. یه مامان مهربون .. هیچ
... وقت نداشتی دلتنگ بشم .. همیشه بودی .. همیشه

دستی روی شانه ام نشست و کنار گوشم پیچ زد

اگه قول بدم همیشه مثل مامان کنارت باشم چی؟ -

به طرفش برگشتم و نگاه خیسم را به صورتش دوختم و با بغض گفتم

... دامون-

نیمکت را دور زد و همان طور که سینی حلوای آماده را کنار سنگ قبر می
گذاشت کنارم نشست و با شیطننت گفت

به خدا من فقط یه بار زیر قوالم زدم اونم یه خانم کوچولوی خوشگل بدجور زیر -
... پوستی گولم زد وگرنه دامونه و قولش

: سر بر بازویش چسباندم

... دامون عمه تمام دارایی من از این دنیا بود ... همه کسم-

... منم می خوام داراییت بشم ... من و بچه هام می خواهیم همه کست بشیم-

و سپس رو به قبر عمه کرد و گفت

مامان قول می دم .. همین جا قول می دم مراقب این عزیز دردونه ات باشم ... -
.. این دفعه قولم قوله

کنار گوشم پیچ زد

مامان می دونه چطوری گولم زدی و از راه به درم کردی ؟-

: سر بر سینه اش گذاشتم و نالیدم

... دامون-

:او با خبائثت تمام گفت

خدا دوقلوها رو بهمون داد تا دقیقا نشون بده وقتی عهدی رو شکستی دقیقا باید -
منتظر عواقبش باشی ... منو که بدجور تنبیه کرد یعنی رسماً تا مدت ها از این
.. مائده بهشتی محروم ... تو رو نمی دونم

:شانه هایم از خنده می لرزید و او ادامه داد

می گن حرف مامانت رو گوش ندی همین میشه ... دامون نمونه بارزی از این -
... مثله

دست روی شکمم کشیدم ... پسرها شلوغ کاری شان را شروع کرده بودند... می
دانستم روزهای سختی در پیش خواهیم داشت ... بدون کمک حال سخت بود اما
... مطمئن بودم می شود کنار مرد همراهی مثل دامون این سختی ها را گذراند

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_ نه نگاه هر دویمان با هم روی پیراهن زرشکی نشست و قبل از من
دامون گفت:

... اره خودشه-

سر تکان دادم

... او هوم-

دستم را با ملایمت روی بازویش انداخت و گفت

... بریم که بعد این همه گشتن ارزشش رو داشت-

وارد مغازه شدیم ... پاهایم خسته بود و کمی کمرم درد داشت اما خب به قول
... دامون می ارزید ... پیراهن فوق العاده زیبا بود

.. پیراهنی از جنس ریون لخت با آستین های گیپور کار شده و فوق العاده شکیل

... با برشی زیبا که از ناحیه زیر سینه خورده بود بسیار عالی دیده می شد

بعد از گشتن در چند پاساژ وقتی آخرش گفته بودم من دیگر ترجیح می دم یکی از
همان لباس هایی را که شب عید برایم خریده است را بپوشم و دیگر قدم از قدم
... بر نمی دارم گفته بود این مغازه آخریست که می بینیم

وقتی فروشنده پیراهن را که دو رنگ مشکی و زرشکی داشت برایمان آورد
... هردو با هم دست روی پیراهن زرشکی گذاشتیم

عجیب بود که دامون با رنگ مشکی میانه خوبی نداشت و حتی اکثر کت و شلوار
... های خودش هم رنگ های متنوعی داشتند

با تمام خستگی پیراهن را پرو کردم و همزمان وقتی دامون تکه ای به در اتاق پرو
... زد با لبخندی از رضایت آن را گشوده و منتظر نظرش شدم

.. نگاه شیفته اش نشانگر آن بود که او هم بالاخره راضی شده است

ا دامون یه چیزی بگو دیگه؟-

می دانستم خوشش آمده ... چشمانش برق می زد اما با این حال پرسید

تو چی .. خودت دوستش داری؟-

لبخند زدم

... قشنگه-

مهربان چشمکی زد و گفت

... نه به اندازه مامان پسرای من-

اصطلاح جدیدی که این روزها زیاد به کار می برد ... من مامان پسرهایش بودم ..
نیشم باز شد

.. همین رو بخریم-

جلو آمد و گفت

... زیادی تنبل شدی-

دست روی شکمم گذاشتم

... این وروجکا رو یادت رفته-

... به خاطر همونم فرجه دادم بهت-

بالاخره لباس خریداری شد و از مغازه بیرون زدیم... کیسه های خرید در یکی از
دستانش بود و با دست دیگر که روی کمرم قرار داشت مراقب بود تا کسی در آن
... شلوغی تنه ام نزد

با خبثت دامونی اش کنار گوشم پیچ زد

... خب الان می ریم برای ست کیف و کفش-

دلم می خواست جیغ بزنم اما چون می دانستم دارد شوخی می کند آرام مثل خودش
: جواب دادم

... تو فقط یه بار دیگه اسم خرید بیار-

: با لبخند گفت

می دونم این دفعه منو می کشی .. بقیه اش بمونه فردا .. الان بریم یه چیزی -
... بخوریم

:لب هایم که کش آمد چشمکی زد

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

... پانصد_ ده -دختره شکمو

:با خنده گفتم

... یادت رفته ... ما سه نفریم آقا جون-

:بلند خندید

... رسما یه گردانید ... شایلی و پسران-

و مرا به یاد آن شرکت ها یا مغازه ها انداخت که بالای سر درشان تابلو می زدند
... فلانی و پسرانش

: همه خرید ها را داخل ماشین گذاشت و گفت

به نظرم اون کافی شاپه خوب باشه بخصوص که تنبل خانوم نای راه رفتن بیشتر -
... رو هم نداره

درست بیرون پاساژ یک کافی شاپ بزرگ بود که بوی خوشی از آن به مشام می
... رسید

:بی صبرانه گفتم

... او هوم ... بریم همین جا-

... دستم را گرفت و با هم وارد کافی شاپی که شیشه های دودی داشت شدیم
هفته اول سال جدید را گذرانده بودیم و حالا داشتیم خود را برای عروسی محیا و
... فرزین آماده می کردیم

خدا روشکر اقوام با توجه به وضعیت من دیدار ها را یک طرفه کرده بودند و
... فقط این ما بودیم که برای دید و بازدید می رفتیم و کسی به خانه مان نمی آمد
هرچند که این یک مورد را مدیون رک بودن دامون بودم که هر جا می رفتیم
طوری حرفش را می زد که همه آخر سر می گفتند ان شاءالله سال دیگر به خانه
...مان خواهند آمد

بعد از آن که با ولع تمام چند مدل شیرینی و یک نوشیدنی مخصوص سفارش دادم
به صندلی ام تکیه زدم... تمام مدت دامون با لبخند زیر نظرم گرفته بود و مهربان
نگاهم می کرد ... با رفتن پیشخدمت گفتم

.. آبروم رفت .. نه ؟ تو یه چیزی می گفتی حداقل-

:سرش را جلو آورد و با شیطننت گفت

...دیگه فکر کنم خودشم فهمید سروکله شایلی و پسران با هم پیدا شده-

...بدجنس نشو دامون ... ببین داری مسخره ام می کنی-

:سرش را تکان داد و لب هایش را باد کرد

... آخرش می ترسم سرم بیاد-

... در کنار شوخی و خنده هایش شیرینی ها را خوردیم

قصد بلند شدن کردیم که گوشی همراهش زنگ خورد و با اشاره دست او دوباره .. نشستیم

.. پرهامه .. بشین جواب بدم بریم-

از خدا خواسته نشستم .. انگار به قول او زیادی تنبل شده بودم و که با هر فرصتی ... تند می نشستم.. دامون دور شد و من به حالات این روزهایم فکر کردم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۶

پانصد_یازده محیا هر بار که مرا می دید می گفت "هر بار که می بینت یا داری می خوری یا داری می خوابی... شایلی اخرش تبدیل به خرس نشی خوبه"

صدای دامون که نزدیک می شد توجهم را جلب کرد

... نه بابا چه تعارفی .. باید با خانم مشورت کنم-

نمی دانم پرهام چه گفت که قهقهه ای زد و گفت

دیگه همینه پسر جون ... نه که تو نیستی .. باشه بهش بگم اگه اوکی بود زنگ -
... می زنم

مکالمه را که تمام کرد کنجکاو پرسیدم

چی می گفت؟-

می خواست ببینه کی می تونیم بریم خونه اشون عید دیدنی .. ظاهرا خانمش -
... گفته یه جوری بریم شامی چیزی باشه

با ناز گفتم

عید دیدنی هم همش شده مهمون بازی ... خب نمیشه یه ساعته بریم ؟-

: ابرو درهم کشید

بازم تنبلی ؟ خوشگل من عیده و قشنگیش به همینه ... بعدم مگه ما کجا رو داریم -
... بریم غیر این چند نفر

ظاهرا تمایل داشت برود .. خب هر چه بود پرهام دوستش بود و دلش می خواست
با او رفت و آمد داشته باشد مثل من که دلم می خواست با محیا رفت و آمد داشته
... باشم

:لبخند زدم

... آخر هفته که درگیر عروسی هستیم می مونه امشب و فردا شب-

: دستم را گرفت و کمک کرد از جایم برخیزم

امشب که گفتم تو خسته ای و نمیشه اما اگر دوست داری فردا شب رو اوکی کنم-
...

... باشه عزیزم-

:سوار ماشین که شدیم گفتم

... پاهام ورم کردن-

:با مهربانی به طرفم برگشت

امروز زیاد راه رفتیم .. الان می ریم خونه و من در خدمت خانومم هستم با یه -
... ماساژ توپ

نیشم باز شد و او با انگشت اشاره به نوک بینی ام زد
... شایلی خانم یه دفترچه یادداشت دارم تو اتاقم -

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_دوازده و همزمان ماشین را روشن کرد ... سعی کردم کمی به
طرفش بچرخم:
...خب-

... نیم رخش دیدنی بود ... چند چین درشت کنار چشمش افتاد
...دارم طلبامو توش یادداشت می کنم-

: از پارک خارج شد و نیم نگاهی به طرفم انداخت
آخه می دونی چیه بعضی بدهکارا وقتی خرسون از پل می گذره آمار طلباشون -
.. یادشون می ره ... خوبه که سند و مدرک داشته باشی
: چشمانم را ریز کردم

... پس یادم باشه منم یه چیزایی توش بنویسم-
:بلند خندید

بچه پررو ... یه وقت کم نیاری ؟-

:مثل خودش خندیدم

... به قول محیا باید مراقب باشم سرم کلاه نره-

...حالا همیشه زیاد تو کلاسای این خانم شرکت نکنی ؟ بدجور رو مخه-

:ابروی بالای انداختم و او با شیطنت گفت

... بیچاره من ... بیچاره فرزین -

:کمی گذشت ذهنم که بی اختیار به سمت پرهام و همسرش آذر رفته بود پرسیدم .. دامون -

:نگاه از رو به رو گرفت و به سمت پرسید
جونم؟ -

پرهام و آذر چند ساله ازدواج کردن؟ -

: شانه بالا انداخت

... سه سالی میشه -

! خوبه بچه ندارن -

... دختر خوب همه که مثل منو تو هول نیستن -

اوممم .. دامون ؟ -

جان دلم ؟ -

اگه اون اتفاق نمی افتاد تو کی تصمیم داشتی بچه دار بشیم؟ -

: متفکرانه به رو به رو چشم دوخت

قبول کن که برامون زود بود .. بخصوص تو .. دلم نمی خواست اول زندگی این -
... جوری درگیرت کنم .. هر بار که اذیت میشی کلی بد و بیراه به خودم می دم

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

: پانصد_ سیزده خنده ام گرفت

یه کم سخته اما برای من و تویی که خیلی تنهاییم بچه ها خیلی ارزشمندن ... من -
.. دوستشون دارم

:چنان با مهر نگاه کرد که دلم برایش ضعف رفت

.. می دونی همین کارا و حرفات دیوونه م می کنه-

:با شیطننت دست به بازویش کشیدم

خب نگفتی اگه باردار نبودم برنامه ت چی بود ؟-

!یعنی اگه بدونی-

: وارد کوچه مان شدیم و مقابل در خانه ماشین را نگه داشت و رو به من چرخید

... *همش باهات می رفتم سانفراسیکو-

:با مشتی بر بازویش زدم

... ای پررو-

:قهقهه ای زد و گفت

می دونستی قدیم خیلی این جوری به خانوماشون علامت می دادن ... یکیش -

... آقاجون خودم

:چشم درشت کردم که گفت

... یه بار مچشون رو گرفتم-

... وای دامون-

: بلند خندید

... می گن هر کاری کنی یه جا خدا خفتت می کنه ... حکایت دامون همونه-
... وایی ... همونه این وروجکا به باباشون رفتن-
... آره دیگه یه جورایی خفتم کردن که نمی تونم جم بخورم .. آه بابام منو گرفت-

سانفرانسیسکو ... اشاره به رمان دایی جان ناپلئون و سریالش*

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_چهارده نگاه شیفته ام را به سر تا پای دامون دوخته بودم که
... مقابل آینه ایستاده بود و داشت دکمه های جلیقه اش را می بست
...موهایش مثل همیشه آشفته و خوش فرم بود
:سنگینی نگاهم را حس کرد و به طرفم برگشت
خوشگل من چیزی شده ؟-

:لبخند زدم

... اومم ... اگه دید زدن شوهر جونم جزو چیزی شدن هست اوهوم چیزی شده-
... چشمانش برقی از شعف زد و کاملاً نزدیکم شد
من که کمی قبل آماده شده بودم روی تخت نشسته و تکیه به دیواره مخمل بالایش
... داده بودم

عطر خوشبویش زیر مشامم زد و ته دلم ضعف رفت... با نزدیکی اش انگشتانم
را میان موهای مواجش فرو بردم که گفت
بانو امری باشه؟-

لبم کش آمد... خم شد و بوسه ای روی لب هایم زد
... حیف که داریم می ریم بیرون... وگرنه-

چشمکی زدم

اصلا تو چرا انقدر خوش تیپ کردی؟ خبریه؟-

: کنارم روی تخت نشست و با خود شیفتگی تصنعی گفت

... اینم شانس خوب توئه دختر جون که آقاتون انقدر تو دل برو و خوش تیپه-

... شلیک خنده ام او را هم به خنده ای شیرین وا داشت

... شایلی خانم یه کار نکن قید تیپم رو بزنما-

:دست دراز کردم و روی گونه اش گذاشتم

... شب و روز دعا می کنم پسر ام مثل باباشون خوش تیپ باشن-

:شیفته نگاهم کرد

... پاشو .. پاشو بریم تا کار دستمون ندادی و هر چی تیپ زدیم رو به هم نریختی-

:ریز و خبیثانه خندیدم که افزود

ذاتت خرابه ... می دونی کی از این جور حرفا بزنی که من عملا دستم بسته باشه -

... یه ساعت زودتر این تعریفا رو می کردی خب... اون وقت همین آقای خوش

... تیپ می دونست چطوری در خدمت خانم خوشگلش باشه

: ابرویی بالا انداختم و با ناز گفتم

.. خوش تیپ خان دیرمون شد-

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

... پانصد_چهارده اولین بار بود که به خانه پرهام و همسرش می رفتیم

.. آذر را یک بار دورادور در تولدم دیده بودم

زن زیبا و مهربانی به نظر می رسید و آن جور که فهمیده بودم فاصله سنی کمی
... با پرهام داشت

..خانه شان در یکی از محله های خوب سعادت آباد بود

آپارتمانی بزرگ و ۱۲۰ متری ... که بسیار لوکس و شیک چیدمان شده بود و
... نشان از سلیقه فوق العاده خانم خانه داشت

وقتی به استقبالمان آمدند دامون سبد گل و ظرف شیرینی که خریده بودیم را به
... دست شان داد و همان طور که سال نورا به هم تبریک می گفتیم داخل شدیم
پرهام با لبخندی روی لب به سمت پذیرایی هدایتمان کرد و آذر با خوش آمد
... گویی به سمت آشپزخانه رفت

... دامون به سمت مبل دونفره ای هدایت کرد و هر دو کنار هم نشستیم

آشپزخانه اوپن بود و درست رو به روی پذیرایی و همین باعث می شد از همان
..جایی که نشستیم آذر را که در حال درست کردن شربت بود ببینیم

پرهام مقابل ما نشست و پا روی پا انداخت

... خیلی خوش اومدید-

اما قبل از آن که جوابش را بدهیم با صدای ظریف دختری نگاه هر دوی ما به سمت بخش دیگری از خانه کشیده شد .. جایی که دختر قد بلند و زیبایی ایستاده بود ...

... شاید زیبا برای توصیفش کم بود

مردها به این جور زنان می گویند لوند ... از همان فاصله هم می شد فهمید دخترک زیادی لوند و تو دل بروست ... نمی دانم شاید من به خاطر وضعیتی که داشتم او ... را این چنین زیبا و خوش فرم می دیدم

... موهایش بلند بود و به شکل دم اسبی بالای سرش محکم و کشیده بسته شده بود آرایش ماهرانه و متناسبی با صورتش داشت و همین زیبایی اش را دو چندان ... کرده بود

پرهام با دیدن دختر گفت

... دریا جان بیا که مهمونان هم او مدن-

دامون لبخند زد

نگفتی دریا هم این جاست ؟-

بی اختیار نگاهم به سمت دامون کشیده شد ... لب زد

... خواهر آذر جون هستن-

پس دریا را خوب می شناخت .. نمی دانم چرا اما حس عجیبی وجودم را در .. برگرفت

دریا با قدم هایی پر از ناز فاصله را کم کرد و همزمان با آذر که سینی شربت به ... دست داشت نزدیک ما شدند

نگاه دریا اول روی صورتم و بعد روی شکم برآمده ام نشست و با گفتن خوش ... اومدیدو تبریک سال نو دستش را ابتدا به سمت من دراز کرد

... دست سرد و ظریفی داشت

:سپس دست به طرف دامون دراز کرد و با گرفتن دست او گفت
... خیلی وقت بود دوست داشتم ببینمت دامون ... سال نوت مبارک-
دامون لبخندی زد و دست او را فشرد
...منم همین طور ... سال نو تو هم مبارک -

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

.... پانصد_پانزده

با نشستن دست

...دامون روی دستم نگاهم به طرفش چرخید
...نگاهش پر بود از عشقی بیکران و اطمینان

... یعنی من هستم کنار تو برای تو

دریا که حالا مقابل ما نشسته بود پا روی پا انداخت و لیوان شربتی که خواهرش
... آورده بود را در دست گرفت

پر هام در نزدیکترین مبل کنارش نشست و رو به دامون با لبخندی پر شرارت
گفت:

یادته این خواهر زن ما رو دایم الباخت کرده بودی ؟-

: دامون جرعه ای از شربتش را خورد

... از بچه پررو ها خوشم میاد ... هر کاری کنی روشن کم نمی شه-
دریا با ناز شانه ای بالا انداخت طوری که گوشواره های بلندش تکانی خورد و
گفت:

.. آدم از یه ناشی ببره که همچین کار شاقی نکرده دامون خان-

:دامون خبیثانه غرید

.. ناشی؟ هنوزم پررویی-

:سپس با لذت شربتش را ته لیوان نوشید و گفت

من که از اول ادعایی نداشتم اما این تو بودی که ادعای حرفه ای بودن می -
... کردی .. حالا چی شده که یه دفعه ناشی شدی؟

:این بار آذر رو به من که در سکوت به آن ها می نگریستم کرد و گفت

وای شایلی جون اگه بدونی این دوتا چه گُری هایی برای هم می خوندن . اما -
خب همیشه این دامون بود که دریا رو می برد ... اینم بگم آخرش دریا قهر می کرد
.. و می رفت

: لبخند نرمی زدم و دامون انگشتانم را نوازش کرد

... تو که می دونی من چه قدر ید طولانی توی رو کم کنی دارم-

پرهام بلند خندید و دریا رو به من گفت

این دوتا واقعا بدجنس بودن ... هنوزم یادم نمی ره چطوری تا اشکم رو در نمی -
... آوردن بی خیال نمی شدن

... این بار دامون هم بلند خندید و با نوع خنده اش مرا نیز به خنده وا داشت
آذر مهربان گفت

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_شانزده

شایلی جون اون اوایل که دامون تازه برگشته بود ایران چندباری مهمون ما شده -
بود ... گاهی هم دریا این جا بود و به پست این دوتا می خورد که این دوتا آقا
... حسابی از خجالتش در می اومدند

دامون ادامه حرف آذر را گرفت

... آذر خانم نفرمایید-

پرهام رو به دریا نگاهی انداخت و گفت

... خدایی من بی تقصیر بودم-

... و ریز خندید

:دریا با لحنی شاکی گفت

... هر چی بود باعث شدید من دیگه دنبال شطرنج نرم-

:آذر که دید خواهرش ظاهر را کم آورده بحث را عوض کرد و گفت

خب بسه دیگه ... بذارید ببینم شایلی جون چطوره ؟ با دوقلوها واقعا کارت سخته -
.. عزیزم

:تشکری کردم و گفتم

... دامون واقعا همراهه-

... بی اختیار نگاهم به سمت دریا کشیده شد

:او که انگار یک ملکه بود نگاهی از بالا به من انداخت و گفت

دامون خان بهت نمی خورد انقدر واسه بچه دار شدن عجله کنی؟-

نه ظاهر را به قول دامون این دختر زیادی پررو بود و نیاز به جواب داندان شکنی
... داشت

دامون هم که همیشه عاشق رک گویی اش بودم همان طور که در این میان چند پسته را پوست گرفته بود و به دستم می داد خونسرد و با لحنی بی تفاوت گفت

... بذار بزرگ شدی جواب سوالت رو می گیری-

وای که شلیک خنده پرهام باعث شد دریا سرخ سرخ شود اما باز کم نیاورد و گفت

اصلا شما مردا همه تون خودخواه هستید و پررو ... اصلا شایلی جون تو چرا - رضایت به همچین چیزی دادی ؟

...و نگاه مستقیمش را به من دوخت

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هفده گرمای عجیبی را حس می کردم دلم می خواست من هم می توانستم مثل دامون جوابی دهم که این دختر دهان گشادش را ببندد اما خب ادب حکم می کرد در خانه خواهرش کمی رعایت حالش را کرد وگرنه ممکن بود به گریه بیفتد ... و بگذارد برود

عزیزم وقتی عشق باشه دوست داری هر چه زودتر از مرد مورد علاقه ات - ... صاحب بچه بشی

دریا ابرویی بالا انداخت و با پرویی گفت

اوه ... دامون خانومت رو چیز خور کردی؟ چه خبره واقعا ... کمتر دیدم یه -
... خانومی از بارداریش شاکی نباشه

: دامون با عشق نگاهم کرد

برای به دست آوردنش زحمت کشیدم ... پدرم در اومد تا خانوم بله رو داد ... بذار -
... بزرگ بشی می فهمی

رسما دخترک را به سخره گرفته بود ... دوست داشتم از این دختر از زبان خود
... دامون بشنوم اما حالا جایش نبود

: پرهام خندید

دریا تو روت کم نمیشه انقدر با دامون بحث می کنی... اخرش یه چیزی می گه -
.. باز گریه ات می گیره ها

:آذر که انگار می دانست آخر این بحث ها به دلخوری خواهرش خواهد رسید گفت
... شام ما آماده ست بهتره بریم سر میز-

:دامون دستم را گرفت و گفت

ممنون می شیم .. چون شایلی هم زیاد اهل هله هوله خوردن نیست ... ترجیح می -
... دیم زود شام بخوریم

.. با بلند شدن آذر و گفتن حتما ،دریا هم با ناز از جایش بلند شد

:پرهام پرسید

خانم منم پیام؟-

:آذر از همان فاصله جواب داد

... نه عزیزم دریا هست-

پرهام که خیالش راحت شده بود رو به من کرد و گفت

امیدوارم از حرف های دریا ناراحت نشده باشید ..اون زیادی بچه ست .. به قد و -
... بالاش نگاه نکنید

با لبخند نیم بندی جواب دادم

... نه اصلا-

.. ناراحت نشده بودم چون توانسته بودم درست و سنجیده جوابش را بدهم

همگی سر میز شام نشسته بودیم و تمام مدت این دامون بود که مراقب بود تا من
... راحت غذا بخورم و همه چیز در دسترسم باشد

, ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هجده

طعم هر چیزی را می چشید و اگر می دانست باب میل من هست
... پیشنهاد می داد کمی بخورم ...کارهایش بامزه بود

نمی دانم چرا اما حس می کردم این رفتارش عجیب زیر ذره بین دو خواهر قرار
گرفته بود که حتی یک بار آذر به شوخی رو به پرهام گفت

پرهام جان ... دامون خان اصلا نشون نمی داد این قدر اهل زن و زندگی باشه... -
...خوبه یه کم تو هم یاد بگیری

قبل پرهام، دامون با شیطننت گفت

... این جور که پیداست باید یه کلاس آموزشی مخصوص خانم ها و آقایون بذارم-

پرهام بلند خندید

... پسر بد نیست یه کم مرد باشی-

ابروهای دامون بالا رفت

یعنی اگه هوای خانم مون رو داشته باشیم مرد نیستیم؟-

آذر با نشاط ابرویی بالا انداخت

خوردی پرهام خان؟-

: پرهام کم نیاورد

.. والا ما هر روز توی اون شرکت کم از این آقا نمی خوریم-

: دامون بلند خندید

.. پوست کلفت شدی پسر-

: اما قبل از آن که کسی چیزی بگوید ادامه داد

نمی دونم این چه فرهنگ غلطی که تو ایران داره جا می افته و همه گیر شده -

... شماها چی بهش می گید؟

پرهام با شیطننت جواب داد

... زن ذلیل-

... دامون وقتی جدی می شد واقعا عالی و فیلسوفانه حرف می زد

اوکی همین ... می رن با هزار بدبختی دختر مردم رو می گیرن و میارن تو -

... خونه اشون اون وقت اگه بخوان هواشو داشته باشن می شن زن ذلیل

، ۱۵:۴۶ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_نوزده

... دریا ناباورانه ابرویی بالا انداخت و آذر احسنتی گفت
...و من بار دیگر برای هزارمین مرتبه عاشق مرد کنار دستم شدم

.. مردی که این روزها همه جوره کنارم بود

می دونید این که در خدمت زن و بچه ات باشی عار که نیست افتخاره برای یه -
مرد و نقطه قوتش ... هیچ وقت یادم نمی ره آقا جونم خدا بیامرز همیشه دنبال
مامانم بود ... حواسش پی زنش بود و جوری پاگیر خودش کرده بودش که من فکر
می کنم واسه همون بود مامانم هیچ وقت با وجود سال ها تنهایی اسم هیچ مردی
... رو به زبون نیاورد

:آذر مشتاقانه در ادامه حرف دامون گفت

زن و مرد باید مکمل هم باشن ... درست مثل قطعه های یه پازل که وقتی کنار -
هم قرار می گیرن تکمیل می شن ... من فکر می کنم اگه رابطه ای این جوری
باشه در هیچ صورتی نمیشه اون زن و مرد رو از هم جدا کرد .. متأسفانه نسل
جدید تلاششون فقط تا قبل ازدواجه به محض به دست آوردن اونچه می خوان و
... بهش می رسن انگار همه چیز به طرز وحشتناکی از چشمشون می افته

:دامون با دستی که چنگالش را در آن نگه داشته بود تایید کرد و گفت

توی اروپا برعکس این جاست ... اون جا تا واقعا دختر و پسری به نقطه تعهد -
واقعی نسبت به هم نرسن به هم پیشنهاد ازدواج نمی دن .. نمی گم اون جا هم همه
چیز اوکیه و طلاق و وجود نداره اما حداقلش اینه که اگر پای ازدواج می رن نود
درصدشون نسبت به هم متعهد هستن ... و به درک واقعی عشق و دوست داشتن
... رسیدن

سپس نگاهی به جمع حاضر انداخت و دست آزادش را روی دست من گذاشت و
همان طور که نوازشش می کرد و گفت

وقتی عاشق کسی می شی ... وقتی کسی رو انقدر دوست داری که از جون -
خودت هم بیشتر برات ارزش داره... وقتی صُبح ت با وجود اون روشن می شه و
شبت با وجودش آروم به نظرم دیگه این حرفا خیلی بچگانه ست ... و زن ذلیلی
معنا نداره ... من فکر می کنم اگه بعد یه مدت دوتا عاشق به جایی می رسن که
کارشون به جدایی می کشه فراموش کردن چیزهایی که به سختی به دست
... آوردنش

پرهام با شیطننت کف زد و گفت

استاد نگفته بودی انقدر خوب مشاوره می دی ؟-

دامون مهربان نگاهم کرد و افزود

عاشق واقعی هیچ وقت فراموش نمی کنه ... هیچ وقت یادش نمی ره که اون زن -
یا مرد چه قدر براش باارزش بوده و برای به دست آوردنش چه قدر زحمت کشیده
..

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۶

پانصد بیست دریا قاشق و چنگال توی دستش را کنار بشقابش گذاشت و
:انگشتانش را در هم چفت کرد و گفت

اما این روزها عشق معنا نداره ... یعنی به نظر من که بیشتر هوا و هوسه آقایونه -
... تا عشق

:آذر نام او را بر زبان برد

این چه حرفیه عزیزم ؟-

:دریا شانه بالا انداخت و با نیم نگاهی به طرف ما گفت

... عزیزم امثال دامون خان کم پیدا می شن البته اونم باید دید-

:دامون خندید

چی می خوای بگی ؟-

:دریا با خبثت نگاهی به من کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت

خب مرده زیاد الدورم بلدورم دارن اما باید دید پای عمل که می رسه چه قدر می -
... تونن مقاومت کنن

... رسما داشت ما را به چالش می کشید

دامون با خونسردی قاشقش را کنار بشقابش گذاشت و با دستمالی دهانش را پاک
کرد:

.. دختر جون ما آردامونو بیختیم الکامونو آویختیم-

دريا شرورانه خندید:

... اوا نفرمایید-

دامون بلند خندید و دستم را که روی میز بود نواز شگرانه گرفت

ببین می تونی امشب ما دوتا رو دعوا بندازی؟-

پرهام با لحنی بامزه گفت

... معلومه بدجور می خواد تلافی اون همه باخت رو ازت بگیره دامون-

بالاخره شام بین شوخی و خنده ها به اتمام رسید ... آذر اجازه نداد من برای کمک

... به آشپزخانه بروم

... حالا من و دامون در پذیرایی تنها نشسته بودیم

دامون پیش دستی میوه را مقابلم گذاشت و گفت

... اگه خسته شدی زودتر می ریم-

بریم یه کم پیاده روی؟-

بی معطلی گفت

.. موافقم-

پرهام که آمد با دیدن پیچ پیچ ما گفت

... فکرزود رفتن رو از کله تون بیرون کنید که تازه برنامه ما شروع شده-

دامون سری به نشانه نه تکان داد

... ایشالا یه روز دیگه-

پرهام روی نزدیک ترین مبل به او نشست و همزمان دریا با ظرف شیرینی از پله

... های کوتاه پذیرایی پایین آمد

: آذر از آشپزخانه پرسید

چای یا قهوه؟-

:من جواب دادم

... من چای اما دامون قهوه-

... دامون هم تشکری کرد و ظاهرا تنها من و آذر چای می خوردیم و بقیه قهوه

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_بیست_یک با آمدن آذر و تعارف قهوه و چای توسط پرهام، آذر که
در نزدیک ترین مبل کنار من می نشست گفت

... تو رو خدا زود نرید تازه می خواستیم بیشتر همو ببینیم-

: دریا هم سری تکان داد

شایلی جون شما چرا انقدر کم حرفی؟-

:لبخندی زدم

.. اتفاقا بحثی باشه که بتونم شرکت کنم نمی دارم اما خب این بحث-

:ابرویی بالا انداخت و این بار دامون اجازه نداد بحثی پیش بیاید و گفت

.. آذر خانم خیلی زحمت دادیم .. همه چیز عالی بود-

... من هم حرف دامون را تایید کردم

:آذر "کاری نکردیمی" گفت و پرهام در ادامه گفت

دیگه چون شایلی خانم هم تو وضعیتی نیست که بشه اصرار کرد هر جور -
... راحتید

بعد از خوردن نوشیدنی هایمان از جا بلند شدیم و با خداحافظی گرم و صمیمی از
... خانه بیرون زدیم

...نگاهم به نیم رخ دامونی بود که عجیب ساکت و متفکر به نظر می رسید

:به طرفم برگشت و با دیدن نگاه خیره ام پرسید

تو هم توی همون فکری هستی که من هستم؟-

:با شیطننت جواب دادم

مگه تو، توی چه فکری هستی؟-

:خندید

... ای زبل ... زبون تو رو من فقط می شناسم-

.. دامون-

! جونم-

.. این دختره دریا-

: میان کلامم پرید

دریا رو چند باری ناخواسته تو خونه پرهام دیده بودم ... یه کم بچه پررو تشریف -
داشت و منم براش کم نذاشتم هر بار که به بهونه ای قصد نزدیک شدن داشت دمش
... رو چیدم

:ابرو در هم کشیدم با دلخوری تصنعی گفتم

...اوه پس چشم خانم شما رو گرفته بوده که داشت آسمون ریسمون به هم می بافت-

نترس مهم منم که چشمم تو رو گرفته بود ... اون روزا رو خوب یادمه ... اون -
قدر قاطی بودم که مثلاً می اومدم پیش پرهام تا صبح باهم وقت بگذرونیم تا یادم
... بره یه خانم خوشگله بدجور بهم ضد حال زده ... یادت نرفته که

خنده ام گرفت

...من که چیزی یادم نمیاد-

... ای نامرد-

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۸

-خب بقیه اش ... داشتی می گفتی

... پانصد_بیست_دو

بلند خندید:

خوشت اومده ها ؟ اون جا که بودیم یه جوری رفته بودی تو لک گفتم از مهمونی -
... خوشت نیومده

... چرا اتفاقاً آذر خیلی خانم بود ... اما خب این دریاچه-

... می دونی شایلی این دختره زیادی بچه ست ... یه جور توهم داره-

... کاملاً معلوم بود-

.. بعضی دخترا ظاهراً جسمی بزرگ می شه اما از نظر عقلی هنوز کوچیکن-

... و به نظر من می تونن خطرناک باشن -

... قبول دارم-

... پس حرفای امشب بی دلیل نبود-

... او هوم-

:مقابل یک پارک نگه داشت و گفت

... بریم یه کم راه بریم-

:ذوق زده گفتم

... بستنی هم می خوام-

... یا خدا اشتهاش باز شد-

:همزمان با پیاده شدنم گفتم

... جاهایی که معذب باشم اشتهاش کور میشه-

:بلند خندید

... ای نامرد فقط ضرر به جیب من بزن-

... با هم وارد پارک شدیم و از غرفه ای که ورودی پارک بود دوتا بستنی خرید

:شرورانه نگاهش کردم که گفت

دیگه گولتو نمی خورم ... هنوز اون بستنی یادم نرفته که جلوی چشمم همه رو -

... خوردی

: خندیدم

... ولی اون گاز آخر ارزشش رو داشت-

:ابرویی بالا انداخت

... بدجور داری وسوسه ام می کنی-

بستنی خودش را خیلی زود با دو سه گاز بزرگ خورده بود ...گازی به بستنی ام
زدم:

... اما دیگه تو یه بستنی کامل برای خودت خریدی و خوردی-
یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و همان طور که چوب بستنی اش را در سطل
زباله می انداخت، مسیر سنگفرش را در پیش گرفتیم ... به طرز عجیبی به یک
... باره ساکت شده بود

نگاهم به طرفش چرخید .. چرا حس می کردم در پی چیزیست ؟
دامون ؟-

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_بیست_سه بی حواس جواب داد
هوم؟-

بی اختیار ایستادم ... او هم به اجبار ایستاد ... پرسیدم
چیزی شده ؟-
... نه-

آخه یهو ساکت شدی ؟-

چشمان پر شیطنتش را به من دوخت
... نه هیچی-
!! دامون-

... باشه بابا ... داشتم نگاه می کردم یه جای خلوت پیدا کنم-

: ابروهایم بالا پرید

واسه چی؟-

:دستی که بالا آمده بود تا باقی بستنی را به سمت دهانم ببرم میان راه گرفت و گفت

... این سهم منه اونم پشت اون درخت-

: چشم درشت کردم

... دامون ما خونه داریم-

:دستم را کشید

... یه سری چیزا یواشکیش مزه می ده-

... خنده ام گرفته بود ... داشت رسماً مرا می برد پشت کپه ای از درخت ها

دامون دیوونه شدی؟-

دقیقا ... آدم با زنش باید همه چیز رو تجربه کنه ... من عاشق دیوونگی کردن با -
... توام

... واقعا نمی توانستم جلودارش باشم .. هر دو خندان پشت درختی رفتیم

وای دامون یکی ببینه چی؟-

... حواسم هست-

...و قبل از آن که حرفی بزنم یک بوسه دزدکی و تند بر لب هایم زد

... لب هات مثل بستنی خنک و ترد و شیرینه-

تکیه زدم به درخت پشت سرم ... چه اشکالی داشت ؟ انگار من هم فراموش کرده
... بودم باردارم و پشت آن درخت ها دل به دلش داده بودم

نگاهی به بستنی توی دستم کرد

نمی خوای تمومش کنی ؟-

: با آن که بستنی داشت چکه می کرد ابرو بالا انداختم ... پر شیطننت خندید

... شیطونی نکن بستنیت آب شد-

آخرین گاز را زدم و همزمان لب هایم شکار لب های مردی شد که می دانست
... چطور حال دلم را خوب کند

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_بیست_چهار لب هایم لحظه ای از لبخند دور نمی
.. شد

... به قول خانم آرایشگر عروس با این همه شیطننت ندیده بودند

... به زور و اصرار محیا من هم با خواهرانش به آرایشگاه رفته بودم

دامون شرکت بود و قرار بود به محض اتمام کارش به خانه رفته دوش بگیرد و به
..دنبالم بیاید

نگاهم روی محیایی نشست که حالا آماده و در آن لباس عروس زیبا ، مثل یک

... عروسک میان سالن ایستاده بود و در آینه قدی مقابلش نظاره گر خود بود

: سنگینی نگاهم را حس کرد و به طرفم برگشت

کوفتش بشه ... نه؟-

:لب هایم را به هم چسباندم و او بلند خندید و نزدیکم شد و کنار گوشم پیچ زد

... شاید باورت نشه اما جدیدا انگار سنسوراش راه افتادن-

: ریز خندیدم

... خدا خفه ت نکنه دختر... بیچاره فرزین-

:پر شیطننت چرخى زد

یعنی امشب چی می شه ؟-

:نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم ... با ناز گردنش را تکانی داد و گفت

وای شایلی من واقعا جدی ام ... نکنه مثل تو همون شب اول کار دستم بده .. هر -
... چند هیچکی جنم دامونو نداره

:صدای خانم آرایشگر که داشت همزمان موهای مینا را درست می کرد بلند شد

.. ماشالا بهت دختر ... امشب عروسی رو یه تنه می ترکونی-

:محیا با همان نشاط و سرخوشی همیشگی جواب داد

فکر کنم آخرش دست و پامو با طناب ببندن تکون نخورم .. این خوشگله که -
هندونه قورت داده و نمی تونه از جاش تکون بخوره ... می مونه علیه و حوضش
.. بالاخره یه جوری باید مجلس رو بگردونیم دیگه

:این بار مینا او را مخاطب قرار داد

.. خواهر من تو به ما مهلت بده مجلست زمین نمی مونه-

با صدای زنگ گوشی همراهم زیپ کیفم را باز کردم و گوشی را برداشتم..
... همزمان گوشی حیا هم زنگ خورد

: صدای دامون که در گوشم پیچید لبخند بر لبانم نشست

سلام ...خانم خوشگل من چطوره ؟-

... بی اختیار نگاهم در همان آینه روی تصویر خودم نشست

زیبا شده بودم ... موهایم را مدل جمع بسته و از بالا مثل آبشار فر و پیچ روی سر
شانه هایم رها بودند ... آرایشم ست لباسم بود و با وجود ورم کمی که داشتم اما با
... آرایش حرفه ای که انجام شده بود به قول محیا لاغرتر از قبل دیده می شدم
... سلام عزیزم خوبم-

مکثی کرد و با تردید گفت

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

-شایلی؟

پانصد_بیست_پنج

... جانم-

من هنوز درگیرم این جا نمی رسم پیام دنبالت اگه با محیا اینا بیایی ناراحت می
شی؟

: بادم مثل یک لاستیک پنچر شده خوابید اما سعی کردم به روی خودم نیاورم
..چیزی شده؟ از صبح نگرانم-

:نفسش را پر صدا بیرون داد

عزیز من گفتک که تو نگران نباش ...یه کم زیادی درگیر شدیم امروز .. قضیه -
... اش مفصله ... خیلی شلوغیم .. گفتم اگه بشه تو بری منم شب پیام اون جا

:لب گزیدم و آرام جواب دادم

...باشه .. فقط زیاد دیر نکن ... خونه همه وسایلت رو آماده کردم-

عاشقتم به خدا ... نگران نشو .. شایلی ؟-

..جانم بی رمق بود اما سعی کردم نفهمد

دلخور که نشدی ؟-

... نه عزیزم برو به کارت برس-

دلم برای دیدنت ضعف کرده ... می دونم که تو خوشگلی محیا رو از سکه -

.. میندازی

... نفسم برای این همه حمایتش رفت

:با شیطننت گفت

... پیام شب از خجالتت در میام-

:لب زدم

.. دامون زود بیا-

... چشمی گفت و تماس را قطع کرد

.. نمی دانم چرا بر خلاف گفته ام دلخور شده بودم

می شد یک امروز را به شرکت نرود اما خب یک جورهایی خودش هم صبح غافلگیر شده بود ... حالا من باید با یکی از بچه ها می رفتم ... و این را دوست نداشتم ... بی اختیار بغض در گلویم نشست اما سعی کردم با دو نفس عمیق خودم .. را کنترل کنم

محیا که همزمان داشت با فرزین حرف می زد به طرفم آمد و تماسش را قطع کرد
و گفت

دارن میان شایلی ... دامون چی شد؟-

:مایوسانه جواب دادم

...گیر افتاده .. شب میاد ... منم با ماشین مینا میام دنبالتون-

:ابرو درهم کشید

...یکی طلبش ... الان وقته کاره آخه-

:شانه بالا انداختم

اصلا قرارمون این نبود .. اما سر صبحی یه تلفن شد و دامون گفت پرهامه .. -
... گفتم که انگار یه مشکلی تو شرکت پیش اومده بود که باید دامونم می بود

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

با مهربانی گفت

:پانصد_بیست_شش

می خوام با ما بیایی ؟-

:سر بالا انداختم

نه عزیز دلم ... شما می خوایید برید آتلیه ... من با مینا اینا می رم که یه کمم -
... بتونم استراحت کنم قبلش

:اوهومی کرد و گفت

خوب بود دامونم می اومد شما هم چندتا عکس تو آتلیه می گرفتید یادگاری می -
شد ...

:با آن که من هم دلم می خواست اما دلگیر جواب دادم

... دیگه کاره پیش میاد-

:چپ چپ نگاهم کرد

... اصلاً این پسره متخصص خراب کردن روزای خوبمونه-

لب گزیدم

... تو نگران نباش زود میاد .. شما برید تا ببایید تالار دامونم خودش رو رسونده-

.. محیا مینا را که کارش تمام شده بود صدا کرد و او را جریان گذاشت

.. فکرم بدجور درگیر دامون شده بود اما در آن لحظات کاری از دستم برنمی آمد

با آمدن فرزین و نمایشی که محیا اجرا کرد تقریباً دامون و دیر کردش را فراموش کردم ...

بیچاره فرزین دسته گل به دست همان بدو ورود با دیدن عروس خوشگلش کپ کرده بود ..

محیا هم نامردی نکرده و هر چه دلبری بلد بود روی داریه ریخت و مرد جوان را ... بیشتر از قبل مفتون خود کرد

فیلمبرداری داخل آرایشگاه که تمام شد فرزین و محیا جلوتر رفتند و من هم با .. مینا راهی خانه عمو شدیم تا از آن جا به تالار برویم

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_بیست_هفت

خانه عمو حسابی شلوغ بود ... به کمک مینا به اتاق محیا رفتم تا قبل ... از حرکت به تالار کمی استراحت کنم

در همان مسیر عزیز با دیدنم قربان صدقه ام رفته بود و عمو احمد پرسیده بود
پس دامون کجاست ؟

: وقتی جواب دادم دامون به شرکت رفته ابروهایش بالا رفت و گفت
مگه شرکت تعطیل نیست ؟-

خب همه تعجب می کردند که در ایام عید و آن هم در روزهای تعطیلی آخر عید
.. چه شده که دامون به شرکت رفته است

همان توضیحاتی که به محیا داده بودم برای او هم شرح دادم اما نگاهش نوعی
... ناباوری عجیب داشت که ته دلم را خالی می کرد

. انگار تنها من زود باور بودم

... به اتاق رفتم و روی تخت محیا نشستم

نگاهم روی وسایل درهم و برهم توی اتاق نشستم . معلوم بود محیا قبل رفتن به
... آرایشگاه همه جا را به هم ریخته است

کمرم کمی درد داشت و کف پاهایم زق زق می کرد اما حالا با پرسش عمو یک
... جور دلشوره هم به جانم افتاده بود که قادر به کنترلش نبودم

به بهانه رسیدن به خانه ی عمو احمد، شماره اش را گرفتم تا شاید با چند کلمه
حرف زدن با او دل بی قرارم آرام بگیرد اما وقتی صدای زن اپراتور درگوشم
.. پیچید ضعف عجیبی در جانم نشست

" .. مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد"

: زیر لب زمزمه کردم

دامون تو کجایی؟-

... همزمان در باز شد و زن عمو با یک سینی غذا وارد اتاق شد

.. بوی غذا و عطری که زده بود با هم زیر مشامم زد و دل آشوبم را بیشتر کرد

عزیزم گفتم شاید بیرون ادیت بشی ... می بینی که چه قدر شلوغ ... مینا گفت تو -
... آرایشگاه چیزی نخوردی

..تکانی به خود دادم که اجازه نداد و خودش کنارم روی تخت نشست

.. بشین با این بار سنگین کجا بلند می شی-

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_بیست_هشت

... بغض داشتم اما به سختی خودم را کنترل کردم تا اشکم در نیاید
. کسی چه می دانست دامن همه کس و کار من شده است

وابستگی ام آن قدر به او زیاد شده بود که بی حضورش انگار تک و تنها بودم و
... حالا میان آن جمع این حس تلخ به من بیشتر از قبل دست داده بود

نمی دانم این حجم از شکنندگی از کجا آمده بود ؟ دلم می خواست امروز تمام مدت
... کنارم باشد اما او

زن عمو با دیدن صورت بق کرده ام، اشاره ای به اندامم کرد و گفت

عزیزم تو این اوضاع و احوال نباید زیاد به مردها سخت گرفت ... بذار کارش -
رو انجام بده ... مردا مثل کش تمبون می موندن هر چی بیشتر بکشی شون زودتر
در می رن ... حالا تو سخت بگیری چی میشه جز اینکه که خودت اول از همه
اذیت می شی؟ ... آدم باید گاهی چشماشو رو خیلی چیزا ببنده ...یه مدت مینا هم
... همین جور بود تا مهدی جایی می رفت رو ترش می کرد

اصلا معلوم بود از چه حرف می زد؟ مثلا داشت نصیحتم می کرد ؟

... با تک تک جملاتش آشوبی بر دلم جاری می کرد که تهوعم را بیشتر می کرد
: دست روی پیشانی ام کشیدم

اشتها نداشتم... یه کم سرم درد گرفته... توی آرایشگاه بوی مواد شیمیایی اذیتم -
... کرد میلیم به غذا نرفت
:ابرویی بالا انداخت و گفت

د همین دیگه ... منم حساسیت دارم، می رفتم اون جا تا شب سردرد امونم رو می -
برید ... از طرفی هم می بینی که مهمون داری اجازه نداد. من می رفتم کی این
همه مهمون رو جمع و جور می کرد؟ ... همین جا وسط این همه کار دادم موهامو
... خواهر برام پیچید و یه کم آرایشم کرد
بار دیگر نگاهم روی صورت آرایش شده و موهای جمع شده اش نشست ... اگر
... مادر من هم زنده بود همین سن و سال را داشت
زن عمو از خواهرش گفت که قبلا آرایشگاه داشت و به همین خاطر حرفه ای
عمل کرده بود ... پس نیازی نبود خود را به قول خودش با آن همه کار گرفتار
... آرایشگاه کند

... خیلی خوشگل درستتون کرده-
:لبخند تشکر آمیزی زد

پیر شدیم دیگه ... الان دور دور شما جووناست ... دلم مونده پیش محیا ببینم -
... چطور شده بچه ام دیشب استرس داشت

:خندیدم

... مثل ماه شده زن عمو-

استرسشتم با حرف زدن زیاد رفع کرد ... فرزین خان که او مدیه لحظه نمی
... تونست چشم ازش برداره

هر چه بود مادر بود و می شد دید با تعاریف من چطور گل از گلش شکفته است
...: مهربان گفت

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_بیست_نه

ناهارت رو بخور ... یه کم استراحت کن ... محیا اینا از آتلیه مستقیم می رن -
... تالار ما هم باید راه بیفتیم

: نگاهی بی میل به ظرف غذای توی سینی کردم

میشه نخورم ؟-

:ابرو در هم کشید و مثل دامون گفت

... نه همیشه ... میل ندارم، نداریم ... چند تا قاشق که می تونی بخوری-

پسر ها در شکمم سفت شده در هم گره خورده بودند ... شاید باید به خودم آرامش ... می دادم

.. زن عمو که رفت چند قاشقی از غذا را که زرشک پلو با مرغ بود خوردم

اما با هر لقمه ای که فرو می دادم ،حرف های زن عمو در سرم جولان می داد ...
در این مدت دامون هرگز برای لحظه ای تنهیم نگذاشته بود و من ذره ای نمی ... توانستم او را با مردان ذهنیت زن عمو مقایسه کنم

اما با این حال انگار یک حسی شیطننت کنان مرا درگیر خودش کرده بود " دامون
" هیچ وقت تو رو توی همچین شرایطی تنها نمی داشت

همین افکار دیوانه کننده باعث شد تا دوباره شماره اش را بگیرم اما باز هم همان
... پاسخ و کلافه گی من

... بی طاقت با خود فکر کردم بهتر است شماره پرهامم را بگیرم

صدای پرهام که در گوشم نشست سلام و احوالپرسی کردم و پرسیدم می تواند
گوشی را به دامون بدهد ... انگار که یکه خورده باشد لحظه ای سکوت کرد ...
... درست مثل کسی که نمی دانست چه جوابی بدهد

دستپاچه گفتم

... آقا پرهام هر چی زنگ می زنی گوشی همراهش در دسترس نیست-

: صدایش مردد بود

... والا دامون همین پیش پای شما رفت بیرون ... فکر کنم تا یه ساعت دیگه برسه-

:قلبم کمی آرام گرفته بود اما تردید توی صدای پرهام باعث شد بپرسم
مشکل شرکت حل شد؟-

: باز هم سکوت چند ثانیه اش روانم را به بازی گرفت

آقا پرهام شما الان کجایی؟-

:صدای نفس عمیقی که کشید را به راحتی شنیدم

... والا منم زدم بیرون .. دارم می رم خونه-

خدا حافظی که کردیم قلبم ضربی دیوانه وار گرفته بود .. پر هام طوری یکه خورده بود که انگار اصلا خبر نداشت دامن به شرکت رفته و با نوع حرف زدن آرامش ... برای هر جمله زمان می خرید تا بتواند چیزی بگوید که درست است

حال غریبی داشتم و تمام تنم یخ کرده بود ... اشتهایم را به کل از دست داده بودم و ... اگر شب عروسی در پیش نبود همه چیز را رها کرده به خانه برمی گشتم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۸

پانصد_سی

آن قدر به هم ریخته بودم که حد نداشت اما تمام سعیم را می کردم که ظاهر م را ... حفظ کنم

از یک طرف نگرانی برای خود دامن که چه اتفاقی برایش افتاده بود که جواب نمی داد و از طرفی دیگر برای دروغی که حس می کردم به من گفته است قلبم را ... می فشرد اما در آن میان کاری از دستم بر نمی آمد

می ترسیدم حرفی بزnm همه چیز به هم بریزد .. نمی خواستم خوشی محیا با ... نگرانی برای ما خراب شود

... ساعت از هفت گذشته بود و هنوز از دامن خبری نبود

.. عروس و داماد هم از آتلیه رسیده بودند و باغ تالار پر بود از مهمان صدای موزیک فضا را پر کرده بود و به دلیل هوای خوب همه ترجیح داده بودند ... بیرون از ساختمان باشند

میز و صندلی های زیادی با اسباب پذیرایی بیرون به طرز زیبایی چیده شده
... بودند که مهمانان می توانستند از آن ها استفاده کنند

...خدا را شکر محیا ان قدر درگیر شادی اش بود که کمتر به یاد من می افتاد

... و حالا او و فرزین اولین رقص دو نفره شان را میان جمع انجام می دادند

... نگاهم به آن ها بود اما قلبم نزد دامونی که هنوز سر نرسیده بود

مادر جون که کنارم نشسته بود همزمان با گذاشتن پیش دستی میوه خرد شده ای
مقابلم گفت:

... آخه این پسره کجا موند ؟ نمی گه زنم تنها فرستادم عروسی-

لب گزیدم ... ان قدر حرف نزده بودم حس می کردم صدایم کیپ شده بود .. به
سختی پچ زدم

.. میاد ... یه کم سرش شلوغ بود-

:ابرو درهم کشید

اینو که از صلح صد دفعه گفتم فهمیدم مادر اما درست روز تعطیل و عروسی -
دختر داییش ... آخه مادر صبح داشت می رفت تو بهش هیچی نگفتم ؟
.. بغض داشتم

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_سی_ویک تمام این ساعات به همان صبح فکر می کردم و به آن تلفن
.. کذایی

... داشتیم صبحانه می خوردیم ... گوشی همراهش زنگ خورد

... تماس را برقرار کرد و جواب داد

اما بعد از چند ثانیه از جا بلند شد و به اتاقش رفت و وقتی بیرون آمد با آرامش گفت که باید به شرکت بروم اما زود برمی گردد و به دنبالم تا آرایشگاه خواهد ... آمد

... یک چیزی روی قلبم سنگینی می کرد

... یک جایی گیر افتاده بودم که نمی توانستم واکنشی نشان بدهم

.. نمی خواستم عروسی و خوشی محیا را خراب کنم

.. اما نگرانی داشت مرا می کشت

دامون هرگز چنین بی مبالاتی هایی را انجام نمی داد بخصوص که وضعیت مرا ... می دانست

: بار دیگر صدای مادر جون مرا به خود آورد

یه کم از این میوه رو بخور رنگ به روت نمونده ... حالا بذار خودم گوشش -
رو می پیچونم ... پسر سر به هوا

به زحمت لبخند زدم اما با دیدن عمو نادر که به سمت میز ما می آمد قلبم فرو
ریخت ...

... واقعا این یکی را در آن لحظه کم داشتم

.. عمو نادر را همان اول دورادور دیده بودم

.. خیلی شکسته شده بود و این قلبم را می آزد

.. اشکان با همه ما بد کرده بود علی الخصوص با پدر و مادرش

:عمو کنار میز ایستاد و خیره در چشمانم زمزمه وار پرسید

اجازه می دی بشینم ؟-

... عمو -

... جان عمو ... دلم برای عمو گفتنات تنگ بود -

: و منی که حالا به احترامش در جایم ایستاده بودم را به آغوش کشید

معذرت می خوام دخترم ... معذرت می خوام ... کاش میمردم و اون اشتباه لعنتی -
... رو نمی کردم ... خواهر قشنگم از دست رفت فقط به خاطر رفتار من احمق

... عمو -

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_سی_ودو

-جان عمو ... بگو که بخشیدی .. بگو که عمو ت از عذاب وجدان بیچاره شده ...
.. بگو بخشیدی تا آروم بگیره این قلب ناسور

قلبم پر ضرب در سینه می کوبید .. پیشانی ام را بوسید و چشمان خیش را پاک
کرد .. اشک های من هم سرازیر شده بود .. مادر جون هم گریه می کرد اما با این
حال گفت:

... نادر نکن... دل این بچه رو روز عروسی خون نکن -

عمو با دستانی که می لرزید کنارم نشست و من بی اختیار برای لحظاتی از فکر
... دامون جدا شدم

... موهایش سفیدتر شده بود و دیگر آن شادابی و نشاط گذشته را نداشت

... نمی دانستم چه بگویم

... اشکان کم خطا نکرده بود

... کم آزارم نداده بود

. اما اشتباه او را نمی توانستم به پای عمو بنویسم

هر چند که مرگ عمه را عمو رقم زده بود اما آن هم به نوعی زیر سر توطئه
... های اشکان بود

... دستم را گرفت و منتظر نگاهم کرد

.. دروغ چرا ماه ها بود که دلم برای تمام پدرا نه هایش تنگ شده بود

... عمو نادر شاید خیلی بیشتر از عمو احمد هوایم را داشت

وقتی به آن روزها برمی گشتم خیلی خاطره های خوب از او به یاد می آوردم
شاید اگر اشکان آن اتفاق آخر را رقم نمی زد و به خانه ما نمی آمد خیلی زودتر از
... این ها عمو و خبطش را بخشیده بودیم اما اشکان نگذاشت

: دلم نیامد با سکوت عمو را بیشتر از آن اذیت کنم

عمو من خیلی وقته بخشیدم ... می دونم عمه برای شما هم خیلی عزیز بود ... شما -
... هم حال منو تو اون روزا درک کنید

: قطره اشکی از چشمانش چکید

قربون تو دختر گلم برم ... می دونم که حالا دیگه فرخنده هم منو می بخشه ... -
کاش اون روز عقلم رو دست شیطون نمی دادم ... اما بدون هر چی کردم از سر
نگرانی برای تو بود ... هیچ وقت فکر نمی کردم اشکان این جوری از آب دربیاد
... نمی دونم بابا جان چه راهی رو اشتباه رفتم که این پسر این جور بی آبروم کرد
... ... حالام که معلوم نیست کجا گم و گور شده و ازش خبری نیست

، ۲۰.۰۸.۲۵:۴۸:۱۵

پانصد سی و سه

عمو که سراغ دامون را گرفت همان توضیحات را دادم و ساعتی بعد را در کنار او گذرانیدیم و از حال و روز این روزهایش گفت .. از دلتنگی هایش ... در این فاصله زن عمو هم سر رسیده بود و همان پروژهِ قبل تکرار شد ... خوشحال بودم ... که این قهر و کینه ادامه پیدا نکرده بود و من دوباره عمو را کنار خود داشتم

وقتی به خود آمدم که مجلس شور حال بیشتری گرفته بود . شاید اگر آن ساعات را عمو به سراغم نمی آمد دیوانه می شدم و حالا قدردان حضورش بودم ... اما با رفتن آن ها دقایقی بود که دیگر یارای نشستن روی صندلی را نداشتم ... هوا تقریباً تاریک شده بود و تمام باغ غرق نور و روشنایی بود ... بی قرار بودم و همین ... باعث می شد پسر ها در شکم گلوله شوند و فشار به دیواره شکم بیاورند

اما درست وقتی که تصمیم گرفته بودم مجلس را برای یافتن دامون ترک کنم با دیدنش در آن کت و شلوار مشکی که به شدت به او می آمد و مرا بیشتر از قبل ... عاشق خود می کرد بی نفس روی صندلی ام نشستم

سبد گل بزرگی که دستش بود تحویل یکی از خدمه داد و به سمت عمو احمد رفت ... دست و پایم از دیدنش سر شده بود .. معلوم بود هر جا بوده به خانه رفته و هر ... آنچه که برایش گذاشته بودم را پوشیده و آمده بود

از همان فاصله هم دلم برایش ضعف می رفت اما به شدت از دست او دلخور بودم .. که مرا در چنین موقعیتی قرار داده بود

انگار داشت با عمو احمد از تاخیرش می گفت که هنوز دستش در دست او بود و ... عمو داشت با دقت به او گوش می داد و سر تکان می داد

نمی دانم چند دقیقه زمان برد که با اشاره عمو به سمتی که نشسته بودم سر .. چرخاند و با دیدنم لحظه ای کوتاه خیره ام ماند و سپس لبخندی بر لب نشان داد

... ناخواسته از او چشم برداشتم

نگاهم روی زوایای صورتش چرخید . به زاویه فکش، به چشم هایی که گاهی .. مرا به یاد عمه می انداخت و دوست داشتی ترش می کرد

...از عمو که دور شد در مسیرش مودبانه با آشناها سلام و احوال پرسی می کرد
اما نمی دانست قلب من با هر قدمش بی امان در سینه می کوبد و چه قدر بی ... قرارش هستم

مادر جون دقایقی بود که به کمک یکی از اقوام برای خوش و بش رفته بود و من ... سر میزم تنها نشسته بودم

... وقتی مقابلم ایستاد بی اختیار بغض کردم

... بلافاصله صندلی کنار دستم را بیرون کشید و نشست

... در دل با خود فکر کردم این مرد جذاب ترین مرد روی زمین است

در دل خدا را شاکر بودم که سالم است .. چه فکر ها که نکرده بودم و حالا انگار ... دوباره خدا او را به من هدیه داده بود

... سلام شایلی خانم-

صدایش پر از شیطننت بود ... درست مثل پسر بچه ای تخس که خطا کرده و حالا ... برای گرفتن رضایت دست به هر گونه شیطننتی می زد

... دست دراز کرد تا دستانم را بگیرد اما دلخور تر از آن بودم که اجازه دهم ... شایلی عزیزم-

... بغض اجازه نمی داد حرف بزنم

... عزیزم گیر افتادم ... گفتم شلوغم-

دهان باز کردم ... می خواستم بگویم تو که شرکت نبودی ... شاید هنوز نمی دانست
به پرهام زنگ زده ام و خبر دار شده ام .. اما انگار صدایم جایی میان سینه ام گم
شده بود ... به زحمت نالیدم

... این جوری می خواستی-

میان کلامم دستم را گرفت ... انگشتش نواز شگرانه پشت دستم را نوازش می کرد
...

:آنقدر نزدیکم شده بود که عطر تند و همیشگی اش زیر مشامم زد

... معذرت می خوام ... خیلی خوشگل شدی عزیزم-

دست خودم نبود بغض داشتم اما نمی خواستم گریه کنم ... دلم می خواست بر
سرش فریاد بکشم و همزمان دلم آغوش گرمش را می خواست ... بین پارادوکس
عجیبی گیر افتاده بودم اما آن چه در آن لحظه نیاز داشتم و در اولویت بود آغوش
... آرام بخشش بود

لب باز کردم که بگویم منتظر توضیحاتش هستم که با صدای محیا که از جایی
... پشت سرم آمده بود به عقب برگشتم

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_سی_چهار

با دیدنش ابروهای درهم از هم باز شد ... هر دو از جا بلند شدیم و دامون با
جنتلمنی خاصی با فرزین که کنار محیا ایستاده بود دست داد و حین تبریک و
خوش و بش با هم ، گفت

... واقعا از تون عذر می خوام-

محیا دلخور و صدایی که پر بود از ناز عروسانه گفت

این جور یاست دامون خان؟ کی بود که می گفت عروسیت با آبکش آب میارم تو -
.. فقط شوهر کن

دامون از فرصت به دست آمده در مقابل آن ها استفاده کرد و دست دور کمرم
انداخت ... به نیم رخ خندانش چشم دوختم ... به طرفم برگشت و با مهربانی خاصی
چشمکی زد و گفت

... اتفاقا داشتیم با عزیز دلم راجع به نوع آبکش صحبت می کردیم-

.. قهقهه محیا که بلند شد انگار تمام دلخوری هایم دود شده و به هوا رفته بود

... فشار دست دامون روی کمرم باعث شد سرم را آرام به بازویش تکیه دهم

... بی شک حالا که او این جا بود بهترین حس ها مال من بود

... دوست نداشتم با ادامه دلخوری باقی شبم را هم خرابم کنم

... به اندازه کافی غصه خورده بودم

... اما حالا او این جا بود صحیح و سالم

پس تمام ناراحتی ام را در پس زمینه ذهنم جا دادم تا در وقت مناسبش با او
... صحبت کنم

محیا که انگار ماموریتش را انجام داده بود گفت

... پس شما هم بیایید تو جمع .. می خواهیم برقصیم-

این دختر خستگی ناپذیر بود .. دور چنم بود که با آن کفش های پاشنه بلند می
رقصید؟

نگاهم روی فرزین نشست که با عشق به همسرش چشم دوخته بود ... محیا
زیادی انرژی داشت و همین هم مرد آرامی مثل او را به وجد می آورد و بالاخره
...همراه خود می ساخت

... دامون نگاهی سوالی به صورت من انداخت

:بالاخره لبخند زدم

.. شما برید ما هم میاییم-

: محیا و فرزین که رفتند دامون کامل به طرفم چرخید و رو به رویم ایستاد

... خانوم قشنگم ... از وقتی اومدم با سکونت داری چوب کاریم می کنی-

:پلک هایم را بر هم گذاشتم و باز کردم

فکر نکن بخشیدمت ... می دونی چه قدر متلک شنیدم ؟ هر کی رسید یه چیزی -
...بهم گفت

:با شیطننت گفت

گردنم از مو باریکتره ... ولی بذار خونه راجع بهش حرف بزنیم ... نمی خوام -
... بیشتر از این امشب تو خراب کنم

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_سی_پنج

:لب گزیدم و او گفت

آخه تو چرا انقدر خانومی... د انقدر با اون چشمای خوشگل دلبری نکن که -
... دامونت بیچاره ته

:مشتی آرام بر بازویش کوبیدم

... اون گوش درازه من نیستم-

:مهربان و ملایم خندید

... شما سروری بانو .. عشقی عشق -

چرا فکر می کردم در پس این چهره به ظاهر خندان مردی بیش از حد خسته
... ایستاده است

...از لحظه ای که نزدیک شده بود این حس عجیب را پیدا کرده بودم

نمی دانم چرا اما حس می کردم نوعی پریشانی را در پس این چهره پنهان کرده
و تلاش می کند با چهره خندان رد گم کند ؟

دامون چیزی هست که باید به من بگی ؟-

لحظه ای گذرا چشمانش رنگ عجیبی گرفت اما از آن جا که او دامون بود و
خصلت های خودش را داشت مسلط گفت

نه فقط شرمنده ت شدم که امروز نتوانستم به موقع کنارت باشم و همه چیز و -
... خراب کنم

چرا حس می گه تو دامون صبح نیستی ؟-

... شایلی عزیزم میشه الان نه ... میشه بریم و ما هم مثل بقیه خوش بگذرونیم-

پس درست حدس زده بودم یک چیزی بود ... یک چیز بد و آزار دهنده!.. انگار
... دامون می خواست از چیزی فرار کند

سر بر سینه اش گذاشتم ...تمام ناراحتی ام کنار رفته بود و حالا دلم می خواست
... کنار او باشم

:سرش را پایین آورد و دم عمیقی از کنار گوشم گرفت

پسرا چطورن ؟-

زمزمه کردم

...خوبن .. دلتنگ باباشونن-

: ریز خندید

... هیچ دقت کردی سه به یکیم-

از او فاصله گرفتم و نگاه در نگاهش دوختم که داشت تمام زوایای صورتم را با
: حالتی خاص می نگریست

... ما سه تا می خواهیم که با شما برقصیم-

چرا فکر می کردم من فقط تنها هستم .. بهتر که نگاه می کردم او هم مثل من تنها
... بود .. مگر ما غیر از هم چه کسی را داشتیم؟

: در نگاهش برقی از شیفتگی گذشت و پیچ زد

... افتخار می دید بانو-

... آن شب در آغوشش ... میان آن بازوهایش خرامان رقصیدم

... من عاشق این مرد بودم .. عاشق تمامش

: مادر جون همیشه می گفت

عشق واقعی فقط دوست داشتن طرف مقابلت نیست ... عشق واقعی یعنی اونو _
... باور کنی

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_سی_شش
یه بار دامون یکی از همون روزهایی که فکر می
کردم عاشقش شدم از من پرسید

تو بهم اعتماد داری؟_

شونه بالا انداختم و لب زدم

... نمی دونم-

گوشه لبش به عادت همیشه بالا رفت و با لبخند نامحسوسی زمزمه وار گفت

... بهم اعتماد کن دختر_

: مادر جون می گفت

عشق واقعی باورکردنه و اعتماد ... باید به خودت و اون اعتماد کنی ... اون _
موقع ست که وقتی زمین بخوری حتی اگه صدبار هم که باشه یکی هست که
کمکت کنه تا سرپا بشی .. اون وقته که می تونی اون دست رو با خیال آسوده
...بگیری

وامشب من با وجود تمام دلخوری هایم به او اعتماد کرده بودم و خود را به دستان
... آرام بخشش سپرده بودم

نمی دانم از سر چه بود که وقتی گفته بود در خانه حرف می زنیم آرام گرفته بودم
... و سعی می کردم تنها با او و خوشبختی ام فکر کنم

: میا بازوانش آرام حرکت می کردم که بی اختیار به یاد عمو افتادم

! دامون-

:چرا حس می کردم پیش من است و نیست ؟ به خود آمد و پچ زد

... جانم-

... امشب وقتی منتظر اومدنت بودم عمو اومد سراغم-

برخلاف تصورم که فکر می کردم شاید عصبانی شود چهره اش پر از غم شد ..
... نقوش صورتش حال دلم را به هم می ریخت

با هم حرف زدید؟-

: سرم را تکان دادم

... تازه فهمیدم چه قدر دلم برایش تنگ شده بود ... دامون میشه تو هم ببخشی-

... تنها عمیق نگاهم کرد

:این دامون برایم عجیب بود ... مرا به خود فشرد و پیچ زد

... منم دلتنگشم-

... چرا آن قدر قلبش تند و نامنظم می زد

از پیست رقص بیرون رفتیم ... دستش هنوز دور کمرم بود اما من انقباض
دستانش را حس می کردم ... خدایا در درون این مرد غوغایی برپا بود ... چرا نمی
توانستم بفهمم؟

... به نیم رخش نگاه دوختم ... درد را می توانستم در زوایای صورتش ببینم

:بی اختیار پرسیدم

تو شرکت نبودی دامون درسته؟-

سرش به سرعت به طرفم چرخید و نگاه عجیبش ... یا خدا ... چه بود در این
...چشم ها ... لرزیدم

:سرش را به طرفین تکان داد و لب زد

! نه نبودم-

! پانصد_سی_هفت -دامون

.. حالا دیگر رگه هایی سرخی در چشمانش پدیدار شده بود

:انگار از درون چیزی در حال متلاشی کردنش بود ... دست روی بازویش گذاشتم

.. بهم دروغ گفתי ... پرهام طوری یکه خورد که انگار از هیچی خبر نداشت-

چشمان پر حرفش را از نگاهم گرفت ... انگار می ترسید درون پر آشوبش را
: بخوانم ... پنجه به موهایش کشید

... شایلی واقعا معذرت می خوام ... یه جورایی مجبور شدم-

دستم را میان دست تب دارش گرفت و مرا به سمتی از باغ برد که کمتر سر و
... صدا بود

... هنوز هم منتظر توضیحش بودم

:با اشاره به یک میز و صندلی که گوشه ای دنج بود و خالی ، پرسید

می خوای بشینیم ؟-

...سرم را به نشانه نه تکان دادم

تمام آن روز را تقریبا نشسته بودم اما حالا دلیل اصلی ام نزدیکی بیشتر به دامون
بود.

... من او را نفس می کشیدم

. این مرد در تمام این ماه ها خود را به من ثابت کرده بود

: دستش را آرام جلو آورد و تکه موهای فرم را کنار زد

امشب بی نظیر شدی .. خوشگل و دلبر ...چه قدر نقشه داشتم اما مثل همیشه تو -
... بهترین موقعیت ها خراب کردم

... دامون! خودتم می دونی که این جور نیست-

... یازم ازت می خوام بهم اعتماد کنی-

نفسم را پر صدا بیرون دادم

یعنی نمی خوای دلیل دروغت رو بهم بگی؟-

ابروهایش را آرام بالا داد ... زوایای صورتش یک جور عجز و درماندگی داشت
... انگار بین گفتن و نگفتن با خود درگیر بود

نمی تونم ... میشه بهم فرصت بدی ؟-

واقعا در مورد من چی فکر کردی دامون ؟-

بیشتر معتقدم تو اون قدری منو باید شناخته باشی که بدونی برای هر کاری دلیل -
... دارم

.. انگار خودش را پیدا کرده بود که دوباره در جلد آن دامون خبیث فرو رفته بود

خب ... یعنی الان انقدر راحت کار امروزت رو توجیه می کنی ؟-

شایلی می دونی که چه قدر دوستت دارم ؟-

: می دانستم ... سکوتم باعث شد خم شود و بوسه ای ریز بر نوک بینی ام بزند

میشه ؟؟؟-

... ظاهرا اصرارم بی فایده بود

... نمی خواست لب از لب باز کند

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_سی_هشت نگاهم در چشمان جدی و نافذش نشست ... به
دروغی که گفته بود اعتراف کرده بود و این یعنی قرار نبود چیزی را پنهان کند
... اما چرا نمی خواست حرفی بزند مرا کمی می ترساند

دامون من می ترسم ... چرا نمی خوای بگی چی شده؟-

... دستش را دراز کرد و مرا آرام به خود چسباند

چسبانندی که شکم حد فاصلمان را پر کرده بودند و تنها سر من بر سینه اش
... قرار گرفت

چون گفتنش فایده ای نداره و اذیت می کنه ... نترس عزیزم... نترس تا وقتی که -
... دامون نفس می کشه

بوسه ای روی موهایم زد و دم عمیقی گرفت

مطمئن باش اگه لازم بود بدونی هیچ وقت به خاطرش دروغ نمی گفتم .. کاری -
... که خودتم می دونی چه قدر ازش بیزارم

قلبم فرو ریخت این چه چیزی بود که به خاطرش کاری را که از آن نفرت داشت
انجام داده بود ؟

: سرم را بالا کشیدم و دست روی صورتش گذاشتم

... خیلی دوستت دارم-

... برق چشمانش دیدنی بود

! نه به اندازه من-

. با خوابی پریشان چشم باز کردم

... خیس عرق بودم ... به سمت دامون چرخیدم اما جایش روی تخت خالی بود

.. به سختی در جایم نشستم و ملافه را از روی پاهایم کنار زدم

... نگاهم روی ساعت کوچک میز کنار تخت ختم نشست

... نزدیک صبح بود

پاهای ورم کرده ام را روی زمین گذاشتم و از تخت پایین آمده و به آرامی از اتاق ... بیرون رفتم

... بعد از بازگشت از عروسی به شدت در سکوت فرو رفته بود

نمی دانم چرا وقتی عمو را محکم میان بازوانش جا داده بود قلب من فرو ریخته .. بود

... یک حس بدی داشتم و یک جور حس ششم

... همین باعث می شد دیگر پی چیزی را که مرا هم نادانسته ترسانده بود نگیرم

... با وضعیتی که داشتم ترجیح می دادم بی خبر بمانم

.. مهم دامون بود که صحیح و سالم کنار من بود و همین برایم کافی بود

تقریباً نیمه شب به خانه رسیده بودیم .. عروس و داماد برای ماه عسل به شمال ... رفته بودند

... محیا تنها عروسی بود که موقع جدا شدن از پدر و مادرش گریه نکرده بود

... حتی قبلش مرا تهدید کرده بود که گریه نکنم تا او هم تحریک نشود

با وجود خستگی هر دو، دامون با حوصله و لبخند نرمی که بر لب داشت کمکم .. کرد تا موهایم را باز کنم

... به حمام رفتم و بعد از بیرون آمدن کمکم کرد تا موهایم را خشک کنم
اما تقریباً همه این کارها را در سکوتی غریب انجام داده بود و سوالات مرا با
... جواب های کوتاه پاسخ می داد
بالاخره بعد از آن که او هم دوش کوتاهی گرفت خوابیده بودیم اما حالا وقتی
... چشم باز کردم او سر جایش نبود

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_سی_نه ظاهراً داخل خانه نبود که چراغ ها خاموش
بودند ... دست برده و چراغ راهرو را روشن کردم
... مسیر بیرون را در پیش گرفتم... می دانستم می توانم او را در حیاط بیابم
... در شیشه ای را باز کردم و از خانه بیرون زدم
بی توجه به خنکای صبحگاهی که بر جانم می نشست نگاهم را در باغ چرخاندم
...
... کمی جلو رفتم و با دیدنش روی پله ها قدمی دیگر برداشتم
داشت سیگار می کشید ... کاری که مدت ها بود به خاطر رعایت حال من و بچه
... ها انجام نمی داد
: با صدای دمپایی هایم به عقب برگشت و با دیدنم بلافاصله از جا برخاست
چی شده ؟ چرا بیدار شدی؟-
بغض کردم .. نمی دانم چرا ؟ ... انگار یک حسی می گفت دامن دارد زجر می
... کشد

دستم را به طرفش دراز کردم و او بی معطلی سیگار را روی زمین انداخت و ... چند پله را بالا آمد

در آغوشش که فرو رفتم مخلوطی از بوی تنش و سیگار زیر مشام زد اما بی توجه نالیدم

.. خواب بد دیدم ... بیدار شدم دیدم نیستی-

بوسه ای نرم بر موهایم نشاناند و پیچ زد

... من همین جام عزیزم ... برام تعریف کن-

آرام با هم به سمت پله ها رفتیم ... زیر اندازی را که خود نشسته بود به سمتم کشید و گفت

... بشین کنارم-

: هر دو تنگ هم نشستیم ... دستش دور شانه ام پیچید . سر بر بازویش گذاشتم

... بوی سیگار می دی-

با لحنی جدی گفت

یه کم بد خواب شدم ... ببخشید -

به طرفش چرخیدم

اگه نبخشم؟-

خم شد و توی صورتم گفت

... انقدر ا بدجنس نیستی-

چشمات نگرانن ... چرا با من حرف نمی زنی؟-

: دستش را نرم روی شکمم کشید

... تو نگران نباش... چیزی نیست ... حل می شه-

... اما نمیتونم-

اگه بگم واقعا چیزی نیست قبول می کنی ؟ اگه بگم یه مشکلی برای یکی از -
... دوستانم پیش اومده

باز داشت به خاطر مراعات حالم دروغ می گفت

... خب پس چرا راحت تعریف نمی کنی-

نمی خوام با این وضع غصه اونم بخوری ... یادت رفته استرس برات ضرر داره-
...

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_چهل: با خیانت گفتم

واسه همین امروز تمام مدت بهم استرس دادی ؟-

نمی خواستم .. نمی شد بهت خبر بدم ... گیر افتادم .. اولش فکر کردم تا اون -
موقع که قراره از آرایشگاه بیایی تموم میشه و برمی گردم اما خب نشد ... بعدشم
... جایی بودم که خود به خود گوشیم از دسترس خارج شد

الان خودت فهمیدی چی گفتمی که منم بفهم ؟-

کامل به ستم چرخید و با مهربانی گفت

... تو اعتماد کن. من به موقعش همه چی رو برات تعریف می کنم-

نگاه در چشمانش دوختم

... بحث اعتماد یه چیزه .. بحث این که تو این جوری پریشونی یه چیزه دیگه-
مهربان نگاهم کرد ... دانه دانه زوایای صورتم را از نظر گذراند ... انگشتش را
: جلو آورد و روی ابرویم را نوازش کرد
... حیف که این فنچولا دست و پامو بستن-
: باز داشت خودش را به کوچه علی چپ می زد
!دامون-

... جدی می گم ... امشب خیلی دلم برای خودمون سوخت-
و همزمان لب های گرم و داغش را بر پیشانی ام گذاشت و بوسه ای نرم بر آن زد
...
می دونی شایلی ... گاهی آدم یه مسیری رو از بیخ و بن اشتباه می ره اون وقت -
... همش سر راهش چیزهایی پیش میاد که گیجش می کنن
منظورت چیه؟-

امشب وقتی عروس و دوماد اون قدر راحت رفتن ماه عسل به خودمون و -
اتفاقاتی که پشت سرمون افتاده فکر کردم ... ما حتی یه عروسی راحت هم نداشتیم
... من نتونستم توی این مدت یه آرامش درست و حسابی تو زندگی برات فراهم
کنم. من خیلی اذیت کردم ... برای داشتنت، تو رو وارد مسیری کردم که خیلی
.. اذیت شدی

و اگه من راضی باشم؟ من به کنارت بودن به با تو بودن راضی ام .. من -
... دوستت دارم دامون

: بیشتر و با تمام وجود مرا به خود فشرد
این از خانومите ... شایلی من خیلی دوستت دارم ... بیشتر از هر چی که فکر کنی-
...

: لب هایم را بر بازویش گذاشتم و بوسه ای بر آن نواختم

دیوونه شدی امشب .. دلت ماه عسل می خواد ؟-

:خنده ای ریز کرد

روت نشد بگی حسودی کردم ؟-

: ابرویی بالا انداختم

... نخیر .. می خواستم بگم خوب بلدی ادمو بیپچونی-

... بلند خندید ... از آن خنده هایی که دل من برایش ضعف می کرد

... آخه کی می تونه تو رو بیپچونه-

: لبی کج کردم ... شرورانه خیره لب هایم شد

به نظرت این وقت شب پسران خوابن ؟-

... ریز خندیدم و او بوسه ای عمیق و محکم از لب هایم گرفت

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۴۸

پانصد_چهل_یک

... شوکه و ناباورانه چشم به دیوار رو به رویم دوخته بودم

... انگار قلبم نمی زد و نفسم از گریه سختی که کرده بودم بالا نمی آمد

... پسر ها مظلومانه از حال مادرشان در هم تنیده بودند و جم نمی خوردند

... حال غریب انگار روی آن ها هم اثر گذاشته بود که تکان نمی خوردند

... در با شدت باز شد و دامون با رنگی پریده داخل اتاق شد

.. حتما محبوب خانم خبرش کرده بود

... تازه می فهمیدم حال پریشان این چند روزش از بابت چیست

... چرا به من حرفی نزده بود را خوب درک می کردم

... لحظه ای با دیدنم مکث کرد و آشفته به سمتم قدم برداشت

... شایلی عزیزم-

... دستانم می لرزید

... مقابل پاهایم پایین تخت نشست

چی کارش می کنن؟-

:پنجه به موهایش کشید

واقعا نمی دونیم هنوز چی شده ؟ کی به تو گفت ؟-

:هق زدم

زن عمو حمیرا زنگ زد ... گفت ... گفت تو پسرمو بدبخت کردی ... گفت من -

... باعث همه ی این مصیبتام ... عمو بیمارستانه ... دامون

:نفسش را پر حرص بیرون داد

اخه من از شعور نداشته این زن چی می تونم بگم ؟-

:اشکم سرازیر شد

... واقعا اشکان اون-

: کنارم نشست و دست دور شانه ام انداخت

.... هیشششششش... عزیزم-

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_چهل_دو سر بر سینه اش گذاشتم

چرا این جوری شد دامون ؟-

:بوسه ای عمیق روی موهایم کاشت

میشه شما بهش فکر نکنی ؟-

... من... من هیچ وقت نمی خواستم اشکان به این جا برسه-

: فشار دستانش بیشتر شد

عزیزم خود کرده را تدبیر نیست ... اون خودش این راه رو انتخاب کرد ... زن -
... دایی هم بیخود کرد که زنگ زده به تو

... دامون ... اشکان این جوری نبود از اون پسر آروم و مهربون بچگیام-

: میان کلامم پرید

.... منم حیروتم-

بهم بگو چی شده ؟-

:با نگرانی نگاهم کرد اما بالاخره گفت

اگه حرفی نزدم چون مطمئن نبودم ... چون شک داشتم کار اشکان باشه ... این -
...چند روز پلیسا دنبال ماجرا رو گرفتن و رسیدن بهش

... روز عروسی ... اونی که زنگ زد-

:مردد جواب داد

یه ساعت قبل اون که تو بیدار بشی تلفنم زنگ زد یه شماره ناشناس ... خواب -
آلود بودم و چشمم درست شماره رو نمی دید ... تماس رو برقرار کردم و از اتاق
فوری زدم بیرون .. نمی خواستم توام بد خواب بشی ... اما تنها یه صدا که الو گفت
و تماس رو قطع کرد رو شنیدم ... تماس رو تکرار کردم این دفعه کسی جواب نداد
... گفتم حتما اشتباه گرفته و بی خیالش شدم .. اما ذهنم رو درگیر خودش کرده بود
... سر صبحونه دوباره تلفنم زنگ زد اما این دفعه از اداره آگاهی بود ... نداشتم تو
... بفهمی .. رفتم تو اتاق پی گیر شدم که فقط گفتن باید برم اون جا

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_چهل_سه نمی دانم در صورتم چه دید که دستش را روی گونه ام گذاشت
و گفت

.. یخ کردی بذار بگم محبوب خانم برات یه شربت درست کنه-
در سکوت به رفتنش نگاه دوختم ... صدای گریان زن عمو هنوز توی گوشم بود
..... اویی که مرا مقصر می دانست

:دامون با لیوانی شربت بازگشت ... مقابلم نشست و با آرامش گفت
... تا تهش رو می خوری-

انگار بدنم نیاز داشت که بی حرف تا آخرین قطره اش را نوشیدم ... نیاز داشتم
... برای شنیدن باقی حرف های دامون انرژی داشته باشم

:لیوان خالی را از دستم گرفت و گفت

رفتم آگاهی ... نمی دونستم چه اتفاقی افتاده اما ذهنم درگیر اون تماس صبح شده -
بود و صدای آشنایی که فقط الو گفته بود ... شایلی فکر می کردم هر چی هست تا
ظهر تموم می شه و برمی گردم اما تازه اون جا فهمیدم که قضیه راحت تر از
چیزی که فکر می کردم نیست ... خیالم راحت بود که بهت گفتم تو شرکتم و تو هم
... انقدر درگیر محیا و عروسی هستی که حواست پی نبود من نباشه

: فشار خفیفی به دستم آورد و ادامه داد

از گوشی یه یارو بهم زنگ زده بودن .. و من هم در جواب باهاش تماس گرفته -
... بودم .. کاملاً توضیح دادم اما بدشانسی این جا بود که صاحب گوشی مرده بود

... تتم یخ کرد

... آب دهان را فرو دادم

:صدایم لرزید

اونی که با اون شماره تماس گرفته بود ، اشکان بود ؟-

نمی دونستم ... شک داشتم ... برای همین اون روز حرفی به پلیس نزدم ... نمی -
... تونستم چیزی که هنوز مطمئن بودم رو به کسی نسبت بدم

اون مرد که مرده بود ؟-

... یه ساقی مواد مخدر -

... چشمانم گرد شد

... از یه ساختمون نیمه کاره پرت شده بود پایین -

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

در دلم آتشی

پانصد_چهل_چهار

... برافروخته بود

.. دقایقی بود که در آغوش دامون بودم

... میان بازوان چفت شده اش دور تنم، حس می کردم دارمش

...عطر تند و مردانه اش زیر مشامم بود و آرام بخش روح بی قرارم

:دمی عمیق از کنار گوشم گرفت و پیچ زد

بهتری؟-

بی حرف تنها سرم را تکان دادم و با نفسی عمیق بودنش کنارم را با تمام وجود در

... رگ و پی ام تثبیت کردم

...بوسه ای گرم کنار گوشم نشاناند و دستش را نوازشگرانه روی شکمم کشید

... بلافاصله یکی از پسر ها واکنش نشان داد و لگدی زیر دست پدرش زد

:صدای خنده دامون کنار گوشم به گوش رسید

... ای پدر سوخته-

: کمی به طرفش چرخیدم و از زاویه زیر چانه اش نگاهش کردم

... از صبح هیچ تکونی نخورده بودن-

:شرورانه لبخند زد

... اینام مثل باباشون اجازه نمی دن کسی به حریم شون نزدیک بشه-

:دلم گرفت .. چشمانم که پر شد خم شد و بوسه ای بر نوک بینی ام زد

هر کاری از دستم بر بیاد بر اش انجام می دم ... دیگه گریه نکن ... نه تو مقصری -

... نه من ... متأسفانه این ذات پلید خودشه که هر بار اونو به بیراهه می کشونه

هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی اشکان این طوری از آب دربیاد ... وقتی -
بهش فکر می کنم حالم بد میشه ... تموم بچگی و نوجوونی من کنار اشکان گذشت
... اون مهربون بود و ملایم

: ابرویی بالا انداخت

ظاهرا پتانسیل هر کاری رو داشته اما کنترل های بیش از حد دایی باعث می شد -
نتونه دست از پا خطا کنه اما وقتی افسارش رها شد دیگه یه جورایی غیر قابل
.. کنترل شده

:غمگین و بالحنی که شدت دلسوزی ام را نشان می داد گفتم

.. به زن عمو حق می دم این جوری به هم بریزه-

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

:پانصد_چهل_پنج نفسی از لای موهایم گرفت

هر چه قدر هم داغون بوده باشه باید مراعات حال تو رو می کرد ... اون که می -
... دونه تو این قضیه تو بی گناه ترین نفر هستی

وقتی صبح زنگ زد حالم خیلی بد شد ... شاید فکر می کرد تو بهم حرفی زدی -
... و من تو جریانم

من تموم این هفته با خودم کلنجار رفتم که تو به هم نریزی ... ضمن این که قرار -
نبود تا پلیس مطمئن نشده تو رو در جریان بذارم ... اما خب ظاهرا واقعیت داشته
...

الان چی می شه ؟-

شانه بالا انداخت

فعلا اشکان مظنون درجه یک این ماجراست مگر این که بتونه ثابت کنه قتل کار -
اون نیست و شاهد داشته باشه ...اون مرد مرده و شواهد نشون می ده اشکان اون
... جا بوده ... فقط نمی دونم چرا با زنگ زدن به من پای منو به ماجرا کشوند

... واقعا نمی دانست ؟ اشکان هیچ وقت از ضربه زدن به دامون دریغ نکرده بود

.. انگار این کینه و نفرت از سوی او پایانی نداشت

...با این حال برای این همه ضعفش افسوس می خوردم

...دامون؟ اگه قاتل باشه-

نمی دونم اما اشکان ترسو تر از این حرفا بود ... دیگه بهش فکر نکن مطمئنا -
... پلیسا ته توی قضیه رو درمیارن

شرکت چی شد؟ تونستید یه نیروی جدید پیدا کنید؟-

نمی دونم .. سپردم به پرهام ... این هفته اون قدر درگیر این ماجرا شدم که نشد -
.. درست و درمون برم شرکت

... خیلی ترسیدم-

نترس عزیزم من کنارتم ... الانم پاشو ناهارت رو بخور .. مگه قرار نیست بریم -
... دکتر

... آرام از آغوشش بیرون آمدم و همزمان سر به تایید تکان دادم

دامون بوسه ای برپیشانی ام زد و گفت

... بریم که امروز می خوام بازم با صدای قلب بچه ها انرژی بگیرم-

پانصد_چهل_شش با وجود تمام استرس هایی که به جان
... خریده بودم خدا را شکر حال عمومی بچه ها خوب بود

دامون تمام مدت لبخند بر لب داشت و لحظه ای نگاه از مانیتور مقابلش برنمی
... داشت و با تمام وجود به حرف های خانم دکتر گوش می داد

خانم دکتر همزمان که توضیح می داد رو به من گفت

بازم می گم استرس مطلقا .. از این ماه به بعد هیچ رقمه نباید دستوراتی که می -
... دم فراموش کنید

سپس رو به دامون گفت

دور از هر گونه نگرانی و استرس .. اجازه بدید بچه ها در آرامش رشد کنن و -
... سر موقع به دنیا بیان .. هشدار می دم عدم رعایت یعنی زایمان زودرس
.. لبخند زدم و برخلاف آنچه از وضعیت زندگی مان معلوم بود چشمی گفتم

اما دامون رو به خانم دکتر گفت

... اگه بذارن-

خانم دکتر ابرویی بالا انداخت

این وظیفه شماست که همه جوره مراقب خانم تون و بچه ها باشید .. سعی کنید -
...بیشتر کنارشون باشید و حواستون بهشون باشه ... گریه مطلقا

: دامون بلند خندید

... که اونم جزو محالاته-

خانم دکتر رو به من کرد

اگه می خوای بچه های استرسی و گریون نصیبت بشه بازم گریه کن .. یه مادر -
هر چه قدر توی دوران بارداری آروم باشه و بدون استرس ... و اگه کمتر تنش
داشته باشه و بیشتر بخنده و شاد باشه مطمئنا بچه هاشم به همون اندازه آروم و
... خوب خواهند بود و بعد از به دنیا اومدن کمتر اذیتش می کنن

دامون چشمکی به من زد و گفت

... تمام سعی مون رو می کنیم خانم دکتر -

:او هم سری تکان داد و همان طور که به سمت صندلی اش می رفت گفت

... خیلی هم عالی .. میشه رو قول آقایون حساب کرد -

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_چهل_هفت #کپی_حرام_است

. حال دلمان خوب بود

انگار شنیدن تپش قلب پسر ها ما را پرت کرده بود به دنیای شیرینی که دلمان نمی
... خواست از آن بیرون بیاییم

صدای خنده های دامون که انگار پر شده بود از یک انرژی مضاعف حال دل مرا
هم خوب می کرد و از افکار بد و پریشان دور می ساخت

:با شیطننت گفت

خدا به دادمون برسه ... این دوتا جزای تمام کارهای بد من هستند ... می دونم -
... قراره چه دمازی از من دربیارن

: لبخند زدم

... وای دامون وقتی تصورشم می کنم که از سه ماه دیگه کنار ما هستند-

:بلند خندید

... من که دلم می خواد فرار کنم-

! دامون-

شوخی می کنم .. اگه بدونی چه حالی ام ... چه حس غریب و در عین حال -
شیرینی دارم ... شایلی واقعا فکر کردن بهشون منو سر کیف میاره .. اما می دونم
که همزمان در کنار شیرینی کلی هم سختی دارن که باید خودمون رو براش آماده
... کنیم

:ریز خندیدم

از الان بشینیم به هم دلداری بدیم چطوره ؟-

:ادای گریه در آورد

! خدایا کمک ... خدایا بهمون رحم کن-

با وجود کمر بند و شکم بزرگم سعی کردم کمی به طرفش متمایل شوم .. می خواستم چهره ی بشاشش را ببینم .. آن چین های ریز مخصوص گوشه چشمانش ... که موقع خندیدن دلم را می برد

:با لبی خندان به طرفم برگشت

چی شد؟ چرا اون جوری نگاه می کنی ؟-

... لب گزیدم و با طنازی ابرو بالا انداختم

: نگاه از رو به رو گرفت و لحظه ای باز چشم به من دوخت

چی می خوای شیطون ؟ چی تو کله ت می گذره ؟-

: لبم را جلو دادم و او بلند خندید

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_چهل_هشت

: لبم را جلو دادم و او بلند خندید

... بدجنسی که شاخ و دم نداره ... تو همونی که شش ماه پیش منو اغفال کرد-

: معترضانانه صدایش زدم

... ا دامون-

.. جوونم .. اخرش کاری می کنی که من اعتراف کنم-

اعتراف ؟-

:خبیثانه خندید

... او هوم-

چه اعترافی ؟-

: معلوم بود حسابی کیفش کوک است

... بذار نگم-

.... دامون بدجنس نشو-

یعنی بگم ؟-

... آه دامون ... بگو دیگه-

... من ... من .. بی خیال دعوامون میشه-

.. چشم گرد کردم

با زدن راهنما آرام اتومبیلش را به گوشه خیابان کشید و نگه داشت ... کاملاً به ... طرفم چرخید ... حالا تمام صورتش مقابل دیدم بود

... خیره خیره نگاهش می کردم

دستش را جلو آورد و تار مویی را که از زیر شالم بیرون زده بود پشت گوشم ... فرستاد ... بی اختیار آب دهانم را فرو دادم

... چشمانش برقی عجیب داشت

:گلایش را صاف کرد و زمزمه وار گفت

حاضرم تمام دارایم رو بدم و یه بار دیگه برگردم به اون شب ... شبی که بدجور -
.. اغفال شدم اما پشیمون نیستم

... بی نفس خیره اش بودم

اون شب بکرترین حس ها را چشیدم ... عطر تنت هنوز زیر مشاممه ... اون -
... همه لطافت ... اون همه ظرافت ... اصلا نمی دونم چطوری توصیفشون کنم

:دمی عمیق گرفت و دست روی قلبش گذاشت و گفت

... اون شب برای همیشه این جا ثبت شده-

:بی اختیار بغض کردم و او افزود

... برای همین خدا بهمون جایزه داد تازه اونم نه یکی دوتا-

... عجیب بود آن شب ... آن اولین برای من هم غیر قابل تکرار بود

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_چهل_نه

محبوب خانم نگاهی به صورت خندانم انداخت و گفت

... الهی خیر ببینه این بچه ... ببین چطوری خندونت کرده-

لبم کش آمد .. اگر محبوب خانم هم آن حرف ها و آن اعترافات مثل قند را می شنید
... بی شک لحظه ای لبخند از روی لب هایش کنار نمی رفت

دامون خیس عرق وارد آشپزخانه شد ... بادبزی که دستش بود را تکان داد و
گفت:

... اوف خیلی گرم شده-

به آرامی از روی صندلی بلند شدم و به سمت یخچال رفتم ... صدایش آمد که به
محبوب خانم گفت:

... آتیش به راه شده شما سیخ زدی جوجه ها رو-

... بله آقا همه چی آماده ست ... من برم ببینم حیاط پشتی چیزی لازم نداره-

پارچ نوشیدنی را از یخچال بیرون کشیدم و لیوانی از موهیتویی که به کمک
: محبوب خانم با نعنا و لیمو تازه درست کرده بودیم برایش ریختم

... دامون جان-

... محبوب خانم سینی کباب ها را برداشت و از آشپزخانه خارج شد

... دامون به طرفم آمد

... می دانستم عاشق این نوشیدنیست

.. به به خانم خانومای خودم چه کرده-

:با آن که خودم قبلش تست کرده بودم، پرسیدم

ببین مزه اش چگونه؟-

... جرعه ای نوشید و خیره خیره نگاهم کرد

... لب هایم را به هم چسباندم و منتظر نگاهش کردم

: لیوان را روی میز گذاشت و با یک دست غافلگیرانه مرا به سمت خود چشید

... موهیتو فقط با طعم لبای تو-

... و بی آن که فرصت دهد بوسه ای عمیق بر لبانم نشانند

:چشمانم درشت شد و وقتی رهايم كرد بى نفس گفتم

نمى گى محبوب خانم يهو سر برسه ؟-

با خونسردى ليوانش را برداشت و با لذتى دو چندان جرعه اى ديگر نوشيد ...

... دست لاي موهاى پريشانش فرو بردم

...محبوب خانم عاقلتر از اين حرفاست .. خودش رفت پى نخود سياه-

بدجنس .. بيچاره همون يه بار عبرت شده براش .. تا تو رو دم پر من مى بينه -

... جيم ميشه

... هيچ وقت اون چشماى درشت و گرد شده اش رو فراموش نمى كنم-

: سر بر سينه اش گذاشتم و ريز خنديدم

... مى دونه تو شرم و حيا سرت نميشه-

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_پنجاه

چانه ام را با دست بالا داد و ملایم ترین بوسه ای که می شد را بر لب هایم زد ..
بوسه اش مخلوطی از طعم نعنا و لیمو می داد و البته شیرین ... زبان روی لب
... هایم کشیدم

... برای بوسیدن زخم از هیچ کس اجازه نمی گیرم-

:بینی ام را چین دادم

. واسه همین همه تا می بیننت فرار می کنن دیگه-

: سرش را با خنده به عقب پرت کرد

... این خودش یه ترفنده ... کندوی عسل من-

... و این بار بوسه ای محکم تر بر لب هایم نشاند

تمام شب هر سه کنار هم بودیم .. دامون کباب هایی که هوس کرده بودم را روی
ذغال پخت و داغ داغ به خورد من داد ... به قول خودش امشب را جشن گرفته
. بودیم

انگار یک جورهایی می خواست مرا از فضای اتفاقات این چند روز دور کند که
... عملاً توانسته بود

غذاها که خورده شد محبوب خانم برای نظم و نظام آشپزخانه ای که دامون با
... سخاوت تمام به هم ریخته بود، ما را تنها گذاشت
کنارم نشست و سینی حاوی دو فنجان چای به قول خودش " آتیشی " را کنار
... دستانمان گذاشت

... بیچاره محبوب خانم در رفت-

لبخند زدم:

... می دونست داری رعایتش رو می کنی-

به طرفم چرخید و با لب هایی که کش آمده بود زل چشمانم گفت

... آخه اون نمی دونه تو این لبها چه مزه هایی نهفته است-

چشم گرد کردم اما او بی توجه دست دراز کرد و با انگشتانش لب هایم را لمس
کرد:

دنیایی دارن این لب ها ... راستی تو چیزی از روز جهانی بوسه می دونی؟-

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_پنجاه_یک

: ابرو در هم کشیدم

مگه روزم داره این بوسه؟-

:با صدای بلند خندید

پس چی که داره ... اگه توی اون روز تو اروپا باشی می تونی کلی طعم و مزه -
... رو امتحان کنی

:مشتی نثار بازویش کردم

... ایییی ... پررو-

... نه بابا دیگه اون جام انقدر هر کی هر کی نیست ... هر کی با معشوقه خودش-

و با نیشی باز سینی را کنار زد و بی توجه به جیغ جیغ های من یک دستش را دور
: بدنم پیچید و مرا به خود چسباند

...لبای تو پر از طعم های مختلف ... انگار که هزار تا معشوقه دارم-

و بی آن که مهلت دهد بوسه ای بر آن ها زد و با شرارت در چشمانم خیره شد و
گفت:

... می دونی که چه قدر عاشقتم-

با صدای تلفن همراهش کمی فاصله گرفت و نگاه به صفحه آن انداخت

... پرهامه-

با اشاره به چایم که بنوشم، لیوان خودش را برداشت و از جا بلند شد ... همزمان تماس را برقرار کرد و همان طور که راه می رفت و چایش را می نوشید ... پاسخگوی پرهام بود

... جانم پرهام ... من هنوز هیچ فکری راجع بهش نکردم-

-....

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_پنجاه_دو

اگه تو فکر می کنی مناسبه من مشکلی ندارم ... می دونی که بیشتر وقتا گیر -
... شایلی ام و ترجیح می دم از این جا کارا رو اداره کنم

-...

... باشه ... این هفته رو بعید می دونم بتونم پیام خودت که در جریانی -

-...

اوکی .. این جوری منم خیالم از تو و شرکت تا یه حدی راحتته ... اما لطفا نیروی -
.. اصلی رو فراموش نکن ... اون فقط می تونه یه نیروی کمکی باشه

: و بعد از کمی خوش و بش با قطع تماس دوباره کنارم نشست

یه چای دیگه می خوری؟-

... سرم را بالا انداختم

... بی خوابم می کنه-

:دستم را گرفت و کمکم کرد تا از جا بلند شوم

... پس یه کم قدم بزنیم-

:همزمان با قرار گرفتن در کنارش پرسیدم

پرهام چی می گفت این وقت شب؟-

: دستش را دور کمرم پیچید و با هم مسیر میان درختان باغ را گرفتیم

می دونی که مدتیہ دنبال نیروی کمکی هستیم ... من عملا هفته ای یکی دو -

... ساعت بیشتر نمی تونم برم

چی شد، پیدا شده؟-

دست آزادش را در جیبش فرو برد

... نه هنوز اما ظاهر را یکی هست-

... خب چرا زودتر نمیاریش-

سرش را به طرفم چرخاند

... زیاد وارد نیست و البته که من ترجیح می دم یه غریبه با ما همکاری کنه-

کنجکاو پرسیدم

اون کیه؟-

.. دریا-

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

لب برچیدم

:پانصد_پنجاه_سه

دریا؟-

:به طرفم چرخید و مقابلم ایستاد طوری که من هم به درخت پشت سرم تکیه زدم

... او هوم دریا-

:بی منطق پرسیدم

توکه می گفتی از دریا خوشت نمیاد؟-

.. متعجب نگاهم کرد

الان منظورت چی بود دختر جون ؟ مگه دارم می رم خواستگاری که خوشم بیاد -
یا نیاد ؟

خنده ام گرفت ... وقتی از کلمه دختر جون استفاده می کرد یعنی در حال کنترل
خودش است ... لبی کج کردم

خب چرا وقتی از کسی خوشتون نمیاد باید بیاریدش دم دستتون تا کار کنه ؟-

لحظه ای خیره چشمانم شد که داشت برای فرار از گفتن واقعیت دو دو می زد ..
جلو تر آمد و تقریباً فاصله مان را صفر کرد و با خبثت تمام گفت

اصلاً کی گفته ما بدمون میاد ؟-

صدایم جیغ مانند بیرون زد

!دامون-

: بلند خندید

...تا تو باشی الکی حسادت نکنی خانم-

و بی ان که مهلت دهد مرا بین درخت و تن خود به اسارت در آورد و بوسه دلنشین
بر لب هایم نشاند .. پس از فارغ شدن از کاری که به قول خودش عاشقش بود کمی
: عقب کشید و توی صورتم زمزمه کرد

خب حالا قشنگ بگو تو اون کله کوچولوت چی می گذره ؟-

منی که حالا از گرمای وجودش کمی آرام گرفته بودم شانه بالا انداختم و گفتم

... هیچی-

:دست زیر چانه ام گذاشت

من توی چشمت خیلی چیزا می خونم اما قرار بود به هم اعتماد کنیم ... نه؟-

واقعا دست من نبود... موقعیتم عجیب اعتماد به نفسم را به صفر رسانده بود
...تصور دریا با آن همه لوندی و زیبایی هم دیوانه ام می کرد چه برسد به
... حضورش در شرکت

لب هایم کج شد

... دامون ... میشه دریا نه-

نمی دانم این چه حس بدی بود که داشتم ... از زمانی که باردار شده بودم خودم
فکر می کردم تمام حس هایم قوی تر شده اند...گیرایی ام بالا رفته بود ... می
... ترسیدم و بر این ترس عجیبم باور داشتم

: ابرو درهم کشید

الان این نهایت اعتمادت به منه ؟-

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

دست روی قفسه سینه اش

پانصد_پنجاه_چهار
گذاشتم

... ربطی به اعتماد نداره-

:انگار داشت مراعاتم را می کرد که ملایم توضیح داد

منم ازش خوشم نمیاد...به پرهام گفتم شرکت جای بچه بازی نیست ... اما تو -
بگو ... توی این وضعیتی که من تق و لق کار می کنم و پرهام دست تنهاست چی
کار میشه کرد؟ ضمن این که دریا خواهر زنشه و این درخواست از طرف پرهام
شده ... نمی گه دامون خودش که نیست برای همه چی هم ایراد می گیره ؟

: دلگیر نگاهش کردم که او باز هم نازم را کشید

... شایلی خانم اون جوری نگاه نکن-

حس عجیبم به دریا تمام نشدنی بود اما احساس می کردم اگر بیشتر ادامه دهم
... نتیجه خوبی نخواهم گرفت

: موهای ریخته توی صورتم را کنار گوشم زد و گفت

تو در مورد من چی خیال کردی؟-

من درمورد تو هیچ خیال بدی نکردم اما از این دختره هم خوشم نمیاد .. می تونم -
... حداقل نظرم رو بگم که

با خنده و نوعی تفریح نگاهم می کرد... همه حرف هایم را گذاشته بود پای حسادت
.... خب دروغ چرا داشتم حسادت می کردم

... ا دامون اون جوری نگام نکن-

.. خوبه خجالت کشیدی ... اما بذار چندتا نکته رو برات روشن کنم-

... دستم را گرفت و بوسه ای پر مهر پشت آن نشاندد

اولا من قرار نیست با این خانم کار کنم و پرهام باهاش طرفه ... قبلا هم بهت -
... گفتم دختر خوشگل و لوند هم کم ندیدم

... پس قبول داشت دخترک زیبا و لوند است ؟ ته دلم بی اختیار من آشوب شده بود

نمی دانم در نگاهم چه دید که این بار کمی سرش را پایین آورد و بوسه ای دیگر
کنج لب هایم گذاشت

... دوما فکر نمی کنم هیچ لبی به شیرینی این لب ها پیدا بشه-

: داشت قشنگ مرا می پیچاند.. چشم گرد کردم و او مرا محکم به خود چسباند

دارم مراعات حالت رو می کنم .. حیف که دکتر گفته استرس و نگرانی و گریه -

.... قدغن... وگرنه من می دونستم با این حرفا چه تنبیهی برات در نظر بگیرم

توی آغوشش نق زدم

... ازش بدم میاد-

بلند خندید

... شما زنا دیوونه اید به خدا-

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_پنجاه_پنج با ورود به آشپزخانه و دیدنش لبخند بر لب
هایم نشست ... یک پیشبند به کمرش بسته بود و داشت به قول محبوب خانم
آشپزخانه را شخم می زد ... همه جا را تقریبا به هم زده بود... با بوهای که راه
... انداخته بود چشم باز کرده بودم

سلام صبح به خیر ... داری چی می پزی؟-

...سلام به زیبا ترین مامان دوقلوهای دنیا ... املت سبزیجات-

: نزدیک شد و موهایم را که دم اسبی بسته بودم نوازش کرد

می دونی که چه قدر عاشقتم؟-

: اردک وار در آغوشش فرو رفتم

... بابت دیشب معذرت می خوام-

بدقولی هایم را با حوصله پذیرا شده و تا آرام نگرفته بودم بی خیالم نشده بود ...

بوسه ای روی موهایم زد و گفت

تک تک شون رو ثبت کردم ... منتظرم شما این بارت رو بذاری زمین ... اون -
وقت دامون می مونه و شایلی خانم ... دونه دونه این بد اخمی ها رو حساب می کنم
... باهات

خودم را لوس کردم:

آخه دلت میاد؟-

: ابرویی بالا انداخت

... اون وقت شما دلت میاد وسط این همه تحریم ها من بیچاره رو تنبیه کنی-

...خب من دیشب یه کم زیاده روی کردم ... ببخشید-

... و روی پنجه خود را بالا کشیدم و روی لب هایش بوسه ای زدم

:چشمانش برقی زد و با نشاط گفت

... دل بیچاره دامون که زود خر میشه ... بیا بشین ببین چی دارم درست می کنم-

: ننشستم و همانطور کنارش به سمت اجاق گاز رفتیم

چه بلایی سر محبوب خانم آوردی؟-

تابه روی گاز را که پر بود از سبزیجات تکانی داد و همان طور که موادش را

:هم می زد گفت

... فکر کنم خرید داشت-

خریدی؟-

... اوهوم گفت تا ظهر برمی گردم-

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

! پانصد_پنجاه_شش -دامون

: بلند خندید

... خب حقوق این ماهش رو زودتر گرفت ... زن بیچاره رفت یه دوری بزنه-
... ای بدجنس-

مشکل شما خانم محترم همینه دیگه . فکر می کنی محبوب خانم دل نداره . اما -
...من خودم چندبار دیدم با حسن آقا بدجور دل می دن و قلوه می گیرن
وای دامون حسن آقا دیگه کیه ؟-

... سوپری محل-

:چشمانم گرد شد که او ادامه داد

فکر کنم پسرش امروز و فرداست که بیاد واسه باباش خواستگاری... هم باباهه -
... سرحاله هم وضعش خوبه

.. هم خنده ام گرفته بود هم حرصی شده بودم

... چی می گی تو-

:زیر تابه را خاموش کرد و با شیطننت گفت

.. والا این حسن آقا که بدجور تو نخ دخترمونه-

دخترمان منظورش همان محبوب خانم بود دیگه ؟

! دامون-

جان دامون ... به خدا راست می گم ... من حس ششم خیلی قویه ... یه چیزی -
بگم نمی خندی ؟

روی صندلی نشستم ... نمی دانستم شوخی می کند یا جدی ست ؟ اما هر چه بود .. محبوب خانم باید می آمد تا می فهمیدم

:چشمان منتظرم را که دید جلو آمد و کمی به سمت من خم شد

... فکر کنم این صحنه های مثبت ۱۸ که از ما دیده کار دست محبوب خانم داده-
... بی ادب-

من بی ادبم ؟ واقعا که ... زن بیچاره چه قدر دیگه باید تنها بمونه ... دل محبوب -
خانم دل نیست ؟

... وای دامون هیچی نگو-

:ابرویی بالا انداخت و گفت

... بدو تا محبوب خانم نرسیده بوس امروز منو بده-

در میان شوخی و خنده هایش که می دانم نیمی از آن ها به خاطر سفارش مستقیم
دکتر بود صبحانه خوردیم و بر خلاف تصورم وقتی محبوب خانم از خرید برگشت
جوری چشمانش برق می زد که واقعا به حرف های دامون شک کردم که نکند هر
... چه گفته است راست بوده باشد

, ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_پنجاه_هفت ناهار را محبوب خانم آماده کرد و زیر شوخی

های غیر مستقیم دامون صرف شد .بیچاره محبوب خانم از همه جا بی خبر می
... خندید و تنها من منظور دامون را از گفته هایش می فهمیدم

ساعتی بعد تلفن دامون زنگ خورد و او مدت زمانی را در اتاقش ماند . صدایش
... که سعی داشت آرام باشد را می شنیدم

می دانستم ماجرای اشکان ادامه دارد اما از همان روز دامون حرف زدن درباره
... اشکان و اتفاقاتش را ممنوع کرده بود

بعد از ظهر پس از استراحتی کوتاه به همراه دامون برای خرید لباس بچه ها
.. بیرون رفتیم

به قول دامون قبل از سنگین تر شدن من باید کارهای خرید بچه ها را تمام می
کردیم ... ریز و درشت زیاد بود و هر بار با وجود خستگی زود هنگام من باقی
... خرید ها می ماند برای دفعه بعد

حرفی از اشکان نزد اما چهره اش آرام بود و همین باعث می شد ته دل من هم
قرص باشد که دامون همه جور ه کنارم هست

خسته از یک خرید پر از لذت ، سوار اتومبیل شدیم که تلفن همراه دامون زنگ زد
...

... جانم پرهام-

-...

:نمی شنیدم پرهام چه گفت که دامون گفت

اومده بودیم خرید ... شما چی کار کردی ؟-

-....

... شب؟ باشه شایلی روبرسونم یه سر میام-

... بی اختیار ابرو درهم کشیدم

نه گفتم که بیرونیم ... شایلی پیشمه. باشه آماده کن پیام ببینم. فردا نیستم باید برم -
... کلانتری ... اوکی

.. تماسش را که قطع کرد اتومبیلش را روشن کرد و راه افتادیم

... نمی دانم چرا ابروهایش درهم شده بود

دامون ؟-

:از فکر بیرون آمد و نگاهی به سمت انداخت

! جونم-

چی شد یه دفعه ؟-

بریم تو رو بذارم خونه ... باید برم شرکت .. ظاهرا چندتا برگه ست که نیاز من -
... امضا کنم

می خوای با هم بریم؟-

... نه عزیزم ... تو رو می دارم خونه ...زود برمی گردم-

فردا می خوای بری کلانتری ؟-

: ابرو درهم کشید

... اوهوم-

: دلم طاقت نیاورد

میشه بگی اوضاع چطوره ؟-

:نیم نگاهی به طرفم انداخت

... این وکیلی که گرفتیم آدم حسابی ... کار بلده و ظاهرا امیدوار -

با اشکان حرف زده؟-

... سری تکان داد

خب ؟-

... اشکان اون روز برای خرید مواد رفته بوده-

ناباورانه پرسیدم

مواد ؟-

شایلی نمی خواستم بگم اما تو این چند روز معلوم شده اشکان بدجور خودش رو -
گرفتار کرده ... ظاهرا تو این مدت با این آقا در ارتباط بوده و ازش مواد می
... خریده ... اما تو اظهاراتش گفته اون روز وقتی سر رسیده با جسدش مواجه شده
چطور تونست با خودش با ما این کار رو بکنه ؟ هنوزم نمی تونم دلیلی پیدا کنم -
... که چرا با اون تلفن با تو تماس گرفته بوده

پوزخندی زد و سر تکان داد اما با این حال گفت

منم باورم نمیشه این پسر انقدر ضعیف بار اومده باشه .. هنوزم می گم کارای -
دایی باعث شد اشکان به محض رسیدن به آزادی افسار پاره کنه ... اما این دفعه
من پشت این ماجرا رو می گیرم

: متاثر گفتم

... کاش دیر نشده باشه-

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_پنجاه_هشت

به محض ورودم به خانه بوی بادمجان سرخ شده زیر مشامم زد و محبوب
خانم از داخل آشپزخانه سرک کشید .. به محض دیدنم گفت

ای وای شایلی مادر برگشتی؟-

او هومی کردم و کفش هایم را در آوردم و دست به کمر به سمتش رفتم ... می دانستم به خاطر حال من می گوید و سرخ کردنی هایش را زمانی که در خانه ... نبودیم انجام می داد

گفتم شام بیرون می مونید مادر؟ صبحی کدو و بادمجون گرفته بودم داشتم سرخ - می کردم

: سری تکان دادم

نشد ... دامون رفت شرکت .. او ممم ... چه بوی خوبی راه انداختی؟-

.. الان برات می دارم لای نون-

:لبخندی زدم و تشکر کردم ... با خستگی پانچم را از تن بیرون آوردم و گفتم

. من برم لباسم رو عوض کنم-

:همان طور که مشغول بود گفت

راستی مادر؟-

..جانم-

.. دختر عموتون زنگ زده بود-

:ذوق زده گفتم

... مرسی عزیزم ... الان بهش زنگ می زنم-

به محض ورود به اتاق خواستم شماره محیا را بگیرم که نام دامون روی گوشی
:ام افتاد ... بی معطلی تماس را برقرار کردم
جانم ؟-

قشنگم راحت رفتی داخل ؟-
... او هوم .. گفتم که نگران نباش-
.. دلم پیشت موند ... گفتم بذار ببرمت تو خونه بعد برم دختره لجباز-

:لبخند زدم
... داری بد عادت می کنی لوس می شما-

:صدای خندیدنش دلم را برد
لوس کی بودی شما ؟-

.. دامون جان محیا زنگ زده-
برو عزیزم .. منم به محض اتمام کارم میام ... چیزی نمی خوای ؟-
... نه جونم-

تماس را که قطع کرد بی خیال تماس محیا شدم و گوشی را کنار گذاشتم و لب تخت
نشستم

... موهایم را شانه زدم و بالای سرم بستم
. ولباس راحتی مناسبی به تن کردم

همزمان محبوب خانم با یک سینی نان و بشقابی بادمجان سرخ شده وارد اتاق شد
...

... بیا مادر یه کم ته دلت رو بگیره تا من شام رو آماده کنم-
نگاهی به بادمجان ها کردم
... همین شامه دیگه-

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_پنجاه_نه

و با لذت تکه بادمجانی را لای نان گذاشتم و همزمان با تعارف گفتم
می دونستی محبوب جون، عمه خدا بیامرز هر موقع بادمجون سرخ می کرد -
... سهم منو می داشت کنار

... خدا رحمتش کنه ... خانم بود-

: دست روی شکم گذاشتم و کمی جا به جا شدم

... جاش خیلی خالیه ... بعضی شبها میاد بخوابم -

لبخند غمگینی زد و گفت

اون روزایی که تا شب خلق تون تنگه ؟ -

چه قدر این زن درک بالایی داشت ... متاثر سر تکان دادم

هنوزم باورم نمیشه عمه رفته باشه ... یه وقتایی یه جوری دلتنگش می شم که -

... حالم بد میشه کاش انقدر مهربون نبود

مهربان دستی نوازشگرانه بر شانه ام گذاشت و گفت

خانم بود و با اصالت ... تنها جایی که من همیشه با رضایت می اومدم واسه کار -

... یاد ندارم یه بار بهونه بگیره و ایراد رو کارم بذاره ... واسه همین هرسال اول

... این جا زنگ می زدم ... نور به قبر بیاره .. بچه هاشم مثل خودش تربیت کرده

با صدای گوشی همراهم لبخندی زد و گفت

... برم مادر شما هم به کارت برس -

.. تشکری کردم و تماس را برقرار کردم

صدای پر هیجان محیا قلبم را که با یاد آوری عمه و خاطراتش متاثر شده بود رو

... به نشاط برد و لبخند بر لبانم نشانده

، ۱۵:۴۸ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_شصت

با تپش های تند قلبم چشم باز کردم ... نفسم به سختی بالا می آمد ... نگاهم ... روی دامونی نشست که خواب بود

دهانم خشک خشک شده بود .. به زحمت در جایم نشستم ... می خواستم کمی آب :بخورم به سمت پاتختی چرخیدم که صدایش را از پشت سرم شنیدم

... چی می خوای عزیزم-

به طرفش برگشتم... صورتم به عرق نشسته بود ، با دیدنم متوجه حال پریشانم شد ...

:بغض کردم

... دامون-

... یا خدایی بر لب راند و از جا پرید

چی شده ؟ شایلی عزیزم ... درد داری؟-

: سرم را به نشانه نه بالا انداختم و همزمان اشکم سرازیر شد
... خواب بد دیدم.. انگار قلبم توی دهنمه-

.. تندی از آن سوی تخت لیوانی آب برآیم پر کرد و به دستم داد

... بخور اینو ... خودت می گی خواب .. خواب این ساعت که تعبیر نداره-

... آب را بی حرف خوردم ... هنوز هم قلبم تند تند می زد

... هنوز هم تصاویر درهم و برهم مقابل چشمانم بالا و پایین می شد

.. اشکان آن جا بود ... التماس می کرد ... صدایش زنگ دار بود

... من بی حرکت خیره خیره به تصویر مقابلم می نگریستم

.. از یک جایی صدای خنده می آمد ... به پشت سر نگاه کرده بودم

.. بچه ها توی دامن عمه بودند ... بی اختیار دست روی شکمم کشیده بودم

... قلبم هری فرو ریخت

: دامون دست دور شانه ام انداخت

.. عزیز دلم ...تترس من اینجام-

: لب هایم لرزید

... تو نبودی ... صدات کردم-

.. باز هم با یاد آوری شکم خالی ام نفس در سینه ام بند آمد

... عزیزم من این جام-

...دیشب خیلی دیر کردی ... ترسیدم-

... ببخشید من که توضیح دادم برات-

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_شصت_یک

دیشب برخلاف آن چه قول داده بود دیر به خانه برگشت و مرا در انتظار گذاشت... کمی بی حوصله شام خورد و با توضیح کوتاهی که کارشان طول کشیده .. و حسابی خسته است به رختخواب رفتیم

... بوسه هایش بر سر و رویم کمی قلب بی قرارم را آرام کرد

این چه حالی بود ؟

.. وقتی بود دنیا پر از آرامش می شد

:موهایم را کنار زد و بوسه ای بر پیشانی ام نشاندد

... از هیچی نترس .. دامون همیشه کنارته-

.. سر بر سینه اش گذاشتم

... جایی که قلبش پر تپش می تپید

... نمی دانم صدای قلبش بود که مثل یک لالایی نرم مرا به آغوش خواب فرو برد

با حس نفس های گرمش از خواب بیدار شدم... در آغوشش و درست جایی بین

... بازو و سینه اش به خواب رفته بودم

... لبخند زدم و بوسه ای بر نوک بینی اش زدم

:بی آن که چشم باز کند گفت

.. شیطونی نکن ... دیشب که نداشتی خوابیم-

.. خوابم نمیاد-

... جان دامون اذیت نکن .. داغونم ... بذار نیم ساعت دیگه خوابم-

:نگاهم روی ساعت دیواری نشست ... هشت و نیم صبح بود ... لبخند زدم

... می رم صبحونه آماده کنم . تو هم فقط می تونی نیم ساعت بخوابی-

:صدای خسته اش را کشید

...شایلییییی ... خواهش-

:خم شدم و لب هایش را بوسیدم

... جوووووونم-

: بالش را برداشت و روی سرش گذاشت

.. بذار بخوابم-

. دلم برات سوخت_

خب حالا که بیدار نمی شد مجبور بودم تنها بروم ... به آرامی از تخت پایین آمدم و مقابل آینه ایستادم... موهایم را مرتب کردم و بستم ... حتما محبوب خانم بیدار شده بود ... ته دلم ضعف رفت

شام نخورده بودم و به خوردن همان چند بادمجان سرخ شده اکتفا کرده بودم و .. حالا دلم یک صبحانه مفصل می خواست

.. اما قبل از خروج از اتاق صدای آهنگی به گوش رسید

... صدایی مثل زنگ یک گوشی همراه

جستجو گرانه به عقب برگشتم .. صدا از جایی توی چوب رخت لباس ها به گوش
... می رسید

... یک حس غریب بر دلم چنگ زد
... هیچ کدام ما چنین موسیقی روی گوشی های همراهمان نگذاشته بودیم
... لب هایم لرزید
... دامون-

... انگار او هم صدا را شنیده بود ... در جایش نشست
این صدای چیه ؟-

... صدای من بود که گویی از ته چاه بیرون می آمد .. گرفته و خش دار

از جایش پرید و به سمت شلوارش که آویزان بود رفت ... صدا با همان ریتم
... تکرار می شد
.. دست داخل جیبش برد

... و همزمان با بیرون آوردنش ضربان قلب من ایستاد

... نگاه هر دو یمان یخ کرده روی گوشی موبایل زنانه ای میخکوب شده بود

، ۲۰.۰۸.۲۵:۵۱:۱۵

پانصد_شصت_دو

... دامون زیر نگاه خیره من زنگ هشدار گوشی را از کار انداخت
... این گوشی بیش از حد برایم آشنا بود

شاید به خاطر آن روکش خاص و خوشرنگی بود که داشت و در همان نگاه اول
... باعث می شد بفهمی متعلق به کیست

با صدایی لرزان پرسیدم
گوشی دریا پیش تو چی کار می کنه؟-

... واضح جا خورد و بی اختیار نگاهی به گوشی میان انگشتانش انداخت

.. شاید فکر نمی کرد صاحب گوشی را بشناسم

اما از خاطر برده بود در شب مهمانی خانه پرهام مدام این گوشی در دست دریا جا
... به جا می شد

با این حال خود را نباخت و گفت

...دیشب تو ماشینم جا گذاشته-

. این بار مد جا خوردم فکر نمی کردم ان قدر سریع واقعیت را بگوید

لب به دندان بردم که افزود

... گند زدم ... مثلاً خواستم کمتر استرس بگیری-

نمی دانم چرا اما اعتمادی که در قلبم ریشه دوانده بود ان قدری محکم بود که

... اجازه دهم برانیم توضیح دهد

شایلی دیشب واقعا نخواستم ذهنت رو درگیر کنم وگرنه این چیزی نبود که بخوام -

... مخفیش کنم

... جلو آمد و قبل از آن که دستم را بگیرد گوشی را روی تخت پرت کرد

عزیزم دیشب مجبور شدم دریا رو تا جایی برسونم نمی دونم چطور شد که -

... گوشیش تو ماشین جا موند

قلبم به لرزه افتاده بود ... با صدایی گرفته پرسیدم

اون وقت تو چرا باید دریا رو می رسوندی ؟-

..پنجه به موهای پریشانش کشید

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_شصت_سه

.. انگار حرف زدن برایش سخت بود

...شاید هم از حس بد من نسبت به دریا می ترسید

یه مشکلی برای آذر پیش اومده بود پرهام مجبور شد زودتر رفت ... دیر وقت -

...بود منم نخواستم دریا تنها بره تا کرج

چه مشکلی؟-

یه کم حالش بد شده بود ... نمی دونم پرهام و آذر ظاهرا یه مشکلاتی با هم دارن -

... انگار پرهام نمی خواست دریا بفهمه که عیچی بهش نگفت و زودتر رفت. چی

کار باید می کردم میذاشتم اون وقت شب تنها برمی گشت خونه؟

:ابروهایم درهم فرو رفت

دامون تو توقع داری من این حرفا و توجیهات رو باور کنم؟-

انگار کم کم داشت اعتمادم

رنگ می باخت ..حسی وحشتناک در درونم غوغا کرده بود... از دست دامون
. حرصی شده بودم

: ناباورانه نگاهم کرد

چرا باید بهت دروغ بگم؟-

می خواستم باور کنم ... می خواستم اعتماد کنم اما یک طرف ذهنم که درگیر
احساسات بود و قبول نمی کرد ... می گفت طرفت دریاست .. همان که آن شب
گفته بود حرف های دامون را قبول ندارد ... همان که می گفت مردها اگر
موقعیتش باشد خیانت می کنند.. در آن واحد هزار و یک فکر نامربوط به مغزم
... هجوم آورد

... تو از حساسیت من روی دریا خبر داشتی اما بازم-

:انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت روی لبم گذاشت
... شایلی چیزی نگو که نشه بعدش جمعش کرد-

خودم را محکم عقب کشیدم و با صدایی که ناخواسته و تحت تاثیر احساسات آزار
دیده ام بالا رفته بود فریاد زدم

اون گوشى ... دامون اون گوشى اگه امروز زنگ نمى خورد تو قرار نبود بهم -
حرفى بزنى ...درسته؟

:اشكم كه سرازير شد عصبى غريد

ديشب دير رسيدم ... ديدم تو هم زياد سرحال نيستى ... ترسيدم حرف دريا رو -
پيش بگشتم آخر شب به هم مى ريزى گفتم صبح سر حوصله بهت مى گم ... به خدا
نمى خواستم پنهون كنم ... اصلا مگه چي بوده كه بخوام مخفيش كنم ؟

بى نفس نگاهش مى كردم ... بايد آرام مى شدم ... كسى داشت در پس زمينه ذهنم
.. هشدار مى داد ... تصاوير خواب آشفته ام مقابل چشمانم رژه مى رفتند

...سرم را به طرفين تكان دادم

...تو ... تو ... مى دونستى من از دريا خوشم نمياد لعنتى-

:با قدمى بلند خود را به من رساند و بازويم را ميان پنجه گرفت

ديشب وقتى رسيدم خونه تازه با صدای زنگ گوشيش متوجهش شدم .. برش -
داشتم و جواب دادم .. دريا بود .. كلى عذر خواهى كرد كه متوجه افتادن گوشيش
تو ماشين نشده و اونم بعد رسيدن تازه فهميده گوشيش نيست ...همين

:با بدبينانه ترين حالت ممكن گفتم

.. دروغ گفته .. اون بازیت داده-

آخه چرا باید دروغ بگه ... عزیزم من گوشی رو خاموش کردم و انداختم تو -
جییم ... نمی خواستم اذیت بشی ... وقتی چیزی نبود چرا باید با وجود حساسیتی که
داری اذیتت می کردم ؟

: بی اختیار پوزخندی زدم

حساسیت ؟ فکر نمی کردی ساعت تنظیم شده هشدار با گوشی خاموش هم -
... روشن می شه و چیزی که مخفی کردی برملا بشه

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_شصت_چهار

این بار دیگر ظاهرا تیر خلاص را زده بودم که بی توجه به مراعات حالم فریاد
زد:

هیچ می فهمی داری با این لحن حرف زدن چه تهمتی بهم می زنی؟ آخه اگه من -
... می خواستم... استغفرالله

: دستم را رها کرد و کلافه به عقب رفت

شایلی جان ... عزیزم ... من چرا باید اگه قراره کار خلافی کنم جوری رفتار کنم -
که تو بفهمی ؟ اصلا برای چی باید همچین کاری بکنم ؟ من دوستت دارم ... جونم
برای تو و بچه ها درمی ره اون وقت انقدر بدبختم که بخوام با یه همچین کار
کثیفی گند بزنم به زندگیم ... وای خدای من ... این همه بی اعتمادی از کجا میاد ؟
... من چی کار کردم که

: و با نشان دادن نوک انگشتانش اضافه کرد

... اندازه یه ارزن پیشت اعتبار ندارم-

نمی دانم شاید زیاده روی کرده بودم ... اما او که جای من نبود ... او نمی توانست
... بفهمد چه قدر حال من در آن شرایط می تواند بد و وحشتناک باشد

:لب تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت اما با این حال گفت

تو چی توی او کله ت پردازش کردی ؟ شایلی، دریا یه بچه ست .. اون قدری که -
دیشب نتونستم تنها بذارم بره ... فکر نمی کردم قراره همچین جار و جنجالی بشه
..... من فقط خواستم کمکش کنم

ضعف داشتم ... سرم دوران داشت و بچه ها باز هم گوشه ای از شکمم کز کرده
... بودند ... سرش را بلند کرد و با دیدن من انگار متوجه حال بدم شد

:از جا پرید و گفت

خوبی ؟ شایلی یه چیزی بگو خیالم راحت بشه ..ببین چطور یه چیز بی خود رو -
... بزرگ کردی

... آرام سر تکان دادم و چانه ام لرزید

دست دور شانه ام انداخت ... مانعش نشدم ...درمانده و با صدایی که پر بود از غم
:کنار گوشم پیچ زد

هر چی تو بگی .. اصلا من اشتباه کردم ... باید همون دیشب ماجرا رو برات -
... تعریف می کردم ... تو که می دونی استرس برات خوب نیست

... سرم گیج می ره-

:نفسش را با پوفی بیرون داد و مرا لب تخت نشاند

بشین این جا برم برات صبحونه بیارم... ببین چطوری خودت رو اذیت می کنی -
؟

اما همان که قدم به طرف در برداشت نفس من از دردی که تمام شکمم را
... دربرگرفته بود بند رفت

و با صدایی خفه نامش را را بر زبان راندم

... دامون-

وحشتزده به طرفم برگشت و با دیدن من مچاله شده فریاد زد

... شایلی-

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_شصت_پنج

... انگار یکی وجودش را زیر رو کرده بود

آن قدر ترسیده بود که اصلا نفهمیده بود چطور شایلی را به بیمارستان رسانده
... است

نگاهش هر چند ثانیه یک بار به سمت درهای شیشه ای بخش می رفت و برمی
... گشت

... محبوب خانم درست مقابلش نشسته بود و تسبیح به دست صلوات می فرستاد

... نفسش را با فکر اتفاقی که ممکن بود بیافتد سخت بیرون داد

... این روزها همه چیز برخلاف تصورش می گذشت

مثلا خواسته بود استرس و نگرانی را از شایلی دور کند اما برعکسش اتفاق افتاده بود.

...با بی قراری از جا بلند شد و طول راهرو را یکبار بالا و پایین کرد
خانم دکتر گفته بود خطر برطرفش شده است اما او تا خود شایلی را نمی دید آرام
.. نمی گرفت

... به پشت درهای شیشه ای که رسید ایستاد و به دیوار تکیه زد

خسته و بی حوصله همان طور سر پا پلک بست و بی اختیار افکارش به شب
...گذشته پر کشید

... هنوز هم صدای فریاد های پرهام توی گوشش می پیچید

ساعتی بود به شرکت رسیده و مشغول امضای برگه ها و بررسی کارهایی بود که
در این مدت پرهام انجام داده بود اما وقتی صدای فریاد پرهام را شنید دست از کار
... کشیده و از اتاق بیرون زد

... دریا را دید که پشت در اتاق پرهام فالگوش ایستاده است

چی شده ؟-

دریا شانه بالا انداخت و پیچ زد

... نمی دونم-

نگاهی گذرا به صورت آرایش کرده اش انداخت که او را از ظرافت دخترانه اش
خارج کرده بود

... با دست به او اشاره کرد از جلوی در کنار برود

دریا با اکراه کنار کشید و دامون بی توجه به دلخوری او تقه ای به در زد و آرام
... آن را باز کرد

پرهام گوشی به دست هنوز داشت چیزی را توضیح می داد .. ایستاد و به او
.. نگریست تا حرفش تمام شود

می گم گریه نکن ... الان من میام خونه ... د آخه لامصب داری دل منو خون می -
! کنی

... و تماس را قطع کرد و پر حرص گوشی را روی میز انداخت

... چشمانش کاسه خون بود و رنگش مثل گچ سفید سفید

:دامون دریا را صدا زد و گفت

... یه لیوان آب براش بیار-

: و پرهام عصبی و کلافه را وادار به نشستن روی مبل چرمی مقابلش کرد

بشین ببینم چی شده که این جور فریاد می زنی ؟-

پرهام عاجزانه و دردمند نگاهی کرد و پر از حسرت گفت
... خیلی خوشبختی دامون ... خیلی-

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_شصت_شش

دامون که کنار دستش نشسته بود دست روی شانه اش گذاشت و فشرد

... چته پسر ؟ چی کم داری آخه-

پرهام پلک بست و دامون اشکی که از زیر پلک های مرد مقابلش بیرون چکید را
... به وضوح دید
... پرهام-

... دریا رسیده بود و لیوان به دست بالای سرشان بود
.. آب آوردم برات-

.. لیوان را گرفت و به او اشاره کرد بیرون برود

هر چه بود آذر خواهر دریا بود و شاید پرهام نمی خواست در مقابل او حرفی
... بزند

دریا کمی مکث کرد و وقتی دامون چشم غره ای رفت مجبور به ترک اتاق و بستن ... در پشت سرش شد

... پرهام سرش را میان دستانش گرفت ... شانه هایش لرزید
... خسته شدم-

: دامون شانه اش را فشاری داد

... یه کم از این آب رو بخور-

... نگاه خیره و گنگ پرهام به طرفش چرخید
باید چی کار کنم؟-

پرهام جان یه کم از این آب بخور بعد درست و درمون بهم بگو چی شده؟-

... این بار بی حرف دست جلو آورد و لیوان را گرفت

چند جرعه ای را زیر نگاه دامون نوشید و همان طور که لیوان را میان انگشتانش
می فشرد زمزمه وار گفت

... یکی داره زندگی مونو داغون می کنه ... این حرفا حرفای آذر نیست-

: ابروهای دامون بالا پرید

میشه درست بگی چه خبره؟-

پیرهام سرش را پایین انداخت

من و آذر مشکل بچه دار شدن داریم... همیشه طوری رفتار کردیم که خودمون -
... بچه نمی خواییم

متحیر غرید

چیایی؟-

ما سر این قضیه به تفاهم رسیده بودیم... اصلا اجازه نمی دادیم کسی بفهمه -
مشکل داریم... من دوستش دارم دامون اما اون چند وقتیته گیر داده و طلاق می
خواد... آقا اگه به منه که من بچه نمی خوام... اما سر از حرفاش در نمیارم..
... همش حس می کنم داره از یکی خط می گیره

وقتی هم دیگه رو انقدر دوست دارید می تونید خیلی راحت یه بچه بیارید و -
... بزرگ کنید

از جا بلند شد و گفت

باور نمی کنی بارها بهش پیشنهاد دادم... خب چطوری بگم... مشکل از آذره -
برای همین پاش رو توی یه کفش کرده که نمی تونه بذاره من از بابا شدن محروم
... بشم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۵۱

پانصد_شصت_هفت

...عجیب بود واقعا نمی شد درون زندگی ها را از ظاهرشان تشخیص داد

نمی فهمم .. وقتی تو راضی هستی ؟-

... امروز که با حرفاش مغزم سوت کشید-

مگه چی میگه ؟-

میگه برو زن بگیر ... میگه من مشکلی ندارم می توئم تحمل کنم ... داره منو -

... دیوونه می کنه

شاید داره امتحانت می کنه ؟-

شانه بالا انداخت

... دیگه داره از امتحان می گذره-

با صدای محبوب خانم از افکارش بیرون خزید و گیج و مات به او نگریست

... کجایی مادر ؟ دارن می گن می تونی بری خانومت رو ببینی-

نگاه از او گرفت و به پرستاری چشم دوخت که از در شیشه ای سرک کشیده بود

....

... لبخندی پر از رضایت زد و به سمت ورودی بخش تقریبا پرواز کرد

دیدن شایلی در آن حالت دلش را به لرزه در آورد ... مسبب این حال بد را فقط
... خودش می دانست و بس

بوسه ای دیگر بر نوک انگشت او زد و گفت

.. معذرت می خوام-

ظاهرا شایلی هم از خر شیطان پایین آمده بود که پچ زد

... منم زیاده روی کردم-

: چشمان دامون به صورت رنگ پریده ی او دوخته شده بود

باید همه چی رو بهت توضیح می دادم ... فکر نمی کردم این طوری بشه ... اگه -
اتفاقی براتون می افتاد ؟

... دامون-

نفسش را محکم بیرون داد

... جانم-

... ما خوبیم-

... دکترا گفت چند روز استراحت مطلق -

..می دونم ... اما خوبیم -

... دیگه تکرار نمیشه -

... تو کار اشتباهی نکردی -

و سپس نگاهش را از او گرفت و پیچ زد

... من زیادی حساس شدم -

دامون دستش را محکمتر فشرد

... مال خواب بد دیشب بود ... حالم بد بود ببخشید -

دامون از روی صندلی بلند شد و بوسه ای روی پیشانی او گذاشت

فقط اینو بدون اگه تو این مدت حرفی رو نزدم یا واقعیتی رو برات تعریف -
نکردم دلیلش فقط و فقط خود تو بودی و بچه ها نه این که بخوام مخفی کاری کرده
باشم... دلم می خواست همه جوره مراقبت باشم که مبادا نگران بشی و استرس
... داشته باشی اما ظاهرا هیچ جوره موفق نبودم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۵۱

پانصد_ شصت_ هشت

:شایلی لب گزید

بریم خونه ؟-

:ابرو بالا انداخت

.. امشب رو این جا مهمونی دختر خوب ... فردا برمی گردیم خونه-

:دخترک لبخند شیرینی مهمانش کرد و گفت

.. دامون-

... جونم-

من چرا انقدر گشمنه ؟-

: لب های دامون کش آمد

الان می رم برات خوراکی می گیرم ... فکر کنم مشکلی برای خوردن غذا -

... نداشته باشی

:شایلی دستی که به آن سرم وصل بود را بالا آورد

... فکر کنم این باید تموم بشه-

:دامون خم شد و این بار بوسه ای بر نوک بینی او زد

... با دکترت حرف می زنم مامان کوچولو ... و از اتاق خارج شد-

دقایقی بود که خوابی نرم شایلی را در برگرفته بود ... نگاه از صورت او گرفت و ... از جا بلند شد

... حالا دیگر آرامش گرفته بود

شنیدن صدای قلب پسر ها جز یک احساس خوب و راحتی، چیز دیگری در پی ... نداشت

با اصرار زیاد محبوب خانم را راهی خانه کرده بود و خودش کنار شایلی مانده بود ...

... اصلا مگر می توانست به کس دیگری جز خودش اطمینان کند

نگاهی به مبل تاشوی گوشه اتاق انداخت اما قبل از آن که برود و بعد از ساعت ... ها دویدن و سر پا ایستادن کمی دراز بکشد به سمت پنجره رفت . فکر پرهام مثل خوره در جانش نشسته بود

همان دیشب هم آن قدر بی حوصله بود که بابتش نخواستہ بود حرفی بزند و شایلی ... را هم درگیر موضوع آن ها کند

وقتی شنیدن صدای قلب پسر ها وجودش را به وجد آورده بود، دلش ناخواسته برای
. پرهام گرفته بود

شاید این حس یکی از قشنگ ترین حس هایی بود که می توانست هر مردی را
... درگیر خود کند

... همین حس بود که او را بیشتر از قبل پایبند زندگی اش می کرد
عجیب بود دیگری در حسرت داشتن یکی از آن کوچولوها بال بال می زد و خالق
... یکتا به آن ها دوتا دوتا عطا کرده بود
... لبخند تلخی بر لب هایش نشست

عزیز همیشه می گفت کار خدا بی حکمت نیست و گاهی اصلا نمی شود از آن
... سر در آورد

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_شصت_نه

... نگاهش روی چراغ های روشن زیر پایش دو دو می زد

ساعتی پیش دریا با گوشی همراه پرهام تماس گرفته بود و سراغ گوشی اش را ... گرفته بود

نمی دانست چرا از آن لحظه به بعد مدام صدای شایلی که نهیب زده بود " داره ... بازیت می ده" در گوشش زنگ می زد

... به دریا گفته بود فردا با پیک گوشی را برایش خواهد فرستاد
اما بی اختیار ذهنش گاهی به سمت او و گاهی به سمت پرهام و مشکلاتش کشیده ... می شد

بعد از رفتن پرهام با آن حال خراب ، مجبور شده بود کارهای عقب افتاده را خودش انجام دهد چرا که معلوم نبود با آن حال فردا پرهام به سرکار برگردد یا نه...

... زنگ زده بود و به شایلی خبر داده بود که دیر خواهد آمد

دریا هم پا به پایش فعالیت کرده بود و دست آخر وقتی می خواست به خانه ... برگردد گفته بود که امشب قرار بوده به خانه خودشان در کرج برود

دامون که حسابی خسته بود و زهنش درگیر پرهام ، به یک باره عصبانی شده بود :

چرا اینو زودتر نگفتی ؟ واسه چی تا این ساعت موندی شرکت ؟ ساعت یازده -
... شب با این سر و ریخت چطوری بفرستمت تنها بری

دریا بغض کرده و کيفش را چنگ زده و خواسته بود برود... دو تا کارمند ديگر... شرکت ساعتی بود که رفته بودند

دامون با دیدن بغض او حرصی تر غریده بود

... توی این همه دردسر دوروبرمون فقط مونده بود حواسمون به تو یکی باشه-

: دریا با ناراحتی داد زده بود

کی گفته شما حواست به من باشه؟-

لابد خودت با این سر و شکل .. برو بشین تو ماشین تا یه جایی برسونمت ... -
... حوصله یه دردسر تازه رو ندارم

دریا با چهره ای درهم روی صندلی عقب نشسته بود ... در سکوت تالایستگاه مترو ... رانده بود .. دریا با دیدن مترو غریده بود من یه ماشین می گیرم می رم

: نگاهی پر غیظ به صورت دخترک انداخته بود

لابد با این سرو شکل؟-

...سر و شکل من چشه؟ من خودم می تونم برم-

. از این همه بی مبالاتی بدش می امد . پرهام چطور اجازه داده بود

هه ... لازم نکرده .. بشین و آدرس رو بگو ... از فردا هم اگه خواستی با این -
...وضع و حال بیایی شرکت لطف کن و نیا .. چون از همین الان اخراجی

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هفتاد

دریا با دهانی باز و هاج و واج نگاهش کرده بود و دامون در ادامه بی
... حرف او را به خانه شان رسانده و بر گشته بود

و آن جا بود که درست میان راه برگشت دریا زنگ زده بود و از جا ماندن گوشه
.. اش در صندلی عقب او را خبردار کرده بود
...دامون-

... با صدای شایلی به عقب برگشت و لبخند تمام صورتش را دربرگرفت

... برای داشتن این مامان کوچولو هر چه قدر هم شکر گزاری می کرد کم بود
به طرفش پا تند کرد و لب تخت نشست

جانم...چیزی می خوای ؟-

شایلی سر به طرفین تکان داد و پرسید:
چرا نخوابیدی؟ نکنه گرسنته؟ چیزی خوردی؟-

: لبش بیشتر کش آمد
... شایلی می دونستی ما چه قدر خوشبختیم؟ باید خدا رو شکر کنیم نه -

:دست شایلی روی دستش نشست
... و ما چه قدر با کارامون ناشکری می کنیم-

:ابرو درهم کشید
... تقصیر من بود -

همش فکر می کنم به خاطر این لج و لجبازی قرار بود چه بلایی سرمون بیاد تنم -
... یخ می کنه

:دست دامون موهای او را مرتب کرد و نوازشگرانه به گونه اش کشید

... خدا رو شکر تموم شد ...خدا رو شکر که خوبی-
... و خم شد و بوسه ای بر گونه او زد

: دست شایلی روی گونه اش نشست

...تو برام خیلی باارزشی-

: نفس دامون روی صورتش رها شد و با شیطننت گفت

... می دونم-

... دخترک لبخندی زد و دامون در یک حرکت صورتش را بوسه باران کرد

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هفتاد_یک

کلوچه ای به سمتم گرفت و با خباتتی که مثل همیشه مرا به یاد دامون و شیطننت
:هایش می انداخت، گفت

تو چرا هر دفعه که می بینمت بیشتر از قبل باد می کنی؟-

:ریز خندیدم

گمشو پررو ... همش ده روزه منو ندیدیا؟-

: ابروهایش را بالا انداخت

... والا انگار مثل بادکنک بادت کردن ... لپات مثل این سنجابا شده-

:گازی پر اشتها به کلوچه سوغاتی اش زدم و گفتم

.. عزیزم عادیه-

:قری به گردنش داد

ننه قبلا چندتا شیکم زاییدی ؟-

:چشمانم را درشت کردم

.. الهی سرت بیاد اونم چند قلو ... اون وقت بفهمی-

: ریز ریز خندید

تو از کجا می دونی سرم نیومده ؟-

:چشمانم درشتتر شد

... ای بی حیا-

:دستم را گرفت و هیجان زده گفت

من بی حیام ؟ از قدیم گفتن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که -
... سر به تو دارد ... من همش لافم این تو بودی که مرد عمل بودی

و اشاره به شکم کرد ... مشتی نثار بازویش کردم

... حیف که نمی شه و باید مراقب باشم وگرنه می دونستم باهات چی کار کنم-

گونه ام را محکم و صدادار بوسید و گفت

خیلی دلم برات تنگ شده بود . آخریا فرزین می گفت شایلی خونت کم شده ... -
.. دروغ نباشه یه شبم از دلتنگی نشستم زار و زار گریه کردم

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۵۱

پانصد_هفتاد_دو

:ابروهایم بالا پریدند و او خندید

خره باور نمی کنی ؟-

: سر بالا انداختم و او بلندتر خندید

بذار فرزین بیاد .. خودش برات تعریف می کنه .. اگه بدونی اون شب تا صبح -
... چه بلایی سرش آوردم

... این بار من هم خندیدم ... می دانستم می تواند تا چه حد بد قلق باشد

بیچاره فرزین ... دلم برایش سوخت ... چی کارش کردی؟-

.. من چی کارش کردم؟ بگو اون چی کارم کرد ... وای شایلی تموم جونم-

میان کلامش پریدم

... باشه باشه فهمیدم-

... بلند خندید .. پتانسیل آن را داشت که همه چیز را برایم تعریف کند

انگار یاد چیزی افتاده باشد با لحن دلخوری گفت

راستی شماها چرا از اتفاقی که برای اشکان افتاده چیزی به من نگفتید؟ وقتی -

.. دیروز فهمیدم حسابی شوکه شدم

... دیوونه شدی؟ مثلاً چی می گفتیم؟ دو روز رفتی سفر همش خراب شه-

متفکرانه جواب داد

او هوم خوب شد نگفتید ... از دیروز که شنیدم کلی برایش گریه کردم ... آخه -

اعتیاد؟ هنوزم نمی تونم باور کنم چه برسه به این که انگ قاتل شدن هم بهش ببندن

...

... دل من هم با هر بار یادآوری می گرفت

.. هر چه بود ما بچگی و نوجوانی خوبی را در کنار او سپری کرده بودیم

... اما حالا دیگر مطمئن بودم دنیا دار مکافات است

.. وقتی پشت تمام اذیت هایی که شده بودیم اشکان و لارا بودند

... وقتی تهمت قتل به دامون زده شد و راهی زندان شد

... وقتی آن عکس ها رسید و عمه از دست رفت

بی شک پشت همه آن ها اشکان بود و حالا داشت چوب همان ها را می خورد

...

بی اختیار بغض کردم

نمی دونم چرا یهو این طوری شد ... اشکان بچه بدی نبود ... مهربون و آروم -
بود ... هر چی دامون منو اذیت کرده بود اشکان مهربونی خرج کرده بود ... نمی
... دونم شاید تو انتخاب راهش اشتباه کرد که به این جا رسید

هیچ وقت یادم نمی ره وقتی ازت خواستگاری کرد ... یادته چه قدر اون روز -
رقصیدیم و خوشحالی کردیم .. کی فکرشو می کرد ؟ شایلی هیچ کدوم ما فکر نمی
کردیم اشکان این همه خطا کنه ... مامان همیشه توی بچه مثبت بودن، اشکان رو
مثال می زد ... اما اون نفهمید گند زده به عشق پاکتون ... هر بار برای ازبین
.. بردن خطای قبل یه خطای دیگه کرد

: لب برچیدم

هنوزم بعضی موقع وقتی بهش فکر می کنم واقعا نمی تونم باور کنم این همه -
... اتفاق توی این چند وقت افتاده باشه.. اشکان ظاهر پاکی داشت اما از درون

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هفتاد_سه

:میان کلامم پرید

...پر از شیشه خورده بود-

:دستم را گرفت

دیشب به اصرار مامان رفتیم دیدن عمو ... بیچاره عمو آب شده ... اصلا -
... نشناختمش ... مگه چند وقت از عروسی ما می گذره

:دلگیر گفتم

... زن عمو با حرفاش کاری کرد دامون نذاره برم دیدن عمو-

خب اشکانم پسر همین زنِ دیگه ... می تونم حال دامونو بفهمم ... به نظرم کار -
خوبی کرده ... زبون زن عمو مثل نیش مار زهر داره ... نمی گه پسرم انقدر خطا
کرده ... همش می خواد دیگرانو مقصر کنه ... من که می گم اصلا از اولم راضی
... نبوده

با ناراحتی پرسیدم

بازم حرفی زد ، درسته ؟-

بی خیال بابا کی به حرف های اون گوش می کنه .. اگه قراره با چرت و پرت -
... گفتن خالی بشه بذار بگه

کمی در جایم جا به جا شدم و تکه کلوچه ای که هنوز توی دستم مانده بود به بشقاب
... کنار دستم برگرداندم
.. نمی توانستم زن عمو را درک کنم

درست بود که نگران حال و روز پسرش بود اما چرا فکر می کرد با مقصر جلوه
... دادن من بار گناهان او را سبک می کند

حالا دیگه مطمئنم خدا نخواست من زن اشکان بشم ... درسته توی این مدت کم -
اذیت نشدم و انواع و اقسام بلاها سرمون اومد اما انگار باید این جوری می فهمیدم
که اگه اون موقع ازدواج مون به هم خورد یه دلیلی پشتش بوده ...گاهی یه سری
اتفاقا تو زمان خودش تلخ و اذیت کننده ست اما نمی دونیم که چه قدر باید مدیون
...خدا باشیم که نداشته بیشتر درگیرش بشیم

.. او هوم ... منم فکر می کنم خدا دامون رو به موقع رسوند-

:لبخند زدم و او بلند خندید

... اسم دامون میاد نیشست باز می شه-

:بدجنسی زیر لب زمزمه کردم و او که با تکان دادن سرش افزود

... بابای بچه ها .. ای ناقلا-

می دونی محیا ... دامون این روزا با دامونی که من تو بچگیم می شناختم خیلی -
... فرق داره

تو باهاش خوشبختی؟-

:با تمام وجود سر تکان دادم

او هوم ... تو چی با فرزین خوشبختی؟-

:ادای مرا در آورد

... او هوم-

:بینی ام را چین دادم

... بی مزه-

... او هوم شما او هومه ماله ما نه-

دلتنگ همین شیطننت هایش بودم و خودم نمی دانستم .. با آن که خبرهای اطرافم
اذیت کننده بودند اما حضور دوباره محیا می توانست چه قدر حال دلم را خوب کند
...

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هفتاد_چهار

بعد از ظهر وقتی دامون و فرزین از راه رسیدند؛ من و محیا در خنکای باغ
... روی تاب فلزی که دامون به تازگی در حیاط پشتی نصب کرده بود نشسته بودیم
دامون با دیدن لب های خندان من ، مصرانه آن ها را که قصد رفتن داشتند
... برای شام نگه داشت

قرار شد بساط شام را مردها در همان حیاط برپا کنند و ما خانم ها فقط نظاره
... گر باشیم

بماند که بعد از مدت ها به یمن حضور محیا و شیطننت هایش کلی خندیدیم و شب
خوبی گذرانیدیم

از آن جا که هر روز محبوب خانم حیاط پشتی را آب و جارو می کرد و سمورش
.. را علم می کرد

بساط چای و شیرینی بعد از شام هم به خودی خود علم بود
جالب این بود که محبوب خانم توانسته بود با چای های فوق العاده اش دامون را از
خوردن قهوه بیندازد و از او یک چای خور قهار بسازد .. طوری که دامون به
... محض رسیدن به خانه اول سراغ چای های او را می گرفت

... آن شب بعد از رفتن مهمان ها ، من و دامون تا دیر وقت در حیاط پشتی ماندیم

هوا خوب بود و دلپذیر و با وضعیتی که من داشتم دلم نمی خواست داخل خانه
... بروم و ترجیح می دادم بیرون از خانه باشیم

کنارم که نشست به عادت همیشه دست دور کمرم انداخت و بوسه ای نرم اما تند
و تیز به گونه ام نواخت

امروز محیا جونت رو دیدی یاد دامونت نیفتادی؟-

... اوووه آقا دامونو حسادت-

کنار گوشم آرام پیچ زد

اصلا این دختره همیشه هووی من بوده... خدا روشکر این فرزین خان پیداش شد -
... وگرنه الان

ریز خندیدم ... با دیدن خنده ام، چشمانش برقی از ذوق و شعف زد و گفت

... بخند قربونت برم ...بخند که من این لپای گل گلیتو مدیون محیا خانومم-

: دستش که دور شانه ام حلقه شد سر بر سینه اش گذاشتم
.. خوبه که هستی-

:نفسی عمیق از میان موهایم گرفت

... او مم شایلی بوی سیب بهشت می دی-
:سرم را به طرفش برگرداندم که گفت

... از اون سیب ممنوعه هاش-
:لبم کش آمد ..هنوز هم تحت تاثیر شیطنت های محیا بودم که گفتم
... بوی شامپومه-

ابرویی بالا انداخت و با دیدن لبهای بازم خم شد و با شیطنت گازی نرم و
:محتاطانه از گردنم گرفت

یعنی می گی من عطر خوش تنت رو از شامپو تشخیص نمی دم ؟-
:خنده ی سرخوشانه ای کردم که میخکوب صورتم شد و پیچ زد

حالا می تونم حال دل حضرت آدم رو کاملاً درک کنم ... منم بودم همون کارو -
می کردم که اون کرد ... گذشتن از اون سیب سرخ ممنوعه خارج از اراده اش
... بوده

دامون ؟-

دوستت دارم ... دلم برای ذره ذره ی وجودت تنگ شده ... کی این شازده هات به -
دنیا میان ؟

:توی آغوشش فرو رفتم

... بدجنس-

.. بابا من زنمو تمام و کمال می خوام-

: بی آن که نگاهش کنم مشتم روی بازویش نشست

... وای دامون-

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هفتاد_پنج

صدای خانم دکتر هنوز هم در گوشم می پیچید " با این وضعیت زایمان طبیعی
... منتفی هست

با نشستن دست دامون روی شانه ام از افکار درهم و برهم بیرون آمده و نگاهم را
به طرفش چرخاندم

خوشگل من به چی فکر می کنه؟-

پشت سرم نشست و دستانش را آرام دور شکم حلقه کرد ... دیگر این اواخر
... حسابی سنگین شده بودم

... دو ماهی که واقعا سخت گذشته بود اما بالاخره گذشته بود

کیلو وزن اضافه ... خستگی مفرط ... ترش کردن های شدید ... تقریبا این 27
... اواخر هیچ کاری نمی توانستم بکنم

راه رفتن و نشستن و خوابیدن به شدت سخت شده بود و اگر همراهی دامون
.. نبود سخت تر هم می شد

...سرم را به سینه اش تکیه دادم

.. قراره بچه ها حداقل دو هفته زودتر به دنیا بیان-

:سرش را جایی میان سر و گردنم فرو برد و بوسه ای گرم بر آن زد

ما که از این قضیه قبلا خبر داشتیم .. چیز تازه ای نبود... ضمنا فرقش در یکی -
... دو هفته زودتره

.. اوممم ... می دونم .. اما خب من امید داشتم زودتر از موعد نشه-

دلدارانه گفت

خب خانم دکتر که از اول گفته بود .. سخت میشه برای دوقلو زایمان طبیعی باشه -
... و همه چی برمی گرده به رشد بچه ها ... و خیلی عوامل دیگه ... حalam که
:سرم را به طرف بالا چرخاندم و با نگرانی گفتم

...یکی از بچه ها وزنش کمتره از اون یکیه دامون-

:ابرو درهم کشید

انقدر نگران نباش ... دیدی که خانم دکتر گفت همه چی اوکیه و چیز نگران کننده -
ای نداریم... فقط باید یه کوچولو زودتر به دنیا بیان که به اون کم وزن تره آسیبی
... نرسه

... دامون من خیلی می ترسم ... اگه بچه ها-

...هیششش-

:سرش را خم کرد و بوسه ای به نوک بینی ام زد

عزیز دلم من این جام کنارت ... دیدی که خانم دکتر هم گفت جای هیچ نگرانی -
... نیست

:سرم را تکان دادم و او زیر گوشم نفسش را رها کرد و پیچ زد

... خدا رو شکر از عملکرد منم که راضی بود-

:لب هایم کش آمد

.. او هوم گفت چه شوهر خوبی ... و البته بابای خوبتر-

... حالا تو قدر منو ندون-

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هفتاد_شش

:بوسه ای زیر چانه اش زدم

مگه من چیزی گفتم؟-

:بوسه ای دیگر به سر شانه ام زد
... خب دیگه تو دستمزدام کم میداری-

: چشم درشت کردم ، بلند خندید
امشب جبران کن ... حالا وقت ماساژه ... بعدشم یه حموم دونفره گرم و کلی -
... بوس داغ
. پر محبت به چهره اش نگاه کردم ... تمام این مدت پا به پایم آمده بود

دست دراز کرد و ظرف مخصوصی که محتوی مخلوطی از روغن های کنجد،
به مقدار مساوی با هم بود برداشت E نارگیل، بادام، آووکادو، کرچک و ویتامین
: و کنار گوشم پیچ زد
... حالا وقت ماساژه ... پسرها منتظر باباشونن-

... لبم بیشتر کش آمد به این همه ارتباطی که با پسرها برقرار کرده بود
.. کمکم کرد تا دراز کشیدم

... پیراهنم را کنار زد
... پوستم حسابی نازک شده بود

انگشتانش را به مقداری روغن آغشته کرد و آرام و نوازشگرانه روی شکمم
... درست جاهایی که ترک خورده بود کشید

... نگاهش می کردم

آرام بوسه ای بر بالای شکمم زد
... سلام پسر ها ... بابایا من اومدم-

و باز هم نوازشگرانه دست روی شکمم کشید .. نگاهش را به چشمانم دوخت و با
شرارت خندید
.. مامانتونم سلام می رسونه-

... داخل شکمم منقبض شد

این اواخر انقباض ها بیشتر شده بودند و خانم دکتر می گفت همه این ها عادی
است اما باید حواسم هم به تعداد و نوع انقباض ها باشد چرا که در بارداری
... دوقلویی هیچ چیز قابل پیش بینی نیست

می گفت باید از هفته ۳۵ به بعد کاملاً مراقب خود باشم و گوش به زنگ بمانم و
تنها نباشم. زیرا هر لحظه ممکن است بچه ها آمادگی خودشان را برای زندگی
... خارج رحم اعلام کرده و درد زایمان شروع شود

خیلی ها می گفتند خود را برای سزارین در موعد مشخص شده آماده کرده بودند
اما با این وجود زودتر از موعد تعیین شده زایمان کرده بودند ... حالا من به
... تازگی وارد ۳۵ هفتگی شده بودم

دامون داشت با پسرهایش خوش و بش می کرد و همانطور بدنم را آرام با محتوی
... روغن ماساژ می داد

ترک های شکمم زیاد شده بودند و باید هر روز پوستم را که کش بیشتری می آمد
... با روغن چرب نگه می داشتیم

...حالا دیگر کم کم جای پسرها داشت تنگتر و تنگتر می شد
.. اتاق شما و مامانتون رو دیروز کاملا آماده کردیم-

باز نگاهی به چشمانم انداخت
... البته می دونید که فعلا شما اون جا مهمونید-
ریز خندیدم

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هفتاد_هفت

... الان رسماً داری تهدیدشون می کنی-
با خبانت گفت

.. نه بابا تهديد چيه-

و همان طور كه آرام ماساژم مي داد گفت

شايلى يه چيزى بهت بگم نمى خندى بهم ؟ -

انه چرا بخندم-

مى دونى وقتى با پسر ا حرف مى زنم چطورى تصور شون مى كنم؟-

چطورى ؟-

همش حس مى كنم اين دوتا فنچول تا صداشون مى كنم تو هر حالتى كه هستن -
دست مى زنن زير چونه اشون و مثل دوتا بچه حرف گوش كن به حرفاى باباشون
...گوش مى كنن

پسر ها و تصوير سازى از سر و شكل شان براى من هم شيرين بود و البته
باعث مى شد تمام سختى هايمان را به لحظه اى متصور شدنشان در ذهنمان
... فراموش كنيم

البته از وقتى دكتر گفته يكى شون يه كوچيك وزنش كمتره يه جورايى يكى -
... شونو قلچماق تر مى بينم

.. خنده ام گرفته بود

حالا تو می گی اسم کدوم رو بذاریم شایان .. کدوم شاهین ؟-

... کارش تمام شده بود و داشت کمکم می کرد بنشینم

: شانه بالا انداختم که خودش ادامه داد

... من می گم شاهین رو بذاریم رو اون کوچولوئه-

دلیلت چیه ؟-

:مهربان گفت

.. نمی دونم .. دوست دارم مثل اسمش قوی بشه-

چه قدر نگران بود و به روی خودش نمی آورد .. در ظاهر مدام مرا دلداری می داد اما حالا حس می کردم او هم همان اندازه که من نگران هستم نگران پسر هاست

...

:سرم را به نشانه موافقت تکان دادم

... خیلی خوبه ... منم موافقم-

همزمان تلفن همراهش زنگ خورد و او از جایش برخاست ... روی شکمم را پوشاندم و او دست هایش را که چرب شده بود با چند تکه دستمال کاغذی روی میز ... پاک کرد

:تماس را که برقرار کرد لب هایم به خنده باز شد

سلام دنی ... خوبی ؟-

-....

.. آره شایلی و بچه ها هم خوبن-

-...

... چیزی نمونده .. داریم خودمون رو برای یه مارا تن حسابی آماده می کنیم-

... و بلند خندید ... دلم برا این خنده ها که از ته دل بود ضعف می رفت

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هفتاد_هشت

او هوم شایلی هم این جاست ... چیییییی؟ خبر؟-

-...

باورم نمیشه ... تو ... بالاخره اوکی داد؟-

.. با کش آمدن لب ها و برق چشمانش خیالم راحت شد که خبر خوشی در راه است

... ای نامرد ... بدون ما-

..کنارم نشست

دنی واقعا برات خوشحالم.. می دونم که شرایط ما رو درک می کنی ... دوست -
داشتم تو این لحظه قشنگ کنارت باشم اما هیچ جوره نمی تونم شایلی رو تنها بذارم
... بیا با خودش حرف بزن ... بهتر خودت این خبر عالی رو بهش بدی

و گوشی را به طرفم گرفت

... الوسلام... دانیار جان خوبی ؟ خوش خبر باشی-

صدایش پر نشاط در گوشم پیچید

سلام عزیزم .. شما خوبی ... بچه ها چطورن؟-

... واقعا دلتنگش بودم .. کم برادرانه خرجم نکرده بود

.. خوبن عموشون .. کم کم داریم آماده اومدنشون می شیم-

... ای جانم ... شایلی جان ... بالاخره اوکی رو گرفتم-

... واییی.چه قدر عالی -

این ماه قرار نامزدی گذاشتیم ... دوست داشتم شماها هم باشید اما می دونم که -
... همیشه

... او هوم ... تو کی می دونی من الان بیشتر شبیه یه کدو قل قله زنم-
... سعی کنم روز نامزدی لایو با هم ارتباط برقرار کنیم ... می بینمتون-

... حتما ... خیلی سلام برسون و نامزدت رو از طرف من ببوس-

: بلند خندید

... اوکی حتما ... دلم براتون خیلی تنگه-

سپس قدری دیگر با دامون حرف زد و تماس را قطع کرد .. لبخند از روی لب
های دامون کنار نمی رفت ... به قول خودش حسابی با این خبر شارژ شده بود ...
عکس های دوست دختر دانیار را دیده بودم ... دختری که وقتی در لندن بودم قسمت
نشده بود ببینمش ... زیبا و متین بود و به گفته دامون چند سالی بود که با هم بودند
... و حالا قرار ازدواج گذاشته بودند

. بی اختیار به یاد عمه افتادم چه قدر دلش عروسی دانیار را می خواست

... نفسم را آه مانند بیرون دادم

:دامون دستم را گرفت گفت

تو هم یاد مامان افتادی ؟-

: سر تکان دادم و باز بی اختیار بغض کردم

کاش عمه بود و همه این خوشی ها رو می دید ... به دنیا اومدن پسر ها ... -
... عروسی دانیار

دست دور شانه ام انداخت و مهربان گونه‌ام را بوسید

... مامان همیشه هست و دورادور مراقبمونه-

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هفتاد_نه

تماس روی گوشی اش را که بی جواب مانده بود قطع کرد و داخل کیفش انداخت
...

پوفی کرد و عصبی زیر لب غرید

کجایی تو پرهام؟-

... از پله ها به سرعت بالا رفت

هوا حسابی گرم شده بود و دلش می خواست هر چه زودتر کارش را تمام کرده به
... خانه برگردد

... بخصوص که نگران شایلی بود

این روزها با وجود حضور همیشگی مادر بزرگشان و محبوب خانم تا خودش در
... خانه نمی ماند دلش آرام نمی گرفت

تاریخ زایمان مشخص شده بود اما دکتر گوشزد کرده بود باید مراقب باشند چون
....هیچ چیزی نشان نمی دهد و ممکن است بچه ها بخواهند زودتر بیایند

... پشت در شرکت که رسید دست در جیبش فرو برد و کلیدش را بیرون کشید
... می دانست شرکت این ساعت از روز تعطیل است

... اصلا برای همین بود که در به در به دنبال پرهام می گشت
... با یافتن دسته کلیدش ،کلید را داخل قفل فرو برد و در را باز کرد
.. فضای سالن مقابلش در سکوت فرو رفته بود

... وارد شد و در را پشت سر بست
کیفش را روی میز منشی گذاشت و خواست به سمت آشپزخانه برود که حس کرد
... صدای خنده زنانه ای شنید

... بی اختیار در جایش ایستاد
نگاهش دور تا دور چرخید ...دهان باز کرد تا صدا بزند اما یک حسی او را به
... سکوت وا داشت
... گوش تیز کرد
... اشتباه نکرده بود صدایی که شنیده بود حالا واضح تر بود
... چشمانش درشت شد

... به طرف صدا که درست از داخل اتاق پرهام به گوش می رسید رفت
... صدای خنده های ریز زنانه و
... صداهایی عجیب آشنا

... متحیر پنجه به موهایش کشید
... باور نمی کرد ... اصلا در مخیله اش نمی گنجید
... دستش به سمت در اتاق رفت

... این خنده ها برایش آشنا بود
ناباورانه در را به یک ضرب باز کرد و با چشمانی پر از تاسف چشم به تصویر
... مقابلش دوخت
... صدای دامون گفتن پرهام و جیغ دریا با هم یکی شد

... دیدن چنین چیزی آن هم در محیط شرکت را باور نداشت
نمی دانست چرا صدای شایلی در گوشش پیچید "اون دروغ می گه ... داره بازیت
" می ده

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۵۱

پانصد_هشتاد

... با خشمی فرو خورده پلک بست و انگشتانش مشت شد
... دلش می خواست جلو برود و یکی یک سیلی جانانه در گوش شان بنشانند
... اما به نظرش ارزشش را نداشت

... جای ایستادن نبود
بی آن که چشم باز کند به عقب چرخید و آن وقت بود که توانست چشم باز کرده
... اتاق را ترک کند

صدای دامون دامون گفتن های پریشان پرهام پس زمینه سرش شده بود و درست
... مثل پتکی که بر سندان می خورد دنگ دنگ می کرد
... با خشم وارد اتاقش شد و عصبی به سمت پنجره رفت
.. پرده را کنار زد و پنجره تا به آخر گشود

... به هوای تازه نیاز داشت
... حس خفگی می کرد
لعنتی چطور توانسته بود این گند را به شرکت او بزند ؟
اصلا با خودش چه فکری کرده بود ؟

... نفس عمیقی کشید اما درد بدی در سینه اش نشست
... حال بدی داشت و حالا هر لحظه که بیشتر می گذشت بدتر هم می شد

.. این یک مورد در کتس نمی رفت
... رسماً شرکت را به کثافت کشیده بودند

... اخلاقیات همیشه برایش مهم بود و پرهام از آن به خوبی آگاه بود
صدای پرهام که حالا توانسته بود پیرهنش را به زحمت و هول زده به تن کند او
... را به عقب برگرداند

فریاد زد
چطور تونستی؟-

مردک هرز ... حالش داشت به هم می خورد... پرهام دستپاچه گفت
... بذار توضیح بدم-
باورم نمیشه... همه اش نقشه بود پرهام؟ اون ننه من غریب بازی ها؟-

سپس صدای او را تقلید کرد
دختره کاری نداره دامون بیاد این جا کمک دستمون باشه ... وای خدای من ... -
الان رسماً کار دار شده؟

پرهام از خجالت سرخ شده سرش را پایین انداخت اما دامون نمی توانست سکوت
: کند

اوردی بهت سرویس بده ؟ آره ؟ کی انقدر آشغال شدی تو ؟-

پرهام سرخ از آن همه حرف که بارش شده بود گفت

... د لا مصب یه کم امون بده-

دامون بی اعصاب پوزخند زد

... مرتیکه چی با خودت فکر کردی آخه ؟ وا خدای من باورم نمیشه-

! دامون به خدا این طوری نیست که فکر می کنی-

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هشتاد_یک

... تصویری که دیده بود به آنی مقابل چشمانش جان گرفت

... پرهام آن جا بود . با نیم تنه ای عریان و دریا میان آغوشش

... واقعا لازمه توضیح بیشتری نبود

... دلش می خواست پرهام را تا جایی که می تواند و جا داشت بزند

... خیانت در نظرش خیانت بود

... اون کاراتم فیلم بود نه ؟ بیچاره آذر ... شما دوتا چه کثافتایی هستید آخه-

... بذار توضیح بدم دامون-

.. مشتش گره خورد .. چه قدر داشت حرمت نگه می داشت

... چه قدر داشت تحمل می کرد

... همین الان اون دختره رو از این جا میندازی بیرون-

... پرهام آب دهانش را فرو داد و رنگ پریده او را نگریست

ضمنا ... فردا حسابرس میارم تا تکلیف این شراکت رو مشخص کنه ... یا تو -

.. سهم منو می خری یا من سهم تو رو

:پرهام ناباورانه نالید

چی می گی دامون ؟-

... گند زدی پرهام ... نمی خوام ریختت رو ببینم-

...پرهام باور نمی کرد دامون چنین واکنشی نشان دهد

... دامون ... نکن ... من یه غلطی کردم-

: دست دامون به نشانه سکوت بالا رفت

... بس کن پرهام ... هر چیزی تو کتم می رفت الا این کارت-

: و با یادآوری چیزی که دیده بود خشمگین به طرفش هجوم برد
چندبار دیگه باهاش بودی ؟ پس بگو خانم واسه چی گوشی شو تو ماشین من جا -
.. گذاشت ... لابد فکر کرد منم یه احمق مثل تو ... بیچاره آذر

... دامون .. ببین-

... هیچی نگو پرهام ... دلم می خواد تا جایی که میشه بزنمت-

... آذر می خواد جدا شه-

:پوزخند صدا داری زد

.. تو هم لابد داری تلاش می کنی برش گردونی-

... خسته شدم-

اوکی پس تو بغل خواهرش داشتی خستگی در می کردی ؟-

... بس کن دامون .. تو هیچی نمی دونی-

:دامون عصبی غرید

... د کاری نکن جوری بزنمت که با دیوار یکی شی-

:پرهام عاجزانه گفت

، ۲۰.۰۸.۲۵:۵۱:۱۵

پانصد_هشتاد_دو

... ما خیلی وقته اختلاف داریم_

یعنی الان باید بهت حق بدم نفهم؟-

... نه ... ولی خب ... یه فرصت که می تونی-

پرهام تمومه ... ترجیح می دم همه چی رو تموم کنیم .. همین که مستقیم نمی رم -
... پیش آذر برو خداتو شکر کن

... تو نمی تونی همچین کاری با من کنی ؟ من برای این شرکت زحمت کشیدم-

: شانه بالا انداخت

... باشه مال خودت .. سهم منو می دی من می رم کنار-

... ناباورانه به دامون نگریست .. به صورت برافروخته اش

:سرش را پایین انداخت و این بار دامون با صدایی گرفته گفت

...برو اون دختره رو بفرست بره ... حالم از هر دوتون به هم می خوره-

پرهام که می دید دیگر اصرار کردن در آن لحظه بی فایده است آرام و بی حرف
... از اتاق خارج شد

...به سمت صندلی اش رفت و خود را روی آن رها کرد

... چه قدر عجیب بود

.. چنین واکنشی را از خودش بعید می دانست

... چرا نمی توانست کار زشت و قبیح پرهام را هضم کند

این جور چیزها را در فیلم ها زیاد دیده بود حتی بارها در دانشکده شان ناخواسته ... شاهد رابطه زن و مرد بود . یک امر عادی در اروپا

اما چرا حس می کرد دارد خفه می شود ؟

... به یاد شبی افتاد که دریا را تا کرج رسانده بود

این دختر مشکل داشت ... چطور می توانست این طور وارد زندگی خواهرش شود ؟

... یاد حرف های او در شب مهمانی افتاد

... حالا که بیشتر فکر می کرد به شایلی و حس های زنانه اش حق می داد

صدای پاشنه های کفش دریا باعث شد مثل تیری از جا بپرد و طول اتاق را با قدم ... های بلند طی کند

... در را باز کرد و آن دو با دیدنش میان سالن ایستادند

... دامن گامی به جلو برداشت

... دریا بی پروا تر از پرهام بود

... نگاه به چشمان او دوخت

... برعکس تصوراتش این دختر بچه نبود و باید از او و افکار پلیدش می ترسید

گفته بودی عشق معنا نداره ... گفته بودی همش هوا و هوس آقاییونه ... گفته -

بودی مردا همش اولدورم بلدورم دارن ... تو راست می گفتی ... تا وقتی زنا و

... دخترای هرزی مثل تو وجود دارن همیشه باید حواس جمع بود

دخترک نگاه پررو اش را به چشمان او دوخت و با لحنی تهدیدگرانه گفت:
... از اخراج من بد می بینی دامون خان-

حیران از این همه وقاحت ، انگشتان دامون برای بار چندم در آن لحظات مشت شد
و فریاد زد

... فقط از جلوی چشمام گم شید-

دریا چنان جا خورد که قدمی به عقب برداشت و این بار پرهام با آشفتگی
.. مشهودی او را به بیرون از شرکت هدایت کرد

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هشتادوسه

.. خیر ظاهراً قرار نبود این اخم ها و ابروهای درهم از هم باز شود

....خیلی راحت می شد حس کرد دامون سرحال نیست

نگاهش خیره به جایی روی برگه های مقابلش بود اما مطمئن بودم خودش جای
.. دیگر سیر و سیاحت می کرد

ساعتی بود که مادر جون و محبوب خانم برای خواب رفته بودند و ما تنها شده
...بودیم

... شام را در آرامشی غریبانه خورده بودیم

... پسر شلوغ این خانه امشب زیادی ساکت بود

... و من تحمل این سکوت را نداشتم

کنارم نشسته بود اما ظاهر را دنیای دیگری را سیر می کرد ... آرام صدایش کردم
دامون جان؟-

جواب که نداد شیطننت کردم و انگشتم را نرم روی بازویش کشیدم
ششششش... هی ... آقاهه؟-

گیج و منگ به طرفم چرخید
... جونم-

چیزی شده؟-

سرش را به نشانه نه تکان داد
! نه-

لب برچیدم

پس چرا باهام حرف نمی زنی؟-

دستی به موهایش کشید و لبخند نیم بندی زد

... معذرت می خوام خوشگلم ... حواسم جای دیگه ای بود-

می دانستم به خاطر رعایت حالم و گوشزد شدید خانم دکتر از گفتن مشکلات کاری

... اش حذر می کرد **@Romanbook_ir**
به روزترین کانال رمان و کتاب

درست مثل یک چینی شکستی شده بودم که با هر تلنگری ممکن بود صدمه ببیند و
.. همه سعی داشتند نهایت احتیاط را بکنند

با ناز سرم را به بازویش تکیه دادم

اون وقت حواس آقامون کجا بود؟ از وقتی اومدی خیلی ساکتی ... دامون چی -
شده؟

.. زیاد خوب نیستم-

... خب بهم بگو چی شده؟ شاید بتونم کمکت کنم-

:این بار واقعی خندید و با نگاه به شکمم گفت

تو؟-

:مشتم نرم روی بازویش نشست

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هشتادوچهار

... ای بدجنس .. همچی می گی تو انگار من چمه-

:و خودم را مثل یک گربه ملوس لوس کردم

... خب همش یه کوچولو حامله ام-

دستش را محکم دور شانه ام حلقه کرد و به خود فشرد و با دمی عمیق که از ممیان

:موهایم گرفته بود گفت

همش یه کوچولو؟! پس این شکم گنده چیه؟-

:ریز خندیدم

وای دامون از بامشاد هم گذشتم ... امروز خیلی کلافه بودم .. رسماً دیگه باید -
... بلدوزر بیاد منو از جام تکون بده

... کامل به طرفم چرخید

... خم شد و لب هایش را بی هیچ حرفی بر لب هایم گذاشت

نفس در سینه ام حبس شده بود که فاصله گرفت

... ازت ممنونم ... به خاطر همه چی ... خیلی می خواهمت -

... دلم برای صدای گرفته اش غصه دار شد

.. چرا صدات انقدر غمگینه ... هیچ وقت این طور ندیدمت -

انگشتش را نوازشگر روی گونه ام کشید

امروز که کمربت درد نداشت؟ -

: این یعنی نمی خواست راجع به موضوعی که اذیتش می کرد حرف بزند

داری می پیچونیم؟ -

: شانه بالا انداخت

... چیز جالبی نیست وگرنه تعریف می کردم بانو -

... ان قدر خوب کلمه بانو را به کار می برد که بی اختیار کم می آوردم

دست روی کمرم گذاشتم و تصمیم گرفتم با داشتن حالی که داشت اذیتش نکنم

دردش مثل همیشه ست ... می بینی که اگه محافظ شکم رو نبندم دیگه حرکت -

... برام مشکل میشه

:جلو کشید و این بار بوسه ای روی پیشانی ام نشاند

همه زحماتت رو جبران می کنم.. الانم پاشو بریم حموم یه دوش حالتو میاره -
...سرجاش

حمام با او را دوست داشتم ... کاری که این روزها به تنهایی قادر به انجامش نبودم
...

...کمکم می کرد و با نواز هایش هر دو به آرامش می رسیدیم
خواستم به کمکش از جا بلند شوم که حس کردم تمام شکمم به یک باره منقبض
.. شد و دردی عجیب زیر شکمم پیچید

: ناله ام بلند شد

... وای دامون-

: نگران و ترسیده چشم به من دوخت

چی شد؟ درد داری؟-

انگار درد به یک باره هجوم آورده بود .. نمی خواستم بترسانمش اما نمی شد درد
: بی امان بود ... بی نفس تر گفتم

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هشتادوپنج

... آییییی-

... شکم سفت و منقبض شده بود و نمی توانستم نفس بکشم

دامون دستپاچه و بی حواس گفت

... عزیزم خونسرد باش ... بشین برم بقیه رو بیدار کنم ... باید بریم بیمارستان-

دستش را محکم گرفتم

... دامون نرو ... صبر کن. خانم دکتر گفته بود-

... لب گزیدم

... دردای یک دفعه ای

در کلام گفتنش راحت بود اما عملا هر دوی ما بی تجربه بودیم

آها نفس عمیق بکش .. وای چرا من هول شدم ... شایلی عزیزم خوبی ؟ نفس -

... بکش. اها

برای اسودگی خیالش نفس کشیدم

... آرام و عمیق

... دردی که تمام وجودم را پر کرده بود انگار کم کم فروکش می کرد
... به یک باره آمده بود و به یک باره هم رفته بود

دستش که یخ کرده بود فشردم

... نترس ... چیزی نیست .. خوبم .. اروم شد-

... یعنی چی چیزی نیست ؟ باید بریم بیمارستان-

.. تنم خیس عرق شده بود اما دردم کم شده بود

... باشه عزیزم می ریم... اما به خدا الان خوبم .. تو فقط هول نشو-

: با کف دستانش دو طرف صورتم را گرفت و گفت

خوبی واقعا؟-

.. اوهوم-

... شایلی مردم یه لحظه ... وای خدا... قند خونم افتاد-

... بی اختیار خنده ام گرفته بود

... از فاز غمش بیرون آمده بود

: لب های کش آمده ام را که دید نفسی به آسودگی بیرون داد

... اووووف ... خدا نوکرتم-

و مهربان بوسه ای به گونه ام زد

شکرت ... بشین این جا تا من همه چی رو آماده کنم ... خانم دکتر هشدارش رو -
... داده بود

عزیزم من خوبم ... همه چی آماده ست ساکا رو بذار تو ماشین .. محبوب خانم و -
... مادر جونم بیدار کن

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هشتادوشش

... حتی قربان صدقه های مادر بزرگش هم نمی توانست آرامش کند
... دیدن درد کشیدن شایلی نفسش را می برد و قلبش را به درد می آورد
... اصلا تحملش را نداشت

رنگ از رخ دخترکش رفته بود و با لب گزیدن های پی در پی و نفس هایی که حالا
از شدت درد، عمیق شده بودند

می خواست بیشتر از آن دامون را نترساند اما ظاهراً موفق نبود و دامون می توانست همه آن ها را حس کند

امان از قلب هایی که به هم متصل بود و می شد ذره ذره ی آن دردها را حس ... کرد و چشید

... به زحمت شایلی را روی صندلی عقب نشانده بود و عزیزش هم کنار او

... محبوب خانم که کنار دستش نشست دیگر نفهمید تا خود بیمارستان چطور راند نگاهش از داخل آینه هر لحظه روی چهره به عرق نشسته شایلی می رفت و ... برمی گشت

.. دخترک ناله هایش داشت رو به افزایش می رفت که به بیمارستان رسیدند

اتومبیل را که وارد اورژانس کرد دیگر نفهمید چطور پایین رفت و هوار هوار به ... دنبال یک برانکارد کل بخش اورژانس را بر سرش گذاشت

... چرا همه چیز به نظرش آن قدر کند می گذشت

شاید هم فکر می کرد شق القمر کرده و این تنها زن اوست که در حال زایمان است ...

انگار همین کافی بود تا شایلی برای یک لحظه درد را فراموش کند و میان ناله .. هایش بخندد

مادر جون هم که با دیدن نوه اش در آن وضع به خنده افتاده بود گفت

اوا مادر این پسره چرا انقدر کولی بازی درمیاره خوبه حالا دردش رو یکی -
... دیگه می کشه این هوار می زنه
محبوب خانم مهربان و مادرانه گفت

بچه م ترسیده ... به روش نمیاره ... نمی بینی چطور رنگ به رو نداره؟-
شایلی نالید

... تو رو خدا شماها حواستون بهش باشه ... من خوبم-

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هشتادوهفت

مادر بزرگش دستش را فشرد و گفت
... مادر تو فکر خودت باش مرده عادتشونه کولی بازی دربیارن-
و ریز خندید و انگار که یاد خاطره ای افتاده باشد گفت

دامونم به بابا بزرگش رفته ... خدا بیامرز اونم همین جوری سر عمو نادر ت -
خونه رو روی سرش گذاشته بود ... هیچ وقت یادم نمی ره من داشتم از درد هلاک
... می شدم غلام رضا خان سر همه داد و بیداد می کرد تا برن ماما بیارن
.. همزمان در باز شد و دامون که نفس نفس می زد تا نیمه داخل اتومبیل فرو رفت

دست دراز کرد و کمک کرد تا شایلی آرام پیاده شود اما همزمان کنارگوش او
:قربان صدقه اش می رفت

... بیا الهی قربونت برم ... بیا عزیز دل دامون-

:مادر جون غر غر کنان پیاده شد

پسر یه کم آروم باش ... چیه بیمارستانو روی سرت گذاشتی ... حالا خوبه تو -
... زائو نیستی

محبوب خانم هم که رنگ و روی او را دیده بود به کمک دامون رفت تا بالاخره
... شایلی را از طریق برانکارد به داخل بیمارستان منتقل کردند

درست در ورودی بخش ، جایی که دامون دیگر اجازه ورود نداشت برانکارد
.. ایستاد

: شایلی با صدایی خفه صدایش زد و او که بی نفس کنارش ایستاد گفت

جانم ... من همین جام ... بهم قول دادی صحیح و سالم از اون جا بیایی بیرون ... -
... شایلی خیلی دوستت دارم .. می دونی دیگه دختر

... پرستاری که کنارش ایستاده بود خنده اش گرفته بود

:و زیر لب پچ زد

...اوه چه رمانتیک-

... کمتر مردی را این طوری راحت و بی توجه به دیگران دیده بود
خب اکثرا رعایت محیط اطراف شان را می کردند اما دامون انگار فقط در آن
... لحظه شایلی را می دید و بس

: دست شایلی بالا آمد و دست دراز شده او را گرفت
... دامون قول بده مراقب خودت باشی-

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۵۱

... پانصد_هشتادوهشت صدایش بغض داشت
... بچه ها رو-

: دامون اجازه نداد و خم شد و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت
... برو به خدا امانت دادم ... منتظرتم عشقم-
.. قطره اشکی از کنار چشم شایلی بیرون چکید
مادر بزرگش هم بغض کرده بود اما با این حال او را بوسید و به خدا سپرد تا
... زایمان راحتی داشته باشد

محبوب خانم که این روزها مثل عمه برایش مادری کرده بود حق زنان اشک را با
پر چادرش پاک کرد و گفت

همش تقصیر این دامون خانه ... ببین چطور اشک ماهارم درآورد ... مادر ما -
.. این بیرون منتظریم... برو به خدا سپردیمت

... شایلی را که وارد بخش کردند انگار تتمه انرژی دامون به آخر رسید
... نفسش را پر صدا بیرون داد و به دیوار تکیه زد

... با دکتر شایلی صحبت شده بود و قرار بود تا دقایقی دیگر برسد
: عزیز جلو رفت و دستان چروکیده اش را روی صورت نوه اش گذاشت
... الهی قربونت برم ... جون نموند و است بچه م-

:شانه دامون که لرزید و چشمانش خیس شد، دهان مادر بزرگش باز ماند
اوا خاک به سرم ... مردم مگه گریه می کنه ؟-

:دامون بی طاقت در آغوش مادر بزرگش حل شد و نالید
عزیز شایلی خیلی تنهاست ... می ببینی همه مادرشون کنارشونه ... عزیز قلبم -
...داره وایمسته براش

:عزیز که دلش برای بی کسی بچه هایش کباب شده بود با خودداری توپید

خدا نگه تون داره واسه هم مادر ... تو باید همه کسش باشی .. تا وقتی همو دارید -
غصه نخورید ... پسر، بابای دوتا پهلون می خوای بشی ... شایلی هم مادرشون
..... کار خدا بی حکمت نیست ... باید قوی باشید

نمیشه منم برم پیشش ؟-

:ابروهای عزیز بالا پرید و به صورت خود زد

خاک به سرم مادر ... دیگه چی ؟-

:دامون که به لحن متحیر مادر بزرگش خنده اش گرفته بود گفت

عزیز من که قبلا بهت گفته بودم، تو اروپا اجازه می دن مرد پیش خانومش باشه -
تا اون بدون دغدغه و نگرانی زایمان کنه ... الان اگه پیشش بودم شونه هاشو
...ماساژ می دادم تازه می تونستم ببوسمش تا دردش آروم بشه
دست عزیز روی پیشانی اش نشست و همانطور که لب پایش را زیر دندان می
برد و گفت

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_هشتادونه

چی میگی تو پسر..خدا روشکر تب نداری بگم داری هذیون می گی ...نگفتم از -
... این حرفا نزن

قبلا هم یک بار به شوخی در خانه حرف از زایمان در بیمارستان های اروپایی
... زده بود اما مادر بزرگش حرف خودش را می زد و بس

یه پرده بین زن و شوهره ... یعنی چی که مرد بره تو اتاق زایمان ؟ خدا به دور -
... .. آخر زمان شده

کل کل با مادر بزرگش کمی حالش را بهتر کرده بود و از آن فشار و استرس اولیه
... کاسته شده بود

برخلاف این مدت که دایم به شایلی گفته بود خود را آماده کرده است، ظاهرا این
... یک حس خودجوش بود که نتوانسته بود در برابرش بایستد

... دیدن شایلی در آن حالت درد و بی قراری دیوانه اش کرده بود

با آمدن خانم دکتر به سمتش پا تند کرد... زن لبخندی مهمان او و بقیه کرد و با
خوش اخلاقی گفت:

تبریک می گم بالاخره دوقلو ها دارن میان... شنیدم باباشون خیلی سر و صدا -
... کرده

پس خبر کولی بازی هایش به گوش او هم رسیده بود

دامون دستی به صورت خود کشید و گفت

... آخرشم زوتر از موعد شد ... خانم دکتر خیلی درد می کشید-

دکتر لبخند زد

مادر شدن به این راحتی ها نیست ... خدا قدرت و توانشم به خانوما داده... ضمن -
این که برای زایمان دوقلوها طبیعیه .. با توجه به تنگی جای بچه ها ما این روزها
هر لحظه منتظرشون بودیم ... حالا هم اجازه بدید من برم داخل .. تا ببینم اوضاع
.. در چه حاله

دامون بی محابا گفت

... کاش این جا هم یه فکری به حال همسرای بی قرار می کردید-

: دکتر که کمی جا خورده بود لب گزید

می خوایید بگم یه آرام بخش بهتون بزنن ؟-

... نه ترجیح می دادم می تونستم تو این لحظه های سخت پیش خانومم باشم-

خانم دکتر که این بار خنده اش را رها کرده بود گفت

...بشینید همین جا قول می دم خیلی زود بفرستمتون پیش خانم تون-

با رفتن دکتر به داخل بخش هر کدام روی نیمکتی نشستند و جز انتظار کاری از
... دست شان بر نمی آمد

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_نود

... نگاهش روی دوقلوهای پشت شیشه جا خوش کرده بود
... صدای شایلی او را به خاطره ای نه چندان دور برد
... ببین چه قدر کوچولوئه .. خیلی خوشگله"
... چه قدر زشته-

" نه خیرم... تو خیلی بی سلیقه ای-

... بی اختیار خنده بر لب هایش نشست
حالا شایلی یک جفت از همان زشت های پر مو و کوچولو را به او هدیه کرده بود
...

:جلوتر رفت و دست روی شیشه کشید
... سلام بابایی ها-

.. خودش هم از جمع بستن پسر ها خنده اش گرفت
... از این به بعد هر کاری رو باید دوبار دوبار انجام می داد
.. نگاهش تمام مدت روی زوایای صورت آن ها چرخیده بود
.. تنها فرق شان کوچک بودن یکی از قل دیگر بود
... هنوز مادر بزرگ و محبوب خانم را برای دیدن بچه ها نیاورده بود
. دلش یک تنهایی خاص با پسر ها را می خواست
... چه قدر خطر از بیخ گوششان رد شده بود

... خدا را شکر دکتر با تبحر توانسته بود هر دو کودک را سالم به دنیا بیاورد
نگاهش روی آن یکی که درشت تر بود نشست و پیچ زد
خیلی باید مراقب داداش کوچیکت باشی ... مثل عمو دانیارت که همیشه حواسش -
... به من بود

... نوزاد تکانی خورد

..دلش ضعف رفت

:این بار نگاهش روی نوزاد کوچکت نشست و زمزمه وار گفت
..ما همه مون مراقبتیم ... من و مامان و داداشی-

دلش پیش شایلی رفت اما می خواست قبل از رفتن به دیدارش اول با پسرهای یک
... عهد و پیمان ببندد

:این بار کف هر دو دستش را روی شیشه گذاشت و گفت

یادتون نرفته که چیا بهتون گفتم ... از این به بعد ما باید هر سه تامون مراقب -
... مامان خوشگله باشیم... دیدید که چه قدر درد کشید

...دلش می خواست پسرهای را طوری بار بیاورد که همیشه حامی مادرشان باشند
عجیب امروز تنهایی شایلی اذیتش کرده بود و به خودش قول داده بود تا همیشه
... مراقبش باشد

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۵۱

پانصد_نود_یک

صدای نوازشگرانه ای مرا به باز کردن چشم هایم تشویق می کرد

عزیز دل دامون نمی خوای اون چشمای خوشگلت رو باز کنی؟-

پلک های خسته ام را به آرامی باز کردم. در اثر گریه هایم پلک هایم سنگین و متورم شده بودند اما شوق دیدار دامون باعث می شد هر طور شده چشم باز کنم

گردش انگشتانش میان موهایم لذت بخش و سکر آور بود . صدایم خش دار از گلو بیرون زد :

. دامون-

. جانم-

. لب هایش خندان و چشمانش برقی پر از شعف داشت

. صورتش مقابل صورتم و در نزدیک ترین حالت ممکن قرار داشت

خوبی؟-

. سرم را تکان دادم

. لبخندی مهربان زد

خسته نباشی دلاور. می دونی چه کار بزرگی کردی؟-

. خندیدم

. می خندی خوشگلم ... کاری که تو کردی فوق العاده بود-

دیدی شون؟-

: باز هم برقی از چشمانش گذشت

. او هوم . دوتا جوجه اردک زشت-

. دامون-

..جانم-

. و همزمان بلند خندید . حسابی کیفور بود و همین ته دلم را به ضعف می نشاند

به شدت احساس خستگی می کردم . مثل کسی شده بودم که بعد ماه ها بار

. سنگینی را که به دوش داشت بر زمین گذاشته است

شب گذشته درد سختی را چشیده بودم اما با این حال کارم به اتاق عمل کشیده بود

.

به دلیل کوچک بودن یکی از قل ها دکتر نمی توانست ریسک زایمان طبیعی را

. بپذیرد

. با به دنیا آمدن یکی یکی بچه ها انگار من هم به آرامش رسیده بودم

بچه ها را آوردند و صورت هایشان را به پوست صورتم چسباندند . می گفتند

. نوعی ارتباط بین مادر و فرزند در لحظه اول . نفسم رفته بود برای پسر ها

شاید باورش سخت بود اما دیدن ثمره نه ماه صبوری تمام دردهایم را از بین برده

بود.

:خانم دکتر پرسید

اسم برایشون انتخاب کردید ؟

.لب های خشک شده ام تکان خوردند

... کوچولو تره شاهین-

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_نود_دو

پرستاری که شاهین کوچولو را نگه داشته بود با شیطننت گفت
.اینم اقا شاهین-

و من دلم برایش ضعف رفته بود . بی اختیار نگاهم روی نوزاد دیگر که در دست
خانم دکتر بود نشست
.شایانم ... مامانی-

حس خوبی بود . شاید غیر قابل توصیف

به یاد رویایی که دیده بودم افتادم. عمه آمده بود . می خندید و قربان صدقه ام می
رفت . گفته بود خدا محافظم است و هیچ نترسم

بی اختیار اشکم سرازیر شد
...خیلی خوشگلن-

خانم دکتر بلند خندید
...مثل مامانشون-

. بی اختیار مرا به یاد دامون انداخت

بچه ها را که بردند ، بی اراده پلک هایم سنگین شد و دوباره در رویایی شیرین
فرو رفتم .

.. با فشار دستم از افکارم بیرون ادم

.. می خوان بچه ها رو بیارن-

لبم کش امد

. بوسه ای بر پیشانی ام نواخت و از تخت فاصله گرفت

. تازه می توانستم اتاقی را که در آن بستری بودم ببینم

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_نود_سه

اتاق تک نفره ای که دیوارهای چوبی قهوه ای رنگ از جنس ام دی اف داشت .
روی میز مقابل تخت سبد گل بزرگی گذاشته شده بود که لبخند را برای بار چندم بر
لب هایم نشاند .

دامون رد نگاهم را گرفت و گفت: خیلی دلم می خواست اتاقت رو گل بارون کنم
اما گفتن بوی گل ها ممکنه برای بچه ها خوب نباشه

لب هایم برهم خورد و پیچ زدم

ممنون عزیزم. خیلی قشنگن

قبل از آن که چیزی بگوید در باز شد و مادر جون و محبوب خانم و سپس محیا پر
. سر و صدا وارد شدند

. محیا که داشت گریه می کرد به طرفم پا تند کرد

الهی بگردمت . چرا بهم زنگ نزدیدی؟-

:بغلم کرد و تند تند گونه هایم را بوسید

.. تبریک می گم . شایلی دیدمشون . خیلی نازن . خیلی-

نای حرف زدن زیاد نداشتم و او که متوجه ضعفم شده بود بوسه ای دیگر به گونه
. ام نواخت

. مادر جون و محبوب خانم هم به تناوب بغلم کردند و تبریک گفتند

ان ها هم خسته به نظر می رسیدند. مادر جون که مدام اشک هایش را با پر
: روسری پاک می کرد گفت

خدا رو شکر که هر سه تا تون صحیح و سالمید مادر . بچه م دامون چی کشید تا _
. خبر سلامتی تون رو دادن

. به یاد کولی بازی های دامون افتادم و صحبت های دکتر و دستیارانش

:نگاه به دامون دوختم . صدای پرستار در گوشم پیچید

.چه آقای رمانتیکی-

دلتنگ بودم. دلم می خواست من و او تنها بودیم . فارغ از تمام شلوغی ها و دغدغه
.هایمان

.ان وقت من در میان بازوانش فرو می رفتم و او سخاوتمندانه بوسه بارانم می کرد

. دلم تنگ بود برای نوازش هایش

. پیچ زدن های در گوشی و بوسه های غافلگیرانه اش

انگار نگاه بی قرارم را خواند که از همان فاصله با تکان دادن سرش پرسید چیزی می خواهم؟

. و من درست مثل خودش پاسخ دادم نه

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_نود_سه

... شب ها و روزهای سخت ما شروع شده بود

... شب و روزهایی که اگر کمک اطرافیانمان نبود، نمی گذشت

... محبوب خانم .. مادر جون .. محیا و حتی خیلی وقت ها زن عمو مریم

من و دامون که شبانه روزی شده بودیم و تنها در فرصت های به دست آمده ،

... استراحت می کردیم

... تا قرار گرفتن بچه ها روی برنامه ای روتین هر دو شب و روز نداشتیم

... دامون رسماً شرکت را تحویل پرهام داده بود و کنار من می ماند

... نمی دانم چرا حس می گفت یک اتفاقی افتاده است... یک حس عجیب داشتم

حس می کردم رابطه او و پرهام به گرمای گذشته نیست ، هر چند که دامون بهانه خانه ماندن و بچه ها را می آورد اما یک چیزی در این میان گم بود اما از آن جایی .. که آن قدر درگیر نوزادانم بودم وقتی برای دغدغه های اضافی نداشتم

پرهام و آذر یک بار سرپایی به دیدن مان آمده و هدیه پسر ها را آورده بودند اما ... تمام مدت حس می کردم دامون ، پرهام را درست و درمان تحویل نگرفت حتی شب وقتی از او پرسیدم خودش را به آن راه زد و گفت که اشتباه می کنم و به خاطر خستگی اش است اما مطمئن بودم دامون با تمام خستگی با هیچ کس آن طور ... سرد برخورد نمی کند

... هر چه بود نمی خواست به من بگوید

شاید نرفتنش به شرکت پرهام را دلخور کرده بود و باعث شکرآب شدن میانه شان ... شده بود

... دلم برای آذر گرفته بود که تمام مدت در سکوتی سنگین کنار پرهام نشسته بود ... در هر حال آن قدر درگیر بچه ها بودیم که وقت فکر کردن نداشتیم

نگه داری یک بچه خودش به اندازه کافی سخت و دشوار بود چه برسد که نوزادان ... ما دوتا بودند و کار سخت تر

با راهنمایی های خانم دکتر سعی می کردم بیشتر مواقع شکم بچه ها را با شیر ... خودم سیر کنم

... خانم دکتر گفته بود اول به شایان که قوی تر است شیر بدهم

, ۱۵:۵۱ ۲۵:۰۸:۲۰

پانصد_نود_چهار

می گفت فک او قوی تر است و باعث میشود با قدرت بیشتری که دارد کار مکش را برای برادر کوچکترش راحت تر سازد... با این حال گاهی از شیر خشک هم استفاده می کردیم چرا که شیر من به تنهایی کفاف بچه ها را نمی داد و با هم گریه ... سر می دادند

دامون عاشق شیر خوردن بچه ها بود و وقتش که می رسید کمکم می کرد تا بتوانم ... همزمان به هر دو پسر ها شیر بدهم

... نمی دانم کی خوابم برده بود که حس کردم دستم جا به جا شد

آرام پلک باز کردم و با دیدن دامون که داشت پسر های شیر خورده ی به خواب : رفته را جا به جا می کرد لبخند زدم و او پیچ زد

... هیش ... هیچی نگو و فقط بخواب ... من هستم-

. دلم برایش ضعف رفت .. او هم مثل من بی خواب بود

... مدام هم پای من بود و اگر نبود که من قادر به نگه داری از پسر ها نبودم

... نفهمیدم کی خوابم برد ... تو آروغ شاهین را بگیر من شایانو برمی دارم-

دو تا بالش در دو طرفم قرار داشت و بچه ها روی آن ها قرار می گرفتند تا . همزمان شیر بخورند

البته گاهی هم می شد که به یکی شیر می دادم و بعد به دیگری اما خانم دکتر همیشه می گفت سعی کنیم کار هر دو را با هم انجام دهیم تا وقتی که می خوابند ... وقتی هم برای استراحت خودمان دوتا بماند

... کار سختی بود اما با کمک اطرافیان شدنی بود
شاهین را برداشت و سرش را آرام روی سرشانه اش گذاشت و با دقتی که گاهی ... مرا شگفت زده می کرد شروع به گرفتن آروغش کرد

... من هم مثل او سرشایان را برشانه گذاشتم و همان کار را تکرار کردم
... شایلی جان .. بعدش باید یه ساعت بخوابی .. چشمات خیلی سرخ شده-

: نگاهم به چشمان سرخ خودش دوخته شد
تو هم چشمات قرمز شده ... بچه ها رو بذار توی تختشون بیا یه کم چشماتو ببند-
...

:بوسه ای نرم به گونه شاهین زد و آرام پیچ زد
... نامردا وقتی می خوابن خیلی شیرینن-

: ریز خندیدم
.. اوهوم ... امان از جیغ و گریه هاشون-

:خندید و گفت
اصلا انگار سنسورشون به هم وصله ... با هم گریه می کنن با هم می خوابن با -
...هم پی پی می کنن

پانصد_نود_پنج

زندگی ان زندگی .. دامون بعضی موقع فکر می کنم ما چطور قبل این زندگی -
.. می کردیم ؟ وقتی اینا رو نداشتیم

خبیثانه غریب

.. ما قبل اینم درست و درمون زندگی نکردیم ... اصلا هووهای منن این دوتا-
... نامرد نشو .. بگو که چه قدر دوششون داری-

به سمت تخت کوچک کنار تختم آمد و شاهین را که غرق خواب بود در جایش
... گذاشت سپس کمک کرد تا شایان را در جایش بگذارم

پسرها غرق خواب بودند و حالا می شد دمی آسود ... هر چند که این لحظات کم
بود و در همان مدت زمان هم من باید به کارهای عقب افتاده ام می رسیدم اما با
... این حال راضی بودم

... تخت را دور زد و کنارم خزید

: بازویش را باز کرد و گفت

... بیا این جا ببینم ... خودتو بکشی من می گم مامانشون رو بیشتر دوست دارم-
همان طور که لب هایم کش می آمد سر بر بازویش گذاشتم و کنارش دراز کشیدم
...

... بوسه ای نرم بر لب هایم گذاشت

عاشق خودت و پسراتم ... شایلی؟-

:بوسه ای به زیر چانه اش زدم

... قرار بود بخوابیم-

: ریز خندید

گاهی فکر می کنم انقدر سرگرم بچه ها میشیم خودمون دوتا رو فراموش کردیم-

...

... او هوم-

... شایلی-

... جانم-

تو چه طور می تونی انقدر با حوصله برخورد کنی ... من گاهی کم میارم .. -

... وقتی می افتن به گریه دلم می خواد سرمو بکوبم تو دیوار

... خنده ام گرفت

پس اعتراف کردی؟-

:بیشتر مرا به خود فشرد

بعضی موقع دلم می خواد دستت رو بگیرم و با هم فرار کنیم؟-

:با چشمانی گشاد شده گفتم

تو که جدی نمی گی؟-

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_نود_شش

:نادم جواب داد

... متاسفانه حقیقت داره-

!!! دامون-

... جون دلم-

می دیدم که واقعا خسته می شود . بچه ها واقعا انرژی می بردن و او گاهی رسماً .. کم می آورد

بخصوص گاهی که بچه ها روی دور گریه می افتادند و با هیچ چیزی ساکت نمی ... شدند این جور مواقع نفر هم کم می آوردیم

بیچاره محبوب خانم یک تنه کار خانه و رفت و روب و آشپزی را به عهده گرفته ... بود

مادر جون پا درد داشت و خیلی مواقع عاجز بود از کمک کردن .. محیا و بقیه هم ... مثل یک یار خودی عمل می کردند و هر از گاهی بودند

... آن وقت من بودم و دامون و دوتا پسر پر سر و صدا

می دونی من تموم بچگیم به تنهایی گذشت ... اون قدر مامان و بابامو زود از - دست دادم که خیلی چیزا رو ازشون به یاد ندارم ... پسرها بعد تو همه کس من هستند ... خانواده من ... من از ذره ذره بودنشون هر چند سخت ، لذت می برم وقتی شیر می خورن و بعدش بی حال و خمار میشن دلم براشون ضعف می ره

:بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت

...اینه فرق یه مادر با پدر ... یه مادر از جونش مایه می ذاره-

:دستم روی گونه اش نشست و نوازش کنان گفتم

تو بهترین بابای دنیا هستی ... عاشق صبرتم ... عاشق اون وقتایی که همه جوره -
حواست به من و پسرهاست ... حتی اون بوسه های حمایتگری که باعث میشه منم
... کم نیارم

... منم عاشق شمام ... عاشق خانواده ام-

نمی دانم آن لحظه شاید پسرها هم صدای ما را می شنیدند که در آرامش خوابیده
.. بودند و اجازه دادند ما هم برای لحظاتی در آرامشی عمیق به خواب برویم

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

پانصد_نود_هفت

... سرگشته بود و حیران

... نوعی استرس بی امان به جانم افتاده بود

... سر درگم توی اتاقم چرخیدم و آرام به سمت پسرها رفتم

... هر دو شیر خورده و در آرامشی شیرین به خواب رفته بودند

... به سمت پنجره رفتم و رو به باغ ایستادم

... کاش قبول نمی کردم و حالا آرام بودم

... دل و روده ام به جوشش افتاده بود

... لبم را به عادت گزیدم تا شاید کمی آرام بگیرم

... نمی دانم چطور وارد اتاق شده بود که حسش نکرده بودم

تنها زمانی که دستش دور شکم پیچید و کنار گوشم پیچ زد

می خوای زنگ بزنم و بگم نیاد؟-

دلم آرام گرفت... پشت سرم را به سینه اش تکیه دادم و همان طور که نگاهم به
باغ بود گفتم

.. ببخشید دست خودم نیست-

بوسه ای نرم کنار گوشم زد

...می دونی که می خواستم تموم شه-

... به طرفش چرخیدم .. حالا چهره به چهره ایستاده بودیم

بی اختیار لبخند زدم

... خوبه که هستی-

پشت انگشت اشاره اش را روی گونه ام کشید و مهربان گفت

.. اما اگه تو نخوای -

با نگرانی گفتم

... می خوام-

: لبخند زد

... پس یه بوس بهم بده تا هر دو تامون آروم بشیم-

چشمانم رنگی از شیطنت گرفت و دستانم دور گردنش حلقه شد و روی پنجه هایم
: بلند شدم ... سرش را جلو آورد و لب هایم را بوسید

.. دنیای آرامش این لبها .. اصلا مثل قرص والیوم عمل می کنن-

پس اعتراف می کنی تو هم استرس داری؟-

می دونی که برای منم سخته ... اما اون موقع که اجازه دادم پاشو تو این خونه -
...بذاره پی همه چی رو به تنم مالیدم

... نگاهم به چشمانش بود که داشت دو دو می زد

... پرده از نگرانی اش برداشته بود

... شایلی جان .. من و تو دیگه از الان فقط خودمون دوتا نیستیم-

: رد نگاهش که به طرف پسر ها کشیده شد من هم بی اختیار به آن سمت نگریستم

می خوام دنیام رو بدم این دوتا توی آرامش بزرگ بشن .. این جا دیگه غرور -
معنایی نداره .. نمی خوام هیچ وقت بچه هام در معرض کینه و نفرت کسی قرار
...بگیرن

... لبخند زدم

... دامون .. مرد من .. مرد همراه این روزهای همراه من

:دست روی گونه اش کشیدم و پچ زد

... دیگه الان آرومم-

... پر از محبت نگاهم کرد و خم شد و بوسه ای محکم تر بر لبانم نشاند

، ۲۰.۰۸.۲۵:۵۱:۱۵

پانصد_نود_هشت

با تقه ای که به در خورد از دامون و معاشقه ای که نرم و آرام بین مان در
... جریان بود فاصله گرفتم
این روزها خیلی بیشتر از قبل می توانستیم لحظاتی را بی دغدغه کنار هم بگذرانیم
.

در بازشد و پرستار وارد اتاق شد.
... دختر جوانی که این روزها عجیب کمک حالم بود

بعد از سه ماه همه چیز تقریباً روتین شده بود و ما کم کم می توانستیم برای هر
... مشکلی با فکری بازتر راه حلی بیابیم

دیگر از آن سردرگمی ها و دستپاچگی های اولیه خبری نبود و هر کدام در کار
... خود خبره شده بودیم و تجربه کسب کرده بودیم
با توجه و رسیدگی درست من و دامون، پسرها وزن گرفته و رشد خوب و متعادلی
.. داشتند

... حتی خود من هم به آرامشی نسبی رسیده بودم

بدنم کم کم به روال گذشته خود برمی گشت و من این را مدیون مردی بودم که همه ...
جوره همراهم بود

... صبح ها به محض آمدن پرستار، کمکم می کرد تا دقایقی را با هم ورزش کنیم

با بوسه های گرمش بیدارم می کرد و نازم را می کشید و بدقلقی هایم را به جان می خرید .

شب بیداری هایمان پا برجا بود و خستگی صبح بیداد می کرد اما با این حال دامون ...
مرا وادار به ورزش می کرد هر چند کوتاه

با پیدا شدن پرستار خوب و جوان و پر انرژی تقریباً بخش زیادی از فشار کاری از
شانه های من و دامون برداشته شد و در طی روز بهتر می توانستیم استراحت کنیم
..

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۵۱

پانصد_نود_نه

دست دامون که دور کمرم پیچید به رویش لبخند زدم

... خانم پرند هم او مدن می تونیم بریم-

سری به تایید تکان دادم و بعد از توضیحات و سفارشات لازم همراه دامون از اتاق .. بیرون رفتیم

*

نگاهی به سرتا پایم انداختم ... دامون دستم را گرفت و کنارگوشم پچ زد

خوشگل کی بودی تو؟-

... برخلاف تصورم هنوز در چشم او زیبا دیده می شدم
نمیدانم با وجود اندامی که ان طور به هم ریخته بود چطور دم از زیبایی من می ...زد؟

... اگه این اعتماد به نفسای کاذبی که بهم می دادی نبود آ-

: ابرو در هم کشید

کاذب؟ چی داری می گی تو؟ اون قدر خوشگلی که من هنوزم با دیدنت کم -
... میارم ... دست و پام می لرزه واسه داشتنت

مایوسانه دست به شکم کشیدم ...خودم که میدانستم اندامم هنوز به فرم قبلی
... برنگشته بود

.. چه قدر دلم می خواست به آن روزها برگردم

... خجولانه در آغوشش فرو رفتم و او حرفی زد که تمام وجودم گر گرفت

شایلی تو مادر بچه هامی ... وقتی عشق آدم میشه مادر بچه هاش یعنی همه چی -
کامله ... تو برای من کافی هستی ... زیباییت کم نشده که بیشترم شده.. پخته تر
شدی و فهمیده تر ... اصلا نمی دونم چطوری باید توصیف کنم ... گاهی شب ها
بیدار می شم و اون وقت با دیدنت کنار خودم و پسرها ، به خودم می گم این دختر
... مال من شده.. فقط من

... سر بر روی قلب تپنده اش گذاشتم

... خیلی دوستت دارم... خیلی-

دست زیر چانه ام گذاشت و نگاهم را بالا کشید

... نه بیشتر از من-

*

، ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

ششصد

...دقایقی بود که آمده و در پذیرایی نشسته بود
می دانستم مادر جون تنهایش نگذاشته است ... به همراه دامون وارد پذیرایی
شدیم...

نگاهش را که به زمین دوخته بود بالا کشید و درست روی دستان به هم قفل شده
ما نشاند.

... آرام از جا بلند شد و سلام داد

... باور نداشتم که این مرد با چشمان وق زده و صورت تکیده اشکان باشد

... بی اختیار بغض کردم و به زحمت سلامش را پاسخ دادم
... دلم گریه می خواست

: دامون جلو رفت و مردانه با او دست داد و دست روی شانه اش گذاشت
... خوش اومدی-

:نگاه اشکان روی من و او رفت و برگشت و با صدایی خش دار گفت
... ممنون که اجازه دادید پیام-

...بغض خفه کننده ای گلویم را گرفته بود و قادر به حرف زدن نبودم
... هر چه قدر بد ، روزگاری او پسر عموی عزیز من بود

دامون که حالم را حس کرد به طرفم برگشت و پرسید
شایلی جان خوبی ؟-

سرم را آرام تکان دادم و کنار مادر جون نشستم ... می دانستم او هم خوشحال
... است ... دست چروکیده اش را روی دستم گذاشت و هیچ نگفت

دامون رو به روی اشکان نشست ... قادر به نگاه کردن به او نبودم ... نمی توانستم
... او را با اشکان گذشته مقایسه کنم

زنداد و اعتیاد با او چه کرده بود ؟
... غمی عظیم بر قلبم سنگینی می کرد

اشکان هم به خود هم به ما بد کرده بود اما اثار این بدی بیشتر از همه دامان
... خودش را گرفته بود

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۵۱

ششصد_یک

... نگاهی زیر چشمی به صورتش انداختم

هنوز هم باور نداشتم اشکانی که یک روز بهترین حامی من بود به این حال و ... روز بیفتد

داخل زندان مجبور به ترک اعتیادش شده بود اما درست مثل کسی شده بود که .. هیچی از او باقی نمانده بود
: با صدایش به خودم آمدم

شنیده بودم چاه کن اول از همه خودش ته چاه اما باورش نداشتم... من بد کردم و - عجیب بود که هربار با همون شدت همه چیز به طرف خودم برمی گشت ... نمی دونم چطور شد اما الان جایی هستم که خسته شدم ... خسته شدم از تلاش بیهوده ای که فقط و فقط به خودم ضربه زد . من چوب حسادت و کینه ای که به دلم بود رو .. خوردم

...داشت اعتراف می کرد

.. دامون پوفی کرد و کلافه به پشتی مبل تکیه داد
. شنیدن این حرف ها برای همه مان آزار دهنده بود

اشکان در این یک سال کم آتش نسوزانده بود اما خب دست آخر آتشی که ..برفروخته بود دامن خودش را گرفته بدجور سوزانده بودش

بی اختیار گفتم

من هنوز هم از اشکان بچگی هام خاطرات خوب دارم .. اشکانی که می تونستم -
بهش اعتماد کنم ... باهش حرف بزnm ... درد ودل کنم ... وقتی چیزی لازم داشتم
بهش زنگ بزnm و ازش کمک بخواهم .. نمی دونم اون اشکان رو کجای زندگیم گم
کردم ...

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۵۱

ششصد_دو

... نگاهش پر از درد شد ... خودش هم می دانست از چه چیزی حرف می زنم

چهره خسته و تکیده اش درهم شد و گفت

من خودمم مدت هاست دارم دنبال اون اشکان می گردم ... من راهو اشتباه رفتم و -
رسیدم به این جایی که هستم ... فکر می کردم می تونم این جوری به دستت بیارم
... اما غافل از اون که

نگاه به صورت دامون دوخت و ادامه داد

دامون راست می گفت من خودم ازش خواستم تا اون عکس ها رو نشونتون بده -
... من حتی جرات حرف زدن راجع به اشتباهم رو نداشتم ... من اشتباه کردم ..
فکر می کردم تو اون قدر به من وابسته ای که از خطام می گذری اما نمی دونستم
گاهی یه خطا میشه آخر همه چیز ... دیگه فرصتی دست نمی ده تا جبراناش کرد ...
... من عشق و دوست داشتم رو جدی نگرفته بودم

نفسی عمیق همراه با آهی درد آلود کشید

برخلاف تصورم دامون تو رو کشف کرد و مال خودش کرد... وقتی تو رو - کنارش دیدم حسادت وجودم رو پر کرد ... به اشتباهات خودم فکر نکردم ، به کارهایی که باعث شده بود تو رو از دست بدم ، بیشتر کینه کردم ... دامون رو مقصر جلوه دادم تا خودم رو راضی کنم ... دلم می خواست دوباره مال من بشی اما نشد، باز هر بار راه رو اشتباه رفتم ... با لارا که دورادور می شناختمش دوست دختر دامونه دست به یکی کردم و خواستم از جایی که شاید پاشنه آشیل دامون بود، بهش ضربه بزنم .. من به لارا گفتم که از فرصت قتل برادرش استفاده کنه .. من تو همه نقشه ها همراهیش کردم ... وقتی دامون توی زندان بود من خبر داشتم ... توی این مدت که توی زندان بودم خیلی بهش فکر کردم ... وقتی بی گناه باشی و به خاطر کار نکرده مجازات بشی چه قدر می تونه عذاب آور باشه... من مکافات عمل خودم را دیدم ... همون بلایی که سر دامون آورده بودم سر خودم اومده بود ... اون روز وقتی رفتم سراغ اون ساقی فکر نمی کردم مرده پیداش کنم . ظاهرا با شخصی که قرار بوده براش جنس بیاره دعوا شده بوده و اونم غیر عمد .. هولش داده بود

از ساختمان نیمه کاره پرت شده بود پایین ... وقتی رسیده بودم تموم کرده بود. اولش ترسیدم اما بازم فکر شیطانی به ذهنم رسید .یه جور تیر آخر .. چرا به عاقبت کارم اون لحظه فکر نکردم نمی دونم اما هنوز تو آتیش کینه ای که داشتم ... می سوختم

می خواستم پای دامون رو بیارم تو جریان اون قتل اما نمی دونستم این که می گن آدم بی گناه پای دار می ره اما بالای دار نمی ره، یعنی چی ... من خیلی اشتباه کردم ... گوشی رو برداشتم و شماره دامون رو گرفتم و بعدش از اون جا فرار کردم ...

بی اختیار پوزخندی بر لبانم نشست ... نمی توانستم این اشکان احمق را تصور کنم.
. حسد و کینه با ادم ها چه کارها که نمی توانست بکند

دامون دستی به صورتش کشید و پر نفرت گفت

کاش اشتباهات فقط دامن من رو می گرفت اشکان ... باور کن راضی بودم -
... اما تو عزیز ترین کس ما رو از مون گرفتی ... جای خالی مامانم هیچ وقت پر
.. نمیشه

چشمان اشکان لحظه ای گشاد شد و نفسش تنگ ... با صدایی که گرفته تر شده بود
گفت:

عذاب وجدانش مثل یه کابوس هر شب با منه ... به خدا فکر نمی کردم فرستادن -
اون عکس ها باعث مرگ عمه بشه ... عمه برای من عزیز بود و دوستش داشتم
... فکر نمی کردم عمه نتونه هضمش کنه ... فکر نمی کردم کارم انقدر زشت باشه
... تنها شیطان درونم می گفت با این کار دامونو کنار می زنی ... با این کار
خودت رو به پدرت و اطرافیان ثابت می کنی . من اشتباه کردم ... می دونم خیلی
از کارام دیگه قابل جبران نیست اما اینجام تا اعتراف کنم ... بگم بار کج هیچوقت
به منزل نمی رسه .. من تو این مدت همیشه حق رو به خودم می دادم و تو رو
مقصر ... همین هم باعث می شد نتونم درست فکر کنم ... برای این که بادم بره
کی رو از دست دادم پا گذاشتم تو راه اعتیاد .. هر بار اشتباه پشت اشتباه و این شد
عاقبتم ... پدرم سخته کرده ... باعث مرگ عمه ام شدم .. مادرم افسرده شده و با
... هیچ کس حرف نمی زنه ... خودم

اشاره به خود کرد

چیزی ازم نمونده چون فکر و خیال داره دیوونه م می کنه .. شبها خواب ندارم ... -
.. دارم دیوونه می شم

مادر جون که تا آن لحظه بی حرف به او گوش می داد بی طاقت گفت

مادر چی کار کردی با خودت و بقیه ؟-

... اشکان کف دستانش را روی صورتش گذاشت و بی تاب به گریه افتاد

کاملاً می شد فشاری که روی شانه هایش بود را حس کرد ... پر بغض نگاهم به ... دامونی نشست که خیره او بود

... سنگینی نگاهم را حس کرد و به طرفم چرخید

.... پلک بستم و قطره ای اشک روی گونه ام چکید

.. کاش این کابوس زودتر به پایان می رسید

: صدای نفس کشیدن عمیقش با صدای اشکان همزمان شد

... فقط می خوام منو ببخشید-

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

ششصد_چهار

... بوسه های آخر شبش را بی نهایت دوست داشتم

... بوسه هایی که خستگی یک روز کامل را از تنم می ربایید

... بوسه هایی که گرم بود و پر حرارت

... بوسه هایی که پر بود از خواستن و خواسته شدن

... بوسه هایی که می گفت من و او مال هم هستیم

نفس گرمش را کنار گوشتم رها کرد و گفت

باز که تو فکری ؟ مگه قرار نشد این درو برای همیشه ببندیم ؟-

با انگشتانم روی سینه عریانم خطوط نامنظمی رسم کردم

دامون ؟-

... جانم-

تو واقعا اشکان رو بخشیدی ؟-

کمی جا به جا شد و خود را بالا کشید . حالا می توانستیم چهره یک دیگر را خوب

... ببینیم

چشمانش با دقت خیره چشمانم شد و خبیثانه گفت

من خیلی وقته اشکان رو بخشیدم ... خطای اشکان تو رو به من داد ... بخشیدمش -

چون منو مالک عشقی کرد که سال ها باورش نداشتم .. منو به جوجه اردک زشتم

.. رسوند ... کاری کرد گوهری رو که به چشم نیومده بود، خوب بشناسمش

.. و با دو انگشت بینی ام را فشرد

من و اشکان وارد یه بازی شدیم ... اما اون کثیف بازی کرد... ولی نمی دونست -

... دنیا باهاش کثیف تر بازی می کنه

... آرام خم شد به طرفم و بوسه ای نرم بر گوشه لب هایم نشاناند

... اشکان به ما بد نکرد به خودش بد کرد-

... دامون-

! جون دامون-

... دلم بر اش می سوزه-

: شرورانه نگاهم کرد

فعلا باید دلت برای من بسوزه که دارم از تب عشقت می سوزم و دستم جایی بند -
... نیست

, ۱۵:۵۱ ۲۵.۰۸.۲۰

ششصد_پنج

... لبم را به هم فشردم

عشق ؟-

: بوسه ای به چانه ام زد

... خب اینم بخشی از عشقه ... یه بخش مهم-

: سپس آهی کشید

... بیچاره دامون-

: ریز خندیدم و گفتم

.. خبه دلم برات سوخت-

: چانه ام را با انگشتش گرفت

جان من ؟-

... بدجنس نشو -

... دامون می خوادت ... ذره ذره وجودت رو -

: نفس گرفتم

این دوتا وروجک رو چی کار کنیم ؟-

می دانست که دوست ندارم در حضور بچه ها که در اتاق ما بودند رابطه ای بین

: مان شکل بگیرد ... خبیثانه خندید

... برای اینم راه زیاده-

:سپس انگشت اشاره بر بینی گذاشت و پیچ زد

حالا که اینا اتاق ما رو اشغال کردن ما هم چاره ای نداریم تا بریم اتاق شونو یه -

... دلی از عزا دربیاریم

:چشمانم گرد شد و مثل خودش با صدایی خفه پیچ زدم

می خوای مادر جون و محبوب خانم خبر دارشن ؟-

یا خدا اینا رو از کجاست در آوردی ؟-

خنده ام گرفته بود ... نگاهش در مانده بود و باعث می شد واقعا دلم برایش بسوزد

...

تو بگو...اگه ما بریم بیرون و این دوتا وروجک بیدار بشن و خونه رو بذارن -
رو سرشون چی ؟

... متفکرانه گوشه لبش را جوید و نگاهی به دور و برش انداخت
نه خیر ظاهرا مصمم بود و داشت دنبال راه حلی می گشت ...انگشت روی بینی
اش گذاشت و پچ زد
حالا که اینا اتاق ما رو اشغال کردن ما هم چاره ای نداریم تا بریم اتاق شونو یه -
... دلی از عزا دربیاریم

چشمانم گرد شد و مثل خودش با صدایی خفه پچ زدم
می خوای مادر جون و محبوب خانم خبر دارشن ؟-
یا خدا اینا رو از کجات در آوردی ؟-

خنده ام گرفته بود ... نگاهش در مانده بود و باعث می شد واقعا دلم برایش بسوزد
...

تو بگو...اگه ما بریم بیرون و این دوتا وروجک بیدار بشن و خونه رو بذارن -
رو سرشون چی ؟

... متفکرانه گوشه لبش را جوید و نگاهی به دور و برش انداخت
... نه خیر ظاهرا مصمم بود و داشت دنبال راه حلی می گشت

، ۲۰.۰۸.۲۵ ۱۵:۵۱

ششصد_شش

دلم برای بودن در کنارش ضعف رفت ... این خواستن ها دو طرفه بود ... پس باید
: کمکش می کردم ... پچ زدم
دامون ؟-

: چشمانش را ریز کرد
جانم ؟-

... بلند شدم و بالش و لحاف روی تخت را ان سوی تخت روی زمین پهن کردم

ناباورانه به کارهایم نگاهم می کرد ... شاید باور نداشت دارم با او همکاری می
کنم تا به خواسته دلش برسد ... دستم را به طرفش دراز کردم ... از جایش بلند شد و
با حرکتی غافلگیرانه بغلم کرد ... حالا تخت بزرگ، بین ما و بچه ها فاصله
... انداخته بود

: لب هایش کش آمد و پچ زد
... قربونت برم که همیشه پایه ای-

: ریز خندیدم
... بیا تا وروجکا بیدار نشدن-

:دستانش که دور کمرم حلقه شد با صدایی خفه کنار گوشم گفت

گفته بودم تو این لباس خواب قرمز دیوونه کننده می شی ؟-

:لب گزیدم

... دامون جان ... پسرا-

:ریز خندید

... اوکی فهمیدم ، می رم سر اصل مطلب-

در کنارت هستم

... و با تو عاشقانه هایم را ورق می زنم

... بیا و در کنار هم و برای هم رویا ببافیم

... رویایی شیرین از جنس عشق و دوست داشتن